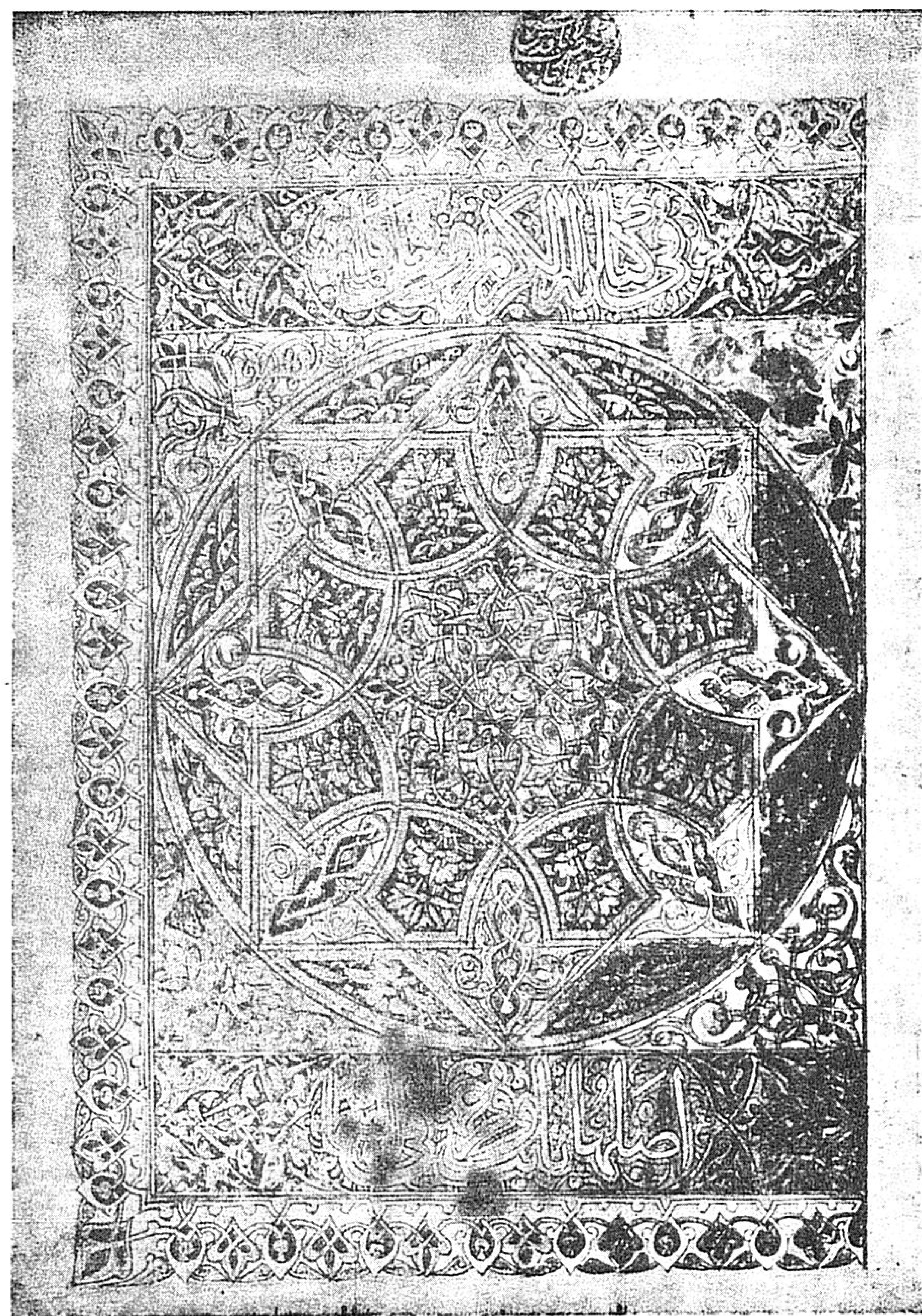
الآثار المولوية في أدوار السلجوقية
٣

ديوان سلطان ولد



اسلامبول – ١٣٥٨





قال الله تبارك وتعالى

هذه من مقالات مولانا و سيدنا و سندنا سلطان العلماء والعارفين قدوة الغابرين والسالفين بحر الاسرار الالهية ترجمان الرموز الغيبية سباح بحار الجبروت سياح قفار الملكوت موصل العالمين الى المطالب العالية مقرب الطالبين الى المآرب السامية بقية اولياء الله فى الارضين محيي مراسم الشرع واليقين مؤكد قواعد الدين قطب المحققين بهاء الحق والملة والدين محمد بن محمد بن محمد البلخى متع الله العاشقين بدوام بقائه و نور عيون المحبين بنور لقائه الى اقصى العصر وابد الدهر آمين يارب العالمين

له قدس الله سره ۲

۱

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

شاه منم شاه منم در دو سرا در دو سرا ملك بخشم بكدا دفع كنم رنج و بلا
ظلمت تن را ببرم سربسرش نور كنم مى شود از بخشش من عمر فنا عمر بقا
دارم اكسير ازل مى كند آن طرفه عمل مس ترا سازم زر زين نظر جان افزا
جهل ترا علم كنم خشم ترا حلم كنم درد ترا صاف كنم درد ترا جمله دوا
شعر چه باشد بر من تا كه بلا فم زان فن هست مرا فن دكر غير فنون شعرا
شعر چو ابريست سيه من پس آن ابر چو مه ابر سيه را تو مخوان ماه منور سيما
كر پى ديدار منى بكذر ازين ابر منى تار سدت جلوهٔ مه از تن چون ابر برآ
وزن سخن سهل بود وزن خودت را بنكر تا كه زرى يا نقره يا مس بى قدر و بها
كرچه كه عالم شدهٔ برهمه انواع حكم عالم خود شوكه چئى نارى يا نور رضا
جايز و ناجايز را خواه بدان خواه مدان زين دو كدامى تو بكو ورنه خمش ژاژ مخا

۱ — ملك بخشم بتومن (دپ) ۵ — بلافم زين (م) ۹ — عالم خود شوكه چيى (م)
۹ — نارى يا نورو ضيا (د)

واجب اينست ترا كز خود واقف كردى معرفت چيز دكر ناشده آن نيست روا
حق كه نكنجيد بجا نى بزمين نى بسما ليك بكنجيد يقين دردل مؤمن تنها
كفت خدا من كه حقم در دل مؤمن كنجم روى بهر خانه مكن از در او جوى مرا
قبله و كعبه ست دلش چشمهٔ نورست كلش چونك بيابى مهلش كوست يقين مظهر ما
پيشش اكر پست شوى و زمى او مست شوى بيند جانت كه نيم يكدم ازو هيچ جدا
حق نه بموسى ز شجر كفت چه جويى تو شرر هستم من خالق تو هين فكن از دست عصا
چون ز شجر كفت منم وان شد مقبول همه كرز بشر كويد اين دور مدارش ز عما
كفت انا الحق يكى دردلت افتاد شكى زانك ترا فهم نشد كان بد كفتار خدا
غير خدا اين دعوى كى كند اى بى معنى ليك چو موسى تو بدان هيأت آواز و را
تا ببرى خاص زحق هر نفسى تازه سبق همچو كه عيسى بنهى تخت شهى را بسما
هم شنوى كفت خدا از ره دل هر نفسى هم ببرى دايم ازو بى كف و بى دست عطا
هرچه كه خواهى بشود و انچ نخواهى نشود مرده شود زنده چو تو دست بر آرى بدعا
وقت سماعست ولد در كذر از جان و خرد ترك كن اين كفت غزل مست شو از جام صفا

ولـه قدس الله سره ۳

۲

لشكر ما لشكر ما لشكر عرشست و سما ما چو مه و لشكر ما بر عدد نجم وسها
قوت اين لشكر دين نيست ز چرخ وز زمين جمله عقولند و بود قوت ايشان ز خدا
نوبت نجم ز ملك بشنو بر هفت فلك بى دف و بى طبل و علم بى دهل و بى سرنا
نوبت ما دولت ما هم بزمين هم بسما دبدبهٔ ماست كنون دايم در هر دوسرا
اى شده در چاه حزن دست بهر جايى مزن داد زمن خواه كه تا كيرم من دولت ترا
منكر در صورت من در كذر از دام زمن زانك بزير كه تن هست نهانى دريا
منكر در پيه بصر بنكر در نور نظر چون سپه روشن او زد علم اندر صحرا
نورش ازان پيه نهان رفت و كذشت از كيوان بر كه و دشتست روان پاى نهاده هرجا
نور چو دريا بنكر در كهر ديدهٔ سر همچو كه در جان بشر جمله علوم اسما
مى رود آواز و سخن در دلت از راه اذن هر نفسى صوت عجب از كه و از مه پيدا

۱۷ وان شده م

نی که بینی و دهن ای پسر خوب ذقن   بوی کشی از کل تر طعم چشی از حلوا
کر یك ازین پنج حست شرح کنم حس مست   کردد از اکسیرم زر کرچه بود آن خارا
پنج حس ظاهر تو پنج حس باطن تو   هر یك خود باغ دکر دارد در خویش جدا
هر حس تو باغ دکر هم بصور هم باثر   بر مثل آب و شرر بر مثل خاك و هوا
لذت بینیست زکل طعم دهانست ز مل   لذت چشمان ز صور حظ دو کوش از اوا
باز جزاین ده حس تن هست ترا سر و علن   بی عددی حس نوی سوی ارمهای صفا
چون کذری ازده وشش سوی عدم بویی خوش   جلوه کند در نظرت بی تن و جان وصل و لقا
بی کف ولب باده خوری بی دهنی لقمه بری   بی سرو بی پای روی سوی فلکهای بقا
چشم حسود از رخ ما کور بود دردو سرا   زانك نبد قابل آن کو شود از ما بینا
کو رشد امروز عدو برم فردا سر او   کافر دین را بودش دوزخ در حشر جزا
کافر بی بهره بود خاك تنش شوره بود   هرچه که کارند درو کردد آن تخم هبا
هست چوخارا دل او هست نجس آن کل او   بند دلش سخت بود پند مده هیچ ورا
سر ولی سر عدو با بد و با نیك مکو   فاش کن آن نقش دورا پیش یکانه دانا
سوی سرای عقبی همچو درست این دنیا   هین بکلید تقوی قفل درش را بکشا
کوته کن نکته ولد دم مزن از سر احد   زانك زما هر که بود بی سخنی هست زما

ولە قدس‌الله سره ٥

٣

راه کشا راه کشا کامد آن یار صفا   محرم جان کشت کنون مخزن دل را بکشا
همچو بهاری بقدم آمده از کتم عدم   تا بوزد باد خوشش بر کل تر همچو صبا
از ازل او بود زما همچو کز آتش کرما   هر دو بهم یك دل وجان بی‌عجب این من و ما
کرچه فتدنور ز خور بر سر هر خانه و در   دایم در نور نکر منکر در صحن و سرا
عشق چو خورشید ببین تافته بر آن و برین   روشن ازو کشته چنین سینهٔ هر پیر و فتا
کرچه بودخانه دوصد پر چوشد از نور احد   یك بود آن نور همه چون نکری در صحرا
هم تو درین خانه بدان در کذر از بی خبران   نور همه هست یکی نیست دوی در بی‌جا
ای ملك خودرا دو مبین غیر یکی را مکزین   چون‌نه زخاکی و شرر چون نه ز آبی وهوا

نور خدا زاده شدی بی نرو بی ماده شدی   این طرف افتاده شدی باز برو سوی خدا
از بر او آمدهٔ بسته بخود چون شدهٔ   قطرهٔ آن یم بدهٔ باز برو در دریا
هر نفسی بحر صفا کوید از مهر ترا   بهر چه ای قطرهٔ من دور شدی زود بیا
ای خنك آن قطره که او آرد در دریا رو   پشت ببیکانه کند بهر یکانه دانا
قطرهٔ او نهر شود خانهٔ او شهر شود   کوزهٔ تن را بهلد آید در بحر بقا
اول یك نور بدی و آخر یك نور شوی   ازچه میان در شدهٔ ای یك صد چیز جدا
کفت انا الحق یکی چونك کذشت او ز شکی   مست میان خلقان حق شده‌ام من تنها
و آن دکری کفت که در جبهٔ من هیچ بشر   نیست درو غیر خدا مشنو این را بریا
دعوت ایشان بشنو در پی ایشان می رو   زانك از ان نور پری چشم کشا بین خود را
زاب ویی پر چو سبو کوهر خود جوی نکو   در صدف جسم ممان تا رسدت وصل و لقا
بس کن ازین لفظ ولد درکذر از حرف وعدد   محو شو از عشق احد بیخود در عشق درآ

ولە قدس‌الله سره ٦

٤

چشم مرا چشم مرا داد زنو نور خدا   نور عجب کز نظرش سر زد دریای صفا
آنچه شنید این کوشم دید دو چشم و هوشم   چیز دکر کشتم ازو رفت زمن جهل و عما
مرده بدم زنده شدم زندهٔ پاینده شدم   رنج شفا کشت کنون درد دلم جمله دوا
شاخ بدم برك بدم مستعد مرك بدم   فصل بهارم پس ازین خوش بوزم همچو صبا
بو دم محتاج کسان طالب نان همچو خسان   چونك مرا کرد غنی دست کشایم بعطا
روح قدس بندهٔ او چرخ و زمین زندهٔ او   کوهر دریای ورا در دو جهان نیست بها
اوست چوجان درتن حی اوست چوخون دررك وپی   جان وجهان روشن ازو آکه شو چشم کشا
جنبش تو هست ازو جان و دلت مست ازو   چون پرازویی تو چرا غیر شماری خودرا
شاه بقایی زازل کنج عطایی زازل   از چه بهر کوی و دری لابه کنانی چو کدا
خویشتن ای دوست بدان لعلی یا سنك مهان   تودهٔ خاکی ز زمین یا کهری زان دریا
نی تو همینی و همان نیست درین هیچ کمان   نیم تو از صحن زمین نیم تو از سقف سما
نیم تو بیکانهٔ او نیم تو همخانهٔ او   هر دو ازو کردد یك جور شود عین وفا

مست از اکسیر احد نقد شود زر ابد کر بکدازد نفسی جسم ترا نار ولا
نار تنت نور شود کوهر کنجور شود چشمهٔ اسرار شوی چشم تو کردد بینا
بس کن ازین کفت ولد بنکر در روی احد چون شکر شکر رسد در دهنش کیر و بخا

وله قدس الله سره ۷

۵

مست خدا مست خدا هرچه کند هست روا هست صواب آنچ کند دروه او نیست خطا
کردد ازو مس تو زر سنك دلت لعل و کهر قطرهٔ هر روح شود از نظرش چون دریا
همچو بهاری رخ او زندکی از پاسخ او تازه ازو صحن زمین روشن ازو سقف سما
عشق چو دریای شیر تن چو صدف جان چو کهر این صدف درد مرا در وصالست دوا
هستی تن را منکر مستی جان را بنکر مجلس دل هر نفسی هست برون از دو سرا
سینهٔ صافم چو فلك عرش درو پر ز ملك لیك درین عشق وطلب رفت دلم سوی خلا
کنج ترا رنج مرا نیش مرا نوش ترا زانك زرنجست و بلا دولت واقبال و عطا
تا برسی در فرحم باده بنوش از قدحم زهد رها کن نفسی پیش چنین رند خدا
می خور بی کام و دهن بی سروپا دست بزن کاه طلب کو تننن کاه طرب تراللا
کرز قدح مست شدی و زفرح از دست شدی شرح فنون کن ز جنون شور فکن در عقلا
چند کنی شرح ولد هر نفس اسرار احد آینه نه زیر نمد روی درون را منما

وله قدس الله سره ۷

۶

راه ترا راه ترا بست غرضهای هوا درکذر از آز و غرض همچو هما پر بهوا
از تن خر بکذر هین کوست برسته ز زمین عیسی جان را بکزین کو نپرد جز بسما
صدق چو زمین صدق چو سما نیست جوی از زرما بهر یکی قطره بمان زان کهر و زان دریا
عاشق پر رنج بیا عاقل با کنج میا زانك بود عاشق را دایم از درد دوا
درد بود رهبر جان درد ببخشد درمان چون نبود درد بدان مرده چو سنکی و کیا
هر دل بی درد یقین هست نجس چون سرکین هیچ مکو باوی ازین دست بشو از خارا
همچو جعل روز وشبان در حدثش بین غلطان مهر وی از مشك بود پشك دم آن بدخورا
لیك دل فرخنده بدان خنك تو در دست بران خود چه بود کون ومکان در کذر از عرش وخلا

هست خلازان سوی تن بازره ازخویش چومن چونك کذشتی زخلا روی نماید شه ما
پیش بود ازهمه او پیش بود همچو که هو اوبود وجمله هم او دارد ازخویش نوا
قطب جهانست یقین آنك شدش حال چنین جمله ازونور برند ازشه و ازمیروکدا
سینهٔ اوخانهٔ حق خوانده زحق درس وسبق کشته میسر اورا جمله علوم اسما
خیزولد عشق کزین جز رخ معشوق مبین زانك ترا کفت بیا والد تو سوی خدا

وله قدس الله سره ۸

۷

جان وجهان جان وجهان روی نما روی نما یکنفسی یکنفسی ازپس پرده بدرآ
جلوه کنان جلوه کنان ای شه پیدا ونهان درنظرم کرد روان بی حجب ارض وسما
شاهد هر جان ودلی پاك ازین آب وکلی ماهمه جزو وتو کلی ازتو شود دل بینا
طالب ومطلوب توی راغب و مرغوب توی یوسف ویعقوب توی کفته بخود واسفا
حل توکن این مشکل ما زنك زدا ازدل ما زود بمفتاح ولا قفل درون را بکشا
باز بسر آغاز کنم چنك ترا ساز کنم سوی توپرواز کنم بال زنان همچوهما
آنچ نکرد دست کسی خواهم من کرد بسی دوزخ را آب زنم روضه کنم نار ولا
نور بارواح دهم نار در اشباح زنم در همه عالم فکنم مستی و شور وغوغا
قصد سفردارم جان تاکنم ای دوست عیان برهمه خلقان جهان حسن ترا عشق مرا
قلعه وشهری نهلم غافل از اسرار دلم تاشود ازمن که ومه بی قدح ومی شیدا
هرچه بد اندر سرمن دردل چون آذر من وقت شد ای دلبر من تاکنم آنرا پیدا
عاشق مشهور شوم شهرهٔ مایهٔ هر شور شوم نار بدم نور شوم سیر کنم بی سر وپا
خیز برو فاش ولد سوی خرابات ابد درصف رندان می کش بادهٔ صرف کبرا

وله قدس الله سره ۹

۸

راه کشا راه کشا کامد آن شاه بقا بیش مکو از هجران وقت وصالست ولقا
مطرب ما دف بزن در نی امروز بدم سوروعروسیست کنون نوبت شادیست مرا

۱۰۳ــ اوبود و جمله همو (ح)
۱۱۳ــ ناروورا (ن)

آمد آن میر طرب لشکرغم کشت زبون　　قلب عدورا شکند میمنهٔ قیصرما
تخت دل آن ملکست دیو نشستست برو　　چونك سلیمان برسد کشته شود دیو هوا
دیو نهد باد زسر پست شود خاك صفت　　آتش غم کشته شود زاب حیاتش تو بیا
مهر واسد همره او انجم جان اسپه او　　روشن ازان روی چومه صحن زمین سقف‌سما
رزم منه بزم بنه ساقی جان باده بده　　مجلسیان را زکرم مست کن ازجام صفا
تربه وهم مدرسه‌را کرد عمارت زکرم　　کفته ورا شیخ زهی یار و مرید بسزا
هست ازو هرنفسم تربیت و لطف ونعم　　هست ورا شام وسحر ازمن درویش دعا
باد خدا ناصر او حامی او هادی او　　دور ازان ذات نکو حادثهٔ رنج وعنا
کرد دعا جان ولد رو بسما سوی احد　　کفته که یارب تو ورا بخش‌عطا دردو سرا

وله‌قدس‌الله‌سره ۱۰

۹

مژده شنو مژده شنو کان شه ماکان شه‌ما　　کرد کرم کرد کرم داد عطا داد عطا
بهر پدر شه بپسر داد دهی صدقهٔ سر　　کفته ورا شیخ زهی یار و مرید بسزا
شاه بزرکست وکزین همت عالیش ببین　　درکرمش خیره شده هم‌شه وهم‌میر وکدا
کوهر پاکش‌زدرون تافته چون ماه برون.　　کفش‌درجود وعطا هست چوکان ودریا
خیرش مقبول شده روحش مصقول شده　　حق بدهد صدعوضش‌زین پس‌در هردوسرا
ملك جهان بیچون برتر ازین چرخ نکون　　داد ورا کن فیکون ازکرم خویش خدا
دیدولد دوش ورا بد زخدا جوش ورا　　کرچه‌که‌بود اوبزمین رفت،سرش سوی‌سما

وله‌قدس‌الله‌سره ۱۱

۱۰

غلغله بین غلغله بین بردر وایوان وسرا　　غلغله را می شنوند اهل زمین اهل سما
غلغله چون کشت قوی آمد عیسی بنوی　　چندبهرسوی دوی درد ترا زوست دوا
اهل زمان پیر وجوان زنده زعشقند بدان　　جغد صفت بوده کنون ازدم او کشته هما
چرخ زنان رقص‌کنان جمله دوانند وروان　　درپی عشاق تو هم دیر نمان زود بیا
روح چوآبست‌وبرو نقش جهان همچو زره　　صورت هستی چوکفی برسر این بحر صفا

۱۲۷ ـ کرده(ن) ۱۳۹ ـ دوی‌چون‌شدازوددردوا (ن پ) ۱٤۰ ـ اهل‌زمین (ن)

بحر چو موجی بزند جمله جهان آب شود　　مرغ که آبی نبود غرقه شود در دریا
ازتن خاکی بکذر حسن جهان را منکر　　تا نشوی غرقهٔ یم کاه اجل چون جهلا
مرهم این‌ریش‌بکن هم‌کذر ازخویش‌بکن　　ترك کم و بیش بکن بی سروپا مست درا
همچوولدبی‌دل وجان درکذراز کون‌ومکان　　تا شودت نقد عیان وصل شه بی همتا

وله‌قدس‌الله‌سره ۱۱

۱۱

چون همه مکری وریا رو تو ازین بزم صفا　　فصل بهارست چودی بایخ وبا برف میا
عیسی جان شد بفلك لشکر او کشت ملك　　ماند خرتن بزمین درطلب کاه وکیا
زرعیارست دلم کرچه بتن زاب وکلم　　پیش‌چنین لعل وکهر قدر نباشد شبه‌را
لفظ شکرنیست شکرغره مشو زین بکذر　　کیر شکر در دهنت بیش زکفتار ملا
حال به از قال ترا عمر به ازمال ترا　　درکذر ازکفت تهی مست شو ازخمرخدا
نوح زمانست یقین آنك شدش حال چنین　　بر سرکشتیش‌نشین باز ره ازخوف وبلا
جنس بجنس آید دان ازملك وازحیوان　　همره عنقا نشود در دوجهان جز عنقا
میل تو باچیست‌ببین بی شك آنی تو یقین　　بنکر خودرا که چئی زاغی‌یا باز وهما
کیست رفیقت بجهان خویش‌همان چیزبدان　　چونك تو اویی همکی زو نشوی هیچ جدا
ای‌خنك آنکس که ورا میل‌بود سوی‌خدا　　بردر پر رحمت او مست دود بی‌سروپا
کفت‌ولد هرکه ورانیست درین ره سرما　　در دوجهان عمر ورا ضایع می‌دان وهبا

وله‌قدس‌الله‌سره ۱۲

۱۲

من بربایم بخدا هر طرفی صد چوترا　　کرچه چوعیسی بپری برسراین سقف سما
هستم من مغز جهان زانم ازین جمله نهان　　درکذر ازقشرمهان مست‌شو از جام‌صفا
نقش‌مرانیست رخان نی‌لب ونی‌کام ودهان　　جای‌مرانیست مکان همچو که جانم بی‌جا
چون می درخم تنم هر نفسی جوش‌کنم　　درطلب کوهرخود موج زنان چون‌دریا
روح کزین جسم‌بهل پابکش ای‌دل توزکل　　بکذر ازین نقش‌چکل ساده‌بوز همچوصبا
امرد چون دیو بود خوبی زن ریوبود　　عشق بباز ای‌سره تو همچو محمد بخدا

۱٤٦ ـ ازدل (پ) ۱٤۷ ـ وریادورشوازبزم‌صفا (ن پ) ۱٤۹ ـ کرچه درین آب وکلم (پ)
۱۵۱ ـ بکذرازین کفت (پ) ۱۵٤ ـ چیی (م)

چونك توی زادهٔ حق نوش زجان بادهٔ حق   مست شو ازدادهٔ حق بی‌سروپا رقص درا
والدمن دوش مرا داشت درآغوش مرا   کفت درین کوش مرا ترللا ترللا
عشق شو وعشق کزین عاقل وهشیار مشین   رو چوشهان دررهٔ دین بی‌دل وجان بی‌سروپا
جز رخ مارا منکر جز ره مارا مسپر   بهرخدا تا نخوری هیچ جز این نقل بقا
خیزولدباده بخور ازدل‌خود همچوکه خور   نور فشان برهمکان زنده کن این عالم را

وله قدس الله سره ۱۲

۱۳

یار نکوروی بیا در صف مردان خدا   همچو مسیحا خرتن هل بزمین رو بسما
زین‌تن خاکی بکذر پاك شو ازوصف بشر   خانهٔ هستیست سقر زود زهستی بدرآ
عاشقی وعشق کزین جزرخ دلدار مبین   باخودی خود منشین تاکه نشینی بخدا
بکذر ازین نقش جهان بنکر در سرنهان   نقل کن ازملك فنا سوی فلکهای بقا
هست‌ترا بخشش‌حق هردم ازو کیرسبق   برنسق عهدقدم می‌خور ازان قوت وعطا
هردم کوید بشما خالق کای خلق هلا   نی که منم خالقتان پاس بدارید مرا
ازچه فراموش‌شدم بی‌تو دمی چون نبدم   نی که درآغوش بدی دایم دروصل ولقا
نی زمنی زاده ببین همچوکه طاعات زدین   ازچه‌شدی ناخوش وبد همچوکه خار خرما
یادکن آن عهد مرا آن شکر وشهد مرا   وانچ زمن بود ترا مملکت وکار وکیا
همچو ملك پاك بدی عاشق وچالاك بدی   بی سر وبی پای روان بی دهن ولب کویا
کفت ولد وقت‌عمل‌بس کن ازین کفت‌غزل   کرچه‌که این‌شعروغزل ذکرونمازست‌ودعا

وله قدس الله سره ۱۳

۱۴

هرچه‌کند باتو خدا هیچ مکو چون‌وچرا   زهر ورا قهر ورا نوش چو قند وحلوا
رنج چو شیرین شودت تیغ فنا کی بردت   پیش‌تو یکسان کردد نیش جفا نوش وفا
حال‌توچون این کردد مس تو زرین کردد   جنت پر حور شود دوزخ سوزنده ترا
آتش تو نور شود ماتم تو سور شود   مارترا یار شود لطف شود قهروبلا
ازهمه پرسی تو خبر هیچ بود رنج دکر   زانك ترا کشته بود باد، وبا همچو صبا

---

۱۶۹ — میر (ح) ۱۶۹ — مردان صفا (ن،ح) ۱۷۹ — ازین بیت وغزل (ن)

برتو شود رنج دوا بردکران کنج عنا   زهرشود شهد ترا خار تو کردد خرما
خاصه‌صلاح حق‌ودین آن سرشیخان کزین   کشت ترا یار و معین دایم در هردو سرا
خوان‌کرم کسترد او داد می ازجام وکدو   زیر درخت ولب جو جمع بیاران صفا
هست عطایش چو دهد دایم بی حد و عدد   شاه وغنی ام‌ی دان چونك مرا زوست عطا
کعبهٔ شیخان چوشد او قبلهٔ یاران چوشداو   قوت افزود یقین در فقرا نور خدا
دید ولد روی ورا کشت محب خوی ورا   خواهدکردن پس‌ازین یادش هردم بدعا

وله قدس الله سره ۱۴

۱۵

رفت زما آن من وما روح شد اندر بی‌جا   قطرهٔ‌دل کشت کنون موج زنان چون دریا
جان‌تو نوریست بلند آمده درپستیٔ تن   دامن آن نور مهل باز برو بر بالا
جسم‌توخارست بدان روح‌تو خرمای جنان   بکذرازین خار وبخور بی دهنی زان‌خرما
آنك چودیوست‌وچودد خانه‌درین‌ارض کند   وانك ملك زاده بود تازد برسقف سما
آنك بود نوراحد کی نکرد دردقد وخد   نورخدا خود نکند روی بجز سوی‌خدا
وانك بجز حق نکرد او ره شیطان سپرد   ظلمت محضست دلش نور نخوان جان ورا
کرچه‌بود هردوهوس زنده زجان وزنفس   لیك‌یکیشان مشمرچون رهشان هست‌جدا
این بخورد نور شود وان بخورد دورشود   مرده نکردد زنده کور نکردد بینا
عشق خدا زنده‌کند عشق جهان مرده‌کند   راه‌بقا کیر وبرو چند روی سوی فنا
باقی این‌کفته شود در سخن سفته شود   وقت سماعست خمش صبرکزین تافردا
شعربود ذکرخورش حیرت ومستی خوردن   چونك رسید آن شکرش برکن لنجان وبخا
ذکربود چون طاعت زاید ازو صد راحت   لیك کجا آنك شوی مست زمذکور کجا
درکذر ازشعر ولد کامد در جلوه احد   محو شدن قسم تو شد نظم ازان شعرا

وله قدس الله سره ۱۴

۱۶

بقما بکا بقما بکا بو کوزلا بو کوزلا   جان کوزنی کر آچسن سن نولا سن نولا
کر بنی سن کی کرسن کنندزکی بی کرسن   نانسه کم استرسك ساکه کلا ساکه کلا

---

۲۰۴ — بنکا (م) بنا (ن) ۲۰۵ — استرسن (ن) ۲۰۶ — سانه (ن)

تنكريى بلكل دكتر تنكريى كركل دكتر   اتمه بونى كم تنكرى قنده الا
بندن ايشت ور انداكم جانوكا جان قتلا   اغله انى كم اندن بونده بونده قلا
بن كه سوزن سويلروم كون و كيجه كويترم   بو امداكم كشلر انى بولا آنى بولا
دنيادا هركم سونر بونى دلر بونى كرر   انده وررسا بوندن ال نه قولا ال نه قلا
كر كرمزسز انى كر بلمزسز جانى   استك انى كم سيزى انده سلا انده سلا
انده يقين رحمان دربونده يقين شيطان‌در   شيطان آلندن قاچك ايدك لاحول ولا
قوك سوشى سز بوكن شيطان بشينى دوكن   سد بكى وبل بيكى خوش قرلك بر برلا
تركچه اكر بيليدم بر سوزى بك ايديدم   طتچه اكر ديلرسز كويم اسرار علا
كم ولدى ساورسا كى كوزلا با قرسا   تنكرى انك باشيندن ساوه بلا ساوه بلا

وله قدس الله سره ١٥

١٧

راه نوى راه نوى هست مرا هست مرا   باخبرم دوست مبين مست مرا مست مرا
همچو مسيحا وملك هستم بالاى فلك   كرنه بليدى منكر پست مرا پست مرا
آنچ كسى را نشد آن ازملك واز انسان   داد زفضل يزدان دست مرا دست مرا
وصل مرا داد عطا راحت وصدكنج ونوا   كرچه كه نيش هجران خست مراخست مرا
بودم آنجا همه جان بى پروبالى پران   بهرشما حق انجا بست مرا بست مرا
تا برهانم همه‌را زين چه و زندان فنا   حكمت حق كرد درين‌شست مراشست مرا
نيست بود ملك بقا هست بود دار فنا   نيست شوم تا نبود هست مراهست مرا
بحرسخن ماند نهان كرچه زجسم چوكان   تير سخن سوى شما جست مرا جست مرا
كفت ولد مرد خدا شاه بود دردو سرا   وانك شود بندهٔ تن لست مرا لست مرا

وله قدس الله سره ١٦

١٨

جان وجهان جان وجهان روى نما روى نما   جان مرا بخش تو جان روى نما روى نما
هست تنم زنده زجان جان زتوزنده‌ست بدان   عمر دهش جاويدان روى نما روى نما
جمله جهان مهمانت روزوشبان بر خوانت   كفته ترا هر مهمان روى نما روى نما
جمله غلامان درت محتشم ازمال و زرت   نعره زنان كاى سلطان روى نما روى نما

٢٢١ — قاچن(ك) ٢١٣ — بين(ن) بنك (م)

ملك جهان كربدهى عاشق خودرا و شهى   كويد بيزارم ازان روى نما روى نما
آنك رخش زردبود وزتو پر ازدرد بود   جزتو نخواهد درمان روى نما روى نما
بى تو ورا باغ ارم كرچه بود پر ز نعم   هست يقين چون زندان روى نما روى نما
كيست بكو ازكه ومه كش نبود عشق‌تو به   ازدل واز جان كويان روى نما روى نما
اى ولدازخويش برآ رو سوى بى جاى زجا   كوى زجان نى ززبان روى نما روى نما

وله قدس الله سره ١٦

١٩

چند ترا جويم من رو بنما روبنما   درپى تو پويم من روبنما روبنما
دايم هرشام و سحر نالم با ديدهٔ تر   نعره زنان كويم من روبنما روبنما
كشتم بيمار زتو درغم بسيار زتو   لاغرچون مويم من روبنما روبنما
برشد مغزم بويت درهوس آن رويت   چون زتومى رويم من روبنما روبنما
يوسف‌حسنى توبدان پيرهنت صورت جان   چونك ترا بويم من روبنما روبنما
كفت كه خودرا مى‌شو زانك نهٔ پاك ونكو   خويش چو مى شويم من روبنما روبنما
كفت زچوكان قدر همچوكه كو شو همه‌سر   تاچو روان بويم من روبنما روبنما
طوى ترا اى خاقان هست عطا بى پايان   مست درين طويم من روبنما روبنما
كفت حسام‌حق‌ودين‌اى ولداين خانه كزين   كفتم در كويم من روبنما روبنما

وله قدس الله سره ١٧

٢٠

نيست دوى نيست دوى درره ما درره ما   دارد ازنور درون لشكر بى حد مه ما
آمدبينا احمد داد خبر كوست احد   كفت كه حق كفت بمن هست نهان‌اسپه‌ما
شاه كه فردست و احد دارد درصنع عدد   درعددش بنكراحد تا نشود كم شه ما
عشق احد جاه بود لفظ عدد چاه بود   عشق احدرا بكزين تانفتى درچه ما
چند درين طاس جهان كعب زنى پنج‌ويكان   چونك برم نرد زتويك شود آخرده ما
برد بوديك بيقين هست غرض زان عدداين   پس توهمين بين وهمين چونك شدى آكه ما
كندم ماكردنان وين تن ما كردد جان   چونك دران خرمن حق پاك شود ازكه ما

٢٣٣ — رخ‌نما رخ نما (نح) ٢٣٧ — حسنى‌بجهان(ن) ٢٣٩ — پيش توچون كويم من(نح)
٢٤١ — اى ولدازخانه مرو (نح) ٢٤٨ چونك شود درخرمن پاك زكندم كه ما(ن)

چشمم اکر کریان شد ورجکرم بریان شد   بنکر درجان نفسی تا شنوی قهقه ما
آب منم زیرکهی هستم در ابر مهی   شادی وصد سور ببین زیرغم و انده ما
کفت ولد دره جان کشتم بی پای دوان   چون شه شمس حق ودین داد نشان ره ما

وله قدس‌الله سره ١٧

٢١

دره حق پردهٔ مانیست بجز هستیٔ ما   هستی مارا نبرد جز می و جز مستی ما
بهرخدا ساقی ما هین سرخم را بکشا   باده بکردان بقدح پرکن آن دستی‌ما
باده بود قوت ما مستی ما دولت ما   لطف بخش ازمی جان تابرد کستی ما
برشده ام از سودا یك نفسی روی نما   بهرخدا از بالا بنکر در پستی ما
کفت ولد سر عجب بی دهن وکام و دولب   نیست چوکشتیم زخود کشت خدا هستی ما

وله قدس‌الله سره ١٨

٢٢

جمع رنودیم مها درده امروز صلا   کاسه بخور کوزه بکش تاهمه افتیم زپا
سیمبرا خمر چوزر درده هرشام وسحر   بهرمن خسته جکر مطرب بنواز نوا
مجلس عشاق ازل هست مزین بحلل   نیست دران عیش خلل کان بود ازراح ولا
رفت بهانه پس ازین تاز تو بی تازی وزین   سوی‌مه وچرخ برین طالب حق شو یارا
کرچه بدی پشه بیا تاکه شوی باز وهما   صیدکنی مرغ عجب هرنفسی همچوکه ما
دوزخ بهر کفره جنت بهر بره   راحت عاشق نبود نی زخوشی نی زبلا
کیست زمردان که خورد باده وبرعرش پرد   درنظرش جلوه کند آن شه و سلطان بقا
باده ورا یار شود مونس ودلدار شود   کردد چون‌ماه وچو خور کرچه بودکم زسها
خوبی مردان خدا هست خفی ازاعمی   وزهمه خلقان جهان مانده نهان دردو سرا
جملهٔ ذرات جهان کشته زعشقم کردان   هست زهرذره مرا دولت و صدکار وکیا
همچو ولد نوش قدح تاکه کندجوش فرح   وز سر مستی بفکن درهمه عالم غوغا

وله‌قدس‌الله سره ١٩

٢٣

توبهٔ نو کرد دلم ازبد واز نیك شها   نعرهٔ جانی زدرون بی‌دهنی شد پیدا
رسته زکبریم وزکین جسته زکفریم وزدین   برتر ازانیم وازین نیست شده هستی ما
علم‌وعمل‌را چه کنم حرص وامل‌را چه کنم   چونك مرابی‌تن وجان هست ازو وصل ولقا

---

٢٥٠ ــ این بیت درنسخهٔ ح دیده شده‌است ٢٥٣ ــ پربکن ٢٥٧ ــ تاهمه کردیم فنا ٢٦٦ ــ رقصان(ح)

هرچ که شد کشف مرا ازحکم وذوق وصفا   کردم پاکش زدرون دل زهمه کشت جدا
بد زبدی توبه کند توبه زنیکیست مرا   بین روشم‌را همکی دور زاخلاص وریا
ازهمه خشك وترمن نیست جز او دربر من   من زفنا دم نزنم هست مرا دم زبقا
بحر کرم شد پیدا کشت مهم پرده کشا   در ولد ازلعلش یابد صد کنج بها

وله قدس‌الله سره ٢٤

١٩

از سوی روزن شه ما آمد ونمود لقا   بی دهن وکام وزبان کفت مرا زود بیا
ترك مکن وصل مرا ازچه هجران بدرآ   چون زثریا بدهٔ میل مکن سوی ثری
خوش سوی کلزار بقا عزم کن وزود بیا   چرخ وزمین‌استفنا بکذر ازان سوی‌من آ
هستیٔ توهست زمن زین چمنی ای کلشن   قطرهٔ دریای منی کرچه چو سیلی پویا
طالب بحری وترا بحر ازان شد جویا   هم‌سوی آن بحر رو ای‌قطره که کردیٔ دریا
ازچه درین دام جهان بستهٔ هر دانه شدی   چونك بود جا کر تو کون ومکان ارض‌وسما
مرك نبیند بجهان هرکه زما زنده شود   هیچ زیانی نکند آنك برد سود زما
هرکه‌روان شد سوی ما یکدم ساکن نشود   زندهٔ جاوید شود وارهد ازمرك وفنا
در صف مردان صفا هرکه بشمشیر ولا   او سر خودرا ببرد کردد شاه دوسرا
در حرم عشق رود محرم معشوق شود   باده خورد از کف حق دایم باجمع صفا
صورت والد زجهان رفت وازو ماند ولد   قطرهٔ او مغتنمست ارچه بد او بحر بقا

وله قدس‌الله سره ٢٥

٢٠

ای که چو تو نیست کسی‌درهنر ولطف‌وادب   رهبر جانها شدهٔ همچو پیمبر سوی رب
معدن صدقی بجهان چشمهٔ عشقی چو جنان   غصهٔ وغم ازنظرت کردد شادی وطرب
منتظر یار بدم سخت دل افکار بدم   وصل میسر شد ازو تاکه بی سعی وطلب
چونك رسید آن یارم آن شکرین کفتارم   می‌خورم ازلعل لبش هر نفسی تازه رطب
راه درازم کوته کشت چوشد او همره   رفتم در منزل جان دلخوش بی‌رنج وتعب
دیده عجب بی حد من درصور بی‌عد من   لیك ندیدم چو وی درعجبان هیچ عجب
کردد ازو قطره یمی بخشد صد جان بدمی   سوزد عالم چو رسد زاتش او تاب لهب

کرچه سبب شد بجهان اصل نتایج ای جان   لیك نتیجهٔ حق را حاجت نبود بسبب
بی نسبی زاد آدم بی سببی شد عالم   دارد خمری کیرا نی زمویز و زعنب
خایفم ازرشك کسان وزنظر زشت خسان   زان نکنم فاش وعیان مدحت اورا بلقب
ورد ولد شد نامش بادهٔ جان ازجامش   هم خورد وهم خواند بی دهن وکام ودولب

ولە قدس الله سره ٢٦

٢٠

پس مرو وپیش بیا تا ندهی باد سرت   ترس ازین تیغ بران تکیه مکن بر سپرت
نقد کنون کنج ببین مکسب بی رنج ببین   در کذرازشك وا کرزانك کرست آنرا کرت
شك وا کر راچو کری دان و مهل زواثری   کر زا کر پاك شوی آید وکیرد ببرت
نقدهٔ کانها چو توی راحت جانها چو توی   عیسی جان را بنکر منکر درجسم خرت
کرچه کنه‌کار شدی خاین ومکار شدی   شاه لطیفست بیا هیچ نراند زدرت
دربدن آب وکلت چشمهٔ جانست دلت   آب زدل جوکه‌شود تازه چوکلشن جکرت
درهوس روی قمر باش چو نی بسته کمر   تا که برآید زدرون نالهٔ همچون شکرت
عقل ترا پای دهد دردل تو رای نهد   عشق کزین تا کهزخود بخشدصدبال‌وپرت
کرچه بود پات قوی سوی فلکها نروی   سوی فلك جزکه بپر راست نیاید سفرت
مایهٔ رایست خرد نقل وی ازنقل خورد   میوهٔ تونور شود عشق‌چو‌کردد شجرت
سوی احدپوی ولد بکذرازین نقش‌وعدد   دور شو ازغیر خدا تا که رسی دربدرت

ولە قدس الله سره ٢٧

٢١

چشم مرابین که‌چه سان‌شست پرازنوراحد   می نشود هیچ تهی کر بروم زیر لحد
جسمم چون خاك‌شود برترازا فلاك شود   هر نفسی روح مرا آید صد کونه مدد
بی دهن‌وکام‌ودولب‌لقمه خورم‌ازکف‌رب   روح شوم باهمکی نور نظر همچو خرد
چونك ازان لقمه خورم همچو فرشته بپرم   بینم حوران عجب دراورمش بی قد وخد
باز بدان شهر روم باز دران نهر شوم   رزم دریم زسبو چونك سبو آمد سد
جبهٔ تن را بکنم مهروی ازدل فکنم   پیش احد سر بنهم باز رهم خوش زعدد

٣٠٠ — تویی (م)

کفت ترا حد نبود آینه نه زیر نمد   وقت سماعست خمش رقص کن امروز ولد

ولە قدس الله سره ٢٨

٢٢

مست شود بی می و جام آنك لبانت بمزد   هیچ مکن عیب ورا کر دو رخت را بکزد
بر سر چرخ دل وجان عیش عجب دارد آن   کو چو مه ازنور خورت بی‌دهنی‌شیر مزد
روح منی نوح منی درتن من دم تو زنی   جزدم عیسی نفسی جان ودلم‌را نسزد
خار جهان کردد کل جزو جهان کردد کل   کر زبهار کرمت یك سحری باد وزد
کفت ولد درره تو هرکه ورا باشد بو   جان وجهان را بهلد دردل یك زنده خزد

ولە قدس الله سره ٢٩

٢٢

آن لب شیرین ترا کر بمزم من چه شود   وان کل رخسار ترا کر بکزم من چه‌شود
زیر لحاف کرمت بهر وصال ارمت   یك شبکی تابسحر کر بخزم من چه شود
کفت چو بشنید زمن آن صنم خوب‌ذقن   کرت درین نار ولاخوش بپزم من چه شود
برك ترا هجر خزان کرچه کند بس ریزان   باد بهار وصلم کربوزم من چه شود
کفت ولد کرچه ترا هیچ نبودم بسزا   لیك زجود چویمت کربسزم من چه شود

ولەقدس‌الله‌سره ٣٠

٢٢

باده خورم مست شوم کوری آنکونخورد   بی شش وبی پنج برم نرد و کس‌ازمن‌نبرد
مجلس عشقست وصفا غیر نکنجد بخدا   همدل ما چون نبود بادهٔ جان را نخورد
هرکه بیازد سرخود سرده این بزم شود   هرکه بلارا سپرست او ره حق‌را سپرد
باغ دل سوختکان بر سمنست وکل تر   سوخته دل درد وجهان‌جز سمن‌وکل‌نچرد
مرغ مبارك که ازان بیضهٔ سیمرغ بود   باز سوی قاف صفا بال زنان چون نپرد
کوهر جان‌را ندهد جز دل عشاق بها   غیر دل مشتریی هیچ کس آنرا نخرد
شیر دلی باید تاکاو بدن‌را بکشد   همچو علی تیغ کشد صف عدورا بدرد
هرکه سرافراز بود زنده ازان راز بود   تیغ اجل دردو جهان کردن اورا نبرد

هست ولدرا بدرون نكتهٔ بسیار ولی / چونك شدازریك فزون كس عددش چون شمرد

وله قدس الله سره ۳۱

۲۳

زنك كنه را بزدا زود تر از چهرهٔ خود / تا كه قضا ازسر تو بكذرد ومحنت بد
چرك كنه‌را می شو ازدل وازجان وزرو / جامهٔ جان بوسد ازو زانك وراچرك خورد
توبه چو جویست روان جامه برین جوی بشو / ورنه بمانی تو بخس همچوكه ابلیس ابد
شخص كه بی توبه رود بعدا جل مسخ شود / دیو زمین كردد او برسر كردون نپرد
جامه كدازد زوسخ همچوكه از آتش یخ / چونك ببازار بری هیچ كس آنرا نخرد
هركه درانجا نشود پاك زاوساخ كنه / صافی او درد شود كردد مردود احد
ای ولد این پند ترا هركه نكردش اصغا / ره نبرد سوی خدا ماند اندر پس سد

وله قدس الله سره ۳۲

۲۳

شهد وشكر شهد وشكر نور سمایی وقمر / جان علومی وحكم كان صفایی و نظر
بحر روانی بجهان چون مه وخور جلوه كنان / هم ملكی هم ملكی آمده درنقش بشر
ای مه وخورشید ازل بخش بجان نورعمل / تاكه چوذره همكان چرخ در آیند بسر
كردخودت كردی وبس نیست تراجذب زكس / لیك همه عالمیان سوی تو دارند سفر
بحر لطیفی بخدا سخت شریفی بخدا / زاب حیاتت بچكان برلب این تشنه جكر
هستت اكسیر نهان بهر دوای دل وجان / كن نظری تامس من كردد ازا كسیر توزر
كرچه كه زر وكهرم پیش تو خاك وحجرم / هر نفسم از نفست ساز زنو نوع دكر
برلب دریای غمت جملهٔ دلها چو صدف / پر ودهان بسته خمش تاكه شوند از تو كهر
كر قبطی كر سبطی آن تو وند ای معطی / هریك كوید كه مرا یك زغلامان بشمر
كیست كه او نیست تراعاشق اندر دوسرا / لیك سوی منزل تو نیست كیشان رهبر
دوزخ وهم دوزخیان حور وقصور ورضوان / جمله ترا حمد كنان كای زتو داد وداور
عاشق او اهل زمین مهر ومه و چرخ برین / حور وملك دیو وپری خاك وهوا آب وشرر
جملهٔ ذرات جهان بی دهن وكام و زبان / كشته مسیح چو ملك ازدل وجان شام وسحر

۳۵۲ــ عاشق تو (ن)

هست صلاح حق ودین دردوجهان شاه كزین / چونك ورا می طلبی ازخود و عالم بكذر
دل زتو چون اوببرد باتو دوصد جان سپرد / جز بوی ای پاك درون هیچ دل وجان مسپر
دیدن او بخشد جان جان ملك نی حیوان / بهر خدا ازدل وجان جز رخ اورا منكر
خیز سبك كان مه ما نور فشان شد زسما / تاكه شود ذره ازو به ز دوصد اختر وخور
بزم نهاد ازبكه او كرد روان باده چو جو / ازكف آن ساقی هو بادهٔ جان كیر و بخور
بس كن ازین كفت ولد بنكر در صنع احد / تاكه رسی درصانع نیست جز اینت درخور

وله قدس الله سره ۳۳

۲۴

امشب من بابت خود باده خورم تابسحر / باصنم آمیزم خوش همچوكه درشیر شكر
لب بلبانش بنهم رخ برخانش بنهم / بی حجب پیرهنی كیرم عریانش ببر
مست شوم زین وصلت غرقه شوم دررؤیت / كردم صاف وروشن تابم چون ماه وچوخور
هست نكارم سرسر برده ازو دل بربر / آنچ ازو بردم من هیچ نیاید بشمر
آن رخ زیبای ورا هست غلامش كل تر / رومكن آن زلف ورا شبه بمسك وعنبر
تیر زچشمش چو رسد زان دوكمان ابرو / در دل ودرجان بخلد دفع نكردد بسپر
ساقی حسنش چو دهد بادهٔ كاری بكسی / مست شود چون مجنون كردد بی عقل وخبر
آن لب ودندان ورا حالت خنده بنكر / همچوكه عقد پردر تافته زان لعل وكهر
پاش ندارد صنمی در فر وخوبی بجهان / جمله بتان خیره شد كفته زهی زینت وفر
كو چه نكاری صنما كه همه شوری وبلا / هیچ خلاصم ندهی یكدم ازین سوز وشرر
این ولدازعشق وجنون شب همه شب كریدخون / ناله كنان جامه دران كشته زغم زیر وزبر

وله قدس الله سره ۳۴

۲۵

چونك شدی همره ما ازخود وعالم بكذر / غیر خدارا مكزین غیر خدارا منكر
بش پراز عشق خدا نام ورا كو تنها / ازدل وجان نی زبان جملهٔ شب تابسحر
نام ورا كر ببری بی پر برچرخ پری / مرده شود زنده ازان یابد هم كور نظر
نیست بجز نام خدا دردو جهان دام خدا / كر هوست هست لقا نامش هرلحظه ببر

۳۵۵ ــ هیچ دلت را مسپر (ن ح) ۳۶۲ ــ غرق (م) ۳۶۹ ــ شور وشرر (م)

هست پر این نام ازو همچو که از آب سبو　　درهوس جوی بقا نقد ازین کوزه بخور
چون به ازین نیست مجو ازدگری هیچ مگو　　لذت نامش شکند رونق صد شهد وشکر
نیست دریغ ازکرمش از تو وصال چو یمش　　لیك ترا طاقت آن چون نبود ساز حذر
چشم تو چون درد کند مسکن تو خانه شود　　حجرهٔ تاریك روی تا نشود درد بتر
واسطه ظلمت شودت روشنی انکه رسدت　　تیغ خورش هست بران ساز ظلمات سپر
حرف و سخن واسطه شد تا که بمعنی برسی　　می‌بر معنی زسخن تا که برستن پر
چونك شوی مرغ پران وارهی ازدام جهان　　دایم پرواز کنی در ارم پر زشجر
گر تو عزیزی ومهین عشق خدارا بگزین　　ذکر کن وطاعت کن عمر درین هردو سپر
این ولد ازپشت زمین رفت بران چرخ برین　　گرچه بداخترزان خور گشت درخشان چو قمر

وله قدس الله سره　۳۵

۲۶

نور نظر نور نظر نغزی وشیرین چو شکر　　پیش توصد شمس وقمر جمله چونی بسته کمر
جان وجهان سرو روان هرطرفی سیمبران　　کرده دورخ بی‌رخ توزرد زغم همچوکه زر
ازتر و از خشك مرا از زرو سیم ونوا　　هیچ نماندست بجز خشك لب ودیدهٔ تر
چون تویقین جان منی زخم بدل ازچه زنی　　چونك توی آب جگرازچه خوری خون جگر
درتن ودل روح توی کشتی وهم نوح توی　　زین یم وزین غرقه مرا تا نرهانی مگذر
هست جهان چون طوفان غرقه درو پیر وجوان　　بندهٔ خودرا زشهی در ارم باقی بر
چونك توی بحر عمان ساکن ودرخویش روان　　ازتو شود قطرهٔ جان درصدف جسم گهر
سنك دلم زان خوردین چونك شود لعل گزین　　کردم ایمن زخطر هم بسفر هم بحضر
ای ولد امروز برو سوی دلفروز بدو　　ازکف ساقی بستان بادهٔ جان را وبخور

وله قدس الله سره　۳۶

۲۷

جز تو ندارم مها ازهمه انواع هنر　　سوخت زعشقت همگی هرچ بد ازخشك وزتر
کشته‌ام ازغیر تهی از شر وازخیر تهی　　پر شده چشمم زرخت همچو قدح تا لب وسر
این تن من جا گر تو وین دل وجان ساغرتو　　گاه پر وگاه تهی زان می صاف چو گهر

۳۸۳ــ گرچه بداخترزخورش(ن)ــ گرچه بداستاره زخور(ح) ۳۹۵ ــ هست تنم جا گر تو (ن ح)

چونك شود دل زتو پر گردد جان پر ازدر　　جوشم چون بحر و برم کشتی جان‌را بسفر
بی فلك وبی کیوان تابم درحور وجنان　　گردد چون ذره مهان پیش خورم شمس وقمر
رفت دلم پیش خدا گرچه تنم هست جدا　　نیست جدا هم تن من یك شده‌را دو مشمر
چه تن وجان جمله جهان مظهر حقند بدان　　زنده زنورش همگان لیك ندارند خبر
جلوهٔ حقست یقین خوبی این چرخ وزمین　　چشم بصیرت بگشا دایم در روش نگر
آن منست آن شه من آن شه بس آگه من　　او چو بهار وتن وجان تازه ازو همچو شجر
هست نمکدان غم هو کشته نرو ماده درو　　ازبر وازنیك نمك لحم وپی وخون وجگر
هست چومس هستی ما عشق چو اکسیر خدا　　عشق کند نفس ترا نیکو وپاکیزه چوزر
عشق چو یارت نشود مونس غارت نشود　　نبود درطاعتت ازذوق وصفا هیچ اثر
رفت ولد بی تن وجان دید لقای یزدان　　گشت وی اندر دو جهان برکه وبرمه سرور

وله قدس الله سره　۳۷

۲۷

ای که نداری توگهر خیره بروم منگر　　دیده بدست آرا اول واخر انداز نظر
هست زمانی که زتن رستم وازحبس زمن　　گرچه بصورت بشرم تو ملکم دان نه بشر
بر سر تختم چو شهان شسته فراز کیوان　　گرچه بظاهر چوگدا نان طلبم ازهر در
خوار مبینید مرا ذره صفت دردو سرا　　زانك زنور دل من محو شود صد مه وخور
هستم چون معدن زر خاك نمایم بنظر　　لیك مرا جوهریان دیده وبخریده بزر
بحر محیطم که مرا نیست کرانی پیدا　　میوه دهم همچو شجر هر نفسی درو گهر
کوه منم کاه منم بنده منم شاه منم　　خاك منم باد منم هستم من آب وشرر
همچو بهارم بچمن زانك زخار وگلشن　　روی نمایم بتومن فاش زاهر نقش و صور
بس کن ازین گفت ولد فاش مکن سر احد　　گیر زساقی ابد بادهٔ باقی وبخور

وله قدس الله سره　۳۸

۲۸

دید مرا آن مه جان خسته وغمگین بدرش　　ازسر رحمت بنمود اورخ همچونك خورش
سر بنهادم زفرح داد بمن طرفه قدح　　گفت بهر سو منگر زود بشادی بخورش

۴۱۱ ــ کرانه (نف)

کانك خورد این قدحم یابد جانش فرحم　　هیچ نپوسد زاجل درلحد وکور سرش
آه چه کفتم که سرش کی برود زیر لحد　　چون‌سراوهست سرم نورمن آن‌قد وبرش
کلهٔ تن چون کلهی سرشده دروی چوشهی　　تاکه نماید سر سر زود کله‌را بدرش
سر نشود نیست بدان زنده زسرست جهان　　لیك ازین سرکه ترا هست نماند اثرش
سر چه عجب مرغ بود کز دو جهان‌فوق پرد　　هیچ نکنجد بجهان کمتر پری زپرش
سوخت دل ازفرقت او وزلهب وحرقت او　　وصل‌چو آب حیوان زود رسان برجکرش
هرکه نمیرد اینجا بو نبرد او زخدا　　شیخ که او زنده بود هیچ بیك جو مخرش
جسم دوان ازنان دان قوت خرد ازجان‌دان　　جسم‌که روید ازنان کی فتد انجا نظرش
چستی واکاهی تو هست هنر نزد خرد　　بی‌خبری کشت وجنون عاشق حق را هنرش
جان‌توعیسیست یقین جسم توچون‌خرزمین　　بنکر درعیسی جان منکر درجسم خرش
ماند ولد ازوالد بی‌کس ومونس واحد　　باز پسررا برسان یارب نزد پدرش

ولە قدس‌الله سره ٣٩

٢٩

حمله کنم حمله کنم برمه وخورشید وفلك　　بکذرم ازعرش وخلا کردم مسجود ملك
من همه جانم نه تنم موسی این دور منم　　کردن فرعون زنم کوست سك پیس کلك
دایم فرعون لعین کوید انا ازسر کین　　موسی دل باید کو کوید هستی همه لك
هست چو حمال تنت درغم دنیا وزنت　　عشق چودریا وترا همچو که کشتی حملك
جملهٔ مردان خدا رفته چوعیسی بسما　　باقی این خلق زمین بستهٔ حرص واملك
منصب دنیا چوتلی شاد بدو مرده دلی　　قلعه بزم چون بچکان کفته ورفته بتلك
کفت خدا درقرآن هست لعب کارجهان　　چند روی چون طفلان‌ازره جد سوی‌کلك
زشتی این عالم دون چشم بدیدی زدرون　　لیك تراهست کنون دردل ودیده سبلك
هست چوکپیر سیه عالم ونموده چومه　　سوی چنین روی تبه هیچ مزن چشم وبلك
هست جهان‌همچوکه‌شب‌خلق دروخفته‌زرب　　رفته بر پیر وجوان دیو لعین رسم علك
فاقهٔ وفقرست شهی رفتن ازبه بهی　　فقر بژنده نبود فقر نباشد بیلك
فقر همه دید بود حالت توحید بود　　فقر نباشد بسخن نی بجدال ومثلك
چونك نهٔ سالك ره همچو سها همره مه　　بحث مکن درره دین باکس کو رفت وسلك
هست‌جهان چاه سقر هرکه‌چهش کشت‌مقر　　مردومجویش ذکر نوحه برو کن که هلك

٤٣٥ ــ دیده‌بدی‌زدرون(ن)٤٣٧ ــ لعین‌بهرعلك (ن)٤٣٨ ــ ــ رفتنت (ن)

ره‌زن این حلقهٔ ما بیش درین جمع میا　　زانك یقین دردوسرا حضرت رحمان خذلك
آن کنه وکفر بدت‌می‌دمد ازچشم وخدت　　زهرخوردنفس‌سکت چون‌رسد آخراجلك
پیش من ای‌دیو لعین نیست ترا بهره زدین　　هم همه‌را کشف شود دوره ایمان خللك
ازصف مردان خدا دور شو اندر هیجا　　آرد همی بیز چوزن کیر بدو دست الك
زود ولد فاش بکو سر ولی سر عدو　　کرچه نهانست چوجان ازنظر آنك سالك

ولە قدس‌الله سره ٤٠

٣٠

روی نمودست بما جنت ازان روزن دل　　چون شتر نفس کذشت ازسراین سوزن‌دل
سرمه شدستیم عمو بهر نظرهای نکو　　جان‌چوشد ازهستی‌خودسوده‌درین‌هاون‌دل
کر تو پی وصل ویی شاخ تراصل ویی　　خیره مرو هرطرفی کیر قوی دامن دل
زانك خدا کفت عیان هیچ نکنجم بجهان　　نی بزمین نی بسما کنجم درمخزن دل
نقش دل ار قطره بود بحر درو ذره بود　　بنکر درچشم سرت تا بنماید فن دل
چشم سرار خرد بود چرخ وزمین‌رانخورد　　حجرهٔ دل اصل نظر کیست درین مکمن‌دل
دل زکسی می نخورد باشد مستیش زخود　　تیغ هم‌او هم‌سپر او رسته زدل جوشن دل
نوردل‌ای نور طلب نیست‌درین‌جسم‌چوشب　　بکذرازین کون ومکان جوی بجان‌مسکن‌دل
دل‌که درو نور بود جانش مسرور بود　　آب حیاتست روان دایم درکلشن دل
کنج دروهست‌روان نیست حداورانه کران　　هردو جهان یك جوکی باشد ازخرمن دل
کفت ولد سیر درون باشد سیری بسکون　　همچوکه لعلست بدان بی قدمی رفتن دل

ولە قدس‌الله‌سره ٤١

٣١

صورت جان‌را بنکر هرنفسی در نظرم　　همچوکه آب حیوان تازه ازوبین جکرم
مال وزرم داد خدا بال وپرم داد خدا　　محتشمی چون نکنم سوی فلك چون نپرم
ماتم ازو سور شود ظلمت ازو نور شود　　کرچه بدم سنك کنون دربم عشقش کهرم
کرچه مسی بودم من خوار درین کورهٔ تن　　بنکر ازا کسیر شهان چون همه بکزیده زرم
کفت مشو عابد من زانك توی شاهد من　　چونك مرا تاج زری جات بود فرق سرم

٤٤٣ ــ ازجسم(م)٤٤٦ ــ سألك(نف) ٤٥٦ ــ کنج‌درون(ن ح) ٤٥٨ ــ این‌جکرم(ح)

هرچه‌که‌خواهی میکن باتو مرا نیست سخن   چونك خلیلی نکزد پای ترا این شررم
کردم دلشاد ترا وازغم آزاد ترا   روی بنه بررخ من چونك کرفتی بترم
خصم کرآید برتو تیغ کشد بر سر تو   هیچ مینديش ازو زانك ترا من سپرم
کفتم ای عشق درآ جان وجهانی تو مرا   کوهر دریات منم تو پدری من پسرم
باادبی بی ادبی یك بود از طفل وصبی   خاصه برانك بود مشفق وخویش وپدرم
شیر بچه نجه زند شیر ز پنجه‌ش نرمد   کوید زاده‌ست زمن زادهٔ خودرا ندرم
غیرا کر آن ره سپرد هیچ ازو سر نبرد   خرد کنند مغزورا کرچه بود شیرارم
هرچه کنم آن تومکن جز برو احسان‌تومکن   چون دکرانم مشمر زانك برون ازشمرم
نعمت باقی بخورم باده زساقی بخورم   مست شوم تازخودی هیچ نماند اثرم
روز اکر رفت ولد ماند تف وسوز ابد   سال ومهم دریم غم غرقهٔ شام وسحرم

ولە قدس‌الله سره ٤٢

٣٢

سلسلها سلسلها همچوکه شیران بدرم   کوی زمیدان جهان ازهمه شاهان ببرم
بادهٔ عرشی زخدا ازهمه پنهان وجدا   همچو مسیحا بسما بی لب وساغر بخورم
حکم کنم برهمکان چونك منم شاه جهان   هرکه برین سر ننهد کردن اورا ببرم
کردن سررا بزنم کوست روان دردل تو   خود سراصلیست سرت درسرتن کی نکرم
این سرتن هست کله وان سرسر بخشش شه   آنچ که اصلست یقین درتو بقهرش بدرم
ترس ازین زخم کران کان نرسد جز برجان   کفته الم‌های جهان زان الم انجا اثرم
رنج وعذاب دنیا کرچه بود بی حد وعد   همچوکه جنت بود آن پیش عذاب سقرم
پای نهم درره خود لاف زنم ازشه خود   چونك منم هم‌مه خود نام کسی ازچه برم
حضرت عالیست مراعشق خدا کشت سرا   کوش کشا تاشنوی نوبت شاهی بدرم
زهر مخور تلخ مشین خیز بیا نرخ ببین   تا که بدین عمر فنا عمر بقایت بخرم
دست‌بشو از خود وسر انکه ازین باده‌بخور   مست وفنا شوکه بتوبی تو امانت سپرم
درتن چون بیضه خدا جان مرا کرد هما   بیضه شکستم پس ازین سوی همایان بپرم
بال وپرم کشت فزون ازهمه مرغان درون   تا که درایشان چورسم پر بزنم بر کذرم
آتش عشقش چورسد قلب کریزدکه رهد   من نکریزم بروم دردل آتش چوزرم
مطرب عشقش چوزند دف طرب دل‌بجهد   چون‌زنیش خوش نشوم کزنی او پرشکرم

٤٨٢— بقات (ن)

ای شه صد ارض وسما جمله وفایی وعطا   نعمت بی‌حد ترا چون شمرم چون شمرم
کفت ولد عشق ترا جان منی دردو سرا   هم تو مرا خلعت تن هم کمر وتاج سرم

وله قدس‌الله سره ٤٣

٣٣

باده خورم مست شوم بر سر کیوان بپرم   نیست شوم زین هستی پردهٔ ظلمت بدرم
حمله کنم نجه زنان چونك منم شیر ژیان   کاو بدن‌را بکشم خون دلش را بخورم
کیرم ازعشق سبق چونك منم طالب حق   تاکه چوجان نورورا دایم کیرم ببرم
درکذر از کفت بشرکان‌همه رستست زشر   پاك زشرم چوملك کرچه بصورت بشرم
زان دم کان ساقی جان داد می باقی جان   مستم واز هردو جهان‌روز وشبان‌بی‌خبرم
شکر ترا واجب شد چون‌شکرت راتب شد   من زچه رو شکر کنم‌چون همه کان شکرم
کفت ولد ذکروثنا هست دوی درره ما   ذکر نکویم چو زمن نیست سرمو اثرم

وله قدس‌الله سره ٤٤

٣٣

دم مزن وهیچ مکو کامد آن دم بدمم   زنده شود مرده یقین درتن او کربدمم
دردل وجان بود نهان سربزد ازسینه عیان   همچوکه خمی پرشد ازمی عشقش شکمم
کرشدهٔ یار کزین خون مرا باده ببین   لحم مرا بیش مخور زانك کشنده چوسمم
بی‌شب وبی‌روز ترا عشق دهد سوز ترا   تاکه زلذت کویی پاك زشادی وغمم
جمله جهان زنده زمن تازه وفرخنده زمن   کنج بخشم بکدا اینست کمینه کرمم
جان‌ودلم کشت فزون ازخور وازچرخ‌نکون   کرچه بتن ازهمکان لاغرم وزار وکمم
خلق فلك خلق‌زمین ازبد وازنیك یقین   جمله درین خوان من وزنده شده ازنعمم
ازشه وازمیر وکدا اهل زمین اهل سما   کرچه ندانند مرا خیل منند وحشمم
بنکر درلشکر من کر شدهٔ چاکر من   ازملك وانس وپری زیرتن چون علمم
هست مبین ذات مرا زنده ببین مات‌مرا   کاصل وجود هستی زانم من‌که عدمم
نی چوشما دربدرم بی‌خرد وبی هنرم   دایم درحضرت شه شاد درون حرمم
زنده که وصل ویم مرده که فصل ویم   صحتم ازقربت او بعد در او سقمم
چونك ولد کشت فنا بعد فنا یافت بقا   کفت مسیح زمنم داروی رنج والمم

٤٩٨— پرشدماندخمی (ن) ٥٠٣— جمله درین خوان صفازنده(نف)

ولهقدس‌الله‌سره ٤٥

٣٤

هست منم نیست منم عاشق ومعشوق منم   جان ودلم کشت فزون کرچه کم افتاد تنم
آن کل سرخم که زمن رست بهر سوی سمن   هم شجرم هم ثمرم تازه کن یاسمنم
همچو نسیمم بجنان زنده زمن باغ جنان   هر طرفی انجمنی عاشق لطف چمنم
حسن دلم همچوکه می خم تنم زان پر وحی   نور زمین وفلکم خوبی هرمرد و زنم
این تن من مشت کهی زوکن دربحرزهی   هستم دریای کهر کیست‌که داند ثمنم
کرچه نمایم قطره در نظرت یا ذره   صدیم وصد ماه وخورم لعل و کهر موج‌زنم
معدن انوار دلم کرچه درین آب وکلم   لیك نمی کنجد آن شرح عجب دردهنم
شاهد مه روی منم کرچه درین ابرتنم   یوسف سرکشته شود چونك ببیند شکنم
بس کن ازین کفت ولد آینه نه زیرنمد   یوسف ویعقوب منم نقش جهان پیرهنم

وله قدس‌الله سره ٤٦

٣٥

مست شدی مست شدی درچمنم درچمنم   آن نه توی آن نه توی دردل وجان تو منم
پست شدی پست شدی بستهٔ این شست‌شدی   شیوه وفنی که کنی آن همه باشد زفنم
حسن زمن برده جهان من یم حسنم چوجنان   عکس منست ای همه دان بررخ هرحوروصنم
بحر جمالیم ونمك این بیقین دان نه بشك   بی یم درروی زمین هیچ بود تری ونم
کفتمش ای‌ساقی جان‌ای تو مراجان‌وجهان   هم تو مرا نطق وخرد هم تو زبان ودهنم
عشق بود باد وزان همچو درختان دل وجان   پیش چنین باد قوی سرنزنم پس چه کنم
باد بکوید بشجر هیچ ملرز ازصرصر   کز کف من می نرهی تا که زبیخت نکنم
چونك زبیخت بکنم سرو درونهات کنم   لاف زنی تو پس ازان هم چمنم هم سمنم
عشق تو چون پیرهنی داد دودیده بتنی   کفت منم یوسف جان یوسفم و پیرهنم
بحر محیطم که مرا نیست کرانی پیدا   همچوکه شیطان منکر سهل درین خاك تنم
پست شو وکبر بمان پیش بلندی تران   ورنه کشم تیغ جفا کردنت ازتن بزنم
حور مرابنده شده خلد زمن زنده شده   بررخ من خیره همه مست وخراب ارشکنم
کفت ولد معدن جان چونك منم دردوجهان   هستیٔ من ماند بس این همه را درشکنم

٥١٣ — خنب تنم(ن)

ولهقدس‌الله سره ٤٧

٣٥

کوزه خورم‌کاسه کشم چون بجهان رند منم   کشت می عشق ورا بر مثل خنب تنم
درصف اوباش درم بادهٔ او فاش خورم   مستم ودر عربده‌ام یکنفسی تن نزنم
مؤمن وکافر برمن خواجه وچاکر برمن   چونك بروند زدر صحبتشان را چه کنم
پیش‌من ای‌مرد فتی دردل وجان غیر خدا   کرچه ازان به نبود بتکده اش دان وصنم
ملك برون‌ملك‌درون‌هست‌دوچیز ای‌موزون   شخص‌درون‌هست‌چوجان وین‌تن‌چون‌پیرهنم
پیرهن و شخص مرا هست حجاب ای مولا   بی‌دو روم سوی بقا تا که رسم در وطنم
عشق بود نور منن خوب ولطیف وروشن   جان چویکی شمع بود وین تن خاکی لکنم
کوید خورشید حمل باسمن وشاخ وشجر   کرصدو کربیست بود یك‌شمر آن را چومنم
کوید دریای احد موج مرانیست عدد   فصل بهارم زکرم زندکی هر چمنم
خوبی کلزار و سمن تازکی باغ وچمن   باشد یك قطره زمن جان زمین و زمنم
جمله منم غیر مبین درهمه ای یار کزین   خوبی هر زلف ورخم تازکی هر ذقنم
لطف مرابین بکذر ازچمن وشاخ وشجر   تا که همه لطف شوی کردد قوتت شکنم
چون شکنم قوت شود روح تولاهوت شود   هرچه که ناسوت بود بی تبرش در شکنم
مس چوزمن‌زر کردد بین‌که زمن زرچه‌شود   ای پسرار اهل دلی روح ببین درسخنم
شو چوولد کنج روان شاه جهان دل‌وجان   شاهد زیبای زمان بوسه بده بردهنم

وله قدس‌الله سره ٤٨

٣٦

مرده توی مرده توی زنده منم زنده منم   دعوی آن عشق مکن بنده منم بنده منم
کوید دل زود بیا سوی فقیر بنوا   شاه جهانم بخدا کرچه درین ژنده منم
نی به ازین کوی دلا مغلطه بکذار هلا   کلشن وهم خار منم کریه منم خنده منم
سوی فلك ران وببین برسراین سقف برین   تاشودت کشف یقین بی شك فرخنده منم
عاقل بربسته توی عاشق بررسته منم   جان تو انبان تهی پر و درا کنده منم
تی نکند فهم زبر نیست شبه لایق در   چون شبه بی قدر توی کوهر رخشنده منم

٥٥٠ — فرخ وفرخنده (ح)

گرچه درین روی زمین بستهٔ این آب وطین | اختر وخورشید ومهم چرخهٔ گردنده منم
باده منم جام منم صید منم دام منم | شیر دوصد بیشه منم ساکن وغرنده منم
گفت ولد آینها شد همه روشن زصفا | لیك بدان زآنها زنك زداینده منم

وله قدس الله سره ۴۹

۳۷

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم | بخشش نو آمد ومن زندهٔ پاینده شدم
بودم عریان وگدا بردر هر کوی وسرا | وزتو کنون همچو شهان برهمه بخشنده شدم
خاك بدم پاك شدم بر سر افلاك شدم | همچوکه خورشید حمل روشن وتابنده شدم
روبه این بیشه بدم بستهٔ اندیشه بدم | وزتو چوشیران خدا برهمه غرنده شدم
بودم من مرغ کاین همچو کلوخی بزمین | ازنفس عیسی جان زنده و پرنده شدم
سنك بدم سرد ومهان درپس کوهی پنهان | ازتف وگرمی خورش لعل درخشنده شدم
پی روی زاغ مکن ترك چنین باغ مکن | چون زبهار رخ او گلشن زاینده شدم
زندگی ازمرك ببین محو و فنارا بگزین | آن دم من شاه شدم کش زدرون بنده شدم
رستم ازین حبس جهان گشتم چون مرغ پران | بی قفص جسم گران فرخ و فرخنده شدم
ازگنه وجرم شما گر نجسید ورسوا | کازر این جوی منم چابك شوینده شدم
گرچه رسیدم بخدا لیك کنون بهر ترا | تا که شوی همچوکه من همره وجوینده شدم
دررخ من چی نگری هر نفس ازخیره سری | فهم کن این کزچه می سرخوش و گردنده شدم
من زازل شاه دلم جان ودل آب وگلم | گویم شه دان تومرا گرچه درین ژنده شدم
هم تو بگو مطرب ما درهوس بحر صفا | ماندم صدکار وگیا دفی وگوینده شدم
نای بدم دف بزن گوری هر منکر من | جمع اگرچه که بتن خوار وپرا گنده شدم
مفتعلن مفتعلن خفته بدم خفته بدم | گشتم بیدار وکنون سوی تو آینده شدم
گفت ولد گرچه شدم ازبد وازنیك تهی | لیك زدرهای بقا پر و درا کنده شدم

وله قدس الله سره ۵۰

۳۸

خیره مرو خیره مرو گشت عیان گشت عیان | آن مه بیچون صفا آن شه پیدا ونهان

۵۶۱ ــ خوار ومهان(ح) ۵۶٤ ــ خرم وفرخنده (ن)

نور رخش عقل سرم بوسهٔ او نقل وخورم | ازمه او همچو فلك روزو شبانم گردان
برخ وبرروی رهی فاش ببین داغ شهی | پیش مجویم بزمین چونك شدم برکیوان
قطره بدم بحر شدم درطلب گوهر او | زانم درجوش چنین هر نفسی موج زنان
عربدها چون نکنم شهر بهم چون نزنم | چون زمیش مست منم فرد درین دورزمان
پرده کشیدست خدا پیش جمال رخ ما | زانك نخواهدکه شود حالت مافاش وعیان
نیست دریغ ازتو زرم هست دریغ این گهرم | جز گهر ازمخزن شه هرچه که خواهی بستان
طبع گهی رنجد ازین گنجم ازچیست دفین | ازچه شدم خوار ومهین چونك منم میرمهان
شاه چو بیند که مرا میل ظهورست وگیا | درنفس آید ببرد میل مرا ازدل وجان
گوید ای بندهٔ من بندهٔ فرخندهٔ من | پس مرو وپیش بیا درگذر ازپیر وجوان
نقد ترا سود منم تار ترا پود منم | ازبر من دور مرو تانشود سود زیان
مایه منم سود منم بهرتو به بود منم | هین مفروش ازغفلت گوهرجان را ارزان
نوش زدستم قدحی تاکه رسی در فرحی | همچوکه قوس قزحی جلوه مکن درباران
والد تو هست برم حاضر اندر نظرم | دایم بگزیده درم کشته برویم نگران
جملهٔ مردان صفا خورده ازین خمر بقا | خاص ترست ازهمه او خورد زمن رطل گران
شرع بود ظاهردین باطن دین فقر بود | فقر دران وصلت او باشد چون پرده بدان
گرچه که موسی بر حق بود بزرك ودانا | لیك درا سرار خضر ماند ابد او حیران
شرع درختی وبران فقر چومرغی شسته | حالت او موی بود مرغ گرفته بدهان
چونك شد آن مرغ نهان از نظر کوته تو | موت کجا دیده شود هیچ درین خیره ممان
شرع که آمد چو شجر کم کس ازو خورد ثمر | هیچ ندارند خبر خلق ازین شرع چوکان
صورت شرع نبوی بخشد جنت چوروی | گیر بدودست قوی شاخ شجررا وبران
وآنك ازین گرد گذر وآمد مرغش بنظر | قطب وولی باشد او دایم اندر دوران
وانك زتیزی نظر موی شود کشف برو | نام دگر گوی ورا قطب مگو یا سلطان
نادر نادر بود این کش شود آن مرغ مبین | برزبر چرخ برین باشد اندر جولان
جان جهان باشد اوظل امان باشد او | بحر روان باشد او برتر ازین کون ومکان
ظاهر دین بند کیش سلطنتش باطن او | باطن باطن که بود گوی بمن ای همدان

۵۸۵ ــ گیرزدستم(ح) تابرسی درفرحی(ن ح) ۵۹٦ ــ مرغ گزین(ن ح) ۵۹۸ ــ ای همه دان(ن)

نیست ازین هیچ گذر برتر ازین نیست سفر   غایت احوال بود حالت معشوق کلان
حلقهٔ عشاق ازل کشته گزیده ز عمل   حلقهٔ معشوق خدا هست نهان در دوجهان
هست مقامش برمن برك وبرش ازبرمن   قوت وخورش از خورمن درارم بی پایان
مفتعلن مفتعلن نیست سماعی به ازین   دست زنان پاکوبان چرخ درآ رقص کنان
می‌نشود فاش ولد از سخنت شرح احد   چونك سخن قطره بود پیش چنان بحر عمان

ولُه قدس الله سره ۵۱

۴۰

دردل من دوش نهان آمد آن دلبر جان   گفت که من یار توم مونس وهمدم بجهان
ازتو نیم هیچ جدا نی بخلا نی بملا   برمثل خونم وجان دررك وپیهات روان
روح منم جسم منم عقل منم عشق منم   هست منم نیست دگر جزمن پیدا ونهان
خالق گردون و زمین هستم من نیك ببین   ازره این صنع مرا فهم کن ونیك بدان
نی که مران شخص که او خواهد تاشهره شود   صنعت خود عرضه کند برتو زافعال وبیان
درد ودوزد برتو گرید وخندد برتو   تاشودت فهم که او هست خردمند زمان
چون زنمودار خویشش فهم کنی رك برکش   هردم گیری بهش ازدل وجان فاش وعیان
ازهمه گویی که ورا دانم تنها پیدا   معرفتی با دگران نیست مراخود چندان
گشت ازان صنعت او دیدنش آسان برتو   همچوکه ازجنبش تن دیدن جان شد آسان
نی عدد ریك خدا صنع نمودست ترا   پس زچه گویی که خدا کو وچه جویی تونشان
جملهٔ هستیست خدا نیست زتو هیچ جدا   غرقهٔ عمان شده ومی طلبی راه عمان
هرکه ورا عقل بود هیچ نبیند جز حق   همچوکه ازجنبش تن دیده نبیند جزجان
آلت جانست جسد آلت حق چرخ وزمین   ازحرکات همه بین کشته ورا جلوه کنان
چون زهمه خلق خدا فاش ترست وپیدا   چهرهٔ خورشید بگل پیش مگیرای نادان
مظهر جان جسم بود مظهر حق باشد جان   ای خنك آنکس که زجان بیند وصل جانان
هم تن وجان مظهر او پرشده ازپرتو هو   مظهر جان بیش بود فرق همین دان بمیان
همچوکه حمام درون گرم بود سخت قوی   واتش برونست بود گرمی او کمتر ازان
خلوت آن گرم بود خلوت این نرم بود   لیك یقین گرمی آن هردو بود زآتشدان
پس چو ازین روی کنی تو نظر اندر عالم   هیچ نبینی خالی برك کهی ازیزدان

۶۱۳ـ پس عدد (ح)

بنگر درکف خدا رشتهٔ قدرت پنهان   دیو و ملك هرطرفی گشته زرشته گردان
ای ولد ازتو شدهٔ غرقهٔ دریای احد   باش چوماهی وچوبط غوطه زنان درجولان

ولُه قدس الله سره ۴۱

۵۲

چشم بدانت مرسا قطب زمینی وزمان   تازه وتر بادزتو ارض وسما کون ومکان
فخر زخود آری بس هیچ نکویی ازکس   لاف تو ازخویش بود نه ازنسب وابن‌فلان
داد همه ازتو بود کار همه ازتو شود   کشف کنی برهمگان سر نهان فاش وعیان
سرمهٔ هرچشم تویی محو شود ازتو دوی   وحدت بی شرك شود برهمگان جلوه کنان
راه‌که دشوار بود درقدمت خوار شود   گردد سیران زمین سوی فلکها آسان
همچوکه نوحی تو یقین بر زبر کشتی دین   امت خودرا ببری سوی امان از طوفان
صحت رنجور شوی شعلهٔ دیجور شوی   بادهٔ مخمور شوی بزم نهی در میدان
ازتو شود خار چوگل جزو همه گردد کل   مس جهان گردد زر باز زاکسیر نهان
زندهٔ جاوید توی صدمه وناهید توی   قبلهٔ اومید توی زندگی هردل وجان
لعل شود کوه وحجر زهر شود ازتو شکر   خام شود پخته چوزر درد نماید درمان
دانم ای بحر صفا باز رهانی زجفا   جمله جهان را زفنا ازکرم بی پایان
گرچه ازین خاك وزمین هست تنت ای شه‌دین   جان مسیح توبود بر فلك وبر کیوان
بس کن ازین گفت ولد دم مزن ازسر احد   علم لدنی نکند فهم یقین هر نادان

ولُه قدس الله سره ۴۲

۵۳

چرخ زنان رقص کنان گرد مهم بین‌وبدان   بی سروپا بادل وجان گشته دران بحر روان
لقمه خورم هر نفسی بی دهن وکام بسی   بی فرس وبی چوکان گوی برم ازمیدان
بی سر وبی‌پای روم سوی جهانی که منم   سوی بدان تیرکشم ازره جان نی زکمان
باده خورم نی زعنب مست شوم نی‌زشغب   شادی من نی زسبب نطق مرا نیست زبان
شهر وسرایی نبود ارض وسمایی نبود   نی‌زن ونی مرد درو نی بچه وپیر وجوان
عالم دل نور بود بی عددش حور بود   شادی‌وبر سور بود بی تن وصورت همه‌جان
اصل‌وجودست عدم این در وآن هست حرم   نقش زنقاش بود رو بر نقاش جهان

۶۲۳ـ زرسته (ن) ۶۳۵ـ رهانی زوفا(ن) ۶۳۵ـ جهان‌را زجفا(ن) ۶۴۰ـ تبرزنم(ح)

دردهم بست سخن ازنفس دیو کهن / دور زما وزشما طلعت این شخص کران
کشت ولد تند سخن بند درعلم لدن / تا که رودسوی درون سوی برون بیش مران

وله قدس الله سره ٤٢

٥٤

نقش جهان نقش جهان پوست بود پوست بدان / منکر درپردهٔ تن بنکر درچهرهٔ جان
چرخ نماند نه زمین نی مه ومهر وپروین / تکیه مکن هیچ برین چیز دکر شو جویان
نیست وفا در دنیا جوی وفا درعقبی / تا که ترا نقد کنون جای شود دررضوان
باید زاهد کشتن نفس و هوارا کشتن / توبه بپیری کردن تاشوی ازتوبه جوان
توبه بود رحمت حق توبه بود خلعت حق / توبه ترا بخشد پر تا بپری بال زنان
توبه ترا پاك كند صاف چو افلاك كند / همره املاك كند برسر چرخ وكیوان
توبه زدل کن نه زلب تاپذیرد زتو رب / توبه بود نور وفا آمده درسینه نهان
هست کنه بردهٔ حق توبه زدل جذبهٔ حق / جذبهٔ حق را زخری خوار مبین خرد مدان
وسوسها لشکر طین ذکر خدا لشکر دین / برسر این دیو لعین تیغ بران زود بران
وسوسه را راه مده دل بجز آن شاه مده / تانکنی خویش تهی پر نشوی ازیزدان
عمر و نفس زوست ترا باز بوی ده بصفا / تاکند آن عمر ترا فضل خدا جاویدان
هین بره ازمرك وفنا زنده شو ازعشق خدا / آب سبوی تن را ریز دران بحر وبمان
وقت سماعست وعمل کیر ولد جام ازل / درکذر ازبیت وغزل خامش ازین کفت زبان

وله قدس الله سره ٤٣

٥٥

شاه منم شاه منم دردو جهان دردو جهان / دردل وجان نورمنم کشته روان کشته روان
کر بودت دوست کهرچشم کشا خوش بنکر / چونم چون بحر عمان موج زنان موج زنان[*]
رستم لشکر شده ام تیز چو آذر شده ام / تیغ کشیده بوغا حمله کنان حمله کنان
انس چه باشد برمن جن وملك بردرمن / شسته همه همچوحشم روزو شبان روزو شبان
بی من هرشاه وغنی کردد درویش ودنی / کوی بکو جوید او لقمهٔ نان لقمهٔ نان

٦٤٦ـــ هیچ مران (م) [*] این بیت درنسخهٔ (ن) بطرز دیکراست
قبلهٔ ابرار منم کعبهٔ احرار منم / بحر کهربار منم موج زنان موج زنان

آنك ببغداد ازل رفت بتقوی وعمل / باشد درفقر وصفا اوهمدان او همدان
رفت ولد سوی سما درطلب ووصل خدا / کشت چوخورشید فلك دردوران دردوران

وله قدس الله سره ٤٤

٥٦

وصل مرا چاره بکن قصد ببیچاره مکن / بکذر ازین سنك دلی ظلم برآواره مکن
دید مرا خسته عدو اشك روان کرد چوجو / چون توحبیبی نه عدو بردل من خاره مکن
کشتهٔ ازهجر مرا زنده کنم وصل نما / کردهٔ یکباره جفا بس کن ودوباره مکن
این دل زارم زغمت کشت نزار ازستمت / موی ضعیف دل را رحم کن وپاره مکن
غمزهات ار سحر کند کوه هم ازبن بکند / فتنهٔ او کشت مرا یاریٔ سحاره مکن
هستم درکوی تومن غرقهٔ آن جوی تومن / پای نه ازخانه برون ازدر نظاره مکن
بنکر درعشق ولد کر نکذشتست زحد / دست مکیرش تو دکرکار ورا چاره مکن

وله قدس الله سره ٤٤

٥٧

ناز مکن ناز مکن سوی جفا ساز مکن / کرتو زمرغان دلی بی من پرواز مکن
بند در قهر وجفا قفل غضب را مکشا / جزکه درلطف ووفا بهر مرا باز مکن
بر چو تهی بر برمن بر ببری ازبرمن / صلح به ازجنك بود عربده آغاز مکن
زود ببوسم بلبان تاشومت من بلبان / غیر مرا در دو جهان همدم وهمراز مکن
قبله شدی قبله بده بررخ من روی بنه / در غم خود هیچ مرا باکس انباز مکن
برکسل ازغیر رهی چونك مرا میر وشهی / خوار وخسی را زکرم بیشتر اعزاز مکن
بشنو ازین عیسی جان هرنفسی سر نهان / بهرخدا هرچه کند آن خر طناز مکن
دردو جهان فرد منم روح زن ومرد منم / جز سوی من دیدهٔ خود جای دکر باز مکن
کاشف آن راز منم درپیم حق قاز منم / تانبرد حق سرتو قصد چنین قاز مکن
صاف شدم همچو هوا رحمت حقم چو صبا / غیر مرا ای کل تر همدل ودمساز مکن

٦٦٦ـــ در طلب وصل (ن م) ٦٦٦ـــ فلك نور فشان نور فشان ٦٦٩ـــ زنده کن ووصل نما (ف)
٦٧٣ـــ دست مکیرش صنما کار ورا چاره مکن (ف) ٦٧٨ـــ باد کرانباز مکن (ن)

قلب بود منکر ما هین مکن اورا رسوا — مهل ده آن نقد ورا دردهن کاز مکن
رو تو بیاموز زخور بی قدحی باده بخور — صنعت حق را بنکر دست بانکاز مکن
پند ولدرا بشنو از بر او دور مرو — اود هد آن کنج ترا ازدکران کاز مکن

وله قدس الله سره ٤٥

٥٨

ای مه دمساز مکن عربده آغاز مکن — سوی جفا ساز مکن نار مکن ناز مکن
هرچه که کفتم بجهان ازبد وازنیك بدان — ازتو بیا موختم آن ناز مکن ناز مکن
طفل منم توپدری من جو وتوکان زری — من صدفم توکهری ناز مکن ناز مکن
روی نمودی تو بمن کفت وشنودی توبمن — عشق فزودی توبمن ناز مکن ناز مکن
زود بیا در برمن ای صنم دلبر من — چونك توی درخور من ناز مکن ناز مکن
عید جمال تو بود عیش وصال توبود — عشق نهال تو بود ناز مکن ناز مکن
شاد شوم نی زسبب باده خورم نی زعنب — هر نفسی ازکف رب ناز مکن ناز مکن
ازچه ملولی تو بکو هر نفسی باز بجو — دست زخود زود بشو ناز مکن ناز مکن
هین زفضولی بکذر چست زکولی بکذر — زانچ ملولی بکذر ناز مکن ناز مکن
مست حشیشی چه شوی درپی خمری چه دوی — باده زحق خور بنوی نازمکن ناز مکن
کنده بود خمر مخور عمر بخذلان مسپر — زهر مخور نوش شکر ناز مکن ناز مکن
ازسحرم مست خدا شام رسید ای مولا — ساقی جان باز بیا نازمکن ناز مکن
امشب یك بار دکر زن بدلم نار دکر — بخش مرا کار دکر ناز مکن ناز مکن
خمر حلالی بخورم قند وصالی بخورم — نور جلالی بخورم نازمکن ناز مکن
بشنو خوش پند ولد زنده شو ازنور احد — باز ره ازکور ولحد نازمکن ناز مکن

وله قدس الله سره ٤٦

٥٩

جوشش دریای صفا چونك شود موج زنان — ازتك او کوهر دل کردد چون مه تابان
کوید هم بحر منم هم ده وهم شهر منم — لطف منم قهر منم سایهٔ من کون ومکان

٦٩١ — ای صنم و دلبرمن(ف) ٦٩٧ — زهربهل (نب) ٧٠١ — خوش بشنوپند ولد (ف)

بنکر ازین سایه مرا بوی زجا دربی جا — سوی خورم پیشتر آواپس چون سایه ممان
تا که خورد این خور ما سایهٔ هستیٔ ترا — نور پذیری زعطا بحر شوی بی پایان
عشق شود رهبر تو تیغ تو واسپر تو — هم شه وهم لشکر تو هرطرفی باتو روان
نایب من باش و امین هم بفلك هم بزمین — وانچ شنیدی برسان باهمه درهر دو جهان
کن همه را عاشق من ازدل وجان صادق من — دم ده تا باز رهند ازنفس نفس مهان
بزم بیارا چو شهان هر طرفی کستر خوان — رحمت مارا بنما وانکه خوان الرحمان
رحمت حقست کنون تابش برقست کنون — بر سر هر تشنه دلی بار زابرت باران
خلعت غفران همه‌را بخش و زهر سینه برآ — دام مهل دردو سرا تا که رهد هم شیطان
خامش ازین کفت ولد آینه نه زیر نمد — تانفسی بی من وتو جلوه کند آن سلطان

وله قدس الله سره ٤٧

٦٠

زود درآ در برمن ای شه وای سرور من — زانك توی رهبر من سوی فلك هم برمن
هستم من پارهٔ تو برفلك استارهٔ تو — روی‌مهت دردوجهان هست‌چوخوردرخورمن
چون تو کریمی زکرم زود زغم باز خرم — خانهٔ دل را بنما باز کن ای جان درمن
حیرت حورا چو توی جنت مأوی‌چو توی — سوی خودم‌خوان وبکو آب‌خور ازکوثرمن
رستم این رزم توی سرده این بزم توی — شاه اولو العزم توی زود بده ساغر من
عاشق‌من اوست یقین در دو جهان‌یار کزین — همچو هلالی زخورم کشت خم ولاغر من
باده جز ازوی نخورم او ببرد بر زبرم — طوطی من‌اوست‌جز اوکی‌خورد ازشکر من
هرچه بمن داد خدا نیست ازو هیچ جدا — نیست‌دوی دردل‌من اوست سر وهم‌سرمن
کفت بمن نی‌که ترا دادم صد کونه عطا — کاه نهان کاه عیان بوس وکنار ازبر من
کفتم دردست تو من آلتم ای شاه زمن — هرچه کنی خوب بود بامن ای مهتر من
کاه مرا بوسه دهی شکرو سنبوسه دهی — کاه شوی بهرعدو تیغ من واسپر من
کاه مرا مست کنی کاه مرا پست کنی — کاه ببالا ببری سوی سما ای خور من
کاه بکویی هله هین درکل ترنار ببین — کاه بکویی که بچین سوسن وکل زآذر من
کاه بکویی تومرا یار منی دردو سرا — کاه بکویی بغضب ترس زشو رو شرمن
خیره شدم خیره شده زین‌غم بس تیره شدم — زین دو کدام بکرم فاش بما جوهر من

٧٠٥ — تابرهد (نح)

این چو بدو کفت دلم آمد در جسم کلم   کفت مخور غم چو منم شاه‌وتو سر لشکر من
بندهٔ مایی تو خمش هین مشو ازرنج ترش   باش درین آتش خوش چون نهٔ قلب ای زر من
والد کفت این بولد رو بطلب وصل احد   همچو پدر عاشق شو ای پسر بافر من
من پدرم تو پسری من شجرم تو ثمری   کرچه منم بحر عجب دانك توی کو هر من

وله قدس الله سره ۴۸

۶۱

هرکه ندارد سرمن تابرود از برمن   چون دل من راست بود کژ نبود درخور من
همچو ملك بر فلکم شاه جهان ملکم   دور زنقصان وشکم زانك منم منظر من
جمله همایان خدا بال زده سوی سما   لیك دران بازیٔ من باز منم همپر من
همچو خورم چشمهٔ جان نور فشانم بجهان   بندهٔ آن شه چو شدم کشت جهان چاکرمن
حور منم نور منم دولت منصور منم   موسی وهم طور منم چونك شداو سرورمن
چون جزمن نیست کسی با که زنم دم نفسی   هم شبم وهم عسی هم میم وساغر من
سیردرون هست بخود دایم ای مرد خرد   کاه ملك کاه ددم من شده خیر وشرمن
ارض وفلك شاکر من دیو وملك ذاکر من   کیست تو بنمای بمن کونبود لشکر من
ای ولد ازعشق بکو وزرخ معشوق مکو   چونك یقین هردو منم نیست دوسر درسر من

وله قدس الله سره ۴۹

۶۲

دلبر من دلبر آمد اندر برمن   باز وسر عشق نوی رفت ازو درسر من
کفت بخور بادهٔ من مست شواز دادهٔ من   هیچ جزاین باده مخور تاکه شوی درخورمن
غیر جمالم تو زرب هیچ وصالی مطلب   زانك نکردد شیرین تلخ جز ازشکر من
ظلمت غم روشن شد خمر جفا کلشن شد   پرسمن وسوسن شد باغ همه از برمن
هستم اکسیر خدا زر شود ازمن مسها   سنك بشر لعل شود از نظر چون خورمن
ظاهر ومستور منم جنت وهم حور منم   ای خنك آنکس که خورد آب ازین کوثرمن
هیچ کسی دید چومن نادره در دور زمن   بود عجب تاکه بود دردوجهان همسر من

۷۲۴— خند درین (نح) ۷۳۴— کیست تو با من بنما (ن)

هستم سلطان بقا ازازل اندر دو سرا   هرکه شهی خواهد تا بنده شود بر در من
کفت ولد کر چو منی بکذر ازین کبرومنی   تانشوی چون دکران سوخته در آذر من

وله قدس الله سره ۴۹

۶۳

دلبر من دلبر من آمد اندر برمن   باز زسر عشق نوی رفت ازو درسرمن
برد بغارت چو مغل غمزه ولبهای چومل   خان مرا مان مرا خشك مرا باتر من
کفت بخور بادهٔ من باز ره از حبس زمن   زنده شود هرکه کشد از کف من ساغرمن
زندهٔ جاوید شود هرکه بمن جان سپرد   شهد شود تلخیٔ او هرکه خورد شکر من
ملك سعادت ببرد هرکه مرا بنده شود   کردد شاه دوسرا هرکه کزیند در من
رستم اکر سر ننهد بردرم ازکین وحسد   کردن او را ببرد عاقبت این خنجر من
کوید سیمرغ کرم هرکه نزاد از شکمم   سوی که قاف ابد کی شود او همپر من
قطرهٔ جانی که ورا شد صدفش زهدو تقی   بحر کرم پروردش تا که شود کوهر من
هرکه مرا قبله کند کعبهٔ عالم کردد   عرش و را فرش شود کیرد ازمن فر من
ذره بود چرخ وزمین نزد سما وخور دین   محو شود اخترو مه پیش کمین اختر من
کفت ولد بهر خدا ترك کن این عالم را   تانشوی چون دکران تو علف آذر من

وله قدس الله سره ۵۰

۶۴

زین تن وجانم برهان مطرب دل باتننن   تا برهد جان ودلم ازتن کل باتننن
عشق قدح نقد دهد وحی چودر مهد دهد   ازده وازبیست مکو وزسی وچل باتننن
کفر برفت وایمان از سر این باده کشان   کامد در مجلس ماخوب چکل باتننن
همچوکه رندان پیدا باده بخور ای برنا   دم مزن و در کذر از حرمت وحل باتننن
عقل بتن باز کشد عشق سوی راز کشد   کوید رو عاشق را شاد بهل باتننن
کفت خرد آن نشود کارتو آسان نشود   عشق برد تیغ برو شد بسمل باتننن
عاشق درحکم قضا کرد وصالش دعوی   قاضی حاجت ورا داد سجل باتننن

۷۴۵— چرخ وزمین ذره بود نزد سما وخورمن (نفح) ۷۵۶— وحی‌خود از مهد دهد(ح)

عاشق کوشید بسی تا شودش دست رسی — چونك درافتاد زپا کشت خجل باتننن
ای ولد این آینها تیره شد از زنك جفا — صیقل عشق آروزدا ازغش وغل باتننن

وله قدس الله سره ٥٠

٦٥

حمله کن وپیش بیا قلب شکن شاه ببین — بر سر این روی زمین چرخ زنان ماه ببین
بی مه او چرخ وزمین کمره وتاریك ومهین — مشعله اش کشت مبین چشم کشا راه‌ببین
بر رخ آن فتنه کرم چون نفسی در نکرم — بر شـوم ازحسن بقا بخشش الله ببین
جان ودلم زندهٔ او اوشـه ومن بندهٔ او — عشق مهم کاه ربا جان مرا کاه ببین
کرچه مرا روزو شبان بی خود بینی کردان — لیك زاسرار نهان نیکم آکاه ببین
چند درین خانهٔ کل باشی ای زبدهٔ دل — درچمن عشـق بیا خیمه وخرکاه ببین
جاه جهان می کشدت در سقرومی کشدت — شاه وکدا کشته نکون دربن این چاه ببین
همچو که دامست جهان کن حذز ازدانهٔ آن — زو شده هر پیر وجوان درستم وآه ببین
آتش قهرست یقین آمده درصورت این — غرهٔ او هرطرفی خلق پی جاه ببین
بکذر ازو همچو رهی پای نه ازبد بهی — رو سوی آن بزم شهی حضرت ودرکاه ببین
قطب زمانست ولد شـاه جهانست ولد — برعدد ریك بپش بیرق واسپاه ببین

وله قدس الله سره ٥١

٦٦

امشب باما زکمین می بر ای روح امین — زانك توی جوی صفا زانك توی چشمهٔ دین
برهمه پاینده بمان روشن وتابنده بمان — زانك چو خورشید فلك نورسایی وزمین
عاشـق روی تومنم بستهٔ موی تومنم — زانك تو در بحر صفا در عزیزی وثمین
زنده زعیسی توشدی همره موسی توشدی — کرچه زآغاز بدی مرغ زمینی وکلین
بربر برعرش کنون ای زملك کشته فزون — برسر کرسی بقا ایمن وفارغ بنشین
معدن صدق وعمل پاك وعزیزی زازل — درصف مردان صفا بندهٔ خاصی وکزین
مظهر انوار حق منبع اسرار حق — شب همه بیدار حق روز حقت کشته معین

٧٧٤— بیدق واسپاه(م)

رونق این جمع توی نور مه وشمع توی — زانك درین حلقه‌ماهست وجودت چونکین
چشم ولد شد روشن خار غمش شد کلشن — پاك شد از شرك ودوی کشت موحد بیقین

وله قدس الله سره ٦٧

٥٢

اصل جهان را توببین فرع جهان را مکزین — چون مه‌وخورآن تو شد لاف‌مزن از پروین
دارم من ماه عجب برتر ازین روز و زشب — کز رخ‌خورشیدش‌شدنور فشان چهرهٔ‌دین
ازغم او سوخته ام زاتشش افروخته ام — نیست شد این هستیٔ من پاکم ازکبر وزکین
کشتم ازین خلق نهان نیستم از خلق بدان — هستم درعشق روان کوکس تابیند این
جمله‌جهان بستهٔ تن جسته من از حبس زمن — رفته چو عیسی ززمین بر زبر چرخ برین
من‌که نهانم زهمه من‌که چو جانم بهمه — دیدهٔ سررا بکشا روی مرا فاش ببین
ای ولد امروز توی جان ودلفروز توی — زیبدت ار می فکنی بر فرس دولت زین

وله قدس الله سره ٦٨

٥٢

همره ما رهبر ما راه‌مزن حیله متن — چنك طرب ساز کن وپردهٔ عشاق بزن
ازبد وازنیك مکو رو سوی بی سوکه درو — رنك نیابی ونه بو مرد نبینی ونه زن
برتر ازین ارض وسما هست مقام اعلی — کاول وآخر همه را آن‌بد مألوف وطن
دایم آنجای بدی بی سرو بی‌پای بدی — روح تومی خورد نعم بی لب ودندان ودهن
آن نعمست اصل نعم این بر آن هست چوسم — درچمن عشـق ابد هیچ نریزد کلشن
دیو ملك کردد ازو ارض فلك کردد ازو — جان بر ازظلمت توکردد چون مه روشن
مست شد ازخمر یقین شاه صلاح الحق‌ودین — رفت دران دار بقا جست ازین خانهٔ تن
همچو محمد زصبا بوی اویس بینا — می‌کش ومی‌جوی بجان ازسوی صحرای‌یمن
هین بولد ساقیٔ جان درده ازان رطل کران — رو بوی آن کن که کند فصل بهاران بچمن

٧٩٨ — ونی بو(م) ٨٠٥ — آن رطل کران (ف)

وله قدس الله سره ٦٩

٥٣

که بنمایی زفلاك که بنمایی ززمین / هردوتوی هردوتوی جز تو کسی نیست مبین
درهمه چیزی توروان همچو در اجسام روان / دایم پیدا ونهان از تو کمان وزتو یقین
کاسه وکوزه‌ست‌صور یك بود آن خمرچوزر / ازقدح وازساغر دونشود خمر گزین
هرکه ورا هست نظرکی غلط افتد زصور / یك بنماید بر او ظلمت کفر وخوردین
درهمه اشیاست خدا نیست جز او ای جویا / فرق مکن همچوکما هیچ کهین را زمهین
غیر خدا خود نبود هرچه شدوهرچه شود / هست ازو درد ودوا چشم کشا نیك ببین
هیچ مبین غیر خدا دربد ونیکو بخودآ / بنکر ازو پر همه‌را کر زیمی در یمین
این نظراز خود نشود معطی این شیخ بود / زانك چواو کشت چنان کردی ازو هم توچنین
کفت ولد مست منم سرده بزم زمنم / کاه نمایم پیدا کاه نهانی زکمین

وله قدس الله سره ٧٠

٥٣

شادی وعیشست وطرب مطرب ما دف بزن / نای ماهم تو بدم درنی وصد شور فکن
هم تو ربابی منشین خیز بزن صوت حزین / ذوق وطرب را افزا تارود ازسینه حزن
ای پسر خوب لقا بهر مدد پیشتر آ / خوش بزن آن طبل بقا تا بدرد پردهٔ من
نوش زساقی توقدح وقت سماعست وفرح / روح به ازجسم ترا بکذر ازین هستیٔ تن
هست مرا طرفه طلب سوی خرابات طرب / ساقیٔ جان جام بده شیشهٔ دل را مشکن
بر سر چرخ فلکم شمس زمین وملکم / فصل بهارم که زمن تازه شود باغ وچمن
موطن جان نیست زگل نور بود خانهٔ دل / نی شب ونی روز درو هم نبود مرد ونه‌زن
بی قدمی پوید جان بر ترازین کون ومکان / لقمه خورد از کف حق بی لب‌ودندان‌ودهن
چشم مرا هر نفسی جلوه شود هر طرفی / باغ پرازسرو وشجر دشت پر ازورد وسمن
حور درو نور درو معدن هر سور درو / چشمه وصد جوی درو زنده کن روح وبدن
عیسیٔ جان چون کذرد غمزهٔ او دل ببرد / ازبن هر کور ولحد مرده کند سر زکفن
کرچه بتن دورشدی باش تو نزدیك بجان / تاچو محمد بکشی بوی حق از سوی یمن

٨١١— هست ازودردوسرا (نف) ٨١٦ — بفزا (ف ح)

همچو ایازی بده تولیك درین میکده تو / آخر محمود شوی زان شه وسلطان زمن
مفتعلن مفتعلن ای سر عشاق خدا / مست درآ رقص کنان تن تنن تن تننن
چونك ولد روز جزا نیست دوا کوران‌را / موی بد ازچشم بدان زود تر امروز بکن

وله قدس الله سره ٧١

٥٤

مستم ازان حسن تومن وادلمن وادلمن / همچو میی درسر وتن وادلمن وادلمن
آهوی چشمان ترا شیر اسیرست مها / خوب خطایی وختن وادلمن وادلمن
زان قدسرو وخدکل زان دولب لعل چومل / مستم ای سیب ذقن وادلمن وادلمن
هر نفس‌ای‌سرو سهی‌وصل خودم‌وعده‌دهی / کویی ونایی برمن وادلمن وادلمن
مردم ازین درد وبلا چند بود جور وجفا / سوختم ازنار محن وادلمن وادلمن
من چه کسم خود بجهان پیش‌توخوبان زمان / کشته اسیرت زشکن وادلمن وادلمن
ماه رخا سیمبرا از پس پرده بدرآ / حق بر رشك سمن وادلمن وادلمن
رشك بتان زمنی رونق باغ وچمنی / مایهٔ شوری وفتن وادلمن وادلمن
کفت ولد بنده ترا نیست چومن دردوسرا / پیش مرا زخم مزن وادلمن وادلمن

وله‌قدس‌الله‌سره ٧٢

٥٥

مطرب جان زد دف دل‌بی سروپا رقص بکن / هرچه حجابست ترا برکنش ازبیخ وزبن
علم میاموز زتن علم بیاموز زجان / تاچو خضر چشمه شوی درحکم وعلم لدن
بحر کجا جلوه شود ازلب یك لوله بکو / بی دهن وکام چودل ازره جان کوی سخن
خانهٔ تن را ستنش کشت عناصر بجهان / باش توقایم چوفلك دایم بی هیچ ستن
مؤمن این حرف بدی کافر دین ازچه‌شدی / کژ مرو وراست بیا بندکی شاه بکن
کین همه خوبان چمن آمده اند از بر من / صورت پیغام من اند از سمن وازکلبن
ای دل اکرمرغ یمی کشتی تست آب یمش / موج یمش اوج بود باشد عارش زسفن
دردل من سر عجب کرد سری لیکن کو / بهر چنین سر نهان بی غش وبی غل اذن
شاخ ودرختی که زما آب خورد تازه بود / بر شود ازمیوهٔ تر خشك نماند چو ادن

٨٣٨— بیشترم (ف) ٨٤٦ — کردسر اما خود کو (ف) کردسری لیك کجاست (ح)

چون‌دو بهم جفت شدن درده‌ترکان‌دکنست یك بدن وطاق شدن هست درین شهر دکن
خامش ازین کفت ولد ایمه دلم ایمه دلم کوته کن کوته کن درتمه ازن درتمه ازن

ولە قدس‌الله سره ٧٣

٥٦

پیش بیا تابیرم موی ترا ازسر تو چون ببرم موی سرت بر بنهم بر بر تو
من همه جانم نه تنم ساقی این بزم منم دردهم ازبادهٔ حق ساغر پر درخور تو
ای بده ازعالم دل طالع تونیست زکل بکذر ازین ماه وفلك چونك منم اختر تو
جانس سوی جنس رود انس سوی انس‌دود چونك همایی نشود زاغ سیه هم پر تو
رو تو بپرس‌از شه‌خود وصف‌رخ‌چون‌مه‌خود تا که بدانی‌که توی داد تو و داور تو
هست خداوند پری ازملك وديو وپری ماده نکنجد نه نری چون شود او منظر تو
کرد دلم رو بخدا سوی جهان بی جا کفت که ای‌بحر روان چیست‌عجب کوهر تو
کفت‌دلی پاك زکل خور زرخش‌محووخجل زوست حیات ابدی زوست کر وهم فر تو
کفتم از کوی توم عاشق آن روی توم دور زهر خانه شده بهر هوای در تو
هست‌بلاات چو شکر هست‌فناات چو شکر ای‌خنك آنکس‌که شود بی‌سر ازین‌خنجر تو
کردد بیزار ززر تلخ شود قند وشکر بر دهن وکام ولبی کوچشد ازشکر تو
صد چمنست وکلشن روی خوشت ای مه‌من حور وقصورست مرا هردم در آذر تو
ای شه‌صدچرخ‌وزمین‌وای‌شده‌برعرش‌برین جز تو مرا نیست کزین بنکر در چاکر تو
فربهم ازفضل وهنر هستم دریای خبر لیك پی آن قد وبر کشتم من لاغر تو
صافم وبی رنك پیت بیخودم ازجام ومیت کرچه شوم هرنفسی اصفر وهم احمر تو
نار توی نور توی ماتم وهم سور توی جان ودلم خانهٔ تو بالش تو بستر تو
کفت که دریاب ولد درسفر ازنیك وزبد نی که زهر تیر بلا حفظم شد اسپر تو

ولە قدس‌الله سره ٧٤

٥٧

دردل من بی تن وجان تافت رخ چون مه‌تو تا که بنور مه تو زود بریدم ره تو

٨٤٩ــ دیمه (نف) دیمه. طرتمه(م) طارتمه(ف) ٨٥٣ــ همبرتو(ف) ٨٥٤ــ زود بپرس(ف)
٨٥٨ــ کفتم کز کوی(ف)

روی تو چون ماه بود روشنی راه بود چاه زنخ دیدم ازان می‌فتم اندر چه تو
درهمه جانی ونظر از تو ندارند خبر ای خنك آنکس که بود بی غلطی آکه تو
ملکت وتختی وشهی منزل عشقی ورهی همچوکه خورشید فلك نور تو شد اسپه تو
ای شه شاهان صفا هست ترا عرش سرا هم شده در زیر سما فرش زمین درکه تو
ترك سمن غبغب من روز شد ازتو شب من جز دل خون‌خوار رهی‌نیست ده وخرکه تو
رستم وصدهمچو که او کرچه کشد سرهرسو پیش که خرمن توکم بود ازیك که تو
هست زهر سوی ترا نرکس آهوی ترا شیر ژیانی عجبی کشته کمین روبه تو
بر سر این نطع‌جهان اسپ ورخ وفیل بران تا که شودمات عدو چون شنود او شه تو
انك زعشقت صنما کردد ابله بملا عقل کلش بنده شود علم برد زابله تو
چونك ولد کریه کند خندهٔ تو بیش شود کریه فزون کردکه تاکم نشود قهقه تو

ولەقدس‌اللەسره ٧٥

٥٧

در دل من هرنفسی آید یك صورت نو بر شود این خانهٔ تن ازرخ او تابش وضو
پند دهد ازبی‌جا نور نهد در دلها کوید بی سر سرکن کوید بی پای بدو
بی لب وبی کام بخور هردم ازین میوهٔ تر بی سر وکوش ازره سر کفت خدارابشنو
عالم انوار ببین بحر کهر بار ببین هر دو جهان را مشمر قدر یکی دانهٔ جو
ازکل و ازدل بکذر ازره ومنزل بکذر بی‌دو برو در رهٔحق هیچ ممان ویك شو
چون سرالله توی خسرو آکاه توی منزل وهم راه توی بیهده هر راه مرو
سیل صفت زود بران دردل دریای عمان همچوکه یك قطره ممان درتك هر دوله وکو
بر مثل بدر فشان نور رخت را بجهان کرچه کند بیهده سك جملهٔ شب عوعوعو
ای ولد ار شیر شدی غرش شیران بنما کربهٔ نفس ارچه پی موش هوا کوید مو

ولەقدس‌اللەسره ٧٦

٥٨

روکه نداری طربی جمله تو رنجی چوتبی عاشق خویشی زخری هیچ نداری طلبی
مانده بپستی چوکلی بوی نبردی زدلی کرنه عدویی زقدم کوکه محبم بلبی

٨٦٨ــ افتم(ح) ٨٧٥ــ وپیل (ف) ٨٨٥ــ کرچه کندبیهده سك تابسحر شب عو عو(نف)

کرچه تو عاقل بدهٔ زین سر غافل بدهٔ   عشق چو روزست عیان رو پی‌او همچو شبی
چونك نه جویای وپی دانك فسرده چودیی   سوی مسبب بازآ بسته بمان درسببی
مست شو ازبادهٔ جان کوی ببر ازمیدان   ازچه شنوی چون دونان مست زخمر عنبی
نیست مرا هیچ مکان دردوجهان نقش ونشان   کرچه‌دمی ترك شوم کرچه دمی چون عربی
چون‌که شدم قابل ره کشت مرا سیر چومه   نور زخورشید برم هر نفسی بی تعبی
بکذر ازین چشم کشا درصف عشاق درآ   تا که بیابی تو زما بی غم مردن طربی
کفت ولد دررہ حق کیر زمن طرفه سبق   نیست شو ازهستی خود تا که شوی باادبی

ولہ قدس‌الله سره ٧٦

٥٩

شیر صفت باش‌که تاراه نران را ببری   کوی زمیدان جهان ازهمه شاهان ببری
درکذر ازپیر وجوان‌ترك کن او صاف زنان   تا که دران بزم صفا باده چو مردان بخوری
همچوکه عیسی ززمین برشو برچرخ برین   چند چو خرای‌مسکین‌کاه خوری‌سبزه‌چری
پیش‌خسان چند روی ازچه بهر سوی دوی   عمر عزیز ازچه سبب بی عوضی می‌سپری
پات رهاند زعدو سوی دمت آری رو   چند چو روباه کنی باسر این دم سری
کار ترا شاه کند اوت بخود راه دهد   کفته تومن کردم آن‌بکذر ازین خویش‌خری
ای تو ازان باغ‌وشجر میوهٔ شیرین چوشکر   طرفه درختی‌که بود میوه وبارش بشری
هست بشر به زملك بهر ویست ارض وفلك   میوه اش از عشق بود نی زنبات شجری
عشق نزادست زکس نیز نزاید کس ازو   لیك ورا برهمکان هست حق صد پدری
عشق بود جان همه عشق بود آن همه   عشق بهشتست یقین هرکه نه عاشق سقری
هست صلاح حق ودین والد وهم جان ولد   چونك پدر آمد او می کن با او پسری

ولہ قدس‌الله سره ٧٧

٥٩

شمس حق وملت ودین که پنهان درتتق   همچو مسیحا و ملك برسر چرخ وافقی
آب حیاتی که‌درو جز خضری می‌نرسد   دایم ای قطب زمان غرق درو تاعنقی

٨٩١— شوی (ف)

تا که برفتی زجهانْ ای شه دلها و روان   پیش خدا دررضوان صاحب خوان وقنق
رحمت حق بخدا نعمت حق بخدا   جمله شهان بندهٔ تو زانك زعالی ارقی
دارد هر بنده شهی دارد هر شیخ رهی   لیك حقیقت بود این‌که دل وجان طرقی
باده پرستی چو تو کو کو بکشد خم وسبو   دایم هرجا که روی حامل جام ویتقی
جام شراب احدی مست وخراب احدی   هرچه که خواهی بکنی زانك تو عفو یزقی
در دوجهان فاروقی هم زقدم معشوقی   لیك ببازو وقدم جامع هر کون فرقی
جست ولد جای ترا کلشن وصحرای ترا   چاره ندارد چو درین بحر صفا درعمقی

ولہ قدس‌الله سره ٧٩

٦٠

همچو کل سرخ بدی ازچه سبب زرد شدی   مردبدی سوی زنان رفتی ونامرد شدی
درد بود رهبر جان درد بخشد درمان   هیچ بدرمان نرسی زانك تو بی درد شدی
زند کیی بود ترا چونك بدت کرمی ما   زین پس مردی‌وچویخ منجمد وسرد شدی
نغز بدی مغز بدی ازچه سبب چغز شدی   سرمهٔ چشمان بده وناخوش‌چون کرد شدی
بکذر ازین چون زخدا هست ترا مستیها   تازه وخوش‌بو زمیش‌چون سمن‌وورد شدی
کوی ببر بی چوکان اسپ دوان بی میدان   می بر شطرنج‌جهان چون‌شه این نرد شدی
ای‌ولد ازیاد خسان بکذر ومی کوز حسان   چونك‌درین دور زمان دررہ حق فرد شدی

ولہ قدس‌الله سره ٨٠

٦٠

عین نظر شد ره من کو چو منی کوچومنی   چونك منم هم‌شه من کوچو منی کو چو منی
بی قد وبی خد منم بی عد و بی حد منم   چونك یکی شد ده‌من کوچومنی کوچومنی
بر فلکم همچو خوری چونك‌زنم صبح سری   نور منست اسپه من کو چو منی کو چومنی
مرده یقین زنده شود فرخ وفرخنده شود   اززنخ وقهقه من کو چو منی کو چو منی
موسی جان برسینا عیسی دل هم بسما   دانك نبند آ که من کوچو منی کوچو منی
جان فرحهاست یقین خمر قدحهاست یقین   سوز غم و آوه من کو چو منی کو چو منی
سنك بدم لعل شدم جهل برفت اهل شدم   رو چو نمود الله‌من کو چو منی کو چو منی

٩١٨— زندکیء (م)

كشت ملك ساجد دل ترك دلم شاهد دل — درتن چون خركه من كو چو منی كوچومنی
يوسف معنی دلم رست ازين آب وكلم — رفت برون ازچه من كوچو نی كوچو منی
برفلكش ماه منم بی سپهی شاه منم — شد دوجهان دركه من كوچو منی كوچومنی
كفت ولد نيست شوم بی سر وبی پای روم — ساده چو نورمه‌من كو چو منی كو چو منی

وله قدس الله سره ۸۱

۶۱

كالن كرك بودكنی قتلو ادك آی وكنی — تنكری يوزن بركرنز قونز انی دوتك نی
عد بكی بندی كوكلم كوزك كورك بودتنی — اسلوبه وركل سجومی آل بشندن اسنی
المه سمز بيقدن سومز تنكری يغی — عمر اكدر بلغل قوقصهٔ دت ازنی
پارسی كويم نفسی تاكه ببينم چه كنی — باتو سخن بايدكفت چون تومريدسخنی
بكذر ازعلم زبان بشنو علم لدنی — آكه شد حنانه ازمن تو چه ستنی
تازه برآور سررا كرتو ترازبيخ وبنی — نو بنما ميوه مرا تانيذبرم كهنی
نيبو ايذورو ميكا يكسسی كالی رذنی — ديذس اسی استيا مونا ليثس انسی فنی
بوساللس بون بذجی بينسا ايغو ثيلو فنی — بوسالالس يوبد يورون ريغسا ايغو ثيلوغنی
بوسالالس ابسيليمو كفلو ثكن ثيلو منی — ابثيثيسو مفرو ثكن ايفرا نيرو نلنی

بحر ديكر

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

وله قدس الله سره ۸۲

۶۲۰

كشت جهان پر زشور ازشرر وشور ما — جنك فتاد وكشش درهمه اقليمها
هرده وهر شهر ازين ناله كنان وحزين — بی‌دل وجان كرده كم ازغم سر دست وپا
حادثها شد روان برهمه اهل زمان — آمده اندر فغان شاه وامير وكدا
تا تبريز ومرند تا باجند وخجند — جمله ازين دركزند خطهٔ چين وختا
دانك بود زاختران سعد كهان ومهان — دانك رسد زآسمان سوی زمين هر بلا
ماه وخور و اختران جمله بهم درقران — آمد ازان اقتران اين همه درد وعنا
نيز بدان اين يقين ای حيوان زمين — حاكم برماه وخور باشد مرد خدا
كردش استارها باشد ازان پيشوا — زانك رسد زان جهان هردم درد ودوا
چون دل مردان حق باشد اندر قلق — نيست شود هستها كردد عالم فنا
تا كه نشد مرد حق خسته از انكار خلق — مسخ وخرابی نشد نامد قحط ووبا
هين هله ای مردمان بهر خدا هان وهان — تانكنيد ازخری عيسی جان را جفا
هركه برو زد عصا دانك بزد بر خدا — زانك خدا زان ولی نيست بعيد وجدا
مظهرحق‌جسم اوست منكر درنقش وپوست — زانك دران پوست دوست دارد پيوسته جا
نی شد فرعون غرق ازپی موسی درآب — نی پشهٔ ازخليل زد سر نمرودرا
نی زپی لوط راد رفت جهانی بباد — نی زپی نوح شد آب زمين برهوا
نی‌كه مسيح ازجهود فاش سقطها شنود — تشنهٔ خونش شدند برد حقش برسما
چونك محمد جفا ديد زهر ناسزا — ريخت خدا خونشان هرطرفی بر ملا
تاكه جهان شدبديد بی حد وعد ای فريد — بود چنين صد بلا دشمن حق را جزا
هركه نشد ای ولد عاشق مرد احد — دانك بود دوزخی دايم در دوسرا

۹۵۷ــ لوطوعاد (ح)

وله قدس الله سره ۸۳

٦٣

نور خدا گشت پر صفه وصحن وسرا گر تو عدوئی برو ورتو حبیبی بیا
ساقی جان باقدح داد بمجلس فرح مرده ازو زنده گشت درد همه شد صفا
آن شه وسلطان دید بزم ابد گسترید داد عطای جدید هم تن وهم مادهرا
بحر درآمد بجوش زود گشا چشم وگوش از می رحمت بنوش همچو چمن ازصبا
جوشش رحمت ببین پس منشین پیش شین خمر خور از شاه دین وزچه کفران برآ
انده ما بیست گشت قهر وجفا درگذشت هست ازین پس ازو شادی ولطف ووفا
شاه شدم بعد ازین برفلکم نه تو زین پخته بخور ای گزین خام ترش را بخا
گر نه که شاهنشهم گرنه که رشك مهم ازچه بگویم شهان خواسته نان چون گدا
شرح مکن ای ولد علم لدنی ببد طفل زعلمست دور درس دهش ازهجا

وله قدس الله سره ۸٤

٦٣

تیغ کشید ازنیام آن شه دلجوی ما تا کشد آن راکه رو ناورد او سوی ما
جمله شهان سربسر زو نبرند ایچ سر غیر سری کش دوچشم پرشود ازروی ما
کشت بیات آب آن کش خم تن شد مکان تازه بماند آب او کامد درجوی ما
نیست امان درجهان جان خود ازوی جهان چهرهٔ ما بین وبس سر مکش ازکوی ما
سوز وبلا سورما ظلمت غم نور ما رنج بود گنج ما دردش داروی ما
ما زجهان فارغیم ازدل وجان فارغیم گر ره ما می روی گیر زما خوی ما
ای ولد ازوالدت آمد خوش واردت کزهمه عالم ببر تا رسدت بوی ما

وله قدس الله سره ۸۵

٦٤

همره تو چون شدیم می رو برپای ما طفل توییم ای پدر سرمکش ازرای ما
گرچه بیابی تو یار درخورخود صد هزار زان همه یك را مگیر ای شه برجای ما

٩٦٦ــ پیش نشین(م) ٩٧٢ ــ هیچ سر (ح)

بهر تو مایم زار درغم تو جان سپار این همه هست آشکار درسر و سیمای ما
میکده دردست تست جان وجهان مست تست ساقی جان پست تست عشق تو میهای ما
بی تو بگمراهییم بی تو همه ساهییم وزتو مه وماهییم ای در و دریای ما
بی تو چو اغیار دل باتو چو صد یار دل بی تو بود خار دل ای گل بویای ما
گفت که جمله ردیت گورد لان وبدیت مقبل ومقبول ما آمد بینای ما
غیر مسیح وملك می نرود برفلك غیر کلیمی ندید سینهٔ سینای ما
گفت ولدرا خدا هیچ مجو غیررا تابری هر نفس خلعت از اعطای ما

وله قدس الله سره ۸٦

٦٥

رقص کنان چرخ زن کرد چنین آفتاب گرم شو از نور او وروی زتابش متاب
ماه و خور واختران برده ازو نور وجان می شنو ازنور او بی لب وکامی خطاب
آمد ساقی عشق گفت زمی جوی رزق نقل کن ازخورد نقل می خور دایم شراب
گفتم جان کیستی در طلب چیستی داد بمن ساغری کاینك بستان جواب
گفتم در بزم ما گر تو حریفی درآ هرچه ببینی مگو هست خطا یا صواب
من خضرم توکلیم من ملکم تو ندیم هیچ مگو گر کنم کشتی یم را خراب
کفر مرا دین ببین خشم مرا لین ببین دیو مرا عین ببین نار مرا جمله آب
غلغلها اززمین رفته بچرخ برین چشم گشا وببین درگذر ازخورد وخواب
درگه ومه درنگر درزن ومرد ای پسر جمله بهم درشده نعره زنان شیخ وشاب
بانك ندامت رسید روز قیامت رسید جنت ودوزخ نمود رفت زدیده حجاب
صورت اعمال تو حاصل اقوال تو گشت معین چوروز کان بد جمله سراب
پیش نه اکنون عزا کامد وقت جزا توبه چو مقبول نیست درده تن درعذاب
ای خنك آن جان پاك تا که برآمد زخاك طاعت وخیرات گشت تادرود بر ثواب
وانك ازین بر ترست حالت او خوشترست نادر وکم یافتست جهد کن اورا بیاب
مغز همه قالهاست نور همه حالهاست قصر چنان شاهرا عشق بود فتح باب
هیچ مرم ازبلاش بر زجفاها و فاش نعل نگر بازگون هست عذابش عذاب
ای ولد ازگفت بس بند دهان یکنفس وقت سماعست ورقص بشنو بانك رباب

٩٨٨ــ ازونورجان (ف) ٩٩٢ــ کشتیٔ یم را (ف) ٩٩٩ ــ ازثواب (ح)

وله قدس الله سره ۸۷

۶۶

قطره بدریا رسید باز بساحل برفت   رسته بد از سحر باز در چه بابل برفت
بود بدل هم قرین خواست شدن راه بین   آه کزین کیمیا آن مس قابل برفت
عامل چون کشته بود مانده زراه وعمل   ره نبرد جان او چونك ز عامل برفت
نفس ورا دربود نقص ورا درفزود   وای بران ناقصی کنز بر کامل برفت
سر نبرد آن سری کو نبرد زین بری   حمل درون را نزاد واپس حامل برفت
گرچه نعم بی حدست نقل وشکربی عدست   کی شود او بر ازین کانك بد آکل برفت
عشق خدا باقیست غیر خدا فانیست   ازمه وخور چون خلیل بگذر کآفل برفت
خواست شدن کار او همچو گل آن خاراو   صبر نکرد این طرف واپس عاجل برفت
خواه ورا ای ولد وقت دعا ازاحد   تا کشدش سوی حق گرچه بباطل برفت

وله قدس الله سره ۸۸

۶۶

ای که هزاران جهان درسر هر موی تست   قلزم وصد بحر جان قطرهٔ یك جوی تست
دردلت ای بحر وکان گنج درو زرنهان   غلغلهٔ جسم وجان گرد سر کوی تست
هرچه که آن ظلمتست عکس سرزلف تست   هرچه که آن روشنیست ازلمع روی تست
حسن جهان قطره ایست ازیم خوبی تو   بوی گل وباغها هرنفس ازبوی تست
این وهزاران چنین ازفلك واززمین   گشت چوروزم یقین کان همه ازسوی تست
روی تو لیلی ماست ما همه مجنون تو   سلسلهٔ عاشقان ازخم گیسوی تست
قامت تو نیزه ایست چشم تو کیش بلا   تیر مژهت را کمان طاق دو ابروی تست
ماه رخا باز تو خون جهان ریختی   ریختن خون خلق نیست عجب خوی تست
گرچه ولد شد خراب درده جام شراب   خسرو وخاقان توی بزم درین طوی تست

۱۰۰۴ ــ ازسحراو(ح) ۱۰۱۴ ــ گنج زرودرنهان (ن ف) ۱۰۱۵ ــ ازتبش روی تست(ح)

وله قدس الله سره ۸۹

۶۷

زهد وریا را بهل نوبت رندان رسید   باده بکف گیر چون ساقی رضوان رسید
ای پسر ماه رو جز غزل ما مگو   مجلس عشاق را بادهٔ چون جان رسید
درشب عید ای پسر دف زن ونی تاسحر   زانك مه روزه را آخر و پایان رسید
روزه اگر رنج بود عید چو گنجت نمود   ازپی خار محن گلشن خندان رسید
نی زپی هر غمی آید شادی همی   نی پی دی در بهار میوه بستان رسید
موسم عیش است هان درگذر ازاندهان   خوان کرم گستران یار چومهمان رسید
نان چه بود جان بده زرچه بود کان بده   ازتن وازجان مگو پیش چو جانان رسید
گرم کن افسرده را زنده کن آن مرده را   صاف کن آن درده را می چو فراوان رسید
سوز زبن رنج را رو بطلب گنج را   چون زبرای عطا شاه بمیدان رسید
پیش زدوران مگو ازمه وکیوان مگو   چونك زساقی ما باده بدوران رسید
ای ولد ازدور یار جورشد آمد کنار   خمر بخور بی خمار رحمت رحمان رسید

وله قدس الله سره ۹۰

۶۷

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید   لشکرانوار جان کوری شیطان رسید
بست در آب ونان روز و بشب کرد باز   چون بپیمبر زحق آیت وفرمان رسید
فرج وگلو بسته شد دیو لعین خسته شد   ذکر ونماز وصفا درعوض آن رسید
فرج وگلومی برد ازرخ جان آب رو   خیزکه درگشت دل آب فراوان رسید
داد جهان برد نست رخت ترامی برد   تانبرد باقیش روزه نگهبان رسید
ماه بزرگست این رحمت صرفست این   دروی ازلوح جان هدیهٔ قرآن رسید
هست درین مه نهان یك شب قدری که آن   به زهزاران مهست پیش تومهمان رسید
چست میان بند هین خدمت مهمان گزین   کان در سنگی بها درکفت ارزان رسید
ماه که روزش همه تابشبان بندگیست   شام چودستور نیست کان بغلامان رسید
روزه چو اکسیر دان جملهٔ ابدان چومس   کار بدن زر شود چونك برابدان رسید
عید رسد خلعتت از بر شه کای غلام   روزه گشا بعد ازین چون زمنت خوان رسید

۱۰۲۷ ــ دوست چومهمان رسید(و ن)

زین سپس ای بنده‌ام خوش نخور وخوش بنوش — هرچه بامرم کنی نور رضا زان رسید
خوردن وخفتن ترا کشت چو ذکرو دعا — فرق مکن چون ازان امر زیزدان رسید
چون نخوری روز عید باشد روزه‌ت حرام — امر بجا آر زود چونك زرحمان رسید
همچوکه مردان ولد جوی رضای احد — هم بطلب زو مدد عمر بپایان رسید

وله قدس الله سره ۹۱

۶۸

سردی شهوات رفت گرمی پاکان رسید — دیو لعین کشته شد رحمت رحمان رسید
مجلس روحانیان پاك شد از جانیان — چون زخدا دردرون لطف فراوان رسید
کور شد ابلیس تن کوست بمعنی چوزن — نور پذیرفت چشم چون بر ایمان رسید
رفت زما جمع دیو کان همه مکرند وریو — حور وملایك عوض ازسوی کیوان رسید
سوی خدا روی آر صحبت دیوان گذار — بهر چنین دولتی آیت قرآن رسید
آمدهٔ ازفلك ای خرد چون ملك — باز همانجا برو چون بتو فرمان رسید
طاعت جنت دهد معصیت آرد سقر — پیش مرو درسقر بخش تو رضوان رسید
گرتو ندانی رهش وان در وآن درگهش — راه برو بعدازین چونك خدادان رسید
پاك چو شد راه ما منزل ما شد سما — قوت تن ازنیست گشت قوت نو ازجان رسید
زندگی تن زجان زندگی جان زحق — ای خنك آن جان که او زنده زجانان رسید
بهر خدا ای ولد بنگر اندر احد — ازقفص تن بپر عمر بپایان رسید

وله قدس الله سره ۹۲

۶۹

باده بده ساقیا کان مه تابان رسید — نی غم ونی گریه ماند چون گل خندان رسید
عیش کن وطیش کن ازخود صد جیش کن — کان شه بیچون ما ناکه مهمان رسید
خوش بزن امشب رباب تارود ازجمله خواب — کوری دیو وپری تخت سلیمان رسید
ظلم رود ازهمه گرگ رمد از رمه — چونك بریشان زحق سایهٔ چوپان رسید
باده خور وغم مخور نورفزا همچو خور — چونك زتو زندگی برخور وکیوان رسید

۱۰۵۰ــ چون خور ایمان (ف) ۱۰۵۹ــ گریه نماندونه غم (ن ح) ۱۰۶۲ــ چوبان (ح ف)

شهر وحشم زنده شد جمله جهان بنده شد — چون زدر شهرما موکب سلطان رسید
آتش دوزخ بمرد پیش کسی کوسپرد — جان ودل خود بحق تا که برضوان رسید
چشم گشا وببین گر بودت نور دین — چیست که امشب زحق برهمه یاران رسید
شیر خدا دم زنان آمد جمله کنان — دور زبیشه شوید شیر چوغران رسید
جان وفاییم ما کان صفا بیم ما — چونك درون را زحق نورفراوان رسید
نازم برعاشقان چونك منم ای جوان — دلبر ومعشوق حق حقم جویان رسید
جملهٔ شیخان دین کرده ریاضت گزین — خیره شدم اندرین چون بمن آسان رسید
خوار مبین هین مرا چشم گشا بین مرا — جان تو گردارد آن دانك بمن آن رسید
درغم تن جمله خلق غرقه شده تابحلق — هیچ بگوشی نرفت آن سر گزجان رسید
والد گفت ای ولد هست ترا آن صدد — که رسدت جای من عمر چوپایان رسید

وله قدس الله سره ۹۳

۷۰

چشم دلت بسته است هیچ نخواهی تو دید — گوش گران در جهان کی سخن سر شنید
چونك زاصلی تو کور باش ازین دور دور — زانك چنان دولتی باتو نخواهد رسید
رقص کن امروز خوش درغم او سوزخوش — زانك شدی صیداو چونك بدامت کشید
فربه شد اسپ تن زانك برون زمن — درچمن لامکان سبزهٔ معنی چرید
غمزه زنی آن طرف شیوه گری این طرف — آن سوی فرشت کشد وین سوی عرش مجید
آن ندهد بل برد وین زر بی حد دهد — زان بروی درگمی زین برسی در مزید
گرد ولد چون ازان غرش شیر ژیان — گرگ وود بیشه‌را پنجه زد وبردرید

وله قدس الله سره ۹۴

۷۱

لطف شهم رو نمود بسته درم‌را گشود — عاقبت ازجود خود نالهٔ دل‌را شنود
زین پس شادی کنم طبل وفارا زنم — زانك مرا حضرتش خواند وگزید وستود
جام دلم هرطرف رفته بد ازکف بکف — خواست شدن زین تلف ساقی عشقم ربود
ازنو بازم گزید سوی نعیمم کشید — حاجت دل راشنید کرد دو صد گونه جود

۱۰۶۹ــ زانك منم (ن) ۱۰۷۸ــ چشم زنی (ف)

کرد زنو زنده‌ام تازه وفرخنده ام / کفت که ای بنده ام نیست چو تو دروجود
کعبهٔ جانها توی قبلهٔ دلها توی / چونك نهٔ غیرما می کن خودرا سجود
آنك زخاصان ماست ازازل او آن ماست / هردو یکی بوده‌ایم بر مثل تار وپود
نیست برما دوی نی منی ونی توی / باشد یك نور ما بکذر ازین نار و دود
ای ولد امروز خوش زآتش او سوز خوش / زانك زیان هست تست نیستیت جمله سود

وله قدس الله سره ۹۵

۷۱

ذوق وطربهای تو کو وچه شد ای پسر / باده چو رفت ازسرت ماند ترا دردسر
عشق خدا زندکی کار جهان مردکی / لقمهٔ کربه شود مرغ بریده دوپر
نفس وهوا کربه دان عقل چومرغ پران / مرغ که بی پر بود می نرهد ازخطر
بال وپر عقلها عشق بود باخدا / هرکه ورا عشق بیش باشد او پیشتر
عقل که باشد ورا میل بسوی هوا / عقل مخوانش که آن قلب بود نی کهر
هرچه درانسان بود غالب او آن بود / همچوکه اندر درم مس ندارد اثر
نقره چو غالب بود دردرم آن مس بد / نیست زیان دردرم نقره بود درشمر
کر تو بکیری زحق هردم درس وسبق / دانك زپا تابسر نور دلی ونظر
همچوکه چوب نبات بر سر میزانهات / جمله برابر کشند باشکر ای نامور
چوب نباتی که آن غرق شکر شد عیان / همچو نباتش بمز بهر غذای جکر
نفس چو کردد قرین باشکر وشهد دین / زو برود حرص وکین نور شود نی شرر
لفظ انا الحق شنو زان شه وباوی کرو / چونك شد آن ذات اوپاك زوصف بشر
جنت وحوران ببین نقد درین بزم دین / شاه ازل اندرین هرنفسی جلوه کر
زاغ هوا وهوس دور بود زین نفس / طوطیٔ جان را خورش هست ازین کلشکر
رستهٔ بازار ما دارد یك مشتری / کو عوض مس دون می دهدت کنج زر
لابه کنان شاه ما کوید این بنده را / قبلهٔ تو چون منم قبله مده بادکر
خالق تو نی منم عاشق تو نی منم / مهر زمین برده اند مادر وخویش وپدر
ازچه سبب مفلسی کنج ابد آن تست / تخت نشین شاه وار کیرتو تاج وکمر
ای خر آخر چرا کردد قوتت چرا / همچو مسیح وملك سوی فلك برکذر

۱۰۹۸ — جمله چوشکر خرند درسفرودرحضر (نف) ۱۱۰۰ — بی شرر (ح ف)
۱۱۰۷ — کیرکلاه وکمر (ن)

هستیت ازنیستیست بیشیت ازکم زنی / بی خبر ازخویش شو تا شودت زو خبر
ای ولد ازکفت وکو بکذر واز رنك وبو / مستمعان را زجان باز کن امروز در

وله قدس الله سره ۹۶

۷۲

ای همه مهر ووفا بیشتر آ پیشتر / بی تن همچون سحاب رخ بنما ای قمر
ما همه یك بوده‌ایم شیر ازل خورده ایم / باز همه یك شویم عاقبت اندر سفر
دانهٔ انکورها کرچه نماید جدا / ازنظر عاقبت آن همه را یك شمر
چونك بکوبی بیا آن همه انکوررا / بی عدد وبی دوی یك شود اندر نظر
نی چو قضا وقدر آید بر خیر وشر / محو شود نقشها خیر نماند نه شر
اول یك بوده‌ایم آخر هم یك شویم / کشت عجاب یکی در ره ما این صور
بین که زخاکی چها زاد زهر کون ابا / طعم ابابی ترش طعم ابابی شکر
نیزنی قطن وحریر داد لباس منیر / سرخ وسپید وسیه بی عدد ای نامور
این همه تنجامها این می واین جامها / خاك بد وخاك دان سربسر ازخشك وتر
خاك بصد نقش شد آمده چون حورکش / دیده یکی را دوصد دیدهٔ هر خیره سر
آن همه یك خاك بد زان زصور پاك شد / رنك وطعامش نماند خاك شد آن سربسر
کرنه که بد خاك آن چون شد ازین پاك آن / ازچه چنان شد که بد هم شجر وهم ثمر
کرچه که زرکر ززر سازد صد کون صور / یك شود آن صد یقین چونك کذارد شرر
ور کند آن نخل بند نقش کل ومیوها / آن همه را موم دان کرتو نهٔ بی خبر
هست چو نخلی جهان دروی ازانس وجان / کشته منقش زحق از کهر وبحر وبر
این همه اجرام کون کرچه بود لون لون / هست نقوش خدا غیر مبین ای پسر
چونك درآخر خدا جلوه کند بی غطا / از فلك واز زمین هیچ نماند اثر
نیك نماند نه بد غیر خدای احد / ماند دایم خدا ریزد این ماه وخور
بکذر ازین مای خود تاشود او مای تو / منکر درخود دمی دایم دروی نکر
عاشق او چون شوی ازتو رود این دوی / مست ازان کیمیا کردد درحال زر
نی که منی وخم چونك شد اندر رحم / ازپس نه مه منی کشت کزیده بشر
چون زمنی جان شدی بین که زجان چی شوی / ده بخدا خویش را هیچ سوی خود مپر

۱۱۱۴ خاك بصد نقش خوش آمده چون حورکش (ن ب)

بین زعروج منی چون شد او آدمی   رفتن معراج را فهم کن ای پر هنر
زود شود آدمی وقت عروج آن دمی   قطرهٔ او بی صدف کردد ازان یم کهر
شام رسید ای ولد آینه نه درنمد   زانك چو ظلمت شود نقش نبینی دکر

ولە قدس‌الله سره ۹۷

۷٤

شاه کشادست رو چشم کشا درنکر   درنکری چه بود اوست دو چشم ونظر
لیك ترا دردرون علت صفراست سد   در دهنت تلخ شد طعم جلاب وشکر
نیست شکر تلخ وبد طعم دهانت بدست   داروی کاری بخور . تابرهی زین مکر
درنظرت زین سبب هست شد آن پردها   پردهٔ خود هم توی پردهٔ خودرا بدر
تاکه ببینی عیان نیست حجب درمیان   اوست درون وبرون نیست بجز او دکر
اوست دکر نیست کس جلوه بخود کردپس   کاه شد آب وکهی کشت سراسر شرر
کشت کهی او زمین که مه وچرخ برین   کشت کهی‌همچو مس که زر ودر وکهر
ناله برآرد زخود تاکه دهد داد خود   ظلمت شب را چو خور بخشد نورسحر
کفت ولد نیست این کفت حقست ای‌امین   بیند این را مبین آنك بود دیده ور

ولە قدس‌الله سره ۹۸

۷٥

چرخ زنان درسماع رقص کن‌ای خوش پسر   از کف من باده را کیر بدست وبخور
مجلسیان دست دست کامد آن یار مست   بالب همچون شکر بارخ همچون قمر
سرده ما مست شد بخود وازدست شد   ساغرها‌را شکست کشت زخود بی‌خبر
نعرهٔ مستان ببین رفته بچرخ برین   کفته چه‌فتنه‌ست این‌چیست‌چنین شور وشر
حشرنو آمد یقین صد چو قیامت ببین   خانهٔ دل شد خراب سقف نماند ونه‌در
جمله بصحرا شده بی دل وشیدا شده   عشق ورا عاشقان باز کرفته زسر
کرنکنی باور این چشم کشا وببین   جامهٔ عشاق را کشته بخون غرق وتر •

• هردم در بحر او ما همه ازبهر او   درکف این‌موجها‌محوتر و غرق‌تر(نح)
۱۱۳٦— چی (نف) ۱۱٤۱— بس (نف)

زنده شدن پیششان مرك بود بی کمان   مرده شدن دررهش زندکیست ونظر
زنده زمرکند دان هر نفسی عاشقان   هریك اندر فنا دیده بقا ومقر
هرمس ازا کسیر شان زر شود اندر زمان   سنك دل ازنور شان کردد لعل وکهر
تلخ بود زهرها خسته کند قهرها   لیك دران لطفشان زهر نماید شکر
بند لبان ای ولد محو شو اندر احد   وقت سماعست ورقص زین غزل اندرکذر

ولەقدس‌اللهسره ۹۹

۷٥

چند روی خیره سر دررخ وچشمم نکر   تاکه زدستم خوری بادهٔ ناب چو زر
مجلس رندان کزین درصف شیران نشین   هرطرف آشوب بین غلغله وشور وشر
همچوکه دیو لعین پست نمان درزمین   برسر چرخ برین می‌پر بی بال وپر
این سر تن‌را ببر تاسر جانها شوی   وصل خدا بایدت ازخودی خود کذر
نفس حجاب بدست پیش ره حق سدست   تانبری کردنش کی ببری زو تو سر
تیغ نبرد ورا عشق کشد نفس را   عشق چو افزون شود زو نهلد هیچ اثر
هست چویخ نفس تو عشق بود مهر هو   آب شود چون زند بروی کرمی خور
جهد وریاضت ورا کرچه بخشد صفا   چون نشد ازعشق نیست هست ترا زو خطر
انك ورا کشت رست‌همچوکه ماهی زشست   رفت نه بالا نه پست سوی جهانی دکر
زندکیش بی‌فناست چون سفرش دربقاست   هست چو جان بی نشان پاك زنقش وصور
خامش باش ای ولد دریم عشق احد   زانك چوسیمست کفت وین خمشی همچوزر

ولە قدس‌الله سره ۱۰۰

۷٦

در دل ودرجان توی همچو که درچشم‌نور   من چوتنم تو چو جان ازتو نیم هیچ دور
نیستی ازمن جدا همچوکه ازجسم روح   روشنی ظلمتم ازتو مثال سحور
آکهم ازکار حق پرم ازاسرار حق   مرده نیم بی‌خبر همچوکه اهل قبور
کرمم وروشن چوخور تازه‌زمن هر شجر   کرمی من عاریه نیست مثال تنور

۱۱٥٥— کردد دردم کهر (ح) ۱۱٦٤— مهرتو (م)

عالم قدسی ما سور وعروسیء ما نیست قرین عزا همچو که دارالغرور
کر تو مرید منی بکذر کل ازمنی در هوس این خوشی هرنفس افزا سرور
در تن عالم نهان عقلم وجان بین عیان خلعت دل‌را بپوش تا که نمانی توعور
غفلت رنجیست بد باشد بر کنج سد تا نرود ازتو این کی کنی آن سو عبور
کید نفسهای تن هست ازین ما ومن کفت چو عود وشکر آمد بهر بخور
رو بطلب اصل‌را تابری وصل‌را بشسنو لب سخن عمر مبر در قشور
کفت ولد بی ریا هرکه نبرد آن عطا دیو وپری دان ورا کرچه بود رشك‌حور

وله قدس‌الله سره ١٠١

٧٧

مظهر حق شد بشر همچو نی آن شکر رو بچنین مظهر آر تا دهدت او نظر
زندکی جان ویست جانش نور حیست شمع تو چون مرده‌است نور ازان زنده‌بر
درکذر ازکبر وکین پیش چنین راه بین سر نه وپایش ببوس تا که شوی زنده سر
قالب او مرکبست جانش سر ربست عیسی جان‌را نکر منکر در جسم خر
هم تن او نیست طین لیك نماید چنین زانك بدریای دین بی صدفی شد کهر
جسم‌چو کردد چنین چون بود آن جان‌بین چشم بدی دیدنی کوچه مهست وچه خور
خامش وبس کن ولد پیش چنین قوم رد که‌همکان ازحسد منکر وکورند وکر

وله‌قدس‌الله‌سره ١٠٢

٧٧

یك نظری بیش نیست آن فقیر ای‌پسر بر بردت آن نظر تا باثیر ای پسر
پیش رخ آفتاب چرخ درآ ذره وار تا که‌چو بدری شوی صاف ومنیر ای‌پسر
کرچه نداری نظر او کندت دیده ور زانك ازو بی بصر کشت بصیرای پسر
زهر شود زونبات مرك پذیرد حیات نیست عطایش قلیل هست کثیر ای پسر
اوست سما وقمر یوسف و مصر وشکر یك شو باشهد او همچو که شیر ای پسر
خلق جهان پوستند او همه مغزست وجان خوبی لطف ورا نیست نظیر ای پسر

١١٧٦ـــ بخلت رنجیست(ح)

چونك درین بزم جان پای نهادی روان از کف دل خمر جان زود بکیر ای پسر
نوش زشیر خدا بادهٔ جام صفا چند خوری همچو یوز خشك پنیر ای پسر
خیزکه ملك جهان پیش چنین بندکان همچوکه برك کهیست خرد وحقیر ای پسر
مفلس بی خان ومان کش نبود قوت ونان خواجهٔ عشقست او هم شه ومیر ای پسر
کرد رسول مشار فخر زفقر آشکار پند چنان نامدار خوش بپذیر ای پسر
آن کهر بحر دید فخر زفقر آورید بهر زر وخواجکی پیش ممیر ای پسر
پاك شو ازبو ورنك زاینه بزدای زنك تا که شوی بر سر جمله خبیر ای پسر
کر تو ازین آکهی پیش تنور شهی پخته شسو از خامیت همچو خمیر ای پسر
پس مرو وپیش آ سر مکش ازراه ما زانك ترا ازخدا نیست کزیر ای پسر
یاوه مکن عمر و دین هر طرفی در زمین تاشودت حق یقین یار ومجیر ای پسر
عمر بباید دراز کان کذرد در نیاز تا که شوی چون ولد شیخ کبیر ای پسر

وله قدس‌الله سره ١٠٣

٧٨

عاشق خود کشتهٔ زان زخدایی تو دور وصل خدا بایدت کل زخودی کن عبور
بادهٔ ما بی قدح نوش‌که یابی فرح مجلس غم نیست این پرطربست وسرور
ما زازل عرشیم پیش تو کر فرشیم غرهٔ آن غره‌ایم کن زسرخود غرور
چونك نداری نظر سر مکش از راهبر کوت بخشد مشام بوی بری زین بخور
واله جانان شدیم زان همکی جان شدیم چونك همه ظلمتی باشد مرکت زنور
عشق تو بالعبتان باشد چون طفلکان زان سبب ازعاقلان دایم هستی نفور
ای‌که چو چغد ضعیف باش بچغدان الیف چونك نکشتی هما جمع همارا مجور
شیر بود جفت شیر یار دلیران دلیر هرکه نخورد آن شکر کی‌بود ازحق شکور
خانهٔ بی روزنی کی بودت روشنی چون رسدت بی‌دری باد شمال ودبور
همچو من ازهر خطر چست‌وسبك درکذر بر سر تازی نر تیز بران بی فتور
درتن‌همچون که کور جان تو کر نیست کور حشر وقیامت ببین هردم ازین نفخ صور
دست بمن زن قوی هر نفسی ازنوی زانك چومن عاشقی نامد اندر دهور
ای ولد ازما مکرد تانشود کرم سرد سردی غیرت کشد دور مشو زین‌تنور

١٢١٠ـــ چوچغدی(ف ن)

ولە قدس الله سره ١٠٤

٧٩

چشم کشا ای پسر بنگر هر سوی حور   هریك چون ماه وخور داده دو صدتاب ونور
هریك جلوه کنان زابرو وچشم ورخان   خویش بیاراسته بهر چنین ختنه سور
خانه چوجنت شده معدن رحمت شده   ازمی جان بخش حق هردل اندو سرور
بنگر درآن واین جلوهٔ حق را ببین   درصور شاهدان هم زاناث وذکور
عشق تنوریست ژرف آتش وتابش شگرف   چون نشود پخته خام ازلهب این تنور
سنت حجام را طاعت دان ای فتی   باش درین درد وغم بهر خدا تو صبور
خواند ولد این فسون باتو زعلم درون   تا که رسد زین فسون راحتها درصدور

ولە قدس الله سره ١٠٥

٨٠

رو بولد یا مکش چونك نهٔ همسرش   سرچه بود نیستی لایق خاك درش
پیسی وکرکین میا پیش چنین دلربا   پاك شو انکه بیا برنه اندر برش
عقل عقیله‌ست دان پیش چنین نور جان   دانش این بایدت مست شو ازساغرش
جمله شهان ای پسر پیش تو بنهند سر   گر تو شوی بی ریا ازدل وجان چاکرش
سر نبرد منکری گرچه بود صفدری   چون مهد او بر کفم بهر زدن خنجرش
کشته زدود سیاه دوزخیان رو سیاه   حور کنم جمله را من زلب کوثرش
هرچه ولدرا رسید ازبد ونیك ای رشید   داد جلال حقست وزسخن چون زرش

ولە قدس الله سره ١٠٦

٨٠

شورش عشقست این آمد دریا بجوش   رحمت حق رو نمود بوك بود هین بکوش
ساقی بیدار عشق آمد ای خفتگان   بادهٔ روشن بکف تابرد عقل وهوش

١٢٢٢ ــ خوش صبور (ف) ١٢٢٩ ــ دود گناه (ن ف) ١٢٣٠ ــ دادهٔ برهان بود وز(ح)

جرعهٔ این می بدان ارزد هر دو جهان   جامه گرو کن زجان زود بر می فروش
ساقی مه روی ما آمد درکوی ما   پرده زرخ بر گرفت گفت ببین وخموش
هردم گزدست او نوش کنم جام هو   ازفلك واززمین می شنوم نوش نوش
بهر خدا بی سخن هیچ محابا مکن   درده امروز می گرچه خرابم زدوش
ماهی آن بحررا باشد آبش عطا   خرقهٔ تن را بکن خلعت جان‌را بپوش
زوست درین مدرسه زلزله وغلغله   بشنو آن بانك را خوش بدگر گونه گوش
گرگ وشغال ای پسر کی کند انجا گذر   زهرهٔ شیران درد چونك برآرم خروش
بیشهٔ جان آن ماست موضع جولان ماست   قوت ما ازخداست نیست زبازو ودوش
قطب جهانت بداد ای ولد این نکتها   شیر چنان شیررا بی لب وپستان بدوش

ولە قدس الله سره ١٠٧

٨١

یار مرا گفت دوش زین می فردا بنوش   در خم تن چون شراب دررگ وپیها بجوش
ازخود مارا نما همچو سبو آب را   زود زپستان خویش شیر ازل را بدوش
باتو ندیمیم ما درتو مقیمیم ما   بهر تو گو شیم ما رو تو بیاسا مکوش
شیوهٔ اوباش کن سر نهان فاش کن   ازپی هر منکری عالم ما را مپوش
ازغم گرگ وشغال چونك تو شیری منال   همچو پلنگ ای دلیر حمله بکن باخروش
رونق بستان توی سرده مستان توی   هم می وساقی توی هم خم وهم می فروش
شاهی وتخت آن تست هر که زتوسر کشد   گردد ابلیس وقت گرچه بود او سروش
پیش محابا مکن لطف ومواسا مکن   گردن منکر بزن بی کف وبازو ودوش
نوبت مابر فلك هست میان ملك   می رسد آن بر زمین لیك ترا نیست گوش
هست دهان لولهٔ باطن ما بحر ژرف   کی‌شود ازلوله بحر ظاهر وپیدا خموش
گفت ولد شیر جان گرد زترسم فغان   ترسد ازگربه موش گردد بی جان وهوش

ولە قدس الله سره ١٠٨

٨١

رندم وقلاش من باده خورم فاش فاش   گر برود زین سرم تابرود باش باش

١٢٥١ ــ ازلوله یم ظاهر (ن ح) ١٢٥٢ ــ بی عقل وهوش (ف)

ساقی مه روی من می شد داروی من | جرعهٔ می به مرا از زر وسیم وقماش
هرکه نه یارست او پشم مارست او | وانك بود دردنوش هست مرا خواجه تاش
جز می وساقی کش بادوسهٔ دردکش | عرضه مکن پیش من کان همه بادست ولاش
آنك چومن می خورد هم زمی او برخورد | زنده ازین می بود نی زرقاق ولواش
صوفی میخانه ام خانقهم شد دلم | حمزهٔ من خمر جان حمزهٔ تو نان وآش
هرچه که دارم دهم در ره عشق صنم | توکه حریصی برو ازهمگان می تراش
رنج دلم ای حکیم نیست زصفرا وبیم | صحتم ازوصل اوست نیست زدارو وماش
قطب منم بی گمان بر فلك لامکان | لیك زشمس ای ولد می بگریزد خفاش

وله قدس الله سره ۱۰۹

۸۲

خوف نماند وخطر امن وامانست پیش | رنج وستم ماند پس کنج چو جانست پیش
برلب این جوی وباغ بلبل باشد نه زاغ | درگل بی خار او سرو روانست پیش
درچمن ومرغزار می رو خوش شیر وار | گرچه درین کوهسار شیر ژیانست پیش
چونك نگهبان شهر باشد سلطان دهر | ازپس وازچپ وراست بخت دوانست پیش
دوزخ هستی نماند برزخ پستی نماند | لطف رسید ازخدا حور وجنانست پیش
جنت وحوران بنقد دارم درجان خود | وانچ ازین برترست نیز نهانست پیش
ظلمت دیوان گذشت نور سلیمان نگشت | زابر مگو کافتاب سخت عیانست پیش
آنك زما نیست او زین نبرد هیچ بو | گزپس تیغ بران گرز گرانست پیش
عمر وی اندر عنا می گذرد درفنا | وزغم آینده اش تا چه فغانست پیش
گرگ خورد میش راچون زرمه شد جدا | وای بران کلهٔ کش نه شبانست پیش
لب مگشا ای ولد بند زبان خرد | زانك زدل دردهان پرده زبانست پیش

وله قدس الله سره ۱۱۰

۸۲

دایم هستم سوار برسر تازی عشق | گویم بی کام ولب ترکی وتازی عشق

۱۲۵۷ ــ برپرد(ف) ۱۲۸۸ ــ نیست زشراب وزماش(ن) نی زشراب وزماش(ف)

برتن کافر خرد بهر غزا تیغ زد | رحمت وصد زندگیست کشتن غازی عشق
ای شه شطرنج باز بر سرنطع نیاز | هر دو جهان کم شود ازیك بازی عشق
درحدثی همچو زاغ پیش تو عشقست لاغ | نیست ترا هیچ حظ زین دمسازی عشق
عاشق وعاقل بهم گرچه بیك خانه‌اند | مروزیی دان ورا شبته برازی عشق
دربد ونیك فقیر منكر خوار ای حقیر | جد وحقیقی بود هزل ومجازی عشق
عمر جهان کوتهست عمرابد جو بهست | زانك ندارد کران عمر درازی عشق
هیچ نگردد پلید از حدثات ای مرید | شیخ که از آب جان گشت نمازی عشق
سرد شود بی گمان برتو شهیء جهان | چونك ببینی عیان بنده نوازی عشق
مجلسیان دست دست گامد آن یارمست | بافر وفربه شدست او زگدازی عشق
گفت بمطرب ولد بادف ونی کن مدد | گرچه سپاهان خوشست کوی حجازی عشق

وله قدس الله سره ۱۱۱

۸۳

موج عجب بین که خاست از دل دریای عشق | رفت ببالا که هین بنگر بالای عشق
قامت موج صفا آمد بی منتها | پهن ودرازی مجو خیره زصحرای عشق
ای خرد بانظر چشم گشا خوش نگر | در رخ من بین عیان چهره وسیمای عشق
نور رود سوی نور محرم آن نیست کور | عشق بود بی گمان طالب وجویای عشق
عشق نزاد ونمرد صاف ورا نیست درد | پیر نگردد ابد شاهد ورنای عشق
علم که ازحق بود رحمتش اسبق بود | کی خرف وپیر شد عالم ودانای عشق
سازد حور وبهشت ازبن هر سنك وخشت | نیست نهان هیچ چیز ازدل بینای عشق
گرمی خور بر دهد میوه چو شکر دهد | جان ترا جان دهد تابش وگرمای عشق
ملك جهان را بجهد داند هرکس ستد | جزکه عطای خدا نبود سودای عشق
جای نهی کهتری گیرد ازدیگری | لیك نشیند بجز عشقت برجای عشق
بود ولد باقدیم پیش زعالم ندیم | خورده زجام بقا بی‌لب مینای عشق

وله قدس الله سره ۱۱۲

۸۳

خیره میابی خبر درصف مردان حق | تابیری ای گدا نقد زر از کان حق

۱۲۸۲ ــ شدست جان(ف) ۱۲۹۴ ــ ولد باعلیم (ف)

جمله زجان عاشقند بی‌عذرا وامقند – آخر وهم سابقند هم شه ودربان حق
نور جلالند بس عین وصالند بس – هریك همچون نهنك رسته زعمان حق
چرخ وزمین پیشتان هست چو ذره مهان – هریك چون مهر وماه برسر کیوان حق
هرشه صد کون حشم سازد ازخود بدم – همچو که خورشید وماه جمله درخشان حق
بوده یك آن نور خور کشته دوصد درنظر – دریکی حق شده هریك برهان حق
بی تن وبی جان درآ بی سر وسامان درآ – چونك ندارد مکان منزل وایوان حق
بی کف ولب باده خور همچوکه برچرخ خور – بی سبدی میوه بر زود زبستان حق
عشق بود باغ جان میوه وبرکش نهان – هست ولد اندران چون کل خندان حق

وله قدس الله سره ١١٣

٨٥

روح من وروح تو یك بده‌اند ازازل – کردد روشن ترا وقت وفات واجل
جمله بهم بوده‌ایم پیشتر ازآب وکل – کشته زهم ما جدا ازپی حرص وامل
جمله زبیچون نهان آمده درچون عیان – تاکه شود کارها پخته تمام ازعمل
ما مثل جوی آب آمده در شیخ وشاب – درنظر خلق اکر همچو خسیم ووحل
صاف بدیم وشدیم درد درین خاکدان – نقد بدیم وشدیم ناخوش وقلب ودغل
باز هانجا رویم باز بی‌جا شویم – تاکه ازین خاکدان بازشود جان بدل
هست جهان چون جماد منجمد ازخاك وباد – آب شود عاقبت ازتف نار حمل
حل‌شود این‌کوه ودشت‌سنك نماند نه‌خشت – نیست شود آسمان ریزد ماه وزحل
جسم چویخ را ولد زود کداز از احد – کرم شو ازآفتاب مشکل خود کن تو حل

وله قدس الله سره ١١٤

٨٥

پیشتر آ ای جلال تاکه رسی درکمال – صبر کن اندر رهم هیچ مرم ازملال
ملك جمال آن ماست غنج ودلال آن‌ماست – راه تو چون عاشقیست ازتو نزیبد دلال

١٣٠٠ــ دریکی (ن ح) ١٣٠٤ــ جان من وجان تو (ن ف) ١٣٠٩ــ بی جا رویم (ن ح)
١٣١٠ــ هست جهان‌جماد (ف) ١٣١٣ــ پیشترآ ای پسر (ن ح)

منکر درقال ما بنکر درحال ما – تاکه زما دل بری کردد قال تو حال
هم پسری هم پدر هم نی وشهد وشکر – هست ترا بامنت مهر دو صد عم وخال
عشق تو بی علتست پاك زهر زلتست – صدق توچون آن سریست کی بود آنرا زوال
طالب حق زمن درقفص این بدن – مرغ دل وجانت را من بر هانم منال
کرچه که هستی جوان پیر زمانی بدان – چونك حقیقت شدت درکذر ازهر خیال
نیست خدارا مکان غیر دل بندکان – دامن دل را مهل تارسدت زو وصال
خار مرا کل ببین جزو مرا کل ببین – زشت مرا خوب دان مشنو این را محال
آنکس کو دید این وزحق بشنید این – کردد باصد زبان سوسن وش کنك ولال
یار من آنست کو دارد این جست وجو – باشد او را ازان ملك حقیقت منال
همچو که شیر عرین بیشهٔ جان را کزین – تاکه نکردی قرین باسك وکرك وشغال
چون ولد آنجا رود سوی فلکها شود – برکشدت از زمین کوید ازجان تعال

وله قدس الله سره ١١٥

٨٦

جمله بهم می رویم آن طرفی کامدیم – خمر ازل خورده‌ایم زان همکان بیخودیم
جمله بهم آن طرف زنده بده بی علف – وزعلف اینجا تلف کشته چودام وددیم
بوده زحق ما غنی غرقه دران روشنی – وزپی نفس دنی دربدر اندر کدیم
عمر شد اندر کتاب درطلب فتح باب – خوانده هجا وهنوز بی خبر از ابجدیم
ای شده ازحق رفیع شو چو محمد شفیع – نزد خدا جمله‌را زانك ازان در ردیم
خوبی خودرا نما کرچه‌که زشتیم ما – نیکی خودکن شها کرچه پلید وبدیم
خوش سوی ما در نکر کوری مارا ببر – بخش بما تو یدی چون زکنه بی یدیم
دور ازان درکهیم کژ نظر وکمرهیم – وانکه غره که ما زان پدر وزان جدیم
کفت ولد ای برار بهر دل ما بزار – تارود این کار پیش زانك پس بد سدیم

وله قدس الله سره ١١٦

٨٧

نقش دوی را بهل چون همه یك بوده ایم – ما زدو یك دیده‌ایم زان خوش واسوده ایم

هیچ مخالف مبین بر سر میدان دین　　کرچه زهم کوی را چابك بربوده ایم
هریك درراه حق دارد نوعی سبق　　هریك آن کفته ایم کز حق بشنوده ایم
هریك چیزی ستد زان چمن اندر سبد　　هریك آن چیز را باهمه بنموده ایم
آنچ کهر بود ودر سفته شد ازبهر حر　　وانچ که بد سرمه سنك هاون در سوده ایم
هردل از انبار عشق برده دکر کون رزق　　حاصل پیمانه را هریك پیموده ایم
کفت ولد هین خموش تابرود عقل وهوش　　کزپی این جست وجو یکدم نغنوده ایم

وله قدس الله سره ۱۱۷

۸۷

چرخ زنان کرد ماه دایم کردان منم　　سرده مستان حق درهمه دوران منم
عقل که رویست وسر نور دوچشمش منم　　عشق که جان همه ست دردل اوجان منم
حسن جهان قطره دان ازیم خوبی جان　　قطره رها کن بیا زودکه عمان منم
خاك بدم نان شدم وزپی نان جان شدم　　جان چوبجانان رسید زین پس جانان منم
سر مکش ازراه هین ترس ازین شاه دین　　راست برو بر زمین عیسی کیوان منم
دوتك دریای دل دست مبر سوی کل　　موج زنان جو مرا کوهر تابان منم
کفت خدا بارسول حالت قرب وقبول　　نیست کسی دروجود ظاهر وپنهان منم
جای من این آسمان نیست زمین نی زمان　　دردل هر مؤمنی همچو که ایمان منم
حق چو درین دل بود کرچه دل ازکل بود　　کوید دل کل مبین خانهٔ یزدان منم
ازتك این کل برآ دردل من اندرآ　　سبزه وحوران ببین نقد چو رضوان منم
لاف ولد نیست این کان ملك یوم دین　　آمد دردل نهان کفت که سلطان منم

وله قدس الله سره ۱۱۸

۸۸

رنج کران خود توی کنج روان خود منم　　تو همه دردی چوتن صاف چوجان خود منم
همچو کهی بسته پا کرده درین خاك جا　　درکه ودردشتها آب روان خود منم
نیست ترا عشق حق ازچه شدی درقلق　　پشت ببغداد کن چون همدان خود منم
خواجهٔ خلقان مشو پیش زیاران مرو　　درپی من آ چو شاه دردو جهان خود منم

کرنهٔ دجال بین بر سر چرخ برین　　همچو که عیسی روان بر کیوان خود منم
بکذر ازین خاکدان تاکه ببینی عیان　　بی سپه وپاسبان شاه نهان خود منم
پند ولد کوش کن بادهٔ جان نوش کن　　دور قمررا بهل چون دوران خود منم

وله قدس الله سره ۱۱۹

۸۸

یار مرا بین که چون درهمکان شد روان　　دردل وجان همه رفت نهان همچو جان
زنده تن ازجان بود وین دو زجانان بود　　کوید جز من مبین چونك منم جاودان
هرکه بما دل دهد زنده بماند ابد　　باز رهد از زمین آید بر آسمان
نعمت عاشق بود زین می بی حد وعد　　خمر مرا نوشد او بی لب وکام ودهان
غیر خدا هالکست کر ملك وما لکست　　نیست بقایی ورا هیچ منه دل بران
هین نمکلان ما جمله نمك شو هلا　　تاکه شود قطره ات بحر در بی کران
وانك نبیند مرا خر بود اندر چرا　　میرد بیرون در کندد وکردد مهان
جان چو زمن می رسد بی من اکر او زید　　کرچه رود بر سما باشد از آفلان
چون مه وخوررا خلیل آفل خواند وعلیل　　حال تو خود چون بود ای مکس خاکدان
بکذر ازین کفت وکو ازمی ومجلس بکو　　ساقی ما چون توی درده رطل کران
پند ززهاد به ذکر زعباد به　　چنك بزن بهر ما باطیه نه درمیان
جمع ونودیم ما کوی ربودیم ما　　بر سر میدان عشق بی کف وبی صولجان
جام رسید ازاحد بند لبان ولد　　زانك چنین نکتها ناید اندر زبان

وله قدس الله سره ۱۲۰

۸۹

وقت وداع وسفر آمد ای عاشقان　　بعد سماع وخورش باید کشتن روان
آه ازین هجر اوکه شدهام همچو مو　　یارب منما بکس هجر و غم دوستان
از بر یار رشید جام صفا چون رسید　　شکر ورا پیش حق هر نفس ازجان بخوان
کرچه زخلقان خدا بدهد هردم عطا　　آن زخلایق مبین جمله زرحمان بدان

۱۳۷۴ — آن که هجران او کرد مرا همچو مو (ف)

تا که نفرمود او با بشر خوب رو زانچ بدادم ترا ده بفلان ای فلان
هیچ نکشتی سخی هر نفسی این اخی شکر خدا کن تو پس غیر مبین درمیان
آلت اویند خلق جمله زحق بین زحق هرچه که آلت کند بین زخدا بی کمان
زاندك وبسیار تو شکر کن ازیار تو عیب منه برخدا تارسد از حق امان
بخش تو زین خاکدان اندك به ای جوان تانکند غرقه ات سیل سیاه روان
هردرمی راغمیست دو مکنش نیك نیست مایهٔ غم را بهل تاکه شوی شادمان
قدر ضرورت بست تانکند بسته ات غرقه شوی اندر آب چونك شود بی کران
نعمت حق می بری بندکی حق کزار شکر کن ازنعمتش تانشود نقمت آن
کرد ولد خیرها باتو خدا ازعطا هم تو بعشاق ده ای سرهٔ دو جهان

ولە قدس الله سره ۱۲۱

۹۰

روی نمودی وتن کشت سبك همچو جان درچمن وکلستان شد مثل جو روان
ماه عجب بنکرید کشته روان بر زمین خیرهٔ رخسار او مهر ومه وآسمان
اوست بهار صفا سبز کند باغ را شاخ ازو میوه دار تازه ازو ارغوان
نور رخش زندکی عشرت وفرخندکی آمده دربندکی شاه هزاران جهان
هست قضا چون کمان درکف قدرت زبون زخم دل ازتیر اوست کرچه نهان شد کمان
هرچ که خواهد کند آن شه بیچون ما دوست شود زو عدو خار شود کلستان
سیل شود بسته پا ماند برجا چو کوه کوه چو کبکی شود تیز بصحرا دوان
هر دو جهان درکفش باشد چون کعبتین کاه نماید سه شش کاه نماید یکان
کاه نماید وفا کاه نماید جفا کاه بهاران کند کاه نماید خزان
کاه عدم را کند نقش وصور چون جهان کاه صوررا کند همچو عدم بی نشان
محو شود کفر ودین صلح نماند نه کین نی فلك ونی زمین نی که ودریا وکان
خیزکه مهمان رسید ساقی رضوان رسید بادهٔ جان شد فزون مستیء دل جاودان
پند ولد کوش کن بادهٔ جان نوش کن نیست شو از هست خود هست جزا ورا مدان

۱۳۷۷ ــ نفرماید او(ف) ۱۳۷۸ ــ ای اخی(م) ۱۳۸۳ ــ بسست (م) ۱۳۸۵ ــ یارب تش ده جزا از
کرمت درجهان(ج) ۱۳۸۹ ــ دولت وفرخندکی(ف)

ولە قدس الله سره ۱۲۲

۹۱

ای رخ خندان تو مایهٔ صد کلستان باغ خدایی درآ خار ده وکل ستان
کردن رهزن بزن جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین درکذر ازجامه دان
چون بتو جان کرد رو پشت بجان کن تو زو زانك بر جان پیش باز لباسیست جان
می رو ازجان بجان سوی فلکها دوان تاکه شود ذره ات شمس نهم آسمان
هم زخود ای نیم جان کرد درست وتمام هم زخود ای قطره شو بحر کهر جاودان
بنکر در شاخ وبر چون شد افزون زخود دانهٔ بس خرد بود کشت بزرك وکلان
نطفه بدی دررحم همچوکه خلم وخم کشت چنین نطفهٔ فخر دوصد خاندان
کفتن این نکتها روی نماید ترا روشن وپیدا کند منزل عشق نهان
نطفه چو شد آدمی آدمي چه شود کن تو قیاس ای پسر حاصل خود را بدان
نطفهٔ تن شد جنین صورت اورا ببین نطفهٔ معنیست روح روح ندارد کران
خدمت این روح کن تا کندت نوح وقت بر سر طوفان شوی کشتی امن وامان
چیز دکر هم شوی لیك نیارم بکفت تارسد چشم بد دردم وافسون بخوان
بهر خدا ای ولد دار نهان قد وخد غیرت حق آتشست ترسم سوزد جهان

ولە قدس الله سره ۱۲۳

۹۲

خانهٔ عشقست این بنکر در عاشقان جمله بر قصند خوش خورده می ازلامکان
عشق درو جلوه کر عقل شده خیره سر همچو بهشتی نکر هر طرفی حوریان
دست بزن کوب پا پاك شو ازنقش وجا کز فلك هفتمین آن مه جان شد عیان
درتن چون خانها آن مه بیچون ما تافته ونورها پر شده درجسم وجان
نور مهم معنویست کهنه ازو درنویست سقف مهل خانه را سقف بس است آسمان
تا که شوی نور تو سایهٔ خودرا بشو پیش چنین نور جان کفر بود سایه بان
جان ودل وعقل ودین نور حقند وببین درتو درآمیخته روز وشبان ای فلان
لیك ازین غافلی خفته وبی حاصلی می رود ازتو روان همچو که آب روان

۱۳۹۹ ــ خارده وکل فشان(م) ۱۴۰۲ ــ تا کەشوداخترت(ح)

نیست ترا حظ ازو همچو حجررا زجو　　می‌رسد آن نفع او درچمن وکلستان
یکدمهٔ عمررا کر بدهی کنجها　　ازدر وزر تاخری کی شودت حاصل آن
هرچه که ارزان خری لاجرم انبان خری　　ای که نداری خرد قیمت جان‌را بدان
آنکه کین جان رود از بر تن قدر او　　دانی ولیکن چه سود تیر چوجست ازکمان
عمر کزان یکنفس هیچ ندارد بها　　داده چو طفلان بباد بی عوضی رایکان
داده بسنکی کهر بستهٔ خوابی وخور　　عشق کزین ای پسر عشق بود جاودان
کفت ولد دردلم هست دراز این سخن　　لیك کنم کوتهش بهر سماع این زمان

وله قدس‌الله‌سره　۱۲۴

۹۳

دلبرم آمد ببر چشم کشا ای فلان　　دلبر چی ای کدا کامد کنج روان
دامنها بر کنید پیر وجوان زر برید　　تا همه ازوی شوید بازر وباخان ومان
زین زر بشمرده نی زین کل پژمرده‌نی　　زان زر باقی حق کش نه حدست وکران
پیش زبدو زمان آن زر بوده روان　　هیچ جز آن زر مجو از کف این مقبلان
غیر حق ای نامور هیچ نماند دکر　　پشت کن ازجان بخلق رو بخدا کن زجان
سوی خدا کن سفر تا برهی زین خطر　　همچوکه مردان زمرك یابی امن وامان
سر سخن را بجو هست ورا پشت ورو　　نقش سخن را بهل معنی آن را بدان
طالب علم لدن قوت زمعنی بکن　　تا بم دانش شوی موج زنی درفشان
هست دراز این سخن کوته کن ای ولد　　تا که خدان کوید آن ازره دل بی زبان

وله قدس الله سره　۱۲۵

۹۳

جلوه‌کنان ماه من می رسد این دم ببین　　خیرهٔ رویش شده جملهٔ خوبان چین
برد زسر عقل من کشتم بی علم وفن　　سوخت مرا آتشش کفر نماند ونه دین
حلقه زده کرد او بخود هر خوب رو　　کفته چه باشد اکر کردد وصلت نکین
ناز کنان ماه ماکفت مرا نیست جا　　چرخ بخوابم ندید خود چه بود این زمین

۱۴۲۳ـ کاه‌که این جان‌رود(ح) ۱۴۳۰ ـ پیش‌زدور زمان(ح) ۱۴۳۱ـ ازدل بخلق (ف)

جمله نهادند سر پیش رخش بی خبر　　کفته که هستیم ما ای شه بنده کمین
هرچه کنی‌تو رواست قهر وجفایت وفاست　　خواه بیا رو نما خواه برو در کمین
حاکم مطلق توی آخر واسبق توی　　بودهٔ ای شاه جان بی تن وجانها کزین
چونك براسپی سوار درنکر ای نامدار　　خیرهٔ رویت لکام عاشق ران تو زین
چرخ وزمین مست تو عاجز ودردست تو　　خیره شده بر رخت عمر وشهور وسنین
ازتو یکی خوار وزار وزتو یکی کامکار　　از تو شبه بی ثمن وزتو شده در ثمین
ازتو یکی درطرب وزتو یکی درتعب　　از تو یکی شاد وخوش وزتو یکی در حنین
برتو نکیرد کسی کرچه کنی زین بسی　　می‌کن ای جان جان تا باید همچنین
هیچ نکردی تو بد ای بنکویی احد　　جمله مطیعند ورام آخر وهم اولین
ای شده درحسن طاق سوخت دلم از فراق　　احمد ازین دوزخم برکش با آستین
همچو مکس کشته ام خرد وسیه زاتشش　　کوثر وصلت کند در ارمم حور عین
کبر نداری وکین خالق کفری ودین　　ازچه سبب بامنت هست چنین قهر وکین
چونك توی بحر صاف چند کنی این مصاف　　ای بهمه وزکزاف کفته نه آنم نه این
کشف شد این آشکار دردلم ای نامدار　　هین مکشم درکمان چونك مرایی یقین
آه کنم آه من راه زنم واه من　　چونك شهنشاه من کفت برو ای مهین
کرچه مرا کرد دور دور ببینم چو کور　　نیستم ازوی جدا زوست فغان وانین
عشق ورا دردرون دارم درتن چو خون　　آدم وقتم کنون همچو بلیسم مبین
نامد چون من کسی هست درین تن کسی　　کش نبود ضد وند اوست جهان آفرین
چون شکنم خویش را باشد آن شیوها　　هستم عیار من نیست چومن پیش بین
قبله شدم چون مرا کرد کزین ازوفا　　بر رخ من می نهد او رخ خویش وجبین
راز بمن کفت بس نیست چو من هیچ کس　　روح شدم زین سپس رستم از جسم طین
در تن وبی تن منم بی تر وبی زن منم　　لذت تن‌تن منم مطرب می کو حزین
نیست دوی دورهم بنده نیم من شهم　　هستم ازشه بری کرنه بشاهم قرین
عشق نیاید درست چونك دوی‌وصف تست　　محوشو از خویش جست تا شود آن شه مبین
هرچه درین شعر من کفتم دان پیرهن　　هستم من غیر این وزهمه بهها بهین
ناید اندر سخن جملهٔ علم لدن　　بحر سخن را مدان ازره لوله همین
لوله زدریای ما کی بزند موجها　　ماهی آن بحر شو زنده زماء معین

۱۴۴۲ـ بی تن وبی جان کزین (ف) ۱۴۶۳ ـ جست (ف)

انك شود ماهیش هست زیم شاهیش　　شست نکیرد ورا چون بود این یم معین
باده مرا شسد حلال چونك منم از جلال　　یك ولد پر دلال در ره یزدان امین

وله قدس‌الله سره ١٢٦

٩٥

عشق صلا می زند طبل سفر را بزن　　این قفص جسم را تابرهی درشکن
باش دوان بی قدم جانب خوان قدم　　تاکه خوری لقمها بی لب وکام ودهن
ای‌که زعرش برین آمدهٔ در زمین　　باز سوی عرش پر جلوه کنان بال زن
چند درین تنکنا در قفصی بسته پا　　بلبل آن کلشنی پر سوی آن انجمن
خود بروم عاقبت درلحد وآخرت　　لیك نبیند جهان هیچ دکر همچو من
درقفص آب وکل عمر کذشت از چهل　　چند نشینم جدا خوش چهم ازحبس تن
چند بوم زو جدا درحجب ودر عنا　　چند ببر کیرمش باتن چون پیرهن
کی شوم ای دوست من مست درین انجمن　　زان می باقی که آن قبلهٔ مردست .وزن
بوسه برم بی لبان باده خورم بی دهان　　برلب جوی روان باصنم اندر چمن
درچمن چون ارم بی غم لالا بهم　　بی عجب ماومن بر سر ورد وسمن
نی سمن این زمان کش بود آخر خزان　　هست بهار ولی در دو جهان ذوالمنن
هیچ نریزد کلش هیچ نترشد ملش　　چنك زند مطربش .دایم بی تن تنن
شمع عجب دارد او بی سر وبی‌پشت ورو　　روشن ازان جانها . قالب پاکان لکن
جسم ولی شد لکن شمع درو جان من　　نور خدا تاج او عرش برینش وطن
پادشه لامکان لشکر او بی نشان　　زو کرهی شادمان زو کرهی درحزن
او سر فتنه ست هین بر فلك ودر زمین　　بوی ورا خوش بکش همچو نبی ازیمن
پند ولد کوش کن همچو میش نوش کن　　رو سوی بالاسبك زین سخن چون رسن

وله قدس‌الله سره ١٢٧

٩٦

شخص جهان نقش اوست صورت اورا ببین　　نیست کسی غیر او ای دل بینا ببین

١٤٦٨ــ نك ولد(م) ١٤٧٨ــ لاله بهم (ح) ١٤٧٨ــ درچمن چون ارم هردونشسته بهم (ف)
١٤٧٩ــ نی‌سمن این جهان (ف)

چرخ وزمین وجهان همچو تن اند او چوجان　　کرنه‌که کوری ورا روشن وپیدا ببین
هرچه که آن یار کرد نیك بهنجار کرد　　بس خوش وزیبا نهاد جمله تو زیبا ببین
جنبش تن‌را زجان دان بیقین بی کمان　　هرچه درانجا رسد جمله زبی جا ببین
هر که نداند که اوست هرچه که مغزست وپوست　　در دو جهان مرورا جاهل واعمی ببین
ماه رخان مست می درچمن وباغ حی　　درکف هر شاهدی بادهٔ حمرا ببین
لاشو خوش پیش ما تاکه شوی دلربا　　برتن هریك زما خلعت الا ببین
در طلب وصل ما جملهٔ عشاق را　　ناله کنان ودوان درکه وصحرا ببین
صبح زظلمت دمید شمس حق ودین رسید　　در تن چون کشتی اش قلزم اوحی ببین
او همه عشق وصفاست او همه کان وفاست　　در صدف جسم او کوهر ودریا ببین
شاد نشین ای ولد چونك نمودت احد　　درهمه معشوق را دیده تو بکشا ببین

وله قدس‌الله سره ١٢٨

٩٧

جلوهٔ معشوق را در رخ عاشق ببین　　دیدن روی ورا برهمه روها کزین
کفت نکنجم خدا هیچ در ارض وسما　　دردل هر مؤمنی کنجم بی شك یقین
آدم جز نور نیست خالق ازو دور نیست　　همچو شیاطین مبین آدم را آب وطین
خلق زمین راتهل پاك شو ازآب وکل　　رو بفلك چون ملك بر سر عرش برین
کوزهٔ بی آب را افکن ورو ای فتی　　سوی سقایی که او دارد ماء معین
غرقهٔ دریا ترا کی برهاند بیا　　دامن غواص کیر کوست مجیر ومعین
کی زکدا ای کدا کشت کسی بانوا　　درپی زر ای کهین رو سوی میر مهین
می طلب ای کد خدا داد زمرد خدا　　کاه مپرس ازیسار کاه مجوی ازیمین
بکذر ازین کونه پند ای ولد ولب ببند　　بند درونها قویست می نکشاید بدین

وله قدس‌الله سره ١٢٩

٩٨

از رخ هر شاهدی اوست درخشان ببین　　کر زعراقست وروم ور زخطا وزچین
شاخ ودرخت وچمن پرشده ازوی چومن　　لطف جمالش نکر درکل ودر یاسمین

چشمهٔ حسنست او مایهٔ لطفست او　　رفته چو جان اندران کشته روان اندرین
عشق اگر آیدت صد در بکشایدت　　سوی جهانی دگر غیر سما وزمین
آن فلك جاودان نیست برون زین جهان　　هست درو همچو جان دایم اندر کمین
در ره ما ای پسر گر بودت آن نظر　　غیر نبینی دگر کفر نماند نه دین
گرچه که طاوس نر جلوه کند در نظر　　عرضه دهد نقشها خوش زیسار ویمین
داند عاقل که او هست یکی نیست دو　　چونك عدد وصف اوست غیر نبیند یقین
نی که زیك آدمی زاید بیش وکمی　　بی عددی شکلها گاه بد وگه گزین
زان همه افعال او زان همه اقوال او　　پیش تو ظاهر شود کوست دغل یا امین
نقش جهان را خدا گرچه نماید جدا　　گویدت ای بی خبر زین همه مارا ببین
سورهٔ والتین بخوان رو سوی زیتون‌جان　　زیر درختان طور بی سبدی میوه چین
فاش چو کردی ولد برهمه سر احد　　می رسد از فرش وعرش برسخنت آفرین

ولہ قدس الله سره　　۱۳۰

۹۸

یار سوی ما فشاند از سر لطف آستین　　گفت بمن کز ازل آن توم راستین
چست میان بند هین ای شکر وشهد دین　　خلعت خدمت بپوش دست بکن زآستین
فتنه توی بر فلك مست رخانت ملك　　راست بگو کژ مگو کز چه سبب خاست این
بنگر چی خورده ام کزپی آن مرده‌ام　　زندهٔ مرده که دید بالش درکاستین
میوهٔ باغ ای ولد گردو بود درعدد　　چون بودت قصد طعم خوب چو خرماست این

ولہ قدس الله سره　　۱۳۱

۹۹

پیش مکن همچنان خانه درآ همچنین　　دور مکن ازدرت باز مرا همچنین
تازه زبوی توم عاشق روی توم　　برسمن وگل بوز همچو صبا همچنین
دربی آن خد وخال گشت دلم چون‌خیال　　ازپس پرده برآ روی نما همچنین
ای که توی جان من ظاهر وپنهان من　　بر سر دردم بیا بهر دوا همچنین
مستم ازان روی خوش از بر من سرمکش　　بهر کنار ای نگار خانه درآ همچنین

۱۵۲۳ — خرماست تین (ح)

نیست چومن عاشقی نیست چو من صادقی　　پیش خودم خوان بجان گو که بیا همچنین
درغمت ای دلستان خفته زمین خوش ستان　　خیره شده بر رخت عرش وسما همچنین
روز رهی روی تو هم شب او موی تو　　خیز وچو خور بر فلك صبح برآ همچنین
رفت زمن خواب وخور تا سحر امشب بخور　　بادهٔ جانی چو خور پر زضیا همچنین
بیخودیت آگهیست بندگیت هم شهیست　　جوی تو اندر فنا جان بقا همچنین
می چوولد نوش کن همچوکه می جوش کن　　خویش تو بیهوش کن بهر لقا همچنین

ولہ قدس الله سره　　۱۳۲

۹۹

پیش مکن همچنان خانه درآ همچنین　　عاشق مشتاق را روی نما همچنین
ماشب وتو چون مهی ما حشم وتو شهی　　گوری ابر جفا زود برآ همچنین
جمله عیال توییم مست جمال توییم　　بخش زوصلت بما برك ونوا همچنین
دردی دوری ما هست زگوری ما　　صاف کن این دردرا خوش بصفا همچنین
شاخ ودرخت چو خور دارد از نور بر　　نور فشان برزمین هم بسما همچنین
ساقی مستان بیا رونق بستان بیا　　مجلسیان را توی کار وکیا همچنین
مست کن وپست کن انکه پیوست کن　　تا که من وما شود بی من وما همچنین
عاقل باهوش را غافل بد گوش را　　زان می جان بخش کن بی سرو پا همچنین
ای شده پاك ازنیاز برهمه عالم بناز　　دردل عشاق زن نار ولا همچنین
عشق تو شد باده مان عشرت آماده مان　　کم کن هستی ما عشق فزا همچنین
مدح ترا این ولد می شنود ازاحد　　گاه زبی‌جا چنان گاه زجا همچنین

ولہ قدس الله سره　　۱۲۳

۱۰۰

مسخره گر نیستی تسخر برما مکن　　کفر که داری نهان شهره وپیدا مکن
اهل دلند این نفر درصدف تن گهر　　چون تو نهٔ مرغ آب حمله بدر یا مکن
مور نهٔ ای عدو تخت سلیمان مجو　　صعوه نهٔ بر وبال باز چو عنقا مکن
چونك نداری نظر منکر درما دگر　　نیز چو کری ازین موعظه اصغا مکن
دردلت انکار خود دار نهان ازخرد　　پیش همه ازخری سر خود افشا مکن

جمله مریدند ویار درغم ما جان سپار … منکر ما نیست کس خویش تو رسوا مکن
آنك زیاران بود درسخنت کی رود … بیش ورا ازفسون سوی خود اغرا مکن
باتو کسی نکرود جز چو توی بی خرد … انك زجان آن ماست باوی ازینها مکن
کس نپذیرد زتو رنك نکیرد زتو … خویش مرنجان خوش بیهده غوغا مکن
آنك‌دو چشمش کشود نیك وبدش رونمود … درقدمش سر بنه دست ازو وامکن
جمله جهان آن اوست درکه وایوان اوست … سرکش وباغی مشو جنك چو اعدا مکن
پر شده جیش ملك صحن زمین وفلك … بادو سه دیو لعین روی بهیجا مکن
خون همه ریخت عشق زهد نماندو نه فسق … در سر خود اینچنین مهلك سودا مکن
چونك ازیشان نهٔ جزکه پریشان نهٔ … شمع چنین جمع را کشته زدمها مکن
مست حبیبیم ما قوم غریبیم ما … عنف مکن لطف کن غیر مدارا مکن
منزل ما برسماست حافظ ما کبریاست … چون مه وخور روشنیم خویشتن اعمی مکن
ای ولد شعله خوار در دو جهان زن شرار … جز رخ دلداررا هیچ تماشا مکن

وله قدس الله سره ۱۳٤

۱۰۱

ضرب کرانست این ضرب سبکتر بزن … خشك لبم ازغمش پردهٔ من تر بزن
کر در خودرا نکار بست برین دل فکار … رو تو بکو یش بزار حلقهٔ آن در بزن
تا که کند رحمتت وزتو رود محنتت … همچو که ماتم زده سینه کشا سر بزن
چون دهدت ره صنم در بر خویش از کرم … بر لب او بوسه ده بر تو بران بر بزن
آمد کل روی من دلبر ودلجوی من … روی بران رخ بنه بر کل احمر بزن
ازسر عشق وصفا کیر دو زلف ورا … پیچ دران مشك او دست بعنبر بزن
یار چو ساقی شود عمر تو باقی شود … بی کف وبی دست ازو بادهٔ چون زر بزن
همچو بهشتست یار کیر ورا درکنار … نعمت باقی بخور آب زکوثر بزن
تا رسد ازخوان حق هرنفست صد طبق … بر سر خوان جهان لقمه تو کمتر بزن

۱۵۵۳ــ جز چوتو ای بی خرد (ح) ۱۵۵۹ــ زدم ها مکن (ح ف) ۱۵٦۰ جز که مدارا (ح) ۱۵٦۱ــ خویش تو (ح) ۱۵٦۲ــ زن تو نار (ح) ۱۵٦٤ــ کرچه کەدررا (ح) ۱۵٦۵ــ سینه وهم سر (ح) ۱۵٦۸ــ کیر تو (ح)

کافر نفس دنی می کندت دشمنی … تیغ بکش بهر دین کردن کافر بزن
دیو تنت ای ولد کشت ملك ازاحد … همچو ملك بر فلك تا برسی بر بزن

وله قدس الله سره ۱۳۵

۱۰۲

یار منی یارمن جان منی جان من … سوی دکر کس مرو آن منی آن من
کشته ام از عشق پیر وزغمت ای شه اسیر … چونك شدم کرسنه نه زکرم خوان من
خواب وخورم روی تو مال وزرم روی تو … کشت کساد این همه تا که شدی کان من
عشق چو بحر عمان ماهمه چون ماهیان … جوشش دریا بود خان من ومان من
سرد شود بر تو این شاهی وقانی یقین … کر تو ببینی دمی چهرهٔ خاقان من
شه چه بود یا که قان بکذر ازین وازان … نور خدا شد بدان آب من ونان من
کفت ولد درفغان بی تو منم در زیان … کرچه که خنك فلك پست شد ازران من

وله قدس الله سره ۱۳٦

۱۰۳

یار خدا هم خداست نیست کسی غیر او … هیچ نباشد جز آب در سر وپایان جو
ظلمت ونور خدا جفت چکونه شوند … کردد ظلمت فنا نور چو بنمود رو
ای شده هر سو روان درطلب جان جان … شو سوی بی سو دوان چند روی سو بسو
عشق ندارد پسر نی عم وخال وپدر … عشق بود بی نشان درکذر ازرنك وبو
عشق همه زند کیست مستی وپایند کیست … قطره چو دریم رود کردد یك بی رفو
آن یم عقل وروان درتو بود همچو جان … دردل خود جوی آن چشم کشا ای عمو
درتن همچون سبو هست روان آب او … چشم تو دایم چرا می نکرد درسبو
باشد غفلت چو خواب بی خبر ازجوی آب … آکه وبیدار شو زود زخود دست شو
هین منکر در سبو بنکر درآب او … دوست بجز آب نیست هست سبو چون عدو

۱۵۷۵ــ درغمت (ح) ۱۵۷۷ــ عشق چو دریا و من همچو که ماهی درو (ح) ۱۵۷۸ــ سردشود دردات (ح) ۱۵۷۸ــ چهرهٔ آن قان (ح ف) ۱۵۷۹ــ نورخدا بین عیان (ف خ) ۱۵۸۲ــ ظلمت ونور خدایك نشوند ای فتی (ف) ۱۵۸۲ــ چکونه شود (م)

آنك سبورا كرفت همچو سبوها شكست   وانك كرفت آبرا باشد اندر نمو
جسم سبورا خدا ساخت براى فنا   آب درو روح دان ماند باقى زهو
زندكى جان زهوست مرد كيش از سبوست   زنده شد انكوز دل ديدن هو كرد خو
اى خنك آن جان كه او دل نهد بر سبو   باشد ازعشق آب دايم درجست وجو
بى سروبى پا شود درپى جانان رود   كرچه بود سنك بد كردد در نكو
جان تو نور خداست درتنت ازحق جداست   باز رساندش بحق تابرهى زين غلو
غصه وغم كى رود جان تو خوش كى شود   تارسد نور حق باز بحق درعلو
نور خدا ازخدا چونك نماند جدا   يك شود او باخدا بى عجب ماوتو
هست غم روح ازين كوست نهان دركمين   چونك رسد درخدا كردد غم پاك ازو
بس كن ازين اى ولد محو شو اندر احد   سوى خموشى بران چند بود كفت وكو

وله قدس الله سره ۱۳۱

۱۰۴

رقص كن ازباد عشق كرتو درخت ترى   بشكفد ازان نو بهار كرتو كل احمرى
دست برآر اى شجر سوى سما دردعا   خوش زمى نوبهار مى خور تا بر خورى
باش بساط قمرهمچو فلك پيش خور   تاكه شوى پر كهر ازسپه اخترى
جنك بخود كن بخود اينست يقين رستمى   كاو بدن را بكش زود چوشير نرى
قلعهٔ هستيت را حرص در آهنست   هين درخيبر بكن كر پسر حيدرى
كرتو زنسل دلى شو هله ازكل جلى   چند چو بطان زنى نول بخشك وترى
روزه وورد اى پسر كشت نجات بشر   داروى خود زين دوكن تاسوى حق ره برى
دل كه ندارد وفا دارد ازو ننك ديو   زآدمى تن پرست باش بعيد وبرى
كفت زانعام وخر هست اضل وبتر   آيت قرآن بخوان تا شودت باورى
هين زخودى دور شو جملهٔ تن نور شو   چون سراين تن برى سر رسدت آن سرى
همچوكه مردان ولد بر سر آتش نشين   تاكه زاكسير حق مس تو يابد زرى

۱۵۹۴ــ درى نكو (ف) ۱۶۰۱ ــ اى درخت(ح) ۱۶۰۷ ــ زادمى تن پرست هيچ مجوجزخرى (ح ف)

وله قدس الله سره ۱۳۲

۱۰۴

نيست مرا بعد ازين جز بتو پيوندكى   چونك خدايم توى باكه كنم بندكى
سوى تو آيم دوان بى تن وبى جان نهان   جويم ازانعام تو نوع دكر زندكى
راه برم بى رفاق كردم بى جفت طاق   كيرم بى واسطه دولت وفرخندكى
دررهٔ او مى كداز تاكه شوى سرفراز   زانك زغم خاستن ديدم ازافكندكى
لاغر كرد وتهى كبر زحق فربهى   بر شو ازين عشق وهم زو طلب آكندكى
اين سريت كندكيست وآن سرى اكندكيست   بر چو شدى دست زن شادى پايندكى
پوست بهل دوست شو قبلهٔ هرخواست شو   همچوكه كركان مباش درپى درندكى
چونك ندارد مثال دلبر ما درجمال   نيز مينديش تو صورت ماندكى
اى ولد دلفروز آتش او خوش بسوز   غصهٔ رفتن مخور نى غم آيندكى

وله قدس الله سره ۱۳۳

۱۰۵

تنكريكچن كل بكاكم اكسن تنكريبى   ور بو جهانى بوكن كم السن تنكريبى
بش نه اولر بويولا ور طورك سن يلا   بش سز جان كوزن اچ كم كرسن تنكريبى
اسكى قوغل بوكن ييله ده كركل دكون   دالو بكى اينه غل كم بلسن تنكريبى
كندزكا بقمغل كندزكى سن قغل   كندوزكى ياو قل كم بلسن تنكريبى
كوكا اغاسن جانم كر السن سن نم   اچ الكى ور مالك كم دتسن تنكريبى
قيمتك ارتق اولا آى سكا يستق اولا   ساوه سنى كوك وير كر سوسن تنكريبى
كرميسن سن جانى بليسن جان قنى   بيندن ارق اى ايچى كر سنسن تنكريبى
شيخ اجرسا كزن اجق اولا اورزن   طاموده كينه ازن كر قيسن تنكريبى
نيچه ولد خلقچن برقچ عاصى چن   بيل ان اكى اغليب يلورسن تنكريبى

۱۶۲۰ــ انكسن (ف) ۱۶۲۱ــ بويلا (ف) ۱۶۲۲ــ اوسنكى (ف) ۱۶۲۳ــ كندزنكا (ف)
۱۶۲۳ــ كندزنكى(ف) ۱۶۲۴ــ الكى (ف) ۱۶۲۵ ــ سنكا(ف) ۱۶۲۵ ــ سوه(ف) ۱۶۲۵ ــ
سينى(ف) ۱۶۲۶ــ ايرق(ف) ۱۶۲۶ــ صانسن(ف) ۱۶۲۷ ــ كوزنك(ف) ۱۶۲۷ ــ ازنك(ف)
۱۶۲۷ ــ اوروزونك(ف)

وله قدس الله سره ۱۳۴

۱۰۵

چند زنی همچو خرس رقص بی حاصلی   هجر ترا باد داد دم مزن ازواصلی
هادی امت نهٔ ره زن این حلقهٔ   کس زتو کی ره برد چونك سد وحایلی
درصف یاران مدو جانب میدان مرو   دور شو از واصلان زانك یقین فاصلی
حق نمودت جمال دم چه زنی ازکمال   با کژی وناقصی دعوی تو کاملی
چشم کشا ای بلید پاك شو از هر پلید   عمر بپایان رسید چه زاجل غافلی
طاعت حق کن توبس باش بحق هر نفس   مشنو گفتار نفس ای پسر ار عاقلی
قوت وقوت ازوست درطلبش خرج کن   ازچه سوی حلق وفرج همچو خران مایلی
زوکه ترا آفرید ازچه رمی ای مرید   زانك ازو طالبی کر کسلی آفلی
عمر بحق می سپار دایم لیل ونهار   زر شو ازان کیمیا کرتو چومس قابلی
همچوکه مریم زتن عیسی جان را بزا   هین بنما حمل‌را فاش اکر حاملی
طفل چونه ماهه شد ازچه بود درشکم   در بدر آر ازصدف چند دلا درکلی
بر رخ آیینها نقص بود نقشها   درنظر واصلان جهل بود فاضلی
ای ملك آسمان باز برو درجنان   چند چو دیو زمین حبس چه بابلی
آکل ما کول شد راه نما غول شد   ای شده ماکول خاك غره مشو کاکلی
ای ولد این نفس را سر ببر ازتیغ دین   یاری جان کن نه تن کر ملك عادلی

وله قدس الله سره ۱۳۵

۱۰۶

راست شوای حیله جو چند چوکان خلی   کر بدهٔ جزو کل ازچه جدا ازکلی
چند نمایی طرب که چه منم مست رب   چونك نهٔ مست کن چونت کویم ملی
چند زنی ازکزاف درچمن عشق لاف   کو خوشی بوی تو کر سمنی یاکلی
چند فروشی متاع چرخ زن اندر سماع   غلغله کن پیش کل دایم اکر بلبلی

۱۶۳۱ — ره‌زن یاران مشو باخرمیدان مرو (ح) ۱۶۳۳ — چی‌زاجل (ف ح) ۱۶۳۷ — کرتومس قابلی (ح) ۱۶۴۲ — رهبر همغول‌شد (ح)
۱۶۴۴ — چندچو چوکان خلی (ح ف)

روی درون‌را ببین راه فنارا کزین   چند درین حبس طین بستهٔ بند وغلی
چند چو طاووس نر نقش نمایی وفر   چند چو فصال تو بستهٔ قال وقیلی
سایه جدا کن زشخص آب مدان کوزه‌را   چونك سواری براسپ ازچه بزیر جلی
زود کش آن ذوالفقار همچو علی حمله آر   اسپ خردرا بران چونك بران دلدلی
روح تو آن‌حور نیست که کندش جامه‌خوب   زینت وزیور بهل نار زن اندر حلی
نیست زعشقت مزه اینست سرهر بزه   رو شه وآزاد شو چند هوارا قلی
ای ولد ازهست خود بکذر سوی عدم   زانك بران جویبار بسته مثال پلی

وله قدس الله سره ۱۳۶

۱۰۷

شکر خدارا که من باتو زدم دم دمی   تا که درین کام من کشت شکر هر سمی
هر طرفی شور بین چشم کشا نور بین   شاد نشین باطرب نیست ازین پس غمی
کر تو نهٔ نقش بس کژ مرو وباز پس   راست شو ای راه‌رو باش خدارا دمی
هیچ‌مکو زآب ونان بکذر ازین جسم وجان   تا تو ببینی عیان نوع دکر عالمی
ای شده در نقش چون غره مشو بر برون   پای بنه دردرون غرقه شو اندر یمی
همچوکه جانیم ما سخت نهانیم ما   دیدهٔ جان باز کن بهر چنین رخ همی
من چو نماندم چرا کویم ازین ما جرا   چون زنیم دوسرا هست کهین شب نمی
منکر درقال من بنکر درحال من   تاکه ببینی زدل بی تن وجان آدمی
ای ولد ازوالدت لطف چو شد واردت   ازدم او دم پذیر تا شوی آدم دمی

وله قدس الله سره ۱۳۷

۱۰۸

جز تو کسی نیست کس چند غلط افکنی   چونك یکست ودونیست چند توی ومنی
کاه صوابم کنی کاه کناه وخطا   کاه خفیرم زتو کاه کنم ره زنی
کاه کل وسوسنم کاه چو خار وخسم   کاه عزیز وشهم کاه ذلیل ودنی
درطلب بحرجان که چو فراتم روان   کاه چو کوهی مرا آرد درسا کنی

۱۶۵۶ — —سور بین (ن ف) ۱۶۶۱ — کهین شب‌نمی (ن ف)

آنك مرا ديد او مفلس ودرويش كو / تا كه ببيند كنون چون شده‌ام زو غنی
باخودی خويش تو هيچ نكنجی عمو / دركذر ازخودكه تا عيش تو كردد هنی
پيش نهادی منه درپی فردا مجه / نقد خود امروز كن هرچه بود كردنی
هست خطر مرترا زآتش دوزخ يقين / همچو سمندر مراست زآتش او ايمنی
سوسن وريحان شود آتش دوزخ زمن / كر تو مرا چون خليل درتك نار افكنی
دانه كه مغزيش نيست چون شكنی رد شود / درصدف كوهرست چی غم اكر بشكنی
ای ولد ان سو بران كه پدرت شد روان / جان شدنت به بود چند درون تنی

ولہ قدس الله سره ۱۳۸

۱۰۸

كرد چنين روح زن چرخ اكر می زنی / خدمت اين نوح كن خدمت اكرميكنی
ياوه مشو هر طرف عمر مكن هم تلف / خايف باش ازخدا تارسدت ايمنی
دين محمد كزين همچو ابو بكر هين / رو چوعمر صلب باش كرنه سست ودنی
باش چو عثمان تقی واز وسخ تن نقی / تاشودت پيش حق منزلت بس سنی
رو چو علی شيروار زود دران مرغزار / تادر خيبر زنی بی تبری بر كنی
راه محمد بپو تاكه بكشتی چو او / نفس چو بو جهل را هر نفسی افكنی
بكذر ازين جسم خر همچو مسيحا بپر / سوی فلكهای جان چند بحبس تنی
حملهٔ موسی بيار تاتن فرعون خوار / غرقه شود دريمت كردد پاك ازمنی
همچو خليل اين ولد كرچه درآتش رود / دانك نمايد بوی آتش صد كلشنی

ولہ قدس الله سره ۱۳۹

۱۰۹

كرد چنين ماه زن چرخ اكر می زنی / خدمت اين شاه كن خدمت اكر می كنی
جان شو درعشق ما ازتن فانی برآ / رشتهٔ عمر بقا چند برين تن تنی
نی كه منی وخم يوسف شد دررحم / دانك شوی صد چنان چون برهی‌زين منی
كور ازين نور ما چشم كشايد چوما / كردد ناطق زحق وارهد از الكنی

۱۶۷۸ — ازوسخ(ف) ۱۶۸۶ — چونك رهی(ن ف)

زيرك وعاقل شود رهبر وكامل شود / مشكل دل حل كند بكذرد ازكودنی
خنك فلك زير او كردد رام ونكو / سر نكشد وه‌برد دايم بی توسنی
مفلسكان الصلا كرسنكان الصلا / خوان خدايی رسيد دروی هرخوردنی
كاسه همه بركنيد برسر كنجی زنيد / تاكه شود هركسی زين زربی حد غنی
اول يك بوده ايد آخرهم يك شويد / نيك نماند نه بد نی خطر وايمنی
مغز همه دانها آب بد از ابتدا / ياوه مكن آبرا كرچه كند روغنی
تيشه وشمشير وقفل كرچه نماند بهم / هيچ كسی كويد اين نيست شد آن آهنی
صفه وبام وسرا جمله برست ازخدا / چشم درون را كشا تا رسدت روشنی
اوست همه نقشها در حشم وپادشا / بكذر ازين جسمها رو سوی جان سنی
نقش مه وچرخ را هم شكر وتلخ را / صورت نقاش بين خيره مكو ال قنی
كفت ولد آشكار چونك شد اورا شكار / بی تو اكر زنده‌ام كافرم وارمنی

ولہ قدس الله سره ۱۴۰

۱۱۰

دردلم ای آفتاب نور نوی می نهی / تاكه كنی سينه‌را ازشب مظلم تهی
رفت‌زمن‌خورد وخواب لاغرم‌ای‌خوربتاب / تاكه چومه بخشيم كر وفر وبهی
باده دهی پر فرح روز وشبان بی قدح / مجلس عشاق‌را الحق خوش سر دهی
زان می صاف كهن هوش نماند وسخن / رفت زمستی تمام ازدل وسر آكهی
آنك نشد او زدست وزمی عشق تومست / باشد هشياريش از خری وابلهی
عاشق روی توم بر سر كوی توم / منتظر لطف تو تاكه كيم ره دهی
كر تو مرا ازشهی يك قدحی می دهی / ازهمه بهها يقين به بود آن يك بهی (ف)
لطف نمودی بمی باچو من بی كسی / كم مكن ارچه بدان لطف نيرزد رهی (ف)
لطف كن وپيش خوان درده رطل كران / تاكه كنم زان فرح در دو جهان من شهی
شاهی وهم شه نشان تاج همه سرخوشان / چون نشود جان فشان خاك رهت را رهی
كفت ولد بنده‌ام كركهم وكر مهم / زانك تو ای جان جان شاه كهی ومهی

۱۶۹۵ — صفه وصحن وسرا(ن)

وله قدس الله سره ١٤١

١١٠

دولت تو ای امیر باقی وپاینده باد   روی چو خورشید تو بر همه تابنده باد
کان وفایی و جود نیست چو تو دروجود   آن کف دریای تو معطی وبخشنده باد
غرش شیر ژیان نیست درین دشت جان   جز پی صید جنان شیر تو غرنده باد
همچو شجر ای پسر هرچه که دادی تو بر   نیست بجز نیکویی ذات تو زاینده باد
چونك درآیی زدر خانه شود چون ارم   ازدر دل چون خیال خیل تو آینده باد
چون فکنی یك نظر مرده شود زنده سر   بر سر ما آن نظر تاابد افکنده باد
مرغ بپر می پرد مرد بهمت بدان   همت عالی تو سابق وپرنده باد
تربت معمور شد خیر تو مشهور شد   سال تو میمون بود ماه تو فرخنده باد
عزم سفر کردهٔ باد خدا همرهت   ازتو بهر جا رسی پیر وجوان زنده باد
ای علم دین بحق قیصر هفتم طبق   ازحق صد آفرین بر چو توی بنده باد
کفت چو دیدت ولد ای ملك سرو قد   همچو کل آن روی وخد تازه وپرخنده باد

این همه داری ولیك ازسخن ره زنان
هیچ مکرد ای امیر از ره وازکاروان

مست لقا چون شدی پیش زهجران مکو   چون سوی عرش آمدی ازمه وکیوان مکو
خالق چرخ وزمین چونك رهت داد هین   زاتش دوزخ مرم هیچ زرضوان مکو
دایرهٔ عشق چون هست زدوران برون   باده دران دور خور پیش زدوران مکو
قان روانهاست عشق خالق کانهاست عشق   کر زرجان بایدت جزکه ازان قان مکو
کرشدهٔ جمله جان بر بر برلامکان   همچو که یم موج زن ازدر ومرجان مکو
هست فنا این جهان دور شو ازوی چو جان   روی بجانان بیار زین تن وزین جان مکو
بر شد ازان کان جان عقل وروان درجهان   باز شد آنجا تهی جز که ازاین کان مکو
در ره دین ای ولی میر زخود چون علی   تا که شوی شمع جمع پیش پریشان مکو
صبر چو ایوب آر خویش بمحنت سپار   زخم چو جرجیس کش هیچ زدرمان مکو
تا که زعین جفا روی نماید وفا   چونك سر آنجا نهی ازسر وپایان مکو
کفت ولد ای دغا چهرهٔ خورشیدرا   شرح چه حاجت بود حجت وبرهان مکو

چونك زاغاز کار یار ورفیق مرا
از در یعقوب خویش همچوکه یوسف درآ

ای همه خوبان ترا ازدل وجان مشتری   تا سوی ایشان مها یکنفسی بنکری
سرور خوبان توی جمله ترا چون رهی   آه چه می زیبدت مملکت وسروری
درچمن وکلستان همچوکه سروی روان   دل زهمه دلبران بانظری می بری
روی مهت قبله ام ده زلبت قبله ام   چشم تو ای ماه رو چند کند ساحری
ای که برخ چون کلی وای که بلب چون ملی   وای که بقد عرعری وی که بمو عنبری
راست بکو هیچ کس دید چو تو درجهان   چشم بدت دور باد تو ملکی یا پری
بی تو مرا زندکی هست عذاب الیم   پیش تو مردن مرا راحت وجان پروری
دوش بپیش نظر کرد خیالت کذر   کفتمش ای جان ودل چه شود ارنکذری
روی بمن کرد وکفت کای زغمم چون هلال   آمد هنکام آن کز بر من برخوری
مدت هجران کذشت وقت وصالست وعیش   جور نبینی دکر از کرم وداوری
شادنشین ای ولد عیش کزین ای ولد   ازکف ساقیء عشق نوش می احمری

ای همه مهر ووفا زبدهٔ بحر صفا
چون تو ندید این زمین چون تو نزاد آن سما

بحر دیکر

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

وله قدس الله سره ۱۴۲

۱۱۳

بر خیز بیا ساقی کاستارهٔ صبح ما بر چرخ درخشان شد روشن شد ازو صحرا
می کیر وپیاپی خور چون زد زفلك سر خور مستی کن وشنکی کن در بزم فکن غوغا
درده می رواقم چون از دو جهان طاقم زین عقل کهن کم کن زان عشق نوم افزا
بیزارم ازان عقلی کو تلخ کند عیشم یارب که چه شیرینست دیوانکی وسودا
کم خور غم دنیارا ز هرست غم دنیا تریاق بود عشقش زان خور که شوی بینا
دامست جهان یکسر دانه‌ش زن وسیم وزر چون مرغ بدام اندر کی افتد هر دانا
چاهست یقین جاهش قانیست خورو ماهش زین پستی چه سر زن چون یوسف رو بالا
رندان خدایی را دریاب اکر مردی درمیکده ایشان را پیش آر می کیرا
زان درتن زندانی که زنده ازین نانی آنکس که‌زجان‌زنده‌ست بی جسم‌خوردحلوا
ای زاهد وای عابد جای تو بود مسجد رندان خدایی‌را میخانه بودی مأوی
نی زان می انکوری کزوی رسدت کوری زان می‌که نظر بخشد درحال بهر اعمی
سرهنك بود بر در دایم بکفش خنجر صد همچوکه او دیکر استاده همه برپا
مشغول بهر خدمت هربنده دران حضرت یك جمع کند زررا یك زان بخرد کالا
وان بندهٔ دیکر کو باشاه بود هم خو درصدر سرا با او بنشسته بهم تنها
ازقرب بیك کاسه درخوردن ودرکفتن درنیك وبد ایشان کس را نبود کنجا
خدمت زچنین بنده دردولت پاینده باشه بدنست ای جان اسرار بهم کویا

۱۷۴۹ — چون یوسف ورو بالا(ف)

ور از بر سلطان او آید سوی دیوان او خدمت کند ازجان او کافر شود وترسا
پس‌خدمت این میران درحضرت آن خاصان خذلان بود وعصیان چون کفر شود رسوا
هرچند شدی عالی درمرتبه ای والی برتر زتو میرانند درمرتبهٔ اعلی
مزدور بود درکل دررنج وبلا تاشب مزدش درمی باشد چون او نبود بنا
وانکس که بود بنا کم کرچه بود رنجش افزون برد او زررا دوچشم درین بکشا
معمار ومهندس هم بی خشت زدن برهم افزون برد ازهردو چون اوست دران استا
بابا وبدست ایشان سازند در وایوان وزفکر مهندس شد مجموع سرا زیبا
سبعین سنه طاعت را بستان زیکی فکرت فرمود پیمبر این حق کفت شه والا
میری که چنین خدمت دارد زچنان حضرت ازخدمت اعلی او کی آید درادنی
زایمان‌وز کفر ایشان دورند وبری ای‌جان بی‌دو وچهار آنجا بی کرمی وبی سرما
یکنفس بوند ایشان هرچندکه صد باشند هریك مثل موجی برخاسته زان دریا
امواج چو براوجند هریك زعدد فوجند لیکن چو فرود آیند بینی همه‌را یکتا
زرکر زرز ارسازد صدکاسه وصد کوزه بازش چو کدازاند زرماند بس برجا
کربندد کس نخلی باصد کل وصد میوه آن جمله چو بکدازد یك شمع شود یارا
لب بند ازین کفتن بس‌کن زکهر سفتن یکباره ولد هردم اسرار مکن پیدا

ولہ قدس‌الله‌سره ۱۴۹

۱۱۵

ای انك چو مایی تو درعشق خدا شیدا همرنك جماعت شو هل تاکه شوی رسوا
ناموس رها کن تو ای‌رند وفا کن تو ازعقل تبرا جو سرباز درین سودا
خواهی‌که ورا بینی بکذر تو زخود بینی خواهی‌که خدا یابی بکذار دمی خودرا
کرزرق نبافی تو ای صوفی لافی تو بی‌دردی تن چون جان صافی شوی وزیبا
خودرا بزن اندرهم بکذر زفرح وزغم بیچون شو اکرجانی بی پستی وبی بالا
مردان خدا جانند وزچشم تو پنهانند کی بیند ایشان‌را درجسم جز ازبینا
رفتند برون مردان ازکفر وهم ازایمان درجا مطلبشان رو می‌جو زره بی‌جا
تو زنده ازیشانی ازجهل نمی دانی هستند روان درتو بی این سر وبی‌این پا
آکاه شو ازخویشان تازنده شوی زیشان آنکاه رهی ازمرك آنکاه شوی ازما

۱۷۶۰ — آن سلطان (ف) ۱۷۷۸ — وازغم(ن) ۱۷۸۲ — ازخوشان (ن)

اینجاست جهان جان هم آب خوش حیوان — موسی وخضر حیران شیخاچه زنی اینجا
ماییم درین پرده پنهان زهر افسرده — چون بلبل درگلشن آییم که گرما
زین جسم چو خر بگذر درعیسی جان بنگر — تاخار تو گردد گل تاباز دهد خرما
در جوی جهان آبم آیینهٔ مهتابم — تو تشنه چرا ماندی زین آب چو صد دریا
دل همچو سطرلابی وین چرخ چو دولابی — احوال فلکهارا دردل طلب ای مولا
هستی تو ولد معنی می زیبدت این دعوی — می گوی که هستم من درهردو جهان یکتا

ولە قدس الله سره ۱۵۰

۱۱۵

عیسی چو نماید رو دجال شود رسوا — کرمی نشود غالب برعشق چو اژدرها
بی آتش سوز آمد بی شب همه روز آمد — خورشید تموز آمد کی پاید هر سرما
ای مردهٔ پیرارم از شکل تو بیزارم — بودی زازل مرده هستی زقدم اعمی
ازخود منگر مارا چون خود مشمر مارا — ای مانده درین پستی رو دم مزن ازبالا
شاگرد نمی کردی تاحرف بیاموزی — پس تو بچه کار آیی چون نیز نهٔ استا
زشتی ونهٔ خاضع باید بدنت خاشع — زیرا زعجوز بد نازش نبود زیبا
محروم بمانی تو چون سنگ زآب جو — چون ازسر نخوت رو برتافتهٔ ازما
من عیسی خوش خویم رنجور همی جویم — تارنج شفا کردد تاکور شود بینا
چون نوح ولد کشتی در بحر فنا کشتی — هرکس که ترا کیرد غرقش نکند دریا

ولە قدس الله سره ۱۵۱

۱۱۶

ای بلبل گویا ام تاروز چنین بسرا — کامشب دل جان بازم می پرد بربالا
ای مطرب چون ماهم درگاه نما راهم — بنواز درین پرده عشاق وحجازی‌را
تو دلبر شیرینی رخشنده چو پروینی — چون ماه سما صافی پیداست دران سیما
زآواز تو هر صوفی کردد الف کوفی — خرقه بدر اندازد عریان شود وشیدا
گویندکه چه برنایی یارب که چه زیبایی — درباغ سماع ای جان مانند کلی رعنا

۱۷۸۷ — ای جویا (ف)   ۱۷۹۸ — گویایم (ن)

ای گلرخ شکر لب تاروز بگو امشب — برنقد بزن شادان بگذر زغم فردا
توبلبل گویایی طوطی شکرخایی — درخوبی ورعنایی بی مثلی وبی همتا
عمری وحیاتی تو قندی ونباتی تو — پالودهٔ صافی تو احسنت زهی حلوا
ازدست ولد خوردی امشب می بی دردی — نقدی که ازو بردی فردات شود پیدا

ولە قدس الله سره ۱۵۲

۱۱۷

چندان بدهم زین پس آن بادهٔ جانی‌را — تا گیرد باز ازسر هر پیر جوانی‌را
بنگرکه چه ذاتم من بیرون زصفاتم من — می بخشم زاهدرا هم فاسق وزانی‌را
آنم که کنم باقی ازبادهٔ رواق — در دور تو ای ساقی هرقالب فانی‌را
مهتاب همی تابد وآن یار همی آید — درمجلس ما امشب پر کرده اوانی‌را
ای دیده بناهارا درصورت ودرمعنی — باز آی ازین دیدن بنگر رخ بانی را
جسمند یقین اینها دردند چو طین اینها — تو صاف همی خور خوش میهای نهانی‌را
بگدازد این عالم ازآتش احوالم — بی صورت اگر آرم درجلوه معانی‌را
درمجلس وبزم ما هرسوی دو صد مطرب — بی چنگ ودفی گویان الحان واغانی‌را
روزست ولد می رو زین راه بهر پرده — درگاه نوا بشنو صوت سپهانی‌را

ولە قدس الله سره ۱۴۷

۱۱۷

ای مطرب دل می گو اسرار شه مارا — تاچرخ زنان امشب بینیم مه بجارا
من قطرهٔ دریایم وزعالم بی‌جایم — می جوشم ومی جویم وصل در دریارا
تا کعبهٔ دل ای جان راهیست عجب پیچان — تادست دهد منزل بردار قوی پارا
سودای عجب دارم درعشق چنان کعبه — باهردوجهان ندهم این نادره سودرا
چون ماه‌وچو مهر اینجا پیداست خداپیدا — زنهار مکو پنهان این دولت پیدارا
ای برلب جو تشنه بر کنج ابد مفلس — چون مشک پر ازآبی بگذار تو سقارا
مرکست ترا جویان ای غافل ازین طوفان — برکوه عمل رو بین آن عیش وتماشارا
درفقر اگر مردی ازخویش تو بر خوردی — دادی تن وجان بردی آزاد شدی یارا
ای عاشق صاحب دل ای رسته زآب وگل — ازساقی جان امشب درکش می گیرارا

۱۸۰۵ — پالودهٔ (ف) ۱۸۰۸ — هم دردم وهم درمان آنجا که منم گردان. می بخشم...(ن ف)

ان چیز که می جویی درچله نیابی تو — درعشق چولا کردی بینی رخ الارا
رندان خراباتی ازساغر ومی کویند — تسبیح رها کن تو درسوز مصلی را
کرعاشق وقلاشی ورمفلس واوباشی — چه دربی شاباشی هل بیهده غوغارا
مسکین شو ومسکین شو بی مرکب وبی زین شو — ازهردو جهان بکذر دریاب شه مارا
مسکین بدنت انجا شاهیست یقین پیش آ — سلطان جهان میدان هربی دل شیدارا
کرنام نیکو نیکست بکذر تو ازین نیکی — دنیاست نکو نامی آتش زن دنیارا
نشنیدهٔ شیخان را واندند زهر شهری — برجان چو کزین کردند ازدل همه صهبارا
درمیکدهٔ رندان خمریست عجب جوشان — مفلس شده زان خلقان درباخته کالارا
بحری که حیاتست او شیرین چو نباتست او — دروی رو بی کشتی بکذار تو مینارا
تو موسی عمرانی یاعیسی کیوانی — نی احمد دورانی دریافته اسری را
درتاب چو خورشیدی برکوری ناهیدی — کل بخش بهر خاری لعلی کن خارارا
ای یار ولد کشته درعشق شو آغشته — درکتم عدم می بین یك یك همه احیارا

وله قدس الله سره ۱۵۴

۱۱۹

رویت مه جان آمد رویی بجهان بنما — تو چشمهٔ اقبالی جوهای روان بنما
تاچند زنی پنهان تو تیر برین خلقان — دشوار بکن آسان پیش آ وکمان بنما
باغ ازدی بر دردست ازجور خزان زردست — بی روی تو تن مرده‌ست زنده‌ش کن وجان بنما
ای قطرهٔ تو دلها وای ذرهٔ تو جانها — درتاب چو خورشیدی وان کنج نهان بنما
مایم درین دوران چون چرخ بسر کردان — ازماچه شوی پنهان ای ماه رخان بنما
ماخیره شده درتو دیده تو وهم سرتو — دریا تو وکوهر تو این فاش وعیان بنما
کاهی بجفا آیی کاهی بوفا آیی — ای دلبر هرجایی خودرا تومکان بنما
ازبام نمودی جان یك روز رخان پنهان — درکوی تو من کویان یکبار چنان بنما
از عشق ولدرا بین کوشد زغمت مسکین — کویای همین کشته کای دوست همان بنما

۱۸۲۷ ـ ورازصف اوباشی (ف) ۱۸۲۸ ـ بی تازی وبی زین (ف) ۱۸۴۴ ـ کز لطف چنان بنما (ف) ۱۸۴۵ ـ درعشق (ف) ۱۸۴۵ ـ چون شد (ف)

وله قدس الله سره ۱۵۵

۱۱۹

تا دور ابد جانا این عشق چنین بادا — جان ودل من ازتو دایم بحنین بادا
عشاق تو درکویت در آرزوی رویت — برخاك دوت هرسر بنهاده جبین بادا
درشوق جمال تو در بحر وصال تو — هردم صدف جسمم پر در ثمین بادا
آن خونی بی‌رحمی زد بردل من زخمی — کفتم زدل وجان این تاباد چنین بادا
درعشق تو صد آتش کشتست مرا مفرش — هم بستر وبالیم زان آتش دین بادا
کفتند بر آنست او تا خون ترا ریزد — کفتم که همین خواهم پیوسته برین بادا
کشتست ولد پیچان زان زلف دو صد حلقه — درحلقهٔ جان او مهر تو نکین بادا

وله قدس الله سره ۱۵۶

۱۲۰

سیلاب جنون برده صدخانه وخرکه‌را — برده فلك وخوررا هم اختر وهم مه‌را
آتش چو زبالا بد عالم همه دریا شد — چون یابم دردریا ای زاهد من ره را
دریا وکهر دیدی کان هردو یکی باشد — چون نیست دورا کنجا هل بنج وشش وده‌را
چون عیسی ده روزه دعوی رسالت کرد — ازسی وچهل کم کو بکذار تو بنجه‌را
آنکس که بی جاهی رفتست چو کمراهی — درجاه نمی بیند آن کور سقر چه‌را
غافل منشین درکل ازکل بدر آ ای دل — کان دلبر بی همتا نکزید جز آکه‌را
درنور خور رخشان چون ذره درآ رقصان — کان کاه ربای جان نپذیرد جز که‌را
دف می‌زن ای شیرین تلخی مکن ای شیرین — نایی بدم آن نی‌را می جوی بدف شه‌را
بی‌کار بدان خودرا مانند ولد یارا — تا دردل وجان یابی تو حضرت الله‌را

وله قدس الله سره ۱۵۷

۱۲۰

بردی دل وجان ودین ای قاضی کاب ما — زین پس نشوی غایب دریقظه وخواب ما
تو عاشق موزونی ازهر صفت افزونی — کردیم سؤال ازتو دادی تو جواب ما

ازلطف جواب تو کشتیم تراب تو　　دور ازتوخطا وسهو ای کشته صواب ما
ای کنج ازل پیش آ ای علم وعمل پیش آ　　تا کنج ترا یابد این جسم خراب ما
ای قاضی بس دانا بکزیدت مولانا　　تاازتو رسد یاری درنان ودرآب ما
ای سرور این دوران امشب بیقین می دان　　هم ساقی وهم شمعی هم نقل وشراب ما
هم شادی وهم عشرت هم دولت وهم نصرت　　هم دف طربهایی هم نای ورباب ما
کفتار رها کن جان بنمای بوی پنهان　　تا کوید از دیده بردیم ثواب ما
هرلحظه ولد می بین رخسار کمال الدین　　چون شد شکر لطفش درزم جلاب ما

وله قدس الله سره　　۱۵۸

۱۲۱

عیدست مکر یاران درفرجهٔ میدانند　　بی حاصل چون طفلان در کردش وجولانند
زین بزم وسماع ما کشتند همه غایب　　ازغفلت ونادانی هرسوی بدورانند
کاهی بسوی میدان کاهی سوی کورستان　　کاهی سوی دولابی باسفره وبریانند
درمدرسه این یاران پرکشته زنورجان　　بی سایهٔ ما ایشان جمله تن بی جانند
غافل زحق وخفته درفسق فرو رفته　　ای یار چه کویم من چون ابله وناد انند
ماراست یکی عیدی عیدی وچه سان عیدی　　درشادی عید ما رقصان شده حورانند
خوبان جهان اینجا برخوبیء ما حیران　　وایشان زخری آنجا درسبزه وبستانند
درعید تماشاشان شد بازی وکردیدن　　مایم تماشاشان کرعاشق وانسانند
درصحبت ما یاران ازبادهٔ حق شادان　　وایشان همه اندرغم درفتنهٔ شیطانند
خوبان که چو دیوانند رهزن شده ایشان را　　تالاجرم ازنحسی محروم زرحمانند
اندر نظر ایشان هرقلب نماید زر　　زین روست که برخوبان خلقان همه حیرانند
چون برمحك مردن رسوا شود آن شاهد　　پیدا شود ودانند کاندر چه خذلانند
کویند چه قلبست این درخاك کنیم این را　　باآن همه رسوایی بازش همه جویانند
فریاد چه سحرست این برچشم ودل مردم　　تاسوی چنین دوزخ دواسبه همی رانند
خودرا زسفه عمدا برتیغ زده هردم　　وانکه پی هرزخمی چون نی همه نالانند
دل برده ازین عامه رنك زر وتنجامه　　بررنك ورخ خوبان زین روی پریشانند

۱۸۷۷ ـ ویشان (ف) ۱۸۷۹ ـ ویشان (ف) ۱۸۷۹ ـ ازفتنهٔ (ن ح)

۱۸۸۲ ـ کندر (ح) ۱۸۸٤ ـ برچشم دل (ف)

چون مالد زن رنکی کویند چه قلبست این　　رنکی که بود ازخون تابدترا ازان دانند
نی رنك ونه بو ماند نی قامت وروماند　　مردان خدا باقی درسایهٔ سبحانند
ازخویش ببر کلی دل بند دران حضرت　　آباد ازانجا شو باقی همه ویرانند
طوفان فنا میدان کشتیست روان پنهان　　ازمیر وکدا یك یك غرقابهٔ طوفانند
برهرچه کمی لرزند میدان که همان ارزند　　در کردنشان پیچد درهرچه که پیچانند
معنی شو تا بینی توصورت مردان را　　کایشان زچنین خلقان دایم همه پنهانند
بکشای ولد ره را بنمای رخ شه را　　هرچند که صورتها درپیش چو دربانند

وله قدس الله سره　　۱۵۹

۱۲۲

عید آمد ومطرب را عیدانه همی باید　　بدهیدش عیدانه تااو طرب افزاید
ازشادی آنك حق کردست قبول ازتو　　این روزه وطاعت را شکرانه دهی شاید
ماه رمضان ای جان درعالم جاویدان　　شد بهر تو رضوانی وآنجات همی پاید
هرچیز که میورزی میدان که همان ارزی　　کرنیك بود کر بد فردات بپیش آید
هرجنس که میکاری آن جنس تو برداری　　کندم چه دهد کندم وزجو همه جوزاید
این ماه زپیش ما آنجا بشکایت شد　　یارفت که او مارا درخواهد وبستاید
تا ازکه بشکرست او وزکیست شکایت کو　　حق خلعت غفران را درحق که فرماید
این روزه وطاعتها شد صیقل دل یارا　　چون دل نبود قابل ازصیقل نزداید
آنجا که دری باشد اومید کشادن هست　　وانجا که نباشد در ازجهد چه بکشاید
بااین همه جهدت را مکذار که می داند　　باشدکه رسد جذبی وزخویشت برباید
درروزه ولدرا بین درخلد میان عین　　بی کام ولب ودندان چون قند همی خاید

وله قدس الله سره　　۱۶۰

۱۲۳

هرکاتش من دارد او خرقه زمن دارد　　بی صورت درمعنی صد باغ وچمن دارد
حاجی بطواف حج خوش زنده همی کردد　　هرچندکه برتن او پیچیده کفن دارد
هم عاشق مولانا دربادیهٔ بی جا　　بی صورت تن جانش سیمای حسن دارد
پنهان شده آن مهرو اندرتن چون ابر او　　بی غمزه وبی ابرو صد نوع شکن دارد

۱۸۹۰ ـ هم میرو کدا یکسان (ن) ۱۸۹۷ ـ وربد (ف)

حاصل برد آن زاهد ازچله وازمسجد   عاشق همه حاصل‌را اندر تنش دارد
عاشق رخ کل خواهد لبهای چومل خواهد   آسیب دران مستی باسیب ذقن دارد
عاشق همه می‌نوشد پیوسته چو می جوشد   طاقست دران مردی نی جفت ونه‌زن دارد
عاشق مثل شمعی بی‌پرده وبی جمعی   درفرش نمی کنجد برعرش لکن دارد
می‌برد آن عنقا بی پستی وبی بالا   برقاف جمال حق چون خال وطن دارد
سیمرغ مخوان اورا آن شاه بر هورا   روحیست چو خور لایح کرنقش بدن‌دارد
دیدار احد دارد انس او بصمد دارد   آن حالت ارنی‌را بی پاسخ لن دارد
موسی شده جویانش عیسی شده حیرانش   خضر آمده پرسانش کین قطب چه‌فن‌دارد
نی‌خضر ورا دیده نی وصفش بشنیده   نی‌برده رهی کان شه چه جای سکن‌دارد
چون احمد جان او جان همه دان او   بوی خوش رحمان‌را ازسوی یمن دارد
کفتست ولد حیران هستم پی آن سلطان   کو بنده شمار ریك هرسوی چومن دارد

ولەقدس‌الله‌سره ۱۶۱

۱۲٤

امروز بحمدالله عیش وطرب افزون شد   برجای کباب ونان درکف می کلکون شد
بی‌نار درین جوشم بی‌لب می حق نوشم   حیرانم کین دولت ناکاه مراچون شد
ای‌سرده می درده هشیار مهل درده   کز مسجد وزهد این‌دل‌سر برزد وبیرون‌شد
درمجلس جان دلبر درداد می چون زر   عریان وکدا زان می بااطلس واکسون‌شد
زو دانه درختی شد زو محنت بختی شد   زوسنك چو کوهرشدزوقطره‌چوجیحون‌شد
زو مورسلیمان شد زو چشمه چو عمان شد   زو این تن خاکی ام پران سوی کردون شد
هم خسرو وشیرینی هم ویسه ورامینی   صد لیلی وصد مجنون درعشق تو مجنون شد
هم‌ماهی وپروینی هم قبله وهم دینی   درعشق چو بیچونی چونها زتو بیچون شد
بنکر بولد ای جان آشفته وسرکردان   چون‌درطلب وصلت جان وجکرش خون‌شد

وله قدس‌الله سره ۱۶۲

۱۲٤

آنکس‌که ترا دارد ازعیش چه‌کم دارد   وانکس‌که ترا بیند ای‌شاه چه غم دارد
جانی‌که ترا جوید هر سوی بکجا پوید   چون دربی هرکامی آماده ارم دارد

سیمرغ‌که ازقافست دردام بکجا کنجد   برقطره فرو ناید آنکو سریم دارد
آن‌دم‌که زتن زاید آخر بفنا آید   باقیست بحق جانی کو دم زقدم دارد
ازحق‌بود او زنده هرچند تنش میرد   شادست مپندار این کزمرك الم دارد
بخلی نبود اورا کو یافت چنان جورا   در بخشد چون دردل دریای کرم دارد
شهوات جهان بادست باده‌ست‌که آبادست   بی باد بخور باده کان باد سقم دارد
ازحق می ومستی جو مسکین شو وپستی‌جو   کان‌می‌که زحق نبود آمیخته سم دارد
برخیز ولد ازخود وزفکرت نیك وبد   کانکس‌که درین ماند پیوسته ستم دارد

وله قدس‌الله سره ۱۲۵

۱۶۳

من دوش بدم بیخود امروز ازان اوفر   تا باد چنین بادا والله‌که چنین خوشتر
غمکینم ودلشادم ویرانم و آبادم   ناکاه درافتادم درکنج بر ازکوهر
چون چرخ تنم کردان چون ماه دلم تابان   جان خیره ومن حیران غایب شده عقل ازسر
ناکاه جمال او وان نقش وخیال او   درحالت بیخویشی آمدکه بمن بنکر
ناچشم کی‌روشن زین روی چو صدکلشن   خوش ازلب لعل من نوشی می بی ساغر
دیوانه شدم آن‌دم کو داد بمن این دم   سودا بسرم برشد خندید چوکل دلبر
کفتاکه زهی سودا کافتاد ترا باما   رحمت زدلش جوشید افتاد نوازش در
برروی وسرم بنهاد اودست زلطف خود   می کفت مرابی تو زین پس غم من‌کم خور
ازلطف کنم شادت وزلطف دهم دادت   وزغم کنم آزادت جورت نکنم دیکر
پیوسته ترا باشم ای یارك خوش باشم   برتوزدو لب پاشم صد بوسهٔ چون شکر
این سیمبر خودرا بنهم ببرت جانا   تاهمچوکه تن جان‌را کیری خوشم اندر بر
زردست رخم چون زرچون سیم سپید آن بر   زیبد اکر آمیزی آن سیم تو با این زر
مانده‌ست ولد زنده در دولت پاینده   خویش ازوسخ‌دوزخ‌چون شست‌درین کوثر

وله قدس‌الله‌سره ۱۲۶

۱۶٤

فریاد ازان دلبر کین را نکند باور   کز جمله‌بتان‌دل را اوکشت چوجان‌درخور
ازچشم سیاه او روزم شده همچون شب   وزشوق برسیمش کشتست رخم چون زر

۱۹٤۳ـ برزد(ف) ۱۹٤٤ـ آمدبنوازش‌در(ف) ۱۹٤٦ـ ازوصل(وفح) ۱۹٤۸ـ یارا(ف)

ای روی چو ماهت را خورشید شده بنده   وی زلف چو مشکت را خادم شده صدعنبر
خورشید مه مارا چون دید بدان خوبی   سوزید وبزد جرخی شد ریخته چون اختر
این عالم اگر بودی قابل که ترا دیدی   کشتی همگی ویران هرسوی شدی محشر
زان لعل لب میکون سرمست شدم اکنون   بکشاده دهان ماندم سوی لب چون ساغر
آخر چه کنم جانا کان محنت وآن سودا   پیچید قوی دریا افکند مرا در سر
من بی‌سروبی سامان درکوی توسر کردان   تاچند شوی پنهان درخانه وبندی در
زین درکذر ای دلبر درروی ولد بنکر   چون کشت زتو مجنون ای لیلی خوش‌منظر

وله قدس الله سره ۱۲۶

۱۶۵

احوال من بی‌دل بشنو توزمن ای دل   خواهم که رهم زوتر ازظلمت تن ای‌دل
بنواخت نوانایی برخیز چه می پایی   درعشق بت مه رو صد چرخ بزن ای‌دل
منشین وبرو اکنون باجان ودل برخون   صد شور ودو صد آتش درخلق فکن ای‌دل
درعشق خطایی کن کاینست صواب جان   خوبان خطایی را می کش بختن ای‌دل
باساغر وباقمقم می‌نوش ولی زان خم   سرمست درآ نازان درباغ وچمن ای‌دل
که بررخ بت رخ‌را می‌نه که پاسخ را   که گیر بدستانت زلف چورسن ای‌دل
کرهست ولد درتو سودای وصال او   می‌نوش درین هجران صد نیش محن ای‌دل

وله قدس الله سره ۱۲۷

۱۶۶

امروز بحمدالله ازدی بترست این دل   امروز درین سودا رنگی دکرست این‌دل
کربود دلم سرده دی روز بهر همده   امروز درین مستی بی پا وسرست این‌دل
درمستی می کردی بنمود دلم مردی   امروز ازین مستی زیر وزبرست این‌دل

۱۹۵۷ــ برسر (ف) ۱۹۶۱ ــ بنواز تو آن نی‌را بر کیر تواین دف‌را (ح) ۱۹۵۸ــ باساغر و باقمقم می‌نوش توچون مردم. می کرد توباخوبان درباغ وچمن‌ای‌دل ۱۹۶۳ ــ درعشق خطا کن‌زان (ن)
۱۹۶۵ ــ که‌بررخ بت رخ را می نه تودمی خوش خوش (ح) ۱۹۶۵ ــ بدودستت (ن)
۱۹۶۶ ــ کرزانك ولد هستی‌توعاشق‌وصل‌او. می کش تودرین هجران صددرد ومحن‌ای‌دل (ح)

ازبس که نی عشقت نالید دران پرده   ازبانك نی عشقت همچون شکرست این‌دل
تاهست فلك کردان ای شاه همه خوبان   دربندکیت ازجان بسته کمرست این‌دل
ازموج صواب تو در بحر عذاب تو   همچون صدفست این تن همچون کهرست این‌دل
ازشوق سر کویت وزآرزوی رویت   هرلحظه سراسیمه بربام ودرست این‌دل
ای دربی خورشیدت صدبنده چوناهیدت   بی ظلمت شب تابان همچون سحرست این‌دل
چون تو قمری سود وزتو کذری سود   ازغیر تو کرجانست اندر کذرست این‌دل
درجنت ودررضوان درقصر وکل وریحان   بی‌روی خوشت می‌دان کاندر سقرست این‌دل
کفتار ولد جانست زیرا که ازان کانست   دربی خبری بنکر چون باخبرست این‌دل

وله قدس الله سره ۱۲۸

۱۶۷

امروز بفضل حق چیزی دکرست این‌دل   امروز برون ازخود اندر سفرست این‌دل
کربود شکسته دل ازلشکر آب وکل   امروز بعون حق اندر ظفرست این دل
کربود ستاره دل بر چرخ سواره دل   امروز درین کیوان صدماه وخورست این‌دل
تلخیش شده شیرین مانندهٔ شهد وتین   امروز بمصرجان قند وشکرست این دل
کرازخبری دلرا دی بود بری دلرا   امروز شده فارغ ازهرخبرست این دل
لعلی شد سنك او چون کرد خورآن سو رو   زین وصل دران دریا تابان کهرست این دل
تابود درین پیکر بودش تن وپا وسر   اکنون چوهمه‌جان شد بی پاوسرست این‌دل
عالم همه قلابند ازقلب همی لافند   ازآتش عشق‌حق‌خندان چو زرست این‌دل
جمله صدف خالی درنحسی ونکالی   ای عاشق زر چهره خوش‌سیمبرست این‌دل
دادش پر نورانی حق تاشود اوجانی   درجلوه بکیوانها بابال وپرست این دل
بالش حق وپرش حق بی حق سود آن حق   یکرا دو چرا کفتم نور نظرست این‌دل
دل نور درون آمد وزپوست برون آمد   دلرا چه درون بیرون کلی بصرست این‌دل
کفتی تو ولد ازدل رمزی ونشاید این   هم نیز نکفتی رو چون بی اثرست این‌دل

وله قدس الله سره ۱۲۸

۱۶۸

هرچند ز رندانم صد شیخ مریدستم   این سو چو منی هرسو وآن سوی فریدستم

۱۹۷٤ ــ بی‌ظلمت‌شام وشب (ح) ۱۹۷۵ ــ بی‌روی تو (ح) ۱۹۷۵ ــ زان در کذرست (ح
۱۹۷٦ ــ کندر (ح) ۱۹۸۰ ــ صدچون قمرست (ح) ۱۹۸۳ ــ زین روی دران (نف)

آمیخته باخلقان وزچشم همه پنهان   صدپردهٔ هستی‌را بی دست دریدستم
جانی‌که همی لرزید ازمرك همی ترسید   ازتیغ اجل اورا ارزان بخریدستم
اندر قفس هستی این جان بده چون مرغی   آموخت حقم چاره تاچست پریدستم
مس بودم زرکشتم یا بودم سرکشتم   پیوسته شدم باأو وزخویش بریدستم
کاهی چو سلیمان بلقیس شده جفتم   کاهی مثل هدهد بانامه بریدستم
چون دیك تهی کاهی بی قلیه وبی‌آبم   چون کاسهٔ پر کاهی بس چرب ثریدستم
کاهی دو جهان رادل یك دیده دران‌وحدت   کاهیش دو صدپاره یك یك شمریدستم
جز لطف جمال او جز عشق وصال او   ازسینهٔ بی کینه کلی ستریدستم
هفتاد ودو ملت را کر خویشم وکریارم   زین جمله تعلقها حقا که جریدستم
بشنو زولد ای جان کوید بلب خندان   اندرچمن رحمان صد مرده چریدستم

ولە قدس‌الله سره ۱۲۹

۱۶۹

جون شاه حریفم شد دیکر زکه اندیشم   کر بودم پس اول اکنون زهمه پیشم
درکم زنی افزونم درقطره چو جیحونم   چون خور شه کردونم هرچندکه بیخویشم
من مست توم جانا مکریز دمی پیش‌آ   چون وصل تو میخواهم بخشای‌که درویشم
من غیر نیم می‌دان هم‌جانم وهم جانان   دو چیز نمی کنجد درمذهب ودرکیشم
ای‌حسرت‌ماه وخور ای بوده‌چوجان‌درخور   نوشم چو وصال تست ازهجر مزن نیشم
وصل تو چو عید آمد قربان نه‌بعید آمد   قربان تو کردم جان کرقوچم وکرمیشم
کوید ولد ای سلطان هستم برخت حیران   رحم آرکه درعشقت جان خسته ودل ریشم

ولە قدس‌الله سره ۱۳۰

۱۷۰

جانرا نبود منزل جز برفلك هفتم   خورشید ومه وزهره دربانش با انجم
آنجاست ورا مسکن آنجاست ورا مخزن   زیرا که جهان خمیست آنجاست سر این‌خم
خورشید ومه واختر برظاهر خم نقشی   زاینده ازان نقشند هردور دکر مردم
آنجاکه بود صورت آنجاسر ودم باشد   وآنجاکه بود معنی نی سر بود ونی دم

۱۹۹۲— وازچشم (ن)

هرذوق ازین مردان مانند براقی دان   کلها بدمد خندان هرجاکه نهد او سم
ویران‌کن صورتها سیل دل مردانست   می‌پوید ومی غرد تاریزد درقلزم
درخرمن مشتاقان ازخود بدرآ زیرا   تانیست نشد دانه‌کی رست ازو کندم
راه احدی ای‌جان شد بی‌حد وبی‌پایان   آن سو چو شوی پویان بی‌پای روو جم‌جم
درحالت خون ریزی آهنك ولد کردی   کفتی که‌مرا خواهی کفتم که بجان خواهم

ولە قدس‌الله سره ۱۳۰

۱۷۱

جانرا نبود منزل جز برفلك هفتم   خورشید ورا دربان باماه وهمه انجم
درشهر همی کردم باانبهی مردم   باشدکه فتد شخصی ناکاه درین قلزم
تابکذرد او ازتن تاوارهد ازمردن   تابر فلك او پوید بی‌پای وسر وجم‌جم
درعید نصیب شه عشرت بود ای‌ابله   وزعید تو چون طفلان نشنیده بجز لم لم
زان باده همی نوشم زان بیخود وبیهوشم   عیبم مکن ای عاقل کر کژ نهد اسبم سم
ای عابد وای زاهد ساقی منم وشاهد   هم باده بود خونم درقالب همچون خم
درتست یقین می‌دان احوال بد ونیکان   تاتو زکدامانی درعشق سری یادم
ازمردم دنیا هان رو سوی خدا خواهان   کاغلب همه چون مارند وان بهتر کان کژدم
دربحر ولد می‌ران سوی کهر تابان   چون جان برجانان رو واره تو ازین مردم

ولەقدس‌الله سره ۱۳۱

۱۷۲

ای دردل ومن هرجا وصل تو همی جویم   تو حاضر ومن خیره هرسوی همی پویم
نی جمله توی ای جان بیرون ودرون کردان   شرکست‌که باتو من ازنقش دوی کویم
عالم چوتنی آمد واندر تن او تو جان   درصورت ازان آرم هرلحظه زنو رویم
عالم چوکلی ازتو ذوقش چو ملی ازتو   اندر کل ودرمل من پیوسته ترا جویم
جان را نتوان دیدن بی جسم درین عالم   درجسم شوم پیچان چون درطلب اویم
هرلحظه بهار ای جان کوید بزبان دل   درباغ وچمن بنکر تافهم کنی خویم

۲۰۱۸— خورشید ورادربان درپایکه چادرم (ح) ۲۰۲۰— جم جم (ح)
۲۰۲۲— اسبم (ح ف)

پس یاد صبا کوید کاهی‌که وزان کردد   کلزار وچمن‌را من درمانم ودارویم
بی واسطهٔ کلشن نتوان رخ من دیدن   هم سوی رخ خوبان می‌جو رخ بی‌سویم
فصل خوش تابستان می‌کوید دربستان   اشکال مرا می‌بین درسبزه ودرجویم
ای خالق این جمله تو شاه وهمه بنده   پیش خم چوکانت من همچو یکی کویم
بوی تو کند زنده یعقوب پیمبررا   بی پیرهن یوسف دادی نظر ازبویم
ای کشته تو شیران‌را زاهوی دوچشم خود   ازلطف چنین کشتن درکفتن یاهویم
دایم ولد این کوید هرکس‌که کهر جوید   تازود بحر آید کانجاست سر کویم

وله قدس‌الله سره ۱۳۲

۱۷۳

درجان منست ای‌دل آن‌شاه‌که می‌جویم   هرلحظه بپیشش زان می ریزم ومی‌رویم
کاهیم کند مرده کاهیم کند زنده   کاهیم برد هرسو کاهی سوی بی سویم
کاهیم کند خاکی کاهیم کند پاکی   کاهیم کند زشتی کاهیم‌خوش وخوش خویم
درپیش چنین سلطان اندر خم این چوکان   غلطان شده درمیدان مانندیکی کویم
این‌طرفه‌که آن‌سلطان‌چوکان وی وهم‌میدان   کو کوش درین عالم تاشرح ورا کویم
کفتارش باریکست نی روشن وتاریکست   زان درغم اسرارش باریك تر ازمویم
مستم زمیش مستم بی پاو سرو دستم   بااو چو نپیوستم می‌نالم ومی مویم
صد زهرو شکر خوردم صدکونه سفر کردم   تابوك نماید او درخواب مرا رویم
ازشوق جمال او درپیش خیال او   خونابه شدا زکریه این اشك چوصد جویم
درکریه مرا یارم چون دید زغم زارم   کفتاکه همین می‌کن باشدکه بری بویم
چون بوی بری ازمن سویم بپری بی تن   هرلحظه شوی مهمان درخانه ودرکویم
آهوی دوچشم من جز شیر نمی کیرد   دربیشه اکر شیری صیدت کند آهویم
دایم ولد و والد کفته بهم ای واحد   هم بیشه وهم شیری هم‌آهوی وهم هویم

وله قدس‌الله سره ۱۳۲

۱۷٤

ای جمع منافق هین من رستم دستانم   برم سر وپاتان‌را بی‌تیغ بدستانم

۲۰۵۲ــ هم آهوویا هویم(ح)هم آهووهم‌هویم(ف ن)

آکاه شوید ازمن ورنه زکمینه فن   خشك وتر هریك‌را نابود بکردانم
زان بیشهٔ بی‌پایان چون شیر شدم غران   تا کرك تباهی‌را بی‌پنجه بدرانم
هستم چو علی دانا درحمله شدم که‌تا   شمشیر خدایی‌را برکردنتان رانم
خواهم‌که شود ظاهر دینی‌که بدآن درسر   تادردو جهان چون خور پیدا شود ایمانم
من غرق نکویی‌ام بالله تو نکویی‌ام   کی باشد بد پیشم چون اسلم شیطانم
بیرون زمکانم من بی نقش ونشانم من   صد دور قمر بنکر کردنده زدورانم
کردان همه کرد من حیران همه کرد من   من کرد مه بیچون چون چرخه کردانم
بشنو زولد این‌را بپذیر ازو دین‌را   پیداست مکن پنهان یعنی‌که نمی‌دانم

وله قدس‌الله سره ۱۳۳

۱۷۵

ای‌دل چو درین جانی هرسوت چه جویانم   چون نور دوچشمانی هردم زچه کریانم
چند انك خورم ابت تشنه ترم ازتابت   ای جوی چه‌سان جویی کزآب تو بریانم
اول تو وآخر تو باطن تو وظاهر تو   جز تو چو نمی بینم پس وصل که جویانم
باخویش همی بازی نردی‌که همی سازی   کاهی دهیم شاذی کاهی غم وافغانم
کاهی کنیم جافی کاهی کنیم وافی   کاهی کنیم یکسان کاهی بدوصد سانم
درباغ زتو پیدا هم‌خار وکل رعنا   هم فصل بهارانی هم فصل زمستانم
هم فوقی وهم تحتی هم‌شاهی وهم تختی   هم محنت وهم بختی هم‌دردی ودرمانم
هم‌جسمی‌و هم جانی هم‌کفری وایمانی   دردانش تو جمعم کرچه‌که پریشانم
چون بازکنم من کف جز تو نبود درکف   چون کیرم دردستت خالی زتو می‌مانم
کویی که‌چونورم دان بردست‌وکفت‌رخشان   لیکن چو مرا کیری ازدست تو پنهانم
کویی که‌کجا کنجی دردام تو ای عرشی   دردام تو افتم من تاره شود آسانم
جانم زمی پرشد هرکفت درو در شد   بود این تن من کشتی وزعشق چو عمانم
کوید ولد ای‌یاران شد عمر مرا پایان   وقتست که تاجانم پرد سوی جانانم

۲۰۶۶ــ کاهیم دوصدسانم(ح) ۲۰۶۸ــ هم دردم ودرمانم (ح) ۲۰۶۹ــ هم کفر وهم‌ایمانی(ن ح)
۲۰۷۳ــ جانم زیمی (ن ف ح)

وله قدس الله سره ١٣٤

١٧٦

ای کرده تو مهمانم درپیش درآ جانم / زان روی که حیرانم من جز تو نمی دانم
ای کشته ترا جویا پیر وبچه وبرنا / پنهان زره بی جا من جز تو نمی دانم
ای آنك زتو مستم دیرست که پابستم / افتاده دران شستم من جز تو نمی دانم
هستیم ترا جویان هرسوی بسر پویان / ای دلبر مه رویان من جز تو نمی دانم
این جمله ترا جویان هرسو وبسر پویان / تو برهمه همکان تابان من جز تو نمی دانم
تو بامن ومن غافل در پرورشم کافل / تاجان نشود آفل من جز تو نمی دانم
درجان ودلم پری بی حلوی وبی مری / چی بحری وچی دری من جز تو نمی دانم
تو سرده رندانی ساقی می جانی / رهبانی ورهدانی من جز تو نمی دانم
تو رهبر ابراری سرچشمهٔ انواری / باعشق ازل یاری من جز تو نمی دانم
این سو نهٔ آن سویی پیوسته دران کویی / چون احمد خوش خویی من جز تو نمی دانم
بکزیدهٔ اللهی زاسرار دل آکاهی / هم منزل وهمراهی من جز تو نمی دانم
تو سرور ابدالی کلی نظر وحالی / سرمست زاجلالی من جز تو نمی دانم
تو کوهر آن بحری سرچشمهٔ آن نهری / هم زبدهٔ این دهری من جز تو نمی دانم
سلطان جمالی تو دریای کمالی تو / بی هجر وصالی تو من جز تو نمی دانم
خورشید بقایی تو بی صبح برآیی تو / کویم که کرایی تو من جز تو نمی دانم
چون شمع همه رویی چون مشك چه خوش بویی / چون آب دران جویی من جز تو نمی دانم
عشاق بدام تو مستند زجام تو / جبریل غلام تو من جز تو نمی دانم
زان نرکس شهلایت زان قامت وبالایت / غیرت شده لالایت من جز تو نمی دانم
زافلاك کذشتستی زاملاك کذشتستی / چالاك کذشتستی من جز تو نمی دانم
درکوی توم کردان آواره وسرکردان / ای جان جوانمردان من جز تو نمی دانم
درعشق مقیمی تو باشاه ندیمی تو / بخشا چو کریمی تو من جز تو نمی دانم
ای شیخ ملك سیما دیدست دل شیدا / درجسم تو صد دریا من جز تو نمی دانم
درتن همکی جانی پر زر مثل کانی / افسوس که پنهانی من جز تو نمی دانم
دردلق تنی سلطان کنجی تو درین ویران / محروم زتو خلقان من جز تو نمی دانم

٢٠٧٩ ـــ ای جمله ترا (ن ح) ٢٠٧٩ ـــ هرسوی (ن ح) ٢٠٨٤ ـــ حق خویی (ن ف ح)
٢٠٨٩ ـــ بی چرخ برآیی (ف) ٢٠٩٤ ـــ باناله وباافغان من (ح) ٢٠٩٦ ـــ درچشم تو (ح ف)

کردان همه در کویت درآرزوی رویت / غرقه شده درجویت من جز تو نمی دانم
زان دم که ترا دیدم کفتارت بشنیدم / برجانت بکزیدم من جز تو نمی دانم
ای عیسی بس حاضر بر حال همه ناظر / هم اول وهم آخر من جز تو نمی دانم
زانچ که زرم بخشی آن به که سرم بخشی / نور نظرم بخشی من جز تو نمی دانم
ای چشم زتو بینا وی عقل زتو دانا / ره ده سوی مولانا من جز تو نمی دانم
زین خلق ولد بازآ چون جغد نهٔ بازآ / درعشقش سر بازآ من جز تو نمی دانم

وله قدس الله سره ١٧٧

درمجلس آن رستم درعربده بنشستم / صد خابیه بشکستم آهسته که سرمستم
درمستی ودرپستی سر برمکن ازهستی / باما کر ازین دستی آهسته که سرمستم
درحلقهٔ رحمانی ازساقی روحانی / می نوش می جانی آهسته که سرمستم
ای رفته وببریده باپار بجنکیده / رو خویش جدا دیده آهسته که سرمستم
بریار مزن زخمی بکشای زجان چشمی / برجنس بکن رحمی آهسته که سرمستم
چون هردو یکی جانید پیدا زیکی کانید / درجنك چه پیچانید آهسته که سرمستم
خورشید ازل بودیت امروز درین دودیت / بی دود همه سودیت آهسته که سرمستم
روزی که فتد فرقت زین جسم پر ازمحنت / باز آیدت آن دولت آهسته که سرمستم
ای عشق که دریایی بی پستی وبالایی / مارا تو همی شایی آهسته که سرمستم
تو جانی ومن قالب تو روزی ومن چون شب / بی تو چه کنم یارب آهسته که سرمستم
ای زندکی جانها ای کنج همه کانها / سر چشمهٔ برهانها آهسته که سرمستم
هم ظاهر وهم پنهان هم ساکن وهم جنبان / هم شاهی وهم دربان آهسته که سرمستم
چون اوست ولد تنها چون جان شده درتنها / بیدار شو ای تن ها آهسته که سرمستم

ولە قدس‌الله سره ۱۷۸

ای‌داده بمن جانی جانی که نمیرد آن — تا با پر وبال او می‌پرم پرکیوان
رفتم چو ملك بالا برسقف فلك يارا — درحضرت مولانا می‌کردم در رضوان
این طرفه که بااویم هرسوش همی جویم — دروصلش وانکه من ازهجر شده نالان
بااویم وبی‌اویم هم پشتم وهم‌رویم — بی‌او چو کهین بنده بااو چومهین سلطان
بی‌تاب خورش سنکم وزنور خورش لعلم — بی‌وی همکی خادم باوی چوکل خندان
این خار رود اما آن ورد بود برجا — این خار شود فانی کل ماند جاویدان
ای منتظر فردا نقدست جهان ما — عمری که بدش حدی شد بی حد وبی پایان
درساغر مولانا خمریست عجب کیرا — کزجرعهٔ آن صهبا کفر تو شود ایمان
آن‌می همه ایمانست نور رخ رحمانست — چون مست شوی زان می بینی رخ الرحمان
آن‌خمر بود معنی نور دل هر تقوی — آنجا نرسد فتوی بی حل وحرام ای‌جان
خاموش ولد بس‌کن ازشرح احد بس‌کن — شو طالب آن کوهر دربحر چو غواصان

ولە قدس‌الله سره ۱۷۹

ای خورده‌شراب جان ازدست‌چنان سلطان — شمعی وسراج دل برچرخ نهم تابان
هرچندکه برفرشی نور قمر وعرشی — ازتست فلك کردان ای نادرهٔ دوران
دریای لطیفی تو بس در شریفی تو — عالم زیمت موجی آب تو حیات جان
ازتو همه درشورش درمستی ودرغرش — تیر ازتو روان پیدا تو کرده کمان پنهان
ترشت همه شیرینی خشمت همه بی کینی — زخم تو همه مرهم درد تو همه درمان
ازخلق جدا کشتی چون نور خدا کشتی — دریای صفا کشتی پر موج کهر افشان
تو زنده نه زین نانی بل زنده ازان جانی — تو ماهی آن بحری درآب کنی جولان
هم بحر ترا خانه هم بحر ترا دانه — زیرا که حیات جان دایم بود ازجانان
بکزیدهٔ مولانا بودی زازل جانا — برتربهٔ او زانی دیدار ورا جویان

۲۱۳۳ــ تلخت همه (م)

چون تو همکی جانی هرسوی چه جویانی — درتو نرسد فکری چون نیست ترا پایان
درخواب ولد دوشت بکرفت درآغوشت — امروز ازان لذت مستست وچنین حیران

ولە قدس‌الله سره ۱۸۰

عیدست ودرین سرها هردم هوس میدان — زان می نشوند انجا مستانه چوما رقصان
ازروزه سبك بودند خوردند وکران کشتند — بودند ملك واکنون هستند همه حیوان
دی طالب جان بودند امروز بی نانند — دی دربی حق بودند امروز بی شیطان
آنکس‌که زخود میرد بخود می جان کیرد — درحالت بخویشی بیند رخ آن سلطان
ناخوردن وناخفتن جان ابدی بخشد — خواهی‌که نخسبی تو کم خور طعام ونان
ازخود چو شوی فانی میهات رسد جانی — هردم بدوعید آیی چون نفس کنی قربان
بی سر چو شوی بینی برجای سری صدسر — بی جان چو شوی کردی خاص حرم‌جانان
آموز تو ازدانه درخاك چو شد فانی — بر رست دکر باره ازخاك دوصد چندان
ازنیست منی کشتی وزآب شدی قالب — زین قالب جان کردی دل‌را تو قوی کردان
می‌رو چو ملك بالا بکذر خوش ازین اسما — انداز سبویت‌را درقلزم بی پایان
همچون ولد ازساقی می نوش می باقی — تا دوزخ این هستی کردد همکی رضوان

ولە قدس‌الله سره ۱۸۱

دردست ترا درمان ای عاشق سرکردان — دردش زدل وجان کش زنهار مجو درمان
ای طالب دردش هان پرهیز کن ازدرمان — کفرست ترا مرهم زخمست ترا ایمان
بیرون رو ازآب وکل برچرخ کزین منزل — بی جسم بپر ای‌دل سوی حرم جانان
کرزندی وقلاشی ور ازصف اوباشی — سرده که شوی سرده درزم رنود جان
ای‌جزو توکل کردی وی شیره تو مل کردی — چون فصل حمل بخشی کلزار بخارستان
بیرون رو ازین هستی بی بزم کن آن مستی — می‌نوش می باقی ازدست چنان سلطان

۲۱۴۴ــ نخسپی (ن ح) ۲۱۴۴ ــ زطعام (ن ح) ۲۱۴۴ــ نخسپی روکم..(ف)
۲۱۵۲ــزخمست ترا مرهم کفرست ترا ایمان (م) ۲۱۵۴ــدرمیکدهٔ رندان (ح)

درمجلس وصل او بزمی وعجب بزمی — که های ازان ساقی که هوی ازین مستان
درهر چمن وروضه درسایهٔ هر خیمه — هم مطرب دل کویا هم بادهٔ جان کردان
درنرکس وکل کردی باساقی وصل کردی — چون‌باده‌همی‌جوشی‌چون‌کل‌دورخت خندان
ازعشق شوی باقی درشیوهٔ مشتاقی — دریای عجب کردی یك موج تو صد عمان
درپیچش این مشکل می پیچ زجان ودل — تاحل نشود برتو می باش بخود پیچان
بندیست عجب درهم قفلیست قوی محکم — دشوار نهادست این زنهار مکیر آسان
صدشورش وصد سودا صدفتنه وصد غوغا — افتاده ببین هرجا ازتیزی این طوفان
امروزا کر رفتی فردا چه برد ازتو — طوفان چه کند باتو پیشین چو شدی‌ویران
لب بند ولد اکنون درعشق مه بیچون — ای ازمی جان‌مجنون وی دررخ دل‌حیران

ولهقدس‌اللهسره ۱۸۲

هم ماه شده کردان هم‌کاه شده کردان — زین کردش‌وزان کردش فرقیست‌قوی‌می‌دان
درکردششان منکر درحالتشان بنکر — این چشم کند تاری وان روشن وبس‌تابان
این پرده شود برتو تا هیچ نبینی رو — وان برتو کند پیدا نقش کل وخارستان
این کنج بپوشاند جز رنج ننوشاند — وان بخشد صد کنجت درملکت بی‌پایان
درصفه وصحن ما رقصان شده هربرنا — وجد همکان را تو درعشق مدان یکسان(*)
یك رقصد بهرنان یك رقصد بهرجان — یك ازدوجهان بیرون درحسن خداحیران
یك جوید شاهدرا یك جوید زاهدرا — یك‌زان‌سوی جویابی‌چون جوی شده‌جویان
زنده همه ازجانند وزجان همه جنبانند — هریك جهت کاری آکاه شو ای نادان
صدبیت کند این‌را درعشق ولد فردا — امروز هلا یاران کردید درین میدان

وله قدس‌الله سره ۱۸۳

ای هرکه نخواهد دل یاسیر بود ازجان — تاهمره ما کردد چون جوی شود جویان
هرکو سرخود خواهد تاپای کشد ازما — زان روی که حال ما شد بی‌سر وبی‌سامان
سرباز بود عاشق از تیغ نیندیشد — درخون خود او دایم کشته بود وغلطان

(*) زین سان که نقوش ما ازروی وسروازپا — درچشم نماید یك چونش نکهی‌ازجان (ح)

۲۱۷۷ــ نه‌اندیشد (ح)

هستیش زخور باشد مستیش زخور زیرا — پیدا نشود ذره بی‌نور خور رخشان
ازجسم تنك کشته چون روح سبك کشته — درشعلهٔ نور خور چون ذره بسر رقصان
بنده چو فنا کردد زنده ز خدا کردد — باشد مثل شاخی کزباد بود جنبان
کی جنبد شاخ ازخود تاباد نجنباند — هم‌جان ودل عاشق جنبان بود از رحمان
بی جسم کند قوت بی‌دست خورد نعمت — بی پای شود چون مه برروی سما کردان
عیدانه ازان سلطان اینست مرا می دان — روزی پی عیدانه ازخلق شوم پنهان
بکشایم آن پررا بکزینم ازان دررا — این سوی دکر نایم ازحضرت آن سلطان
چون کفت ولد نکته بیدار شو ای خفته — مجنون شو وآشفته درعشق رخ جانان

وله قدس‌الله سره ۱۸٤

بی سبزك وبی‌سرخك مستیم درین میدان — بی‌آتش وبی‌هیزم کشتیم چنین سوزان
براوج فلك هردم کردان مثل چرخم — دولاب عجب بنکر بی آب وهوا کردان
دست همه بکرفته بی پنجه وبی دستی — بی‌کام وزبان کشته باخلق جهان کویان
کویی‌تو مرا جانا چون بینی بیچون‌را — بیچون وچکونه خوش می بینمش ای نادان
نی هرغم وهرشادی نی داد ونه بیدادی — بی‌صورت وبیچونند درسینهٔ تو آیان
هرچندکه بیچونند درتو چو همی آیند — بی‌زحمت ودشواری بینی همه‌را آسان
هم نیز خدا بیچون چون آید ازبی سون — کویی‌که بچشم جان دیدم رخ آن جانان
صدکونه صفت درتو می‌آید ازهرسو — بینی همه را یك یك چونند وچه اند ای‌جان
هم نیز جمال حق چون جلوه کند برخلق — دیدار شود آسان چون خوردن آب ونان
هم آب بود هم نان هم جسم بود هم جان — هم عیش وتماشاشان هم راحت وهم‌درمان
ازتابش آن مردان شب روز شود می‌دان — درخوار ترین خاری بینند کل وبستان
چون راه برند آن سو دیدار رسد ازهو — بینند عیان آن رو درقطره ودر عمان
ازماه وخور وذره ازکاه وکه ودره — بنماید رخ یزدان زایشان نشود پنهان
درچرخ وزمین پیدا درماهی ودر دریا — بینند جمال حق دایم زسر ایقان
اسرار ولد بشنو ازجان وبوی بکرو — بی‌واسطهٔ حرفی آن راز درون می‌خوان

۲۱۷۸ــ مستیش زخورباشد(ف)۲۱۸۹ــ بی چون وچکون بینم بر کوری هرنادان(ن ف)۲۱۸۸ــ باخلق خدا(ف)۲۱۹۰ــ توتابان(ف)۲۱۹۸ــ درکاه... (ن)

وله قدس الله سره ۱۸۵

ای آنك درون تن داری چو قمر یك جان / تن را چو صدف می‌دان دل را چو در تابان
اندر صدف دریا دری چو کند ماوی / کر در نبود پیدا آن را تو عزیزش دان
کر تی بود از کوهر هست آن صدفش ابتر / کز نقش صدف نتوان بخریدن آب و نان
ای جوز که بی مغزی کرچه بنظر نغزی / باجوز که باشد پر هرکز نشوی یکسان
بی مغز شود رسوا چون بشکنیش یارا / وان را که بود مغزی چون کل شود او خندان
درمجلس آن ساقی می‌نوش می باقی / تاعقل بیفزاید تا کفر شود ایمان
پیش آی که شیرینی هم خسرو و شیرینی / هم رونق اصحابی هم تاج سر اخوان
درمصر دکر منشین بکذر تو زاسب وزین / یعقوب می‌جوید ای یوسف در زندان
زان اصلی وزان شهری تو کوهر آن بحری / بکذار زلیخا را باز آی سوی کنعان
بودی زفلك اول باجمع ملك اول / برپر ززمین تن سوی فلك جانان
بیکانه کن ایشان را یاد آور خویشان را / دردت چو زهجر آمد ازوصل رسد درمان
زین روی پریشانی درهجر کز ایشانی / هرسوی چه جویانی بی سوی رو ای جویان
تو تشنهٔ آن آبی زان درتبش وتابی / نشنید آن تابش تا تو نشوی ریان
ای جزو جدا ازکل می‌جوی لقا ازکل / چون هست دوا ازکل را مده ازکف هان
بنکر تو ولد را چون شیدا شد وهم مجنون / درعشق چنان لیلی شب تابسحر نالان

وله قدس الله سره ۱۸۶

چون خرس چه می رقصی ازجهل درین میدان / دربیشه چو شیر حق شد پنجه زنان غران
درخون خودی تشنه ای خرس که دربیشه / پهلوی چنین شیری غافل شدهٔ کردان
درویش کسی باشد کو زنده زحق باشد / درویش مخوان اورا کوزنده بود ازجان
ازخرقه واز ژنده کی کردد کس زنده / درویش زحق باشد آراسته جاویدان
کر صورت شیخی را بکرفتهٔ بس تنها / بی معنی وبی جانی جسمی همه چون حیوان
نابرده ازو معنی تاچند کنی دعوی / پندار ترا کرده بی حاصل وبی ایمان

۲۲۱۸ — بودازنان (ف)

ای زاده زخاك وکو درزیر زمین می‌رو / کو زاده زچرخ آمد بالاست چومه رخشان
درصورت درویشی کر عاشق وبخویشی / باما می حق نوشی باماست بود جولان
درعشق خدا جوشی وزخمر صفا نوشی / جانت ازقفس قالب پرد بسوی جانان
ای جزو تو کل کردی وی خار تو کل کردی / وی سنك شوی لعلی وی درد شوی درمان
کوید ولد آن قطره کش نیست زما بهره / ازبحر خدا ماند خاکش بخورد میدان

وله قدس الله سره ۱۸۷

عید رمضان آمد می کوید ای خلقان / بکذشت مه روزه بنهید طعام وخوان
سی روز برای حق بستید دهان ازخور / مقبول شد آن جمله درحضرت الرحمان
افطار کن ای بنده تا روزهٔ آینده / کآزادت کرد ایزد ازرحمت بی پایان
درشادی آن دولت کامد زتو این خدمت / شو سیر زنعمتها بخرام سوی میدان
امروز مشو غمکین درخانهٔ غم منشین / جز درطرب وشادی زنهار مکن جولان
روز خورش وشربست روز طرب وقربست / وصلت بنکار خود باشد سبب غفران
ای طالب سود ازحق درامر نکر مطلق / ناخوردن وخوردن را زامرش همه طاعت دان
کر کویدت آور رو باپشت بمن کن تو / درصورت آن منکر کان هردو بود یکسان
درامر نظر می کن وزنقش کذر می کن / می جو چوولد دردش کانست ترا درمان

وله قدس الله سره ۱۸۸

کردانم چون کردون کرد مه الرحمان / چون نیل وچون جیحون دریای ورا جویان
بنکر تو درین بیشه بکذر زهر اندیشه / روبه چه زند کامد آن شیر خدا غران
حوران جنان را بین مردان نهان را بین / درمردی آن رستم بخویش شده کردان
بکریزد صد رستم بنشیند درماتم / چون آمد ان خونی باتیغ درین میدان
هیهای هلا هیهای که دارد اینجا پای / بر رخش چو آن رستم مست آمد درجولان
اجزای جهان مستك دررقص زنان دستك / کویان که چه زیبایی جسمی عجبا یاجان
درد تو عسل آمد درمان تو چون شکر / یارب که چه شیرینی دردت به یا درمان

۲۲۲۴ — ازقفص(وف) ۲۲۳۸ — شده حیران(ن)

امشب پی مولانا می‌رفتم باخلقی … می‌کفت مرا چونی ازدرد وغم هجران
ازروی رضا برمن‌می‌کرد نظرخوش خوش … صدکونه نوازشها که کفتن آن نتوان
می‌داد مرا ساغر ازخوف ورجا برتر … می‌کفت ممان دیکر دروحشت این زندان
با یاری ونصر من باشاهی وامر من … بی ترس بیابکذر ازتیزی این طوفان
بامن کذر ازکردون زیبا وخوش وموزون … درحضرت آن بیچون پیوند چومن آسان
من والد ارواحم تو هم ولد روحی … دادم بتو شاهی را امروز درین دوران

ولہ قدس‌الله سره ۱۸۹

هین خارحسدرا زود ازکلبن جان برکن … تا تازه شود باغت خندان شودت کلشن
این‌خارا کر خردست خردش منکر زیرا … بسیار بود یك مو اندر نظر روشن
کرنور وشرربینی کرسنك وکهر بینی … ازروح بدان آن‌را این جرم منه برتن
تن آلت محض آمد چون تیشه وچون اره … آلت چه کنه دارد کر آید کژ روزن
تن پیرهنی آمد پوشنده ورا این جان … برکار پس این جانست نی جسم چو پیراهن
این روح بنسبت شد باروح دکر جسمی … این روح‌چو دوغ‌آمد وان روح‌دکر روغن
درعشق چنین می‌رو درخویش که تا بینی … روحیست ترا باقی ازجمله به واحسن
درخویش‌سفربکزین بیرون رو ازین‌سجین … زیرا که توی جنت درخویش بجو مسکن
ازخویش جدایی تو درخوف ورجایی تو … هستیت خطر کلی درنیست بود مأمن
هستیء چو خاکت‌را آن دردی وپاکت‌را … تانقد شود پیدا درکوره ونار افکن
چون نقرهٔ کانی تو درخاك چه مانی تو … درآتش عشقش رو ازخاك چوزر سرزن
مادام که در خاکی آلوده وناپاکی … ازخاك برآچون زر درتاز دران مخزن
کفتی تو ولد رمزی ازحالت آن مردان … آنکس شنود این‌را کو باشد ازان معدن

ولہ قدس‌الله سره ۱۹۰

مردانه برو ره‌را آهسته مرو چون زن … کلی خردوجان شو بکریز زحبس تن
ازسینه بزن آتش دربالش ودرمفرش … صدفتنه وصد شورش درهردو جهان افکن

۲۲۴۳ — می‌رفتم باجمی (وف) ۲۲۵۸ — وان دردی (وف) دردی وصافت‌را (ح)

بی‌سر شو و هم‌بی‌پا درشهر فکن غوغا … رندانه بکن یغما ازاطلس واز ادکن
ای‌خسرو وای‌شیرین فرهاد منم می‌بین … درکوه فراق تو درکریه ودرشیون
سیری نبود یارا ازآب تو ماهی‌را … دوری من ازدریا بدتر بود ازکشتن
من سیر نخواهم‌شد زین کار ندارم بد … کر زانك ازین سیری محروم تو جان می کن
درخویش ممان بسته بکشای ره آهسته … درنیست بجو هستی کاینست طریق وفن
فانی شو چون دانه درخاك کزین خانه … باشاخ وبر بی حد اززیر زمین سرزن
می‌نوش ولد می‌را از ساغر مولانا … مستی کن‌وخوش بشنو زان مطرب جان‌تن‌تن

ولہ‌قدس‌الله‌سره ۱۹۱

درعشق مه بیچون کردان شو چون کردون … چون را بکذار اینجا آنجای درآ بیچون
نی نی تو مکن این‌را کاینجا نبود وآنجا … چونی چو زبیچون شد دو نیست مکوافزون
هم کفری وهم دینی هم صلحی وهم کینی … هم آنی وهم اینی چیزی مطلب بیرون
نقش تو چوخم آمد معنیت درو شیره … درجوش درآ هردم شو بادهٔ صافی کون
هم‌ره‌رو و هم‌راهی هم‌بارکه و شاهی … در فقر چوموسیی درحشمت چون قارون
دریا بدهٔ اول وآخر شدهٔ قطره … تاباز شوی دریا ره می‌رو چون جیحون
می‌رو سوی الرحمان می‌بخش جهانرا جان … خاك ره دریارا سبزش کن وبس موزون
تا آنك پیت آید بستان و ارم بیند … صدزاد ونوا یابد دروحشت این هامون
دستی بزن ای دلبر کآمد می بی‌ساغر … وان در نهان کشته آمد بکفم اکنون
ازمن مطلب عقلی کردم زخودی نقلی … چون هستم من لیلی برخویش شوم مجنون
بودی تو ولد جزوی درعشق چوکل کشتی … هم چرخی وخورشیدی هم بحر ودرمکنون

ولہ قدس‌الله‌سره ۱۹۲

ای انك درین جانی دررقص درآ بامن … یکلحظه زدلداری آن روی نما بامن
چون زلف ترا کیرم یالعل لبت بوسم … باناز مکو خشمین ازچون وچرا بامن
تو نادر دورانی شاه همه خوبانی … درلطف ووفا افزا کم کن زجفا بامن
تو قبلهٔ هرجانی آرایش رضوانی … کرسوی سقر تازم ازلطف بیا بامن

۲۲۶۹ — ازمطرب جان تنتن (ف) ۲۲۷۴ — موسیئی (ق)

تانور شود نارش تا گل دمد از خارش   مانند خلیل حق بردار تو پا بامن
تو کحل نظرهایی تو بحر گهرهایی   درجوشش وموج جان دلرا بکشا بامن
ای بحر ترا قطره خورشید زتو ذره   خودرا منما قطره ای بحر صفا بامن
ذات تو عظیم آمد نام توکریم آمد   ازبخل چو بس پاکی بفزای عطا بامن
ای بار ولد بازآ درصید بپرواز آ   برقاف سوی عنقا پران چو هما بامن

وله قدس الله سره ١٩٣

ای چون تو ندیده کس آخر چه جمالست این   ختمست بتو خوبی الحق بکمالست این
هر روز درین سودا از نو کنیم شیدا   ای دلبر بی همتا بنگر که چه حالست این
جز تو بودم دلبر درعمر یکی دیگر   زنهار مکن باور کزبنده محالست این
ازوعده وازمیعاد ای سرو قد آزاد   دادی تو مرا برباد مردم چه خصالست این
ازدرد وغم هجران زین سوخته دل بریان   خواهد که برآید جان بس کن که وبالست این
زیبا صنم حوری ازچشم اگر دوری   درعین نظر نوری بی فصل وصالست این
بیرون ودرون تن پری تو چه گویم من   کشتست مرا روشن نی وهم وخیالست این
مارا زتو صد راحت ای دلبر خوش طلعت   وزمات بود زحمت کین چیست دلالست این
سلطان جمالی تو درلطف هلالی تو   صد بدر کمالی تو آوه چه هلالست این
ای جان ودل مستان بردی دل وجان بستان   چون سرو درین بستان آخرچه نهالست این
آن گلرخ شکر خو باچشم خوش آهو   جز شیر نگیرد او یارب چه غزالست این
ای خوب کش پرفن چشمم زرخت روشن   می ریز تو خون من برتو چوحلالست این
کشتست ولد نالان ازدرد وغم هجران   رحمیش بکن ای جان فرزند جلالست این

وله قدس الله سره ١٩٤

ای جان وجهان چونی یك بوسه بچند ای جان   یك تنك شکر خواهم زان لعل چوقند ای جان
رفتم بسوی کویش درآرزوی رویش   برخاست بصد شیوه آن سرو بلند ای جان
گفتم چو رخش دیدم من ازتو نگردیدم   در گردن من افکن آن زلف کمند ای جان
بی دانه مرا می کش دردام خود ای مه وش   تاسوزم ازان آتش چون عود وسپند ای جان

٢٢٨٦ — موج (ف)   ٢٢٨٩ — ای بازولد (ن ف)

هرچند بسحر ای مه بردی تو مرا ازره   گویم چو ترا بینم دور ازتو گزند ای جان
ای دلبر چون ماهم افغان سحرگاهم   بگذشت زحد وعد وزاند وادند ای جان
باینده مکن استم کبر ازکرمت دستم   چون مرغ دلم راحق دردام فکند ای جان
برحال بدم دشمن بگریست بصد شیون   جور وستمت برمن چند آخر چند ای جان
ای فتنهٔ مرد وزن ای گلرخ سیمین تن   برگریهٔ زارمن چون ورد مخند ای جان
یارب چه هلالی تو چه طرفه نهالی تو   گزبیخ درختم را عشق تو بکند ای جان
ای شاه خطا وچین خوبان جهان را بین   دردام اسیر خود محبوس ببند ای جان
درخطهٔ روم وشام درحسن ترا شد نام   برست خراسان زین هم جند وخجند ای جان
گوید ولد ای دلبر من غم نخورم دیگر   چون سوی تو می تازداین دل چوسمند ای جان

وله قدس الله سره ١٩٥

ای مرهم دل ریشان ای مونس بی خویشان   برکوری بدکیشان هاده چه بدرویشان
ای ترك سمن غبغب رویت مه وزلفت شب   از بهر زکات لب هاده چه بدرویشان
کشتیم زتو مجنون غرقیم میان خون   زان لعل لب میگون هاده چه بدرویشان
درعشق تو بخویشم جان خسته ودل ریشم   درریاب که درویشم هاده چه بدرویشان
درعشق تو قلاشم بس رندم واوباشم   درمیکده می باشم هاده چه بدرویشان
عشقست مها تاجم هم اطلس ودیباجم   لیکن بتو محتاجم هاده چه بدرویشان
جمعیم زتو مستان بردی دل وجان بستان   ای فتنهٔ بردستان هاده چه بدرویشان
کشتست مرا آتش هم بالش وهم مفرش   زین بادهٔ ما درکش هاده چه بدرویشان
درمیکده مان بگذر دردلبرما بنگر   برخیز زجان وسر هاده چه بدرویشان
بگذر زجهان چون تا همچو که ما بیچون   بینی مه بی گردون هاده چه بدرویشان
نی جسمم ونی جانم نی نقره ونی کانم   نی اینم ونی آنم هاده چه بدرویشان
هم پستم وهم بالا هم نقدم وهم کالا   هم گوهر وهم دریا هاده چه بدرویشان
دردرد ولد درمان دردوزخ او رضوان   درجان ودلش جانان هاده چه بدرویشان

٢٣١١ — وی گلرخ (ف) بخند ای جان (م)

وله قدس الله سره ١٩٦

کر طالب آن یاری این خانه تو ویران کن   واندر عوضش خانه رو برسر کیوان کن
کر همچو زمستانی ازعشق بهاران شو   وانکاه زهرخاری صدکونه کلستان کن
ای خرد چویك دانه درباغ درختی شو   وی سنك زمهر او خود لعل بدخشان کن
کردر صدفی مانده چون قطره زیم درشو   ورساحل بی آبی خود قلزم عمان کن
ور دو دل و دەرویی زو قبله یکی کردان   بی‌نقش چو جان می رو دل باهمه یکسان کن
خواهی که شوی زنده دردولت پاینده   ازجمله ببر خود واکل روی برحمان کن
برتخت ولد بنشین بادولت وبا تمکین   هرکو شودت بنده ملکش ده وسلطان کن

وله قدس الله سره ١٩٧

هم سن کرسن بینی الدن ووروم برکن   یلدا اوترم جانسز قان آغلیوم برکن
کر الیسن بانم تن‌دن چقا تز جانم   بو درد بنی دوتا انسز الوم برکن
سوجو اچوم سوجو دالو الوم دالو   نم ور ووروم ییلا سینی دوتوم برکن
سینی نشا ساوروم یوزجان بکی دیلروم   او لاکه قلی کالا سانن الوم برکن
دورروم واغلروم اوترروم واکلروم   ایلا قومیا تنکری هم بن کلوم برکن
کزلرسنی کوررسا عالم سنی بیلرسا   آلم دکجك سینی بن کزلیوم برکن
ولد یوزکی کردی کلدی قپویا دردی   اینی که کلا ال کم سینی ایوم برکن

٢٣٢٩ — وندر (ف) ٢٣٣٢ — وزساحل بی آبی دل (ن) ٢٣٣٢ — وعمان (ن) ٢٣٣٦ — اوتوروم ف
٢٣٣٩ — اینکلروم ن ٢٣٣٧ — تیز (ف) — بوقایو ف — انکسز ف ٢٣٣٨ — ایچوم ف
٢٣٣٧ — اولوم ف — وار ف ٢٣٣٩ — نشه ف — قولی ف — سینن ف
٢٣٤٠ — ایله ف — قیا — کولوم ف ٢٣٤١ — سینی ف — بیلورسا ف
٢٣٤١ — دکیجك ف ٢٣٤٢ — یوزنکی ف — قاپو نکا ف دوردی ف — ایتی که نف
کله ف — اوبوم (ف)

وله قدس الله سره ١٩٨

ای رشك مه‌وهم خور وی حسرت صدکلشن   چه کم شود ازلطفت کر بنکری سوی من
ای آی وکنش قولك الدك جنمی بوکن   کر بربقسن باکا اکسك نولا سندن
برسیدم ای‌مه رو ازکافر چشمانت   کزچه زدهٔ آتش دردین من ای برفن
اول ای یزکی کوردم کاور کزکا سردم   ایتم نه چقاررسن برکزده بنی دین‌دن
درحسن غنیی تو من سخت فقیر ای‌جان   زان کنج فراوانت سویم جوکی افکن
سن بیسن وبن یقسل سن بکسن وبن برقل   تنکری چن بر یالان دیغل که سنك وم بن
خواب ازسر من بردی تو جای دکر خفتی   این نیست روا بنکر ظلمیست قوی روشن
بندن یوقی قپتك وردك یلوکز یتك   ایتغل نه بلادر بو عشقك نه‌دلر بندن
کرقصد نداری این کز عشق شوم مجنون   سررا زچه ای لیلی بیرون کنی ازروزن
کرسن دلمزسن کیم بینی دالو ایدا سن   ال ای یوزلا کندز طامده نشا کازرسن
ای شاه همه خوبان محکوم تو انس وجان   کو زهره که کس کوید این بشکن وآن مشکن
پاشا سن ای جانم ایتغل نه‌دلر کونکلن   کم‌درکه سکا ایدا بو یخشی وال یامن
چون چرخ ولد کردان برکرد مه رخشان   هردم غزلی کویان باسازکه تن تن تن

وله قدس الله سره ١٩٩

یا مثل ولد نشوان فی وجنتها حیران   هم بی سرو هم‌بی‌سامان درکوی صنم کردان
کالغصن لها قد کالورد لها خد   چشمان چو آهویش آتش‌زده درشیران
بالغنج متی تمشی من غمز تها تحشی   کورهٔ جکرم زآتش همچون دل آتش‌دان
سمراء لها وجه ماجاء لها شبه   درخوبی ورعنایی امروز درین دوران

٢٣٤٤ — قولن ف — الدن ف — جانمی ف — کربیر باقسن ف
— بانکا ف — نه اوله ف ٢٣٤٦ — یوزونکی ف — کزنکا ف
٢٣٤٨ — یوقسل ف — بیر ف — بیر ف — سنن وم ف ٢٣٥٠ — بندن یوقومی ف
— قاپتن ف — واردن ف — یالوز ف — بیندن ف ٢٣٥١ — دیلزسن ف
— دلوف — کندوز ف — نیشه ف ٢٣٥٤ — سنکا (ف)
٢٣٥٥ — هردم غزلی کویان باجان ودل وهم تن (ف)

ابکی واقل ویلا من شدة ذی البلوی   زابروی کمان او تیر مژه شد پران
بالصد اذابتنی نادیت اجابتنی   برمن بجوی کرتو برباد دهی صدجان
للکل مدی وصل منها ولنا فصل   ازجمله مرا تنها می دارد درهجران
من شدة بلواها من حرقة کربها   چون مرغ بریده پر درخون خودم غلتان
کم مثل ولد مفتون فی العالم کالمجنون   درعشق مه موزون درنالهٔ ودرافغان

وله قدس الله سره ۲۰۰

ای روشنی جانها ازروی چو ماه تو   ازخوف شده ایمن دلها بپناه تو
پرنور شده جانها هم تازه چوکل دلها   زان زلف چو مشك تو زان چشم سیاه تو
اقلام دل وجانها ملکست ترا تنها   چون نور جمال تو کشتست سپاه تو
تو کعبهٔ خوبانی هم قبلهٔ شاهانی   جز حضرت حق نبود ای دلبر شاه تو
ای‌رشك مه وپروین برخنك فلك نه زین   چندانك روی زین پس افزاید جاه تو
سو کند بچشمانت درچاه زنخدانت   صد یوسف جان دیدم افتاده بچاه تو
آن رو چو شود رخشان بندند کمر شاهان   تاج ازسر شان افتد از لطف کلاه تو
دریای تو هر سرور افتاده بروی و سر   درحسن و شهی تو کشتند کواه تو
کشتست خطایی دق امروز صواب ازحق   شد نیك وپسندیده هرجرم وکناه تو
صدماه رخ آشفته چون کاه ربا کشته   رخ زرد زعشق تو درحسرت کاه تو
کوید ولد این ازجان ای شاه همه خوبان   شد باز سوی رضوان ازشیخ تو راه تو

وله قدس الله سره ۲۰۱

جان من وجان تو اسرار بهم کفته   خاك وخس تنهارا ازخانهٔ دل رفته[*]
ای یار بیا بنکر تاچون کند این چاکر   بی‌دست دوصد کوهر دربحر بقا سفته
من بادهٔ رواقم چون عیسی جان طاقم   می‌باش تو دردنیا چون ماده بنر جفته
تو سادهٔ ای طالب زان رو نشدی غالب   کزعقل تو شد پنهان سردل بنهفته
آن وقت شوی ازما ای طالب بی همتا   کز جان شنوی هردم صد نکتهٔ ناکفته

۲۳۶۳ ــ غلطان (ف) ۲۳٦٤ ــ درناله (ن ح) ۲۳٦۷ ــ اقلیم دل.. (ف)
[*] ــ جان من وجان تو بالا شده سر کفته . هرچندکه هست این تن درزیر زمین خفته (ف)

سری که منت کویم ای کلرخ مه رویم   درباغ بقا بینی همچون کل بشکفته
پیش آی ولدرا بین کورفت وکزید آن‌دین   بکذشت ازین آیین مجنون شد وآشفته

وله قدس الله سره ۲۰۲

تادیدم بر رویت ازمشك ختن خالی   زان خالم شد حالی وانکاه چه خوش حالی
ای زلف پریشانت آشوب دل وجانم   زان قد الف سانت قدم شده چون دالی
بهر دل پردردم وین هردورخ زردم   روی تو شده هردم فالی وچه خوش فالی
رحم آر برین شیدا کندرغم آن سودا   نی‌ماند ورا ملکی نی‌هست ورا مالی
ازدرد فراقت هین پیش آی وولدرا بین   کردان شده درعالم پوشیده کهن شالی

وله قدس الله سره ۲۰۳

کر دلبر زیبایم برمن نکرانستی   اندوه وغم دلرا پایان وکرانستی
ور زانك بدی مارا اومید وصال ازوی   کی بار فراق او چون کوه کرانستی
هرچندکه روز وشب می کریم ومی‌زارم   درکوش نمی آرد کویی زکرانستی
کرغم زدلم رفتی خارم چوکل اشکفتی   برچرخ مرا دایم بازهره قرانستی
فی‌الجمله نمی دانم حالم بچه انجامد   بودیم سرانجامی کریار برانستی
آن‌سر چوندارد او کارد بسوی من رو   عشقش زدلم باری آسان کذرانستی
دیکر زخدای خود کی خواستمی حاجت   زان کونه بدی بامن کو بادکرانستی
از غمزه چواندازد او تیر بپایی‌را   این بنده بپیشش جان ازدل سپرانستی
کر زانك ولد دیدی کزوی برسد دادش   فریاد کنان پیشش هم جامه درانستی

وله قدس الله سره ۲۰٤

زان راه که می کویی چه سود نمی پویی   جز راه دکر کاری پیوسته همی جویی
ازکلشن روحانی کی بوی بری هرکز   درکلخن جسمانی سرکین چو همی بویی
وصف می ومجلس را نادیده مکو آخر   احوال می وساقی هشیار چه می کویی
کرمی طلبی حاصل ای غافل سنکین دل   درحلقهٔ مستان شو بکذار تو بدخویی
درخدمت بینایی کرهست ترا جایی   رو درقدمش سرنه برکرد زدو رویی

۲۳۸٤ ــ چه بدحالی(وب) ۲۳۸٦ ــ کاندر(وب) ۲۳۸۷ ــ پیش آی ولدرا هین ازدرفراقت بین

ازبادهٔ آن سلطان درکش قدح چون جان   تاشاد ابد گردی چندین بچه می مویی
دردام جهان تاکی چون مرغ گرفتاری   ازبند توی بگذر او شو چو بی اویی
آن شیر چو بنماید رخسار شکارش شو   زان روکه درین صحرا تو خوبتر آهویی
گر زانك ولد جانت گلزار بقا خواهد   رو خارخودی برکن تانوع دگر رویی

وله قدس الله سره ٢٠٥

ای کور نمی بینی کامد شه بینایی   وی زال نمی ترسی ازرستم برنایی
ای مور حذر می کن ازجیش سلیمانی   وی جغد مباش ایمن درپنجهٔ عنقایی
ای غافل افسرده زهراب منی خورده   کی بوی برد جانت ازعاشق شیدایی
ازجهل درین پستی تاچند کنی مستی   گرعاقلی ازبالا درکش می کبرایی
درصورت یك ذره پیدا شد خورشیدی   درکسوت یك قطره سر برزد دریایی
گربخت بود بینی اورا تو وبگزینی   ورنه چه غمش باشد تاکم بود اعمیی
خواهی که بپوشانی خورشید بپیشانی   او خود نشود پنهان درتابد هرجایی
بخشیدش حق میری گرسر نهی میری   منشور ورا بنگر بی سرخی وطغرایی
براسب فلك تازد گوی اوبملك بازد   ازحضرت حق نازد هردم چو مسیحایی
هین پنجه مزن بااو می پوی پیش هر سو   چون نیست ورا مثلی درعالم وهمتایی
بگذر ولد از ساحل شو پاك توكل از كل   چون موج زمان سرزد آن بحر زمینایی

وله قدس الله سره ٢٠٦

رفتم بخدا آنجا کانجا نبود جایی   ببریدم آن رهرا من بی سر وپایی
آن سو نبود سویی نی پشتی ونی رویی   سوزید درو عقلم ازمن مطلب رایی
آنجا نبود هستی بالانه ونی پستی   بیرون زجهان تن من دیدم صحرایی
دروی چمن وبستان هرسوی روان مستان   خورده زکف ساقی هریك می کبرایی
دررقص همه حوران چون گل همه خوش خندان   بی دفی وبی نایی بی طبلك وسرنایی
جزعشرت وخوش باشی جز مذهب اوباشی   آنجا نبود چیزی جز رقص وهیاهایی
آنجا نبود حسرت نی سستی ونی فترت   آنجا نرسد خود کس جزعاشق شیدایی

٢٤١٦ — بگذر ولد از ساحل کل پاك کن از کل دل (وف) ٢٤١٧ — بی سروبی پایی (وف)

دریای عجب ازجان پر ازدر وازمرجان   بی عمق ودرازیی بی عرصه وپهنایی
خلقان فکر آنجا درسیر وسفر آنجا   درعیش دگر آنجا بی زحمت وغوغایی
هریك مثل موجی سرکرده بهر اوجی   وان جمله زیك دریا سر برزده هرجایی
آری بشمار آن را آن موج هزاران را   لیکن همه را یك بین بی ساحل ومینایی
اول یك وآخر یك دوبین بود اندر شك   آنجا که یکی باشد دوبین بود اعمایی
پرهیز ولد ازبد کانست رهت راسد   رو خدمت نیکان کن می دو بی بینایی

وله قدس الله سره ٢٠٧

ای آنك تو زیبایی پیش آی که ازمایی   درشادی امروزی نی درغم فردایی
مانند منی مجنون عاشق شده ومفتون   غرقه بمیان خون آشفته وسودایی
دروادی بی پایان چون جوی بسر پویان   تنها تو همی رانی کس را بنمی پایی
بی فخری وبی عاری کلی زخودی عاری   بالله که تو آن داری خواهیم که بنمایی
ای چرخ ترا چاکر زاستاره مگو دیگر   درچهرهٔ او بنگر چون ماه زیبایی
زنهار مشو گریان کامد صنمی خندان   کشتست ترا جویان ای مایهٔ دانایی
ای ذوق ولد کنجی افتاده درین کنجی   درشیوه ودرغنجی ازخوبی ورعنایی

وله قدس الله سره ٢٠٨

امروز عجب عیدست کم بود چنین عیدی   درجمله جهان گوشی نشنید چنین عیدی
عیدانهٔ ما ازوی هر عید بده وصلی   عیدانهٔ وصلش را افزود چنین عیدی
صد خلعت وخوان آمد مارا زوصال او   درمدرسه صد میدان بگشود چنین عیدی
این عید چو تن آمد وان عید نهان جانش   وآن عید نهان مارا بنمود چنین عیدی
این عید درون آتش وآن عید برون دودش   زان شعلهٔ روحانی شد دود چنین عیدی
بی صورت عید جان عیدی نبود می دان   وزچهرهٔ عید ما آسود چنین عیدی
بگرفت ولد چوگان درتاخت درین میدان   وزحضرت آن سلطان بربود چنین عیدی

٢٤٣٦ — صنم خندان (ن ح ف) ٢٤٣٧ — نشنود چنین (ن ف ح) ٢٤٤٣ — درباخت (م)

وله قدس الله سره ۲۰۹

ای عیسی کیوانی برخوانم می‌خوانی / در بزم بمهمانی ای‌ماه کرا مانی
هم بحری وهم کانی هم جسمی وهم جانی / هم اینی وهم آنی ای ماه کرامانی
هم دردی وهم درمان هم کفری وهم ایمان / پیدایی وهم‌پنهان ای ماه کرا مانی
هم پستی وهم بالا هم ساحل وهم دریا / هم خامش وهم کویا ای ماه کرامانی
هم نوری وهم ناری هم یار وهم اغیاری / هم کلشن وهم خاری ای ماه کرا مانی
هم عاشق ومعشوقی هم سابق ومسبوقی / هم نقدی وصندوقی ای ماه کرا مانی
هم ساقی وهم خمری هم مطرب وهم زمری / هم نخلی وهم تمری ای ماه کرا مانی
هم نوری وهم‌چشمی هم‌لعلی وهم یشمی / هم صلحی وهم خشمی ای ماه کرامانی
هم طالب ومطلوبی هم یوسف ویعقوبی / هم هرچه کنی خوبی ای ماه کرامانی
هم‌نانی وهم‌آبی هم‌یقظه وهم‌خوابی / هم مبدع اسبابی ای ماه کرامانی
ای‌ساقی وای سرده امروز قدح درده / لیك ازمی کوثر ده ای ماه کرا مانی
مستم کن وپستم کن پستم کن ومستم کن / خوش دست بدستم کن ای ماه کرا مانی
برم زتو برم من چون شیر بغرم من / دربحر تو دردم من ای ماه کرا مانی
چون جز تو ندارم من پس پیش کمزارم من / باکه بسپارم من ای ماه کرا مانی
ای کشته ملول ازمن می باش حمول ازمن / عشقست وسول ازمن ای ماه کرا مانی
بکذر زحجاب تن بپذیر سخن ازمن / می‌تاب چو خور روشن ای ماه کرا مانی
بس کن ولد ازکفتن وزدر سخن سفتن / می‌کوی درین رفتن ای ماه کرا مانی

وله قدس الله سره ۲۱۰

ای‌دردل من جایت زین جای چرا رفتی / جان خاك كف پایت زین جای چرا رفتی
پیمان تو پاینده بد وصلت پاینده / چون کشت‌چنین رایت زین جای چرا رفتی
ای نور دل وجانم در مصحف ایمانم / بودی تو کزین آیت زین جای چرا رفتی
کنج سر پنهان‌را کردی تو صریح آن‌را / برمن زیك ایمایت زین جای چرا رفتی
جانم زتو بد روشن خارم همکی کلشن / زان چهره وسیمایت زین جای چرا رفتی
دررفتنت ای دانا ازحضرت مولانا / بس شاد شد اعدایت زین جای چرا رفتی

لیکن زهمه خلقان نزدیکتر ای جان / ای‌قرب تو بی غایت زین جای چرا رفتی
الفاظ حسن یکسر ازسر وعلن یکسر / بوده همه اسمایت زین جای چرا رفتی
آن خلعت بی‌پایان کش بافت بخود سبحان / شد راست ببالایت زین جای چرا رفتی
می‌کوید هرانسان کز دیو بود پنهان / روی ملك آرایت زین جای چرا رفتی
دریاب ولدرا جان تاباز خوش وشادان / یابد زنو اعطایت زین جای چرا رفتی

وله قدس الله سره ۲۱۱

ای بود تو ازکی نی وی ملك تو تاکی نی / عشق تو واین دلها جز آتش وجز نی نی
برکشته شود غوغا پرسند که کشت‌این‌را / لیك انك كشد حقش پرسید کس ازوی نی
خورشید جهان جان چون‌برتو شود‌تابان / ننماید هرپنهان زیراکه درو فی نی
درمجلس سربازان مردانه درآ تازان / می‌کوی که مقصودم زنجا بجز آن‌می نی
رو نیست شو ازهستی پستیست ره ومستی / ازلاشی تن بکذر درنیست بدان شی نی
قی کردهٔ فرعونست کنجی‌که درین کونست / قی کردهٔ سك چه بود مارا سراین‌قی نی
خواهی‌که شوی زنده درملکت پاینده / حی‌رابطلب زیرا پاینده بجز حی نی [*]
سریست‌چوخور رخشان‌ازچشمهٔ‌دل‌جوشان / لیکن سر هرکس‌را سوی سراین پی نی
می‌پوی ولد ازجان درعالم جاویدان / کانجا غم تابستان هم درد سر دی نی

وله قدس الله سره ۲۱۲

امروز زتن ای دل درعالم جان رفتی / امروز نهٔ باخود بیرون زجهان رفتی
امروز قوی مشتی امروز ازان دستی / امروز سوی رندان بارطل کران رفتی
امروز نمی دانم چه شنیدی وچه دیدی / کز چرخ وزمین‌بیرون‌خوش‌چرخ زنان رفتی
کویی که بخود جانان خواندست ترا پنهان / تابخشدت او درمان بردرد ازان رفتی
ای کوهر بی‌همتا درساحل تن تنها / موجیت کشید آنجا در بحر عمان رفتی
ازدوزخ تن رستی وزجوی خطر جستی / بادوست بپیوستی درصدر جنان رفتی

---

[*] درعالم بیچونی نبودکم وافزونی. نی روز بود نی شب هم ساعت وهم کی نی (نف)
۲۴۷۶ـــ ازلاشهٔ‌تن‌بکذر(م)۲۴۸۴ـــ بخود یزدان(ف)

درصورت اکرزندی سرمایهٔ هرزهدی   خوش باد ابد وقتت چون پیش‌خوشان رفتی
ای‌عشق چه زیبایی چه شکر وحلوایی   تا همچوکه عقل وجان درخلق نهان رفتی
نزدیکتری بامن یارب زرك کردن   بل دربی ودر رکها چون خون‌توروان رفتی
آن تن که ندارد جان کی بیند او جانان   وآنکو بودش چشمان بیند که عیان رفتی
ازغایت خوش خویی مارا تو بجان جویی   ازلطف بدلها چون آب حیوان رفتی
آهسته چو زد کامی درراه تو هرخامی   توپیش وی ازرحمت نازان ودوان رفتی
کوید ولدآن سلطان دارد صفت رحمان   کردی‌چو بهار ازوی کرچه چو خزان‌رفتی

ولہ قدس‌الله سره ۲۱۳

دلدار مرا بنکر تاروی قمر بینی   لعل لب او می مز تاطعم شکر بینی
زلفین سیاهش بین تامشك تبت یابی   درقامت او بنکر تاسرو ببر بینی
ابروی ورا بنکر کرشکل کمان خواهی   وزغمزهٔ چشم او صد تیر ببر بینی
چون جلوه کنان نازان بخرامد آن دلبر   بنکر تو دراشکالش تازینت وفر بینی
هرچندکه درعشقش دی بودم چون مجنون   امروز بیا بنکر کزدیم بتر بینی
ای سیمبر مه‌رو ای‌می‌لب مشکین مو   دررنك رخم بنکر تاسکهٔ زر بینی
درجان ودل جاکر ازلطف بیا بنکر   تادرغم خود اورا بس زیر وزبر بینی
هستی تو خداوندم زان لعل بده قندم   تاهمچو نیم ازجان بربسته کمر بینی
نامت ززبان ای جان خالی نشود می‌دان   هم آه‌کنان دل‌را شب تا بسحر بینی
خون شد جکرم جانا اندرهوست پیش‌آ   تااشك دوچشمم را ازخون جکر بینی
هرلحظه ترا رنکی می بینم درخوبی   درعشق مرابنکر تاروی دکر بینی
درکوی توچون مستان ای دلبر پردستان   پیش آکه مرا ازپا افتاده بسر بینی
همچون‌که‌ولد پیش آ زن غوطه درین دریا   مانندهٔ غواصان تادر وکهر بینی

۲۴۹۶ــ ابروی خمش‌بنکر (ن ف)   ۲۵۱۴ــ تارنك‌دکر(ن ف)

بحر دیکر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

ولہ قدس‌الله سره ۲۱۴

عنایت زخدا باد ای امیر صفا   هماره در شب ودر روز ودر خلا وملا
لقای دوست میسر بخواب وبیداری   طریق راست کرفته بعون وجذب خدا
مدام شوق کشیده زدست ساقی روح   میان روضهٔ ارواح وکلستان رضا
اسیر وبسته بجبلت کلوی نفس دنی   براسب عشق سواره دوان بسوی علا
لجاج بسته تو با نفس خود زغایت عشق   بکرده ترك زمین وکرفته راه سما
درون خانهٔ دل‌را زدیو کرده تهی   که تاشود چو ملك سینه پر زنور صفا
یقین عقل من اینست کآن مقام ترا   شود میسر وحاصل هلا تو جهد نما
نمی‌کذارد غیرت که شرح این کویم   که نیست لایق خورشید دیدهٔ اعمی
قلم بدست خدا بود وهم بدست ویست   چنانك خواهد سازد هم ازصواب وخطا
یکی طرف بنویسد غراب وصورت بوم   یکی طرف بنکارد هزار باز وهما
صواب باشد هردو چو نسبتش بویست   زقدرتست که بنمود هردو کون بشما
رفیق عقل ونظر کرشوی بدانی این   که سوی او همه نیکست وسوی تست هبا
چنانك ذات یکی شخص کو بود نقاش   کند چو خواهد دیو وفرشتهٔ هرجا
زخوب وزشت تواند نکاشت برکاغذ   پس او بصنعت خود فرد باشد ووالا
زذم ومدح کهٔ برنقش نیك وبد سازند   برو نیاید نقصی جز آفرین بسزا
بلی چو نقش بدی‌را کنند هجو بجد   شود شکورکه کشتست صنعتم پیدا
بدان حقیقت کین نیك وبد بسوی شماست   وکرنه سوی خدا قدرتست براشیا
سبب چه بود که کفتم من این قصیدهٔ نغز   بکویمت که بدانی بدار کوش هلا
زسطر اول هربیت بر کزین حرفی   بخوان ازان لقب ونام میر وسرورما [*]
بزرکوار یکانه امیر پاك درون   که‌مثل او نبود یك سوار در هیجا

۲۵۱۲ــ زنور بقا (ن)[*]علم‌الدین‌قیصر

عدوی او چو زمین بی‌درنك پست شود   بجنك چونك برد کرز آهنین بالا
چو تیغ‌را زمیان برکشد بروی عدو   قفای خویش نمایند رستمان زوغا
چو نیزه بر سر کوش کمیت راست کند   اکرچه کوه بود همچو که رود ازجا
چه کویمش که بمعنی دوصد هزار بود   بصورت ار بوغا حملهٔ کند تنها
امیر هردو جهانست وخاص حضرت حق   که نیست ازنظر ولطف کردکار جدا
زلطف محض سرشتست مرورا ایزد   شود حقیقت چون بنکری دران سیما
غلام وچاکر وحاشیت است ازو خشنود   فقیر وعالم وحافظ زجود او بنوا
زخلق خوب که دارد ورا وضیع وشریف   بهر طرف که رود ذکر او کنند ودعا
ربود بحر سخایش دل ولد کلی   اکرچه کوهر پاکش نداشت هیچ بها

وله قدس الله سره ۲۱۵

بیا بیا بنشین پهلوی من ای شیدا   چو هردو غرقهٔ عشقیم ومایهٔ سودا
بیا ودست بدستم بده که من مستم   ببر زلطف مرا راست پیش مولانا
منم که قطرهٔ بحرم فتاده دور زموج   مرا چو سیل روانی ببر بسوی دریا
اکرچه این خر جسمم بخفت زیر زمین   بکش تو عیسی جان را برآسمان بالا
شراب درده امروز وهوش من بستان   مثال خیکم پرکن ازان می کیرا
دران زمان که شوم مست بادهٔ عشقش   نه دی بماند بپیشم نه غصهٔ فردا
چو آفتاب بناکاه سر زند زفلك   نه بدر ماند ونی نجم ونی اثر زسها
زمانه چون شب تار وعقول اختروار   چو آفتاب برآید شوند جمله فنا
همه بجای خودند اندران فلك تابان   اکرچه ازنظر تو شدند ناپیدا
اکرچه اختر تابان شود زعجز نهان   زآفتاب رسد هردمش هزار عطا
ولدچو یافت دو دیده زحضرت یزدان   شبش شدست چو روز ونماند غیر خدا

وله قدس الله سره ۲۱۶

منم منم که بدیدم جمال جان پیدا   چو کرد سرمهٔ عشقش دو دیده را بینا
هزار صورت بیچون بدیدم اندر جان   مرا مجوی درانجا که هستم ازبی جا

۲۵۴۳ — عقول چون انجم (ف) ۲۵۴۸ — درانجا چوهستم (ف)

جهان سخت لطیفم درین جهان پنهان   روانه همچوکه جانم درون ارض وسما
مثال من تو نیابی میان انس وملك   نبوده است ونباشد مرا کسی همتا
مثالم ار تو بیابی بدان‌که من باشم   بصورت دکری آمدم برون عمدا
یکم مبین که هزاران هزار بیشم من   مجوی حد وکناری شمار حسن مرا
زجیب هرولیی دان‌که سر کنم بیرون   که هرکه بیند کوید نبود مثل ورا
بهر نبی وولیی همه چنین کفته   که‌بی نظیری وبی‌مثل درجمال وصفا
کمان ودعوی جمله بدست راست یقین   ازانك آن همه من بوده‌ام دران تنها
سوار شمع وچراغم مثال شعلهٔ نور   دوی مبین که همیشه یکیست نور خدا
اکرچه اززر سازی ظروف کونا کون   کسیش نقره نخواند زظرفها بخودآ
مکر کسی‌که نداند نقودرا زخری   بهای هریك‌را او کند زجهل جدا
ولد دراز مکش رازرا وکوته کن   که‌این بکفت نکنجد جزین رهی بنما

وله قدس الله سره ۲۱۷

بیا بیا که توی بحر عشق وشوق وصفا   بیا بیا که ترا بر کزید شاه بقا
بیا بیا که شدی برفلك امیر ملك   بیا بیا که کذشتی زچرخ وعرش وخلا
بیا بیا که چو تو نیست درجهان دیکر   بیا بیا که توی فرد درخلا وملا
بیا بیا که چو تو نیست هیچ معشوقی   بیا بیا که نداری درین جهان همتا
بیا وبیا ومراده شراب ازکف خود   که باز کردد پیر کهن زنو برنا
بیا وبیا که شراب خدا نظر بخشد   بده بده می جانی که دل شود بینا
بیا وبیا ومنه مشك‌را بپیش جعل   ولد تو نیز منه دردهان سك حلوا

وله قدس الله سره ۲۱۸

هرآنکسی که ببیند رخ چنان کس را   کجا بذیرد او هر کدا وهر خس‌را
کسی که پوشد شالی زدست شیخ محق   بیك جوی نخرد صد نسیج واطلس‌را
ندیم هرکه شود کیقتو ویاقیدو   نجوید او ارس وطشتمور وتمرس را
زبخت هرکه همایون شد وهمارا دید   کجا کزیند نمرود وار کرکس‌را

۲۵۵۷ — یارا (ن ف) ۲۵۵۹ — جزاین (ن ف) نکنجد رهی دکر بنما (ن) ۲۵۶۹ — کیغتو (ف)

کسی که کشت زبانش فصیح از یزدان … کجا پذیرد کاه مقال اخرس را
چو پیشوای جهان کشت وشد امام صفوف … بود زجهل اکر جوید او صف پس را
هران دلی که کذشت او زرنك ونقش وزبو … بحبهٔ نخرد خانهٔ مقرنس را
دران زمان که خورم می مرا مکوی که بس … ازان که مست نداند زذوق می پس را
ولد بران سوی مردان برس دران فردان … زفارسان چو کذشتی بجوی افرس را

وله قدس الله سره ٢١٩

زخواب خوش هله بیدار شو سحر یارا … که بعدازین همه شادیست روز وشب مارا
زبامداد سبك ناشتا وصافی وپاك … خوریم همچو ملایك شراب اوحی را
چو دیو ونفس عدوند ومانع راهند … ره خدای کزینیم رغم اعدارا
کشیم سوی جهان بقا بفضل خدا … کروه کور ضعیف بمانده برجارا
نهیم بزم صفا وبساقیان کویم … کنید از می ما مست پیر وبرنارا
بچشم ظاهر منکر بروی یار صفا … زمردکان مشمر ازحماقت احیارا
بصورت بشری اوفرشته است یقین … زچشم من بنکر آن عزیز بینارا
اکرچه خود تن او کشتیست بردریا … درون کشتیء اوبین هزار دریا را
ورا ززنده دلان برس تا بکویندت … که چون برید زپستی طریق بالارا
که او چکونه زخود درخدا سفر بکزید … که او چکونه چو خور کرد لعل خارارا
که او چکونه چو دریا هزار موج بزد … که او چکونه کهر کرد درصدف مارا
که او چکونه زخود دید باغ جنت را … که او چکونه زخود کرد هر تماشارا
زبعد انك زشه یافت کنج بی رنجی … چه نوع داد بهر بی نوا عطاهارا
بداد می بتو من یك نشان زعالم او … ولی چه سود که کم کرده ام سروپا را
ولد مکوی زتبریز وشاه شمس الدین … مدار عرضه بنادان رموز دانارا

وله قدس الله سره ٢٢٠

عجب عجب چه نکاری که کشتم ازتو خراب … همیشه بی تو مرا هست عیش وعمر عذاب

٢٥٧٢ — چو پیشوای جهان کردد وامام صفوف (ن ف)

چنان فنا شدم ازدرد هجر وجور وجفا … که کر زمن اثری ماند باشد آن چو سراب
برای آنك بدانی تو حال زار مرا … یکی بجستی وشوخی مرا بجوی وبیاب
بهردمیم بکویی هنوز جان داری … نه در سپردن جانم بتا دمی مشتاب
خیال خیل جمالت زشام تا که صبح … نمی کذارد یکدم که دیده یابد خواب
چه ساقیست فراقت که او مرا زجکر … کباب سازد وازخون دیده جام وشراب
دل نزار من ازعشق تو بکاه نوا … هزار نالهٔ عشاق می‌زند چو رباب
طناب خیمهٔ عشقت ببسته است بجان … مکن زبیخ مرا ومکش بقهر طناب
کناه وجرم ولد هیچ غیر عشق تو نیست … زهی کناه چو طاعت زهی خطای صواب

وله قدس الله سره ٢٢١

بیا بیا وبخور بامن ای حریف شراب … بیا وبیا وچو من شو زخمر عشق خراب
مهم زعشق چو آب وهمه جهان صحرا … بسوی آب روان شو نظر مکن بسراب
بحق نرکس مستش بیا ببین چه شدم … بدان مرا که چه چیزم برون یقظهٔ وخواب
بخور شراب طهور وزعشق جوی سرور … کذر زنقش وقشور وبرو بسوی لباب
زرنج عشق رسد کنج وصل اندرجان … عذاب دوست رساند ترا درآب عذاب
بیار ساقی مه‌روی آن می خوش بوی … نواز مطرب خوش خوی دف وچنك ورباب
که تا ولد بدهد خویش را ببیخویشی … که تا درش بکشاید مفتح الابواب

وله قدس الله سره ٢٢٢

بخند برهمه عالم که جای خنده تراست … که بندهٔ قد وابروی تست هر کژ وراست
ترا رسد طرب وعیش اندرین مجلس … که آسمان وزمین ازتو زنده وبرپاست
دو چشم تن چو چراغند ونور هردو زجان … چراغ اکرچه زپستیست نورش ازبالاست
اکر تو یار چراغی درین زمین بنشین … وکر تو عاشق نوری چو ماه جات سماست
نه آب موج زبحرست وآتش ازخورشید … نه خاك جزو زمین است ونی هوا زهواست
هرآنچ طالب آنی همان بدان خودرا … زهمت تو که درچیست کوهرت پیداست

٢٥٩٢ — دردو هجر (م) ٢٦٠١ — جهان همه صحرا (ن ح) ٢٦٠٢ — یقظه (ن ف) ٢٦٠٥ — آن می کلکون (ف)

بدانك جنس همیشه بسوی جنس رود   كه زاغ طالب زاغ وهما رفیق هماست
كجا پذیرد فرعون پند موسی را   كه میل آن سوی دیوست ومیل این بخداست
خدای فرد و صمدرا هزار كون خلق است   كه خلق وخلقت هریك چو نوش ونیش جداست
خنك كسی كه زنوشش نصیب شد بی نیش   خنك كسی كه ورا بی جفا نصیب وفاست
هران یگانهٔ صفدر كزین دو كرد كذر   زلای نفی مجوئیش كه واصل الاست
برون زروز وشبست وزسال وماه چو جان   خلاصهٔ دو جهانست ودر قدم یكتاست
محیط كون ومكانست وازمكان بیرون   حیات حور وجنانست هم ازان والاست
زمین وچرخ و مه وآفتاب صنعت اوست   ویست كوهر ذات وصفات او درياست
ولد خموش ومكو بعد ازین بعام سخن   كه این شراب حلالست خاص بهر تراست

وله قدس الله سره ۲۲۳

بكو بحاجی ما حجت ارسواب ورواست   ولیكن ازبر شیخت سفر بكعبه خطاست
بدانك آب چو نبود تیمت نیكوست   چو آب دست دهد آن تیمم تو هباست
مرادت از حج كردن چو ارتضای حقاست   یقین بخدمت شیخت بدن بهینه رضاست
ازین رسی بخدا وازان باجر وثواب   ثواب اگرچه بلندست این ازان بالاست
ثواب نیز كهی باشدت كه بهر خدا   كنی حجی و طوافی كه آن بری زریاست
عبادتی كه باخلاص می كنند ازجان   ازان عبادت در دل اثر حیات وصفاست
ولیك آنچ برای قبول خلقانست   كه تا عوام بكویند كنزخواص خداست
یقین بدان كه نیرزد بحبهٔ آن حج   چو پر زرنج وبلا وتهی زكنج ولاست
كس ازكلیم فزونتر نباشد اندر دین   نه خضررا بدعا او زجان ودل میخواست
اگرنه صحبت او بد ورای طاعتهاش   چرا زعشق خضر هرزمان زغم می كاست
دعا چو ازدل وجان كرد مستجاب آمد   رسید زود بمقصود وكشت كارش راست
بدید روی خضررا وشد برو روشن   كه پیش آن شه بینا نهانها پیداست
هرآنچ یافت زطاعت كلیم درهمه عمر   زخضر برد فزونتر چو ازخودی برخاست
اگرنه پاسخ ارنیش لن ترانی بود   خضر بكفت كنون آن كذشت وقت لقاست

۲۶۲۴— كردن چه كر رضای حقست (ن) ۲۶۲۸— ولیكن (ن) ۲۶۳۰— نه خضررا بدعا ازخدا زجان می خواست (ف)

زمن بری تو عطایی كه جان طاعتهاست   ازانك حضرت مارا ازان قبیل عطاست
بهر كدا كه رسد پیش من شهی بخشم   نه شاهئی كه ورا عاقبت زوال وفناست
همیشه باشد باقی چو نور حق باحق   چنانك نور خوراز قرص خور دمی نه جداست
دوی نكنجد هر كز بدان درین وحدت   وزیر شاه كجا كردد آن خسی كه كداست
ولد خموش ومكن شرح حال آن مردان   كه این بداند بی شرح هركه او داناست

وله قدس الله سره ۲۲۴

لبت لبیت كه هزاران شكر غلام ویست   سرم سرم چه سر آمد كه مست جام ویست
بحق آهوی چشمت كه دام شیرانست   كه صد هزار چومن درشكار رام ویست
مثال مرغ چومن بی شمار هرطرفی   ببسته بال وپر خویشتن بدام ویست
بسوز ای دل ازعشق او چو شمع ازنار   كه رفتنت زخودی درفنا بكام ویست
بكرد كوی ودرش بیخبر زپا وزسر   زشوق كلرخ او چشم سوی بام ویست
زهی زهی رخ چون مه كه روز روشن ازوست   شب سیاه زمانه ززلف شام ویست
خیال اوست همیشه درونهٔ دلها   حدیث وذكر زبانها مدام نام ویست
تن نزارمن از هجر او شدی فانی   اگرنه وعدهٔ وصل چو جان پیام ویست
دل ولد صدفست وجمال او كوهر   رخش چو آینهٔ صاف وتن نیام ویست

وله قدس الله سره ۲۲۵

مدار جان وجهانی تو ای عزیز وجود   زخلق جملهٔ عالم تو بودی مقصود
چو دوزخی بود آن عیش اگر بهشت بود   وجود تو چو نباشد دران میان موجود
دم نسیم صبایی كه ازتو باغ طرب   هزار برك ونوا یافت وغنچها بكشود
ایا خلاصهٔ هستی كه بهر تو كردون   چو خیمه ایست سرافراز بی طناب وعمود
زمین شدست مركب زجزوهای بسیط   كه تا بود چو بساطی بزیر تو ممدود
درسرای تو امروز مرجع خلق است   اعادی تو جهودند وتو بقدر چو هود
یقین جمله چنانست كه عزدین سلطان   شدش مقام بخلد وخدا ورا بستود

۲۶۳۹— آن كسی كه (ف) ۲۶۵۰— بودهٔ (فم)

۲۶۵۶— جمله چنان شد كه عزالدین (ن)

نهان نکرد ازو ملك آن جهانی را   که حال ماضی وآتی یکایکش بنمود
مقام وملك بدرورا پسر بود وارث   مکر بقتل وبکفران پسر شود مردود
حلال وپاك ومباح است برتوان میراث   بمان بفتح وسعادت برغم انف حسود
هزار شکر خداوندرا که آخر کار   شدست مملکت روم ختم بر مسعود
غیاث دولت ودین آفتاب چرخ جمال   که باد عاقبتت همچو انبیا محمود
دلم چو صومعهٔ کشت وفکر ها دروی   ثنا وحمد تو کویان ورای چرخ کبود
بحق روی چو ماهت که پیش من قسمست   بکو نظیر تو خود کیست درجهان وکه بود
ندید چشم زمانه چو روی تو بجهان   نه کوش اهل زمان وصفت ازلبی بشنود
لذیذ تر زشکر چیست آن دولعل لبت   منیر تر زقمر چیست آن جبین وخدود
حیات جملهٔ خلقی تو ای کزیدهٔ حق   که هست مهر ترا درهمه نفوس نفود
شه شهان جهانی وکوی از میدان   بصولجان سعادت کفایتت بربود
نهند جملهٔ عالم بپای اسپ تو سر   زروی طوع وارادت ترا شوند ودود
چنین خصال وشمایل که وصف ذات تواند   عزیز ونادر ونایافتست وناموجود
چکونه دم زنم از ذات پاك نورانیت   کههرچه نامتناهیست کی شود محدود
فرو ببندم لبرا کنم بلا احصی   قناعتی وکسی بحررا بکف پیمود
حسود وخصم زحسنت چو کوربی خبرند   کههست دیدهٔ ایشان بختم حق مسدود
خلیل وار خدا بخشدت مقام بلند   کند عدو ترا قهر وپست چون نمرود
مرا دوحاجت ما هست این زحضرت تو   که آن کنی که بد ازخاندانتان معهود
زجد ووالدت ادرار ما مقرر بود   همان سزدکه کند صدچنان چنین مولود
وچار ده نفر از عاشقان مولانا   بده معاف ومسلم ازان شه پرجود
بدور عهد تو ای شاه همچنین باید   که هر یکی برد اوبی زیان زجودتسود
بکن بصاحب اشارت که این بجا آرد   که تا بکوید هریك زجان کهدل آسود
ازانك صاحب اعظم بدور هرسلطان   بدست ساعی اینخیر بی فتور وجحود

٢٦٧٠ ـ کجاتوانم کفتن صفات پاك ترا (ن)
٢٦٧٢ ـ حسودومنکرازان حسن ولطف بی خبرند (ن)

همیشه محسن وخیر بدست تابودهست   کنون بدوست مفوض کشاد وحل عقود
بحکم یا بشفاعت بکن شها امرش   بهانه کرکند او مشنوش بکویش زود
ازانك کفت پیمبر که خیررا تأخیر   مکن بترس زآفات آتش پر دود
خصوص چونك سماقار هم درین حاجت   نبشت التمغا وز سینه زنك زدود
چه بهر خاطر او وچه بهر والدخویش   ببخش باز بما آنچ شد زما مفقود
وجود خوب تو نفعست وسایهات ماناد   درین جهان فنا سالهای نامعدود
همیشه تا که جهان را زحق بود مهلت   بمان بدولت واقبال تابحشر خلود
همه خلایق عالم زهرچه ازتو رسد   بجان ودل شده راضی خدا زتو خشنود
ولد دعای ترا تاکه کرد ورد زبان   بکشت کشف ورا کین دعا خدا فرمود [*]

وله قدس الله سره ٢٢٦

اکر زبخت مرا وصل یار خواهد بود   بشکر آن دل وجانم نثار خواهد بود
بشرح [ن]اید آن شوق وشادیی که مرا   زروی چون مه آن غمکسار خواهد بود
چکونه وصف کنم من حلاوت آن بوس   که ازنکار بکاه کنار خواهد بود
بران امیدم مانده درین میان زنده   کهجبر پرستمش‌را کنار خواهد بود
چو نوش کشت مرا خار فرقت نیشش   ازانك وصلت آن کلعذار خواهد بود
ازان نمی کندم نیست بیقراری دل   که عاقبت بوصالش قرار خواهد بود
خمار ودرد سرش زان همی کشم اکنون   کهخمر پر طربش بی خمار خواهد بود
درین جهانم اکرکار وبار نیست چه باك   دران جهان چو دوصد کاروبار خواهد بود
فدا کنم سر وتن راکه رو نماید دل   چو ملك دل بخدا پایدار خواهد بود
هرانك کشت پیاده برای حق اینجا   یقین بدان که وی آنجا سوار خواهد بود
اکرچه فصل خزان سوخت باغ وراغ وچمن   قوی دلدکه وصل بهار خواهد بود
چو ریخت برك درختان رسید شان پیغام   که بعد حشر دو صد برك وبار خواهد بود
بدانك بار ندارد دران سرا هستی   زخویشتن چو شوی نیست بار خواهد بود
اکرچه عشق بود عار نزد هر هشیار   ولیکن آخر ازو افتخار خواهد بود

٢٦٨٧ ـ وحق (ن) [*] ولدچوخاك ترا کردتوتیای دوچشم. کنون هردوجهان‌را خدابوی بنمود (ن)

سرایری که نهانست در درون فردا   بنزد هر بد ونیك آشكار خواهد بود
اگر تو عمر شمرده بحق کنی مصروف   بدانك عمر زحق بی شمار خواهد بود
هرانکسی که زشهرت گریخت بهر خدا   مدارشك که وی آنجا مشار خواهد بود
کسی که صید خلایق زعشق بگذارد   بامر خالق امیر شکار خواهد بود
چه جای این همه ازیك مراد اگر خیزد   بنزد حق عوضش صد هزار خواهد بود
زروی عبرت هر کاعتبار خود نهد   برخداش عظیم اعتبار خواهد بود
ولد عقار فروش وعبای فقر بپوش   چو بی‌عقار زساقی عقار خواهد بود

وله قدس الله سره ۲۲۷

بده زلطف مرا راه پیشت ای معبود   که تا فتد سر ساجد بحضرت مسجود
هزار توبه شکستم زعشق ومی آیم   که توبهٔ دگر آرم رهم زنند وجود
ترا بسی طلبیدم خود این ندانستم   که جستن تو مرا یافت بود وهم مقصود
کنون بگریه وزاری ولابه می گویم   که باز بخش مرا آنچ پیش ازینم بود
طلب نشان بزرگست بس بزرگش دان   که اوست برج سعادت ازو شوی مسعود
جهان حس چو خاکست وین طلب چون باد   همی برد سوی بالاش هردمی زفرود
زهی مبارك خاکی که شد سوار طلب   خنك دلی که ورا این طلب زخویش ربود
طلب نماید لیکن بدان که مطلوبست   نه آب حوض که آید زرود باشد رود
چنانك لطف بهاران زباغ وورد وچمن   همی نماید درغنجهای سرخ وکبود
چنانك لطف مه وآفتاب واستاره   همی نماید در نقشهای نامعدود
چنانك لطف عقول گزیده درگفتار   چنانك لطف وفا درثبات وحفظ عهود
زهی جمال طلب کزویست زنده جهان   ازوست چشم چو نرگس وزوچو ورد خدود
زهی درازی بی‌حد که این طلب دارد   که‌هست جامهٔ مطلوب را چوتار وچوپود
چرا ببستهٔ حدی ودرحدود گرو   درآ چو بی حد وعدی بملك نا محدود
ببین تو طالب ومطلوب را یکی گوهر   مگو دگر زدوی چون یکیست روی نمود
بدانك باد پر ازگرد عین باد بود   مشو غلط تو درین گرچه گشت خاك آلود

۲۷۰۶ــ میر (ن)   ۲۷۰۹ــ هرکه‌اعتبار (ن ف)   ۲۷۱۹ ــ درغنجهای(ن)

صفات وخاصیت می بگو کجا گردد   اگر بشیشه وساغر کسی ورا پیمود
خدا یکیست زبانها ظروف حمد وثناش   مشو غلط اگرش ترك وگردو روم ستود
ولد خموش کن وکم نمای معنی‌را   باهل صورت بی چشم غرق گفت وشنود

وله قدس الله سره ۲۲۸

نگار کعبهٔ جانست اگر نمی دانید   بهر طرف که بگردید رو بگردانید
حیات جملهٔ جانهاست شمس تبریزی   زدل محب وی آیید اگر مسلمانید
ویست یوسف اگر طالبش چو یعقوبید   ویست موسی جان دروفا چو عمرانید
ویست جان زمین وفلك چو قالب او   زعکس اوست کزنده شدیت وباجانید
ویست کشتی دریا اگر سفر خواهید   ویست حبل خدایی اگر فرومانید
ازو شود حیوان هم بعاقبت انسان   ازو امید مبرید اگرچه حیوانید
ازو همی شود انسان فرشتهٔ آسمان   فرشتگی بپذیرید اگر چو انسانید
چو اوست منزل دولت چه راه می‌طلبید   چو اوست مقصد کلی شما چه جویانید
درون ظلمت هستی ویست آب حیات   خورید جمله ازین چشمه گرخضر سانید
چرا زحضرت او گنجهای زر نبرید   چرا شما پی یك پول چون گدایانید
همیشه همچو ولد گرد او بدور آیید   چرا ببسته درین دام وبند دورانید

وله قدس الله سره ۲۲۹

زهی صنم که عیونش عیون من بربود   چنانك غمزهٔ شوخش درون من بربود
عجب عجب چه فنون داشت خوبی بت من   که او زیك فن خویش فنون من بربود
زحسن خویش مه من چه بی قرار شدست   که بی قراری وجوشش سکون من بربود
فسون بخواندم بروی که آن من گردد   بیك فسانهٔ کمتر فسون من بربود
ولد بگفت زعشق ارچه کشته‌ام مجنون   رسید، لیلی دوران جنون من بربود

۲۷۴۵ــ لیلی نادرجنون (ن ح)

وله قدس الله سره ۲۳۰

بروز مرك كه جان ازتنم جهان باشد   وراى ملك جهانم دوصد جهان باشد
بهر جهان كه رسى شادمان دران كويى   زهى جهان كه درو عيش جاودان باشد
جنان وراى جهانست واين جهان عجب   وراى حور وجنانست بين چه سان باشد
برون زساحل تن چون رسى دران دريا   زجوش جان تو پر موج ودر فشان باشد
وكر بميرم من واندرون كور روم   دلم چو مرغ پران سوى آشيان باشد
ترا چنان بنمايد كه درزمين رفتم   بزير پاى من اين هفت آسمان باشد
چه آسمان وچه كرسى كه تخت ومسند ما   زديدهاى شهان بقا نهان باشد
بسوى قهر رود ديو وسوى لطف ملك   كه جنس چيز سوى جنس خود دوان باشد
زبحر عشق بود عشق كاندرين دلهاست   چنانك نقرهٔ وزر بى كان زكان باشد
چو در درونم عشق خداست اى طالب   ببين بچشم يقين كر ترا كمان باشد
خداست طالب ومطلوب وخلق آلت او   هر آنچ آيد زآلت زكاردان باشد
جهان اكر همه خصمت شوند خوفى نيست   چو زير سايهٔ لطفش ترا امان باشد
ولد برو بفزا عشق را كه آن معشوق   هميشه دردل ودرجان عاشقان باشد

وله قدس الله سره ۲۳۱

بيا زهجر مرا پرس وكير خوش بكنار   كه تازشرب وصالت برد زبند خمار
چو زير بار توم دايما چو اشتر مست   بوم هميشه درين ره بزرك ومير قطار
چو اززمين بكذشتم ملك شدم بفلك   مرا ازين سپس اززمرهٔ بشر مشمار
برين مسى كه نهادست عيسيم اكسير   نديد هيچ كسى اينچنين زر ودينار
جهانيان ززن ومرد ازهنر لافند   مراست لاف هميشه زديده وديدار
چو رند حقم وسرده درون ميخانه   هميشه جوى مرا تو بپهلوى خمار
ولد برون زجهانست ومست مى كويد   كه فرق نيست بپيشم زمسجد وزنار

۲۷۴۹ــ برون زساحل تن چون رسى بقلزم جان (نف) هزارموج ببينى كه درفشان باشد ۲۷۵۰ــ اكر (ن)

وله قدس الله سره ۲۳۲

شها كذر زجفا بنده را مكش ديكر   چو خاك پاى تو كشتم زقصد سر بكذر
بيا مرا تو ببين غرقه اندرين سودا   كه چون شدست زچشمم روانه خون جكر
زخشك وتركه مرا بود رفت هيچ نماند   زجمله جزكه لب خشك وهردو ديدهٔ تر
زتير غمزهٔ چشمان وزابروان كمان   شدم هلاك وفكندم زدست تيغ وسپر
مرا هر آنك بديدست پار زار ونزار   كجاست تاكه در امسال بيندم بدتر
زجور يار چها رفت برمن مسكين   شدست طالع نيكم زبخت بد اختر
ولد بكشت خراب وشدش جكر چو كباب   چنانك بى پدرى طفل وشهر بى سرور

وله قدس الله سره ۲۳۳

مها بكو تو چرايى بلب چو تنك شكر   بلطف وخوبى رخسار رشك شمس وقمر
چرا چرا ببرى دل زمن بعيارى   چرا چرا روم ازدست چون كنى تو نظر
بحق آنك ندارى بحسن هيچ نظير   بحق آنك جهان چون توى نزاد پسر
بحق آنك مرا اى پسر دوصد جانى   مده زدست مها وكزين مكن ديكر
بحق آنك زحسنت پرم چو جام ازمى   هميشه باش چوجان پر درين تن ساغر
مرو بسوى جفا وبيا بسوى وفا   چو زار عشق تو كشتم زمن بتا مكذر
بحق آنك چو من عاشقى نيامده است   بحق آنك شدم كل تهى زخير وزشر
بحق آنك درين صبح بررخ خوبت   همى خورم زكف سيم تو مى چون زر
بيا وبيا ومرا بوس بكذر ازناموس   بيا بيا و زلطفم بكير اندر بر
بنه تو سينهٔ خودرا بسينهٔ سينا   بيا كه موسى وقتى بحق پيغامبر
بيا وبيا كه توى آسمان ومن چو زمين   بيا بيا كه توى پادشاه ومن چاكر
بيا وبيا كه توى بدر ومن مثال سها   بيا بيا كه توى آفتاب ومن اختر
ولد زنور خورت كرچه كشت استاره   ولى زچرخ چو تابى ازو مجوى اثر

۲۷۶۶ ــ بيا ببين تومرا (ن)

۲۷۷۱ــ ولدشدست خراب ازغم حسام الدين (ف)

وله قدس‌الله سره ۲۳۴

بکش بکش که‌چه خوش می کشی بیار بیار   هزیمتان ره عشق را قطار قطار
بنه تو ساقی مه روی بر کفم باده   که مست کردم وازسر رود خمار خمار
وصال یار شرابست وهجر او چو خمار   خمار ومستی مارا چنین شمار شمار
منم زجور وجفاهاش سخت رفته زدست   زتیر غمزهٔ مستش دلم فکار فکار
ازان کمان دوابروی وکیش نرکس چشم   ببین مرا که چه‌سان میکند شکار شکار
زموج عشق چو بیند خراب وغرقه مرا   بکویدم که زدریا سری برآر برآر
بکویم این بجوابش چو غرق بحر توم   مرا زبحر برآر وبده قرار قرار
زتست جنبش ما وجهاد وکوشش ما   توی توی‌که سراری وهم جهار جهار
تو صانع فلکی پرورندهٔ ملکی   نهاده فرش زمین بر سر بحار بحار
زصنع خویش دری ساختی وانکاهان   یکی نظر بفکندی برو سرار سرار
کداخت کوهروشد آب وجوش کرد زعشق   کفش زمین‌شد وکردون شدازبخار بخار
ازان بخار بزاید شمس وبدر ونجوم   بدید کشت ازین کف بسی نکار نکار
درین‌جهان که چو باغست سبز وتازه‌وخوش   ازوست شاخ ودرخت وازو ثمار ثمار
جهان روح ازو دارد این همه انوار   چنانك روی زمین زینت ازبهار بهار
زباد باشد پیچان غبار درصحرا   نکر بباد وکذرکن ازین غبار غبار
زلطف عام چو خواند او مرا وخاصم کرد   بقهر باز براند طمع مدار مدار
بدم چو شیره ودرخم عشق باده شدم   که‌باده شیره نکردد مرا کذار کذار
هران مسی که شد او زر زکیمیای کرم   یقین بدان نشود مس درین شرار شرار
بدانك قلب زسوز شرار تیره شود   ازانك نیست ورا همچو زر عیار عیار
بترس ای پسر ازمار چونك زر نشدی   بیا بخدمت اکسیرما بزار بزار
بیا بیا که بود چونك زاریت شنود   کند بحال بدت رحم آن نکار نکار
زنار عشق چو بیند ترا کداخته او   چو آفتاب شبت را کند نهار نهار
زبعد انك مزور بدی چودیر وکنشت   شوی چو یثرب وچون کعبه تومزار مزار
بیا بکوی خرابات وجمع رندان بین   عقاررا بفروش وبخر عقار عقار

۲۷۷۶ــ درکفم (ن ح) ۲۷۹۱ــ مرا زبحر برآور بده (ن)

قمار ورندی ومستیست اندرین مجلس   بباز تاج وکمررا درین قمار قمار
بکوی ترك جهان وپیاده شو ازتن   براسپ عشق بنه زین وشوسوار سوار
ولد چو بوسه طلب کرد ازلب لعلش   بداد بوسهٔ بی حد وبی کنار کنار

وله‌قدس‌الله‌سره ۲۳۵

زهی دلی که نکردد زجان سپاری سیر   اسیر عشق کجا شد زرنج وخواری سیر
زبامداد بخوردم شراب تاکه شام   نکشت جان ودلم ازشراب کاری سیر
زشوق روز وصالت دل من مسکین   نمی شود همه شب ازفغان وزاری سیر
وصال تو همه نقدست ونیست نسیه بدان   نمی شود دلم ازوعدهٔ که آری سیر
چو زندکیست دلم را سپردن ازتن جان   چکونه کردد آخر زجانسپاری سیر
چو شادی ابدی ازغم تو می زاید   چرا شوم نفسی من زغمکساری سیر
ولد بکو چو تو اویی دکر چه می‌جویی   چرا چرا نشوی یکدم ازعیاری سیر

وله قدس‌الله سره ۲۳۶

بیا بیا که نداری بحسن هیچ نظیر   منیر تر زمهی ورفیع تر زاثیر
بحق آن قد وقامت که سرو بندهٔ اوست   بحق چشم سیاهت که می کشد بی تیر
بحق آن بر سیمت که چهره ام زر اوست   بحق زلف چو مشکت که هست رشك عبیر
نبود وهیچ نباشد کسی بحسن چو تو   نخورد هیچ دهانی چنین نبات چو شیر
کسی‌که عاشق رویت شود بکوچه کند   چه چاره سازد خودرا چه باشدش تدبیر
غلام روی تو ند ای پسر وضیع وشریف   بدام عشق تو درمانده هم صغیر وکبیر
بمن نمای سری کزخیال تو پر نیست   بمن نمای دلی کو ز عشق نیست اسیر
بخواب دیده بدم دوش روی یوسف‌را   رخت چو دیدم امروز راست شد تعبیر
بخوبی وبکشی آیتی درین عالم   بچه زبان کنم آن حسن ولطف‌را تفسیر
چه حاجتست بتقریر وشرح کان قد وخد   زنور فرخ خود می کند ترا تقریر
عجب چه سنك بود یاچه آهن آن‌دل سخت   که اندرو نکند مهر حسن تو تأثیر
دران زمان که بقصد شکار بخرامی   هزار شیر چو خر کوش کرددت نخچیر

چنان فروشد عشقت دراستخوان ورکم   که جان ازین نپذیرد بقرنها تغییر
چه رنك دادت ایزد چه فر وزیب ونمك   که نور سرخ وسپیدی وجان هر کشمیر
بسر درآمدم ازعشق وپای من بشکست   نه‌دستکیر جهانی بیا ودستم کیر
بخلق وخلق غنی زکات هردو بده   که همچو من تو نیابی درین زمانه فقیر
ولد ثنای ترا ورد کرد روز وشبان   ازانك نیست ورا زین ثنا و ورد کزیر

وله قدس الله سره ٢٣٧

توی توی که نداری بحسن هیچ نظیر   کمینه چاکر تست آفتاب وماه واثیر
تو آن مهی که ترا کشت آسمان چوزمین   بپیش نور مه تست ذره شمس منیر
نما جمال چو روز ازمیان زلف چو شب   که کردد اهل خبر زان جمال ولطف خبیر
بحق بند دلاویز زلف پرشکنت   که‌بنده کشت مراورا هزار مشك وعبیر
چه بند بستهٔ برجان این دل مسکین   دران دمی که بدان شست کردیش نخچیر
دران زمان‌که کشیدی کمان ابرورا   زکیش نرکس غمزه چه تیر بود آن تیر
کشی بشست دو زلف وکشی بتیر دوچشم   کجا روم بکه کویم چه با شدم تدبیر
براستیء قد سرو وابروان کژت   میان لشکر حسنت منم بمانده اسیر
چو نام تست جوامرد بخل را مپسند   مکو بجسم صغیرم چو روح تست کبیر
بتشنکان جمالت چو جوی وچشمه آب‌ده   چو هست پیش کرمهات بحرها چوغدیر
غلام روی تو کشتست هر بتی که بحسن   بدست بر سر خوبان شهر خویش امیر
هران سری که شود پر زعشقت ای مه رو   کسی ندارد پایش ورا تو دست بکیر
درون خرکه جسمم خیال تست چو شاه   نشسته است همیشه برین دل چو سریر
مسیح وار کنی مرده‌را بدم زنده   بصر دهی چو کنی یك نظر بروی ضریر
هرانکسی‌که ازان حسن ولطف زنده شود   بود چو خضر ونکوید ورا اجل که بمیر
زحسن تو چو شدم پر بیا زمن مکریز   که طفل جانم رستست از ازل ازان شیر
زغیر عشق تو بیزارم اربهشت بود   که‌هست بی رخ تو پیش من نعیم سعیر
غنی زکون ومکانم کنوز عشق مراست   ولیك بردر وکویت منم کمینه فقیر

٢٨٤٤ــ جوانمرد (م)   ٢٨٤٥ــ چشمه‌ده‌آب (فم)

زنور روی خور تو عیان شود بر تو   که‌چیست در دل عاشق چه دارد او بضمیر
ولی زناز کنی خویش‌را زنادانان   که نیست هیچ وقوفم زبانك وناله زیر
مکن تو دور ولدرا که او همی کوید   چو من شکار تو کشتم زتو کجاست کزیر

وله قدس الله سره ٢٣٨

فغان فغان که برفت آنچنان کریم امیر   فغان فغان که شد آن مایهٔ غنی وفقیر
فغان فغان که چنان ذات پاك خوب برفت   فغان فغان که شد آنکش نبود هیچ نظیر
فغان فغان که نبودش درین جهان همتا   فغان فغان که مرا نیست‌زو قرار وکزیر
فغان فغان که ازو کشته ایم جمله یتیم   فغان فغان که نداریم هیچ یار ومجیر
فغان فغان که بد او پشت دار ای یاران   فغان فغان که همه کشته ایم زار وحقیر
فغان فغان که‌مرا سوخت‌سوز نار فراق   فغان فغان که بزد چرخ در درونم تیر
فغان فغان که مریدان راه مولانا   بمانده بی‌رخ خوبش میان قهر وزحیر
فغان فغان که زقتلش همه خلایق روم   شدند جمله بیکبار در فغان ونفیر
فغان فغان که چنان ماه روی خوب لقا   شدست درلحد وخاك همچو کنج ستیر
فغان فغان که شدم زان جوان پاك درون   من جوان جوان بخت درغمش چون پیر
هزار بحر عطا داشت آن در نادر   ندید مثل وبی نی سما وبرج اثیر
بدند عاشق رخسار او وضیع وشریف   غلام خاك درش بود هم کبیر وصغیر
دلم ندارد بی او قرار من چه کنم   مکن ملامتم ای یار وهیچ خرده مکیر
بجای شهد وشکر می‌خورم کنون زهری   زاشك وکریهٔ بسیار کشت چشم ضریر
خدا شهیست که در مرك زندکی بخشد   برای آنك کند زنده اش بکفت بمیر
چه قیصری که غلامت بدست قیصر روم   نداشت زانك ترا حق بداد عشر عشیر
عجب ببینم من باز روی خوب ترا   عجب بکیرم من باز زلف چون زنجیر
همی رسم بحق روی خوبت اندر پی   بسوی بحر تو چون جو روانه بی تأخیر
تو بی ولد شدهٔ سوی قصر مولانا   ببوس دست چنان شاه بی‌کلاه وسریر

٢٨٥٥ــ که‌هیچ نیست وقوفم (ن)   ٢٨٦١ــ این یاران (ن)   ٢٨٧٢ــ ازانك (ن)

وله قدس الله سره ٢٣٩

وداع کن رمضان‌را چو می رود او باز / بسوی عالم غیبی نهان زردهٔ راز
وداع کن مه صوم وصلوة وپاکی‌را / که باز می‌برد آنجا بسوی شاه چوباز
زصحبتش شدهٔ باز یا همان زاغی / در رضای خدا برتو بسته شد یاباز
صفا وعشق که بودت فزود یاکم شد / نماند حرص واملهات یا فزودت آز
بهار باغ روانها وداع کرد و برفت / خنك درخت روانی که داد بر زنیاز
ازانك شاه بقا جز نیاز نپذیرد / نیازرا برشه بر که تاشود همه ناز
بنای علوی وسفلی زعرش وفرش وفلك / زبودهای فراخ و زتارهای دراز
نبود بهر همین صورتی که می بینی / برای خوردن وخفتن نکرد این آغاز
کسی درخت برای درخت ننشاند / برای میوه بود آن وبهر توشه وساز
زصورت تن ما هم نبد غرض صورت / مراد عشق ووفا بود صدق وذکر ونماز
نه این نمازکه آن صورتست بس تنها / که بی حضور ونیازی بود نماز مجاز
نیاز وعشق وصفا ووفا چو درتو بود / توسر سر نمازی وجان قدس وحجاز
نمازرا چو بدانی که چیست ره یابی / بسوی حضرت سلطان فرد بی انباز
غرض زصورت معنیست کیر معنی‌را / بجوی قبلهٔ خودرا ورای شیب وفراز
مس‌است صورت ونقشت بپیش این اکسیر / که تاشوی زر صافی در آتشش بکداز
کذر زخویش وزعالم درآ بعالم دل / مجوی شاهد جان‌را تو درخطا وطراز
جهان چوسایهٔ آن عالمست ای نادان / زسایه رخت نظر را بدان طرف پرداز
چو سایه عکس وخیالست ازو بری مطلب / بر ازحقیقت حق‌جوی وهیچ سوی متاز
درخت ومیوه که درآب جوت بنماید / مکن تو دست دران جوی اکرنهٔ طناز
ولیك زود بجو میوه‌را برون ازجو / که آب آکه کردت که سوی باغش یاز
جهان چوجوی روانست‌وان جهان‌چون‌باغ / که‌شخص حسن‌بدان سوست وین‌طرف آواز
ولد بخوان بسوی شخص مرد کمره‌را / زبام عشق ببندی برو کلوخ انداز
که تا ززیر ببالا نظر کند نفسی / مثال کرسنکان رو نهد سوی خباز

٢٨٨٢ـ زفرش وعرش وفلك (ن) ٢٨٩١ـ بعالم جان (ح) ٢٨٩٣ـ جو بهر طرف تومتاز (ح)

وله قدس الله سره ٢٤٠

منم منم که ترا خاص بنده فرمانم / بقای عمر ترا ازخدای خواهانم
جناب حضرت حق را کزیده‌ام دیرست / مثال ذره ازان آفتاب کردانم
درون سینهٔ من عرصه‌ایست بی غایت / که بر براق محبت درو بسیرانم
ازان جناب حقیقی ندا همی آید / حیات جسم زروح وحیات هرجانم
لجام لطف وشهنشاهیم بکیر وبزاز / کت ازحیات ودم مستعار برهانم
دوانه شو بسوی بی سوی زراه درون / نهان بشو زنظرها که سخت پنهانم
یقین عقل من اینست کین طریق کزین / شود میسر وحاصل ترا زیزدانم
نسیم صبح عنایت هماره برتو وزد / هزار کونه کره حل شود همی‌دانم
عجب نباشد اکر خارهای مشکل دل / ازان نسیم بکوید چه خوش کلستانم
لجوج سخت عظیمی ولیك دروه دین / اکر ترا نه ملك دیده‌ام نه انسانم
یمی بفضل وسخاوت بهر هنر منسوب / چه کوهری عجب ای آفتاب رخشانم
بمن نکرکه شب وروز آشکار ونهان / خوش ازخلوص عقیدت دعات کویانم
نخواهم ازتو بجز آنك این یقین دانی / ازانچ می بنمایم هزار چندانم
مقام کردهٔ دردل نشسته دردیده / خیال خوب ترا در بصر نکهبانم
حسیب عصر ونسیبی ودرهنر فردی / بران خصال حمیده مدام حیرانم
مرا هلا تو زابنای این جهان مشمر / کران بهایم مفروش بیش ارزانم
دوام دولت واقبال تو همی خواهم / ازان جناب کزو زنده‌است ایمانم
تمام کشت مدیحی که‌بود مقصد من / سزدکه شرح کنم رمز این باخوانم
دعا ومدح امیریست این قصیدهٔ نو / که‌هست سیرت نیکش بهینه برهانم
درین قصیده زآغاز هر سر بیتی / حروف او بنکر یك بیك چو برخوانم
چو ضبط کردد ازان حرفهات نام ولقب / بدانك حضرت اورا چو کعبه جویانم [*]
مرا مراد ازین مدح او بود که همی / بدست دایم ازجان ولی احسانم
که باد سایهٔ او درجهان فزون زعدد / قرین بخت هماره بفضل رحمانم

٢٩٠٤ـ عیان مشو بنظرها (ن) ٢٩٠٧ـ نکوید (ن) [*] مجدالدین علی بن محمد

وله قدس الله سره ۲۴۱

جهان بفر شهنشاه نو کرفت نظام   زهی طراوت ملك وسعادت اسلام
خدا یکان معظم غیاث دولت ودین   طراز کسوت سلجوق وروح جسم انام
یکانه کشت چو محمود این شه مسعود   کههست اختر اورا فلك کمینه غلام
حیات مملکت وافتخار تاج وسریر   خدیو عرصهٔ آفاق ورونق ایام
مثال دیدهٔ بی نور بود روم کنون   زچهرهٔ صبح سعادت نمود شه که شام
هزار شکر خدا راکه کوس سلطانی   بفتح باز بغرید وکشت دشمن رام
بساط معدلت ونور درجهان کسترد   شکست کردن ظلم وزدود زنك ظلام
کمینه مرتبتش ملك قیصر وفغفور   کمینه موهبتش دخل روم وارمن وشام
هرآنك سرکشد ازبندکی وفرمانش   شود بسان هدف بی کمان محل سهام
بدور عدل وی امروز کرك یار بره   بعهد لطف وی اکنون نماند تلخ مدام
چو برسریر نشیند جمال بنماید   کند سجود رخش مه زچرخ آینه فام
خدا یکانا هرکس ترا دعا کوید   ولی دعای فقیران به ازدعای عوام
علی الخصوص ولد کوست ابن مولانا   که آفتاب صفا بود وآسمان کرام
همیشه تاکه جهانست پادشاهی ران   همیشه تاکه فلك هست باش عالی نام
زمانه چاکر ودولت قرین وایزد یار   که هیچ کونه نیابی زوال تم کلام

وله قدس الله سره ۲۴۲

بیا بیا که توی آنك من همی جویم   تو همچو بحر محیطی ومن چویك جویم
بیا بیا وببین تاچکونه هردو یکیم   زخود شناس مرا وزخود بدان خویم
همای معرفتم آشیان من عشقست   چو مرغ خانه مجو دربدر درین کویم
چو چشم آن سرکجت کهی نمی بیند   چکونه بینیم ازدور چون کم ازمویم
منم شراب خدایی که کس مرا نچشید   جهان ببین که چکونه ست مست ازبویم
جهان وجان جهان عاشقند ومن معشوق   همه یقین سرو پایند وبی کمان رویم
جهان وهرچه درو هست سنك دان وکلوخ   زخاك وسنك جهان من چو چشمه می رویم

۲۹۲۴ــ کشته(ن)   ۲۹۲۶ــ اکنون(ن)   ۲۹۳۷ــ من تراجویم (ح) من بجان جویم (ن)

همه بپای روانند اندرین صحرا   منم که بی سر وبی پا بجان همی پویم
ولد زمستی خود کفته است راز عجب   چو نیست میشوم ازخود دران نفس اویم

وله قدس الله سره ۲۴۳

ز ارمغان وره آورد غیب دردل وجان   برست چشمهٔ اقبال وشد چو جوی روان
بکوش هوش چو آواز راز عشق رسید   نه کوش ماند ونه هوش ونه پا نه سر نه زبان
دلم زکل کلها داشت رست ازدامش   چو مرغ بر بزد وسوی اوج شد پران
چه کل چه دل که مسیحی زننك این خرتن   ملك صفت زفلك درکذشت واز کیوان
چه جای چرخ فلك یا ملك که آن عاشق   ورای هردو جهانست بیقدم پویان
زعهد روز الستست مست ازمی عشق   نه عشق او زکنونست همچو خلق جهان
جهان نبود که او بود ازخدا موجود   میان کلشن معنی شکفته وخندان
زدورهای فلك کرچه زاد صورت او   ولیك جان ورا دوربود بیدوران
صفات ذات خدایست جمله مصنوعات   زذات دارد عاشق کمال بی نقصان
زذات آمد آن جان وهم بذات رود   بسوی اصل خود آیند فرعها می دان
ولد دراز مکش این حدیث کوته کن   که علم عشق نکنجد بطی حرف وبیان

وله قدس الله سره ۲۴۴

شعار ومذهب وآیینت ای امیر زمان   هماره جود ونکوییست آشکار ونهان
رعیت زتو راضی هم ازوضیع وشریف   جهان زلطف تو شاکر بصد هزار زبان
فساد جمله فنا کشت چونك مایهٔ او   بشد زخنجر ورایت ازین میان بکران
امان وامن پذیرفت این جهان مخوف   چو در حمایت چون تو بزرك یافت امان
لکد زاسپ تو چون خورد روی بخش فتاد   قفا نمود بتو عمررا کذاشت بمان
درین جهان که ازین پس صلاح روی نمود   ربای کوی مرادت بحکم بی چوکان
یمین کف ترا صد یمن مطیع چو روم   یسار دست ترا دسترس چو بحرو چوکان
نهاد نیك ترا من عجب چه شرح دهم   چو هست همچو که خورشید بر نفوس عیان
ایا امیر نکو رو که در بسیط زمین   ندیده دیده چو قرنت بهیچ دور وقران

۲۹۵۶ــ بظرف حرف(ن ف م)   ۲۹۶۳ــ یساردست ترا یسر همچو بحر (ن)

بذات پاك خدا و بجان پاك نبی   که هست بنده هواخواه تو بصدق زجان
نکفتم این جهت عرض شعر وفضل ازانك   بصره بردن خرماست وزیره در کرمان
خدای فرد کزیدت بود فریضه همی   ثنا وحمد تو برهر که باشد او انسان
طمع زلطف تو دارم که این یقین دانی   خیال تست مصور درین جنان چو جنان
یکانهٔ تو بجود وهنر میان صدور   همه چو انجم وتو همچو ماه نور افشان
رفیق نیست ترا جزکه لطف ورحمت حق   نظیر نیست ترا جزکه چشمهٔ حیوان
اکرچه انجم سعد ازتو رتبتی دارند   چو آفتاب ترا رتبتست درکیوان
لقای خوب تو آنکس که دید داد انصاف   کچون توی نبود درجهان مکر احیان
دوام دولت سعد ترا کرانه مباد   که افتخار کنند ازتو خسروان جهان
بمی بجود ولطافت همیشه کوهر بار   چو رستمی تو بمردی یکانه درمیدان
ندید کس چو تو در دور یك بزرك دکر   بخلق وخلق بسوکند این ز من بستان
خجل شود زسخای تو جان حاتم طی   شود زعدل تو حیران روان نوشروان
امیر ورستم دوران زعیم جیش توی   امام لشکر خسرو چو در رماح سنان
چو تیغ را زمیان برکشی بکاه وغا   ره کریز کزینند رستمان لرزان
سوار نیزه کرفته چو کر وفر کنی   فغان ونعره بر آید زطفل وپیرو جوان
بلشکری که کنی قصد زو شکسته شود   بقلعهٔ که کنی عزم کردد آن ویران
بروم وشام بمردی چو حمزه مشهوری   رسید این بعراق وبرست درهمدان
خشونتش بعدو درمصاف ورزم ببین   باولیا بنکر چون همی کنند احسان
اکر بخواهد کس تا بداند این ابیات   برای کیست مرتب بنظم وشعر روان
زنظم اول هربیت حرف آن شمرد   لقب بداند از وی فلان ابن فلان
حروف آن چو شود جمع درصحیفهٔ دل   دران صحیفه لقبهای هر دو صدر بخوان
یکی ازان لقب میر خوب فرزانه   عقیب آن لقب میر رفته دررضوان [*]
زآسمان عطا دایما برین دو عزیز   ببار رحمت ورأفت زلطف ای دیان
که تازسایهٔ طوبی این امیر سخی   رسد بدرد دل خستکان غم درمان

٢٩٧٣ــ کهچون توی‌نبود درجهان درین دوران(ن)
٢٩٨٣ــ خشونتت بعدو روز رزم تیغ زند   زلطف توبولی روز بزم هست احسان (ن)
[*] شرف‌الدین ابن‌خطیرالدین

هماره تا که زمین چون بساط کستردست   بکام دولت تو باد این فلک دوران
زعمر وبخت ممتع بمان وبر خور دار   ایا جوان که تراهست سیرت پیران

وله قدس‌الله سره   ٢٤٥

مناره بر چه روی همچو آن رسن بازان   مکر زپیش رسن باز بودهٔ تو فلان
فکنده در سر سودا که من بدین شیوه   کنم بزرکی وشیخی میان اهل زمان
زصنعتی که رسن باز صد چنان دارد   همی کنی تو مباهات پیش خلق ازان
مخند برخود وبر دیکران تو ای احمق   که نیست پیشهٔ مردان دغا ومکر زنان
بسیم قلب کجا زر خری تو از صراف   زنقش وصورت کرده کجا رسد بتونان
زشیر و کاو دروغین که سازدش شوباز   فریفته نشود غیر کودك نادان
سلاح اکرچه بپوشد مخنثی بوغا   ببانك وحمله که آرد نماند او پنهان
کسی که دیدهٔ او دارد ازخدا سرمه   بروست روشن وظاهر سرایر دوجهان
نهٔ زجنس فقیران برو ملاف دکر   چوروبهی چه کنی حملهای شیرژیان
ترا دراند قهر خدا وپاره کند   چه کر زلطف وکرم داد چند روز امان
بنا کهان یك روز ازمناره زیر افتی   بسر نکون وشوی بی شکی هلاك عیان
زکلهٔ سر تو مغز تو فرو ریزد   زحلق وکوش شود خون تو چو چشمه روان
زبعد انك شدی بس بزرك خرد شوی   زبعد عزت وشیخی شوی ذلیل ومهان
بخیر اکرچه شدی فاش پیش سفلهٔ چند   بشر وکفر شدی شهره نزد پیر وجوان
ولد چو شیر ژیانست واین جهان بیشه   زنجه اش نرهی روبها یقین می دان

وله قدس‌الله سره   ٢٤٦

بمن نکر که منم نادر زمین وزمان   مثال جانم پنهان درون جسم جهان
درون سینهٔ من اندرآ که تا بینی   دوصدهزار ملك بی فلك شده کردان
جنان دلست بتازی بدان درست ولی   بکسر اکر شکنی نفس جیم کشت جنان
چو حق بزد شکسته دلان بود دایم   کذر دلا زدرستی وشو شکسته بجان

٢٩٩٧ــ جزکه کودك نادان(ح) ٣٠٠٩ــ نقش جیم(ن)

دل شکسته بهشتست پر زحور وقصور   درخت ومیوهٔ او زنده وسخن کویان
چهار جوی درو دایما زشهد وزشیر   میان روضه وکلشن زخمر وآب روان
نه باغ ومنظر هر شخص هست لایق او   زعام وخاص وکدا و زمیر واز سلطان
ازین بدان که چه باغست دل کزان حقست   فضا وفسحت آنرا مجوی حد وکران
خدای عز وجل کفت من نکنجیدم   درون ارض وسما جزکه دردل انسان
پس ار تو طالب حق بسوی دل میرو   برون چرخ وزمین وورای کون ومکان
بجوی خضر زمان را بعشق چون موسی   که هست آن دل او تخت وعرش الرحمان
دلست طالب دل بی شکی ولیك دلت   هنوز خرد ورضیعست او نکشت کلان
ولد بجوی دلی را که اوست کل بجهان   که جزو طالب کلست وکل ورا جویان

وله قدس الله سره ۲۴۷

برو بروکه بنز لایقست بزغاله   بروکه هست زکاوان حیات کوساله
برو بروکه نداری تو مردیی زقدم   میا میا چو زنی دریم بدنباله
در یتیم صفا چون منم ازان دریا   مرا مجو زپدر یا زعمه یا خاله
بسوی ملك فلك دیو چون ملك نپرد   مکرکه عیسی جان کرچه هست یکساله
بدانك حالت هر شیخ ازلقا باشد   مرید خام چو پخته کجا کند حاله
چو شیخ ناله بر آرد بود اصول طرب   ایا مرید تو دوری زسر آن ناله
بدانك شیخ چو دلالهاست سوی خدا   زبعد وصل نکنجد میانه دلاله
چو هست مرك جعل ای مرید ازان کلشن   بوی مکوی زنسرین وسنبل ولاله
ولد زجان چو دعا کرد بر فلك چو ملك   ببار باز ازان ابر نور چون ژاله

وله قدس الله سره ۲۴۸

منم منم که مرا مایه نیست جز زاری   دلم زکار زمانه کرفت بیزاری
برفت ازدل من کاروبار خانه ومان   ازان دمی که بخوردم ازو می کاری
برست زآتش عشقش همیشه دیك دلم   زهر دو چشم چوچشمهست اشك من جاری
تو درد بین که درو ملکهاست بی پایان   تو رنج بین که برو کنجهاست سرباری

۳۰۲۲ــ زعمه وخاله (ن) ۳۰۲۹ــ جز زاری. غدای من شب وروزست در دو غمخواری (ن ف)

بباغ جنت عشقش میان سبزه وکل   زحوریان بلب جو مراست دلداری
چو کشت پاك دلم از جفا واز کینه   شدم چو کلشن وباغی که نبودش خاری
بدم چو پارهٔ یخ سرد و بسته دردنیا   شدم کداخته از آفتاب غفاری
نفوس همچو جمادند واین جهان چون دی   زآفتاب عدم بین جمادرا ساری
یخم چو آب روان کرم بود از اول   همان شدم چو فرستاد کرمیئی باری
هلا یخی که شدی آب رو درین صحرا   که تو خرابی دیرا کزیده معماری
سر اززمین بدرآور بنقش کونا کون   نمای روی روانرا برسم کلزاری
نمای روی خود اندر چمن زهر غنچه   زبرك ومیوهٔ هر شاخ تر بستاری
زشاخها ودرختان بی شمار وعدد   بدی یکی ونمودی دو صد بعیاری
همان نظر که ترا یك بدید بی دو وچار   بنقش سیصد یك بیندت ببیداری
چو دیده باشد شه را نظر بتخت وحشم   بهر لباس که آید نبرد ازیاری
میان خرقهٔ کهنه بداند او شهرا   اکرچه باشد آن شه روان شب تاری
ولد چو دید ترا بی صور همه معنی   زصورت وزنقوش او کرفت بیزاری

وله قدس الله سره ۲۴۹

مسلم آمد یار مرا دلفروزی   ازوست بادهٔ جانی دمادم روزی
درین جهان فنا جان ازو چو یافت بقا   برست ازتن واز غصهٔ قبادوزی
علوم جملهٔ اسما خدا بما آموخت   کرت سعادت باشد زما بیاموزی
چو آهوان تبت ناف تو شود پر مشك   که ازریاض دل ما چری بپیروزی
بپیش خرمن بی حدم ارسلیمانی   چو مور خوار زیك دانهٔ چه اندوزی
نیم سکندر لیکن چو خضر درظلمت   بسوی چشمهٔ حیوان کنم قلاووزی
بپیش این می ومستی چه باشد آن میرز   زهی شکر که نماند بمصری وخوزی
چو جبرئیل اکرت صد هزار بال وپرست   میا درآتش ما ورنه درنفس سوزی
کجا شود زر صاف آنك باشد او مس دون   کجا کند شب دیجور درجهان روزی
کمان حکمت مارا زهش ززه زه اوست   زهی کمان که برو علم دین کند توزی
کما کزك که دری قاله الیا جانی   بو یولا کلسن وکرسن بنم لا ال یوزی

۳۰۴۱ــ بی شمار وکنار (ف) ۳۰۵٦ــ بتمامه اول (ف)

کما کرك که الا ال جهانده یوزی اق   نی اشتسن ودتسن قتی بوکی سوزی
ولد تو تو شیر خدایی ومنکرت چون یوز   شود زجود تو شیر او رها کند یوزی

وله قدس الله سره   ٢٥٠   (ترجیع)

اخی محمد سید اوری بجان وجنان   برفت همچو شهیدان بسوی حور وجنان
اخی محمد زین خاکدان سفر بکزید   بسوی دار بقا در جوار الرحمان
اخی محمد اکرچه چو ماه پیدا بود   زآسمان وزمین کشت همچو جان پنهان
اخی محمد از عارفان صادق بود   محب وچاکر اویند پیر وطفل وجوان
اخی محمد شد بکر وپاك از دنیا   بسوی چرخ چو عیسی فراز این کیوان
اخی محمد اندر جهان بخلق وبخلق   یکانه بود وکزیده میانهٔ فتیان
اخی محمد افسوس کو برفت ونماند   دریغ نیست کسی همچو او درین دوران
اخی محمد را بین حریف مولانا   بکرد مجلس او قیصر واخی چوپان
اخی محمد اینجا چو دید مولارا   برفت عاقبت آنجا کزیدش ازسلطان
جنید وشبلی ومعروف کرچه شاهانند   شدند جمله دران بزم وسلطنت حیران
اخی محمد را باد ای ولد انوار   روانه سوی روانش همیشه جاویدان

اخی محمد شاه زمانه باقی باد
زمانه را زمی جود خویش ساقی باد

اخی محمد شاهست نامور سرور   که نیست همچو وبی یك بزرك درکشور
اخی محمد شاهست این زمان تنها   بزرك جملهٔ فتیان چو درنجوم قمر
اخی محمد شاهست محتشم زخدا   مبین تو حشمت اورا بمال ونقره وزر
اخی محمد شاهست پشتدار قوی   همه زسایهٔ او خواجه کشته ومهتر
اخی محمد شاهست آن اخی که زجان   هزار شیر ورا روبه است وهم چاکر
اخی محمد شاهست دستکیر همه   بهر کسی زتلطف همی شود یاور
اخی محمد شاهست چون علی امروز   کذشته ازهمه فتیان بداد وهم داور
اخی محمد شاهست خود چه کفتم من   بم فتوت ومردی بدور چون حیدر

٣٠٥٧ـ اوله اول..بینی..(ف) ٣٠٦٦ـ چوبان(ن) ٣٠٦٨ـ جنیدوشبلی وکرخی (ن)

اخی محمد شاهست کان هر نیکی   کز وست شاد روان اخیش وهر سرور
اخی محمد شاهست نادر دوران   ندید هیچ کس اندر جهان چو او دیکر
اخی محمد شاهست خاتم فتیان   چنانك کشت محمد بختم پیغامبر

اخی یوسف را بین زدیدهٔ یعقوب
ورا زجمله جوانان جدا کن ای محبوب

طراز وتاج مهانست این اخی یوسف   ملاذ پیر وجوانست این اخی یوسف
درین زمانه وحیدست درجوامردی   خلاصهٔ دل وجانست این اخی یوسف
میان بیشهٔ مردان عشق درمردی   مثال شیر ژیانست این اخی یوسف
درون باغ فتوت برای داد وکرم   دوان چو سرو روانست این اخی یوسف
زسعد زاد اخی یوسف نکو سیرت   بزرکوار ازانست این اخی یوسف
اکرچه هست اخی سعد دین چو دریایی   یکانه در عمانست این اخی یوسف
بخلق وخلق نباشد کسی چواو دیکر   دو چشم ونور جانست این اخی یوسف
برای خدمت مردان حق درین عالم   کمر ببسته میانست این اخی یوسف
بذکر وخیر ونکویی ستوده درعالم   بهر زبان ودهانست این اخی یوسف
اکرچه دیدهٔ خلقان ازوست بس روشن   چو جان زجمله نهانست این اخی یوسف
زنور چشم ولد کر ببینیش دانی   که سر کون ومکانست این اخی یوسف

اخی چو یوسف جان کشت وتاج مردانست
کذر زیوسف ویعقوب کومرا جانست

وله قدس الله سره   ٢٥١   (ترجیع)

دلی که بود چو شیشه سرش بسنك رسید   زچند سفله برو صد هزار ننك رسید
بروی آینهٔ صاف همچو آب زلال   زتیره ایش دو صد تیره‌کی وزنك رسید
بسوی کان طرب کزویست صلح روان   چکونه عربده وشور وشر وجنك رسید
دلی که او زهمه رنکها برون شده بود   چکونه باز برو زخم وداغ رنك رسید
براق عشق که اورا نمی رسید صبا   چکونه درپی او خر سوار لنك رسید
ببین که موشك کوری زچشم زخم بدان   چکونه چیر چو شیر وچه سان پلنك رسید

ببین که ماهی خردی بطول یك فژه — زبحر قهر سوی ما چو صد نهنك رسید
درون باغ ملك کش ندید چشم فلك — عجب چکونه سم این خران عنك رسید
ولد که دارد اسپر زحضرت اکبر — زچرخ چونش این تیر بی درنك رسید

چه چشم زخم بد این که رسید بر یاران
زچند سفلهٔ ملعون جاهل نادان

چو طالبان خدارا عنا بدست وبلا — اکر تو طالب حقی مکش ازین سررا
قوی ترین بلا خود بر انبیا بودست — بر اولیا کم ازان آمدست جور وجفا
نه همچنین بمراتب همی رسد بهمه — بقدر قرب بلاها ورنجها وعنا
فراق یوسف ویعقوب ومحنت ایوب — شنو بکوش وبهوش ازکلام پاك خدا
سیاستی که بجرجیس رفت وبر یحیی — بریدن زکریا باره آن اعدا
خلیل را نه که نمرود اندر آتش کرد — نه هم کلیم زفرعون شد زخویش جدا
مسیح راشده طالب جهودکان زجحود — خدای برده ورا اززمین بسوی سما
بخاتم همه پیغمبران حق احمد — چها رسید زکفار درخلا وملا
ولد یقین اکرت صد چو عمر نوح بود — محال دان که توانی شمرد رنج ورا

هران دلی که ورا حق زجمله خلق کزید
لباس رنج وبلارا برای او ببرید

منم منم که ندیدم بجز بلا زجهان — زتیغ وتیر حوادث دلم نکشته جهان
زحالتی که بدم طفل تا که پیری — همیشه بودم من بی مراد وسر کردان
زمادر وزپدر دور مانده درغربت — میان آتش هجران ز شوقشان بفغان
نکشت این دل من شاد یکنفس که نشد — شمار ریك غم ورنج بر سرم ریزان
بشارتست مرا زین بلای چون حلوا — صدارتست مرا زین ملام بی پایان
چنانك می شود آن پوست پاك زآب وزکل — همی شود زغم ورنج جسم پاك چوجان
هزار نقد در افلاس وفقر ما بنکر — هزار عالم آباد بین ازین طوفان
هزار کنج نهان بین بزیر هر رنجی — هزار خانهٔ معمور زیر هر ویران
ولد خموش ومکن شرح کنج رنج ورا — که کنج رنج نکنجد بحرف وکفت وزبان

٣١٠١ـ فژه (ن ح ف) ٣١٠٤ـ زچند ظالم ملعون (ن)
٣١٠٧ ـ بدان چنین بمراتب (ن)

رسد زفرش بعرش انك درد ورنج کشید
شود چو کان شکر هر که زهر قهر چشید

جهان زرنج مزین شدست نیکو بین — زخانه کیر وزباغ وزجامهای ثمین
دران زمین کهدرو رنج بیش برد کسی — بود عمارت آن چون بهشت خوب وکزین
هران سرا که بود خوبتر بدان که بران — برفت مال فراوان که کشت خوب وحصین
زرنج بافتن آمد لباس سرخ وسپید — زرنج کاشتن آمد ثمار ودخل زمین
فضیلت وادب ازرنج می شود حاصل — هرانك رنج نبردست بیش هست پسین
بیا ببین وبدان رنج‌را چو کنج روان — بیاد روی برنج وزرنج دور مشین
چو رنج آید بر تو هزار شکر کذار — کههست در پی هر رنج کنجهای دفین
مجاهده چو کشیدی ببین مشاهدهٔ — میان سینه زده سر چو ماه وخور زکین
ولد همیشه درین کوش ورنجها می کش — زجسم باش تو لاغر زعقل وروح سمین

بدان یقین که ترا این بلا برد بالا
بلا کزین که شوی در ره خدا والا

هران دلی که شد ای جان زرنج راحت او — بدانك کشت ورا مردن وفنا دارو
ازانك رنج وبلا جزوهای مرك بود — چو جزو قوت پاکشت کل دهد بازو
چو دست وپای فنا قوت وقوتت بخشید — ببین چه بخشد کلی آن چو آرد رو
برنجها که زمرکند رو نموده بساز — که تا بمرك شوی آشنا وکیری خو
چوا صل وچشمهٔ هر رنج هست مرك وفنا — بجوی رنج بیاموز وجوی‌را می جو
اکر زرنج وبلاات رسید لذت وذوق — رسد زمرك وفنا ذوق ولذت صد تو
بدانك مرك کلستان وباغ عشق آمد — بلا ودرد ومشقت بود ازو چون بو
وراکه رنج نکو داردش ندارد مرك — بکاه مرك بود کار او چو زر نیکو
ولد تراست خلاص ازفنا بحر درآ — چو دیدهٔ تو که آبی واین وجود سبو

تمام کردم ترجیع را بپنج غزل
زدل که چشمهٔ عشقست وبحر علم وعمل

٣١٢٦ـ که برو (ن ف)

وله قدس‌الله سره ۲۵۲ (ترجیع)

هر آنکسی که ورا قرب ومنزلت بیش است … همیشه محنتش ازرنج ونوشش ازنیش است
منه تو مرهم ودارو بریش آن درویش … چو درد داروی او کشت ومرهمش ریش‌است
زبادهای حقایق میان کلشن عشق … ورای چرخ‌وزمین‌شسته‌مست وبیخویش‌است
کسی‌که کاروی از علم واز عمل بکذشت … برون زنیك وبدش‌دان مکو بد اندیش‌است
مکوی مست کدارا زابلهی درویش … که شاه هردو جهانست آنك درویش‌است
فقیر نان دکرست وفقیر جان دیکر … که‌پس‌فتاد چو دم‌آن واین چوسر پیش‌است
زدین وکفر مکو ای ولد زفقر بکو … که فقر را نه طریق ونه‌مذهب ونه کیش‌است

چو فقررا نه جهات ونه رنك واضدادست
مجوی ذات ورا آن طرف که اعدادست

فقیر کوست موحد ورا یکانه بدان … اکرچه کشت روانه زچشم وکوش‌ودهان
بدانك عنصر آب ای پسر یکی باشد … اکرچه شد سوی‌هردشت وهرحدیقه روان
نه نور این خور و ماهست زآسمان بزمین … درون هر در وهر کوی وهر سرا رخشان
یکست نورونکردد دو سه اکرچه رود … درون خانهٔ این وبرون صفهٔ آن
زمین وچرخ وفلك‌را بدان یکی قالب … فقیر پاك یکانه درو روانه چوجان
چنانك تن بود ازجان درین جهان زنده … ازوست تازه وزنده همیشه جان وجهان
ولد چو قطرهٔ بحری ببحر روکن باز … که تا شوی چو کهر بی تن صدف تابان

فقیر عشق چو خورشید می رود تنها
زروزن همه در خانهای این تنها

ترا اکر سر عشقست رو بده سررا … کذر زخان وزمان بذل کن زجان زررا
کذر ازین سر واین پا بپوی بی‌سرو پا … کذر زخانهٔ وبام وکزین کن آن دررا
اکر ترا سوی چرخست خانهٔ اصلی … مزن چو مرغ زمینی درین قفص پررا
برون زخیر و شری وکذشتهٔ زملك … مکیر رنك زدیو وفزون مکن شررا

۳۱٤۹ـــ مکوی‌مشت(ن ح ف)۳۱۵۵ـــ ازآسمان(ن) ۳۱۵٦ـــ یکیست(ن)۳۱۵۸ـ ولدچوقطرهٔ بحری بسوی بحر برو (ن ح ف) ۳۱٦۲ـــ کذر زخانه وبام(ن ح)

ورای خشك وتری ازچهٔ تو تر دامن … بمان باهل جهان خشك را وهم تررا
اکر تو هم پر عیسی شدی بپر بفلك … اکر نه همچو که دجال رو کزین خررا
ولدچو عیسی وقتی فسون عشق بخوان … بکور چشم ببخشا علاج کن کررا

ببست این سه غزل کرچه رسم ترجیعست
نشان شاه نهان وغزل چو تو قیعست

بحر دیکر

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

وله قدس‌الله سره ۲۵۳

حسن بهشت وحورا درسینه کشت پیدا … تا مست شد زلذت اجزای جمله اعضا
استارهٔ درونم درخویش دید ماهی … درچرخ می‌نکنجد چون روح رفت بالا
چرخ وزمین چو قالب دارد بزرك جانی … افعال او مناسب چون عاقل توانا
باران بوقت بارد هم سرد وکرم برجا … سردیش بیخ پرور کرمیش برك افزا
شب ازبرای خفتن تاکل تعب نماند … روز ازبرای کشتن درکارهای دنیا
صحرا وکوه ساکن جیحون روان‌چو بادی … کردون مدام کردان پرجوش وموج دریا
خورشید می پزاند هرمیوه‌را چو آتش … هراختری بکاری درسعد ونحس اشیا
این چرخ چون سر آمد پایش زمین خاکی … ذاتی بباید این را چون دارد این صفتها
کرچه جهان نماند جان جهان بماند … رو جان شو ای برادر پرهای روح بکشا
چون‌جان‌شدی‌تومطلق می کو زجان‌انا الحق … منصور وار می‌رو بردار عشق تنها
خودرا چوطاق دیدی از جفت تن رهیدی … مردانه بر پریدی برچرخ چون مسیحا
چرخ وزمن چه باشد سیر بدن چه باشد … آمد شدن چه باشد زین کذت وکوی بازآ
جمله توی یقین دان کفرت شود چودین‌دان … سیر درون چنین دان درخود بجوی خودرا
چون‌سنك لعل بنشین درخویش کن‌سفرهین … چون جاهلی که کردد ازعقل خویش دانا
سنکی چورفت ازتو لعلی شوی درخشان … تلخیت نیست کردد شیرین شوی چو حلوا

۳۱٦۵ـــ ازچی‌تو تردامن(ن) ۳۱۷۷ـــ پرهای‌عشق(ن‌ح‌ف) ۳۲۷۸ـــ زدل‌انا‌الحق(ن‌ح‌ف)

واصل‌شوی بخود تو از خود روی بخود تو   در جنت جمالت دایم کنی تماشا
نی غم خلد چو خارت نی دی بی بهارت   زان خمر بی خمارت مجلس شود مصفا
تلخی تمام رفته دریای شهد کشته   در وصال سفته ملك ابد مهیا
کفتی ولد تو اکنون وصف جمال بیچون   کردی روان زعشقش اشعار خوب غرا

ولە قدس‌الله سره ۲۵٤

دیدی چو من تو شیخی درشهر فاش وپیدا   کشته حریف باده باجمع پیر وبرنا
هرکش دهد سلامی کوید بکیر جامی   مستش کند رهاند ازبند سیم وکالا
کوید منم طریقت هم منزل حقیقت   جز ما توهرچه جویی‌خامیست وجهل‌وسودا
هم اختریم وهم مه هم بنده‌ایم وهم شه   دربزم ما همی کش میهای صرف کیرا
سازم زخاك حوری زایم زسنك نوری   ازمن برند مایه هم اولیا هم اعدا
هر دم یکی جهانی پیدا کنم زکانی   انکیزم از درونها افکار خوب زیبا
ازهر کمینه فکری بینی تو نقش بکری   پیشت شود مصور دروی کنی تماشا
نی‌باغ وقصر وایوان نی کشت زار وبستان   بودند فکر اول چون باقی سخنها
چون فکر شد منقش دیدی ورا خوش‌وکش   زین سان بدان جهان‌را کرخانه‌است وصحرا
ازعلم خلق رسته ترکیب باغ وپشته   وزعلم حق جهانی چون ارض وچرخ‌خضرا
ازعلم من لدنی زاده جهان کلی   وزعلم عقل جزوی زاده نقوش اشیا
چون جزو ازکل آمد هرچه زجزو زاید   ازکل بدان همیشه ای عاقل توانا
آدم منم تو بنکر منکر بنقش پیکر   ازمن بجو برادر جمله علوم اسما
خواهی زجوی‌می کش‌خواهی زمشك آبش   نبود درین دو چیزی جز آب صاف تنها
بکذر ولد زتن رو همچون پدر تو جان شو   جز آن جمال منکر کر عاشقی وبینا

ولەقدس‌اللەسره ۲۵۵

ای دیده ورهمی بین حقرا نهان وپیدا   چون اوست جمله هستی درنقش زیر وبالا
بر بحر تشنه منشین بر کنج کدیه مکزین   بی رنج کنج برهین سیراب شو زدریا

۳۲۹۳ــ کنم زجانی (ن ح ف)

چون صنع اوست عالم ازدیو وجن وآدم   ازصنع رو بصانع چشمان روح بکشا
نی‌شخص‌را کزینی چون صنعتش ببینی   کویی‌که عالمست او بکزیده‌است ووالا
چون زو سخن شنیدی آنرا کزوبدیدی   آن نیست صورت او معنی اوست یارا
ازقول وفعل انسان چون دیدنش شدآسان   زین سان ببین خدارا کر زیرکی و دانا
ازهر چه حق نمودت اندر زیان وسودت   بنمودن خودست آن اورا ببین تو تنها
لطف بهار وحسنش چون درنظر نیامد   بنمود حسن خودرا درنقش برك وکلها
هم نیز حسن یزدان بیچون بود همی دان   بنمود صنع خودرا اندر نقوش اشیا
تا زین ورا بدانی وزوی جدا نمانی   می‌بین ورا همیشه درطفل وپیر وبرنا
اندر زمین همی بین خلقی ز کفر وازدین   خالق ذکر عجبتر بالای چرخ خضرا
ذکر خدای بشنو پیدا بکوش ومی‌رو   ازباد وخاك وآتش وزآب ای توانا
کویند ازان اویم او آب وما سبوییم   درما ببین خدارا کر عاشقی وجویا
ازبو بروی می‌رو وزنم بجوی می رو   هردم بهوی می‌رو ماننده مسیحا
بو چشم ونور بخشد دل‌را سرور بخشد   نه ازبوی یوسف ای‌جان یعقوب کشت‌بینا
بویست رهبر تو بویست درخور تو   این سوچو بوی بیش‌است واپس مروتوپیش آ
ربوی می‌رو ای دل کزبو رسی بمنزل   مکذار راه بورا بویست جذب مولا
این بوی عین دیدست ازضعف نابدیدست   چون بوی کشت افزون نامی ذکر نه آن‌را
بکشا ولد تو ره‌را بنما جمال شه‌را   باآنك پای دارد باآنك نیست اعمی[*]

وله قدس‌الله سره ۲۵٦

آن شاه کو بعالم آمد نهان وپیدا   او جان این جهانست اززیر تا ببالا
حسنش چو نوبهاری عالم مثال باغی   لطف جمال اورا درباغ کن تماشا
لطف وصفای کلشن ازنوبهار باشد   وزداد روح کردد رخسار جسم زیبا
هست‌این‌جهان‌چو جسمی‌دروی‌چوجان کریمی   می‌بین درو رخ جان کر آکهی وبینا
دردل نکر که بینی هرلحظه آسمانی   بروی هزار زهره مجموع چون ثریا

۳۲۱۸ ــ مروبپیش آ (ن)

[*] بکشا ولد توره‌را بر آنك دارد اوپا   بنما جمال شه‌را باآنك نیست اعمی (ن)

۳۲۲۲ــ آن ماه (ف) جهانست درنقش زیر وبالا (ن)

بینی که بافتوحم درعشرت صبوحم   درشرب راح روحم برآسمان اعلا
مستغرق وصالم باقی وبی زوالم   نی چون تو درخیالم کاری بشك تمنا
هرسو بسی دویدم پیدا بد او ندیدم   هم‌عاقبت رسیدم مقصود شد مهیا
درلا تو چند تازی تاکی بنفی سازی   پیش‌آ کر اهل رازی اثبات شو درالا
درعشق ذوالجلالی کر دیده‌را بمالی   بینی عیان که آنی هم کوهری ودریا
اول ولد شنیدی آخر نمود دیدی   روزی‌که شب ندارد بیرون زدی وفردا

وله قدس‌الله سره ۲۵۷

آن ماه کو بعالم آمد نهان وپیدا   او جان این جهانست از زیر تا ببالا
ازصنع‌حق همی خور بپذیر نور چون خور   می کش قدح زبی‌جا تا وارهی خوش ازجا
ازخود بجوی خودرا ای درصدف چو کوهر   چون آب در سبویی چی‌آب بلك دریا
شد قونیه چو جنت پر حور ازین عنایت   ازخاك او برسته یاران زپیر وبرنا
هست این نشان رحمت بنمود رخ سعادت   عیسیست نورسیده کشتست کور بینا
بنکر حسام دین را نزد ولد تو مهمان   تا کرددت یقین این کو بود وهست ازما
مارا ازو بجویید مارا ازو ببویید   چون نیست هیچ فرقی اندر میان کلها

وله قدس‌الله سره ۲۵۸

در کوی عشق مارا امروز ختنه سورست   زین‌ختنه‌سوروشادی برفرش‌وعرش‌سورست
زین خوش سماع خرم مستیم وشاد وبی‌غم   هرلحظه دردل وجان نوعی دکر سرورست
اندر زمین وکردون زان آفتاب بیچون   درچپ‌وراست‌هرسون رخشان‌شعاع‌نورست
خوبان روح رقصان اینجا میان یاران   بی‌عود ودود دلها این جمع را بخورست
امروز آن سرافیل صوری دمیدبی قیل   تا چون قیامت‌اینجا صد حشروصدنشورست
زین حشریك زبرزخ رفته بقعر دوزخ   زین نشر یك بجنت دایم قرین حورست
کر برکنی حسدرا یابی تو این مددرا   دانی که قایل این بی مثل در دهورست
هم مریم است وعیسی هم احمدست‌وموسی   اینجا عیان وحاضر باآنك درحضورست

۳۲۳۱ــ بینی تواین که‌آنی‌هم کوهری ودریا (وف) ۳۲۳۲ــ نمودودیدی (ن ح) ۳۲۳۳ــ آن‌شاه (ف)
۳۲۳۴ــ تاوارهی‌توازجا (ن ح) ۳۲۴۰ــ شورست (ن) ۳۲۴۳ــ بی‌عوددود (ن‌ح‌ف)

کفتار مرد صادق کو برخداست عاشق   وحیست همچو فرقان توریت وهم زبورست
زاکسیرمس چو زر شد یاقطره کان کهرشد   تلخیش کشت‌شیرین‌همچون شکر شکورست
باوالدش ولدرا آن طالب احدرا   مهر ووفا ویاری پیوسته بی‌فتورست

وله قدس‌الله‌سره ۲۵۹

رقصی کنید یاران کامروز ختنه سورست   همچون بهشت اینجا هرسو هزار حورست
بر چرخ دل که آنجا استارکان عقولند   پنهان شوند زیرا خورشید درظهورست
اسرار مرده دردل کردند سر ازین کل   زنده چو روز محشر کویی که نفخ صورست
همچون خمیر هرجان کشتست پخته چون‌نان   کویی که عشق نارست وین جسمها تنورست
هرجان که آن ندارد مرده‌ست‌جان ندارد   ارواحشان چو اجسام اندر نظر قبورست
کر بخت یار آید واندر شمار آید   پیش ازقیامت اینجا زین قبرشان نشورست
وانکو نرست اینجا ازحبس ودام تنها   ازحشر ونشر کشتن همچون جماد دورست
چون کور ماند اینجا بینا نکردد آنجا   بشنو زنص اکرچه حق قادر وغفورست
کانجا شوند بینا ازداد حق هر اعمی   لیکن محال باشد این خواست ازغرورست
سنت نرفت می‌دان اندر اساس یزدان   کاحکام حق بکردد کرنفس ازین نفورست
آن جان که جست ازتن چابك زراه روزن   او ازسنین برون شد کی بستهٔ شهورست
اورا نه جا نه‌خانه‌ست بیرون زدام ودانه‌ست   فارغ زشاخ ولانه‌ست زیرا ازان طیورست
زان خمر چون شرر او سرمست وبی‌خبر او   درباغ لایزالی درعیش ودر سرورست
بی شهر وبی سفر او بی‌شمس وبی قمر او   برتر زچرخ اورا بی روز وشب سحورست
ابیات این ولدرا مشمار شعر زیرا   چون شرح سر قرآن وانجیل وهم زبورست

وله قدس‌الله سره ۲۶۰

هر نقش را که دیدی حسنش زلامکانست   کرنقش رفت غم نیست اصلش چوجاودانست
هر صورتی که دیدی هر نکته که شنیدی   بددل مشو که رفت آن زیرا نه آنچنانست
چون‌اصل‌چشمه‌باقیست‌فرعش‌همیشه‌ساقیست   چون هر دوبی زوالند ازچه ترا فغانست
جان را چو چشمهٔ دان وین صنعها چوجوها   تاچشمه هست باقی جوها ازو روانست
غم‌را برون کن ازسر زین آب جوهمی‌خور   ازفوت آب مندیش کین آب بی کرانست

زان دم که آمدستی اندر جهان هستی — پیشت که تا برآیی بنهاده نردبانست
اول جماد بودی واخر نبات کشتی — وانکه شدی تو حیوان این بر تو چون نهانست
کشتی ازان پس انسان باعلم وعقل وایمان — بنکر چه کل شد این تن کو جزو خاکدانست
زانسان چو سیر کردی بی شك فرشته کردی — بی این زمین ازان پس جایت برآسمانست
باز ازفرشتکی هم بکذر برو دران یم — تاقطره ات چو بحری کردد که صدعمانست
بکذر ازین ولد تو می کو زجان احد تو — کر پیر کشت جسمت چی غم چو جان جوانست

ولہ قدس الله سره ٢٦١

دیوانکان عشقیم ازما ادب نیاید — جز فتنه وخرابی مارا دکر نشاید
رندان تندوتیزیم ماخون دیو ریزیم — در رزم شیر مردان هرسست کی دراید
مارا زنان چه راحت مارا بجان چه حاجت — چون بی دهان ودندان دل لقمه می بخاید
ماخود نه آن جوانیم کز عمر پیر کردیم — چون چشمه ایم کز خود نو آب تازه زاید
ازنسل آدم من نو نو ازان دمم من — هرلحظه زان دل من شکلی دکر نماید
آنجا که جای نبود این دست وپای نبود — پای دکر بباید کانجا ابد بپاید
جزجان خوب موزون آنجا نکشت افزون — لیلی حسن مارا مجنون عشق باید
لیلی ازان مجنون مولی ازان ذاالنون — مولیست کو زمیدان کوی دلم رباید
کشتی ولد تو حیران درکار وبار رحمان — کردی مقیم منزل کرحق رهت کشاید

ولہ قدس الله سره ٢٦٢

درهجر آن دلارام از دیده خون ببارید — ای عاشقان صادق ازجان فغان برآرید
بی خواب وخور بروید بی پا وسر بپویید — ازخویش دست شویید بخویشتن بزارید
ای ره روان بیایید یکدم بخود مپایید — ازخویشتن برآیید کر بند آن نکارید
ترش وکبود کردید چون ابر نوبهاری — چون رعد ازو بغرید چون برق نار بارید
ازپا همه درآیید کر پای عشق دارید — سرها همه ببازید درعشق اکر سوارید
میخانه در درآیید عشرت زسر بکیرید — زان باده مست کردید زین خمر کرخمارید
باشدکه آن جهان راهم درجهان ببینید — وان ماه بی نشانرا اندر نشان بیارید

٣٢٧٢ — آخر(ن ف) ٣٢٨١ — شکل(ف) ٣٢٨٢ — پای دکر(ن ف) ٣٢٨٥ — کرشه رهت(ن ف)

تا درسماع هرجان کردد چو باز پران — باشدکه جزوهارا کلی بکل سپارید
تا باولد چو مجنون صحرا روید وهامون — تخم وفا بهر سون در هرنفس بکارید

ولہ قدس الله سره ٢٦٣

شعرم مکو بشاعر کوشعر خویش خواهد — شعر رکیك خودرا ازجمله بیش خواهد
شعر چو زهر خودرا خواهدکه نوش کردد — وین شعرچون شکررا برخلق نیش خواهد
اشعار پیش وارا خواهد که پس بماند — وان شعرپست خودرا بالا وپیش خواهد
چون خویش خویش او نیامد دراصل کفت مردان — بیکانه است ازان او کفتار خویش خواهد
آن شیر شرزه خود کو کش کشت صید آهو — وین سك چو کرك آمد ازکله میش خواهد
کو رستمی که بندد درجنك کیش وقربان — آنکس که زن بود او کی تیغ وکیش خواهد
زنهار زاهل مرهم پیش ولد نکویی — چون ریش مرهمش شدپیوسته ریش خواهد

ولہ قدس الله سره ٢٦٤

امروز به زعید ست زیرا که دلبر آمد — اقبال برمزیدست کان یار در برآمد
چون شه بتخت مایم باتاج ورخت مایم — بربام بخت مایم چون دوست بردر آمد
زان ساقی کش ما امروز بی تقاضا — جانرا شراب معنی بی دست وساغر آمد
زین حشر وزین قیامت قیمت فزود وقامت — درسینهٔ چو جنت صد حوض کوثر آمد
تاجان دران تماشا شد موج زن چودریا — هرجزو قطرهٔ او تابان چو کوهر آمد
پایی که رفت آنجا کرخار بود انجا — درباغ لامکانی کل کشت وبر سر آمد
دریای نورم ای جان برلعل ودر ومرجان — برآب صاف برده این کف پیکر آمد
در جنك مانتفسیم وزتیغ کس نترسیم — مارا عنایت او دایم چو اسپر آمد
آن والد این ولدرا فرمود بین احدرا — کرچه زروی صنع او اندر صور درآمد

ولہ قدس الله سره ٢٦٥

آنکس که روت بیند حیران چرا نباشد — شهری که سیل بردش ویران چرا نباشد
تو آفتاب حسنی عاشق مثال ذره — بی پا وسر بپیشت رقصان چرا نباشد

٣٢٩٧ — پیشوارا (ن ح)

کنج رخ تو دارد بر سر ززلف ماری   حلقه بکرد رویت پیچان چرا نباشد
رخسار عاشقان‌را کردی تو زعفرانی   رخسار تو چولاله خندان چرا نباشد
ابر دو چشم عاشق دربحر خون فروشد   بر چرخ اشتیاقت کریان چرا نباشد
عاشق کهٔبی تو ماند زنده محال باشد   جانش توی وبی تو بی‌جان چرا نباشد
چون تو زبهر جانی صد جان دهی بعاشق   پس‌جان سپردن اورا آسان چرا نباشد
در رستهٔ وصالت جانها بنرخ خاکست   پس نرخ جان بدورت ارزان چرا نباشد
در مرك زندکانی چون دید مرد عاشق   پس او بهر دوحالت یکسان چرا نباشد
در نقد این زمانش هرلحظه مرك وحشرست   وانکس که این نبیند نادان چرا نباشد
ازجنك چون بمیری در صلح زنده کردی   واقف نهٔ ازین آن پنهان چرا نباشد
ای ازدمت چو عیسی مرغان فکر پران   چوبی زدست موسی ثعبان چرا نباشد
کر آفتاب لطفت برجان زر نتابد   کی روی خود نماید درکان چرا نباشد
هر دل که ازکشاد عشقت صفا نیابد   او بستهٔ طبیعت وارکان چرا نباشد
کوید ولد که چشمی کآن روی‌را نبیند   جوشان چوچشمه جورا جویان چرا نباشد

وله قدس‌الله سره ۲۶۶

ای مهر وماه واختر اورا غلام وچاکر   درعشق او بکیرم برکف شراب احمر
کلزار غرقه درخون هم باغ کشته مفتون   سرو وچنار مجنون زان قامت صنوبر
بت‌چست‌وشوخ‌وشنکست‌زلفش‌بنفشه‌رنکست   بادا فدای زلفش صد عود ومشك وعنبر
زنجیر زلف دلبر برمن بنه تو زو تر   مجنون عشق بت‌را زنجیر کشت درخور
ای شاه جمله خوبان اززلف همچو چوکان   دل را دوان وغلطان مانند کوی می بر
دل را چو ازبلندی دردام خود فکندی   کشت ازبرچوسیمت‌رخ‌زرد وچهره‌چون زر
کفتم بت که چونی هرروز درفزونی   خونم خوری وکویی ازچیستی تو لاغر
ای دردرا تو درمان تن‌را زتست صد جان   وزبهر زنده کردن آن بر بنه برین بر
جان ولد معلق زآب حیات مطلق   بی‌خاك وباد رفته درعشق همچو آذر

وله قدس‌الله سره ۲۶۷

در چنك ما چو چنکی ازجنك وخشم بکذر   در بزم پرزجوران بی جام باده می خور

۳۳۱۵ــ کردان چرانباشد (ح)

در خانهٔ خدایی مندیش ازجدایی   هر سو وصال می‌بین بکشا دوچشم وبنکر
رندان عشق ماییم خوییم ودلرباییم   باما ترش چرایی شیرین نشین چو شکر
آن تخت شمس دین‌را شاهنشه کزین‌را   در سینه بین نهاده هم‌او نشسته برسر
درمن بجوی اورا آن سرو ماه رورا   کر تو خورای اوبی پیش‌آ ازو وبر بر
چون آینه ست عاشق دایم بدست معشوق   درآینه ورا بین یك ماه‌را دو مشمر
مانور یك خداییم زاعداد تن جداییم   آنجا رویم آخر چون روشنی بی خور
همچون صدف زبحرش برآمده ازین سو   تا درصدف شود جان پرورده همچو کوهر
درخویش جو کهررا آموز این سفررا   درخم تن چو باده می جوش نی زآذر
اندر صدف چو کشتی ای قطره درمعنی   بشکن سبوی تن‌را رو سوی حوض کوثر
بودی غلام رویش وا کنون ولد زعشقش   کشتی درین جهان تو برجمله خلق سرور

وله قدس‌الله سره ۲۶۸

هر کورکژ نظررا چون ما مبین برادر   تا سوخته نکردی اندر سقر برآذر
خواهی که یار کردی باشهر یار کردی   هر شحنهٔ دهی‌را باشه منه برابر
ای بوده کور واحول صراف کرد اول   وانکاه فرق می‌کن قلب از سره مس‌اززر
بی آنك روح یابی ازریح می چه جنبی   چون مرغ جان نکشتی سودت ندارد آن‌بر
ازخاك چون نشفی روکه نه مرد کشفی   چون تنك پا وکفشی تاجی مجوی برسر
عشق خدا سرابی برکشته ازضیایی   شد جسم من در او دروی درآ ازین‌در
پند ولد شنو خوش بی‌کام ولب میش کش   تادرتن صدف وش دریا شوی وکوهر

وله قدس‌الله سره ۲۶۹

پیش چنین جمالی جان بخش چون نمیرم   دیوانه چون نکردم زنجیر چون نکیرم
رخسار چون نماید کلزار پیشم آید   چون زلف برکشاید درمشك ودرعبیرم
چون چنك کشت قدم چون زعفران‌دوخدم   درناله همچو نایی که بم وکاه زیرم
مستم ازان دو چشمش وزغمزه وکرشمش   زین روی بندکس را هرکز نمی پذیرم

۳۳۳۸ ــ تخت حسام‌دین راشاهنشه کزین‌را (ن ف) ۳۳۴۵ ــ کشتی درین زمانه (ن ف)
۳۳۵۰ ــ ازخاك‌چونك (ن ح ف) تاجی منه توبرسر(ن‌ح) ۳۳۵۳ ــ چنین‌جمال.. (ن ح ف)

ازمن[1] مجو امیری نی شاهی و وزیری   کان شاه مه لقارا یك بندهٔ اسیرم
ازحسن او پرم من اندر صدف درم من   وزنور آفتابش هر شب چو مه منیرم
بی‌پرده چون برآیم کنجی عجب نمایم   ازچشمها نهانم زان رو چنین حقیرم
کنجم چو نابدیدست چشمی ورا ندیدست   اندر چنین غنایی چی غم اکر فقیرم
کوید ولد منم جان درجسم ارض وکیوان   ازمن مدار پنهان چیزی کزان خبیرم

ولە قدس‌الله سره ٢٧٠

ازجان ودل برآید هم‌دود وهم فغانم   چون شست عشق دلبر در مغز استخوانم
پنهان اکرچه دارم ازخلق عشق اورا   اشك روان برویم پیدا کند نهانم
تا تیر غمزهٔ او جان ودلم هدف کرد   کیشم هوای او شد باقد چون کمانم
آتش‌فروخت عشقش‌بس‌تند وتیز وسوزان   آخر مرا کناری کافتاده درمیانم
زین سان که آتش تو افتاد دردل وجان   نی رنك ماند ازمن نی نقش ونی نشانم
کفتم که سوزم از تو چون عاشقان دیکر   خود این نبود هر کز دروهم ودرکمانم
کویی مرا توهردم جان را بده درین غم   تا کی شتاب کردن آخر نه من برآنم
کرجان بتو سپارم ازتوا امید دارم   کزجان اکر برآیم درعشق تو بمانم
کوید ولد چه باکست ارکم عیارم اینجا   چون درجهان بی‌جا من نقدهٔ روانم

ولەقدس‌الله سره ٢٧١

در دام ودانهٔ او کرمن چنین بمانم   درکفر غرق کردم بی کیش ودین بمانم
برآسمان چو عیسی کر بود منزل من   دجال وقت کردم اندر زمین بمانم
کرچه فرشته بودم دانم کزو من اکنون   درقهر حق چو شیطان دور ولعین بمانم
تازاده‌ام زمادر شادیست طالع من   لیکن بدان‌که درغم بی تو حزین بمانم
ترسم ازین‌که فردا بی روی تو بصحرا   چون اسپ سرکشیده بی تنك وزین بمانم
کویم بدل که ای جان غمها روند آسان   ترسم که آن نکردد دایم برین بمانم
کوید جواب من دل پایم چو شد درین‌کل   دستم اکر نکیرد عمری درین بمانم

٣٣٥٧ــ مه‌لقارامن کمترین اسیرم(ن) ــ٣٣٦٣روان‌بر رو (ن) ٣٣٧٢ــ کزبود مسکن‌من (ف)
٣٣٧٧ ــ این‌نیز کویداین دل پایم (ن ح) دستم اکر نکیرد اندر حنین بمانم(ن)

بردل زاندهانش کر دررسد زبانش   سودی ازین نیابم اندر غبین بمانم
کوید ولد حذرکن ای دل ازو اکر نی   رسوای خلق کردم خوار ومهین بمانم

ولە قدس‌الله سره ٢٧٢

در کوی می فروشان میخانهٔ بدیدم   واندر میان مستان در دانهٔ بدیدم
در زیر جعد مویش واندر شعاع رویش   مانند خویش هر سو دیوانهٔ بدیدم
دلها مثال مرغان برسرو قامت او   هر حلقهٔ ززلفش چون لانهٔ بدیدم
در نور شمع رخشان کین ماه ازوست تابان   خورشید آسمارا پروانهٔ بدیدم
زان بادهای کیرا سرهای عاشقانرا   که پرکهی تهی چون پیمانهٔ بدیدم
بردست هر دلی جام زان ساقی دلارام   در بر کرفته هرجان جانانهٔ بدیدم
دیدم که هر دل ازجان دردلبریست پیچان   هرکیش را زتیرش کاشانهٔ بدیدم
هر قبله را ازان شه ازپیش وپس درین‌ره   بنهاده همچو دامی بادانهٔ بدیدم
دامست ودانه بی‌حد تامنزل محمد   در هر قدم بدامی فرزانهٔ بدیدم
بعضی بفرش خفته بعضی بعرش رفته   بعضی دوسر ازین دو چون شانهٔ بدیدم
دردل همه نموده هم زشت وهم ستوده   جز نقش عشق پیشش افسانهٔ بدیدم
جزآن جمال باقی وآن خمر وجام ساقی   هیچند واین جهان‌را ویرانهٔ بدیدم
جسته ولد چو مجنون زین خاك تیره بیرون   یعنی زخود جهان‌را بیکانهٔ بدیدم

ولەقدس‌اللهسره ٢٧٣

ازبادهٔ تو جانا ناخورده مست کشتم   بشست دو زلف دیدم من‌صید شست کشتم
سرو بلند اورا در باغ حسن دیدم   مانند خاك دایم در پاش پست کشتم
در دیر عشق رفتم جامی بکف کرفتم   وز زلف چون چلیپا من بت پرست کشتم
پندم دهی‌که دایم درراه راستی رو   کو پا ودست کزوی بی‌پا و دست کشتم
در نیستی مطلق ازهست باز رستم   واندر کشاد معنی بی قید وبست کشتم
چون دانهٔ وجودم ازخویشتن فنا شد   با صد هزار خوشه ازنیست هست کشتم
کوید ولد زمستی بیرون زخود پرستی   تابود مست بودم وین از الست کشتم

٣٣٧٨ــ کردررسد زبانش (ن ح ف م)

وله قدس الله سره ٢٧٤

عالم کرفت نورم بنکر بچشمهایم … نامم بها نهادند کرچه که بی بهایم
زان لقمه کس نخورد دست یك ذره زان نبردست … بنکر بعزت من کان را همی بخایم
کرچرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورست … بیدار وخفته هردم مستانه می برآیم
آنجا جهان نورست هم حور وهم قصورست … شادی وبزم وسورست باخود ازان نیایم
جبریل پرده داروست مردان درون پرده … درحلقه شان نکنجم درحلقه چون درآیم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف … احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشقست بحر معنی هریك درو چو ماهی … احمد کهر بدریا اینك همی نمایم
نامد چو من دکرکس پاك از هوا واز نفس … هم نیز دان نیاید دیکر کسی بجایم
خامش ولد زکفتن وزدر جان بسفتن … تا با تو حق بکوید بی‌کام ولب ثنایم

وله قدس الله سره ٢٧٥

آیین نو نهادی بی جرم خشم کردن … هر لحظه جان ودل‌را ازتیغ هجر خستن
من ازجهان کسستم دل دامن تو بستم … تو پیشه کرده هردم دامن زمن کسستن
کویی‌که نیست کیشت با آشنا وخویشت … جز مهر را بریدن جز عهدرا شکستن
ازجورت ای نکو رو ازما نماند یك مو … هم جان بسوخت وهم دل آتش فتاد درتن
ای آفتاب جانی در خانهٔ درونی … در تاب تا چو ذره رقصم زنور روزن
درجلوه چون در آیی تاشیوها نمایی … ازخویش دست شویم کویم که وای برمن
باموی سلسل او باسحر بابل او … حق‌است درکل او رفتن فرو بکردن
زین‌سان که بحرعشقش درسینه کردجوشش … نقش ونشان مرا خواهد تمام شستن
ای شاه جمله خوبان زو تر اکر نیایی … خواهد ولد زعالم امروز درکذشتن

وله قدس الله سره ٢٧٦

کر مرد نام ونکی ازکوی ما کذر کن … ما ننك خاص وعامیم ازننك ما حذر کن
سرکشتکان عشقیم نی‌دین نه‌دل نه‌دنیا … ازنیك وبد برون آ وآنکه بما نظر کن
ما عاشق الهیم نی خوب ونی تباهیم … نی منزل ونه راهیم باعاشقان خبر کن
بیرون زکفر ودینیم برتر زصلح وکینیم … نی درفراق ووصلیم رو نام ما دکر کن

ما خود برون زخلقیم کر درتن چو دلقیم … نه ازغرب ونی زشرقیم ازما برو عبر کن
ما رحمت وامانیم ما جان جان جانیم … بیرون زهر کمانیم باما زخود سفر کن
درعشق باده نوشیم همچون که باده‌جوشیم … بیهوش وهم بهوشیم بی‌سر چو ما تو سر کن
دانی‌که ما کجاییم ازجان ودل کراییم … با پا میا درین ره اینجا سفر بپر کن
بی جسم وجان ولد شد چون طالب احدشد … کوید تو نیز سیران بیرون ازین صور کن

وله قدس الله سره ٢٧٧

اندر سماع مردان مردانه رقص می کن … در صحن وصفهٔ این خوش خانه رقص میکن
دربحر عشق ای حر جسمت صدف دلت‌در … بی زحمت صدف ای دردانه رقص میکن
درظلمت جهان بین شمعی چو ماه وپروین … بر کرد او تو همچون پروانه رقص میکن
دیوانهٔ خداییم چون روی خود نماییم … همرنك ما شو وچون دیوانه رقص میکن
در دام عاشق او دانه نجست هر سو … ای مرغ دل درین دام بی‌دانه رقص میکن
درعشق خوب جانی اندر درون نهانی … برنطع شه چو فرزین فرزانه رقص میکن
که بررخان حمرا می نه رخان خودرا … کاهی بران دوکیسو چون شانه رقص میکن
چون ازلبان لعلش باده کشی ببوسه … دانم که مست کردی مستانه رقص میکن
کشتی ولد تو حیران برروی خویش ازجان … خوش درسماع جانان جانانه رقص میکن

وله قدس الله سره ٢٧٨

تن‌را طلاق ده هین باجان بکن تو کابین … از کفر روی کردان سر باز در ره دین
قالین وخرج سورش کالا وزر نباشد … جزجان نخواهد آن جان جان‌را فرست قالین
اندر زمین چو شیطان تا چند عیش وجولان … بخرام سوی رحمان بکذر زچرخ وپروین
ای جان آسمانی درقالب زمینی … برخیز چند شینی در قعر چاه سجین
از خواب غفلت ای یار بیدار کرد یادآر … عهدی که کرده بودی روز الست پیشین
ای شهسوار میدان وای رستم دل وجان … اندر غزای دیوان بر رخش نه سبك زین
دیوسیه که باشد دیو سپیدرا هم … کردن ببسته می کش می‌کش بکرز وزوپین
همچون علی وحمزه باتیغ وکرز ونیزه … می‌ریز خون دشمن از بهر حق نه ازکین

٣٤٢٥ — دانی‌که ماچه جاییم (ن ف ح) ٣٤٤٠ — کردویادآر (ف)

آن دیو کش که درتست نی دیو کوه وصحرا   دیو توست برده برخویش زن تو سگین
دیوست هستی تو ریوست مستی تو   از ذکر حق کش اورا همچون که آل یاسین
ازخود جو وارهیدی دزبخودی بریدی   روی خلاص دیدی تلخیت کشت شیرین
بی‌دست کیرساغر بی‌بال وپر همی پر   عمر ابد میسر درجنت بر ازعین
در سوی بی سوی تو بررسته ازنوی تو   بی شرك وبی دوی تو دیده زوحدت آیین
بکذار نیك وبدرا چون مس وجود خودرا   زا کسیر نور یزدان کردان تمام زرین
یك کوهرست تنها بی ضد وند یکتا   از لطف او رسولان وز قهر او فراعین
ذات بهشت ودوزخ هردو صفات او یند   از قهر خار رسته وزلطف ورد ونسرین
دم درکش ای ولد تو بکذاز دراحد تو   بی‌لب سخن همی کو بی‌چشم روی می بین

وله قدس الله سره ٢٧٩

جون من امیر وصلم بان مکو زهجران   برتر زعرش وفرشم بکذر زچرخ وکیوان
جون کلشن بهشتم بسر ای همچو بلبل   در مرغزاردل بین هرسوی شیر غران
ای مرغ آسمانی دردام چند مانی   بکذار این زمین‌را بی‌دانه باش بران
هر کس که مرد اینجا جاوید زنده ماند   پیش ازاجل چو مردان جان‌را سپار آسان
چوکان عشق بر کف بکرفته هر سواری   ای رستم زمانه بربای کوی میدان
من رفته ازجهانم در شهر لامکانم   بی پا وسر روانم در روی یار حیران
کرجه میان خلقم واندر تن چو دلقم   در بحر عشق غرقم کش بی‌سرست وپایان
مشمار یك کسم هین چون من دوصدهزارم   درنقش انس وجنی دایم مراست جولان
هم آفتاب وماهم هم شاه وهم سپاهم   هم کوه وبرك کاهم هم مور وهم سلیمان
هم جان وهم جنانم هم حبر وهم جنانم   هم ساکن وروانم هم آشکار وپنهان
تا تو ازین کدامی یا بخته یا که خامی   من باتو آنچنانم ازمن رسد ترا آن
رنجور ومبتلارا ازمن رسد دواها   داروی آن دکر کون درمان این دکر سان
آن والده بطفلان برقدر حال ایشان   یك‌را نهد بلب شیر یك را دهد بکف نان
کاری ورا بهر یك کر صد بوند وکریك   علمی ببرده نوعی جمله زیك دبستان

٣٤٥٥ — بی‌دام باش پران (م)

ازخود قیاس می‌کن باطفل وپیر وبرنا   باهر یکی چکونه یك می‌شوی تو ازجان
در پردهٔ شه ما کفتیم این غزل‌را   کای امتان باطل برنان زنید برنان
خامش‌ولد تو اکنون چون عشق باش بیچون   زیرا که موج عشقش آمد چو سیل وطوفان

وله قدس الله سره ٢٨٠

در راه عشق اکرنی این دل بدی روانه   چون جو کجا رسیدی در بحر بی کرانه
تااو زخود نمردی وزعشق بو نبردی   این جان کجا رسیدی در دلبر یکانه
کر بو ازو نبردی رو آن طرف نکردی   همچون هدف بلارا هر کز شدی نشانه
زین سان که بحر عشقش درسینه کردجوشش   عالم بکیرد آتش هر سو زند زبانه
جز عشق هیچ مکزین اینست راه حق بین   عشقش بکار آید باقی همه فسانه
بکذر زهرچه کفتی کرچه چوکل شکفتی   ازخود چو دست شستی بی‌قول کو ترانه
در دیر عشق بنشین روی نکار می‌بین   درکش ولد چو رندان زان بادهٔ مغانه

وله قدس الله سره ٢٨١

ماییم عشق پیشه باقی همه نظاره   زاول بدیم نه اکنون سرمست وعشق‌باره
ما حیدر زمانیم ما صفدر نرانیم   دربیشه مار درکف بر شیر نر سواره
بی‌پنج وچار وبی‌سه برطور همچو موسی   وزتابش تجلی ما شاد وکوه پاره
همچون مسیح پران بالای چرخ کردان   صد کونه وحی وبرهان کفته زکاهواره
برماشده کلستان شهوات نار سوزان   بکذشته چون خلیلیم ازماه واز ستاره
ما در سرای دنیا بردیم کنج عقبی   مارا مکوی مفلس ای طفل شیرخواره
ازجسم وجان برونیم از هر صفت فزونیم   در ما نکر که چونیم از پردها کذاره
دیوار پرده کردد تن‌را زحق نه جان‌را   بی نردبان نپرد جز مرغ بر مناره
چون مرغ جان نکشتی این را محال بینی   زین کفت نرم دل شو ای‌سخت دل چوخاره
وعظیست این خدایی دروصل ودرجدایی   کرچه بنظم آمد درصوت ودر حراره
می‌خوان ولد فسونها بی حرف در درونها   تاقطرها شود در در بحربی کناره

٣٤٨٤ — دیوارتیره کردد (ف)

وله قدس الله سره ۲۸۲

دیدم نگار خودرا بر بام ایستاده — کردم سجود پیشش برخاك ره فتاده
آن بت چو دید ماوا ازبام بی‌مدارا — گفتا بروکه خامی ای جان بمن نداده
گفتم چه درشتابی سروا زمن چه تابی — کز درد درفغانم تاطفل روح زاده
گفتا اگرسپاری وآن جان بمن بیاری — آنگاه این دل‌من برتو شود گشاده
بشنید دل ازو این خودرا بکشت ازکین — همچون که شیر مردان جان‌رابکف نهاده
رفتم بپیش دلبر کای خوب همچو شکر — آوردم آنچ گفتی بشنید گشت شاده
دستم گرفت آن دم دلشاد گشت وخرم — ازاسپ کین فروشد گفتا زهی پیاده
بنهاد برورخم رخ وزلطف داد پاسخ — زان لعل باده رنگش در سر فتاد باده
مستی بت گزیدم لعل لبش گزیدم — از زهد ودین رمیدم وزمسجد وسجاده
در وادی نیازش می‌کش دلا تو نازش — تا کعبهٔ وصالش می‌پوی بی زواده
ازخود ولد بجسته وزنیك وبد برسته — عشق خوشش گزیده پاك ولطیف وساده

وله قدس الله سره ۲۸۳

از بس‌که مطرب دل درعشق کرد ناله — آن دلبر اندر آمد درکف یکی پیاله
ای مشتری دلها بگذر زآب وگلها — کآمد زغیب این دم صد گونه خوب کاله
من جمله‌را بدادم عشق ورا خریدم — بروصل او نبشتم این بیع‌را قباله
بگذر زدادهٔ او بنگر بیادهٔ او — برناشده زجامش پیر دویست ساله
ای مونس درونها می‌خوان بجان فسونها — ماوا بغیر جودت باکس مکن حواله
ای یوسف توانا یعقوب گشت بینا — چونش رسید ازتو ناگه یکی غلاله
خاصان ترا بدیده ازجان ودل گزیده — قدر ترا چه داند هر سفله ورذاله
پیش قدت خمیده هر سرو بر کشیده — بی‌گلشن رخانت شد دل سیاه لاله
مردی‌که شد مجرد همچون مسیح واحمد — ازحق خورد بهر دم بی کام ولب نواله
دلاله هست نیکو پیش ازوصال آن رو — چون یار در بر آمد شد سرد آن دلاله
عشق خداست والد بحر صفاست والد — در بقاست والد تو ای ولد سلاله

۳۴۹۵ــ فتاده‌باده (فح) ۳۴۹۶ــ مستی‌ بت (ف)

وله قدس الله سره ۲۸۴

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی — جویای هرچه هستی می‌دان که عین آنی
رسته زنور حقی همچون شعاع ازخور — وز غیرت حق آمد این قول لن ترانی
چون شاخ آفتابی درخانهٔ تن گل — ازتن مدان تو آن را تاپرده در نمانی
ازاصل بس‌عزیزی خودرا بدان چه چیزی — چون از جهان پاکی چی بند خاکدانی
هرچند برزمینی ازروی نقش وصورت — لیکن زروی معنی بالای آسمانی
درباغ عشق امشب ازساغرلبالب — کشتی تو مست وازاب اسرار می جهانی
در بزم ما هر آنکو آید شراب نوشد — اقداح نور باشد ازماش دوستکانی
اعمی زماست بینا جاهل زماست دانا — چون بی‌دهان کشیدند ازدل شراب جانی
کشتی ولد تو رستم درعشق شاه اعظم — در بزم ورزم مردان برجمله می‌دوانی

وله قدس الله سره ۲۸۵

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل‌کانی — جویای هرچه هستی می دان‌که عین آنی
گر تو زجسم گویی نی آب چون سبویی — ور جان بود مرادت می دان‌که پاك جانی
این جسم‌چون جوالست ازهرچه کردد آن بر — ازنیك وبد برادر نی تش بدان بخوانی
گر صد جوال باشد ای‌دوست پر زگندم — آنرا عدس نگویی جز گندمش ندانی
گر پر زکاه باشد گویی جوال کاهست — ور بر زنقد باشد گوییش زر کانی
مردی‌که دزد باشد گویی که دزد آمد — ور شهوتی بود او گوییش مرد زانی
هر نیك وبدکه آید در تو چو آن بباید — ازخشم جنگ زاید وزصلح مهر بانی
پس بر شو ازخدا تو وزخویش شوجدا تو — تا هر کست بگوید حق را تو ترجمانی
رورا بیار ای جان ازدل بسوی رحمان — تاشاه عشق کردی درملك آن جهانی
ای عاشق یگانه جستی زدام ودانه — بی تن شدی روانه درعالم نهانی
گرچه بتن صغیری از روی جان کبیری — ساکن همی نمایی لیکن زره روانی
خوش سینه‌را زسینا پر نورکن چو موسی — رؤیت ببین واعطا درعین لن ترانی
دربندگی تمامت می تاز بی ندامت — تا چون شهان باقی براین شهان دوانی
این جسم چون خر آمد وان روح‌پاك عیسی — چون تن مجو زمین را ای جان آسمانی
چون احمد ای رونده بی‌میم شو برنده — کین میم تست هستی تابااحد بمانی

زاحمد چو رفت میمش گردد احد صمیمش   جز حق نماندزان پس چون نفس گشت فانی
ازخود ولد فنا شو واندر فنا بقا شو   در زندگیست مرگت در مرگ زندگانی

وله قدس الله سره ۲۸۶

ای نو بهار خوبی سروی وگلستانی   با این جمال وزینت جانی ودلستانی
چشمم ندید هرگز چون روی تو بخوبی   چون دیدمت من آسان ناگه برایگانی
نقاش خوب رویان هرگز نگار دیگر   ناورد چون تو جانا دردهر ارمغانی
ابروی چون کمانت ازکیش چشم آهو   بس زخم زد برین دل زان تیرهای جانی
چشمت چه آهو آمد کز غمزه شیرگیرد   آخر چه چیزی ای جان فرمای کز کیانی
گفتی چرا فتادی برخاك ره زعشقم   زان اینچنین فتادم زیرا که آنچنانی
گرگشتم ازتو رسوا عذرم بذیر زیرا   کاندر جمال جانا باهیچ کس نمانی
نوشم زتو شرابی گردم زتو خرابی   جوشم زمستی آن گیرم زسر جوانی
زان لعل پرزخنده کشته ولد چو بنده   هرگز زتو نگردد گرخوانی وبرانی

وله قدس الله سره ۲۸۷

زان چشم پرخمارت مستیم بی‌شرابی   زان لعل آبدارت نوشید جان جلابی
زانگور می نخواهم چون زاغ دی نخواهم   چون خوردم ازلبانش دروصل خمرنابی
کردم سؤال پیشش ازرسم ودین وکیشش   خندید کرد جلوه دادم چنین جوابی
چون آفتاب تابم باشد ترا جوابم   گرچون یخی ببسته گردی روان چوآبی
گفتم بجان تشنه ازدل مزن تو دشنه   زان لعل شکرین کن درکام من لعابی
گفتا که ازلعابم داری غذا تو هردم   ورنی کجا بدی تر این سرو بی عذابی
معمور ازمنی تو گر جان وگرتنی تو   بی من کجا وجودی بی من عدم خرابی
ازمن گلست بویا هم بلبلست گویا   هم کرده‌ام چنین را مطلوب هرغرابی
لطفم بهشت وحورست دروی هزار سورست   قهرم جحیم منکر بخشش زمن عذابی
بگذر ازین زساقی درکش می رواقی   ای پیر زشت زان می شو نغز وخوب‌وشابی

۳۵۴۰ــ فرما که ازکیانی (ن) آخرتو ازکیانی (ح) ۳۵۴۵ــ پرخمارش (ن ف) ۳۵۴۵ــ آبدارش (ن ف) ۳۵۵۲ــ چنین را (ن) ۳۵۵۳ــ قسمش زمن (ف) ۳۵۵٤ــ ازان (ن ف)

مستیم جمله این دم ازبادهٔ دمادم   ای مطرب یگانه درعشق زن ربابی
باچنگ وبا چغانه می گوی خوش ترانه   بنواز در حجازی وز هر نوای بابی
کشتی ولد تو مجنون بی لیلیٔ چو ذاالنون   گرچه خطا نمایی در سر بود صوابی

وله قدس الله سره ۲۸۸

در راه فقر ای دل گرتو زره روانی   چندان برو درین ره تا هیچ تو نمانی
تاازخودی نمیری گرچه عزیز ومیری   بردرگه وصالش بیرون آستانی
مستان آسمان را وین جمع سرخوشان‌را   بنگر چو جان روانه در راه بی نشانی
پاکند از دو عالم معنی شده چو آدم   بیرون زنقش وصورت افتاده درمعانی
دستار وسر رها کن وین مال وزر رها کن   تاعاقبت چو عیسی گردی تو آسمانی
می تاز در تجلی برطور همچو موسی   مندیش ازانك گوید معشوق لن ترانی
همچون خلیل مفرش گستر میان آتش   وانگاه بنگر ای جان کندر چه گلستانی
معنی پذیر جانا گزوی شوند بینا   هش دار ای رونده تاره جز این ندانی
معنی شدی ولد تو رستی ازین عدد تو   درقلزم احد تو موج گهر فشانی

وله قدس الله سره ۲۸۹

بودی پریر زنده امروز ازچه مردی   دی قند صاف بودی امروز تلخ ودردی
ازشربت طبیبان صحت بدت فراوان   ازچه فزود رنجت باما بگو چه کردی
افسوس دشمنان‌را درگوش راه دادی   وآن دل که بود جایم بادشمنان سپردی
بودی زنوبهاران بشکفته چون گلستان   واکنون زباد بهمن مانند یخ فسردی
نی اندرون خم تن چون شیره باده گشتی   انگور باغ دل را نی بی چرش فشردی
نی بادها کشیدی ازما بمجلس جان   هرساغری که دادم نی مغتنم شمردی
هین باز گرد ازیشان این سو بیا شتابان   چون بارها ازین‌یم در عطا ببردی
ماروییان خندان ایشان گروه گردان   باما نشین همیشه چون رومیی نه کردی
بکشا ولد توشادان دوچشم جان یاران   زیرا چومو سبل را ازدیدها ستردی

۳۵۵۵ــ این دم زان ساغر دمادم (ف) ۳۵۵۷ــ بی لیلی (ف) ۳۵۶۵ــ معنی پذیر ازما تاجان شوی وبینا (ن ف) معنی گزین توجانا گزوی شوی تو بینا (ح) ۳۵۶۸ــ چه خوردی (ن ح ف) ۳۵۷۱ــ چرس (ح)

وله قدس الله سره ۲۹۰

شب رفت وصبح آمد بگذر زخواب ساقی ‌ ‌ ‌ بر خیز وعاشقانرا درده می رواقی
درعشق لایزالی رندیم ولاابالی ‌ ‌ ‌ باجان وتن بخصمی روز وشبیم عاقی
درآتشیم ودرسوز درده شراب امروز ‌ ‌ ‌ برما زهستی ما مگذار هیچ باقی
باما بدی زآغاز اندر نیاز ودرناز ‌ ‌ ‌ گرچه فتاد اکنون مارا بهم تلاقی
حوا نبود وآدم بودیم هردو باهم ‌ ‌ ‌ پیش ازحدوث عالم باما زیك وثاقی
ای سخرهٔ زمانه اندر قمار خانه ‌ ‌ ‌ درباز هرچه داری چه بند جفت وطاقی
درعشرتیم هردم ازبادهای چون یم ‌ ‌ ‌ دروصل یار خرم تو مانده درفراقی
ماخستهٔ شرابیم سرمست وبس خرابیم ‌ ‌ ‌ تو همچو طفل نادان دربند یك رقاقی
چون رستم ای برادر درشهرافکن آذر ‌ ‌ ‌ ماندهٔ زنان چه در خانه وزقاقی
هیچست برتو لازم شو سوی کعبه عازم ‌ ‌ ‌ گاه ازچه درخراسان گاه ازچه درعراقی
رو اززمین ببالا در آسمان اعلی ‌ ‌ ‌ بی‌جسم خرچو عیسی چون بر بهین براقی
زین دوغ همچوروغن چون زر زخاك معدن ‌ ‌ ‌ باید برون جهیدن گرمست اشتیاقی
تو مرغ آسمانی درحبس تن چه مانی ‌ ‌ ‌ بشکن قفص چو شاهی تاکی کنی مشاقی
بی پاو سر روان شو بی‌بال وپر پران شو ‌ ‌ ‌ ازاسپ تن فرودآ گر مرد این سباقی
مستی ولد چو مجنون باخود میا ببین چون ‌ ‌ ‌ دربحر همچو ماهی دروصل ودرعناقی

وله قدس الله سره ۲۹۱

گر تو شراب خوردی ازساقیان معنی ‌ ‌ ‌ بی پایه مست می‌رو بر نردبان معنی
گر اززمین شدی جان سوی هواش پران ‌ ‌ ‌ همچون مسیح می‌ران برآسمان معنی
روچون خلیل خوش‌خوش درعشق همچوآتش ‌ ‌ ‌ تا اندرو ببینی صد گلستان معنی
ای جان بسوی جانان پیوسته باش پران ‌ ‌ ‌ چون تیر گو برون شد تیز ازکمان معنی
درراه بی نشانی می‌تاز خوش نهانی ‌ ‌ ‌ وانگاه سالکانرا می ده نشان معنی
گرچه که رمز معنی اندر زبان نگنجد ‌ ‌ ‌ لیکن زبهر حاجت آمد زبان معنی

۳۵۷۹ـ اکنون باهمدگر تلاقی(ن) ۳۵۸۴ـ درخانه‌وسقاقی(ن) ۳۵۸۶ـ برآسمان (نحف)
۳۵۸۸ـ تومرغ آسمانی اندرزمین (نف) ۳۵۹۴ـ چون تیرکان (نف) ۳۵۹۶ـ سرمعنی(ن)

ازشرح وازبیانش پیدا شود نشانش ‌ ‌ ‌ کی بنگری عیانش خود ازبیان معنی
ازکفت فقر تنها چشمی نگشت بینا ‌ ‌ ‌ قربان بکن تو خودرا باکشتگان معنی
درراه عشق ای جان یابی زدرد درمان ‌ ‌ ‌ مردانه نه قدم هان برآستان معنی
آنها که ره سپردند ازغیر عشق مردند ‌ ‌ ‌ ماندند زنده دایم از نورجان معنی
گرچه ولد شنیدی اسرار وبر پریدی ‌ ‌ ‌ در بحر روکه یابی گوهر زکان معنی

وله قدس الله سره ۲۹۲

تا دولتی نبینی ازخود فنا نگردی ‌ ‌ ‌ تا نیك را نیابی ازبد جدا نگردی
تا می فروش معنی انگور تو نکوبد ‌ ‌ ‌ در قشر درد مانی صاف بقا نگردی
گر تو بکوشش خود دعوی کنی درین‌ره ‌ ‌ ‌ تحت زمین بمانی فوق سما نگردی
تا ذرهٔ زهستی برجان تست باقی ‌ ‌ ‌ درباغ بی نشانی ازجا بجا نگردی
تو عاقلی نه عاشق این نکته نیز بشنو ‌ ‌ ‌ تازاغ عقل باشد باز وهما نگردی
ای یار ودلبر من ای شهد وشکر من ‌ ‌ ‌ تاسر چوپا نسازی سرور چوما نگردی
تا بی‌نوا نمانی وزخود جدا نمانی ‌ ‌ ‌ ازگنج لایزالی خود بانوا نگردی
درراه بی‌نشانی چون می‌روی نهانی ‌ ‌ ‌ چرخی شوی عیانی جز باخدا نگردی
خوش گفتهٔ ولدرا آن عاشق احدرا ‌ ‌ ‌ تازین خودی نسوزی زاهل لقا نگردی

وله قدس الله سره ۲۹۳

در رقص چند کوشی بی‌رقص بین جمالی ‌ ‌ ‌ هستیت ناقص آمد درنیست جو کمالی
چون آن جلال آید درسینه حال آید ‌ ‌ ‌ بی نور ذوالجلالی نبود حلال حالی
عشق‌است نور یزدان عشقست صیقل جان ‌ ‌ ‌ رو آینهٔ درون‌را ازعشق ده صقالی
اشکال ومشکل تو حل گردد ازدل تو ‌ ‌ ‌ صد گون جواب آید دردفع هر سؤالی
ازکوه ناقه زادن وزآب سنگ رفتن ‌ ‌ ‌ اینجا اگر محالست آنجاست بی‌محالی
باآنك مرد ازتن وزمرگ گشت روشن ‌ ‌ ‌ ای زنده نفس با او نبود ترا مقالی
خنك طلب روان شد درلامکان دوان شد ‌ ‌ ‌ تازیست ازخری رو بروی مزن دوالی
باخود میا تواینجا بی‌خود بیا بی‌جا ‌ ‌ ‌ مانند خر چه میزی درجوی چون زلالی

۳۶۱۵ـ وزسنگ آب رفتن (ف)

کرزار وکر نحیفم برچرخ جان لطیفم — زان شمس بدر کردم همچون زخور هلالی
مارا اکر بها شد ورکار وور کیا شد — بی جهد وبی عنا شد ازداد ذوالجلالی
بی‌دود داد حلوا بی‌شیره خمر حمرا — بی کاسه آش زیبا بی‌دست وکف نوالی
اندر حقیقت ای‌دل پرده‌ست این تن کل — بی هر دو جوی حق‌ورا بکذر زهر خیالی
در دشت ومرغزارش دل بود مرغ زارش — بی هجر داد وصلش بی دانه پر وبالی
در بزم جمع رندان در رزم ودشت شیران — هر کرک کی خرامد یا روبه وشغالی
این نفس‌را همی کش سوی فنا وکش خوش — کو رام می نکردد ازپند وکوشمالی
درعشق شهسواران رفتند سوی کیوان — تو در زمین چو طفلان پر دامن ازسفالی
زین ملك ومال عالم بیزار کشت ادهم — چی بند اسپ وزینی چی عاشق جمالی
در وصل جمله حالم بی انده وملالم — تو مبتلای هجری زان کیردت ملالی
کنجی که‌هست بی‌حد پر در ولعل بی‌عد — کی کنجد ای خس دون آن کنج درجوالی
مارا نمی شناسی زان کور وناسپاسی — برهادی زمانه بکزیدهٔ تو ضالی
نالد ولد همیشه چون خستهٔ زتیشه — زان رو که می نکنجد آن حسن درمثالی

بحر دیکر

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

وله قدس الله سره ٢٩٤

مؤمنان را خواند اخوان درکلام خود خدا — پس بباید صلحشان دادن بهم ای کدخدا
جنك باشد کار دیو وصلح کردار ملك — صلح را باید کزیدن تاپذیرد جان صفا
روحهای پاك را این صلح آمیزد بهم — قطرها ازیك شدن جویی شود ژرف ای فتی
جمله یك کردید بی غش تاهم بحری شوید — بعد ازان ایمن شوید ازخوف دشمن وزفنا
ذرهای خاك اکر باهم نکشتندی یکی — کی شدی خانه کهان‌را یامهان‌را خود سرا
صد هزاران همچنین درنیك وبد بنکر ببین — درحریر ودرحصیر ودربساط ودرعبا

٣٦٢٠ کرکار وکر (ن ف)

درظروف ودرحروف ودرسقوف ودرصفوف — در سیاه ودرسپید ودرسفول ودرعلا
جمله اجزا اند کشته جمع اندر همدکر — بی‌عدد اجرام هستی اززمین وازسما
هست بی‌حد این نظایر کر بکویم روز وشب — هیچ نبود آخر این‌را چشم‌را نیکو کشا
چون زجمع خاکها آمد چنین بنیادها — پس زجمع روحها بنکر چها کردد جها
تانکردد جمع لشکر کی بری کاری بسر — تا که همراهان نیابی کی خوش آید ره؟ ترا
الجماعه رحمه زین فرمود آن شاه رسل — هست رحمت نور باقی بخشدت عمر بقا
ای ولد باجمع خلقان صلح می‌کن هر زمان — تاشوی دریای معنی کش نباشد منتها

وله قدس الله سره ٢٩٥

ای‌پسر در بزم رندان نوش کن این‌جام‌را — دررهش مانند مردان برهوا نه کام‌را
تاکه درهستی مقیمی جمله نقشی جمله نام — روبدریا نیست کن هم نقش‌را هم نام‌را
بام خانه چون حجابست ازشعاع آفتاب — باکلنك عشق او زوتر فرو کن بام‌را
چار رکن جسم آمد آب وآتش خاك وباد — پنج حس وشش جهت شد روح بی آرام‌را
زین چهار وپنج وشش مردانه بکذر تا که تو — درجهان روح یابی آن مراد وکام‌را
ای چو مرغ ازحرص پران درهوای دانهٔ — چند کردی کرد دانه بنکر آخر دام‌را
جان خامت را چو دیکست این‌تن خاکی بدان — زآتش عشقش همی پز هرنفس این‌خام‌را
عشق اورا وامداری جان ودل را ازازل — وقت آمد ای برادر تاکزاری وام‌را
ای ولد ازدل برون کن مهر خلقان جهان — چونك خاص شاه کشتی رو رها کن عام‌را

وله قدس الله سره ٢٩٦

قوم رندانیم جام می بکردان ساقیا — زانك مارا غیر باده نیست درمان ساقیا
خرقهٔ جان‌را کرو کن بادهٔ جانان بیار — تاشود دشوارهای راه آسان ساقیا
غیر خون خوردن نباشد کار ما درعاشقی — جز برآن آتش نشاید کشت بریان ساقیا
باده‌را زوتر بده تاحمله آرم سوی ماه — درهوا چرخی زنم چون چرخ کردان ساقیا
کرد ازدریا برآرم دوجهان برهم زنم — تا که افتد صد غریو ازمن بکیوان ساقیا

٣٦٣٨— اندریکدکر (ف) ٣٦٤٠— دیده‌را نیکوکشا (ن) ٣٦٤٤— آن‌صدررسل (ن ف)
٣٦٥١— همی‌پزروزوشب (ف) ٣٦٥٢— جان‌ودل‌می‌دان‌یقین(ن) ٣٦٥٧— سوی‌مه (ن)

تابتازم من زمستی اندران دریا که هست   صد هزاران عقل ودانش مست وحیران ساقیا
نور اندر نور بینی ازشعاع رویشان   نور ایشان یك شده بانور یزدان ساقیا
جمله دریا نور بینی هردو عالم کم درو   تن نبینی جان نبینی غیر جانان ساقیا
گرچه مستست این ولد درده ورا جامی دگر   تابگوید او زمستی سرمستان ساقیا

وله قدس الله سره ۲۹۷

سوی گاوان میل باشد بی‌شکی گوساله‌را   درفراق گاو دارد او همیشه ناله‌را
سوی جنس خویش باشد میل هر قومی یقین   عم بجوید عمه‌را وخال جوید خاله‌را
عقل پیر ناخوشست وعشق طفل جان‌فزا   طفل ده‌ساله نخواهد پیرك صد ساله‌را
دردل عاقل هزاران غصه گردد هرنفس   کزکجا من سیم آرم کی فروشم کاله‌را
وزدل عاشق بزاید هردمی صد حور نو   کز رخ گلگون ایشان شرم آید لاله‌را
چشم عاشق همچو ابر وپر زگوهر ژالها   از دو دیده می‌ببارد بر دو رخ آن ژاله‌را
برخر لنگی سواره وانگهی داری طمع   کاندرین میدان بتازی بگذری خیاله‌را
آهوان راقوت وذوق ازسنبل است وازچمن   عکس آهو ازچمین باشد غذا جلاله‌را
ای‌ولد منکر بروبی گز برای خویش   سرخی واسپیده باشد مایهٔ دلاله‌را

وله قدس الله سره ۲۹۸

چون چنان شاهان بدیدم کی بمانم بی‌عطا   سرایشان چون شنیدم کی بمانم بی‌عطا
خرقهٔ تن‌را زجان اندر سماع بی‌دلان   مست تادامن دریدم کی بمانم بی‌عطا
درسرا و بزم بیچون زان شراب لعل گون   ازکف ساقی کشیدم کی بمانم بی‌عطا
درهواشان دربدرمن بی‌دل وبی پاوسر   هرطرف حیران دویدم کی بمانم بی‌عطا
باد دادم دین ودنیا علم وزهدونام وننك   عشق ایشان‌را خریدم کی بمانم بی‌عطا
بالش ومسند بدادم درخرابات آمدم   گنج میخانه گزیدم کی بمانم بی‌عطا
این ولد آرد فغان بااشك خونین روان   کاندران آتش پزیدم کی بمانم بی‌عطا

وله قدس الله سره ۲۹۹

ای که جانها پر زنورت چون جهان ازآفتاب   ازخود آ که کن تو مارا وانگهی برما بتاب

۳۶۷۰– آهوان راذوق وقوت (ن) ۳۶۷٤– درسرای بزم بی چون بس شراب لعل گون (ح) ۳۶۷۸– کندرین (ف)

درمیان باغ وصلت غافلانه خفته ایم   بی‌خبر زین گلستان وسبزه زار وجوی آب
مرغزاری همچو جنت چارجو دروی روان   شهد وشیر وخمر وآب وحوریان بی نقاب
خواب غفلت بست گاهی دیدهای خلق‌را   ورنه آن خورشید دایم هست پیدا بی حجاب
گر ازین دری که داری در کفت آگه شوی   همچو دریا اندر آیی خوش بجوش واضطراب
هست جانت ماه بیچون کین فلك گردان ازوست   لیك پنهانست زیر این تن همچون سحاب
همچو گنجی مانده پنهان زیر این دیوار تن   گر ترا آن گنج باید می کن این تن‌را خراب
تابیابی درخرابی ناکه آبادانی   کز درودیوارش آید هرنفس صد گون خطاب
صد جهان آباد بینی درخراباتی که هست   هوش وهستی بس خطا ومستی وپستی صواب
هستی کان نیست زنده ازوصال ذوالجلال   نیست دان آن هست‌را همچون که درصحرا سراب
عشق معشوق درون شدکی در آید در نظر   مغز نغزانست ذاتش نغز شو اورا بیاب
مطربا بگذر زمانی ازعراق وازحجاز   درسپاهان کوی امشب تاسحر می‌زن رباب
زانك آن ساقی باقی کرد درباقی جفا   می‌دهد باجام زرین از کف سیمین شراب
درچنین مستی وحیرت خاك تن برباد ده   تا عذاب آتشین جان شود آب عذاب
ای ولد بحر محیطی نیست هستی غیر تو   هم بد ونیك ازتو آید هم سؤال وهم جواب

وله قدس الله سره ۳۰۰

شاهدان بین گرد ما مانند ماه وآفتاب   بسته برتو صدحجاب وشسته باما بی حجاب
مجلس دل‌را بهر سویی سماعی دلکشی   برکف هرجان زساقی جامهای پر شراب
بادهارا دور آخر چونك ساقی در فزود   موج زد دریای باده کرد مستان‌را خراب
آنکسی نوشد شراب عشق اندر بزم جان   کو گذشت از چار سوی خاك وباد ونارو آب
هرکه‌پشتش خم نشد چون چنك ودل چون تارازو   عشقش اندر سر درآرد گوش‌مالد چون رباب
پنج حس وشش جهت باهفت اعضا درشکن   تاعرض جوهر بزاید پوست بنماید لباب
اندرین صحرای فانی سوی هرآبی مرو   زانك در صحرا نماید تشنه‌را هرسو سراب
لیك سوی بی‌سوی رو همچو تیری ازکمان   تیز برپر اززمین وزآسمان بگذر شتاب
ازخود وعالم برون چون درعدم پیدا شوی   نیك‌را ازبد بدانی هم خطارا ازصواب

۳۶۸٤– درزیرتن (ف) ۳۶۸۶– آبادانی (ف م) ۳۷۰۳– بی‌شبی گردی روانه درجهان لامکان (ف)

کردی اندر هر ولایت درمکان ولامکان   روز دربیدار بینی هرچه می‌دیدی بخواب
ای ولد تا چند باشی بر لب دریا مقیم   همچو غواصان فرو رو کوهر دل‌را بیاب

وله قدس‌الله سره ۳۰۱

جمع مستان‌را بخوابان باتو مارا کارهاست   تاعیان کویم کاندر دل نهان اسرارهاست
تومحمد من ابوبکر ازخلایق هین مترس   زانك مارا باتو یارا کارها درغارهاست
فخر داریم ازجفایت نوش ما ازنیش تست   وزشهی وملك عالم جان مارا عارهاست
بایکی نوشت اکر صد نیش بیش آید بپیش   هیچ‌ازان‌کلشن‌نکردم کرچه‌دروی‌خارهاست
منکران‌را کر چو اشتر خار انکاروست‌قوت   عاشقان‌را قوت ازاقرار چون‌کلزارهاست
ازچه منکر قلب‌را آردکه بفروشد چو نقد   چونك صرافان دل‌را ازخدا معیارهاست
این‌ولدرا بار می ده سوی آن دار القرار   کز فراق روی خوبت برسر او بارهاست

وله قدس‌الله سره ۳۰۲

دره عشق خدا ترسندکان‌را کار نیست   جمله شاهانند آنجا بندکان‌را بار نیست
هیچ ازدریا نترسد موج دریا ای پسر   ور بترسد پس بدان کو در دریا بار نیست
هم‌خدا داند خدارا غیر کی کنجد درو   زانك در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست
عشق بحر نور آمد اولیا انوار او   درچنان بحر لطافت جز چنین انوار نیست
رد بحر نور کردد آنکسی که ذات او   غیر باد وغیر خاك وغیر آب ونار نیست
نور ضد نار آمد چون بیاض وچون سواد   نور حق چون رو نماید ناررا آثار نیست
هیچ نوع ازما مجو اخبار وتفسیر وادب   زانك‌اندر جان ماجزعشق‌وجز اسرار نیست
قوم رندانیم یارا درخرابات فنا   قبلهٔ ما در دو عالم جز رخ دلدار نیست
باده بربادهٔ‌ست هردم ازکف ساقی جان   جزکه مستی شراب وذوق آن دیدار نیست
نی‌خزان باشد نه‌دی درباغ وریحان زار ما   هر طرف کلزار بینی کاندرو یك خار نیست
درشب هستی عالم مجلس پرعشرتست   خلق اندر خواب غفلت زندهٔ بیدار نیست
مست پندارند جمله مست دیداری کجاست   ای خنك جانی که اورا مستی پندار نیست
ای ولد تنها بماندی بی پدر اندر جهان   بعد ازین‌جزحق‌ترا در هردوعالم‌یار نیست[*]

[*] ای ولد پندار بندست وحجاب‌اندر رهش.چون ازین هردو کذشتی جز وصال یار نیست (ن)

وله قدس‌الله سره ۳۰۳

روی اوعیدمنست‌وعید من‌خوداوست‌اوست   هردمی‌صد عید دارم چونك آمددوست‌دوست
قد او سرو روان ولعل او چون ارغوان   همچوکل‌اورارخان‌وهمچوماهش‌روست‌روست
چون نکردم هردمی دیوانه زان زنجیر زلف   که مرورا به زمشك وبه زعنبر بوست بوست
جان سپردن هردمی درعاشقی کار منست   نی زرعنابیست لیکن همچنینم خوست خوست
سوی آن دریای بیچون بی‌قرار وبی سکون   ازره دل جان روانه برمثال جوست جوست
جان‌زتن بردست او وخون دل‌خوردست او   تانماند ازتن مرا جز استخوان وپوست‌پوست
یك زمان اندر ولد بنکر که تابینی ورا   چون خیالی کشته لاغر برمثال موست‌موست

وله قدس‌الله سره ۳۰۴

چون بدیدم ای صنم کاندر جهان یاری نماند   وزتو مارا جان ودلبر هیچ دلداری نماند
چاره‌جستن سوی وصلت چون‌ندیدم لاجرم   کاروبارم درجهان جز ناله وزاری نماند
درفراقت تنك کشته برمن این عالم چو کور   بی توم از روز روشن جز شب تاری نماند
چون محقق کشت مارا نیست عزت پیش تو   درجهانم قدر ازین پس هیچ جز خواری نماند
بر رخ زردم نظر کن تابینی کز جهان   غیر اشك همچو باران بر رخم جاری نماند
بادهای درد عشقت را کشیدم روز وشب   تاکه‌در سر جز شراب کهنهٔ کاری نماند
ای‌ولد در ناامیدی کفتنی مستانه این   نور یزدان اندر آمد روح‌را ناری نماند

وله قدس‌الله سره ۳۰۵

روی بنما تابینم درجمالت روی خود   زلف بکشا تاببویم من زمشکش بوی خود
پرده بردار ازدوچشمم تابینم خویش‌را   همچنین حیران وکریان ره برم درکوی خود
چشمهٔ‌چشمم‌زجوش‌عشق‌توچون سیل کشت   زان‌چو جو جویان‌شدم‌تادرشوم‌درجوی‌خود
کشتم‌اندر عشق فانی رفت ازمن کل منی   می‌نبینم درفنا ازهستیم یك موی خود
باده خوردن پیشه دارم ازازل نی از کنون   چون‌شود یارا که‌کردم بعد ازین‌ازخوی‌خود
در درون خویش دیدم صدهزاران کلستان   لاجرم مرکب نرانم یکدمی جز سوی خود

۳۷۲۷ـــ که‌مراورا (م‌ن‌ف) ۳۷۳۸ـــ کفتهٔ مستانه(ن‌ح ف) ۳۷۴۱ـــ زعشق جوی تو (ن ف‌ح)
۳۸۴۳ـــ باده خوردن پیشه کردم خوی‌من خود این بود (ن ف) خوی‌دارم همچنین(ح)

کوشم از دل در جهان باشد که جانم ناکهان   همچو شیری کردد و پوید پی آهوی خود
دردِ پنهانی زقعر جان من پیدا شد ست   هم زدرد خویش جویم مرهم و داروی خود
ای ولد کوشش فزا چون بحر در جوشش درآ   غیر خود مکذار یاری در جهان پهلوی خود

وله قدس الله سره ۳۰۶

نزهتی خواهم که آن از روضهٔ رضوان بود   شربتی خواهم که آن‌را مستی رحمان بود
دلبری خواهم که او را چون بکیرم در کنار   عقلم ازذوق کنارش بیخود وحیران بود
عمر میخواهم دراز باجمال باکمال   آن کمالی نی که هرکز قابل نقصان بود
قالبی خواهم مصفا عقل چون دریا دران   عشق جان عقل کشته برفلك کردان بود
تن زآب وکل نخواهم کوتی ازجان ودل   تن چو جان کردد مرا کر قبله ام جانان بود
قلزمی خواهم که کردد درضمیرم موج زن   تاکنار فکر ازو پر کوهر ومرجان بود
نطق میخواهد زبانم نطق ربانی ولی   تا بهر وجهی که کویم معنی قرآن بود
خوان جان خواهم که باشد نعمت بی‌حد دران   مصطفای مجتبا ام صاحب آن خوان بود
نعمت جانی کزان نعمت شوم روح وملك   هم زجان جویم من آن‌را کان درون جان بود
مجلسی خواهم که قصرش برتر از کردون بود   صدهزاران ماه وخور کردان دران ایوان بود
ملك میخواهم زجان اندر جهان لامکان   دولتش پیدای پیدا کرچه آن پنهان بود
تخت آنجا عرش باشد پادشه سبحان ولی   برتراز عرشست ونورش برهمه تابان بود
ای ولد چرخی بزن اندر سماع بی‌دلان   نی چنان چرخی که آن‌را حد ویا پایان بود

وله قدس الله سره ۳۰۷ [*]

صاحب اعظم که از اشراق رای روشنت   دیدهٔ اقبال بینا روی دولت شد منیر
تا که دردست وزارت کشتهٔ سرور سزد   کر نهی ازمرتبت برتارك کیوان سریر
کرنظام‌الملك بودی زنده بردرکاه تو   می‌دویدی هرطرف چون بندکان در دار و کیر
چون محمد تو نظام‌الملك دینی نی چو او   صیت ونامت درکذشته ازسپهر واز اثیر
فخر دنیایی ودینی ای‌وزیر شه نشان   باد بخت پایدار وسرفراز ودستکیر
نزد قدر وهمتت نه چرخ باشد ذرهٔ   پیش کف درفشانت هفت دریا بس حقیر

۳۷۴۶ــ هم‌زدرد خود بجویم (ن ف) [*] این مدحیه در (ف‌حم) نیست

کر درآب وآینه هرکز نیندازی نظر   خود نیابی در دو عالم ذات پاکت‌را نظیر
ازفصاحت چونك اعجازی نمایی درسخن   نثر سحبان‌را کنی منسوخ وهم نظم مجیر
اهل‌دل شادان بدورت چونك درآخر زمان   کرد ازجیب وزارت سر برون نادر فقیر
می‌شناسی اهل دل‌را درلباس آب وکل   چون ازیشان بودهٔ ازبدو خلقت ای خطیر
کی شود پنهان زقمری مرغ قمری درقفص   کرشود مانند زاغی او سیه همچون که قیر
جنس جنس خویش‌را داند بهر صورت عیان   کرچه‌یك پوشد پلاس وورچه آن دیکر حریر
نقش‌وصورت شد عرض برجوهر جانهای ما   چون نماند نقش‌وصورت‌یك شود بنده وامیر
باتو رمزی بس بود کر شرح این آمد دراز   زانك از رمز قلیلی می‌کنی فهم کثیر
درنهان بحر عظیمی بی نهایت وصف وذات   درنظر کرمی نمایی پیش هر نادان غدیر
ای بزیر سایهٔ عدل تو خلقان درامان   ازوضیع وازشریف وازصغیر واز کبیر
نیست نادر کر بکلی داد انسان دادهٔ   این عجب کز صیت انصاف‌تو شدحیوان خبیر
آشتی کرده بدوران تو کرك وکوسفند   بچکان شیر وآهو هر دو باهم خورده شیر
دشمنت تیر حوادث را هدف بادا مدام   تاکه برچرخ وفلك تابان بود ناهید وتیر
باد براحباب تو قعر جهنم چون جنان   باد براعدای تو صحن جنان همچون سعیر
این‌ولد ازعین جان کفته دعاات درنهان   زانك دل‌را ازدعاات نیست یکلحظه کزیر

وله قدس الله سره ۳۰۸

درنشان چون بی‌نشانی بی‌نشان‌را دوست دار   در درون تن‌چوجانی‌عین[*]جان‌رادوست‌دار
چونك نقدکان جانی سوی هر قلبی مرو   مس‌تن‌را ترك کوی وزرکان‌را دوست دار
زاد جانت زآسمان وزاد جسمت از زمین   این‌زمین‌چون‌جای‌دیوست آسمان‌رادوست‌دار
نقش وصورتها زجانست ومکان ازلامکان   بکذر از نقش‌ومکان رولامکان‌را دوست‌دار
ازعدم جویی مدد هرلحظهٔ ای باخرد   چون زغیب آمدعطاها غیب دان‌را دوست‌دار
چونك ازراه نهان آید عطا هردم ترا   ازمیان جان ودل دایم نهان را دوست دار
هست درتن‌جان‌نهان‌همچون جنان اندر جنان   کرجنان‌را طالبی ازجان جنان‌را دوست دار
ترك عالم را بکوی ونور آدم‌را بجوی   این جهان‌را کیردشمن آن‌جهان‌رادوست‌دار

۳۷۷۲ــ کرچه‌یك پوشد پلاس ودیکری پوشد حریر (ن) ۳۷۸۱ــ کرده‌دعاات (ن) [*]جان(ن)

تن کجا باشد چو جان کو آسمان کو ریسمان / چون نهٔ ازآسمان رو ریسمان‌را دوست دار
خوف جان آمد فراق وامن جان آمد تلاق / کرخلاص ازهجرخواهی واصلان رادوست دار
ای ولد زین جسم ساحل دریم جان اندرآ / کر زسلك ماهیانی رو عمان را دوست دار

وله قدس الله سره ۳۰۹

از کنار خویش یابم هردمی من بوی یار / چون نکیرم خویشتن‌را دایما اندر کنار
چونك بر کشتم ازو مانند مشك از آب جو / خواه‌خورازمشك آب وخواه خورازجویبار
هیزم او بودم زاول بین در آخر این عمل / نار هیزم را بخورد وشد تمامت هیمه نار
هیمه بودم نار کشتم بنده بودم شه شدم / شیرهٔ خونم درون این خم تن شد عقار
کرچه اول شیره غیر باده بود اندر صفت / رفت‌ازوی شیره‌کی وشد شراب خوش‌کوار
جان حیوانی اکر اغیار بود ازسردل / هین ببین این‌غیر‌راچون شد درآخر عین‌یار
نقش‌را کرچه‌خاربرنیش‌است‌بس‌نوش‌اندروست / در بهاران بین دمیده صد کل تازه زخار
این بود سرفنا وشرح وحدت ای پسر / کرتو حق‌را طالبی کفتار مارا کوش دار
ای‌ولد هرلحظه بنما باخلایق راه‌را / زانك ره رورا نباشد جز دران منزل‌قرار

وله قدس الله سره ۳۱۰

اینچنین عیشی که‌دیداندر جهان ای‌خوش پسر / کزجمال ولطف تو برشد دو عالم‌سر بسر
دل‌زتن بردی بکلی جان نشسته درکمین / براميد آنك کردد هم غلامت ای قمر
تلخیی درما نماند بعد ازین ای‌لطف حق / چونك دیدم اینچنین دریای پر شهد وشکر
کشت جانها تازه کردد بردهد برهای دل / چونك ابر رحمت او زآسمان بارد مطر
آفتابش چون بتابد درجهان ازلامکان / ذرهای آب وکل‌را هر یکی بینی چوخور
زآسمان حبل‌المتین آمد زیزدان برزمین / کای خلایق هان وهین اینست جانهارا مقر
هرکه باشد همچو عیسی بر پرد بر آسمان / وانك‌بکزید او زمین‌را ماند در پستی‌چوخر
پیش کوران چون نمایم آن نکورخساررا / کرچه‌حکمت چشم بخشدکی پذیرد کوش کر
فاش خواهم کرد ای جان‌بعد ازین اسراررا / تا که کرد من نکردد هیچ جز صاحب نظر
هرکه‌شاخ خشك باشد ترك باغ ما کند / دربهار ما نرقصد جز کل واغصان تر

۳۷۹۲ـ بس عمان‌را (ف) ۳۷۹۵ـ نارهیزم رابخورد وکشت هیزم جمله نار (ن ف) نارهیزم رابخورد وشدتمامت جمله‌نار (ح) ۳۸۰۷ـ جانهارامقر (ن ح ف) ۳۸۰۹ـ جان‌ببخشد(ح)

ماه رویا چند کویم حالتم ده به زکفت / کرچه آنرا من نیرزم برترم نه زود بر
هرکه دربر کیرد آن مه روی سیم اندام‌را / مس او اکسیر یابد کارا و کردد چو زر
وآن‌درخت خشك بی برکش نباشدبرکی / چون بهار او بتابد بر دهد صد کون ثمر
زان ثمرهایی کزان درکام مرده کر رسد / زندهٔ جاوید کردد امن یابد از خطر
اینچنین دولت بجهد وکسب کی حاصل شود / این عطای محض باشد کی رسد باهر بشر
وانك اورا این عطا ازبخشش یزدان نشد / بایدش بس جهد کردن خوردنش خون‌جکر
در صلات وصوم بودن پیشه کردن خیررا / بر سر آتش چو ماهی سوختن بر تابه‌بر
تن چو خاك معدن آمد نقد زر دروی نهان / کورهٔ آتش بباید تا نماید او هنر
درجهان بی رنج کس‌را پای درکنجی نشد / کر بنادر شد کسی‌را آن میار اندر شمر
کار می کن راه میرو جان همی افشان زدل / بر امید کاهلانه روزکار خود مبر
ای ولد در بحر معنی رو چو غواصان فرود / کر ترا باید که آری درکف آن نادر کهر

وله قدس الله سره ۳۱۱

کنج علمی کان عشق نور فقری ای پسر / در تن همچون صدف دریای لطفی پر کهر
کر دو صد کشتی رود دربحر آن نبود عجب / در یکی کشتی هزاران بحر بیشی الحذر
کرچه بودی پارسا ومرد زاهد پیش ازین / زهدرا بکذار ازین پس باحریفان باده‌خور
بادهٔ جانی که آنرا حق طهورش نام کرد / چون‌خوری زان خمرمعنی‌بکذری ازخیروشر
خیر وشر آنجا نباشد نی بهاران نی خزان / نور وحدت رو نماید بی نقوش وبی‌صور
جمع رندانیم ما ونیست اندر ما تقی / مست شو ازجام ما وزکفرودین اندر کذر
عاشق حقیم ما و فارغیم از کفر ودین / پیش ما جنت چه باشد یاکه برزخ یا سقر
راه ما برتر زعقل وفهم ووهمست ای رفیق / کر زمانی زین سه حالت بکذر ودرما نکر
صد هزار ابدال رفتند ازجهان اندر جنان / یك ازیشان‌را نشد زاسرار عشق ما خبر
آخرون السابقون اندر نبی بنکر بخوان / کر شجر در اول آمد دانك سابق بد ثمر
کر بصورت میوه فرزند درخت آمد بدان / هست در معنی چو جویی میوهٔ زاده پدر
همچنانك زاد میوه ازدرخت میوه دار / هم درخت ازمیوه زاد این را بدان ای‌نامور

۳۸۱۵ـ بی‌خطر (ن ح)

باغبان را کر نبودی قصد میوه در درون   کی بباغ اندر نشاندی او نهال سبز وتر
هست عالم بهر مردم مردم از بهر ولا   مغز عالم مردمند ومغز مردم آن نظر
هرکه جوید پوسترا اوکی بیابد دوست را   هرکه در خشکی رود او کی زند ازبحر سر
هرکه چون عیسی نرفت او بر فراز آسمان   در هنر کر شد فلاطون بر زمین ماند چوخر
هرکه اورا نیست ازحق دم بدم مستیوشوق   کرچه‌خود رستم بود اورا تو ماده‌خوان‌نه‌نر
چونك مارا اندرین ره پای ره رفتن نماند   داد یزدان درعوض برجای پا صد بال وپر
مغز مغزی ای ولد هم جان جانی وخرد   علمها وعقلها درپیش حسنت چون سپر

وله قدس‌الله‌سره ۳۱۲

کر توانستی لبم کفتن ازان اسرار چیز   برشما پیدا شدی بی‌پرده از دیدار چیز
ور شمارا بخت بودی‌زآب حیوان چون‌خضر   زنده کشتی جان جمله یافتی زان یار چیز
خلق دنیا سفلیند واز خدا خالی همه   می‌پذیرد هر یکی زین کنبد دوار چیز
طالع یك آفتاب وطالع دیکر قمر   می‌رسد برنیك وبد ازانجم سیار چیز
دانك زن آمد زمین وآسمان مرد برین   هرچه زاید این زمین باشد ازان آثارچیز
یازمین آمد چو باغ وچون بهاران آسمان   هست حملش درحمل چون دانه ازانبارچیز
ای اسیر پنج وشش در چار عنصر درنکر   زانك داری توزخاك وباد وآب ونار چیز
زنده ازچرخی‌نه ازحق‌کی کنی فهم این‌سبق   اززمین وچرخ بکذر تابری زابرار چیز
بنده شوا حرار حق‌را کزفلك بکذشته اند   هم ملك هم نه فلك‌برده ازان احرار چیز
عاشق ازعشقست زنده تازه رخسار ابد   هست خوبیهای جنت زان نکو رخسار چیز
نی اکر خورشید آن اخیار این سو تافتی   خود نماندی ذرهٔ ازظلمت اشرار چیز
یار اکر یکدم نمودی روی خودرا بی‌حجاب   بردی هستی زدولت بستدی اغیار چیز
کرچه اطلس پوش آمد کل زدیدار بهار   دانك ازکنج بهاران هم ببرد آن خار چیز
هست ازخورشید صنعش دو جهان یکذرهٔ   ذره‌کی باشد بکو ازشمس کوهر باز چیز
ذره‌را خود چیز کفتن‌حیف باشدزانك‌نیست   حبهٔ یا یك جوی اززر صد خروار چیز
ناطقه تنکست بس کن وزضرورت رومکو   هیچ را چیزی لقب چون اندك ازبسیارچیز
چیزها دادی ولدرا کان نیاید درصفت   همچنین دایم خدایا می‌دهش هربار چیز

۳۸۴۴ — غافل‌همه (م)   ۳۸۴۵ — دیکر اسد (ح)

وله قدس‌الله سره ۳۱۳

هردمی مرکست حاضر نیست آکه هیچ کس   عمر چون جوی روان وکاروانش بی جرس
ای‌پسر عمری طلب کن کاندرو نبود فنا   بکذر ازعمری‌که باشد بستهٔ یك دونفس
نادره معشوق دارم خیره ام درکار او   کوبود هم‌دزدو هم‌خونی وهم شحنه‌وعسس
مرغ کردونیست جانت مانده اندر تنکنا   پیش ازانك مرك آید هین برون جه‌ازقفس
کرهمی خواهی تو ای جان کز غم تن‌وارهی   پاك کن‌ازخودهوس‌را تا شود عشقش هوس
هین کذرکن ازدو عالم کر زحق بو بردهٔ   عیسی دل باش ودرکیوان جانان زود رس
چون طبیب عاشقانی هرکه آید پیش تو   جمله رایك یك بخوان وکیر هریك‌را مجس
در جهان‌من پیشوایم‌صد جهان ازخود شوم   درقطار اشتران کرچه که مانم باز پس
هستم‌آن دریای بیچون‌کارض وچرخ نیلکون   بر کنار بحر من هستند لرزان همچو خس
بشنو ازمن پندها وبکذر ازتأویلها   تاکه کردی شاد واندر غم نمانی محتبس
مرد حق‌را شاه بین وخوشتر ازصد ماه بین   وانك مرد حق نباشد کمترش دان ازمکس
مرد جسمانیست چون خر دروغا اورا مبر   زانك خر هرکز نیارد تاختن بااین فرس
هین ولد پیدا مکن اسرار عشق شاه‌را   غیرت‌شاه‌آتش‌است‌افزون‌مکن خاموش وبس

وله قدس‌الله سره ۳۱۴

ماه هفتم آسمانم ای پسر بیدار باش   نور عرش وفرشیانم ای پسر بیدار باش
جان‌ودل‌درتن‌نهان‌شد وین‌عجب کزلطف من   دردل ودرجان نهانم ای پسر بیدار باش
هم‌ره وهم‌ره‌روم هم منزلم چون سنك لعل   ساکن ودرخود روانم ای پسر بیدار باش
این‌وآن درکفت آید دو نباشد پیش من   هم همینم هم همانم ای پسر بیدار باش
جوی جانم چون زره بس نقشها آرد بدید   در نشان من بی نشانم ای پسر بیدار باش
کرجهان‌خصمم‌شودمن غم ندارم هیچ چون   هست عشقش پاسبانم ای پسر بیدار باش
شهر دل عشقست وجان درقلعهٔ وصلش مقیم   پیش آن شه ترجمانم ای پسر بیدار باش
قبله‌ام روی ویست وکلشنم بوی ویست   باوی اندر کلستانم ای پسر بیدار باش
کفته باتو بی‌زبانی این ولد درعاشقی   همچو مهر ومه عیانم ای پسر بیدار باش

وله قدس‌الله سره ۳۱۵

دوش دیدم عاشقان‌را صف کشیده درسماع   خرقها تاناقها رقصان دریده درسماع
لحن داودی کشیده مطربان تا جان ما   زان سلیمان سر مرغان‌را شنیده درسماع
هر طرف کوبی قیامت بود اندر عشق او   نایبان نی‌را چو صور اندر دمیده درسماع
بادهای جان فزا از ساقیان دلربا   عاشقان آن بادهارا درکشیده درسماع
برك ریزان‌درهوایش چون رزان وقت‌خزان   قد وبالاشان چو شاخ تر خمیده درسماع
ساعتی برروی فرش ازدی اندر سجود   لحظهٔ برعرش جانان بر پریده درسماع
عرش وفرش هر یکی اندر میان جان بود   جمله لذتهای غیب ازدل چشیده درسماع
هم ملك هم عرش را هم این زمین فرش‌را   جسته بیرون واندرون خویش دیده درسماع
جانهاشان کرچه‌همچون‌سنك بود ازتاب‌خور   لعل کشته وزخودی خود رهیده درسماع
میوهای خامشان بر شاخهای لامکان   زافتاب لم‌یزل نیکو پزیده درسماع
ازکلستان جمال حق ولد درباغ وصل   صدهزاران کونه‌نعمت را چریده درسماع

وله قدس‌الله سره ۳۱۶

نی‌تو کفتی من زهمت در دو عالم ننکرم   همچو عنقاپرزنم وزهفت دریا بکذرم
نی نهادی سربدعوی بردر جانان که من   هردودست ازجان بشویم یکجوش برنشمرم
ازخود وعالم برآیم کم شوم اندر عدم   عشق اورا قبله سازم جز برویش ننکرم
همچو غواصان بحر نیستی غوطی خورم   دایما جویان بمانم درهوای کوهرم
خون‌خودرا جرعه‌جرعه‌درکشم‌درجست‌وجو   کرچه هردم جان سپارم غیر آن ره نسپرم
پشت کردانم بعالم پا نهم در راه او   رو نکردانم زکویش کرچه راند ازدرم
کردو صد تیر حوادث چرخ برمن افکند   چون هدف دارم همیشه پیش هرتیرش برم
در جنون ازحد خود من پای را افزون‌نهم   کر فلك بیزار کردد تا بریزد اخترم
کعبتین پنج وشش درطاس هفت اختر زنم   کرچه من زین چار خاك وباد وآب وآذرم
این‌چهار اضدادرا بین چون‌زقدرت یك‌دلند   سازوار ویار کشته در رضای دلبرم
چون بجنس خود رساند عاقبت جان‌را بجان   باشدآن آمیختن خوشتر زشیر وشکرم

۳۸۸۵ـ درهوایش برك‌ریزان ۳۸۹۳ـ یك جوش (ح) ۳۸۹٤ ـ جزبوی‌رونآورم (ن)

پس چه‌می ترسی زمردن عقل‌خودرا جمع آر   درنکر تحقیق این‌را تابداری باورم
تا که ازکتم عدم آورد جان‌را دروجود   هر زمان ازوی لطیف وتازه تر شد پیکرم
همچنین چون باز جان‌را در عدم پیدا کند   صد هزاران بار کوبی زانچ بودم خوشترم
درتنی‌کان هست پر ازخون وآلایش ببین   چون‌زذوقش‌می‌بکوبی‌ای جوجان اندرخورم
پس تراچون زین پلیدی سوی پاکیها برد   محض ظلمت بوده‌ام کویی واکنون انورم
هم بران‌عهدی که کردی کر کنون هستی‌مقیم   ازتن وازجان بباید نیست کشتن لاجرم
نیستی ماهیست تابان هستی تن اردان   چون شوم عریان زهستی رو نماید زیورم
کفتن شعرت ندارد سود هین برخودبجنب   ره رو ازکفتار بکذر تا نماند لنکرم
همچنین غلطان بپویم سوی آن جنت چرا   خود منم جنت بجویم تارسم درکوثرم
دارم ازوی جان فربه می نکنجد درجهان   تانیفتی درغلط هان کر بتن من لاغرم
خیز ساقی درده اندر بزم جانان باده‌را   تا بکف کیرم بشادی من شراب احمرم
خود شراب من منم ساقی که باشد درمیان   چون بجان ودل شرابم چون بقالب ساغرم
طرفه می رویم زدادش کاه خار وکاه کل   درفراقش پای‌مالم دروصالش سرورم
شمس تبریزی مرا بنما طریق ارتقا   چشم دل‌را برکشا کزجان برویت بنکرم
اسم اعظم نام تست اندر مکان ولامکان   می‌رهد زآتش جهانی چونك نامت می‌برم
هردمی ازجان ولد کوید که بنما روی خود   زانك عشقت هست دایم همچو مغز اندرسرم

وله قدس‌الله سره ۳۱۷

می‌برندم می‌برندم سوی دریای عدم   درفنایم درفنایم من زهستی دمبدم
لیك اندر هرقدم درراه بی پایان او   قصر اندر قصر باشد هم ارم اندر ارم
جویهای شهد وشیر وآب ومی هرسو روان   صد هزاران حور درروی هر یکی بحر کرم
بر سر هر عاشق اندر راه عشقش ای امیر   چتر باشد ازصفا وتا سما هر سو علم
روز رستاخیز کآنجا خلق را باشد جزا   عاشق آنجا بر سر خلقان بود بی شك حکم
چون شوم مست ازشراب عشق اندر بزم‌او   هردو عالم را بدم چون ذرها برهم زنم
هیچ برشوریدکان راه عشقش دق مکیر   زانك بردیوانکان عشق او نبود قلم
روببند احرام دردش کرد آن کعبهٔ صفا   تا که کردی محرم سلطان عشق اندرحرم
ای ولد دردش کزین کن هم بجان وهم بتن   زانك هرکز کس نیابد آن شفا جز درالم

۳۹۰۳ـ جمع کن (ن ح) ـ این‌راتا کنی تو باورم (ن) ۳۹۲۷ ـ دل‌نیابد(ن)

ولەقدس‌اللەسره ۳۱۸

خویش را چون خاردیدم سوی کل بکریختم　　خویش‌راچون سرکەدیدم درشکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم　　ساغر دردی بدم درآب صافی ریختم
دیدهٔ پردرد بودم دست درعیسی زدم　　خام دیدم خویش‌را در پختهٔ آویختم
خاك کوی عشق‌را من سرمهٔ جان یافتم　　شعر کشتم درلطافت سرمه‌را می بیختم
عشق کوید راست‌می کویی‌ولیك ازخودمبین　　من چوبادم تو چو آتش من ترا انکیختم
سیصد وهر شصت رك کەهست اندر قالبت　　بسته بود اندر جهان من یك یکش بکسیختم
ای ولد زینها کە کفتی یك نمی کردی‌ولیك　　من بزورت بردم آنجا باتو من بسریختم

وله قدس‌الله سره ۳۱۹

الحذر کامروز من چون شیر غران آمدم　　برشما ای کمرهان چون تیغ بران آمدم
من چو نوحم درزمان وبرشما ای منکران　　درهلاك جمله تان مانند طوفان آمدم
درپناه این زمین ای پرهمه ازکبر وکین　　چون‌رهید ازمن‌چو‌من ازچرخ‌و کیوان‌آمدم
لشکر شیطان اکر کردد فزون اندر جهان　　جمله‌را بی‌سر کنم چون سر رحمان آمدم
کرچه دیو ازمن ستد خاتم بطراری چه غم　　هم کنون بازش ستانم چون سلیمان آمدم
دیو اسپید وسیه‌را سر ببرم عاقبت　　چونك درمردی چورستم شاه مردان‌آمدم
بشنوید این ازولد کوهست دریای خرد　　دردرا کشتم دوا چون جمله درمان آمدم

وله قدس‌الله سره ۳۲۰

فاش کردم فاش کردم سرهارا بعد ازین　　کرترا کوشیست بشنو ور بود چشمی ببین
کر نهان کردند مردان پیش ازین اسراررا　　اینك آوردم نشانی ازورای کفر ودین
زآسمان هفتمین خورشید جان‌را ارمغان　　تاشود روشن جهان آوردم اینك برزمین
خالق بیچون برای طالبان اندر صور　　می‌نماید خویشتن را درلباس آب وطین
مظهرحق چون‌جهان شد آنك اورا فهم بد　　کشت معلومش یقین وکرد تقوی‌را کزین
چون صفایی یافت جانش مظهری دیکر نمود　　درجهان جان جهانی کان بود عین الیقین

۳۹۳۴ــ کردی‌ولی(ن‌ح) ۳۹۳۶ــ همچون کەطوفان(ن‌ح) ۳۹۳۸ــ چون‌من‌زرحمان‌آمدم (ح)

آن نمونش بهر عام واین نمونش بهر خاص　　آن نصیب پرنیاز واین نصیب نازنین
ایستاده آن زدور اندر مقام بندکان　　وین بود نزدیك حضرت هم ندیم وهمنشین
کو کسی کو در زمین حیران بود برآسمان　　کوکسی کو هست کردان بر سپهر هفتمین
فرق باشد زان کسی کز عجز کیرد دامنی　　تا کسی کز ناز بر شه می فشاند آستین
عاقلان در نقش کیوان قدرتی دیدند هول　　عاشقان ازجان شنیده هردمی سری متین
هست آن‌حالت‌چوقشر واین بودچون مغزنغز　　داد آنهارا چنان وداد اینهارا چنین
هردم اینهارا عروجی هردمی وصل نوی　　هردم ازساقی شرابی هردمی عیشی قرین
صد هزاران ملك ودولت حالیا دارند نقد　　صد هزاران ملك دیکر هم نهفته درکمین
ای ولد چون راه معنی را کزیدی لاجرم　　هم تو شاهی هم‌سپاهی هم امانی هم امین

وله قدس‌الله سره ۳۲۱

ای نکار سرو قد ماه روی سیمتن　　دردو چشم شوخ‌مستت کشته‌حیران چشم‌من
ابروان چون کمان‌را تا کشیدی بر رخان　　تیرها ازکیش چشمت کشته بردل غمزه زن
وآن زنخدان چو سیب ولطف دندانها ولب　　کوییا لعلست ومروارید رسته دردهن
دی خیالت درچمن می کفت باخوبان باغ　　همچومن شیرین وخوبی دید چشمی درچمن
کفتمش جانا چه حاجت تا بپرسی چونك تو　　آفرین صد هزاران خوب اندر هر شکن
ای نهاده سر بپایت هرطرف خوبان چین　　وی بمرده در هوایت جمله خوبان ختن[*]
کی توانم من کرفتن در کنارخود ترا　　چونك‌تاب آن کنارت راند ارد این بدن[**]
روی‌خوبت‌را زمن پنهان‌مکن‌ای رشك‌حور　　چونك بی تو من ندارم زند کی اندر زمن
درهوایت داد جان ودل ولد تشریف ده　　تازند برچنك عشقت او زشادی تن‌تنن

وله قدس‌الله سره ۳۲۲

نیست مثلت هیچ خوبی درزمین وآسمان　　می‌رسد کرتو بکویی کە منم جان روان

۳۹۴۹ ــ آن زدور استادەلرزان درمقام بندکان (ح) ۳۹۵۵ ــ ازخداداردنقد(ن)
۳۹۶۲ ــ خوبان‌روم (ن ح) . در (ن‌ح) بیتی‌پس‌از(ختن) وبیتی‌پس‌از (بدان) هست :
[*] کرچه اندر پیرهن باشی تو ای لعلین قبا　　لطف اندام چوسیمت می‌دمد از پیرهن (ن ح)
[**] برمن مسکین بی دل رحم کن وصلی نما　　ازبن وبیخم چنین ازتیغ هجران برمکن (ن ح)

چشمهارا همچنین کن وابروان‌را همچنان / تافزاید عشق عاشق بحر کردد بی کران
این چه حسنست وملاحت کاتش اندرروح زد / تا نماند ازهست ما اندر دوعالم یك نشان
وصل تو همچون بهاران برك وبر افزایدم / هجرتو همچون دی آمد برزدم همچون خزان
کی بد ای دلبر که برتو من نبودم خیره سر / ازچه داری دروفایم ای شه خوبان کمان
درسبك روحی چو فردی درلطافت بی نظیر / ازچه مارا پست کردی زیر بار بس کران
برولد بخشا نکارا بکذر ازجور وجفا / تا نیارد پیش حق زین بی وفایها فغان

وله قدس الله سره ۳۲۳

من چه مرغم که ندارم در دوعالم آشیان / جای من پیدا نشد اندر مکان ولامکان
هردلی دارد نشانی ازمقام وجای خویش / کربدی مارا مقامی هم بدی مارا نشان
جان پاك ازآسمان وصورت خاك اززمین / طرفه این بین که برونم اززمین وآسمان
برمثال آفتابم لشکر من هم منم / پادشاه دوجهانم بی وزیر وپاسبان
بی‌سروپایم درین ره جمله عشقم پشت وروو / چون‌درختان می کشم میهای جان‌را بی‌دهان
جملکی کام ودهانم سربسر نور ونظر / زیر وبالا این تنم بینا مثال دیدکان
پیه هردو چشم من بیناست ازحق نی‌زخود / هرطرف کان نور تابد دیدها روید عیان
هست این‌دل همچو بامی رحمت‌حق‌چون‌مطر / ناودان بام دل شد سوی خلقان این زبان
دل پذیرفت ازخدا وناودان ازبام دل / زیر بام دل همی خور آب‌را ازناودان
پس‌جهان آمدچو جسم‌ومن‌دروچون‌جان‌ودل / دارد ازمن زندکانی هم زمین وهم زمان
کشته‌حیران برجمالم هرکرا چشمیست باز / سوی بحر بی کرانم جانها چون جو روان
قطرهای بحر نور افتاد این سو بر بشر / قطرهای نور نبود دور ازدریای جان
کرچه درهر خانه افتد نور خور ای نامور / نیست نور ازخورجدا همچون که بوازکلستان
همچنین کن فهم دایم آفتاب روح را / نور اوبی‌اونباشد کرچه تابد درجهان
هین ولد بس کن مکو اسراردل باخاق فاش / کرچه خود آن می نکنجد درزمان ودربیان

وله قدس الله سره ۳۲۴

نوش بادا عاشقان را بادهای لامکان / با ملایك بی خلایق بر فراز آسمان
چشم‌صورت کی بیند مجلس ارواح را / کوش حیوان کی پذیرد نکتهای بی زبان

تازخود فانی نکردی کی شوی باقی بحق / زندکی درمرك می‌جو تابمانی جاودان
هرکرا انجا نشد بینا دوچشم جان او / باشد آنجا کور سرمد درسقر چون کافران
کور وکرند اهل دنیا ورنه آن معشوق ما / همچو خورشید ست تابان بی‌زبان اندربیان
زاب‌وکل اندر کذر در جان‌ودردل کن‌سفر / چون بجان ازآسمانی دل منه برخاکدان
ای ولد خاموش امشب زانك وقت خواب شد / باقیش فردا بکویی چونك خیزد کاروان

وله قدس الله سره ۳۲۵

انچنین جانی نیامد درجهان ای عاشقان / مست این جانست دایم هم زمین هم آسمان
همچوخاشا کست پیش بحر او این عقل‌وفهم / عقل‌را نسبت مکن کو آسمان کو ریسمان
نردبان آن سرا برتر زجانست وزتن / پاك شو ازخود تمامت تاروی برنردبان
بی‌اجل انجا بمیر وبکذر ازعیش زحیر / تابمانی زنده آنجا درجهان جاودان
کرد خوان نعمت حق بایزید اندر مزید / چون یزیدی‌در بدیها کی شوی مهمان‌خوان
همچو مولانا بباید شیر کیری مست دین / تاشود کشته زتیرش نفس کافر بی کمان
همچو مولانا بباید پاك بازی رهبری / تازخوف مرك یابی درپناه او امان
آتش دوزخ نسوزد آنکسی‌را کو برو / یك نظر انداخت روزی یاشنید ازوی بیان
کرنتانی ره بریدن برفلك همچون ملك / هرنفس ازجان وازدل در طلب اورا بخوان
تاترا آن نام عالی برپرد بربام عرش / تاشوی برخوان وحدت چون محمد میهمان
ای ولد بی هیچ رنجی کنج شد حاصل ترا / هم زتو یابند یاران کنج دل را رایکان

وله قدس الله سره ۳۲۶

جسمها صف‌صف‌زده سرمست اندر بحرجان / همچو کشتیها بسوی مصردل کشته روان
بوالعجب دریا نکرکان می نیاید درنظر / واندرو کشتی جانها می رود بی بادبان
یارب آن دریای بیچون چون بکنجد درزمین / کز یکی موج کمینش هست شد هفت آسمان
بازاکر دریا نخواهد ازیکی موج دکر / نیست کرداند فلك‌را تا نماند زو نشان
نی که هردم دردرونت رای دیکری نهد / باز آن‌را ازدرونت می‌برد اندر زمان
تختهٔ رملست پیشش این جهان چون بنکری / هرنفس بروی نکارد نقش نو ازلامکان

۳۹۹۲ — کرنه(ن ح) ۴۰۰۳ — همچون‌مسیح(ح) ۴۰۰۴ — چون چیبر(ن) ۴۰۰۷ — ووندرو (ح)

کو برادر نقشهای خلق پیشین وانما　　اززن ومرد وامیر وازشه وازپاسبان
نیستشان کرد ازجهان و نقش مارا کردهست　　همچنین این نقش مارا هم کند محو ازجهان
کرنجنبد شاخ بیدی یا که برکی بردرخت　　آن زبادی دان که کشتست اندرین کلشن وزان
آستین وجیب و دامن کی شود جنبان زخود　　تانجنبد مرد زنده اندران جبه نهان
نقشها صنعست درصانع کرو تاوارهی　　زین جهان پرغرور جان کداز بی امان
صنعتن ونقش جهان همچو زره برآب دان　　نیست نقشش را ثباتی رو مکن تکیه بران
ای ولد منکر جهان را بنکر اندر روی او　　نقش عالم را رها کن تابمانی جاودان

وله قدس الله سره　٣٢٧

چون ندیدم درجهان ازتو نشان ای بی نشان　　جستم اندرجان بدی درجان نهان ای بی‌نشان
چونك اندر شرح نایی هیچ کونه لاجرم　　بستم ار خواهم نخواهم من دهان ای بی‌نشان
اندران جانی که تابد عشق جان بخشت مقیم　　جان اوزنده بماند جاودان ای بی نشان
جزبپر عشق نتوان بر پرید آن سو ازانك　　پرعقل آنجابسوزد بی کمان ای بی نشان
تاز صورت نکذرم من سوی معنی کی شوم　　هم ره وهم منزل بی صورتان ای بی نشان
تا که ره رو بود باخود بود رویت درحجاب　　چونك بیخود کشت دیدت اوعیان ای بی‌نشان
راه‌را کرچه کران وحد آمد لیك هست　　منزلت دریای بی‌حد وکران ای بی نشان
چونك هست اندر میانه‌می کند برخودکذر　　تابجایی کونماند درمیان ای بی نشان
بعد ازان راه دکر کون دارد اندر عین‌وصل　　کان بود دربی نشانی بی نشان ای بی نشان
صورت عالم چو قالب جان او این زندکی　　لیك هستان ذات پاك جان‌جان‌ای‌بی‌نشان
کرولد خواهدکه کردد همره مردان حق　　ازخودی خود برآید وزجهان ای بی نشان

وله قدس الله سره　٣٢٨

عاشقی دانی چه باشد جان وتن بکداختن　　غیر مهر دوست را از دل برون انداختن
ازخودی بیزار کشتن دوست‌را جستن بجان　　ترك درمان کردن وبا درد عشقش ساختن
مرك‌را برزندکی بکزیدن و شادان بدن　　درفنا دیدن بقارا سوی بی‌سو تاختن
بی مرادی را کزیدن نفس‌را کردن زدن　　درهوای آن سری مردانه این سر باختن
رایت هستی شکستن نیست کشتن‌در رهش　　وانکهان درنیستی رایات نو افراختن

خانهٔ حقست دل جزدل نباشد جای حق　　پس بباید خانه‌را ازغیر حق پرداختن
ای‌ولد عشقست جانت خویشتن را عشق‌دان　　اینچنین باشد بمعنی خویشتن بشناختن

وله قدس الله سره　٣٢٩

کفت دلبر من برآنم تاتو ازغم وارهی　　بعد ازین بی‌شك یقین درشادمانی پانهی
کرچه لاغر کشتهٔ ازدرد هجران وجفا　　بخشمت وصلی کزان درمان پذیری فربهی
برتو زین پس زخم ناید نی‌زیان ونی الم　　چون یقین شد کزدل وجان عاشق این‌درکهی
کفتم ای‌جان من که باشم پیش این عالی جناب　　آن بود ازلطف بی حد کربیابد ره رهی
رستم ازحملت کریزد همچوروباهی زشیر　　زانك زور هر شهی وقوت هر اسپهی
هرچه غیر نور تست آن جمله تاریکی بود　　درشب تاریك عالم چون مهی می‌کن مهی
اولیا هر چند شاهانند لیکن پیش تو　　بندکانند وبران جمله ترا زیبد شهی
جزو صالت می نخواهم کرچه آن دولت بود　　شادی عالم برمن بی تو باشد اندهی
روی بنما از کرم تا یابم از تو زندکی　　چند برمن پشت آری تابکی هرسو جهی
کشت مارا آن دوچشم خونیت بی تیغ وتیر　　پست کشت این قامتم درپیشت ای‌سرو سهی
کوید ازجان این ولد درعشق آن فرد احد　　تاشدم زان شاه پر کشتم زغیراو تهی

وله قدس الله سره　٣٣٠

چون زاغیاران رهیدی پیش یاران آمدی　　زاهل تن اندر کذشتی نزد یزدان آمدی
بعد ازین مهراس‌ای جان‌ازعسس وزشحنکان　　چون درین درکه رسیدی پیش سلطان آمدی
خاك وباد وآب وآتش بودهٔ تو پیش ازین　　تا که بعد چار عنصر صورت نان آمدی
باز چون درمعده رفتی جوش کردی اندرو　　رفت ازتو این صفتها بعد ازان جان آمدی
همچنین جان‌را بجوشان باز درنار ولا　　کرتو ازبهر لقای وصل جانان آمدی
هست معراجت فنا اندر فنا سوی بقا　　نیست شو زین هستها چون بهر قربان آمدی
ای ولد اسرار دل‌را رو مکو با اهل کل　　چون تواز علم خدا اینجا چو قرآن آمدی

٤٠٤٠ — آن عالی (خ) ٤٠٤١ — ازحمله‌ات کریزد (ح) ٤٠٥٤ — وامکو (ح)

وله قدس الله سره ۳۳۱

گر بقدر درد دل افغان جان بالا شدی — سقف گردون درشکستی محو وناپیدا شدی
ور بقدر سوز سینه اشك چشمم آمدی — این زمین راآب بردی سربسر دریا شدی
ورشدی واقف جهان ازشور واز غوغای من — درهم ودرشور رفتی خلق درغوغا شدی
ور دمی عشقم بکشتی آشکارا درجهان — تروخشك وزبر وبالا واله وشیدا شدی
ور زتاب سوزشم بر اهل دوزخ تافتی — آتش دوزخ بر ایشان جنت مأوی شدی
ور ازین دریای سودا تاختی موجی برون — غرقه گشتی این جهان درکار آن سودا شدی
باچنین عشق بغایت گربدی معشوق یار — زهر دل چون شهد گشتی خار جان خرما شدی
بحر رحمت جوش کردی جرمها معفو شدی — ناله‌ام مقبول گشتی کار من زیبا شدی
دردمن بودی چو درمان دردمن صاف آمدی — هستی من نیست گشتی مای من بی‌ما شدی
ظلمت ومحنت برفتی نورو راحت آمدی — بند سخت ازپا گشادی چشم سر بینا شدی
ذره ام خورشید گشتی برچهارم آسمان — پشه‌ام بر کوه قاف وصل چون عنقا شدی
همچو ابراهیم گشتی نفس چون نمرودرا — تاکه آتشها برو گلزار وریحانها شدی
یاچو موسی غرق کردی هستی فرعون‌را — تابحضرت سوی کوه طور برسینا شدی
یاچو عیسی ترك کردی جسم خررابر زمین — تاكه تخت ورخت او بر گنبد خضرا شدی
یامحمد کوست سید بر همه پیغامبران — در شب معراج سوی مسجد اقصی شدی
نفس ناری نور گشتی درمکان ولامکان — دستگیر ره روان بی سر و بی پا شدی
گرز مولانا رسیدی این ولدرا جام جان — قطره اش در بحر معنی دربی‌همتا شدی

وله قدس الله سره ۳۳۲

ای خدایی که مفرح بخش غمگینان توی — درمیان قهر ولطف ونیك وبد گردان توی
رنج دادی جان وتن‌را تازدل زاری کنند — چون زرحمت مشتری زاری وافغان توی
برمثال درد درمان ازتومی جوید دوا — خالق هردرد ودرمان بی‌شك ای رحمان توی
زاحتیاج و آز جمله گرد درها می دویم — پرده خود مایم ورنی اول وپایان توی
کافری از رد تست واز قبولت مؤمنی — محنت کفران توی ورحمت ایمان توی

۴۰۶۱ — چون قند(ف) ۴۰۶۲ — ناله‌ام کشتی قبول وکارمن(ن ح) ۴۰۶۳ — چومرهم(ن)
۴۰۶۳ — ماءمن بی‌ماشدی (ن ح ف)

کوششی بخشی بدلها تا ازان ساکن شوند — درسکون و کوشش جمله چودرتن جان توی
هم توی آنکس که میگوید توی وجز تو نیست — هم تو گویی هم تو میدان شه توی میدان توی
آنك یك‌را او دوصد دید وهزاران ازحول — این عدد دیدن زتست وفتنهٔ کژخوان توی
آنك گفت او جزتونی وباز ترسان می‌شود — گر دلیرست اندرونش وربود ترسان توی
عین دوزخ‌رابیك اندیشه جنت می کنی — نزهت رضوان توی وسوزش نیران توی
آن یکی مقبول این وباز او مردود آن — چشم‌بندی ازتوست وا صل هر دستان توی
صدهزاران آدمی را بندهٔ یك کس کنی — تاچوجان جویند اورا واندرو پنهان توی
بندگی وخواجگی اندرجهان نقش تو اند — نقش ونقاش ودبیر ودفتر ودیوان توی
جسم‌ما چون خانها وروح ما مهمان دران — این همه نقشند وپرده خانه و مهمان توی
گرشوند آگاه و گر غافل توی درکار وبس — نیست چیزی غیر تو هم خفته هم یقظان توی
توبه کردن یاشکستن نیست اندر دست کس — هردواز تومی شود هم این توی هم آن توی
روحهارا پروریدی یك چو نقره یك چوزر — چون مخالف گشته‌اند اینها عجب چون کان توی
این صفات اندر درونها روزو شب گشته روان — گاه خواب آیند سویت چون صفاتستان توی
گوسلاطین جهان بنگر بعبرت ای ولد — گوی باحق کای خدا سلطان هردوران توی

بحر دیگر

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

وله قدس الله سره ۳۳۳

آنك بدش هوای ما کشته شد از برای ما — رفت بعالم بقا رست زعالم فنا
گر سر او کسی برد عاشق ما کجا مرد — دارد او سری دگر چشم گشا ببین ورا
زنده بتن نبود او زنده بعشق بود او — عشق شود کنون ورا بر سر چرخ دست‌وپا
گشت زمرد وزن نهان رفت سوی جهان‌جان — ازخم روح می‌خورد زین پس راح جان فزا
رند چه گربفر بود رند خدا دگر بود — این پی یك قبادود وآن پی ملکت بقا
این پی سیم وزر بود اوپی آن گهر بود — این شده همچو باد دی وآن بوزیده چون صبا
این شده درزمین نگون وآن سوی چرخ نیلگون — این سوی کبر نفس دون وآن سوی نور کبریا

۴۰۷۸ — هم توچوگان(ن) ۴۰۷۹ — زاحولی(ف) ۴۰۸۳ — خوددرونهان(ن) ۴۰۸۶ — برکار(ف)

این سوی مشغله دود وان پی مشغله رود   این چو ابو لهب بود وان چو علی مرتضی
این نفس ازهوا زند وان نفس از خدا زند   این بودش مقر سقر وان بو دش بهشت جا
باهمه عیب اگر ورا باشد عشق شاه ما   باز رهاندش یقین رحمت حق ازان بلا
والد من بگفت این هرکه کند مرا گزین   گردد مرورا معین دردو سرای یك خدا
نام مرا چو گوید او وصل مرا چوجویداو   گرچه کنون جفا کشد بیند عاقبت وفا
زبدهٔ آدم بدان رحمت عالمم بدان   بهر منست هرعطا بهر منست هر جزا
بود منزه از جهان خالق هفت آسمان   طاعت‌وفسق همچنان هردو یکی دران سرا
کرد خلیفهٔ زطین نایب خویش در زمین   تاکه ازو زمینیان راه برند برسما
هرکه ورا مطیع شد در دوجهان رفیع شد   هرکه‌ازو کشید سر کردن او برد قضا
جنت ودوزخی که‌شد محشر وبرزخی که شد   هردو ازوست درهوا یك زسخط یك‌ازرضا
این دوبحکم نایبست گر بحضور وغایبست   ای خنك آنك تایبست اوزگناه واز خطا
پیش خدای‌هرکه‌هست ازمی‌عشق‌مست‌وپست   او نبود زخلق دون هست یقین زاولیا
مرتبهاست پیش حق همچو سما طبق طبق   یك بمقام مرتضی یك بمقام مصطفی
خلق همه زمین چنان زادمیان وجنیان   گشته زیکدگر فزون جمله بمرتبه وبها
یك پی ارتقا بود طالب آن عطا بود   یك شده همچو چشمهٔ اصل عطا وارتقا
یك سوی‌پست‌می رود جانب شست‌می رود   بی‌خودومست‌می رود یك چو ملك‌سوی‌علا
گفته بهر کسی خدا لایق او دهم سزا   گنج دهم باغنیا نان بفقیر بی‌نوا
راز مگودگر ولد فاش مکن سراحد   طفل بعلم کی رسد درس ویست ازهجا

ولە قدس‌الله سره ٣٣٤

چیست بگوکه آن‌نهٔ تاکه شوم ازان جدا   غیر تو گرکسی بود نقش ورا بمن نما
درمه وخور روان توی درتن وجان نهان‌توی   هردم ازان ندا کنم دربد ونیك ای خدا
هرچه کنی نکوبود گرچه که پشت‌وروبود   جمله صواب کردهٔ پاك زسهو و از خطا
گرچه که رو سری کند پای ورا ره برد   دانك نکو ودرخورست‌باسرو روی‌ودست‌وپا
صحن زمین شد انس‌را سقف سما شدانس‌را   انس چوگیرد انس حق دانك برفت برسما
انس بحق سما بود دم بدم ارتقا بود   هست عروج اینچنین هر نفسی سوی علا

٤١٠٨— ار بحضور(ن ف) ٤١١٧— درخورومه(ن) ٤١١٩—دست وپا (ن ف)

خاك بدی کیا شدی بعد کیا چها شدی   آخر ازاولیا شدی چونك نمود رو ترا
زاول عمرمی دوی سوی عروج می روی   لحظه بلحظه درنوی چشم مبند برگشا
رفت ولد بسوی اب در کنف وقبول رب   چون‌زخدای روزوشب‌خواست‌لقایش‌دردعا

ولە قدس‌الله سره ٣٣٥

چندکنی بگو جفا ای بت شنگ بی وفا   خانهٔ دل پرآتش است آب فشان زدر درا
چندکنی زمن نهان آن دو رخ چو گلستان   یکنفسی نقاب‌را بهر خدای برگشا
ازرخ تو خجل شود لاله‌ستان وگلستان   پیش تو بر زمین نهد سر مه وانجم وسها
جان منی درین تنم روشنی دو دیده‌ام   بی تو مراست مردکی بی تو دودیده‌را عما
دل زهمه برای تودورشد ازولای تو   راست بگو روا بود این‌که شوی زمن جدا
در طلب وصال تو بنده پی خیال تو   روی نهاده بر زمین دست ببرده بر سما
خوار مدار ای صنم این دل شعله خواررا   هست زبحر دل ولد آمده در بی بها

ولە قدس‌الله سره ٣٣٦

گیر کنار وبوسه ده گلرخ مه جبینه‌را   سرو قد لطیف را سیمتن ثمینه‌را
دلبرمشك زلف‌را چشمهٔ حسن ولطف‌را   آب حیات خضر را بی غش وغل وکینه‌را
تابد ازان عقیق او لولو بس بریق او   کن تو فدای وصل او سیم وزر وخزینه‌را
ای‌شه جمله شاهدان نیست چوتو درین‌زمان   دست بگیر ازکرم بنده‌گك کمینه‌را
دی نه بوصل وعدها داده بدی مرا مها   بهرخدا وفا نما وعده و عهد دینه‌را
زاب دوچشم‌تر ببین روی مرا درین‌حنین   زاتش عشق پر بدان ازغم هجر سینه‌را
ساقی بزم او بیا زود بیار باده‌را   جام چو بس نمی کند ده بهم آن قنینه‌را
درگذر ازحرام وحل کوزه وکاسه‌را مهل   پرکنشان زخم می از جهت سکینه‌را
دیر بود مقام ما شاهد و باده کام ما   رو تو بمکه حاجیا پرس ره مدینه‌را
هست تنم سفینهٔ بر سر موج بحر عشق   روح چوشد زماهیان غرقه‌کن این‌سفینه‌را
گفت ولد دفین جان هست درون تن نهان   تانشود خراب تن کی ببری دفینه‌را

٤١٢٤—لقاش‌دردعا (ف) ٤١٢٦— بهر خدافرو کشا (ن ف) ٤١٣٢—سروقد بلندرا (ن ح)
٤١٣٤—لؤلؤ (ن ح ف) ٤١٣٥— درین‌جهان (ف) (ف) ٤١٣٩— کاسه وکوزه‌را (ن ف)
٤١٤١— بحرتو(ن ح ف)

وله قدس الله سره ٣٣٧

آب زنید راه را هین که نکار می رسد   مژده برید باغ را فصل بهار می‌رسد
مژده بعاشقان کزان نور دل و حیات جان   بوس و کنار بی حد وعدو کنار می رسد
از کف او خورید مل وزرخ او برید کل   کرچه بی کلش عوض زحمت خار می رسد
خمر دلست بی خمار نیست دبی دران بهار   لیك زخمر رز بجان رنج خمار می رسد
کرچه بقهر بارها کرد زما کنارها   یار کذشت ازان جفا کفت کنار می‌رسد
هجر چو لیل آن قمر آمد عاقبت بسر   مژده که صبح وصل او همچو نهار می رسد
بود ظلام پیش ازین بی رخ آن قمر جبین   نك بی مهر روی او نور نثار می رسد
چون دوسه روزه عمررا کردم در رهش فدا   در پی آن زحق عوض اند هزار می‌رسد
فرقت چون دیش مرا داشت چو شاخ بی نوا   دل زبهار وصلتش بر وبار می رسد
کرچه پیاده ماند دل بسته میان آب وکل   باز شود سوار چون شاه سوار می رسد
جعد دو زلف خویش را چونك کند کمند ما   بو بمشام جان به ازمشك تتار می رسد [*]
باز که عرشیست آن هست پرش زنور جان   کر سوی فرش شد پران بهر شکار می‌رسد
داد ولد زدست خود رخت وعقار ونیك وبد   چونك زدست ساقیش جام عقار می‌رسد

وله قدس الله سره ٣٣٨

ای پسر نکو درون از سرجنك درکذر   صلح زجنك به بود جنك مکن بکس دکر
کفت خدا که صلح به در صحف محمدی   بند خدا شنو زجان کوش کن ازمن این خبر
درکه صلح جنتی در شر وشور دوزخی   زانك خوشیست ازجنان کینه وخشم از سقر
جنك مکن که قدر تو هست ورای صلحها   صلح چو شد غلام تو ازچه شوی اسیر شر
زادهٔ نور آن مهی آمده از بر شهی   هین بشناس خویش را که چه یمی وچه کهر
تیغ ترا کجا برد هم بتو تیر کی خلد   ازچه سلاح بستهٔ وزچه کرفتهٔ سپر

٤١٤٣ ــ مژده دهید (ن) ٤١٤٣ ــ بوی بهار (ن) ٤١٤٥ ــ کان کل تر ز باغ کل بی غم خار می‌رسد
٤١٤٦ ــ آن کل ازین بهار نی خمر وراخماری (ف)

[*] شرح جمال دلستان فاش کنم بعاشقان   کرچه بجان منکران کرد وغبار می‌رسد (ف)
زاهد نشد دل جهان تازه شدی چو کلستان   برهمکان بدی عیان لیك سرار می‌رسد (ف)

سنك بجم می رسد آب چه غم خورد ازان   زخم بجسم می رسد جان بود ایمن از خطر
خم تن اردو پاره شد جان زمیان کذاره شد   باز سوی فرات جان می کند او نهان سفر
تن که زخاك رسته بد باز بخاك بسته شد   جان که زنور پاك بد باز رود دران مقر
عیسی جان بر آسمان باز رود یقین بدان   کرچه بود درین زمین مانده تنش بسان خر
پند ولد پذیر هین جنك مکن زکبر وکین   بلك بروی دشمنان ازسر لطف کن نظر

وله قدس الله سره ٣٣٩

جاء لنا مبشرا فی طرب من الجنان   منه وجدت دولة منه توسع الجنان
ضاء ضیاء مقلتی بان صفاء مهجتی   من قمر منور لاح وزین الاوان
ذقت بکاس عشقه خمر تدن شوقه   اسکرنی وعزنی خلصنی من الهوان
زاد علی فتوحنا نور عین روحنا   اجمع فی صبوحنا طایفة من الحسان
املحهم من العلا جاء یقول جد لنا   کن ولداً معیننا مستنداً بمستعان

وله قدس الله سره ٣٤٠

مست شراب عشق شد روح که هست بی نشان   دود دلست آشکار آتش اوست درنهان
سوی من آ تو ای پسر حالت بوالعجب نکر   خانهٔ جسم برزمین مسکن جان بر آسمان
مجلس وبزم عاشقان هست ورای آسمان   جام شراب جاودان برکف ساقیان جان
می رسدم نوالهٔ درپی هر پیالهٔ   غلغله ایست برفلك ازمی ونوش ساقیان
بحر حیات جوی او کوهر بحر روی او   جان وخرد بسوی او برسرو روی شدروان
همچو که لعل سیر من هست بخود زخویشتن   سا کن ودرخودم روان کام وقدم نه درمیان
جوشش دل زخود بود کوشش دل زخود بود   در چشش شراب جان فارغم ازلب ودهان
دامن دل بکیر تو نکتهٔ جان پذیر تو   تا که زخار هستیت روید باغ وکلستان
دوش زجست وجوی من آخر کفت وکوی من   کرد ندا بسوی من هاتف دل زلامکان
کای شده طالب کهر ازتك بحر هر بشر   باغ دلی بجوکه آن هست مجرد ازخزان

٤١٦٢ ــ سنك بخنب (ن ف) ٤١٦٣ ــ خنب تن (ن) ٤١٦٩ ــ وغرنی (ف) ٤١٧٣ ــ سوی من
آی ای پسر (ن) ٤١٧٥ ــ غلغله ایست هرطرف (ن ف) ٤١٧٩ ــ بکیر خوش .. پذیر خوش (ن ف)
٤١٨١ ــ منزه ازخزان (ن)

خيز برو ولد تو هين كوهر بى بها ببين   كوست حيات جان ودل نوردوچشم انس وجان[*]
روح مهذب دول هست ورا كزين عمل   مجمع رحمتست او منبع لطف چون جنان
ماه خجل زخد او سرو غلام قد او   كفت چو ديد صوفيش بانمكست و دارد آن
چون تو امير بحرخو هست درين جهان بكو   اى كهرى كه نيست خود وصف تراحدو كران
هم تو حسيب عالمى چشم وچراغ آدمى   جمله صدور انجم وتو قمرى ضيا فشان
حيدر رستمان توى تيغ تو ذوالفقار شد   پيش روى تو دروغا ازهمه طاب چون سنان
جمله بهادران صف تيغ ترا شده علف   جمله زروى مرديت پشت كنند ودل طپان
حمله برى چو شير نر نيزه كشيده باسپر   قلب همه بهم زنى غرقه كنى بخونشان
بوده مهذب ازازل نى تو كنون مهذبى   داد خداى مر ترا ملكت وبخت دوجهان
دانك چنين كه درجهان سرور جمله عالمى   دولت تو دران جهان باشد هم دو صدچنان
تابش آفتاب حق تافته برتو ازسبق   ديدهٔ هركه روشنست بيند اين نشان عيان
كرچه زبخشش سما هست ميسر شما   دولت ونعمت جهان ملكت وكنج شايكان
تاچه عنايتست خود كه بوجود اين همه   جان نشكست عهد تو ذر طلبست ودرفغان
زانك زاصل آن عطا بود زمايهٔ وفا   تا رسد بدان لقا باشد درطلب دوان
خلق وصفات ذات تو ميوهٔ شاخ جنتست   پيش عطاى كف تو هست چو قطره بحروكان
لشكر اصفيا توى روضهٔ ارتضا توى   راحت جانهاتوى جان مرا زغم رهان
ماه صيام دركذشت عيدرسيد مژده ده   كه همه صوم وطاعتت كشت قبول بى‌كمان
اى زازل سعيد تو عيد وهزار عيد تو   باش قرين جاه وملك حاكم وميرو كامران
سايهٔ ذات والدت رحمت حق معين دين   تازمن وزمين بود دار مدام درزمان
سر نهم ودعا كنم روزو شب زدل   يارب ذات هردورا دار هماره درامان
تا قمر وفلك بود آدمى وملك بود   باد نصيب بخت تو دولت وسودبى زيان

ولە قدس‌الله سره   ۳۴۱

كرچه ملول كشتهٔ هيچ مكش سر ازميان   كير كنار خوش مرا وزبر من مكن كران
كى بروم ازين سرا وزبر ساقى صفا   خاصه كه ارغنون بود جفت مى چو ارغوان

۴۱۸۲ ــ كوهر بى‌بهاى دين (ن ف) [*] درنسخهٔ (ف) اين نظم بدين بيت انتها مى‌يابد

رندم وهم قلاش من خورده شراب فاش من   نام مرا همين بدان نام دكر مرا نخوان
باده‌خوريست كار من پرده دريست كارمن   جمله بريست كار من هين حذر ازمن اى فلان
رحم نماند دردلم دشمن آبم وكلم   غير خودم نمى هلم زنده كسى درين جهان
ازمه ومهر وازفلك زآدم وجن وازملك   جمله فنا شوندو من مانم فرد جاودان
پيش زمرك مير تو تاكه شوى امير تو   آب سبوى جسم‌را كن سوى بحر جان روان
ورنه زند لكد اجل برتو زخشم بى وجل   افكندت درين وحل كويد تا ابد بمان
عمر بحق سپار تو نى پى هر فشار تو   عمركه نيست قيمتش هين مدهش برايكان
عمركه باخدا رود درخوشى وصفا رود   چون خور باضيا رود برسر سقف آسمان
عمر تن شمرده‌را در ره حق بباز تا   كردد عمر كوتهت بى‌حد وعد وبى كران
خواجه شنو بشارتى كرد حقت اشارتى   هست چنين تجارتى درخورت اى نكو جوان
كز شبهٔ كهر برى كوش نهى بصر برى   بى‌سر وپا كنى سرى همچوكه جان بلامكان
بحر محيط جان شوى درهمكان روان شوى   در رك وپى دوان شوى هم پيدا وهم نهان
هركه پى ولد رود مست سوى احد رود   بى دو وچار وپنج وشش كردد ازموحدان

ولە قدس‌الله سره   ۳۴۲

عشق مرا بيا ببين چون بكذشت ازآسمان   همچو روان عاشقان رفت روان دران جهان
هستى همچو برف ما وين كه بس شكرف ما   بنكر از آفتاب هو چون شد همچو جوروان
آب شد وروانه شد هر طرفى دوانه شد   خار جهان خاك را كرد زلطف كلستان
پاك زنقش چون صبا رفت بسوى باغها   تاكه درخت بردهد رنك بذيرد ارغوان
بل زخورش مهى شدم روشنى رهى شدم   برسر منزلم نكر تافته خوش زلامكان
كفت‌شنو تو بى زبان بى لب وحرف بين بيان   دركذ رازخودى خود تاكه‌شوى خداى‌دان
عاشق حق اكر شوى ازهمه باخبر شوى   بى‌صدفى كهر شوى دريم عشق بى كران
خيز زچاه تن برآ تاكه روى دران سرا   همچوكه يوسفت رسد ملكت مصر رايكان
چون تو نه مرغ فرشئى بلك هماى عرشيى   چون نپرى برآسمان بال كشاده پرزنان

۴۲۰۹ ــ آب سبوى جسم رادان سوى بحرجان روان(ن) آب سبوى جسم رازان سوى بحر كن روان(ف)
۴۲۱۷ ــ ره‌ولد (ن ف) ۴۲۲۶ ــ فرشيى(ن)

زود چو من دران چمن نوش میان انجمن　　جام شراب عشق‌را بی‌لب وکام وبی دهان
بوسه پذیر بی لبان لقمه بکیر بی دهان　　کوی ببر زجملکان بی کف ودست وصولجان
بی قدمی دوانه شو بی لهبی زبانه شو　　بی‌حد وبی کرانه شو لیك مرو ازین میان
خیرهٔ تست کفر ودین بندهٔ تست مهر وکین　　اول خلق وآخرین ازتو ندیده یك نشان
نیست بحسن یار تو رشك کلست خارتو　　زنده روان زنار تو تازه زعشق تو جنان
عقل کجا رسد بتو کرچه شود زغم دوتو　　سوزد آتشت یقین تیر کمان چون کمان
چونك بسوخت تیر تو آید پیش پیر تو　　کوید بین کنون مرا چونك نماند آن کمان
هستی تو حجاب او او همه مغز وپوست تو　　جامه وزیورست او هستی تو چو جامه دان
پیشتر آ وباده خور نور فشان چو ماه وخور　　چست‌زخواب‌وخور ببر سست‌مروچوکاهلان
می‌خورومست‌شو کنون کیر زسر تو آن‌جنون　　همچوخروس بانك کن‌دا نه مچین‌چوما کیان
دانه بدام بسته بین طالب دانه خسته بین　　طالب دانه‌رایقین باشد خوف بی امان
ترك بکوی تو دانه‌را جوی درخت ولانه‌را　　سرچه دهی بدانهٔ باز بپر بر آشیان
ازکف من بکیرمی تا که شوی زعشق حی　　مستی‌عشق‌خوش بود درکش رطل‌بس کران
شاد نشین وعیش کن هردم ذوق وطیش کن　　درهمکان خدای را چشم کشا ببین عیان
بیند خوب خوب‌را زشت چشد کروب‌را　　آن‌خور بی‌غروب را بنکر اندرون جان
درکذر ازسخن ولد دم مزن ازسر احد　　پرده مشو سماع‌را رقص بهست این زمان

وله قدس‌الله سره ۳۴۳

ای تو نکار جان من چند نشینی اندرون　　لطف نما بعاشقان سر زدریچه کن برون
زان دوکمان ابروان تیر مژه زدی بجان　　تا که زتیر تو شدم کشته ام اینچنین زبون
سلسلهٔ دو زلف تو بست مرا بچابکی　　می رسدم اکر کنم هرنفسی دو صد جنون
تا تو چو سرو کلرخا درچمن ایستادهٔ　　من زغم تو شسته‌ام‌شسته دو رخ بموج خون
ای بت نغزچون پری دیو زده شدم زتو　　پند چه سود داردم کی بخود ایم ازفسون
جسم‌مراچو دیك دان‌هست‌دروچو آب‌جان　　جوش کنان بر آتشت نیست‌دمی ورا سکون

۴۲۲۷ — ساغر خمر عشق‌را (ن ف) ۴۲۳۲ — کمان وهم کمان (ن ح) ۴۲۴۳ — ای تو نکار خانکی چند ... (ن ف ح)

عقل که بود منتظم دولت من زرای او　　پای بسنك عشق زد کشت زدرد سرنکون
می‌سزدار زعشق تو زیر وزبر شود دلم　　زانك ترا کسی قرین هیچ ندید درقرون
پای ولد بکوی تو ماند بکل ببوی تو　　چند زدر برانیش بس کن ازین جفا کنون

وله قدس‌الله‌سره ۳۴۴

خواب برفت‌از سرم کیست حریف این‌جنون　　این مثلیست مشتهر بشنو کالجنون فنون
درتن خنب خون من شیره بده درون من　　می شد وجوش میکندنیست‌دمی‌ورا سکون
نیست عجب اکر طپم موج زنان مثال یم　　درپی کوهری که آن نیست برون ونی درون
صد چو‌من‌اندرین‌طلب‌سوخته کشته‌زین‌لهب　　همچو که کشته ترشده دامن وجیب اوزخون
هرکه‌وراچنین کشدسوی‌خودش‌چنان کشد　　صرعش‌چون زهجرشد وصل ویش‌بودفسون
زخم بدل چو او زند مرهم دل هم اونهد　　مطرب عاشقان شود چنك زند چوارغنون
آن نفسی که‌دل برد هوش وخرد زسر برد　　نیست مراخبر زخود بهر خدا مپرس چون
کفت مرا بخود بیا بند ببسته‌را کشا　　کم شو ازخودی‌خود تازخدا شوی فزون
نیست‌شدم‌زهست‌خود کشت‌مرابدست‌خود　　می‌کشدم زنو چرا سیرنشد زآزمون
چند بیازمایدم چند برد زتن سرم　　چند مرا بامتحان راند ازدرش برون
دیدکه عاشق ویم مؤمن وصادق ویم　　نیست چومن‌دکر کسی عشق وراچنین‌زبون
بامنش است این ستم می کشدم زجور وغم　　آه زدست آن صنم ماندم اندرین شجون
والد کفت باولد کوی بمن سر احد　　کفتم کزقدم سری زان طلبی تو سرکنون

وله قدس‌الله سره ۳۴۵

سیر نمی شوم زتو ای مه خوش لقای من　　درد مرا علاج کن چونك توی دوای من
کر نرسی تو برسرم جان بپرد زپیکرم　　چون همه‌لطفی وکرم بین چه کنی بجای‌من
دردل من وفای تو در سر من هوای تو　　نالهٔ من برای تو چیست ترا برای من
عشق تو شد کناه من جرم من وتباه من　　می‌رسدای تو ماه من کر بدهی سزای من
آن دل همچو آهنت نرم نکشت برمنت　　آه‌که ازفراق تو زود رسد فنای من

۴۲۵۰ — زانك ترا قرین کسی (ن). ۴۲۶۲ — ... ویم بندهٔ صادق‌ویم (ف)

عشق توم چنین زبون کرد وزدیده ریخت خون   پرس مرا که چون شدی ازستم وجفای من [*]
برسر چرخ هفتمین رفت ورسید این حنین   کوه کداخت برزمین زاتش وای وای من
خون مرا مریز تو کم کن ازین ستیز تو   سرمهٔ عشق بیز تو لایق چشمهای من [**]
کفت ولد که نیست غم کشتهٔ هجر اکر شدم   زانك زوصل چون ارم دادهٔ خون بهای من

ولهقدس الله سره   ۳۴۶   [*,*]

ای شده از عطای تو ملکت عشق جود من   قالب هستی جهان زنده ازین وجود من
دشمن ودوست چون زمن هست شدند درزمن   پس تو مکو که کس بوددردو جهان حسود من
من چوبهارم وجهان چون چمنست وکلستان   بودن جمله را بدان تازه وحی زبود من
نقش ندارم ونشان همچو بهار درجهان   لیك نقوش بی‌عدد سر زده از ورود من
موج من ازیم نهان کش نه حدست ونی کران   سرزده وشده روان آب بخور زرود من
هرکه‌خورد زرود من کردد جان رهدزتن   کوید رستم اززیان روی نمود سود من
باز رهد زحبس حس زر شود ارچه بودمس   زانك چو کیمیا بود کفت من وشنود من
ای که تراست آن نظر منکر درتن بشر   زانك مدام وحی شد پرسش من درود من
نفع وضر مرا بهل خیر وشر مرا بهل   بنکر چون نوازدم هرنفس آن ودود من
خواب وخور مرا مبین پاو سر مرا مبین   پیش سریر شاه بین بی سروپا سجود من
دارم بی وجود لب کفت وشنود بوالعجب   بی دهن وزبان شنو نغمهٔ من سرود من
ملك مرا مجو کران کرچه همی کنم بیان   نیست زنردبان تن جانب جان صعود من
کویم باتو کیست جان شمس حق آن شه‌شهان   نیست چو او درین جهان نوح منست وهود من
جملهٔ اولیای هو بوده در آرزوی او   لیك ازو نبرده بو جزدل بی جحود من
کفت ولدکه ای خدا کفت زتو زمن صدا   عکس ستودن توشد مدح من وستود من

۴۲۷۰ — زآتش این‌ولای من (ف)
[*] سروقدلطیف من چست وکش وظریف من   کوش نه ازکرم دمی تاشنوی ثنای من (ف)
[**] ای که تو نور دیده‌ام برهمه ات کزیده‌ام   زآتش عشق تو بود سوزش شعلهای من (ف)
[*,*] این غزل درنسخهٔ اصلی مؤخر بود برای قافیه تقدیم کردیم

وله قدس الله سره   ۳۴۷

من چه کنم کجا روم چونك مرا ربودهٔ   از ازلی ازان من من نبدم تو بودهٔ
کرچه زغمزه شاهدان تیر زنند بی کمان   ازهمه در کذشتهٔ صد طبق وفزودهٔ
ای خنك آن سری که او درقدمت نهاد رو   وی خنك آن بری که تو بر ببرش بسودهٔ
کیست که او برای تو سر ننهد بپای تو   چون زکرم جمال را همچوکه خور نمودهٔ
آینهٔ درونها چون نشود جهان نما   چون زدل وزجانها زنك بدی زدودهٔ
آنك ترانشد زجان کشت اسیر خاکدان   وانك شدت زبندکان خاك ورا ستودهٔ
انك ندارد او سرت پای ورا ببستهٔ   وانك تراست بهر او پرده ودر کشودهٔ
وای برانك بی غمت شاد نشست یکنفس   کوی ربود ازهمه آنك توش ربودهٔ
شاد بود ولد ازان کز غم تست درفغان   زنده ازین شود که تو نالهٔ او شنودهٔ

وله قدس الله سره   ۳۴۸

مست وخراب کشته ام زانك تو سرده منی   باتو خورم می صفا چونك توهمده منی
سرور وشاه وعارفم برهمه چیز واقفم   چونك زخواب وبیخودی بخت منبه منی
ازتو شوم خمیده من همچو کمان کشیده من   رفت بچرخ تیر من زانك درین زه منی
کرچه زخلق این جهان هست بزرکیت نهان   نزد رهی قوی عیان کشت که تو مه منی
پیش منی شه شهان پیش منی حیات جان   سرور جمله سروران کرچه بتن که منی
جمله شوند حامدت خیره ومست وواله‌ت   چونك زعشق دایما حامد وواله منی
زین‌سپس اندرین‌جهان هیچ نکنجی این‌بدان   چونك زقوت جان جان دایم فربه منی
شاخ دلم بهر زمان میوهٔ نغز بردهد   چون تو بباغ لامکان تازه ترین به منی
کر چه درین ره ای غنی ازره فقرکم زنی   کویدت این ولد بدان در دو جهان به منی

وله قدس الله سره   ۳۴۹

سروقدی شکر لبی لاله رخی سمن بری   کو فکند زغمزهٔ جان مرا درآذری

۴۲۹۸ — همده منی (ن ف ح) ۴۳۰۱ — عیان سرورو هم مه منی (ن ف) ۴۳۰۳ — جمله شوند حامدت مست‌وخراب ووالهت (ف)

از رخ همچو ماه او بدر خجل بر آسمان   پیش دو زلف مشك او هیچ مگو زعنبری
بیش نماند یکنفس تانفسم فرو شود   گرنه که راضي بدین سوی من آی زوتری
از همه کار وبار خود خشك وتری که داشتم   نك لب خشك وچشم ترماند زخشك وازتری
تنك شده جهان مرا بی لب تنك شکرت   ای مه دلکشای من باز کنم بخود دری
بی پر وبال مانده ام زان سوی تو نرانده‌ام   تا بپرم بدان طرف بخش مرا زنو پری
هیچ بکو زیان بود درکرم عمیم تو   یکنفسی اکر رسد از تو بسود چاکری
هرنفسی حواله ام بادکری چه می کنی   چون تو کجا سمن بری کو چو تو یارودلبری
جان ودل ولد توی کوهر بی‌عدد توی   دست بکیر بنده‌را برکن ازوفا سری

وله قدس الله سره ۳۵۰

کرم درآ وسر مکش تازبرم تو برپری   سرده ودرعوض ستان صد سر وتاج سروری
همچو مسیح اززمین رو سوی چرخ چارمین   در خود جزخدا مبین تازخودیت برخوری
عمرمده بباد تا باده خوری زبزم ما   بادهٔ جانیی که آن نیست زخشکی وتری
بادهٔ جنتست آن ازخم رحمتست آن   ساقی باقیش خدا برسر حوض کوثری
غیر خدا اکرچه آن باشد ملکت جهان   باد وهزار کان زر تابجویش نشمری
خود همه حسن ولطفها ازدل وجان وازنهی   هست عطای یك خدا باش زغیر او بری
جمله حقست درجهان هم پیدا وهم نهان   غیر جمال حق مبین هرطرفی که بنکری
اول وآخرست او ظاهر وباطنست او   زو شنو وجز او مبین کرنه که کوری وکری
زوست شفا وهم سقم زوست نقوش وهم رقم   زوست وجود بیش وکم مذهب ودین وکافری
نیست بغیراو ترا وصلت اندرین سرا   بین ومکو کجاست چون غرقه بحر او دری
زنده زیم چو ماهي کرچه درین تباهئی   هیچ نماندت بدی چونك کزیده کوهری
کی رسد ای پسر اثر ازحدثی بنور خور   بلك حدث زنور خور پاك شود زمقذری
کفت ولد که هست جان نور زمین و آسمان   زنده ازو بود عیان انس وملایك وپری

۴۳۱۳ ــ هیچ زیان بود بکو...(ن ف) ۴۳۲۱ ــ ار دل وجان وازنهی(ن) ۴۳۲۶ ــ تباهي(ن)

بحر دیکر

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

وله قدس الله سره ۳۵۱

چه بحرست این چه موجست این که نی زیرست ونی بالا   چه نورست این چه تابست این که شدهر کوراز وبینا
بهر نقشی شود پیدا اکربی جا اکردرجا   ازین جمله یکی رابین مشو دوبین توچون ترسا
مشو منکر زرشتیها مشو عاشق بنغزیها   که درمعنی یکست این دو دودیده اندرین بکشا
روانم جانب بی‌سو برون ازنقش ورنك وبود   چو آن حالت ببینی تو شوی چون عاشقان والا
روان را در تومی بینم جهان را درتو می بینم   ببین خودراتو ای نادان زخود شو آکه ودانا
بود دل درمثل آهن چو ازتو یابد او صیقل   شود نقش همه دروی یکایك روشن وپیدا
مثال آب دان جان‌را مشاغل اندرو کلها   فرونشان زدل کل را که بنماید زدل اشیا
بسان خاك کانی تو درآ در کورهٔ آتش   که تابینی عیان درخود عیار نقره وزررا
اکر ورزی تو اینهارا ببردی مغز دینهارا   شوی بی‌خر ازین پستی چوعیسی درصف بالا
وکر کاهل روی مانی بچاه عالم فانی   شوی کمتر زانعامی زانعامش جدا اینجا
زکنج خود جدا مفلس همیشه بی نوا مفلس   زاعطای خدا مفلس ازان خضرا درین غبرا
توی کوهر اکر ورزی کم ازسنکی اکرلرزی   توی سرورا کر رانی وکر مانی شوی بی‌پا
ولد کوید که انسان‌راهم افزون دان وهم کم دان   چوکم کردد فزونست اوچواعلی جست شدادنی

وله قدس الله سره ۳۵۲

زهی دریای بی‌پایان که نی زیرست ونی بالا   همه عالم ازو زنده زنقش زشت واز زیبا
ازو هرسویکی خوری ببین کرنیستی کوری   بحق چشم جادوشان نظر می کن دران سیما
جهان حسن او دارد بدین سو اندکی آمد   ازین قطره اکر دانی بری بویی ازان دریا
زانباری پر ازکندم اکریك مشت بنمایی   بداند جمله کندم‌را هرانکس کو بود دانا
جهان‌را همچومشتی دان وخوبی اندرو کندم   ببین این‌را بدان آنرا زپستی رو سوی بالا

۴۳۳۱ ــ بنغزیها(ن ف) ۴۳۳۸ ــ شوی بدتر (ن)

غلط کفتم جدا نبود خطا کردم روا نبود شعاع او زروی او چنانك لذت ازحلوا
قلندر باش ای سرور مده ازدست آن‌ساغر زبد نامی چه می ترسی چو خوردی‌بادهٔ کیرا
زهی مجلس زهی ساقی زهی میهای رواقی کزو فانی شود باقی وزو دیوی شود حورا
ولد کویدچه کویم من چو من‌اویم‌چه‌جویم‌من که او دردست‌وهم‌درمان وهم پنهان وهم پیدا

وله قدس‌الله سره ۳۵۳

بیامد عید ای ساقی بکردان جام صهبارا بکستر اندرین‌پستی زجودت خوان بالارا
بیارا بزم شاهی‌را بخوان میرو سپاهی‌را بده خمرالهی‌را چوکل افروز سیمارا
بده عیدانه ای سلطان بدرویشان‌درین‌میدان زلطف خویش‌کن شادان همه دلهاوجانهارا
ازان اکسیرجان پرور بکردان مس‌تن‌را زر زمی باقی‌کن ای ساقی چو جنت دار دنیارا
درین عید ودرین شادی مکن باینده بیدادی زجبسم بخش آزادی نمای آن روی زیبارا
چورو بنمود معبودم چوحاصل کشت‌مقصودم مکو ازسیم وزر بامن مکن عرضه تو کالارا
بصد‌کنج جهان ای‌جان بملك وتخت‌جاویدان نخواهم دادمی دان جنون وشور وسودارا
چوبی زخمی فکارم من‌چو بی‌دامی‌شکارم من پناه خود چه آرم‌من چو روبه‌کوه وصحرارا
چو زان‌دریا بود جانم درین ساحل چرامانم بجویم کر منم ماهی بهر آهنك دریارا
درین مجلس بخور باده میان جمع آزاده که‌هریك‌در درون‌دارد بهشت وحسن‌حورارا
ازان‌باده‌اکرخوردی زعمر خویش‌برخوردی که آن‌ساقی زیك‌دردی دهد دوچشم اعمی‌را
زساقی پسندیده چو هراعمی برد دیده قیاسی کن‌که آن ساقی چه بخشد چشم‌بینارا
ولد عیدست کوته‌کن بسوی بزم شه ره‌کن ازین عیش نو آ که کن زرحمت پیرو برنارا

وله قدس‌الله سره ۳۵٤

بیامد عید ای ساقی بیارا بزم رندان‌را که تاتن جمله جان کردد بکردان بادهٔ جان‌را
کذشتم ازمه روزه کنم درعید دریوزه که ازنقل‌ومی‌ای‌ساقی بیارایی تو این‌خوان‌را
نیم ازاهل سجاده زلطف خود بده باده که‌تابی غم شوم شادان کنم آباد ویران‌را
بکردان بادهٔ باقی زخم صاف رواقی بشادی بکذران ساقی زدور باده دوران‌را
چرا باده ننوشدجان درین قصرودرین ایوان چو درمستی‌همی بیند دوچشمش‌روی‌جانان‌را

٤۳٥۷ــ دادمن‌می‌دان (ن ف ح) ٤۳٦۷ــ زخنب صاف‌رواقی(ن ح ف)

زدردو وسوز مشتاق سر آن دارم‌ای‌ساقی که درعالم زنم آتش بسوزم کفر وایمان‌را
منم مجنون وآشفته درین دریا فرو رفته مراچون‌درددرمان‌شدچه‌خواهم کرددرمان‌را
زنارش کرچه‌سوزانم‌چو شمع ازشعله ریزانم چراغم قصر وایوان‌را حیاتم باغ وبستان‌را
برون ازدام وازدانه بصحرا رفتم ازخانه شدم‌عنقای‌قاف حق کذشتم چرخ و کیوان‌را
درون دارم جهان‌را من زمین وآسمان رامن بیا بنکر درون دل که بینی ملك پنهان‌را
بسازم در درون هردم بصد مانند این عالم درون حقهٔ جسمم نظر کن داد سبحان‌را
ببین‌درچشم‌خرد خود که‌عالم‌چون‌همی‌کنجد ازین یك قطره ای‌نادان بدان دریای عمان‌را
بپر دل بهر لحظه ببطحایی ودر مکه بتن‌پرند هم مردان‌ببین‌آن‌کشت وجولان‌را
تو نی در خواب پرانی بهر اقلیم وکردانی ببیداری روان می‌دان تن پرنور مردان‌را
تن ایشان نباشد تن همه نورند ای بد ظن زبی عقلی ونادانی زخود منکر خدا دان‌را
ازین اندك نکه کن هان ببین بسیار وبی‌پایان کدارا چون‌چنین‌باشد چه باشدشاه‌وسلطان‌را
توداری‌درخوداین دولت که‌محجوبی‌وپرمحنت چو موری‌را بود اینها چها باشد سلیمان‌را
عجایبهای آن مردان ندارد اول وپایان درین دریای بی‌پایان مجو ای یار پایان‌را
ولد حیران مردانی ازان در شور وافغانی درین‌حیرت بده‌خودرا بیفزا شور وافغان‌را

وله‌قدس‌الله سره ۳٥٥

بحق روی چون ماهت میفزابیش هجران‌را مکن برمن ترش دیکر کل رخسار خندان‌را
زوصل‌جان فزای‌خود زلطف دلکشای‌خود ببر هجران‌وخندان کن من غمکین کریان‌را
چرا ای سرو روحانی زما رورا بکردانی چه کردد کردهی جانی من مسکین‌بی‌جان‌را
چه دست وپای آن دارم که باعشق توپردازم چو آن‌چشمان آهویت زسر بردست‌شیران‌را
بیا کندر جهان فردی بمردی وجوانمردی که‌اندر چرخ آوردی‌تو این کردون کردان‌را
زخارستان جسمانی هزاران کل برویانی تو کردی تیره روی کفر ودادی نور ایمان‌را
حیات جاودانی تو چراغ عاشقانی تو ترا خواهم که‌جانی توزمین وچرخ‌و کیوان‌را
توهم‌سروی‌درین بستان توهم‌ماهی‌برین کیوان بیا ای فتنهٔ مستان نکر مستان حیران‌را
ولدرا ازجوامردی چوخوان‌دربزم کستردی اکر نیکست‌اکر بد اوشهاخوش‌دارمهمان‌را

٤۳۷۲ــ بصحرارفته زین‌خانه (ن ح ف) ٤۳۷٤ ــ دوصد (ن ح ف) ٤۳۷٥ ــ بدان آن بحرعمان‌را (ن‌ف) ٤۳۸٦ــ توبردارم (ن) ٤۳۸۷ ـ بیا کاندر (ف) وجوامردی (ف)

ولە قدس الله سره ۳۵۶

شدم دیوانه یکباره زهی سودا زهی سودا   زخانه گشتم آواره زهی سودا زهی سودا
چو مهر آن ماه تابان شد تنم چون چرخ گردان شد   دلم ریزان چو استاره زهی سودا زهی سودا
مثال ابر می گریم چو رعد تند می غرم   زدست چرخ غداره زهی سودا زهی سودا
چو بیند او مرا نالان نماید ناز بی پایان   شود بر من دلش خاره زهی سودا زهی سودا
کسی کافتاد دردامش نماند صبرو آرامش   ازان چشمان سحاره زهی سودا زهی سودا
همی بندد بافسونم که ریزد هر نفس خونم   نکارین جکر خواره زهی سوا زهی سودا
درین دنیای باپهنا کجا باشد چو من شیدا   اسیر عشق همواره زهی سودا زهی سودا
چو درد درد او نوشم اگر در کوه بخروشم   شود درحال صدپاره زهی سودا زهی سودا
ولد گوید که ای مردم حذر ازمن کزین قلزم   ندارم مخلص وچاره زهی سودا زهی سودا

ولە قدس الله سره ۳۵۷

زعشق روی آن ماهی که حسنش ازبتان بگذشت   برامد آتشی ازدل که دودش زآسمان بگذشت
بدان رخها نماند گل بدان لبها نماند مل   خمیده سرو دربستان چو آن سرو روان بگذشت
بگیر آن زلف دلبررا رها کن مشك وعنبررا   چه جای مشك وياعنبر ازین بگذر کزان بگذشت
چو تیر غمزهٔ جادو فکند از چشم آن مه‌رو   بزد بردل شکست آورد وپیکانش زجان بگذشت
بدل گفتم بشو دستان بکلی زین سپس ازجان   که آن مه‌روی دردستان زجمله دلبران بگذشت
نداری پای دستانش که دربازار هجرانش   نشد حاصل ترا سودی وعمرت درزیان بگذشت
بنالیدم که ای دلبر بمن آخر یکی بنکر   نکرد ازناز سویم روچو برق آن دلستان بگذشت
مرا چون دید آشفته چو گلشن گشت بشکفته   چو دانست او که غمگینم خرامان شادمان بگذشت
زبیماری بد افغانم که یابد درد درمانم   چه بیماری نمودا کنون که کارم ازفغان بگذشت
کجا بگریزم ازدامش چو خوردم باده ازجامش   کجا مانم من آبادان که سیل آمد جهان بگذشت
ولد چشمان آن لیلی ترا بربود چون سیلی   چه چارت ماندای مجنون زتیری کز کمان بگذشت

ولە قدس الله سره ۳۵۸

زهی دریا که اندر وی همه غرقند وحیرانند   چو ماهی زنده ازدریا ودریارا نمی دانند
همو اول همو آخر همو باطن همو ظاهر   همو درسر همودرسر وزین سر جمله نادانند

بدیدندی جمالش‌را جمال ذوالجلالش‌را   ولیکن بر در غیرت هزاران گونه دربانند
شدندی جملگی گوهر دران دریای جان پرور   ولیك اینست ازان بی سو بدین سوشان همی رانند
ازینها کاندرین صورت بمعنی نیستشان الفت   چو پیچد موج دریاشان یقین دانم که درمانند
شراب ازدست ساقی اش که کردی پخته زین درکش   ترا زان چی که هرسویی بکرد بزم خامانند
رها کن مسند وبالش باهل علم پردانش   نشین دردور آن مستان کایشان جان دورانند
چو خونریزی بود آنجا کجا باشد محل سررا   ترا خواجه چه کار آنجا که سر بازان میدانند
ولد زین جمع روباهان گذر کن همچو آگاهان   درآ دربیشهٔ کانجا همه شیران غرانند

ولە قدس الله سره ۳۵۹

روا باشد روا باشد که یار ما جدا باشد   ازان لطف ووفا برما همه قهر وجفا باشد
چو چرخ ازعشق گردانم چو ابر ازهجر نالانم   زطفل وپیر پرسانم که آن مه رو کجا باشد
چو خیره سر بارض اندر وراجستم من ازهردر   مرا گفت او نمی دانی که جای مه سما باشد
زعشقش برسما رفتم مه خودرا بسی جستم   ندا آمد که آن مه رو نه درسفل وعلا باشد
درین عشق ودرین سودا گذر اززیر وازبالا   درون جان بجوی اورا که بی‌جارا نه جا باشد
چو درجانش بجستم من برون جستم زحبس تن   هنوزش می نیابم من مکر حق رهنما باشد
شدم حیران ومی پویم ورا هرسوی می‌جویم   زهی حیرت که عین آن مرا وصل ولقا باشد
ازین دریای حیرانی چو بردم صد درجانی   چو آن حیرت شود افزون قیاسی کن چها باشد
درین ره هر که مرد آمد وراهمراه درد آمد   زهی دردی که کران جان‌را دوا اندر دوا باشد
زهی دردی که شد درمان زهی کفری که گشت ایمان   درین رزم پر ازشیران ظفر تاخود کرا باشد
گذرای طالب ازپیکر بچشم سر بمن بنکر   که ازیك جام آن دردی مرا صد گون صفا باشد
زمرگم دایما زنده زمحو محض پاینده   دران عالم که رفتم من نه من باشد نه ما باشد
ولد گوید هلال جان زشمس دل برین کیوان   چو بدری شد یقین میدان کزو شب را ضیا باشد

ولە قدس الله سره ۳۶۰

ازان چیزی که میترسی ترا مخلص کجا باشد   بنه کلی بر آن دل‌را که هرچه هست تا باشد
چه جویی مهل بیهوده که باشی بی غم آسوده   زعین غم بجو شادی که ذوقت دایما باشد

۴۴۱۷ ــ تر ازان چه که(ن) ۴۴۲۷ ــ هرسو همی جویم(ن)

چو رنج ازمرك مى خيزدهرانك ازرنج پرهيزد   چومرك آيد حقيقت او كرفتار بلا باشد
بظاهرمرك تلخ آمدبباطن چون شكر شيرين   بمعنى هر كه ديدآنرا حياتش زان لقا باشد
عروس مرك زاغياران ازان شد درتتق پنهان   كه لايق نيست هرنادان كه خاص پادشا باشد
حيات عمر فانى را بهل جو عمر باقى را   كه هر كومرد پيش ازمرك دايم دربقا باشد
ولدآنكس كه فانى شد ازين تن محض جانى شد   ورا مشمار ازين خلقان كه او ازاوليا باشد

وله قدس الله سره ۳٦۱

صلاخيزيد اى ياران كه فصل نوبهار آمد   چمن را كرد آبستن درختش باردار آمد
درختان وزمين بودند عريان جمله ماه دى   كنون ازحله هريك را لباس شاهوار آمد
بساطى داده صحرارا چو پر نغز طاووسان   نوايى داده اغصان را كه پر برك وثمار آمد
رياحين هرطرف رنكين چو ورد ولالهٔونسرين   هزاران ميوهٔ شيرين زهرشاخى ببار آمد
همه بستان شده كلشن چمن پر نركس وسوسن   بنفشه زارها هرجا وهرسو لاله زار آمد
زمين چون اسمان يكسر لطيف وروشن واخضر   برو هر كون كلى انور چو اختر بى شمار آمد
كرهها بسته هرشاخى ازان معدن زسيم وزر   زلعل ودرو مرواريد هريك را شعار آمد
عطاى او بپايى شد كره بكشاد ازكيسه   زبالا نقدها هردم بسوى ما نثار آمد
فتاده بادجان پرور زعشق او بباغ اندر   سراندازان ازو هرسر كه بخش آبدار آمد
زبالا سرو مى كفت اين كرا باشد چنين قامت   زپستى خنده مى زد كل كجا چون من نكار آمد
درختان چون دعا كويان بسوى چرخ كفهاشان   ثناخوانان شده مرغان كه اين از كردكار آمد
ببين كين خاك را يزدان بهرسالى چه مى بخشد   بدان ازرحمتش آن را چوبااولطف يار آمد
سرافيل حمل آنجا چوصور اندر دمداين سو   بحشر مردكان دى نظركن كاعتبار آمد
حبوب مرده را بنكر زخاك آورده بيرون سر   كل آمد زنده باالطاف وباصد قهر خار آمد
نهان بود ازهمه خلقان بدى ونيكى بستان   بهاران كرد پيداشان كه تاسر آشكار آمد
زخاك وبادو آب ونار واجزاى همه عالم   ثنايى بشنود كوشت چو جانت هوشيار آمد
بهار سينهٔ مردان نباشد جزكه الرحمان   بباغ علم القرآن علوم نور ونار آمد
نريزد برك اشجارش نپوسد هيچ كلزارش   سرى كآنجا بود رويش هماره پايدار آمد

٤٤٤٤ـ لالهونسرين (ن ح) ٤٤٤٧ـ هرشاخى ازان مخزن ... (ن ح)

نه هرخاكى بود قابل كه ازوى سبزه بررويد   چنين بشناس جانهارا نه هرجان اختيار آمد
يكى را كرده بدرنكى كه دارد ننك ازو ننكى   يكى را داده آن دولت كه پيشش فخرعار آمد
يكى را زشت وبدتخمى كه ديو آرد بدو رحمى   يكى را خوبئى چندان كزو مه شرمسار آمد
عقار ورخت رابايد درين موسم كرو كردن   هم اكنون توبه بشكستن كه هنكام عقار آمد
چو شد دركلستان پيدا بساز خوش هزارآوا   نشاط ما درين موسم هزار اندر هزار آمد
ببايد درچمن رفتن دل ازانديشها رفتن   بخوردن مى چو آن ساقى بطرف جويبار آمد
همى بايد بكف اكنون كرفتن بادهٔ كلكون   كه وقت عشرت وشادى وجام خوشكوار آمد
نه عيش عالم فانى كه چون ورزى شوى جانى   بلى عيشى كه پاكان را ازان صد افتخار آمد
هران عاشق كه داداوجان چو مردان اندرين ميدان   برين كردون كردان دان چوخورشيدى سوار آمد
بقا اندر فنا ديد او زمردن ارتقا ديد او   ازان رو دايما ازدل درين ره جانسپار آمد
حسام الدين شه شاهان خداوند خداوندان   كبيران بركبيرست او نكويم كز كبار آمد
ولدجويان آنحضرت كه شدآن غايت دولت   هميشه اندرين حيرت چو مجنون بى قرارآمد
بران وزنست اين جانا كه فرمودست مولانا   مه دى رفت وبهمن هم بيا كه نوبهار آمد

وله قدس الله سره ۳٦۲

بت مه روى سيمين بر فكندستم درآتش در   ازان لبهاى مى رنكش وزان رخسار چون آذر
هميشه سرو دربستان زبى بركى بود لرزان   بيا بنكر دوصد بستان بروى سرو نيكو فر
كل سرخست رخسارش چونركس چشم خمارش   بنفشه موى ودو زلفش نهفت اندام نسرين بر
كمان ابروان او زكيش نركس جادو   فكنده تير ناوك را ميان جان اين چاكر
زدست خوب سيمين بر بنوشيدم مى چون زر   كه بادا خادم زلفش دوصد مشك ودوصد عنبر
زره برجوى دربستان چوزلف جعدمه رويان   بدست هربتى تابان چو زهره كوكب ساغر
شراب همچو جان رامن قدحهاى كران رامن   ازان رودر كشيدم خوش كه آتم بود اندرخور
مرا كفت اوكه چون مستى چرا درخانهٔ هستى   ازان خورشيد اكر بدرى چرايى كمتر ازاختر
بكفتم چند ازين پرسى ايا دلدار فردوسى   قرارم نيست وزعشقت ندانم پاى را ازسر
بكفتا رو ازين خانه برون شو زود مستانه   براى حسن جانانه روان بكذار چون شكر

٤٤٦٨ـ فنا اندربقا (ن ح) ٤٤٦٩ـ كبيران را كبيرست (ن ف) ٤٤٧٩ـ بكداز (ن ح)

بکیر ای دلربا دستم‌چو درعشقت چنان مستم   که‌نشناسم زبیخویشی سرا ازخانه بام ازدر
زعشق در دریایی همی لافم زبینایی   همه اسرار غیبی‌را زعشقت خوانده ام ازبر
ولدرا عشق روی تو دوان کرده بکوی تو   بتا لبهای خشکش‌را ازین‌لبهای خودکن تر

ولـه قدس‌الله سره ٣٦٣

مهم‌را لطف‌درلطفست ازانم بی‌قرار ای‌دل   بجانی می‌دهد جانها ازانم جانسپار ای دل
ازان چشمان سحارش وزان لبهای خمارش   شراب حسن می نوشم ازانم بی خمار ای‌دل
زهی قدوزهی بالا زهی معشوق مه سیما   عجب بینم بخوابش من شبی اندر کنار ای‌دل
رخانش به زورد آمد بخلق وخلق فردآمد   نباشدهمچو او یك خوب اندر صدديار ای‌دل
برم‌خارش بود چون‌کل طرب انکیزهمچون‌مل   زدستش‌زهرقاتل‌شدچوشکرخوش کوارای‌دل
اکرزین عشق نکدازی زتن جان‌رانپردازی   میان جمع عشاقش نیابی درشمار ای دل
کدارازشعله‌چون‌روغن که کردد جان‌ودل‌روشن   چو شمع افروزازنارش که‌تابی‌شعله‌وار ای‌دل
سرت قیمت کهی کیرد که زیر پای او میرد   زعشق انکه بری برها که باشی بردبار ای‌دل
بسوز از آتش‌هجران زدردش باش درافغان   همیشه بادل بریان زدیده اشك بار ای دل
درین‌سودا که من هستم اکربالا اکر پستم   نباشد روزو شب‌وردم بجز نام نکار ای دل
ولدرا عشق‌شد دینش فغان وکریه آیینش   همین آمد دثار او همین‌دارد شعار ای ذل

ولـه قدس‌الله سره ٣٦٤

چه دانستم من‌ای یاران که‌درخوبی نکارینم   زخوبان کوی‌برباید کند بی عقل‌وبی دینم
زند برمن چنان زخمی بت خونی بی‌رحمی   کند پابسته دردامم چنین یکباره مسکینم
اکردرشاهدی ماهم زخوبان جمله تعیین‌شد   منم کز جمله عشاقش جدا درعشق تعیینم
همی ترسم زشیدایی شوم یك روز صحرایی   کنم فریاد چون فرهاد اندر عشق شیرینم
درین‌سودا کهمن هستم‌اکرهشیار اکرمستم   مرا قبله‌ست روی او مرا عشق‌است آیینم
بیا ای سرومه رویم خرامان شادمان سویم   که بینی‌اشك چون جویم بدانی بی توغمکینم
عجب سردارم‌اندر سرزسوز عشق‌چون‌آذر   چها کویم اکر دلبر دهد ازلطف تمکینم
یقین دانم چو رازمن بداند وین نیازمن   کند برقصهٔ عشقم هزاران کونه تحسینم

بکیرد دستم ازرحمت شوم آزاد ازمحنت   کند ازلطف هرساعت مهم زانوش بالینم
نوازش‌را کند افزون‌دمد برمن‌دوصدافسون   بکوید بر تو ای مجنون ازین پس هیچ نکزینم
ولد کوید ثناهایش زجان ودل دعاهایش   وی ازلطف قدیم خود بهر دم کوید آمینم

ولـه قدس‌الله‌سره ٣٦٥

منم مخمور خمر جان ازان پر درد ورنجورم   چه می‌پایی بیا ساقی بده باده چو مخمورم
چه‌معشوقی‌بکوای‌جان که‌رهم‌دردی‌وهم‌درمان   زمانی ازتو دروصلم زمانی دور ومهجورم
مرا درعشق پروردی کهی کشتی کهی‌خوردی   بصد شکلم برآوردی‌که تا کردی تو مشهورم
توی خامش توی کویا توی پنهان توی پیدا   که از مسجد صلا کویی کهی کویی زناقورم
بذات پاکت ای ساقی فنا کشتم شدم باقی   شب‌عالم‌شود روشن چو زان خوربدرپرنورم
برادر کنج جان دارم درو صد بحر وکان‌دارم   جهان‌از من‌چوشهد آمدمبین‌لاغر جوزنبورم
زمن‌زنده‌ست‌انس‌وجان‌زمن‌می کرددابن کیوان   بدست مطرب‌جانان بسازخوش چو طنبورم
چه کفتم‌من که‌طنبورم چواصل ظلمت ونورم   یکی‌را مرهم جانم یکی‌را زخم ساطورم
چه خلعتهاست دلراجان‌ازان سلطان سلطانان   چه‌غم کرمن‌بتن‌ا کنون‌زجامهٔ‌این‌جهان‌عورم
چنان بکزید یزدانم چنان شد زنده زوجانم   زنزدیکی آن قربت کمان آید کزو دورم
ولد کوید که من‌جانم چه جای جان که جانانم   اکرچه درجهان تن زچشم خلق مستورم

ولـه قدس‌الله سره ٣٦٦

توی یارم توی یارم توی یار دلارامم   توی شاهد توی ساقی توی باده توی جامم
قدیمی اندرین حضرت ندیمی اندرین عشرت   چه واپس می روی پیش‌آ زجان بپذیر پیغامم
نمان‌ای‌جان دران حالت کذرازنقش وازآلت   ازان دام فنا بکذر درآ ازدل درین دامم
که‌تانوری شوی باقی خدا کردد ترا ساقی   زمن‌خور خمر رواقی اکرکشتی زجان‌رامم
زنقش کفت وکو بکذر ره جانرا ازدل بسپر   پی من آی تابینی که نی ازخاص ونه ازعامم
نه درصحنم نه درخانه نیم دردام این دانه   چو دانستی که مجنونم چه‌می‌جویی برین بامم
کشا کوش ونکو بشنو پی من دایما می رو   که بی کام ودهان ولب نهم کان باده آشامم

٤٥٠٦ ـ ثناهااش (ن) ٤٥٠٦ ـ دعاهااش (ن) ٤٥١٢ ـ براذر (ن ح) ٤٥١٦ ـ که‌از انوارآن قربت کمان آید که‌من‌دورم (ن)

چرا دربند جسم وجان شدی مانندهٔ حیوان   بیابی جسم وبی جان شو که تا کردی دلارامم
زمن مست شود چون زر اکر سنکی شوی کوهر   درین آتش شوی پخته مکو باخود که من خامم
منم سلطان سلطانان ندارم اول وپایان   مشو منکر بظاهر کر میان خلق بدنامم
ولد کوید که ای یاران درین دریای بی پایان   چو ماهی آب شد کلی مرادو عشرت وکامم

ولد قدس الله سره ٣٦٧

ازین پس دیدمت جانا نخواهی رستن ازدستم   چو قطره کی جدا باشم دران دریا چو پیوستم
مرا تو دوش ای ساقی چو دادی بادهٔ باقی   بده امروزازان افزون اکرچه بیخود ومستم
چو باران دایم ازبالا بسوی پست می بارد   زعشق بارش رحمت چو خاك افتاده وپستم
تو صیادی وعشق تو مثال شست دردستت   خنك مرغی که من هستم که بسته درچنین شستم
زهنکام الست ای جان بدت بابنده پیمانی   کجا خواهم شکست آخر چنان پیمان که من بستم
زچنك نفس اژدرها که او خوردست عالم را   بعون وقوت یزدان من بی دل سبك جستم
ولد کوید که درعالم اکر بدحال وخوش حالم   جزآن سلطان بیچون را یقین می دان که نپرستم[*]

ولد قدس الله سره ٣٦٨

بیا ای یار روحانی که بی تو نیست آرامم   رها کن سرکشی پیش آزدل شو عاشق ورامم
خدا را دان خدارا بین که چون درجلوه می آید   ورا می خوان وزومی کو مکو زین پس دکر نامم
اکر خواهی که تابینی جهانی را که من دیدم   کذر اززهد یك ساعت بکیر ازدست من جامم
بدام دیکران کم شو که دردوزخ نیفتی تو   درآ در دام من بغنو که شد خلد ابد دامم
اکرچه پیش حق خاصم خلاصه سر اخلاصم   ولی این مغلطه بنکر که نی ازخاص ونه ازعامم
خلایق کی رسند درمن زمینشان چون بودمسکن   مرا برهفتمین چرخست دایم خانه وبامم
ولد کوید که آن دلبر بودهم باده هم ساغر   بودهم جان وهم پیکر بودهم صبح وهم شامم[*]

ولد قدس الله سره ٣٦٩

توی یارم توی یارم که هستی وصل وآرامم   توی مجلس توی ساقی توی باده توی جامم

٤٥٣١ ـــ رحمت شده من خاکی وپستم (ن) [*] ولد کوید که ای دلبر توی باده توی ساغر توی جانم توی جسمم توی صبحم توی شامم (ن)

توی کعبه توی قبله بمن ده ای صنم قبله   زعشقت پخته ام کردان اکردر عاشقی خامم
توی آن یار ربانی رفیق خوب روحانی   توی زان سان که من خواهم توی عیش وتوی کامم
چو هستی ازازل بینا همیشه بودهٔ دانا   نمای آن روی بی پرده که عشقت برد آرامم
زهر شیری کذشتی تو امیر کوه ودشتی تو   نه بالایی نه پستی تو بسوزید آتشت دامم
بپیش حضرت سلطان منم درقرب ازخاصان   بیا چون خاص آن شاهی مرا مشمر ازین عامم
ندارم مثل درعالم که هستم زبدهٔ آدم   بنه همچون ملایك سر مرا چون باده آشامم
شوی درمان مطلق تو زدرد من چو بردی بو   نجویی درزمین خانه بکویی چرخ شد بامم
کر ازحال من آکاهی مکن باغیر همراهی   که دایم سوی بی سوییست درراه خدا کامم
نباشد نام من حرفی نکنجد بحر درظرفی   همه القاب خوبی را بدان کل سربسر نامم
ولد کوید مرا بنکر برون ازروح وازپیکر   چو ازسال ومهم بیرون مجو درصبح ودرشامم

ولد قدس الله سره ٣٧٠

سخن درجسم وجان کفتم چو جسم ازجان بدانستم   ورای جسم وجان زان پس رهٔ جانان بدانستم
درین ره جان بریدم شد رخ جانان بدیدم شد   ورای چرخ واین کیوان دو صد کیوان بدانستم
نهان بود ازهمه یارم ندیدش چشم اغیارم   کنون درعین دیدارم سر پنهان بدانستم
جزآن شه جمله دربانند اکرجسمند اکرجانند   زخود این را ندانستم ازان سلطان بدانستم
علوم لوح قدسی را رموز عرش وکرسی را   نخواندم بی ورق دردل پس ازقرآن بدانستم
نترسیدم چو روباهان نلرزیدم چو کمراهان   شدم درصید دل غران فن شیران بدانستم
چنان بندی که درعالم شد آن بند بنی آدم   کشادش را زداد حق خوش وآسان بدانستم
حقایق جمله یك نورند اکرنزدیك اکردورند   چو امواج آن عددها را زیك عمان بدانستم
ولد کوید هلا بس کن مکو زان سر بیان بس کن   که سر نوح وکشتی را که طوفان بدانستم

ولد قدس الله سره ٣٧١

عجب یاران چه عشقست این که می جوشد درین جانم   چه سانست آتش وسوزش کزو تازه چو ریحانم
همیشه آتش سوزان کند هر شاخ را بی جان   زهی آتش که شد زنده زسوزش باغ وبستانم
نباشد آب حیوان را که خضرش خورد این خصلت   کزو عمری شدم باقی حیات انس وحیوانم

٤٥٤٥ ـــ توی دلدار ربانی...(ن) ٤٥٦٠ ـــ آن سد بنی آدم(ن) ٤٥٦٢ ـــ بیا بس کن(ن)

شدم دریای درافشان که حدم نیست بی‌پایان محالست این که درعالم رسد خود کس بپایانم
بدم خاك وشدم نانی زبعد نان شدم جانی کنون ازجان کذر کردم مقیم وصل جانانم
نه درجسمم نه‌در جانم نه انسانم نه‌حیوانم نه‌پیداام نه‌پنهانم برون ازکفر وایمانم
کذر ازمکرو روباهی‌رها کن حیله ای‌داهی بترس ازمن درین‌بیشه چو زاصل شیرغرانم
ازان اصلم شوم من شه هلالی ام شوم هم مه برین کردون‌بکردخور ازان‌چون‌ذره کردانم
چو موسی ام که‌درطفلی نخوردم شیرهرسفلی بجان زاده زجانانم بتن کرچه زعمرانم
بتن کرچه زخاکم من زآب وخاك پاکم من زسر تاپای نورم زان چو مهرو ماه تابانم
اکرنان خوارهٔ پیش آمشو کافر سوی کیش آ مرابپذیروخوش می‌خوردرین‌سفره‌چومن‌نانم
تو هرآیت که برخوانی نماز اندر روا باشد مرامی خوان نماز اندر چو ازآیات قرآنم
زمولانا منم مفلح ازانم در جهان مصلح رسولم ازبر سلطان بسوی تخت میخوانم
شوید ازجان مطیع من ازین کفت رفیع من که‌تاهر یك شود شاهی بکوید هریکی قانم
بشاهی می کنم دعوت‌بسوی کنج پر رحمت همی کوشم که خلقان‌را زچاه قهر برهانم
علی‌الله‌ای مسلمانان پذیریدم شما ازجان بمن آرید رو جمله که خاص‌الخاص رحمانم
رسولی‌ام مبارك‌رو مراعشقست خلق وخو تنم راچون رسولی دان ونطقم را چوفرمانم
رسولی‌ام ببرهان‌من بکف بکرفته فرمان من خداجویم خد ادان‌من که‌داندان که‌من‌دانم
درین مجلس بیا بنکر که‌چون‌جنت‌شد و کوثر چه‌سان‌مرغان‌شده پران ورای‌چرخ‌و کیوانم
نه‌زین‌مرغان کوته پر که‌دم‌دارند یاخود سر ازان‌مرغان که‌هریك کفته رشك‌جن‌وانسانم
غرض زین مرغ یارانند نه مرغانی که‌حیوانند کذشته ازملك جمله ازین جهد فراوانم
اکر پری زمولانا مرا اوبین تو ای دانا چو باوی اندران صحرا براسب عشق‌می‌رانم
مثال موج این مردان ازآب‌بحرحق‌جوشان دوی نبود دران‌جولان‌من‌این‌را زفت‌برهانم
بصورت کر عدد باشم حقیقت دراحد باشم کذر ازنقش کونا کون که بی‌این‌نقش‌یکسانم
نکردر بحر پر قدرت که‌چون ازعین‌آن‌وحدت مرا که یك دری بودم نمود اوصد هزارانم
همان نورم که‌ازآدم نمود ازصورت ادهم هم‌ازعیسی‌هم ازمریم کنون‌ازمن که‌این‌سانم
دومشمر زین سپس یارا مکن ازهم جدا مارا که هرانکور زانکورست وهرعارف زعرفانم
زبرهان محقق من شدم حبر ومدقق من زشرح‌ووصف حال‌اوچوکلشن شاد وخندانم

٤٥٨٨ ـــ همان نورم که درآدم (ن) ٤٥٨٨ ـــ حبرمدقق‌من (ن)

چو پیمانه‌ست این تنها ونور حق درو تنها همی کوید ترا نورش مرا یك بین که منانم
اکرچه برنشیند شاه براسپان کونا کون همی کوید که‌ای مسکین مرا یك بین‌بسیرانم
ولد بربند لب‌راتو بجوی ازروح ربراتو که روح تو زسر کفتن همی دارد پریشانم

وله قدس‌الله سره ۳۷۲

عجب یاران چه مرغم‌من‌که‌اندر بیضه پرانم درون جسم آب وکل همه عشقم همه جانم
روانم همچو نقدزر ببازار وبشهر اندر اکرچه درجهان دل نهانی مانده درکانم
زهی دریا که من هستم که نی بالا ونی پستم زهی هستی که من دارم‌که هم پیدا وپنهانم
نه این جسمم‌نه این جانم نه هم کفرم‌نه‌ایمانم نه کریانم نه خندانم برون ازچار ارکانم
همه هستی زمن مویی زبحر من یکی جویی بکیر ازخوی من خویی‌که تابی جات بنشانم
بمامی‌ده زجان خودرا برای ما بمان خودرا چو سیلی کن روان خودرا بسوی بحرعمانم
نکر دردانه ای داناکه‌چون‌بکداخت‌درصحرا درختی شد نکو بالا میان باغ وبستانم
بد اوکاهی وشد کوهی بد او تنها شد انبوهی نماندش هیچ اندوهی زمیهای فراوانم
چو ماند درخود آن دانه‌برون‌ناید وی‌ازخانه شود فانی وپوسیده بکوید خورد کرمانم
زخود بیزار شوکلی چه در زندان ودرغلی برآ زین‌مسکن‌سفلی‌چو عیسی سوی کیوانم
ولد کوید که‌ای‌یاران‌مرا داریدخوش‌چون‌جان که‌روزی چند اینجا من میان‌خلق مهمانم[*]

وله قدس‌الله سره ۳۷۳

منم دریای بی‌پایان که‌ازخود مست وجوشانم چو خاکی‌که جمع من چو کردی که پریشانم
کهی ساکن‌چو کوهم‌من کهی‌جنبان‌چوکاهم‌من کهی اندریقینم من کهی دودل پشیمانم
کهی نارم‌کهی نورم‌کهی ماتم کهی سورم کهی جسمم کهی جانم کهی کفرم‌که ایمانم
روانم درجهان جان کهی بنده کهی سلطان بصد کون نقش پیدا ام بصد کون‌نقش پنهانم
نیامدهمچو من‌دیکر درین نقش ودرین پیکر زهی کوهر که من هستم‌که دریا کشت جویانم
زهی بحری که من‌هستم‌که هم کشتی‌وهم نوحم هزاران سان نمایم من ولی درسر یکسانم

٤٥٩١ ـــ مرایك‌دان که (ن) ٤٥٩٥ ـــ روانم همچو سیم وزر (ن)
[*] ولد کوید که‌ای‌یاران‌منم‌درملك‌جاویدان دران‌خوان‌ودران‌نعمت‌بوالد کشته‌مهمانم (ن)
٤٦١٠ ـــ نمایم‌خودولی درسریکسانم (ن ح)

زآب وکل کذربايد زجان ودل سفر بايد   که‌تادر درد هرعاشق رسد دارو ودرمانم
اکر باشی تودربندم خوری بی‌لب‌ازين قندم   کشايم در تويك چشمه که کويی آب حيوانم
ولد کويدمنم عيسی بيا پيشم که بی چشمی   چرابنده نمی کردی چومن امروز سلطانم

ولە قدس‌الله سره ۳۷٤

زمن بشنو زمن بشنو که من عيار اين راهم   مخسپ‌ای‌جان‌مخسپ‌ای‌جان‌که‌من‌بيدار‌اين‌راهم
چه‌می‌کويی‌چه‌می‌جويی‌درين‌ظلمت‌چه‌می‌پويی   بيا اين سوی بی‌سويی که من انوار اين راهم
بپرس‌ازمن تو ای‌کافی اکردردی اکرصافی   زروی ظاهرم منکر که من اسرار اين راهم
بنقش سکسکم‌منکر که بس لنکست اين‌پيکر   نکر در جانم‌ای دلبرکه‌چون رهوار‌اين‌راهم
اکرچه سا کنم يارا چوکوهی اندرين صحرا   چو جيحون‌سوی آن‌دريا بجان سيار‌اين‌راهم
اکر تو مردآن رزمی وکر جويای‌اين بزمی   بخور ازدست من‌می‌را که من خمار اين راهم
جهان‌جان مرامی‌دان‌بمن بنکرکه کردی‌جان   مخوان‌زين پس‌مرابنده‌چواز احرار اين‌راهم
دو صد ره دان نيکو روبمن کرده‌زهرسورو   زمن پرسان ره آن‌ده‌که من سالار اين راهم
زتيغ قهر من سرها فتاده بی‌بدن هرجا   حذر بايدازين‌غوغا که‌من‌خون‌خوار اين‌راهم
درين سودا عجب مرغم که نی زيرم نه بالايم   چو منزل شد مرا لانه چرا طيار اين راهم
چومن بالاتر ازعرشم چرا افتاده برفرشم   چومن درمان هر دردم چرا افکار‌اين‌راهم
چو من آن نور بيچونم چرا در ظلمت‌چونم   چو ازمن کشت‌ره پيدا چرا ستار اين راهم
درون هرچه بيند جان چو مغزم اندران‌پنهان   که هم‌شاهم‌درين‌دوران وهم جاندار‌اين‌راهم
منم شخص‌وجهان‌سايه زمن بردست سرمايه   که‌من هم نقد وهم کالا وهم بازار اين راهم
نه‌در ارض وسمايم من نمی دانم کجايم من   ولد کويد چوسر مستم چرا هشيار اين‌راهم

ولە قدس‌الله سره ۳۷۵

نمی بينم ازين بهتر که مردانه چو غواصان   بجويم در معنی را دران دريای بی پايان
کنم درآب‌خودرا جاچوهست ازآب حی‌اشيا   زپستی برشوم بالا بعون وقوت رحمان
درين زندان‌ازان پايم که تن کند‌ه‌ست برپايم   کنم کم هردم‌از کنده که‌کردم آن‌طرف پويان
مغولانه مرابست او درون قالب هستی   که تاميرم دران تنکی سپارم جان وخان ومان

٤٦٣١ ـــ دوصدره‌دان نيکوخو (ف ن)

ورا درهم بدارم و بتدريجش کنم ازسر   زآب‌روح‌دل پرور رهم زين غل وزين زندان
مکودشوارکارست‌اين‌بکردحوض کردان‌شو   که‌هردشوار‌وهرمشکل‌چواوخواهد‌شود‌آسان
فسون ذکر حق‌می‌خوان برين بندطلسم تن   که‌قفل وبند هستی‌را کليدش نيست جزقرآن
معانی‌جمله چون آبند وصورت در مثل کوزه   اکر تو مرغ‌آن‌آبی چرا بر کوزهٔ حيران
زخم تن بجو آبی ممان بر نقش خم تنها   زهميان زر برون‌آورکه زر اصلست نی هميان
نشيند تشنکی هرکز زنقش وصورت کوزه   نکرددسيرهرکز کس زصحن وکاسهای خوان
زدل‌شوآب راجويان زسوی‌بی‌سوی درجان   که تادرباغ جان بينی‌هزاران جو روان پنهان
چوآب‌ازچشمه‌بکشادی‌ودرجويش‌درافتادی   جهان را شاه واستادی ربودی کوی‌ازميدان
تو باشی صف در عالم شوی فخر بنی آدم   دودخورشيدچون کويی‌چو کردانی بروچوکان
همه خارت‌شود کلشن‌قراضه‌ت‌هم شودمعدن   دران ملك مخلد تو شوی برتخت دل سلطان
زمين مشتی زخاك تو سما دودی زنار تو   روان عکسی زتاب‌تو توی هر دردرا درمان
بديدآری‌بيك‌لحظه‌دوصدچون‌اين‌زمين‌هرسو   کنی محو وکنی‌پيدا بهردم صدچواين کيوان
زمينی کين‌زمين آنجا بود چون کردبرکوهر   سمايی کين سماپيشش‌بود چون ذره سرکردان
برون ازپست وازبالا جهان عشق دربی‌جا   که هرتن اندران درياشود مطلق سراسرجان
ولد خامش کن ازکفتن زکفتن به بود رفتن   برای عيد وصل شاه بکن اين نفس‌را قربان

ولە قدس‌الله سره ۳۷٦

صلا ياران صلاياران درين دريای بی‌پايان   درين دريانکنجد تن نکنجد دل نکنجد جان
زتن برخيز وازجان تو ببر ازخان وازمان‌تو   که تابينی دران عالم هزاران خان‌هزاران مان
زخودبيرون‌شوای‌بدخومرو‌خيره‌چنين‌هرسو   کدازان‌شودرين‌آتش‌بجواز دردخوددرمان
حجاب توتوی بکذر صدف بشکن بجو کوهر   ازين‌هستی‌روان‌بکذر دران مستی‌زدل‌می ران
برون‌راچون‌سبومی‌دان‌درون‌را‌آب‌جومی‌دان   درون‌اين‌تن خاکی تو چون کنجی‌شده پنهان
بتن‌قشرو‌بجان‌مغزی برون‌زشت ودرون‌نغزی   بجوخودرا که تابينی که‌مثلت‌نيست دردوران
چوسنك‌ازخودسفرمی کن‌زيم‌خودرا کهرمی کن   زخودخودراخبرمی کن‌دران‌سيرودران‌جولان
زسنکی بکذرارمردی که بينی درجهان فردی   چراچون‌يخ‌زخودسردی‌کدازازتاب تابستان
خودی بندست‌ای‌ره روکشا اين‌بندوانکه‌رو   که تا آسان شود رفتن بسوی منزل جانان

٤٦٣٥ ـــ کليدی نيست (ف) ٤٦٤١ ـــ صفدر عالم (ن ح)

چوراهت هست کوته هین درازش رومکش چندین   مکن دشوار راهی را که آن سهل آمد و آسان
چوخودرا این بدن دیدی زهر کرمی بترسیدی   توخودرا روح باقی بین مترس ازشیروازاوران
زهستی چون کذشت آدم ملك شدساجدش هردم   چودرهستی فرود آمد برون شد دردم ازرضوان
چونوحی باش درپستی زپستی جوی آن مستی   که تا کیری تو بالایی شود درحکم تو طوفان
خودی کان بت بود بشکن خلیلی شو برو می زن   که تا بر تو شود آتش مثال کلشن وریحان
منی فرعون بی عونی ورا زان کنج یك جونی   چوموسی غرقه کن زودش که تا کردد عصا ثعبان
چوعیسی جسم خاکی را بکش هین بهر پاکی را   که تا کردد ترا مسند بران چرخ وبران کیوان
تنت بوجهل بی معنی همه لاف وهمه دعوی   چو پیغامبر هلاکش کن کزین شد معجزه ش قرآن
همه مردان چنین کرده زمیدان کوی را برده   تومی خواهی که بی چوکان بری این کوی ازمیدان
ولد می کش قدحهارا بجان می ده فرحهارا   که ساقی کرد درباقی کرفت خرده برمستان

ولەقدس الله سره   ٣٧٧

مبارك باد بر خلقان قدوم موکب سلطان   خجسته باد بر جانها لقای حضرت جانان
ببیست وپنجم مه شه درآمد روزسه شنبه   ربیع آخر ثمانین در و ستمایه ازهجران
که سال وماه وروز او بود بابخت وپیروزی   برون ازماه کردون هم بمانا شاه جاودان
نکهبانش بود باری که بی او شد جهان تاری   جهان چون روزروشن شد چوخورشیدش بشد تابان
رعیت مانده بی سرور تن جمله جدا ازسر   چنانکه کیسهٔ بی زر چنانك قالب بی جان
ببین درقونیه شادی هزاران شکر وآزادی   که باز آمد بهار اینجا که بخشد کل بخارستان
که بازآمد شه والا شه سلجوق بی همتا   که تادوزخ شود جنت شود دشوارها آسان
که بازآب زلال آمد که لطفش بی زوال آمد   جمال باکمال آمد که بخشد دردرا درمان
بشد چشم همه بینا زدیدار شه زیبا   مثال نوبهار آن شه چو آمد اندرین بستان
درختان جمله بشکفته شده بیدار هر خفته   کشاده چشم چون نرکس شکفته چون کل خندان
همه بابرك وبرکشته اکر صحرا اکر پشته   زمین همچودوزخ را مزین کرده چون رضوان
همه دیوان چو حور ازوی چمن راجمله نوراز وی   هزاران سبزپوش ازوی برنك وبوی چون ریحان
دی دیوانه پنهان شدوزین زندان بمیدان شد   قدوم شاه درمان شد خرابی کشت آبادان

٤٦٦٨ — دوشنبه (ن) ٤٦٦٩ — شادجاودان(ن) ٤٦٧٠ — چوآن خورشید شدتابان (ن)

بغارت رفته بود ازدی زرخت کس نمانده شی   زتاج واطلس وا کسون چمنهای زمین عریان
زمستان رو کەاغیاری که چون یخ سرد دیداری   بیا بنشین بهار جان که کرمی همچو تابستان
بروای دی که تو رنجی که چون ماری برین کنجی   بیا ای نوبهار ما که مثلت نیست دراحسان
شهنشاه ملك پیکر که مسعودست وسعداختر   که مثلش نیست سلطانی بزیبایی درین دوران
چویوسف خوب وموزونست چواحمدملحش افزونست. چوعیسی جاش کردونست چوموسی فرددرتبیان
مثالش نیست درمردی بعدل وهم جوامردی   بمردی رستمش چاکر بعدلش بنده نوشروان
چو آرد دروغا حمله فتد غوغا دران جمله   نه قلب ومیمنه ماند شود هم میسره ویران
چو کیرد نیزه دست او شود سهراب پست او   فتد درپای اسپ او تن وسرها بخون غلتان
چو تیغ آبدارش را کشد اندر صف هیجا   شود توده چوتل سرها بهرسویی دران میدان
چو تیراندر کمان بنهد سلامت کس ازان نجهد   زاسپر بکذردتیرش بدرد جوشن وخفتان
چو آن کرز کران او فتد بر دشمنان او   نماند مغز درسرها شود اندر زمین ریزان
امیران جمله چون اختر شهنشه چون مه انور   هزاران هرسوش لشکر شهنشه درمیان رخشان
چو نجم الدین میر آخر نباشد درجهان یك حر   زجان بنده ست خاکت را اکر خفته اکر یقظان
طراز جمله میرانست همه چون جسم واوجانست   ازان دایم زخاصانست که مهرش هست بی پایان
وفادار شهنشاهست پراین معنی درافواهست   که کرشام وسحر کاهست بصدجانست تراجویان
خصوصا صاحب اعظم که لرزان برشهست هردم   همی ترسد زچشم بد ازان کوشد بدفع آن
بسیم وزرهمی کوشد بجان وسر همی کوشد   دعای شاه می کوید بپیش حضرت دیان
شه دلها وجانهایی هزارانی بتنهایی   فرشته خلق وسیمایی بکف وجود بحروکان
همه عقلی همه علمی همه لطفی همه حلمی   همه دادی همه رادی چوخورشیدی تونورافشان
زخوفت ای شهاره زن فتاده ست همچون زن   همه بی دست وپا کشته بهرسو رفته سرکردان
بدولت شاه شاهانی بصولت شیر شیرانی   همه ترکان زبیم جان شده درغار وکه پنهان
چو نبود شیر دربیشه رود از کرك اندیشه   پلنك اکنون بشد موشی چو آمد شیرحق غران
چو ماران رفته در کهسار دران بیشه باندهها   همه چون روزمی دانند که خواهی کوفت سرهاشان

— ٤٥٨٧ — غلطان (ن)

٤٥٨٩ — بکذرد نوکش (ن)

همه در کریه وناله بخون درغرقه چون لاله   کهی بر موت خود کریان کهی بر خوف خان ومان
چو رنجوران بی درمان بشسته دستها ازجان   باومیدی طمع کرده که بوك ازشه رسد غفران
کذشت ازحد این زحمت مکن شاها تو شان رحمت   حیات خلق اکرخواهی بکن آن جمله را قربان
لکم اندر قصاص خلق حیات واین شنو ازحق   قصاص چشم چشم آمد بدندان هم بود دندان
حیات اندر قصاص آمد جهان را زین خلاص آمد   نبودی هیچ کس زنده برین کر نامدی فرمان
خوارج را مهل زنده اکر میرست اکر بنده   که خونی کشتنی باشد بشرع وآیت قرآن
ولد کردست نفرینها برون ازچرخ وپروینها   که یارب زین سکان بد ببرهم جان وهم ایمان

وله قدس الله سره ٣٧٨

ترا ای میر نیکو رو همی خواهم من ازیزدان   همه بابخت وپیروزی همه باعیش جاویدان
اسیرت کشته هر سرکش بپای اسبت افتاده   مطیع وچاکرت دایم زبخت شاد تو شادان
جمال یوسفی داری وچون حاتم جوامردی   شجاعی چون علی حیدر وداری عدل نوشروان
امیر جملهٔ مردان بمردی درصف هیجا   بمانا سایهٔ عدلت همیشه برسر خلقان
لجام اسپ تو کیرم بخواهم ازتو داد خود   که چون توکس نمی بینم بداد وعدل دردوران
دعا کویم ترا دایم بهر شامی وهر صبحی   که ایشارم کنی آن ده که خوانندش قراارسلان
یقین وبی کمانست اینکه کوهرتاش بدرالدین   بکرده بود وقف آنرا برین جمع دعا کویان
نجیب آنرا ازوبستد برای جنك سینوری   هم اندر پی بروزی دو بدید ازحق سزای آن
حمایت کن خداوندا فقیهان را درین معنی   بکن معمور خیری را که شد ازظلم او ویران
سر انجامت نکو باشد بود آخر به ازاول   که داری درجوانی تو طریق وسیرت پیران
یکی زوتر بکن بخشش برای حق آن ده را   مکن تاخیر ای خیر درین خیر ودرین احسان
نبی حق همی کوید که درتاخیر آفتست   بکن زوترکه تایابی ثواب ازایزد دیان
درین ابیات اکرخواهی سرهربیت یك حرفی   بود ترکیب آن نام خداوند خداوندان
امیر وسرور دوران زعیم الجیش تاج الدین   سلاله صاحب اعظم حسین بس عظیم الشان[*]
که بادش تافلك باشد برای این زمین کردان   یکی عمری دراز وخوش که ممکن آید ازانسان

٤٦٠٤— بی درمان (ن) [*] تاج الدن حسین

وله قدس الله سره ٣٧٩

جمال ولطف آن دلبر رباید کوی ازمیدان   چو درمیدان دراندازد سر زلفین چون چوکان
مه وخورشید آن ساعت نماید پیش رخسارش   چو کمتر ذرهٔ خاکی زعکس نوراو کردان
اکر درباغ بخرامد بپیش قد وخد او   نماند سرو را رونق خجل کردد کل بستان
لبش کان نبات آمد چو ازلبها شکر ریزد   چه باشد پیش یاقوتش عقیق ولعل یامرجان
اسیر عشق اوکشته همه شیران درین بیشه   ازان چشمان آهویش کهی غران کهی حیران
لجاج عاشق آن باشد که دریابد وصال او   لجاج او که چون هردم درافزاید درین هجران
درین محنت چو درمانم ندانم چیست درمانم   چه درمان جویم ازوی من که درداوست بی درمان
یقینم شد که درعشقش نخواهم برد من جانرا   که بادا خاك پایش را فدا هردم هزاران جان
نکیرد درجهان جزوی ولد معشوق ودلداری   اکرچه ازولد رورا کند هرلحظهٔ پنهان

وله قدس الله سره ٣٨٠

سر فتیان دهر آمد اخی شهر سعدالدین   کل خندان باغ آمد بطرف نهر سعدالدین
بموج اندر شود دریا فشاند در وکوهرها   چوآید همچو غواصان درون بحر سعدالدین
شب تاری شود روشن بروید درزمین کلشن   چو کرددبی فلك تابان چوشمس وبدر سعدالدین
بلرزد شیر دربیشه شود بی عقل واندیشه   چوآرد حملهٔ غران مثال نمر سعدالدین
نمی خواهد زر وزیور فرونارد بدنیا سر   بجز ازعشق آن دلبر ندارد فخر سعدالدین
نباشد همچواو دیکر بحسن ولطف وزیب وفر   زهی زیبا ملك پیکر که شد درعصر سعدالدین
زند هرتن بصد لشکر برد بی تیغ پاو سر   چوآید دروغا تا که بفتح ونصر سعدالدین
شود هرتلخ بس شیرین شود مس وحجر زرین   چو بردارد زلطف خود دمارقهر سعدالدین
لباس ازنورمی پوشد زبزم عشق می نوشد   چو مست بی خمار آمد نجوید خمر سعدالدین
بکن هرچه که فرماید که تاکارت نکو آید   زفرمانش مکش سر را چو کردت امر سعدالدین
همه لطفست ودلداری همه مهرست وغمخواری   برنج جمله بهر حق نماید صبر سعدالدین
چنین سیرت که می ورزد دوصد مدحش کنی ارزد   میان جمله فتیانش بنظم ونثر سعدالدین
ولد مثلش اخی دیدی چواودردهر بشنیدی   که دارد درغنا مضمر جهان فقر سعدالدین

٤٦٣٠— هردم بیفزاید (ن)

وله قدس الله سره ٣٨١

بخورد یکر کیه چون خر مشو بنکی چو نامردان   بخور می از کف ساقی در آ سرمست در میدان
چو باما همدل ویاری چرا همراه اغیاری   چو دانا همنشین داری چه جویی صحبت نادان
بکش بی کام ولب باده زیار خوب آزاده   که تا کردد دران مستی تن خاکیت جمله جان
ازین ساقی چومی نوشی چومی درخم تن جوشی   درون بیشه بخروشی چو شیر نر شوی غران
توای بنکی بی حاصل چه دانی زین ره ومنزل   مکر ازخویش برخیزی کنی خودرا بجان قربان
خروش شیر نشناسی ازانك موش وسواسی   مکو اسپی بود تازی که ازشیر او شود لرزان
زترس شیر میزد خون شود پابسته درهامون   که تمیزیش داد ایزد که داند قدر هر حیوان
بترسد موش از کربه نه ازمردان باحربه   چنانك ترس این مردم بود ازشحنه وسلطان
بباید مؤمنی صادق بعلم ومعرفت حاذق   که دایم ترسد ازیزدان کهی لرزان کهی کریان
خدارا هرکه بشناسد زخلقان هیچ نهراسد   همه جویان اوچون او بود حق را زجان جویان
ولد بکذار ازین کفتن زکفتن به بود رفتن   چوروی شاه را دیدی بمان در حسن او حیران

وله قدس الله سره ٣٨٢

مها این را روا داری که درعشقت بمیرم من   شوم ناچیز من کلی نه جان ماند مرا نی تن
بلطفم کیر خوش دربر مکردان رو زمن دیکر   که تا این خار هجرانم شود ازوصل تو کلشن
مرا چون کوی بربودی زرنج من بیاسودی   بکو چه نار بی دودی که عالم شد زتو روشن
برون از کفر ودینم من بری ازصلح وکینم من   نه هم آنم نه هم اینم برویم خیره مرد وزن
زهی عشقی که من دارم که درنارش چو کلنارم   درین غصه زشادی من نمی کنجم بپیراهن
بکیر ای دلربا دستم چو افتاده درین شستم   بکن رحمت برین مسکین چو بکرفتم ترا دامن
کمان ابروان تو زچشم جادوان تو   بردتیری زیك غمزه که بکذشت آن زصد جوشن
دران آب حیات خوش چه سان شعله ست وچه آتش   کز وهم شهر وهم ده سوخت هم خرکاه وهم خرمن
ولد درعشق حیران شد نه کریان شد نه خندان شد   مثال بحر جوشان شد برو جانا نظر افکن
سینی بن جاندن استروم سینی هر لحظه دیلروم   دران دم کز دلت جویم نه معنی درکه قاچرسن

٤٦٥٨ — ناچیز یکباره (ن) ٤٦٦٤ — بزدیك تیرازان غمزه (ن ح) ٤٦٦٧ — استرون (ن ح)
٤٦٦٧ — دیلرون (ن ح)

کوزم سن سن جانم سن سن بو عالمدن نم سنسن   چو پیشم به زخوبانی بنی نه کم دوترسن سن

وله قدس الله سره ٣٨٣

چه یاری تو چه یاری تو که بی بر در کناری تو   چه جای یار ای دلبر که بحر بی کناری تو
ازان میهای بی ساغر کشیدی ای ملك پیکر   درون جنت از کوثر که مست بی خماری تو
دران میدان بی پایان که می تازند آن شاهان   در آدر کشت ودر جولان که بس چابك سواری تو
علی وقتی ای سرور شدی اسلام را یاور   همی زن کردن کافر که نادر ذوالفقاری تو
چو رستم می کنی حمله بتنهایی تو بر جمله   چو زن زان صف کجا کردی که مرد جانسپاری تو
بریار خضر خلقت مثال آب حیوانی   بر اغیار منکر رو زغیرت همچو ناری تو
درون دیدهٔ روشن دو صد باغی دو صد کلشن   بچشم کور هرا لکن خلنده همچو خاری تو
دهی هر دردرا درمان بخشی مردکان را جان   زخار قهر صد کلشن زلطف خود برآری تو
برانکیزی زهر دریا چو موسی کرد بربالا   عصای عشق را بروی چو یك لحظه کاری تو
نکویی آن رخ وروا که چه خورشید تابانی   نکویی آن دو کیسورا که چه مشك تتاری تو
شوم حیران بران رویت شوم پیچان دران مویت   خصوصا که مرا یکدم زرحمت سر بخاری تو
خصوصا چون مرا کویی کزین خانه وزین کویی   خصوصا چونك درمجلس مرا ساغر بداری تو
ولدرا سوی خود می کش دران بیشه خوش ای مه وش .   چو شیری کو کشد آهو اکر بند شکاری تو

وله قدس الله سره ٣٨٤

چه جانی تو چه جانی تو که جانهارا پناهی تو   شود دوزخ زتو جنت زرحمت چونك خواهی تو
چه شاهی توچه شاهی تو که هم میروسپاهی تو   توی منزل توی ره رو توی ره دان وراهی تو
مرا هم نان وهم آبی مرا هم یقظه هم خوابی   تنم را هم قبایی تو سرم را هم کلاهی تو
چوروی خویش بنمایی سپید وروشنی چون روز   چو زلف مشك افشانی مثال شب سیاهی تو
بچشم روشن بینا صواب وخوب وزیبایی   بچشم احول کژبین خطایی وتباهی تو
بچشم کور محرومان زعامی وزمردودان   بچشم عاشق بینا یقین خاص الهی تو
زهجرت سخت پردردم برخ چون زعفران زردم   که خواهد داد داد من بجز لطفت که شاهی تو

٤٦٦٨ — کزم (ن ح) ٤٦٦٨ — جنم (ن ح) ٤٦٦٨ — بنی کم نادترسن سن (ن)
٤٦٦٨ — بنی کمترنه دوترسن (ح) ٤٦٨١ — ای مهوش (ح) ٤٦٨٥ — وروشن (ن)

همه جسمند روحی تو درین طوفان چو نوحی تو　　شهان چون اختران کردان و بی کردون چو ماهی تو
ولد درعشق آن سلطان که مثلش نیست در دوران　　همی کن شکر حق ازجان چو در سلك سپاهی تو

ولە قدس الله سره　　٣٨٥

امیر راستینی تو حبیب اهل دینی تو　　بجان چرخ برینی تو بتن کر از زمینی تو
منور همچو ماهی تو خلایق را پناهی تو　　شه میر و سپاهی تو کزینان در کزینی تو
بخلق و خلق یکتایی برون ازپست و بالایی　　نیاز و عشق افزایی عجایب نازنینی تو
امیر و خواجه و بنده زحسن رای تو زنده　　همیشه باش پاینده بعالم چون چنینی تو
برون ازچرخ و از کیوان چو ماهی و چو خور رخشان.　　کجا منزل شود پنهان چو مرد راه بینی تو
ازان سلطان بی همتا ترا بود این عنایتها　　نشد زنجا بدت زانجا ازان در دین متینی تو
چه باغ باردارست این چه فصل نوبهارست این　　هنوز آغاز کارست این که پنهان در کمینی تو
کمین را چونك بکشایی جمال خویش بنمایی　　دوعالم را بیارایی که بی شك دریقینی تو
ولد در سبزه و صحرا چو شد مست ازمی حمرا　　کشاد اندر دعا لبها چو یاران را معینی تو

وله قدس الله سره　　٣٨٦

زصورت سوی معنی رو اکر مردی و مردانه　　چو غواصان بدریا شو که یابی دریك دانه
نهان شو همچو استاره چو پیدا کشت خورشیدش　　ازین جان چون فنا کردی رسی در وصل جانانه
چو برهان محقق شو رها کن ملك عالم را　　یکانه شو چو مولانا مباش ازعشق بیکانه
حسام الدین صلاح الدین شه احرار شمس الدین　　همی نوشند در حضرت می قدسی زمیخانه
می آمد جان می کیشان حضور و طاعت ایشان　　ولیکن اندران عشرت نه لب کنجد نه پیمانه
برادر در درون می جو درون مشکی برون آهو　　درون دل بکو یا هو بهو پیوند مستانه
دو چشم ازعشق بینا شد چو در جان عشق پیدا شد　　ولد ازعشق شیدا شد چو مجنون کشت افسانه

وله قدس الله سره　　٣٨٧

الا ای صدر هر صدری که در صدری تو چون بدری　　نزاید چون تو این کردون مکر احیان بهر عصری
کجا دانم شماریدن من آن احسان عامت را　　که شاکر جمله زان ذاتند اکر زیدست اکر بکری

٤٧٠٠ — دریکدانه (ح) ٤٧٠٢ — چو بسطامی (ح) ٤٧٠٢ — مباش ازحق تو بیکانه (ح)
٤٧٠٣ — خلیل و موسی و عیسی جنید و شبلی و کرخی. همی نوشند... (ح)

مرا هم کرده مخصوصم بانواع نوازشها　　که ناید شرح آن لطفت نه در عدی نه در حصری
لزیق خدمتت کشتم کرفتم دامن فضلت　　پذیرفت اختر نحسم زسعد اخترت بهری
اکر مانم درین عالم بود وردم ثنای تو　　وکر قالب بپردازم زحق خواهم ترا نصری
لطیف آمد نهاد تو که کویی روح بی جسمست　　زهی انسان روحانی که رویت هست چون بدری
درین دنیا شدی پیدا که درعالم کنی جلوه　　رسانی صیت نیکت را بهر اقلیم و هر ثغری
یکی چون مار دربری غذا و قوت او خاکی　　یکی مانندهٔ ماهی هماره زنده ازبحری
نکر باچشم جان و دل درین صحرای آب و کل　　بجنس خویش می پرد درو هر طیر باطیری
مبارك روز چون عیدی زحق هردم بتاییدی　　شب بنهفته درسالی توی کمیاب چون قدری
ولی اینجا شود والا عدو سرزیر و بس رسوا　　زموسی هرنفس صدقی زقارون هردمی غدری
ید بیضا بدیدندی زتقریرم همه عالم　　اکر در نطق کنجیدی ازانچه می کنم غوری
دهان بازم بدی هردم زبانم دایما کویان　　درین الفاظ اکر بودی همای روح را وکری
امانم کردهد ایزد کنم کوشش درین معنی　　که درحرفم شود جاری ازان دریا یکی نهری
لدنی علم را یزدان دهد آن را که روز و شب　　بدارد پاس و فرمانش بجان و دل نه ازجبری
نهان جسته درون جان طریق منزل جانان　　بود آن سکر و آن لذت دران جستن ورا اجری
خدای قادر مطلق چنین فرمود زاستغنا　　که جز زاری و جز ناله ندارد پیش من قدری
چو آمد این ندا این سو هر انکش بخت و طالع بود　　بجز این جمله پیش او نمود افسانه و مکری
وسیلت ساخت زاری را نیاز و شوق را افزدد　　بهر رنجی که پیش آمد بکرد او اندران صبری
اله آزوی پذیرفت آن چو دیدش صابر و شاکر　　بداد اورا یکی لطفی که نندیشد دکر قهری
نه خوفش ماند ازدوزخ نه رنج و محنت برزخ　　نمانده هردو عالم را بپیش چشم او وقری
یقین دانم که او باشد خلاصه و لب هر موجود　　نباشد منکر ذاتش بهر دوکون جز کبری
اکر خواهی که دریابی که کفت کیست این معنی　　زهر بیتی یکی حرفی بود مقصود ازان حبری[*]
لقب مذکور و نام او دهم شرحش که دانی تو　　بنظم و شعر آورده که نتوان کفت در نثری
اکر کوید کسی شعری برای خود نمایی را　　نکنجد اندرین شعرم ازان عات یکی شعری
خداوند خداوندان ولی نعمت و احسان　　که بادا نام او باقی درین عالم بهر دوری
بنام وصیت او در دهر مقرون باد فرزندش　　که تا فخر جهان باشد زغصن تو چنین نوری

[*] اکمل الدین [illegible]

ورا داده خدا ذاتی که‌دردریای شهوانی   نکرددترچو ازیزدان نیامد اینچنین امری
زنسل آن خلیلست اوکه آتش‌شدبرونسرین   نیارد آتش شهوت رسانیدن بدو جوری
کند هرذات درعالم هماره فخر ازدانش   زذات پاك او آرد علوم دوجهان فخری
ازیرا فخر کل باشد زدستار وکله دایم   که‌شدآن‌عیب زشتش‌را کلاه زرکشی ستری
چو تو آن‌زلف بنمایی چه‌باشد زرکشی آنجا   بران حسن‌چو ماه تو بود آن‌حله‌چونا بری
کسی‌که‌هست فهمش این‌که ماه‌ازابر کم آمد   بزیبایی وتابانی نباشد درسرش خیری
رموزست‌این‌که‌می کویم اکردرشرح پردازم   نماند برسما نجمی نپاید درزمین شهری
چوخم آمد تن‌عاشق درو این‌روح‌چون‌شیره   سر خم چون فروبستی شود دریای پرخمری
زهی‌خمری که‌اوباشد حریف ومطرب وساقی   هم او چنکی‌همودفی وزو حاصل شودزمری
مثال سنك لعلی توکه هم راهی وهم‌ره رو   وهم‌منزل بدان خودراچوکفتم‌این‌ترا جهری
تو سیمرغی وعنقایی مقامت قاف قرب‌حق   چه باشد پیش توبازی چه کیرد پیش توصقری
فلاطونی درین دوران بطب وحکمت‌ودانش   زهی سلطان دانایان‌که درسیری توبی چتری
تو نخاستان بغدادی که داد فضل‌را دادی   ولدرا زین‌چنین‌باغی زهی لطف اردهی‌تمری
بمانا عمر تو باقی بکام وبخت وپیروزی   درین عالم که‌می‌بخشد بیك تریاق وکه زهری

ولە قدس‌الله سره ٣٨٨

بیا جانا نما خودرا که‌صدتاجی وصدفخری   بیا که میر خوبانی بیا که رونق شهری
بزیبایی ورعنایی نداری مثل درعالم   چو انجم دربیت‌خوبان‌وتوبی‌چرخ‌چون‌بدری
اسیر چشم‌آهویت همه شیران درین‌کویت   چرا باشند بیچاره چو جمله لطف بی قهری
کهی چون سرو می‌جویی سرافرازی وبالایی   کهی‌ازلطف‌درپستی روان چون‌آب درنهری
توباغ‌حسنی وخوبان چو برکنند ازبیت لرزان   همه‌چون‌قطرها‌پیشت تواندرحسن چون‌بحری
چنین‌خوبی که‌من‌دیدم‌دران روی‌ودران‌قامت   بوم معذور اکر بینی زمن درعشق بی‌صبری
ولد سویت بجان پوید زدل پیوسته این کوید   که میر بی‌لوایی تو وهم سلطان بی چتری

ولەقدس‌الله سره ٣٨٩

چرا خوبی چرا شنکی چرا زیبا ورعنایی   بکوای‌رشك صد شکرچرا خوشتر زحلوایی
بیا ای ماه بیچون تو که بیرونی زکردون تو   چه ذاتی تو عجب ای جان‌که نه‌زیری نه‌بالایی

جهان که‌هست خاشاکی‌همی‌جنبد چو چالاکی   بود این‌جمله جنبشها زموج وجوش دریایی
نه‌جسمی تو نه جانی تو برون از هرکانی تو   ترا درجا چرا جویم چو بی نقشی وبی‌جایی
بپرس‌ازدل‌چه‌مرغی جان‌که‌دادی‌دردرا درمان   بکوه قاف ابدالان دو صد سیمرغ وعنقایی
چرا باده نمی‌نوشی چرا چون می‌نمی‌جوشی   توی پیمانهٔ باده کذر ازباد پیمایی
ولد کوید که آن‌شاهم که دولت کشت همراهم   چو عیسی برفلك جانم همی کردد بجویایی

وله قدس‌الله سره ٣٩٠

چو مولانا نباشد کس ببینایی ودانایی   خورد ازساقی باقی می حمرای کبرایی
شود پیدا بپیش او اکر زشتست اکر نیکو   مرو چون غافلان پیشش بسالوسی وشیدایی
ورای‌عقل‌وفهمست او برون ازعلم‌ونقلست‌او   زنادانی بپیش او چه می لافی زقرایی
یم‌حسن وجمالست‌او کمال اندر کمالست او   ازان یم قطرهٔ داده جهان را فر وزیبایی
بیامد از ازل بینا زمادر زاد هم دانا   رسیده اولیارا زو صفا وصدق وبینایی
بمردی بود بی‌همتا اکر اینجا اکر آنجا   رسد کرهمچو عیسی او کند دعوی یکتایی
بیا بنکر بجولانش چو صد رستم بمیدانش   نه درمیدان آب وکل دران میدان بیجایی
که صدرستم دران هیجا همی کویند واویلا   زهی‌مردی که‌درپیری ازو جزویست برنایی
زکرز بس کران او زتیغ خون فشان او   شده اندر جهان خامش هرانکو بود غوغایی
کروهی رفته درقلعه کروهی کشته بی‌بقعه   کروهی رفته برکوهی کروهی کشته صحرایی
چو کیری‌جام ازدستش‌چوخاك راه‌شوپستش   که تا کردی توپاك ازخود بکیری راه بالایی
همو سلطان همو لشکر همو جان وهمو پیکر   همو ساحل همودریا همو غواص دریایی
زحاك‌اوچه‌می پرسی که اولوحست‌وهم کرسی   همو فرش وهموعرش وهمو کردون‌خضرایی
نمی کنجد درالفاظم هرآنچ دید الحاظم   نمی کنجد جهان‌جان درین اکیال کویایی
ولدبس‌کن‌چوعجز خود بدیدی‌اندرین مأخذ   بنه عودی برین آتش قناعت کن ببویایی

وله قدس‌الله سره ٣٩١

صلا یاران صلا یاران سوی صحرای بیجایی   که‌کمتر بشه زان عنقا کند برقاف عنقایی
ازان صحرا که هرذره‌چو خورشیدست تابنده   دران دریاکه هر قطره‌دوصد بحرست‌وبینایی

٤٧٦٧ــ رسد کرچون مسیحا (ن)

زخود یابی فزونیها چنانك اندرخمی صهبا   زخود یابی چو شاخ گل تو بو یابی وزیبایی
کنون هفت گردون را رموز ماه بچون را   زخود یابی چو پردازی دمی درخود بجویایی
بجو خود را تو ای نادان چه گردی خیره چون طفلان   ورای چرخ کن جولان دران میدان بشیدایی
برون ازشش جهت بینی درو درگاه بیچونی   زتن یکدم مجرد شو گذر اززیر وبالایی
چرا ازبهر دیناری شوی محروم دیداری   چرا باده نپیمایی چه باشد باد پیمایی
چو آن جان وجهان آمد صلا ترك جهان گردن   تو بی خر برسما بر شو ببر راه مسیحایی
نخواهم بعد ازین خودرا کشم از کفرو دین خودرا   چه کار آید مرا خانه چو گشتم مرغ دریایی
ازین پس رند وقلاشم حریف ویار اوباشم   میان عاشقان فاشم چرا ترسم زرسوایی
درین سودا که من هستم هلا ساقی چو سرمستم   بنه رطلی تو بردستم بگردان خمر حمرایی[*]
مرا دینیست بس پنهان برون از کفرو ازایمان   چه پیشم دیرو چه مسجد چه محراب وچلیپایی
بهر کیش وبهر مذهب کنم نظاره روزوشب   که هریك را چه حاصل شد دران تسبیح وقرایی
چنانك شاه بر شینه بهر بازار ومی بیند   که تا او نقد هریك را بسنجد خوش بدانایی
همه چون اختران وآن شه بتخت چرخ همچون مه   همو طوطی همو شکر مدام اندر شکر خایی
هزار اختر اگر باشد بروی چرخ رخشنده   چو خورشیدش شود طالع نتابد جز بتنهایی
ولد اسرار کم ترگو بخلقان کم نما آن رو   که غیرت تند وتیز آمد درین مجلس بالایی

وله قدس الله سره ٣٩٢

سماع ارغنون ما شنو بی دف ونایی   درو رقصی عجب بنگر که نی دستست ونی پایی
عجب باغ ودرختست این چه گویم من چه بختست این   نه فوقست این نه تحتست این ندارد نقش ونی جایی
هوایش هست جان پرور زسوی حضرت اکبر   گزو هم ماده وهم نر فتاده درتماشایی
زمینش زندهٔ ورقصان در ودریا وکه جوشان   در ودیوار هرایوان مثال شخص گویایی
درو هرشاخ وهربرگی بتسبیحی وتهلیلی   درو هرزاغ چون طوطی شده دایم شکرخایی
درو حوران خوش سیما بقد وقامت رعنا   بجلوه در چو طاووسان خرامان خوش بصحرایی
اگر پنهان شدند ایشان چو خورشیدند بر کیوان   همه مستند جاویدان زجام خمر حمرایی
بهر سویی یکی ساقی گرفته خمر رواقی   بگرد عاشقان گردان میان بسته چو سقایی

٤٧٧٩ ــ خم (ن) ٤٧٨٤ ــ جان جهان (ن) [*] رطلی دو (ن) ٤٧٩٧ ــ زنده (ن) ٤٧٩٧ ــ شده مرغی (ن ح)

ترا از لطف خود جویان بصلا به زجان گویان   که خور زین باده‌ای مسکین که گردی خوب ورنایی
که این صهبا واین ساغر رسید از خلد واز کوثر   بخور چون روح بی پیکر گذر اززیر وبالایی
اگر کاهی شوی کوهی نماند در تو اندوهی   شود یك قطرهٔ جانت زجوش عشق دریایی
چه خلقست این چه خلقست این که پنهان زیر دلقست این.   چه نورست این چه برقست این که می تابد زشیدایی
ولد دی بود کنجشکی چو شاخ خردك خشکی   شدست امروز ازدادت نهفته قاف وعنقایی[*]

وله قدس الله سره ٣٩٣

عروسیات مبارك باد وپیوندی ربانی   بنا اش چون چنین خوبست بنگر چون بود بانی
بدانك شادی ودولت همی آیدازان حضرت   سبو را بر زجو میدان وزر را نقدهٔ کانی
زهر چه بر تو می آید زنیك وبد که می زاید   زبیچون دان رسیده در وجود خویش پنهانی
تو خود آنی که می آید درون تو همی تابد   زچه خودرا شناسی تن چو تن را تو نگهبانی
تو آن نوری وآن فیضی اگر در بسط ودر قبضی   درین رنگی ازان نقشی برون نقش یکسانی
درون تن همه جانی زنور عشق رخشانی   برون جسم آب وگل همه نوری وایمانی
ولد خودرا چو دیدی تو خدایی را سزیدی تو   شدت عالم زجان بنده چو دانستی که سلطانی

وله قدس الله سره ٣٩٤

بگو ساقی چه خمرست این که باز از غیب آوردی   چه خوانست این چه نقلست این که اندر بزم گستردی
نه آن باده کز انگورست که هر کش خورد زود ورست.   بلی خمری که از نورست بخشد دیده چون خوردی
زهی خوان وزهی باده زهی رندان آزاده   زهی مجلس زهی ساقی زهی لطف وجوامردی
زهی دوران بدور تو چه شیرینست جور تو   رسد عقلی بغور تو تو دانی بس که چه کردی
زهی ساقی روحانی که جان عرش وکیوانی   که از تو هر دمی گرمیم وتو نی گرم ونی سردی
چو گلشن ازبهار تو نمایم هردمی رنگی   گهی سرخی گهی زردی وتو نی سرخ ونی زردی
ولد از رنك بیرون شو چو عشق دوست بیچون شو   نه کم گردو نه افزون شو بمیر از خود اگر مردی

وله قدس الله سره ٣٩٥

زهی بخت وزهی دولت که دریابد چنین یاری   کنند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری

[*] شدی بر قاف قرب حق چو سیمرغی وعنقایی (ن) ٤٨٠٨ ــ بدان کین (ن) ٤٨١٢ ــ همه نوری همه جانی (ن)

وکر کوری زنادانی شود منکر زبی‌جانی   چه نقص این باغ وکلشن را اکر نبود دروخاری
ابوجهلی که با احمد شود دشمن بروی بد   بود برنیش چون کژدم بود پر زهر چون ماری
چه خون ریز ند این مردان چه عیارند این مستان   نداند قصهٔ ایشان بجز خون ریز وعیاری
کسی کش یار دلبر شد زفخر وعار برتر شد   چو آن درد یش درسر شد نه سر خواهد نه دستاری
چو بامستان بپیوست او بود پیوست سرمست او   که کویی خود ندیدست او بجز معشوق دیاری
بیداری روا این ره را که بینی روی آن مه را   شب مهتاب را هرکز نبیند غیر بیداری
بدل رو نی بکل آنجا بجان رو بی‌سر وبی‌پا   چه مشغولی چو بی‌کاران بکفتاری واشعاری
طلسماتیست بس مشکل درین ره تابدان منزل   برون از هفت وازشش دان بری از پنج واز چاری
بسی پرده‌ست درپرده زنور وظلمت او کرده   ازان سو نور درنورست ازین سو نار درناری
چو تو زین چار نکذشتی زنور ونار نکذشتی   نداری حاصلی زین ره بجز پندار وکفتاری
دلا برسر چه می‌لرزی همان ارزی که می‌ورزی   ایا نادیده بی‌سر شو که سر یابی ازو باری
هرانکو سر نبند ازد چو شمع ازنور نکدازد   سرو دستار آنکش را سر خر دان وافساری
بکشتنکاه عشاق آ بدان طارم بدان طاق آ   که تا هر سوی منصوری ببینی رفته برداری
چو بی‌ملاح وبی کشتی دران دریا فرو رفتی   زهر موجی ترا هردم کشاید بوالعجب کاری
چه کارست آن نداند کس زخود بکذر دران دررس   چو بکذشتی زخود زان پس نماند درتو انکاری
ببینی در کهی کوهی زشخصی خلق انبوهی   زهریك ذره خورشیدی زهریك خار کلزاری
چو درخاری تو این بینی زکلزاری چها چینی   همه آن شو چرا اینی بده دل را بدلداری
دران دریای بی‌پایان شوی مطلق سراسر جان   ولد می نوش می پنهان مشین یکلحظه هشیاری

ولە قدس‌الله سره ٣٩٦

حسام‌الدین عجب بازی که سوی شاه جان رفتی   چو عیسی اززمین بالاروان برآسمان رفتی
رها کردی توجغدان را درین ویرانهٔ غبرا   بکوه قاف قرب حق چو عنقا پرزنان رفتی
جنان جان بدی درتن برون ازفهم مرد وزن   زراه بی‌جهت ناکه چو حور اندرجنان رفتی
ازان بزم جوامردی بیار ای شه ره آوردی   زجام لامکان می‌خور چو بیرون ازمکان رفتی
بظاهر کرچه درخاکی بباطن ماه افلاکی   اکر پیری بدت اینجا چه غم آنجا جوان رفتی
ندیدت کس زبدبختی که چه سلطان بی تختی   بدی درپرده زین خلقان هم ازغیرت نهان رفتی

بده وصلت بمهجوران رسان شربت برنجوران   نه روزی درخلاص ماز رحمت درضمان رفتی
نکردی عهدها یارا که باشی دایما باما   چرا در بزم مولانا زما پنهان چو جان رفتی
ولدرا نی تو بخشیدی هزاران جان وبکزیدی   بده میهای جاویدش چو مست جاودان رفتی

ولە قدس‌الله سره ٣٩٧

اکر زهرست اکر شکر چه شیرینست این مستی   کله جویی نیابی سر چه شیرینست این مستی
نماند شرم در رویت چو آید آب در جویت   ندانی باده ازساغر چه شیرینست این مستی
قلندر وار بی ساغر شرابی نوش چون آذر   زمستی برسما برپر چه شیرینست این مستی
بیا ای سرده مردان که شد میهای حق جوشان   ازین میها چو خور می خور چه شیرینست این مستی
زمیهای خدا مستی همی کن کر ازین دستی   جهان را یك جوی مشمر چه شیرینست این مستی
بدستم بیشتر زآدم زجانان زنده نی این دم   همیشه شاه وهم سرور چه شیرینست این مستی
چو بینی ملك احوالم نماید ذرهٔ عالم   نماند نی سما نی خور چه شیرینست این مستی
قفص را بشکن ای عنقا بپر برکنبد مینا   زقاف قرب حق کن سر چه شیرینست این مستی
ولد درعشق روجان شو در دریای جانان شو   نمان درحبس این پیکر چه شیرینست این مستی

ولە قدس‌الله سره ٣٩٨

اکر زهرست اکر شکر چه شیرینست بیخویشی   کله جویی نیابی سر چه شیرینست بیخویشی
ندانی دام ازدانه نه صحن وصفه ازخانه   نه هم دیوار را ازدر چه شیرینست بیخویشی
شوی چون شیر در بیشه نماند درتو اندیشه   کنی حمله چو شیر نر چه شیرینست بیخویشی
شوی حیران دران سیما ندانی هیچ سرازپا   خوری میهای بی ساغر چه شیرینست بیخویشی
ببینی دردرون ای جان جهانی زنده چون رضوان   خورانی آب از کوثر چه شیرینست بیخویشی
خلیل حق دران مستی دران جوشش دران جستی   چو کلشن شد ورا آذر چه شیرینست بیخویشی
چو موسی خورد ازان باده زعالم کشت آزاده   نکشتش جز خدا درخور چه شیرینست بیخویشی
زنور قرب حق عیسی چو شد بالاتر ازموسی   پرید او بر سمایی بر چه شیرینست بیخویشی
چو احمد خورد ازو افزون بدید اوروی حق بیچون   دراسری رفت آن صفدر چه شیرینست بیخویشی
چو بد بوبکر مست حق شد ازجمله بصدق اسبق   نکردید او زپیغامبر چه شیرینست بیخویشی

٤٨٤٦ ــ نما (ن) ٤٨٥٢ ــ جان جوشان (ن) ٤٨٥٩ ــ وبام ازخانه (ن)

عمر چون خورد از جامش بماند اندر جهان نامش / شد او بر سروران سرور چه شیرینست بخویشی
چو ذی النورین شد عثمان فزون ترکشت از اقران / گذشت از هر دو بر منبر چه شیرینست بخویشی
علی شد مرتضا آنجا چو خورد او راح روح افزا / بکند از جا در خیبر چه شیرینست بخویشی
صحابه جمله در هیجا چو خوردند آنچنان می را / بزد هر یك بصد لشکر چه شیرینست بخویشی
فدا کردند جان ایشان برای عشق الرحمان / خوش و شیرین تر از شکر چه شیرینست بخویشی
جنید و شبلی و کرخی شده شیرین دران تلخی / ازان میهای جان پرور چه شیرینست بخویشی
چو شمس الدین و مولانا بدند از نور حق بینا / شدند از اولیا برتر چه شیرینست بخویشی
صلاح الدین حسام الدین چو ره بردند اندر دین / شدند از جان بحق رهبر چه شیرینست بخویشی
ولد بگذار این جان را طلب کن بحر جانان را / اگر کشتی ازو گوهر چه شیرینست بخویشی

وله قدس الله سره ۳۹۹

نه طاتلودر سنك عشقك كه بندن كنكلمی الدی / انكا بر جان قدا قلدم اكی بن جان بكا كلدی
انك كم جانی نورلویدی عیسی كبی كوكا اغدی / قرا كوجانلو یر ازرا اشك كبی كروقلدی
سنی بلدم سكا كلدم كزم اچتم یوزك كوردم / اسم وردی دالو الدم بنی عشقك سكا سلدی
سنی كوردم كچاریدك جنم یولن اچاریدك / عاشق لاری سجاریدك قلانن یلدرم چلدی
الوكیجی سنی ساور سنی استر سوزك سویلر / كنش كبی یوزك طوغر قمو عالم نورك طلدی
خلایق لر جنی ساچك بو دنیادن برو قاچك / كزی اچك كزی اچك كورك تنكری نلر قلدی
ولد كلدی سزا ایدر نه استرسز سزنكلادر / كم اسلیسا بنی بلدی دكیز الدی كهر بلدی

۴۸۷۷ — آنكا (ن) ۴۸۷۸ — نورلودی . قرانكو (ن) ۴۸۷۹ — یوزن (ن) ۴۸۸۰ — دلو (ن) سنا . ۴۸۸۱ — كچاریدن (ن) . اچاریدن (ن) . سچاریدن (ن) ۴۸۸۲ — سزن — یزن (ن) . نورن (ن ح) ۴۸۸۳ — ساچن (ن) . قاچن . اچن (ن) . كرك (ن) ۴۸۸٤ — دنیز (ن)

(۱) قراقاشلر قراكزلر جنم الدی / مسلمانلرندر بو كم بنا كلدی بنا كلدی (ح)
(۲) مسلمانلر عشق اولدم سجواشدم دلو اولدم / دكالی چاغرن كوترو دوا قلدی دوا قلدی (ح)
(۳) سنی كردم سنا كلدم الم دتغل اداشدم / اسم وردی دلو الدم بنی تنكری سنا سلدی (ح)

وله قدس الله سره ۴۰۰

ازین پس عاشق جویم نخواهم ملکت و شاهی / ببیهوشی روم ره را کریزم من ز آگاهی
چو هست این نفس قربانی بهم زنده ش چه کردانی / بتیغ عشق زودش کش که تا کردی تو الهی
ز مردن زنده چون کردی رهی از کرمی و سردی / دوی سوزد دران فردی نه شه ماند نه اسپاهی
خودی بندست بر جانت همی دارد پریشانت / ازو هر لحظه در رنجی ازو در ناله و آهی
ازو ازیار می مانی ازو در سوز هجرانی / ز دست اینچنین غولی چرا پیوسته کمراهی
برون از چار و پنج و شش بجو در جان جهانی خوش / درو عمر ابد حاصل میسر هرچه میخواهی
ز شهر و قشلق دنیا برو در بیلهٔ عقبی / در ارض الله واسع شو چه در جسم چو خرکاهی
توی دلجوی یعقوبان توی سلطان مصر جان / الا ای یوسف کنعان چرا محبوس این چاهی
تو آن سری و آن نوری که از دیده برد کوری / بدان خود را که تا بینی که تو هم منزل و راهی
بگو ای دل چه بدری تو که جان جسم و صدری تو / که نور تست بگرفته یقین از ماه تا ماهی
مگوش ای عقل با عشقش مپرس از کفر و از دینش / که پیش باد او کردی و پیش کوه او کاهی
سرای شه ندیدستی خواصش را کجا دانی / مقامات خواصش را بپرس از میر درکاهی
ولد در عشق بیچون شد ز سوها سوی بی سون شد / غلام شاهی او شو اگر جویای این جاهی

بحر دیگر

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

وله قدس الله سره ۴۰۱

ای نور ما ای جان ما ای درد وای درمان ما / چون جان جانی در آ از لطف خود در جان ما
بزمی بیارا بوالعجب بی سال و ماه و روز و شب / خمری روان کن بی عنب در سینهٔ و ابدان ما
رزمیست جان را بر فلك كز هیبتش لرزد ملك / سرهای شیران را چو گو غلطان درین چوگان ما
ای عاشق صاحب نظر در عالم بیچون نگر / تا شاه را بینی عیان نازان درین میدان ما

۴۸۹۸ — چو جان جانی اندر آ (ن)

کر بندهٔ شاهی بیا ورطالب راهی بیا   کر کوه وکر کاهی بیا دربحر بی پایان ما
مانند عیسی ای پسر بکشای هر دوبال وپر   پران شو ازدام زمین برچرخ وبر کیوان ما
ازخویشتن کربکذری ورراه شیطان نسپری   مانندهٔ روحانیان هردم شوی مهمان ما
چرخ وزمین که برهٔ خورشید ومه چون ذرهٔ   جانها ودلها قطرهٔ ازبحر درافشان ما
تو هرچه دیدی درجهان اندر زمین وآسمان   مقدار یك جو نبود آن ای راه رو ازکان ما
ای صوفی صافی کهر می رو چنین بی پاوسر   ازجسم وازجان درکذر بی هردو شوجویان ما
بالای هفتم آسمان اندر جهان لامکان   بااولیا بینی روان درکروفر جولان ما
دوران بسی اندر کذشت ازدور آدم تاکنون   دورانها حیران همه درلطف این دوران ما
خم ازل بکشاده بین بزم ابد بنهاده بین   بی ساغری صد باده بین دایم شده کردان ما
چون جان بنوش آن باده را شودستکیر افتاده را   صد جان رسد آزاده را هرلحظه ازجانان ما
بکذر ازین بس کن ولد آینه نه اندر نمد   ورنی زغیرت سر برد بی تیغ آن خاقان ما

ولهقدس الله سره ٤٠٢

امروز آن سلطان ما آمد درین میدان ما   امروز اندر جان ما بنمود رو جانان ما
امروز اندر بزم دین ساقی باقی را ببین   چون کرد جام عشق را بیچون چنین کردان ما
سیمرغ کوه قاف جان درعشق این دانه پران   خواهان زجان تادر فتد دردام بی درمان ما
زیراکه بند ودام ماصد پر دهد هرمرغ را   شاهی وآزادی دهد هربنده را زندان ما
این دام مارا عشق دان وین دانه را حسن نهان   چون دام ودانه این بودجز این نخواهد جان ما
چون دام ودانه این بود سیران بعلیین بود   جویان چوجو زانیم ما کان بحر شد جویان ما
جانی که مارا سر نهد جبریل پیشش پر نهد   زیراکه برتر ازملك باحق بود جولان ما
ای منکران راه ما وی دشمنان شاه ما   نزدیك شد تا دررسد برجمله تان طوفان ما
زان لشکر قهر نهان یوزك رسید ای خفتکان   دربی هم اکنون می رسد آن قهر بی پایان ما
طوفان چون دریارسد واین خلق را غرقه کند   شینید درکشتی دین بانوح ای یاران ما
طوفان ما دارد خبر از با نظر وزبی نظر   هست او عدی کفرتان ماهی درو ایمان ما
دستی زنیدای بی دلان رقصی کنیدای عاشقان   چون نقدشد مارا کنون هم حوروهم رضوان ما
خامش کن از کفت ای ولدتادل شراب جان خورد   کامروز ساقی خرد کشتست درفرمان ما

٤٩٠٥ــ برهٔ (ن ح)

وله قدس الله سره ٤٠٣

دستی که آن سلطان ما آمد درین میدان ما   رقصی که اندر جانها بنمود رو جانان ما
می کرد ناز بی کران می بست دربر عاشقان   صد شکر ایزدراکه شد او عاقبت مهمان ما
زین پس نزارم من دکر افغان ندارم من دکر   سررا نخارم من دکر چون دردشد درمان ما
میدان درآمر دان نکر بی اسپ وزین جولان نکر   چون کوی سر کردان نکر کردون درین چوکان ما
یك ذره باشد دوجهان پیش تف خورشید جان   کانها نماید چون جوی کر رو نماید کان ما
صد چون زمین وآسمان تنکت نماید ای فلان   کر بنکری باچشم سر اندر فضای جان ما
کوید ولد موسی منم دارد ید بیضا تنم   ترسید ای فرعونیان چون شد عصا ثعبان ما

وله قدس الله سره ٤٠٤

دستی که آن دلدارما وان یار کل رخسارما   آمد شمارا مشتری بازر درین بازارما
چون مهرومه کردان شده برعاشقان تابان شده   تا او زکنج حسن خود هردم کند ایثارما
جز او نبوده کس دکرعکسش نموده خیروشر   یك را بفن بنموده صد دردیدهٔ پندارما
پندار او پیدار او منصور او هم دار ار   هم غدر او هم عذر او درغدر ودراعذارما
نردی بخود خود باخته مهره زمهر انداخته   درکارها او را ببین کرچه نماید کارما
بس تند وتیز آمدسخن زان رونه سردارد نه بن   بی ما ومن باید کسی تابو برد زاسرارما
آنکو ولدرایار شد همچون ولدمی خوار شد   سرمست ازدیدار شد ازداد آن خمارما

ولهقدس الله سره ٤٠٥

بنکر هلال عیدرا چونست حیران سوی ما   چون عاشقان کشته روان ازبهرما در کوی ما
یعقوب بینا می شود ازبوی وبر نامی شود   هم عیدازان رومی رسد تاخوش شودازبوی ما
آن سو اکرچه خوش بودهم عاقبت فانی شود   این سو خوشی باقی بود پس چون نیایدسوی ما
خوبان همه چون قطرها ماجوی خوبی بقا   هرجاکه بینی خوبیی می دان که هست ازجوی ما
کردند خوبان خیره سر حیران شوند ودربدر   کر بی حجاب وپردهٔ بینند ناکه روی ما
چون هست رویم والضحی والليل مویم ای فتی   سوکند بشنو ازخدا برروی ما برموی ما

٤٩٢٦ــ رقصی که اندرجانها پیوست آن جانان ما (ن) ٤٩٣٦ــ درعذر(ن) ٤٩٣٩ــ ازداداین (ن)

دریای قلزم ای‌فلان کرچه نغولست وکلان   آن آب بی‌حد وکران زیرست اززانوی‌ما
خوبی‌که سرور باشد او مشهور کشورباشد او   کردرخطا کر در ختن باشد کمین هندوی‌ما
خویشان ما یاران ما خیزید کان خاقان‌ما   امروز درعید شما بنشست اندر طوی‌ما
ای شیخ بکذر ازمنی کرچه امیری وغنی   کستاخ منشین اینچنین درمجلسش پهلوی‌ما
کویدولد ای‌عاشقان کودرجهان یك پهلوان   کاندر مصاف صفدران دایم شود هم خوی‌ما

وله قدس‌الله سره ۴۰۶

ای‌میرما ای‌میرما ای‌شکر وای شیرما   می کش کمان عشق‌را چون بودهٔ ازتیرما
دریای لطفی سربسر موجت همه درو کهر   کرچه جوانی درنظر درعشق هستی پیرما
کوید سپاه انس‌وجان اندر زمین وآسمان   کای عاشق صاحب قران جز تو نباشد میرما
کوید ترا سلطان ما آن جان وآن جانان ما   سو باشی عالی علم درملك بی تغیرما
دانا توی بینا توی پستی توی بالا توی   قرآن اکرچه خواندهٔ بشنو دمی تفسیرما
تدبیر دلها هرنفس جویای آن وصلست بس   ای رستم فرخ فرس نك شو تو باتدبیر ما
درخواب می‌دیداین‌رهی درباغ جان سرو سهی   بیدار چون دیدم ترا کفتم که شد تعبیرما
هرماه نو چون سرزند ازنو جنونم آورد   ای ماه روآن‌زلف شد دردست‌وپازنجیر ما
چون چنك می‌زاریم ما چون نای‌نالان‌دایما   بشنو دوصد کاه ونوا هردم زبم وزیرما
ای یوسف آخرزمان‌اخوان ترا چون‌بندکان   مارا مکن تهمت زده ترسی منه درعیرما
پیش آویکدم رونما قفل جفارا برکشا   چون‌شهد وشیرآمیزخوش‌زین‌پس‌مجوتحقیرما
تامس‌ما کردد چوزر تاسنك ما کردد کهر   هجر کران ازماببر دروصل ده تقریرما
کوید ولد ای نور جان مکزین فراق عاشقان   بنکرکه اندر جانها چون می رسد تاثیرما

ولە قدس‌الله سره ۴۰۷

ای میرما ای میرما ای شکر وای شیرما   می کش کمان عشق را چون بودهٔ ازتیرما
تو میر میرانی یقین صد بحر وصد کانی یقین   رهبر چو قرآنی یقین شرحت بود تفسیرما
ای میر دانا رحم کن پیش آوجانا رحم کن   برما جوانارحم کن چون واقفی ازپیرما
دیوانه ایم ازخدتو پستیم وخم زان قدتو   زین سان‌که مجنونیم ما زلفت شود زنجیرما

۴۹۵۱— چون کشتهٔ (ن ح) ۴۹۵۶— یك‌شو (ن ف) ۴۹۶۶— پیش آوبرما (ن)

ای دلبر بکزیده‌ام لطف ترا بشنیده‌ام   لیکن بدین غایت نبد آن لطف درتصویرما
آیی وکردی یارما باشی زدل غمخوارما   مشغول کردی ازصفا درکار ودرتدبیرما
درخواب می‌دیدم ارم درروی‌هزاران‌کون نعم   چون رو نمودی ازکرم روشن‌شدآن‌تعبیرما
ای شه حسام‌الدین بیا تابان تر ازپروین بیا   خورشید کردی‌چون‌کنی‌زین‌پس‌زدل‌تقریرما
کوید ولد ای خوب رو ای سرو قد ورد بو   بنکرکه درجان چومس چی می کنند اکسیرما

ولە قدس‌الله سره ۴۰۸

ای میرما ای میرما ای شکر وای شیرما   می‌کش کمان عشق راچون کشتهٔ ازتیرما
وی شیخ باصد مکرمت هم حامدی‌هم محمدت   مارا مزاری زانك تو بودی رفیق پیرما
هم‌شیخ خوش‌هم‌میر ما هردوعزیز وپیشوا   زایشان فزود این ناحیت درهردلی توقیرما
من دوش‌خوابی دیده ام کاندر بهشتی‌بوده‌ام   امروز بی‌شك این بود آن صورت تعبیرما
من‌شرحشان ازجان کنم بالا ترازکیوان‌کنم   زیرا که کردونی بود درراه حق نخچیرما
قرآن بسی تو خواندهٔ تفسیرآن بشنیدهٔ   ازخود برون آیکنفس تابشنوی تفسیرما
تفسیرما بی لب بود ازموج بحر رب بود   بنکرکه اندر جانها چون می‌رسد تأثیرما
تا من ورا بشناختم تدبیررا انداختم   چون درازل‌کردست حق‌بی فکرتی تدبیرما
فارغ زقوتم ای پسر وایمن زموتم ای پسر   مرغ بقا کوتا خورد لقمه ازین انجیرما
کردان‌شود مانندکوبی‌دست‌وپادرجست‌وجو   اندرخم چوکان او درملك بی تغیرما
ازکفت خامش ای ولد آیینه نه اندر نمد   سنکی کجا قابل بود تازر شود زاکسیرما

ولە قدس‌الله سره ۴۰۹

ای‌انك‌خوردی‌ازازل پیش ازجهان توشیرما   می کش کمان عشق را چون بودهٔ ازتیرما
با ما درآ درراه ما ای دلبر ودلخواه ما   زیرا که هستی ای جوان ازجان مرید پیرما
در دور تو ای مه لقا پر نور شد هردو سرا   زیرا که مرغ جان تو خوردست ازانجیرما
جاهل زما دانا شود هم کوردل بینا شود   کارش چوزر زیبا شود ازبخشش اکسیرما
قرآن بسی خواندی بدان تفسیر هم ازعالمان   کردی کنون ازعاشقان کر بشنوی تفسیرما
تدبیر ایشان دیدهٔ هم‌رایشان بشنیدهٔ   ازعرش بالاتر روی ازرای وازتدبیرما

۴۹۶۹— کایی وکردی (ن) ۴۹۸۱— زفوتم (م ح)

تقریرشان لفظی بود معنیش دربستی رود — بی‌حرف ولفظ ازجان شنو دربحردل تقریرما
هرشب چوبینم خواب من جوهاوکاها وچمن — درروز بیدار ای قمر وصلت بود تعبیرما
گوید ولد ای پاک جان بنگر درین دورزمان — چون این زمین وآسمان تازه‌ست ازتأثیرما

وله قدس الله سره ۴۱۰

ازمن شنو یار صفا اسرارا اسرارا — درروی من بین دایما انوارا انوارا
بگذر زنقش ورنگ وبو درجان ودل اورابجو — تافاش بیند چشم تو دلدارا دلدارا
باروی ورد ای یار من ره‌را نورد ای یارمن — می‌جو زدرد ای یارمن دیدارا دیدارا
برکن می‌صافی چوزردرعشق حق درکش بخور — مستانه جو میخانه در خمارا خمارا
هستی تودیوار شد برکنج گوهر بار شد — برکن که وقت کارشد دیوارا دیوارا
هم کفروهم تاتارتوچون درتوست ای تندخو — بیرون مرو درخود بجو تاتارا تاتارا
درغافلان منگر بیا ازخفتگان بگذر دلا — می‌جو چومن ازجا بجا بیدارا بیدارا
بگذر زجسم آب وگل ادرار کارا کل بهل — می‌خواه ازسلطان دل ادرارا ادرارا
نتوان ولد دیدن عیان رخسار شاه بی‌نشان — لیکن زصورتها ببین آثارا آثارا

وله قدس الله سره ۴۱۱

ای ماه رو ای ماه رو زوتر بیا زوتر بیا — کزلطف عشق گوهرت چون بحرم اندرشورها
تابنیم درنارخود درشوق آن دیدار خود — رحمی بکن برجان من بیغم نداری درجفا
ای آنک اندرجان توی دین ودل وایمان توی — درد دل وجان مرا نبود جز آن لبها دوا
زان کیش چشم آهوان بادو کمان ابروان — زن تیرهای خون فشان درجان مست آشنا
زان دم که دیدم روی تو وآن چشم وآن ابروی تو — هستم بجست وجوی تو ازجان ودل ای دلربا
صیاد جوید صیدها تا بندشان بندد بپا — دیدی تو صیدی همچومن جویان شده صیادرا
صیاد ازوی درگذر صیدش کند ازخودخبر — جویان بجان زخم ورا همچو که حشمت‌را کدا
هرسوهزاران همچومن چاکرشده ازمردوزن — لیکن نباشد درسخن چون من وفاداری ترا
صبرم نماند وطاق شد جانم قوی مشتاق شد — هنگام لطفست وعطا پشت وپناهی رونما

۴۹۹۱ ـ وکازار وچمن (ف) ۴۹۹۶ ـ می صافی (ف) ۴۹۹۷ ـ مارشد (ن ف) ۴۹۹۹ ـ درعاقلان (ف)
۵۰۰۲ ـ اندرسورها (ف) ۵۰۰۷ ـ بنهد (ف)

بخرام سوی بنده‌ات تا بنده گردد زنده‌ات — هین با کلید لطف خود قفل دل وجان‌را کشا
این شعر شد آب روان مانند جودربوستان — جویان ترا سجده کنان بر روی وسر ازجا بجا
شاخ ودرختان وثمر جنبان زباد عشق سر — گویان که ای بنده‌ت قمربرما چوخورشیدی برآ
ساقی بیار آن باده‌را آن بادهٔ آماده را — مستم کن اندرعشق چون عشقست جان وجان‌فزا
بیخویش کن باخویش را مرهم بنه‌دل ریش‌را — برباکه درویش‌را تا او نداند سر زپا
عقلی وجان درجسمها نوری روان درچشمها — گوید ولد در نغمها بنمای رو منما قفا

وله قدس الله سره ۴۱۲

امروز ساقی‌را ببین چون باقدح مست آمدست — درباغ وورد وپاسمین چون باقدح مست آمدست
ظلمت ازوروشن شده هم خارغم گلشن شده — حیران شده حوران عین چون باقدح مست آمدست
ارواح بی‌اقداح تن خورده زراح ذوالمنن — بنهاده برپایش جبین چون باقدح مست آمدست
سوها همه بی‌سون شده چونها همه بیچون شده — خندان ورای کفرودین چون باقدح مست آمدست
حوران جنت بنده‌اش گریان آن خوش خنده‌اش — گویان بهم کای نازنین چون باقدح مست آمدست
ماراچه مسجد یا کنشت ماراچه دوزخ یابهشت — پیش آ ببین درآن واین چون باقدح مست آمدست
جوییم ورا اندر ملا کودر زمین که برسما — غافل ازین گواز کمین چون باقدح مست آمدست
آرام سرگردان نگر سامان بی سامان نگر — تابرکند ازسینه کین چون باقدح مست آمدست
آن نور بیچون‌را ببین کوشد غلامش کفرودین — اندرلباس آب وطین چون باقدح مست آمدست
آن شمع جمع اولیا آن نور پاک کبریا — ازآسمان اندر زمین چون باقدح مست آمدست
سرمست وبیخود شد ولد درزم باقی احد — گویان زجان صدآفرین چون باقدح مست آمدست

وله قدس الله سره ۴۱۳

دیوانگان جوشیده‌اند ازخمرحق نوشیده‌اند — ازخود برهنه گشتهٔ وخلعت ازو پوشیده‌اند
هریك شده موزون ازو خورده می گلگون ازو — دربیشهٔ بیچون ازو چون شیر نر غریده‌اند
ماراتوازگولان مبین ای دون هم ازدونان مبین — چون آن شهان نازنین ازجان ودل بگزیده‌اند
چون پرده‌هارا سوختند ماراهم دردوختند — بنگرکه چون ازغیرخود پیوندرا ببریده‌اند

۵۰۱۱ ـ تامرده گردد (ف ن ح) ۵۰۲۱ ـ گریان ازان (ن) بهم کان (ن) ۵۰۲۸ ـ کشته (ف ن)
۵۰۳۱ ـ مارابخود (ف ن)

بنکر که‌چون آن عاشقان برتر زوهم وازکمان بی‌حرف وصوت وبی‌زبان‌ازحق سخن بشنیده‌اند
بنکر که آن پاکان‌ره بیرون زنیك وازتبه بی‌چشم سر بانورسر روی خدارا دیده‌اند
زو ترولدآن‌سوی رو اسرار جانان‌را شنو آنجا که جانهای بقا بی‌خواب وخور بالیده‌اند

وله قدس‌الله سره ٤١٤

رندان بیامت میکنند مستی زجامت میکنند عشرت بنامت میکنند مستان سلامت می کنند
میخانه درپیچان همه درعشق تو حیران همه درناله وافغان همه مستان سلامت می کنند
نی نی غلط کفتم من‌این درما توی پنهان‌یقین کویان زما اندر کمین مستان‌سلامت می کنند
ما آنیم ای اوستا ازطفل وپیر وازفتی که‌صیف آری که‌شتا مستان سلامت می کنند
صد رونمایی هردمی صد درکشایی هردمی درجان فزایی‌هردمی‌مستان سلامت می کنند
صنعت‌ندارد خود عدد درراه‌تو هرنیك وبد تسبیح کویان ای احد مستان‌سلامت‌می کنند
ردرا حد آمد هم‌کران منزل‌بود بی‌حدبدان این‌بانشان آن بی‌نشان‌مستان سلامت‌می کنند
آنجا نه‌رنکست ونه‌بو آنجا نه آبست‌وسبو پا کست ازبد وزنکومستان‌سلامت‌می کنند
کویدولدچون شدم بالاتر ازکردون شدم دریم درمکنون شدم مستان سلامت می کنند

وله قدس‌الله سره ٤١٥

رندی بیامت میکند جان‌را غلامت می کند مستی زجامت میکند مستی سلامت می کند
مستست نه‌ازآب عنب نوشیده‌می بی‌کام ولب پرکشته‌است‌ازنورر‌ب کردان برون‌ازروزوشب
آنجا نه جانست ونه‌تن‌آنجا نه‌مردست‌ونه‌زن کشته چودریا موج زن‌درعشق وشوق‌ذوالمنن
بی زیر وبی بالا شده ازجای در بیجا شده قطره بده دریاشده برقاف جان عنقا شده
اندر جهان خاکدان آمیخته باجسم وجان تاتو زحق یابی نشان درجان خود هردم نهان
درجسم‌جان رابنکری وزجان بجانان پی بری همچون ملك بی‌پر پری بلك ازملك‌هم بکذری
آمد شهی‌اندر جهان‌هست‌ازجهان‌دایم‌جهان هین‌ره‌درویدای‌ره‌روان‌چون‌اوست‌چشم‌هرروان
بی‌زرق وسالوس وریا دریای صدقست وصفا دانا وبینا ازخدا در هردو عالم پیشوا
در زیرکه آبی نهان چه آب بل بحر روان درلطف‌بی‌حدوکران‌هرقطره‌داش‌صدچون‌عمان
دارم بحق عشقی عجب بی‌حد وعد صدقی عجب هردم خورم رزقی عجب‌زان می‌کنم‌نقی عجب

٥٠٥٢ ــ بحری روان (ن)

صدچون‌جهان‌دارم‌درون‌چیزی‌زمن‌نبود‌برون درعشق‌هستم ذوفنون هردم‌فزون‌اندر فزون
کو دیده تابیند مرا بامن بود درما جرا کویم بوی ازدردرا بیرون ازین هردوسرا
کویم بدو تا کفته من ازکوشها بنهفته من مانند بحر آشفته‌من درش دهم‌خوش سفته‌من
محرم کنم اورا بخود تابکذرد ازنیك وبد خمرش دهم تاوارهد کلی وی ازننك خرد
عشقست پرو عقلست پا پارا نشد ره برهوا کم کن زپا پررا فزا تابر پری سوی سما
این‌هردوحالت هم‌توی وان‌حال‌وان‌قالت‌توی چون عم‌وخالت‌هم‌توی زرده‌که هم‌مالت‌توی
ای‌آمده ازآسمان اندر جهان خاکدان اینجا غریبی ای فلان اینجا ممان چون آفلان
رو بی توقف آن‌طرف کانجا بود عز وشرف خودرامکن‌اینجا تلف بانفس‌خرکم خورعلف
ای قطره اندر بحرشو بر رو‌روان‌چون نهررو جویان زجان آن سوبدو اینجا چرا کشتی کرو
رواصل خودرا بازجوجویای‌یم‌شوهمچوجو برسر دوانه سو بسو تارو نماید بحرتو
ازعلم یزدان زادهٔ تا بودهٔ آزادهٔ درغم چرا افتادهٔ افزا طرب چون بادهٔ
توکان عشقی وطرب می‌جوش‌هردم بی شغب می‌خورزرزق‌بی سبب دایم چنین ازدادرب
ای جان‌جان‌جان‌من‌ای درد وای درمان من هم کفر وهم ایمان من پیدای من پنهان من
اندر جهان ازخشك وتر حقست یاراسر بسر پری ازو پا تابسر غیری مبین‌ای خوش بسر
برده ولد ازوالدش جانی برون ازپنج وشش اندرجهان‌سرمست وخوش‌باحوریان‌شوخ کش

وله قدس‌الله سره ٤١٦

ظلم وستم‌نابود شد عدل وکرم موجود شد هم‌عاقبت محمود شد چون شاه ما مسعود شد
شد این‌جهان زنده‌زنو ازنیك وبد بنده زنو بابخت وفرخنده زنوچون‌شاه ما مسعود شد
درروم شادی سر زده بنشسته شر و عربده کلزار شدآتش کده چون شاه‌مامسعودشد
آمد ندا از آسمان اندر زمین ای راه دان نعم‌البدل بین درجهان چون شاه‌مامسعودشد
ترکان عالم سوزرا ازغار وکوه وبیشها آورده‌درطاعت خدا چون شاه مامسعودشد
زین پس‌شود امن‌وامان زین پس نماندادهان عالم‌شودشیرین‌چوجان‌چون‌شاه مامسعودشد
تلخی کنون حلوا شود پستی یقین بالاشود کارهمه زیبا شود چون شاه ما مسعودشد
نمود زهره‌بی زحل‌جان‌را برون کرد ازوحل شدمشکلات بسته حل‌چون شاه‌مامسعودشد

٥٠٥٨ــ فرا (ف) ٥٠٦٣ــ بحرهو (ن) ٥٠٦٤ ــ ازنور یزدان (ف) ٥٠٦٧ــ هرخشك(ن)
٥٠٧١ ــ می‌خوررزق (ف)

صد رو نماید عشق ما صد در کشاید عشق ما   صدجان فزاید عشق ماچون‌شاه‌مامسعودشد
خم ازل بکشاده بین بزم ابدبنهاده بین   بی‌ساغری صدباده بین چون‌شاه‌مامسعودشد
درخواب‌می‌دیدم ارم دروی هزاران‌کون نعم   تعبیرازان شد روشنم چون شاه مامسعودشد
کربندهٔ شاهی بیا ورطالب راهی بیا   کر کوه و کرکاهی بیا چون‌شاه مامسعودشد
کوید ولد جویا منم در عاشقی بینا منم   درخم تن در یامنم چون شاه ما مسعود شد
همچون‌که‌عیسی برپرم ازچرخ‌و کیوان‌بکذرم   جزراه‌حق‌رانسپرم چون شاه ما مسعود شد
غرقه شوم اندراحد دربحر وموج بی‌عدد   شکرشودزین‌پس‌زبدچون‌شاه ما مسعود شد

وله قدس‌الله سره   ۴۱۷

ازبادهٔ ساقی جان من‌جان شدم من جان شدم   درمجلسش همچون‌قدح کردان شدم کردان‌شدم
درکلشن وبستان او درلاله وریحان او   برروی‌وسربویان‌چوجوجویان‌شدم‌جویان‌شدم
ناکاه آن‌مه روی من آمد زبی سو سوی‌من   روشن‌شدازوی کوی من‌حیران‌شدم‌حیران‌شدم
پذرفت دردم زو دوا بکشاد جانم پرها   چون باز بر اوج سما پران شدم پران شدم
دیدم‌دوصدخوان کرم دروی‌هزاران‌کون نعم   باعاشقان آنجا بهم مهمان شدم مهمان شدم
هرچندروی عاشقان زردست‌همچو زعفران   زین‌زعفران‌چون‌کلستان‌خندان‌شدم‌خندان‌شدم
دردش‌چوشد درمان‌دل معمورشدویران دل   وزبهر رنجوران دل درمان‌شدم درمان شدم
ده‌دل بدم درجست‌وجوبسته‌قوی‌دررنك‌وبو   واکنون‌چودیدم‌روی‌اویکسان‌شدم‌یکسان‌شدم
برعاشقان ایزدی کل نیکیم من بی بدی   برمنکران سرمدی طوفان شدم طوفان شدم
درخاکها هستم چوکان‌درجسمها مانند جان   وزلطف ازچشم جهان پنهان شدم پنهان شدم
کرچه که تن پیدا بود وین جان نیاید درنظر   کویدتن‌ازجان‌هرنفس جنبان‌شدم جنبان شدم
پیداست‌هرشاخ وشجروان‌باد پنهان ازنظر[*]   کویددرخت‌ازباد من‌رقصان شدم رقصان شدم
پیدا بودشاخ‌وشجر وان بادپیدا پیش‌من[**]   تونقش ایمانی ومن ایمان شدم ایمان شدم
درپردهٔ جسمی ازان راهی نداری سوی‌جان   بی‌جسم‌وبی‌جان‌زان‌نظرجانان شدم‌جانان شدم
رفتم بسوی اصل من دیدم جمال وصل من   درخانقاه صوفیان‌کل‌آن شدم کل‌آن شدم
زیرم چو نطعی‌شد زمین بالا چوچتری آسمان   اسپاه من‌انس‌وملك خاقان شدم خاقان شدم

[*] پیدابودشاخ‌وشجربادست‌پنهان‌ازنظر(ن)   [**] درپیش‌توپیداشجروان‌بادپیدا پیش من (ن‌ف)

جولان جان بر آسمان سیران دل درلامکان   درحکم‌جان‌هردوجهان‌سلطان‌شدم‌سلطان‌شدم
کوید ولد ای دیده ور دربیشهٔ شیران نکر   چون‌درمصاف وحمله‌درغران‌شدم غران شدم

وله قدس‌الله سره   ۴۱۸

ای‌عاشقان ای‌عاشقان امروز دیکر کون‌شدم   مانند مرغی ازقفص ازجسم‌وجان بیرون‌شدم
ازخار هستی همچو کل وزخاك‌تیره ای عتل   بی‌باغ‌وبی‌شیره‌چومل بااطلس واکسون شدم
دیدم‌جهانی‌بوالعجب روزی برون‌ازروزوشب   صدچون‌جهان‌دروی‌نهان‌ازچون‌چودربیچون‌شدم
درعشق آن‌شیرین‌جان‌همچون‌که فرهادم‌دوان   افغان کزان لیلی دل یکبارکی مجنون شدم
ماندهٔ اهل زمن بودم اسیر عقل من   وزعشق‌همچون‌قرص‌خورتابندهٔ‌وموزون‌شدم
درنیستی هستی ببین رفعت درین پستی ببین   چون‌ذرهٔ تاکم‌شدم‌ازچرخ‌وخورافزون شدم
بودم‌ازین کردون‌دون‌پیوسته من‌خوازوزبون   واکنون‌زبخششهای‌حق کردان‌این کردون‌شدم
بودم چومس کشتم چوزر بودم سها کشتم قمر   بودم‌زجوچون‌قطرهٔ‌واکنون‌یم‌وجیحون‌شدم
کویدولد ای‌مرددین درعشق آن شاه کزین   من ازالستم همچنین‌عاشق‌مدان کاکنون‌شدم

وله قدس‌الله سره   ۴۱۹

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام دیوانه‌ام   میهای خم عشق را پیمانه ام پیمانه‌ام
درسینه‌ام روز وشبان مستی وشورست‌وفغان   کوبی‌که درکوی جهان میخانه‌ام میخانه‌ام
نی چون شما ای ابلهان اندر غم سود وزیان   درددام چون مرغان بی هردانه ام هردانه‌ام
سویش‌روان‌چون‌جوشدم‌چون آینه‌یك‌روشدم   نی‌چون‌شمادورودوسرچون‌شانه‌م‌چون‌شانه‌ام
درکارهای این جهان کرکاهلم چون کودکان   درحملهای آن جهان مردانه‌ام مردانه‌ام
این‌سوا کرچه کژروم هرجاچو طفلی‌می‌دوم   آن سو چو پیر پرخرد علیانه ام علیانه‌ام
من خاك بودم نان شدم وزنان تن باجان شدم   وزجان کذشتم بعدازین جانانه‌ام جانانه‌ام
هستم زسرتا پا نظر چون عقل کلم کل خبر   کنج دلم کرچه بتن ویرانه‌ام ویرانه‌ام
دربندکی شاهی ببین یونس درین ماهی ببین   شمعم‌که شد خورشید ومه پروانه‌ام پروانه‌ام
ازعشق‌چون‌مجنون‌شود غرقه‌میان‌خون‌شود   هرعاقلی کو بشنود افسانه ام افسانه‌ام

۵۱۰۵ — مانند فرهادم (ن) ۵۱۰۶ — کلعند وبی هندام من بودم اسیر نفس زن
وازعشق چون قرص قمر تابنده وموزون شدم(ن) ۵۱۱۶ — فرزانه‌م فرزانه‌م (ح) —

کر کوهری داری بیا در بحر جان کن آشنا　　کز غیر بحر وموج دل بیکانه‌ام بیکانه‌ام
سال ومه ازبازار هوواندر دکان عشق ازو　　دیدار باشد ای عمو مهکانه‌ام مهکانه‌ام
کوید ولدای مردمان هستم برون ازدو جهان　　کرچه بصورت اندرین کاشانه‌ام کاشانه‌ام

وله قدس الله سره　　٤٢٠

امروز ساقی نهان بنمود ازجان صد جهان　　کمتر زذره شد جهان پیش رخ خورشید جان
عالم مثال در بود پیش سرا کان سربود　　بردرممان دیکر درآ خوش درسرای بی کران
همچون کدا بردر مشین قانع بنانی ای کزین　　مانند میران مهین برخوان شه شو میهمان
خوان خدایی رابین ازجان ودل آن را کزین　　می خور زساقی بادهٔ کزوی بمانی جاودان
برخوان ببین آن شاه را آن خسرو آکاه را　　عشقش کزین کن تاشوی برخوان وحدت میرخوان
اوشاهیی بخشد ترا درملکت بی منتها　　تابر همه شاهان دین کردد ابد حکمت روان
کرچه عظمیند آن نفریابی ازو عظمی دکر　　هرچندایشان خودشهنداز وی شوی توشه‌نشان
بینا شوی ازنوراو رقصان شوی درسوراو　　بی لب خوری انکوراو بی پاروی سویش دوان
هردم ببینی صورتی درلطف وخوبی آیتی　　نقشی نماید او ترا همچون زره برجو روان
نقشش مبین هین ای پسر کان آب باشدسربسر　　هست اینچنین ای بی خبر نقش خوش روحانیان
نی جبرئیل اندر نظر ازبهر مریم شد بشر　　نقش جوان کشت آن کهر کوخودنه پیرست وجوان
بنموده خودرا امردان املاك پیش لوطیان　　دانسته لوط رازدان کایشان نه انسند ونه جان
کنور بینی که شرر کاهی ملك کاهی بشر　　درعالم کشف ای پسر بی شحم ولحم واستخوان
آن نقش نبود اوبود کرشیر وکر آهوبود　　یاهو بکوکه هو بود آن نقشها درلامکان
وقت سماعست ای ولد بکذر زکفت بی عدد　　بشنو رباب ودف ونی پایی بزن دستی فشان

وله قدس الله سره　　٤٢١

ای عاشقان ای عاشقان آمدمرا هنکام آن　　کز شعلهای عشق خودآتش زنم اندر جهان
بزمی نهم فاش آتشین کانجا بسوزد کفرودین　　سر نهان عشق را برجمله کردانم عیان
ابلیس تن را زآسمان اندر زمین آرم بدان　　ادریس جان را اززمین بالابرم برآسمان

۵۱۲٤ــ پیش تف (ن)　۵۱۳۰ ــ کرچه‌عظیمند آن مهان کردی بومه‌تر بی کمان (ن) کرچه که نغزند آن رمه کردی تو مغز آن همه (ح)　۵۱۳۱ــ درشوراو (ح)

برآب اکرخوانم فسون آیدچو کوه‌اندرسکون　　کر کوه‌را کویم برو چون سیل وجو کرددروان
ازز‌نده چون کردم نهان درحال میرد بی کمان　　برمرده کرآرم نظر اوزنده کردد درزمان
اول بخود کردم من این مردم‌شدم‌زنده‌چنین　　هرکس که کرداین رابخود هم‌این کندبادیکران
بنکر دمی درکارمن ای عاشق بیدار من　　چون می رهانم خلق را زین حبس وبندبی امان
این ازخدادارم یقین تن را چوآلت‌دان وبین　　کین را حقیقت حق کندنی این تن ازخاکدان
کوید ولد این کفت رابشنو زحق مشنو زما　　زیرا که بی حق مرده‌ام بی حق کجا جنبد زبان

وله قدس الله سره　　٤٢٢

ای‌عاشقان ای‌عاشقان درشهرتان درشهرتان　　میری شکرفست آمده ازپیش شاه عاشقان
چه‌جای میرای‌عاشقان شاهیست‌پنهان‌درجهان　　اندر زمین زیر آمده همچون که رحمت زآسمان
نی زیر ونی بالا بود نی‌سردونی کرما بود　　آنجانه‌روزست‌ونه‌شب آنجانه‌جسمست‌ونه‌جان
آنجا نه کفت وکو بود آنجا نه‌رنك وبوبود　　آنجا نه‌خارست‌ونه‌کل انجا نه دوزخ نی جنان
تازین همه درنکذری ازسر حق کی بوبری　　زین‌هست اول‌نیست شوآخردران‌هستی‌بمان
جزحق نبیند خویش‌را نیکونکر درویش‌را　　درویش نورحق بود زنده ازو کون ومکان
دریش باشد سر هو بی جسم روح مطلق او　　ازحق جدا نبود چنان کموج ازبحر عمان
همچون شعاع ماه وخور درخانها درتافته　　درصفه وایوان جان پنهان زچشم انس وجان
جانی که‌شدخرکاه او چون کرد پنهان‌ازتورو　　پس کی‌توان‌آن‌نوررا درخانه‌دیدن ای‌فلان[*]
وانکه‌طمع داری که آن برکی که بلبل دردهان　　بکرفت درمنقار خود بینی هویدا وعیان
بکذر زجست‌وجوی‌توغرقه شواندرجوی‌او　　تااوبرد دایم ترا بی پا وسر غلطان روان
ازخودکذرکن ای کزین بانوراو اورابیین　　تاکرددت‌این سر یقین که کس‌ندیدش‌درجهان
نی‌منزلی آنجا نه‌ره نی‌شاه کنجد نی‌سپه　　بکذر زخویش‌وهم زمه‌کانجانه این باشدنه‌آن
درشرح ناید آن سری بی‌دلبری بین دلبری　　ازخویش‌شوکلی بری بی‌نقش کردونی‌نشان
کاهی نکویم من زره کاهی زمنزل که زشه　　کوراه ومنزل آن طرف‌درکفت‌می‌آیدچنان
خاموش شو بس کن ولد پیدا مکن سر احد　　زین بندها بربندلب مکشادهان درکش‌زبان

۵۱٤۲ــ ورکوه‌را(ن)　۵۱٤۸ ــ درویش دل شدسرهو(ن)

[*] درباغ‌دل‌ای‌نامور چون‌شدنهان‌شاخ وشجر　　کی‌بلبلی بینی‌بروحیران‌شده‌درکلستان (ف ن ح)

وله قدس الله سره ۴۲۳

ای در زمین و آسمان پیدا و پنهان همچو جان   چون باد و خاك آمیختی آن لامکان را در مکان
کاهی درون کل روی کاهی ورای دل روی   ای درنشان کرده نهان لطف جمال بی‌نشان
در خار و کل پنهان توی در جزو کل پنهان توی   در خم و مل پنهان توی ای هم نهان وهم عیان
اندر تن عالم چو جان هستی خداوند انهان   زنده زتو انس وملك اندر زمین وآسمان
جو پا توی نی هر دمان کویا توی نی مردمان   چون بنکرم در مردمان آن هم توی نی مردمان
ساحل توی دریا توی پستی توی بالا توی   دریا توی بی‌ما توی هم در جهان هم بی جهان
همچون که جان فارغ زتن مشغول باغ وانجمن   واجزای تن محکوم او ازپاوسر وز پشت وران
پویان ازو پاهای او هم دست ازو کیرد سبو   زنده ازو هر تای موجنبان بحکمش هر زمان
هم همچنین ذات خدا باشد ازین عالم جدا   در ملکهای کبریا برتر زوهم وازکمان
درحکم حق عالم چنین ازآسمان وازمین   ازانس وجن وازملك ازآشکار وازنهان
جمله ازو درزندکی دردولت وفرخندکی   کرده تصرف درهمه همچون که در تن عقل وجان
زایشان منزه کبریا همچون که ازتن عقل ما   درکارهای خود جدا هرروز ا ورا هست شان
هرجنس ازانس وملك اندر زمین وبر فلك   بسته کمر چون بندکان محکوم حکمش جاودان
شرحیست این را بو العجب کان می نکنجد در دو لب   آن را بخوان از لوح رب بی حرف وصوت وبی زبان
آنجا که آن دیدار شد کفت زبان بی کار شد   خاموش ازین کفت ای ولد بربند لب مکشا دهان

وله قدس الله سره ۴۲۴

کوماچ خاتون را زمای ترجمان خدمت رسان   برآستانش سر بنه چون بندکان سجده کنان
ازمن سلامش دررسان وانکه بکویش بی زبان   هستی چو کلشن درزمین کشتی چومه برآسمان
خوبان غلام روی تو کردان بکرد کوی تو   کویان همه‌ای مه‌لقا نبود چو حسنت درجهان
دادت خدا اینجا شهی دادت خدا آنجا مهی   دادت درینجا ملك تن دادت درانجا ملك جان
دردوسرا سرورشدی درجان ودل مهتر شدی   در بحر حق کوهر شدی عمرت زحق شد جاودان
کردت خدا پیغامها دادت زرنج آرامها   یابی ازین پس بختها کردی ازین پس کامران

۵۱۷۱ — جنبان بامرش هرزمان (ن) ۵۱۷۹ — کوماج (ن)

چون یار تو مسعود شد پس آخرت محمود شد   مقصود تو موجود شد خواهد شدن بر تو عیان
احوال آینده‌ت خدا بنمود باما بی غطا   بشنو بکن باور هلا زین پس مباش اندر کمان
یادت دهد روزی ولد ازصنع وکردار احد   کویی مرا دلشاد خوش کانچ بکفتی شد چنان

وله قدس الله سره ۴۲۵

آمد بناکه ازکرم نزد شما ای عاشقان   همچون بهار اندر چمن سلجوق خاتون زمان
شاه اصیل نامور درحسن وقامت چون بدر   خوبان چو اختر او قمر هم برزمین وآسمان
نبود چنان شاهی دکر نبود چنین ماهی دکر   یارب دهش جاهی دکر بالاتر ازوهم وکمان
درحسن او حیران جهان زان سان که بریوسف زنان   ایشان بریده دستها واینها بریده قلب وجان
خوبان چین وهم ختا هم رومیان دلربا   کشته زجان بنده ورا بسته کمر اندرمیان
درروم وشام او مشتهر درچین وماچین معتبر   هم رفته ازحسنش خبر اندر عراق وطالقان
کفته کدای سلطان ما ای فرد در دوران ما   هم درد وهم درمان ما هم نور وجان خاندان
درمابکن جانا نظر برپشت اسپ اندر کذر   ای بالبان همچو شکر وی بارخان چون ارغوان
زان ابروان چون کمان می‌زن تو تیر از نرکسان   چون عود سوز ارواح را از نارت ای سرو روان
ای آفرین بروالده‌ت بروالدهٔ پرفایده‌ت   کوراچو تو فرزند شد تاکشت بخشش بی کران
چون فاطمه خاتون شهی دیدی ویا چون او مهی   کزهردو خلقان را رسد اندرجهان داد وامان
جان ورا پیش ازجسد یزدان بساخت وشاه کرد   اوازازل بودست شه درعلم حق پیش ازجهان
خود پاك واصلی او بود کملکش ازهب لی بود   ملکی که آن ازحق بود دایم بماند جاودان
دزدیده ازخلقش شهان هم ازجمالش شاهدان   خیره شده درهمتش هم کهتران هم مهتران
چون کان ودریا درکرم درلطف وخوبی چون ارم   شاکر ازوا هل حرم هم خاص وعام ازیك زبان
شاکر ازوشاهان چو من حیران درو اهل زمن   درشرح خلق وخلق او مردوزن وپیروجوان
کوید ولد این هردو را باوالده مولود را   درملك وتخت وبختشان دارش خدایا کامران

وله قدس الله سره ۴۲۶

عاشق منم ای صادقان درد مرا نبود کران   مغز جهانم بی کمان چون من نباشد درجهان
عالم چو چشمست ای پسر عالم چو نی من چون شکر   دروی منم نور نظر پیش آ مرا بنکر بدان

۵۱۸۵ — عاقبت محمود شد (ن) ۵۱۸۸ — سلجوق (ن)

هستم بهار لامکان رسته زمن گلهای جان   بی این زمین وآسمان ازچشم نادانان نهان
خو بی من جانی بود چون حور روحانی بود   یازداد رحمانی بود اندر مکان ولامکان
باچشم سرمنکر مرادرخشك وتر منکرمرا   چون خویش خرمنکر مرا عیسی منم برآسمان
چه آسمان کان آسمان برتر زکونست ومکان   بی پست وبی بالاست آن جمعند دروی عاشقان
هرجان که او بینا بود همچون مسیح آنجا بود   بیرون زمین وزما بود باهر روان دایم روان
زین زیر وبالای صور مانند مردان درگذر   اندر معانی کن نظر کر طالبی ای زنده جان
خورشید وماه آنجا بود کانجا که وصحرا بود   هم ساحل ودریا بود حس راست حظ زان بی کان
آن جان بود زاینها جدا ازکفروازدینها جدا   ازمهر واز کینها جدا بیرون ازین دور زمان
بی ضد و بی ند وعدد مستغرق نور احد   محواندروجان وخرد عیشش چوجنت جاودان
جان را بچشم جان نگر درجان رخ جانان نگر   کر آن شدی در آن نگر این بین که چون دارم من آن
دارد ولد ملکی عجب ملکش جمال ولطف رب   شد مست وبگذشت ازادب بروی مگیر این ای فلان

ولد قدس الله سره ۴۲۷

ای جان جان من سلطان سلطانان من   مهر ومه رخشان من بی چرخ برکیوان من
گویم مراشرحی بده وین زخم را مرهم بنه   گویی بیاحیله مجو ای درد وای درمان من
ای شب روان را مشعله دیوانگان راسلسله   تاچند شور ومشغله ازتو بود درجان من
چون خانه کردی دردلم جان رست ازین آب وگلم   شد درمعنی حاصلم زان بحر بی پایان من
بودی ازاول نان من نان محو شد شد جان من   واکنون درین عشق وطلب درجلوه شد جانان من
تبدیل شو کر طالبی مغلوب شو کر غالبی   ازنیستی هستی برد هردانه دربستان من
هستیست چاه مظلمی بسته درو هر مجرمی   آید زحقشان این ندا چونید درزندان من
چون مجرمی درتوبه آ رو ناله وگریه فزا   می جو خلاصت ازخدا می گو مبر ایمان من
هستی چو قفلست ودعا همچون کلید درگشا   دایم دعامی کن زجان کای رب وای رحمان من
تادر گشاید حق ترا تابرفزاید حق ترا   تارو نماید حق ترا گوید ببین رضوان من
بگذر ولد ازنیك وبد وزند وضد وازعدد   فانی شو ومحو احد گر کشتهٔ جویان من

۵۲۲۲ — بودی زاول (ف)

ولد قدس الله سره ۴۲۸

پیغام کردم آن صنم منکر بخیره سوی من   مگذر چنین گستاخ تو هرلحظه اندر کوی من
ازمن ترامی دان یقین وصلت نخواهد بود هین   چون نیست حاصل روگزین تو ترك جست وجوی من
درلطف اگرمن چون گلم باتوچوخاری درخلم   برتست پشت این دلم منگر دگر درروی من
گرزر دهی وسر نهی وزعجز وغم دو برنهی   باریکتر ازمو شوی ندهم بتو یك موی من
چندین منال افغان مکن جان بی سر وسامان مکن   بنیاد دل ویران مکن گر واقفی ازخوی من
گفتم ورا ای ماه رو بشنو زمن این را نکو   قصدم ازین دیدار تست ای دلبر ودلجوی من
ازدور آن دیدار تو وان قد وآن رفتار تو   آب حیات روح شد درچشم همچون جوی من
عشقت وصال آمد مرا مستم زعشقت دایما   درجان ودل گردست جا هرجا روم پهلوی من
گرچه که صورت دور شد دورزین نظر مستور شد   چی غم خیالت هرنفس چون هست هم زانوی من
هستی نگار نازنین دلدار ویار نازنین   قصد شکار نازنین برناید ازبازوی من
بی خورد وخوابم ای صنم پررنج وتابم ای صنم   هجران تو درد وستم وصلت شده داروی من
دورمغولست ای فلان برمن منه کوچ وقلان   ترسم که روزی قان جان باتو کند برغوی من
گوید ولد ای سرو قد ازمن کس ار گفتست بد   مشنو که هست آن بی خرداز جهل خود بدگوی من

ولد قدس الله سره ۴۲۹

آن روی بین وآن موی بین وآن چشم وآن ابروی بین   درجست وجوی وصل او اشك مراچون جوی بین
شد قبله ام روی صنم شد کعبه ام کوی صنم   ازآرزوی روی او گردان مرا درکوی بین
زان چهرهٔ تابان او وان زلف چون چوگان او   هرسوی درمیدان او غلطان مراچون گوی بین
شیران عالم رام او وچون روبهان دردام او   درصید شیران دم بدم چشمان چون آهوی بین
کشتند خوبان خطا برروی او حیران چوما   گفته بهم بهر خدا آن چشم وزلف وروی بین
ترکان باصد نازرا کاتش زنند انجازرا   درپیش آن خوبی اوبی قدرچون هندوی بین
گربوی عنبر خوش بود مشك تبت دلکش بود   درجعد گیسوهای او بهتر زهر دو بوی بین

۵۲۳۷ — گرصورت تودورشد (ن) ۵۲۳۷ — ورازنظر (ف ن)
۵۲۴۰ — دورمغولست اینزمان (ن)

درقامت سروش نکر واندرلبان چون‌شکر — آویخته تاپای او آن زلف وآن گیسوی بین
خوی ولد مردن بود زهرغمش خوردن بود — سوی فنا رفتن بود تنها ورا این خوی بین

وله قدس‌الله سره ٤٣٠

درجان‌ما ای‌راه روصد کوه وصد صحرابین — درکوهها چشمان ماکر ماهیء دریا بین
باخود مرو بیخود بیا درملکهای کبریا — صد چون زمین وآسمان بی پردهٔ پیدا بین
درسینه دارم من نهان جنات وجوهای روان — حوران درو جلوه کنان ای عاشق‌بینا بین
کرنیستی فرعون دین یاهمچو قارون‌درزمین — مانندهٔ موسی مرا برنور برسینا بین
دجال وقتی ای دغا ورنه بیابی خر مرا — زین پست چون‌عیسی روان برآسمان بالا بین
زاده زپشت آدم میراث خوار آن دمم — برتخت دل چون او مرا عالم برین اسما بین
کرنی چو آزر بتکری بکذر زنمرودمنی — همچون خلیل آتش شده برمن‌کل رعنابین
همراز احمد کشته‌ام ازخویشتن بکذشته‌ام — درلیل تن بر عرش جان دلرادران اسرابین
روزی بیایدکین ولد نا که زعالم بکذرد — سرمست اورا بعدازان در بزم مولانا بین

وله قدس‌الله سره ٤٣١

درآسمان ودرزمین اورا بین اورا بین — هم آشکار ودرکمین اورابین اورابین
درآب‌وکل‌ای‌خیره‌سر درجان‌ودل ای‌دربدر — کر مردراهی وکزین اورابین اورابین
اندر زمین ودرزمان کرچه ندارد خود نشان — بری ازو ای همنشین اورابین اورابین
ای زاده ازانواراو بشنو زمن اسراراو — چون آن مایی ای امین اورابین اورابین
کرچه‌فلك‌سرکش‌بودچون‌عاشقی‌رامت‌شود — تنکش کشی بهبش زین اورابین اورابین
چون‌منکران کافرمشوچون‌هیمه درآذرمرو — کر صادقی درراه دین اورابین اورابین
چون‌شهدشیرین‌شوزدن‌تلخی بهل‌قندی کزین — کن ظاهر وباطن چوتین اورابین اورابین
پنهان نکردد کار او هم کار وهم بازاراو — چون‌کردحق‌خودرا مبین اورابین اورابین
خاموش شو بس کن ولد آینه نه زیر نمد — کاندر زجنت حورعین اورابین اورابین

٥٢٥١ــ کرماهی (ف ن) ٥٢٥٦ــ ازلوح دل (ن) ٥٢٥٦ــ بران(ح)
٥٢٥٨ــ اسری بین (ف ن) ٥٢٦٢ــ اندر زمین وآسمان کرچه... (ف)

وله قدس‌الله سره ٤٣٢

ای نور عقل وجان ماماراببین مارا ببین — وی مس تن‌را کیمیا مارابین مارابین
جانها همه زنده زتو در خلد پاینده زتو — ای درد دلهارا دوا مارابین مارابین
دردست‌من صهبای تو سر پر زمستیهای تو — سرمست را کو دست وپا مارابین مارابین
بی‌دست وپایم ای پدر محبوس جایم ای‌پدر — چون کشت بی‌جاییت جا مارابین مارابین
ما در زمین پرزغم هردم زدوری درالم — ای برتر ازهفتم سما مارابین مارابین
هستی تو دایم چون ملك‌سیار برسقف‌فلك — منظور توحسن خدا مارابین مارابین
نی‌نی توی مقصود ما هم عابد ومعبود ما — ازتو نباشد حق جدا مارابین مارابین
دیدن دوی نبود نکو یك را مکو ازجهل‌دو — کرچه شد آن یك صد نما مارابین مارابین
بکذرازین‌وباده خور درتاب برما همچوخور — ای سرده بزم بقا مارابین مارابین
ازکفر وایمانی برون ازجسم وازجانی‌فزون — دردی تو بخشد صفا مارابین مارابین
ای‌درجنان‌صدچون‌جنان‌مثلی‌نداری‌درجهان — هستی کزین اولیا مارابین مارابین
درروی‌توپیداست‌آن‌همچون‌که‌درتن‌عقل‌وجان — ای عاشقان را پیشوا مارابین مارابین
ای‌نور چشم‌وجان‌ودل‌ازتاب‌نورت‌خورخجل — مدهوش وخیره زان ضیا مارابین مارابین
ای رو سپید ازداد حق دایم توی دلشادحق — داری دو صد کار وکیا مارابین مارابین
دیدم ترا درآسمان کردان میان عرشیان — ای نور داده فرش‌را مارابین مارابین
مثلت ندیدم من کسی عالم برآبت‌چون‌خسی — هرچند باما یی بیا مارابین مارابین
بازار عشق اندرولد نقدی ندارد کت خرد — ای‌کالهٔ سنکی بها مارابین مارابین

وله قدس‌الله سره ٤٣٣

ای عاشقان ای عاشقان والله منم برروی او — کردان‌شده روز وشبان کرد سرا وکوی او
ای بر فلك‌خورشید جان کشته غلام آن‌رخان — وی‌در زمین ترکان‌چین ازدل کمین‌هندوی او
دریا دعا درخواسته ازموج دستان ساخته — جوهاروان برروی وسردایم بجست وجوی‌او
کشته فلك‌میدان دل درروی دوان‌سلطان‌دل — درپیش چوکان قدر خورشید تابان کوی او
نوری‌که‌هست‌اندرجهان‌باشد زعکس آن‌رخان — هم ظلمت عالم بدان باشد زعکس‌موی او
هرراستی وهرکژی کاندر جهانست ای سنی — چون‌سایه‌وچون‌عکس‌دان‌زان‌قامت‌وابروی‌او

هم روی خوب وخوی خوش کانجا نمود از پنج وشش   یك برك كل دان هر دورا از باغ حسن وخوی او
درده شراب عشق را تا ما کنیم این فسق را   تاما خوریم این رزق را ازساقی بی سوی او
قومی ندارند آن نظر جمله زحالم بی خبر   کوری ایشان این ولد کشتست هم زانوی او

وله قدس الله سره ٤٣٤

ای ازورای رنك وبو دیدم ترا پیدا نکو   عشقت چومی من چون سبو ای جمله تو ای جمله تو
صد رو نمایی هر دمی صد در کشایی هر دمی   درجان فزایی هر دمی ای جمله تو ای جمله تو
صنعت ندارد خود کران درراه تو جمله جهان   تسبیح کویان بی زبان ای جمله تو ای جمله تو
نور از تو دارد آسمان هم انجمن هم کلستان   فانی همه تو جاودان ای جمله تو ای جمله تو
تا کشتهٔ سلطان من دنیا ودین شد آن من   دوران کنون دوران من ای جمله تو ای جمله تو
خوبی چو زر کانش منم عالم چو تن جانش منم   چه جان که جانانش منم ای جمله تو ای جمله تو
در پردهٔ رشکم نهان پیدا اکر کردم عیان   نی کون ماندنی مکان ای جمله تو ای جمله تو
اینجا اکر هستم دنی درپیش خلق پرمنی   آنجا منم شاه وغنی ای جمله تو ای جمله تو
دردلق تن منکر دمی افزون ببین اندر کمی   در قطرهٔ پنهان یمی ای جمله تو ای جمله تو
سلطان بپوشد کاه که کهنه قبا پشمین کله   درکشت پنهان ازسپه ای جمله تو ای جمله تو
تا کش نداند هیچ کس جزانك خواهد او وبس   چون اوست باشه همنفس ای جمله تو ای جمله تو
هم همچنان آن نورجان آمد روان درخاکدان   اندر تن پراستخوان ای جمله تو ای جمله تو
بیند بد ونیك ترا هم خاك وهم ریك ترا   هم آش وهم دیك ترا ای جمله تو ای جمله تو
نادان کند خود راچو تو باتو رود درجست وجو   تا تو ندانی کیست او ای جمله تو ای جمله تو
وان را که خواهد درسفر ازخود کند اوراخبر   بخشد دوصد علم ونظر ای جمله تو ای جمله تو
آلود حق کوی مرا ازلحم وکل جوی مرا   پوشید ازین روی مرا ای جمله تو ای جمله تو
مالید برمن صد قذر کزمن کنی کلی حذر   غافل شوی زین حسن وفر ای جمله تو ای جمله تو
کر طالبی داری نکو در ابر تن مه را بجو   آور بجان پاك رو ای جمله تو ای جمله تو
تا تو بیابی سر زحق هم بی ورق نو نو سبق   برتر زچرخ ونه طبق ای جمله تو ای جمله تو
کردی چو من پاك ازخودی دربحر لطف ایزدی   برتر زنیکی وبدی ای جمله تو ای جمله تو

٥٣٠٧ ــ باتودود (ن ف)

چشمت شود بیناز حق عقلت شود دانا زحق   هم قطره ات دریا زحق ای جمله تو ای جمله تو
لیکن چو کردد حال این آکه نشین خود را ببین   تا بر تو شك کردد یقین ای جمله تو ای جمله تو
تامی نمانی زان درج کلی رهی باز ازحرج   یابی فرج اندر فرج ای جمله تو ای جمله تو
چون جسم باشد ذات جان درپیش آن جان نهان   می رو چنین تا اصل آن ای جمله تو ای جمله تو
همچون که قوت کهتران نبود چوخوان مهتران   می رو زبه تابهتران ای جمله تو ای جمله تو
ره را بو دحد و کران منزل ندارد حد بدان   این بانشان آن بی نشان ای جمله تو ای جمله تو
درعین منزل رهروان هستند لیکن بی نشان   در کفت باهم بی زبان ای جمله تو ای جمله تو
آنجا نه رنکست ونه بو آنجا نه آبست وسبو   پاکست ازبد وزنکو ای جمله تو ای جمله تو
خامش کن ازکفتن ولد ازکفت به رفتن ولد   جز ره بود خفتن ولد ای جمله تو ای جمله تو

وله قدس الله سره ٤٣٥

ای ماه رو ای ماه رو ای سرو قد مشك مو   درمانکر خوش خوش نکو ای زویمو آغاپسو
ای کلرخ مه روی من وی دلبرو دلجوی من   دایم بیا پهلوی من ای زویمو آغا بسو
چون تو ندیدم ای صنم نی درعرب نی درعجم   وصلم نما کم کن ستم ای زویمو اغا بسو
تنها چه باشد جان ببر زرها چه باشد کان ببر   همخان ببر هم مان ببر ای زویمو اغا بسو
ازدیر که پنهان ترا می داشتم درجان ترا   برتخت دل سلطان ترا ای زویمو اغا بسو
ناکاه ازلطفت مرا کشتی زدل جویان مرا   کفتی که هستی آن ما ای زویمو اغا بسو
زین خوش پیامت ای صنم کشتم غلامت ای صنم   ماندم بدامت ای صنم ای زویمو اغا بسو
ای شاهد مشهور من وی دولت منصور من   همدیده وهم نور من ای زویمو اغا بسو [*]
بشنو فغان ویاربم پیش آ بنه لب برلبم   چون روز روشن کن شبم ای زویمو اغابسو
غایب مشو ازپیش من ای مرهم دل ریش من   بنشان زنوشت نیش من ای زویمو اغا بسو
خواهم زناز ای نازنین کز لطف باشی بعد ازین   بامن ندیم وهمنشین ای زویمو اغا بسو
وصلت مرا به ازارم خوش کن بوصلت خاطرم   جانم فدا چه بود درم ای زویمو اغا بسو

٥٣١٩ ــ منزل بود بی حد بدان (ن) ٥٣٢٤ ــ دایم نشین (ن ح) ٥٣٢٤ ــ پسو (ف)
٥٣٢٨ ــ ازلطفت مها (ف ح)
[*] امروز در دوران توی سلطان مه رویان توی   درد مرا درمان توی ای زویمو آغاپسو (ف ن ح)

درچشمم ای سروروان درخانه یادر بوستان | دایم توی جلوه کنان ای زو بمو اغا بسو
هردم خیالات ای قمر آید مرا اندر نظر | کوید چو من دیدی دکر ای زوبمو اغا بسو
چون حسن من اندرجهان کس دادت ای عاشق نشان | برکو مکن ازمن نهان ای زوبمو اغا بسو
کفتم چومی دانی یقین که نیست مثلت در زمین | ازمن چه می‌پرسی تو این ای زوبمو اغا بسو
ازبحر حسنت شاهدان هستند چون قطره بدان | تو قبلهٔ ماعابدان ای زوبمو اغا بسو
حیران رویت شدولد اندر جهان ای ورد خد | دور از جمالت چشم بد ای زوبمو اغا بسو

وله قدس الله سره ٤٣٦

تادیدمت ای ماه رو ای سروقد مشك مو | شد اشك چشمم همچوجو شلیا کلاستن یوتسو
ای نازنین سیم تن چون تو ندید این چشم من | نی درخطا نی درختن شلیا کلاستن یوتسو
ای شاه خوبان درجهان کردی زغمزه تو روان | تیر ازکمان ابروان شلیا کلاستن یوتسو
زلفت کشد چشمت کشد صدجان دران کشتن دهد | دل پیش رویت سر نهد شلیا کلاستن یوتسو
باآن رخان کلستان سروی روان دربوستان | چشم وچراغ دوستان شلیا کلاستن یوتسو
درآرزوی روی تو چو من دوصددر کوی تو | کردان بجست وجوی تو شلیا کلاستن یوتسو
ای دلبر شیرین لقا هم درد ودرمانی مرا | بردی زمن صبرم بیا شلیا کلاستن یوتسو
چندم کشد جور وجفا لطفی کن ووصلم نما | هنکام جودست وعطا شلیا کلاستن یوتسو
تاعاشق مسکین دمی زخمش پذیرد مرهمی | شادی بیاید بی غمی شلیا کلاستن یوتسو
ازلطف نه بر بر برم تامن زباغت بر برم | نامت ببالا بربرم شلیا کلاستن یوتسو
بی من مرو ای آن من بی من مشین ای جان من | پیدای من پنهان من شلیا کلاستن یوتسو
مخمور خمرم ای صنم ساقی بکردان جام جم | مستم کن وبی رنج وغم کلاستن یوتسو
درعشق رخسارت ولد کردست کم هوش وخرد | فارغ شدست ازنیك وبد شلیا کلاستن یوتسو

وله قدس الله سره ٤٣٧

سلطان دل برتخت شدماچون غلامان کرداو | دریای رحمت موج زد بنمود مه بی پرده رو
جمله بریم ازحسن او درباغ او پویان چوجو | وین طرفه بین کوپیش ما مابی خبر درجست وجو

٥٣٥١ — ازلطف نه بربر برم کزباغ وصلت بربرم (ف)

یاری عجب دیدی چنین کومه نماید ازجبین | کلها زرخسار کزین درها زکفتار نکو
ماندهٔ آب روان درباغ وکلزار جهان | در روضهای جان ودل خوش می رود ازسو بسو
مثلت ندیدم من دکر نی در حضر نی در سفر | ای همچو یوسف روی تو وی همچو احمد خوی تو
جانی وجانها بنده‌ات کریان ازان خوش خنده‌ات | خوبان وخوش خوبان همه حیران شده زان حسن وخو
شهدی عجب یاشکری ماهی عجب یاخودخوری | دستم بکیر آنجا ببر آنجا که نی رنکست وبو
عاشق بران رویت منم کردان دران کویت منم | زنده ازان بویت منم تو آب حیوان من سبو
زان دم که دیدت این ولد نی دین بماندش نی خرد | فارغ شد ازهرنیك وبد بکذشت ازسفل وعلو

وله قدس الله سره ٤٣٨

ای ازورای پردها درسینها تابان شده | ازعشق درت موج جان دربحردل جوشان شده
پنداشتم من می‌روم درکوی تو من می‌دوم | دانستم اکنون که توی هرسو مرا جویان شده
عشقت چوبادودل چوخس پران بهرسو زان هوس | ازخود نپرد هیچ دل ازتست دل پران شده
خورشید ومه کردان زتو چرخ وزمین خندان زتو | خلقان بجان لرزان زتو ای درهمه پنهان شده
درجسمها مانند جان چون باد درخاکی نهان | درخاك بنکر بادرا اندرهوا کردان شده
شمشیررا کس می زند کر پیش وکرپس می زند | ازخصم آید زخمها ازخود نشد بران شده
هستی همه آلت بود آلت کسی راکی زند | بی شك یقین دان درزره مردیست درجولان شده
اورا ببین اندر جهان پیدا زنقش این وآن | اندریکی کریان زجان واندر یکی خندان شده
فصل بهار ازخارها بنمود وازکلزارها | در برکها ومیوها باشاخهان جنبان شده
بارنکهای خوب وکش بامیوهای تلخ وخوش | یکسو ببالا سر زده یك سو درآوزان شده
درخار کشته کل الم درکل همه لطف وکرم | اندر یکی چون پاسبان واندر یکی سلطان شده
چون آب اندربیخ وسر دربرك ودرشاخ شجر | درغنچها وسبزها ازلطف خود مهمان شده
بکذر زنقش وازعدد درجمله اورا بین ولد | هم قهر او هم لطف او هم کفر وهم ایمان شده

وله قدس الله سره ٤٣٩

ای ماه تابان چاشنی ازماه من آوردهٔ | کرنه تو خود بی آن صفا همچون کدا بی دردهٔ
پیداست زان چشم ورخان که نیست مثلت درجهان | وین هست ازان ای جان جان کز جام جان می خوردهٔ

٥٣٦٠ — کریان آن خوش خنده‌ات (ف)

زو بردهٔ جمله عطا زانی کش وشیرین لقا   ازحسن او پرکشتهٔ زان روی دلها بردهٔ
توهمچو قندیلی مرا یا همچو جبریلی مرا   کانچ ازو آوردهٔ باجان ودل بسپردهٔ
با این همه که شاهدی انوار حق‌را واجدی   در پیش کرمیهای من مانندیخ افسردهٔ
صد ساله ره‌رابی قدم من می‌برم هردم بدم   نسبت مکن خودرا بمن‌من زنده‌ام تو مردهٔ
ای مه چراغ‌صورتی زان روی دور ازرؤیتی   انکور شیرین ناشده درغوره کی افشردهٔ
درپیش آن کوه کلان وان در وآن بحرعمان   افتاده زیر پایها همچون‌که ریك خردهٔ
رفت‌ازتو زشتی ای ولد خوب ولطیفی‌ازاحد   زیرا که موی نقص‌را ازچشم سر بستردهٔ

ولە قدس‌الله سره   ٤٤٠

ای درطواف کعبه‌ات حوروملك انس‌وپری   وی ذره‌ای‌نور تو خورشید وماه ومشتری
خورشیدومه‌حیران شده‌کرددرت کردان‌شده   ازخوان تو خواهان‌شده اجزای‌عالم‌یکسری
هم کعبهٔ هم طایفی هم سایر وهم واقفی   هم می‌نمایی خویش‌را اندر خیال دیکری
مانند عقلی جلوه‌کر ازنقش صد کونه هنر   آن‌جمله‌یك‌باشدنه‌صدچون نیك‌دروی‌بنکری
دریا یکی باشد ولی اعداد در موجش بود   هم بحر بینی موج وا کرزین تعدد بکذری
این عالم پررنك وبو همچون زره برآب جو   که‌محو جو آید زره که نقشها کردد طری
هم آب هستش می کند هم آب پستش می کند   این‌جسمهاهمچون کفی‌جان‌هست‌بحراخضری
زان بحر ناپیدای‌جان‌عالم چو جویی‌شدروان   این مهتران وکهتران برآب نقش سرسری
که‌درد وکه‌درمان شود درهر لباسی‌می‌رود   آن نقش بی نقش ازل کزنقشها آمد بری
مایم محو جوی او فانی شده دراوی او   لیك ازخلیل آکه نشدهرکز نقوش آذری
مارا نمود این سر خدا چیزی نباشد زوجدا   دردردها دیدم دوا درخار ورد احمری
بی‌چار وبی پنجیم ما بی‌کان زر کنجیم ما   بی‌دست وپا وسر شده مارا مسلم سروری[*]
ای بحر علم من لدن پیدا کن عالم زکن   سقف سمارا بی‌ستن صحن زمین‌را برتری
دروی خلایق ساختی درشورشان انداختی   فوق فلك حور وملك تحت زمین دیو وپری
درکارت‌ای‌رحمان‌همه حیران‌وسر کردان همه   ازشك کریزان آن همه سوی یقین وباوری

۵۳۷۹ — زانی چنین شیرین‌لقا (ف) ۵۳۸۸ — هم کعبه وهم (ف) ۵۳۸۸ — هم‌سایری(ف ن)
[*] مایم اصل نقشهابی این همه بودیم ما   ازماست بیشی وکمی هم مؤمنی هم کافری (ف ن)

یك یك ازیشان را نهان‌خوانی بخوداز‌راه‌جان   کاینجا بیا آنجا نمان تاسوی منزل ره‌بری
واقف کنی برکار شان برعلم‌وبراسرار شان   دروصل ودر دیدارشان پیوسته باشدبرپری
همچون سلیمان هریکی برتخت دولت مالکی   محکوم حکمش انس‌وجان‌ازنور آن‌انکشتری
چون یافتی راه ای ولد اندربهشت‌وحورخود   کای درطواف ماه تو ماه وسپهر ومشتری
درعشق سلطان ازل کفتم بران پرده غزل   مرتشنکان را آب‌ده‌ا کنون‌زحوض‌کوثری

ولە قدس‌الله سره   ٤٤١

من راضیم ای ماه رو کرصدچومن‌عاشق کنی   چون رخت‌جان‌بردی‌مهاشادم‌زدل کرره‌زنی
چون عام کرددهربلا آن رنج باشد چون‌شفا   کویم جفارا هر نفس بی خار دل‌را کلشنی
بی‌روی تو من مرده‌ام باروی تو من زنده‌ام   دانستم این چون دیدمت کاندر تنم جان منی
بس خوب وموزونی مها ازجمله افزونی مها   کرچون وبیچونی‌مها جان بخش هرجان‌وتنی
جانا نه مردی نی زنی برتر زجانی وتنی   کرچه نمایی خویش‌را ازنقش مردی وزنی
حیران‌رویت‌چون منم کردان‌بکویت چون‌منم   داری روا کز وصل‌خود درچاه‌هجرم افکنی
سوردی‌بکاال‌جان کسك کوکلك نه دیلرنه کرك   ایتم‌که برتنکری بلر کم دیلرم جاندن سنی
کلدی دلیم خوش کل بکی‌الدم اکابن قول بکی   کلدی بنی اتی دلیم اتی که دت قوچغل بنی
کفتم ورا بهر خدا چون دل ببردی‌تو زما   منکر کسی‌رابعدازین‌یك شوبمن هل‌توسنی[*]
ازجان بنوش این‌باده‌را برکیر این افتاده‌را   باماتوای جان خوش برآ تاعیش ماکردد هنی
می بین ولدرا ای‌پسر تابان تر ازشمس‌وقمر   اورا فزون دان‌ازهمه کرنیستی دون ودنی

ولەقدس‌الله سره   ٤٤٢

الحمدلله کزکرم باما دمی درساختی   وز بهر لشکرهای دل نو سنجقی افراختی
بالا بدی مانند خور روشن زنورت صدقمر   زیر آمدی ای شاه جان باهرکدا درساختی
کردی‌مرا ازعشق‌پرخوب‌ولطیف‌وشادوحر   ظلمت‌که‌بود اندر تنم ازنور جان پرداختی
باجان که بودت آشتی ازخاك تن برداشتی   تن‌راکه‌بود اوخصم جان درچاه هجر انداختی

۵۴۰۲ — برتری (ف ن ح) ۵۴۰٦ — چون جان ودل بردی مها(ف ن)۵۴۱۲ — بنکا (ف)بنا(ن)
اول (ف) کنکلن (ف) نا کرك(ن)دیدم‌که(ف)ساورم‌جاندان(ف) ۵۴۱۳ — انابن‌قول (ن) قل(ف)
بینی‌اوتی(ف) ۵۴۱۵ — ای‌شه‌بنده خوش برآ (ف) [*]منکر کسی‌رابعدازین‌بکذارامشب توسنی (ف)

اندر شکار ای پهلوان بردی زشیران عقل وجان   وانکه سواره شادمان درملك دلشان تاختی
مانند رستم دروغا چون شیر نر دربیشها   مردانه همچون اژدها برقلب لشکر آختی
پنهان شدم اندر کمین ازچشم تو ای تیز بین   پنداشتم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
ای کیمیای سرمدی برنار عشق ایزدی   تامس تن‌را زرکنی چون نقره‌ام بکداختی
بکداختی هست مرا در آتشت ای کیمیا   آخر چوزر کشتم زتو دیدم که خوش بنواختی
ازدرد بی‌درمان تو وز آتش هجران تو   جانم زغم تا کشت پر یکدم نشد ای واخ تی
کوید ولد زان چشم ورخ بردی زنطع اسب ورخ   کردی مرا شهمات خود بی آنك بامن باختی

وله قدس الله سره   ٤٤٣

ای نورچشم وعقل وجان برتخت دل سلطان توی   چون صدهزاران ماه وخور بر آسمان تابان توی
هم ماه وهم اختر توی هم کنبد اخضر توی   هم مصر وهم شکر توی هم یوسف وکنعان توی
ساکن توی جنبان توی یکسان توی صدسان توی   پستی توی بالا توی هم تن توی هم جان توی
هم کوه وهم صحرا توی هم کوهر ودریا توی   صورت توی معنی توی پیدا توی پنهان توی
درجسمها خود جان توی درجانها جانان توی   همچون بهاران اندر چمن دوبرك هربستان توی[*]
باعاشق ازعالم مکو ازدیو واز آدم مکو   ازسور وازماتم مکو هم این توی هم آن توی
هم هستی عالم توی هم مستی آدم توی   صد چون زمین وآسمان در ملك بی‌پایان توی
خودرا نمودی ای احد اندر نقوش بی‌عدد   جزیك نمی بینم ترا کرچه هزاران سان توی
جویان بدم روزوشبت درذکر کویان یاربت   چون باز کردی دیده‌ام دیدم که هم جویان توی
نادیده کس کی کوید این زهره‌ش درد از خوف دین   این راتو می کویی نه من چون درزبان کویان توی
کفتی ولد اسراررا اسرار پرانواررا   نی‌نی بهانه‌ست این ولد منشی این دیوان توی

وله قدس الله سره   ٤٤٤

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام دیوانه‌ام   میهای خم عشق‌را پیمانه‌ام پیمانه‌ام
درسینه‌ام روزو شبان مستی وشورست وفغان   کویی که در کوی جهان میخانه‌ام میخانه‌ام

٥٤٢٨ ـ برچرخ سر تابان توی (ن) ٥٤٢٩ ـ یوسف کنعان (ح) ٥٤٣١ ـ هم درو هم دریا (ف)
[*] همچون بهار اندر چمن درباغ ودربستان توی (ف ن)

نی چون شما ای ابلهان اندر غم سود وزیان   دردام چون مرغان پی هردانه‌ام هردانه‌ام
سویش روان چون جوشدم چون آینه یك روشدم   نی چون شما دورودو سر چون شانه‌ام چون شانه‌ام
درکارهای این جهان کرکاهلم چون کودکان   درحملهای آن جهان مردانه‌ام مردانه‌ام
این سو اکرچه کژروم هرجاچو طفلی می‌دوم   آن سو چوپیر پرخرد علیانه‌ام علیانه‌ام
من خاك بودم نان شدم وزنان تن باجان شدم   وزجان کذشتم بعدازین جانانه‌ام جانانه‌ام
من جان بدم جانان شدم دریای بی پایان شدم   نقشم مبین کرچه بتن مانانه‌ام مانانه‌ام
کریان نباشم من دکر حیران نباشم من دکر   زیراکه دردریای او دردانه‌ام دردانه‌ام
درخویش دیدم ماه را هم لشکر وهم شاه را   ازحالت ده ساله کی اینجانه‌ام اینجانه‌ام
انکس که درده این بود بنکر که درچل چون شود   فرزین بدم واکنون زشه فرزانه‌ام فرزانه‌ام
اندر زمین ودرزمن دیدی تو مرغی همچو من   کز آشیان فارغ شده وزلانه‌ام وزلانه‌ام
همچون ملك پاکم زکین فارغ زاسپم هم ززین   هم بی خبر از آن واین دیوانه‌ام دیوانه‌ام
ازسر بکیرم عیش‌را این عشرت واین طیش‌را   کزلذت آن نی‌شکر دندانه‌ام دندانه‌ام
دریای حسن ورحمتم رسته زعنف ومحنتم   بادوستان ودشمنان یارانه‌ام یارانه‌ام
ازعاقلان آید امل وزعاشقان قول وغزل   ای خشك زاهد من ترا ترانه‌ام ترانه‌ام
فرغانه درمردم زسر فارغ بود ازخیر وشر   بهرشما ای فارغان فرغانه‌ام فرغانه‌ام
عقلست مرد ونفس زن ای مرد برزن چوب زن   تازن نلافد که بفن فتانه‌ام فتانه‌ام
مرده بدم چون چوب من کشتم زراز آشوب من   چوبی که دیدت کوید این حنانه‌ام حنانه‌ام
هستم زسر تا پا نظر چون عقل کلم کل خبر   کنج دلم کرچه بتن ویرانه‌ام ویرانه‌ام
دربندکی شاهی ببین یونس درین ماهی ببین   شمعم که شد خورشید ومه پروانه‌ام پروانه‌ام
ازعشق چون مجنون شود غرقه میان خون شود   هرعاقلی کوبشنود افسانه‌ام افسانه‌ام
کرکوهری داری بیا دزبحر جان کن آشنا   کزغیر بحر وموج دل بیکانه‌ام بیکانه‌ام
سال ومه ازبازار هو واندر دکان عشق ازو   دیدار باشد ای عمو مهمانه‌ام مهمانه‌ام
کوید ولد ای مردمان هستم برون ازدوجهان   کرچه بصورت اندرین کاشانه‌ام کاشانه‌ام

٥٤٤٣ ـ کرکاهلم همچون زنان (ف) ٥٤٥٣ ـ دریای لطف ورحمتم (ف)

ترجیع را بندی بهم باخلق نو بندی دهم
کر زهر وتلخی پر شود اندرعوض قندی دهم

بستم میان بهرشما ای عاشقان ای عاشقان   تاوارهید ازماچوما ای‌عاشقان ای‌عاشقان
بند رهست این ماومن ابر مهست این‌ماومن   ازماست هررنج وبلا ای عاشقان ای‌عاشقان
کبر ومنی دوری بود کوری ورنجوری بود   رنج شما یابد شفا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
درنیستی‌هستی‌رسدصدوصل‌وصدمستی رسد   الاست چون‌کردیدلا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
باشد چو زندان ممل دایم جهان آب وکل   باید شدن زین تنکنا ای‌عاشقان ای‌عاشان
هرسودوان‌درجست‌وجو برسردوان‌چون آب‌جو   کویان زجان یارنا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
نی برخلیل نامور چون بود ازحق باخبر   شدنار کلزار رضا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
ازدست‌چون‌موسی‌عصاانداخت کشت آن‌اژدها   هم‌باز ازوی شد عصا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
عیسی‌چو آن سو کردرو شدزنده هرمرده‌ازو   کل دردهارا بد دوا ای‌عاشان ای‌عاشقان
احمد چو درشق قمر بربست ازقدرت کمر   بکذشت‌ازعرش وخلا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
بوبکر صدیق ازصفا چون‌سر شنید ازمصطفا   آورد ایمان زابتدا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
ازحق عمر فاروق شد درقدر تا عیوق شد   تانیك وبدشد زوجدا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
عثمان‌چوذی‌النورین‌شدذاتش‌جهان‌رازین‌شد   کشت اوغنی ازمصطفا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
درپی علی شیرخدا ازحق ستد نور هدی   تاشد عزیز ومرتضا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
چون بایزید اندر مزید ازشیر شیران مزید   شد درزمان شاه علا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
چونك جنید ازجام‌جان‌نوشیدیك رطل کران   شد درطریقت پیشوا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
کرخی‌ازان‌نرخ‌نکوشد مشتری بی کفت‌وکو   تایافت در بی بها ای‌عاشقان ای‌عاشقان
چون بوسعید ازیك وعید ازغیرشد کلی‌بعید   شد عیدوسورش‌دایما ای‌عاشقان ای‌عاشقان
چون کشت شبلی طالبش میل خداشدغالبش   دادش دوصدکار وکیا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
منصور چون منصور شدجمله ظلامش‌نورشد   دلدار دید او داررا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
هم‌شد سنایی برسنا چون خورد ازان خمربقا   بیکانه بدکشت آشنا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
عطار ازان‌عودوشکرچون برد بو شد بی‌خبر   زد آتش اندر طبلها ای‌عاشقان ای‌عاشقان

٥٤٧٩ — ازشیر آن‌شیران مزید (ف ح)

سلطان‌بهاءالدین‌ولد چون کشت‌سرمست‌احد   داداوبخلقان صد عطا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
فرزند او آخر زمان آمد چومعجزدرجهان   بی‌مثل درارض وسما ای‌عاشقان ای‌عاشقان
برهان محقق شیرحق بکذشته ازهفتم طبق   دانا وبینا ازخدا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
آن‌شمس‌تبریزی‌کهاوبکذشته‌است‌ازجست‌وجو   معشوق‌حق اندر خفا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
درپی‌صلاح حق ودین‌آمدکه ازوی شد مبین   لطف جمال کبریا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
آخر حسام‌الدین ما آن تاج جمله اولیا   آمد خفیرو رهنما ای‌عاشقان ای‌عاشقان
شدخاکشان ازجان‌ولدنورست نی‌خاك آن‌ولد   درچشمها شد توتیا ای‌عاشقان ای‌عاشقان

ترجیع بندم بازمن درعشق آن شاه زمن
تانیست کردد هستها تامحو کردد ماومن

من‌می‌روم من‌می‌روم سوی عدم سوی عدم   فانی‌همی کردم زتن تابی تن انجا دمزنم
درنالشم هرلحظه من درکاهشم ای مؤتمن   زان روکه‌این شهدزمن آمد کشنده‌همچوسم
زهراب بوده آش او مکر ودغل شاباش او   جاهش بود چاه سقر راحات اوجمله الم
بودم جوان ورد خد درباغ عالم سرو قد   خدم‌شد اکنون‌زعفران‌قدم‌زپیری کشت خم
مکر وفریبست این‌جهان مانند غول‌کاروان   مشنو ازو سویش مران تادرنیفتی درندم
ازچرب‌وشیرین‌درکذر وزکلرخان‌چون‌شکر   می‌کن‌حذر ای‌دیده‌ور بشنوزمن بی‌پیش وکم
دامست عالم ای‌فتی دانه دروان ذوقها   همچون که‌مرغ بی‌خبر سررا مده بهر شکر
بیزار شوکلی ازو بکذر تمام ازرنك وبو   معنی شو ومعنی بجو تاقطره‌ات کردد چویم
درکنج رنج جاودان درقند زهر بی کران   کرطالبی بنکر بدان بیرون زهردو نه قدم
کل‌ازجهان‌بیزار شو کل‌را بهل درخار شو   ازفخر بکذر عارشو راحت بهل بکزین ستم
جانی‌که انجا غم خورد ازشهد عالم سم‌خورد   ازسور درماتم رود تازد زصحت درسقم
سالك بوددر راه حق کیرد زحق‌هردم‌سبق   بشکسته باشد کفررا بی لشکر وطبل وعلم
مرد او بود کواین کندخودرافدای‌دین کند   تن راچو جان‌حق بین کندحق‌رابجویدم‌بدم
زین عمر بشمرده بخر عمر ابدرا ای‌مصر   بکذر زدنیای کدر تا کرددت مسکن ارم
ازخود بمیر وزنده شو رو درخدا پاینده شو   سوی‌فلك پرنده شو همچون مسیح پاك‌دم

٥٤٩٥ — تابی تن‌ازجان (ف ح) ٥٤٩٧ — جاهش‌تك‌چاه (ف) ٥٥٠٨ — ای‌مقر (ف ح)

درنور پاك والضحی بی لیل تن حوری بیا — درجنت وصل خدا میِ‌نوش باشاهان بهم
اینجا ازیشان چون شدی آنجا کجا بینی بدی — برتر زروز وشب پری بی‌نقش این‌شادی‌وغم
بی‌پاروی بی کف بری بی پر بچرخ دل پری — ازلقمهای جان‌خوری بی‌کام ولب بی‌حلق‌وفم
خندان چو کل درباغ‌دل‌بی پردهای آب‌وکل — صافی شده بی‌غش وغل خطها نبشته بی‌قلم
نقدست زرکان من ساده‌ست نور جان من — برتن اکرچه می زند هرلحظه صدنقش ورقم
ساقی بیار آن باده‌را آن بادهٔ آماده‌را — هم جلوه‌کن آزاده‌را درپیش این‌خیرالامم
تادل ببیند شاه‌را آن حضرت درکاه‌را — هم‌منزل وهم‌راه‌را اندر صفای جام جم
تاوارهد ازنیك وبد ازخط وخال وقدوخد — وزجود هربکشاده ید وزمنت هرخال‌وعم
مارا مجو دیکر برون اندر میان قوم دون — باشه چو هستم‌اندرون دایم مقیم اندرحرم
دارم نوا بسیارمن ازچنك وموسیقارمن — اندر حجاز واسفهان بی‌پردهای زیروبم
کوید ترا آن مه لقا آن در وآن بحربقا — کربایدت جود وعطا پیشم بیا ازمن‌مرم
آن‌شاهد ومشهودرا آن عابد ومعبودرا — آن مایهٔ وآن‌سودرا یك بین نه‌دوای بوالحکم
تا ازدوی‌نکذشت اوکی شد دران دریا بکو — صدبحر پیشش قطرهٔ کرچه بد اندرخاك‌نم
سرش دران اسرارشد نورش دران انوارشد — قطره‌ش یم دربار شد کفتش ولدخاموش تم

بندی نهم ترجیع‌را طغرا کشم توقیع‌را
تالطف این منشورما بندد درتشنیع‌را

٥٥١٥ — خیرانم(ف) خیره‌انم (نح) ٥٥١٦ — آن تخت وآن درکاه‌را(ف) آن‌حضرت‌ودرکاه‌را (ن ح)
٥٥١٨ — خلق دون (ف) چون جان مقیم (ف ن) ٥٥١٩ — واصفهان (ف ن) ٥٥٢٠ — آن کوهر بحر بقا (ف) ٥٥٢٣ — خاموش وتم (ف)

بحر دیکر

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

وله قدس‌الله سره ٤٤٥

امروز روز عشرت وشادی وبی‌غمیست — پرکن قدح بیارکه هنکام همدمیست
دکان کند خراب وبکیرد بکف شراب — بیخویش ومست کردد آنکس‌که آدمیست
مستیست پادشاهی وافزونی وبقا — هشیار بودنت همه درکاهش وکمیست
مردی نباشد آنك کنی جنك باکسان — باخویش جنك کردن مردی ورستمیست
نبود تنعم آنك خوری درغنا نعم — کردن بفقر وفاقه قناعت زاکرمیست
چون کفت مصطفی‌که طعام خداست جوع — هم‌دان‌که عین فقر امیری ومعظمیست
دردل مساز جای کسی‌را بجز خدای — چون تخت دل مقام شهنشاه اعظمیست
زاسلام وکفر بکذر اکرتو یکانهٔ — باما بخور شراب محرم چو محرمیست
کرعاشقی تمام درین بحر شو کهر — هرچند کوهرتو نه خاکی ونه یمیست
زین خمر خور همیشه‌که دروی خمارنیست — وین عشق‌را کزین‌که نه تازی نه‌اعجمیست
آنجاکه آن مهست نه بالا بود نه زیر — وینجاکه این میست نه انده نه خرمیست
عاشق همیشه همچو الف راست قامتست — وانکس‌که نیست عاشق چون دال درخمیست
رو عشق را کزین که‌دهد نطق جانیت — زیراکه غیر عشق ضلالست وابکمیست
ازکفر ودین کذرکن وازنیك وبد تمام — چون درجهان عشق معاف ومسلمیست
آن شهسوار عشق‌که انسش بحق بود — تختش ورای انجم وچرخ مخیمیست
علمش زحق جبلی وذاتیست ازازل — شرح ضمایرش نه زرمل ومنجمیست
اندر جهان خاك ولد دیدهٔ بسی — هرکونه آدمی وکسی کو که آن دمیست

٥٥٣٠ — فرمود مصطفی که (ن) امیری ومنعمیست (ح) ٥٥٣٣ — نی‌یمیست (ن)
٥٥٣٦ — عاشق چو نو جوان بود وراست همچو سرو(ن) عاشق‌همیشه‌راست‌چوسروست‌سرفراز(ح)
٥٥٣٦ — چون‌پیر (ن)

وله قدس الله سره ٤٤٦

این روح پرتویست زروحی که آن سریست   وان روح عکس وپرتو روح پیمبریست
پس سر خطوتان شنو وقد وصلت خوش   درمنزلی که برتر ازین چرخ اخضریست
مانند آفتاب که برچرخ چارم‌است   اندر زمین بتافته برخشك وبرتریست
نوری که بر زمین رسد از چرخ پرتویست   وین‌نور چرخ پرتوآن چرخ انوریست
برسقف هرفلك ملك پاك بی حدند   هرکو زیست برکذرد سوی برتریست
آن کزچهار چرخ چو عیسی کذشت او   بندهش مخوان که سروی الله اکبریست
آنکو چنان برفت ولدرا دلست وجان   وانکو چنین نشد ولد ازذات او بریست

وله قدس الله سره ٤٤٧

آمد بهار وداد زمین را زنو حیات   قوت کرفت باغ وچمن رست ازممات
بی‌روی خوب او چمن وباغ خشك بود   وا کنون زوصلتش همه‌را بر شد وحیات
مفلس بدند جمله وبی‌برك وبی نوا   کشتند سبز بابر بر کوری وشات
درویشکان باغ زروی نکار او   برده هزار صدقه وهردم دوصد زکات
شاخ ودرخت سبز وملبس شده همه   وانکه بدست هریك داده زنو برات
کزغیب می‌ستان که شوی بیش ازعطا   تابر برد فزون شدن ازپست برعلات
ساقی حسن او بهمه داده باده‌را   مانند تشنهٔ که رسد آبش ازفرات
خرد وبزرك تازه وخرم زباده‌اش   مستانه ازجهت شده درملك بی جهات
ازبا خودی رهیدهٔ وبی‌خود شده همه   بکذشته زین صفات وکزیده چنان صفات
زان خوان عشق بین تو رسیده توالها   جمله لطیف وتازه که نبود دروبیات
فانی شو ازخودی‌که بدانی خدای‌را   ای دردمند عشق که مردن بود دوات
درچشم کش تو سرمه زخاك ولی حق   تاروح محض کردی وزتو رود عمات
می کوی ازولد منکر جز سوی احد   ازذکر باش زنده وبکذر زترهات

٥٥٤٧ — بندهش مخوان کوی سرالله اکبریست (ف ن)
٥٥٤٨ — انکو چنان شدست دوچشم‌ولد ویست   وانکو چنین نشد زوجودش ولد بریست (ن)
٥٥٥١ — سبز وبابر (ن) ٥٥٥٧ — رهیده (ف) ٥٥٦٠ — چو سرمه توخاك ولی‌حق (ف ن)
٥٥٦١ — ازو ولد (ف)

وله قدس الله سره ٤٤٨

دلشاد کشته ام زعطاهای کردکار   مستم ازان شراب که نبود درو خمار
کرکار وبار نیست مرا درجهان خاك   اندر جهان پاك مرا هست کاروبار
بدری شوم زظلمت خورشید عاقبت   برچرخ عشق اکر چو هلالم نحیف وزار
برخیز ساقیا وبیارای مجلسم   بنشین بپیش من زسر لطف ای نکار
بازکسان مست نظرکن بروی من   تامرده‌را حیات بخشی مسیح وار
بنکر بخون دیده ورخسار زرد من   چون دشت زعفران که برو رست لاله‌زار
پشتم پی کنار تو چون چنك شد دوتا   بنواز چنك راکه دلم کشت تار تار
آرای بزم عشق وزسر کیر عیش‌را   بردست من بنه می کلکون خوش کوار
تامست مست کردم وبیخود شوم تمام   دست ازجهان بدارم چون نیست پایدار
بویم دران جهان که درونیست روزوشب   بویم ازان کلی که ورا نیست هیچ خار
رنجور وپرغمست دلم ازفراق تو   وصلی نما زلطف وبرو این روا مدار
هردو جهان نثار سر آدمی شدست   آنکو خسیس نیست نچیند زره نثار
زان بحر وآب صاف چو کفیست این جهان   جویای بحررا نبود برکفی قرار
درکف ودردکون اکر صاف همره‌است   پالایدش قضا که برو رو ببحر آر
صافی بصاف آید ودردی رود بدرد   هرجنس‌را بجنس بود میل وافتقار
وان کفك ودرد کردد هم صاف عاقبت   زان سان که قطره رفت دران بحر بی کنار
باقی خدا بماند وهستی فنا شود   چون پیه وموم ازآتش وچون برف‌دربهار
یاران همه روند ویکی ماند ای پسر   اینها همه بهانهٔ واوراست حکم وکار
برکار جمله اوست کسی نیستش شریك   جمله چو آلتند وندارند اختیار
هر چند اره‌می کند آن تخته‌را دونیم   نجاررا نظر کند آن عقل هوشیار[*]
ای دل برو زحال من خسته شرح کن   واحوال بنده عرض ده ازدرد پرشرار
در حضرت امیر یکانه بخلق وخلق   کش نیست در معالی همت نظیر ویار

٥٥٧٣ — نثار سر فرق آدمیست (ف) ٥٥٧٧ — وان کف ودرد (ف) ٥٥٧٩ — یاران همه‌روند ونماند بجز یکی (ف) اینها همه بهانه (ن)

[*] زین صد هزار صنع بصانع کرو ولد   وحدت کزین بعشق وکذر کن ازین شمار (ف ن)

آن تاج دین و دولت وآن جان مملکت — چون آسمان بقدر وچو خورشید نامدار
چون آب درلطافت وچون بحر درکرم — چون باد درعزیمت وچون کوه درو‌قار
وانکه بکوی دست بکیرم برحمت — درمان خسته‌کن زسر لطف شاهوار
درعالم بقا زازل بر کزیدهٔ — وانجات هم کزید خداوند کردکار
می‌زیبدت سعادت دنیا وملك دین — کین هردوهست درکف بختت چوذوالفقار
قلبست دشمن تو ببازار جیش در — بر قلب خصم زن که توی شیر کار زار
هستی سوار دولت ودردست تیغ عدل — میدان ملك چون تو ندیدست یك سوار
شمشیر آبدار چو درجنك برکشی — بس مرد کارزارکه کردند خاکسار
ازکر وفر زخم سنانت که نبرد — کرزستمست روی نهد جانب فرار
ازروی نقش وصورت فی‌الجمله دروغا — هستی تو یك سوار وبمعنی دوصد هزار
درملك شاه چون تو امیری کجا بود — ای کرده خسروان جهان ازتو افتخار
پشت وپناه خلق جهان بارکاه تست — برداشت دست عدل تو ازپشت خلق بار
ای کشته ازلطافت تو چون بهار دی — وی کرده حسن تو شب ایامرا نهار
برخلق ذات صاحب اعظم چو جنتست — زیراکه جسته‌اند زنیران اعتسار
صوفی وظیفه یافته ازخانقاه او — درمدرسه ش فقیه رهیده زاضطرار
حفاظ وواعظان شده زین جود اغنیا — رستند ازکدایی وکشتند ازکبار
دارند بیوکان ویتیمان بی‌نوا — اندر هوای لطف وکرمهای او مطار
ازبس که کرده است عمارت بهر طرف — درشهر وراهها وبهردشت وکوهسار
همچون پدر تو سیرت نیکی کرفتهٔ — چون سروران دینی درخیر پافشار
آری عرب چنین مثلی کفت وراستست — ابن‌الاسد یشابه لیثا کا اشار
امروز در بسیط زمین کشته لاجرم — این خاندان خیر بجود وکرم مشار
نامد چواو وزیر ونیامد چو او امیر — نورست دم بدم زخدا برشما نثار
درعدل وداد چون پدر خود یکانهٔ — همچون کهرکه باشد ازبحر یادکار
هرچند عقل کفت مرا درمیان نظم — زیرك نبرده زیره بکرمان تو هوش دار

٥٥٩١ — شاهان زکارتو کردند کارزار (ن)
٥٦٠٥ — چو توامیر (ن)

لیکن زعقل خود نشنیدم چوبود روح — مست هوای عشق تو بیخویش وبی قرار
شعرم اکرچه زار ونحیفست همچو من — اما نیم زقوت این عشق شرمسار
اصل کلام وزبدهٔ اشعار عشق تست — آن اصل را کرفتم دردست استوار
ای کان فضل وجود چو هستیم آن تو — این‌را روا مدارکه باشیم وام دار
تشویش وام‌را زدلم زودکن سبك — وزپشت من تو بار بکیر وفرست بار
تابخشدت خدا زخزانهٔ قدیم خود — عمرخوش ودراز وزر ومال بی‌شمار
ریحان وکل شود زحسین خلیل خو — برمن اکرچه آمد این حادثه چونار
ازنار بترست چنین حادثه یقین — زان‌سان‌که کفته اندکه النار لاکه عار
ازدست او برآید این لطف ومکرمت — زیرا زاصل دارد این قدرت ویسار
زان خاندان بر ببرها معودیم — جویان آن وظیفه ازاینم آشکار
تا ابر اشك ریزد وخندد بهار ازو — تاخاك درسکون بود وچرخ در دوار
بدخواه قدر وعز تو کریان چو ابر باد — نیکو سکال جاه تو خندان چو مرغزار
ازعمر نوح باد بقای تو بیشتر — ای بدر هرقبیلهٔ وای فخر هرتبار
بادا زخاك پات سرافراز اولیات — واعدات سر بریده وآویخته زدار

وله قدس‌الله سره ٤٤٩

آمد بهار عشق بجانهای دل فکار — کای خستکان هجر صلا سوی وصل یار
هرکو نبود منتظر وصل مرده بود — ما جان آنکسیم‌که بود او درانتظار
خسته زهجراوست که بودش زپیش وصل — آنکو ندید وصل درو نیست افتقار
جزآنك مست‌کشت زمیهای عشق حق — کی جان او بداند درد سر خمار
مرغان روز ازشب تاریك درغمند — کویان زشام تابکه صبح کو نهار
هرتخم ودانها که درین خاك مرده اند — نالان بسرکه یارب این خاکدان برآر
زین کورهای تنك بصور بهار عشق — درحشر فاش کن سر کلزار وخارزار
درزیر خاکدان همه یکسان همی تنند — بنمای نیك وبدرا برجمله آشکار
پیدا کن اززمین سر هردانه‌را عیان — ازنقد قلب‌را بدرآور کنون جهار

٥٦١٥ — ازنار بدترست (ن)

ازلالهٔ وبنفشه وگلزار خاك‌را — سر سبز وخرمش کن وآرای چون نگار
ازشاخ وازدرخت برون آر برگها — پران کن ازشکوفه بهر سوی صد نثار
تا بلبلان عشق بر آرند نغمها — درعشق گل زنند چو مطرب نوای زار
قمری وکبك وفاخته مانند عندلیب — آوازها کنند زکهسار وشاخسار
خانه حرام گشت نشستن ازین سپس — صحرا خوشست خاصه دران باغ وجویباز
برخیز ازعقار وگزین وصل شاهدان — برطرف جویبار نشین نوش کن عقار
باشاهدان روح بخور راح پرفتوح — کان می‌رسد زعرش بفرش ازره سرار
ازسوی بی سویست بهردم عطای او — هین سوی بی سوی رووچشم آن طرف گمار
اندر صور ممان وگذرکن ازین حجاب — تاره بری بجان سوی معنی پایدار
درفکر وذکر شوکه بهردم ببکر نو — عیشی کنی لطیف دران ملك شاهوار
آنکو گزید پوست نبیند جمال دوست — وانکس که مغز نغز گزیند وراست کار
معنیست مغز نغز وصور نقش وپوستست — وان کز صور گذشت برونست ازین دیار
گرچه زروی صورت ظاهر بپیش تست — هست او زروی باطن برچرخ وخور سوار
اورا چو خود مبین اگرت هست چشم سر — کوراست درجهان ازن ملك وکار وبار
تنها چو خنبهاست تن خنب او یقین — سوراخ کرد بی‌شك دربحر بی کنار
پیوسته‌است بحر بخنب تنش تمام — اورا مگوی قطرهٔ واین‌را روا مدار
هرچند شاه پوشد تجامهٔ غلام — آنرا که هست عقل کند فهم درغبار
گوشیر شرزه‌ایست نهان نیست گربهٔ — هم نیست تیغ چوبین بل هست ذوالفقار
آن جان پاك راکه بود اینچنین مشام — بگریزد ازچنین ورد مشك ازتتار
یکسان کجا بود بر او گوهر وشبه — چون دارد اندرون خود آن عقل‌هوشیار
مؤمن چوکیس‌است وممیز چنین خبر — دادست باصحابه محمد سر کبار
درشخص چون نباشد تمیز درطلب — برخوب زشت را کند از جهل اختیار

٥٦٣١ ــ ازلاله (ف ن) ٥٦٣٥ ــ خانه‌حرام گشت ازین‌پس نشست‌را (ف) ٥٦٣٨ ــ بی‌سویست (ف ن)
٥٦٣٨ ــ بی سویی (ف) ٥٦٤٣ ــ وظاهر (ن ف) ٥٦٤٦ ــ قطره (ف ن)
٥٦٤٨ ــ گوشیرشرزه‌ایست‌دران‌بیشهٔ‌زان همچون علیست قاتل کافربذوالفقار (ف ن)

پیشش چو حق وباطل ونیك وبدست یك — زنهار ازو حذر کن ومی باش درفرار
هرچند می کند طلب وجهد روز وشب — شاخ اومید او نشود سبز ومیوه دار
تمیز در درخت بگاه تری بود — کز دی شود بفاقه وبابرك ازبهار
چون بیخ دار باشد اندر زمین درخت — گردد زابر وباد بهاری پر ازثمار
لیکن چو خشك گردد وبی‌برك وبر شود — پیشش بهاررا نبود قدر واعتبار
شیخست نوبهار ومرید آن درخت تر — کز شیخ می‌برد نظر وعلم بی شمار
دارد زشیخ خویش بهر جنبشی عطا — هرلحظه آن مرید چو صیاد درشکار
بس کن ولد خموش ومکش شرح این دراز — کوتاه بهترست دمی گفت‌را گذار

وله قدس‌الله سره ٤٥٠

می زیبدت جفا ووفا هردو ای‌نگار — خواهی عزیزدار رهی‌را وخواه خوار
خواهی رسان بجاهم وخواهی فکن بچاه — خواهی نثار گل کن وخواهی بخل بخار
محنت که ازتو آید اقبال ودولتست — فخری که ازتو نیست برم هست عار عار
خویش وتبار من چو توی دایم ازازل — بیزارم ازجهان وز خویشان وازتبار
که آشکار بودی پیشم گهی نهان — زین پس نهٔ نهان چو شدی سخت آشکار
جمله توی ونیست کسی جز تو دروجود — هم خود بخود نمودی این صنع بی‌شمار
چرخ وزمین چو خیمه وخلقان چو لعبتان — تنها تو جمله‌را چه خوش آوردهٔ بکار
آن لعبتی که دید که ازتست جنبشش — زین جمله لعبتان بود او چست وهوشیار
لعبت مخوان وراکه بود آگه ازخدا — گوهست درحقیقت سلطان پایدار
اورا مخوان بشر چو خدا دادش این نظر — چون آلتست دایم دردست کردگار
هرچند مست گشت ولد از شراب تو — می‌ده قدح بیاپی تانبودش خمار

وله قدس‌الله سره ٤٥١

آمد که سفر هله یاران ما وداع — خواهم شدن زعالم صورت جدا وداع
این تن چو لانه بود وازو مرغ جان کنون — پرواز می‌کند که پرد برهوا وداع

٥٦٦٨ ــ اقبال ورحمتست (ن) ٥٦٧٠ ــ مخلوق نبوداوتویقین خالقش‌بدان (ن)

بگذاشت لاشه‌را چو بدیدش فنا شده | کرد ازخرد عزیمت داربقا وداع
زین قصر شش جهت که ورا پنج حس بود | رفت ازطریق سر بسرای جزا وداع
بگذاشت بر زمین خر جسم ثقیل‌را | عیسی روح رفت سبک برسما وداع
ازموت فوت اگرچه لقای جسوم شد | باروحهای پاك ورا شد لقا وداع
گرغایبم زپیش شما از طریق جسم | لیکن زروی روح نیم بی شما وداع
بی پرده گشت روح چو شد جسم ازوجدا | گشتست آشکار برو چیزها وداع
زین خانه اوبرفت ولی شد نهان زچشم | دورش مبین زصفه وصحن وسرا وداع
یك شد پری خانهٔ ویك شد فرشته وش | وان بدنهاد گشت چو دیو ازشقا وداع
وانکس که پیشتر زفنا شد فنای عشق | اورا مجوی جز بر کبریا وداع
احوال آن یگانه نداند کسی زخلق | شرح کمال او نکند جز خدا وداع
عمرت ولد چو شصت شد ازشست تن بجه | چون ماهیی بجوی تو آن بحررا وداع

وله قدس الله سره ۴۵۲

ما عاشق رخان چو گلنار آمدیم | حیران آن دو لعل گهربار آمدیم
تا آفتاب طلعت روی تو دیده ایم | همچون هلال لاغر وبیمار آمدیم
گرد سواد نقطهٔ خالت زجان ودل | بر سر دوان همیشه چو پرکار آمدیم
درخانهٔ وصال هلا درده الصلا | زیرا بکوی هجر تو بسیار آمدیم
مارا بگیر دست که ازپا فتاده‌ایم | سر بر درت نهاده بزنهار آمدیم
عشقت محبت میست که تاخورده‌ایم ازو | فارغ زخان ومان وزبازار آمدیم
ازتلخی خمار فراقت بروز وشب | می‌خوار ومی پرست چو خمار آمدیم
سر برخط وفات نهادیم تا ابد | قهر ترا چو لطف خریدار آمدیم
گوید ولد که معدن عشقیم ازازل | گرچه کنون زعشق بگفتار آمدیم

وله قدس الله سره ۴۵۳

ما عاشقان سرده و خمار آمدیم | رندان لاابالی و عیار آمدیم

۵۶۷۸ ـ گرغایبم زچشم شما (ف) ۵۶۸۱ ـ خانه ویك (ف) ۵۶۸۴ ـ ازشست زوجه (ن ح)
۵۶۹۱ ـ ...فراق توروز وشب (ن)

خورشید ذره وار بچرخست گرد ما | گر چون هلال لاغر وبیمار آمدیم
تن هست چون سبو ودرو روح ما چوآب | بهر شما زبحر سبو وار آمدیم
مارا مبین تو ساده که دریای دانشیم | فخریم درحقیقت اگر عار آمدیم
ازما برند نور ولطافت ازانك ما | چون آفتاب چشمهٔ انوار آمدیم
اسرار فقر وشرح حقیقت زما شنو | کاندر جهان زعالم اسرار آمدیم
عطار روح بود وسنایی دوچشم دل | ما قبلهٔ سنایی وعطار آمدیم
مردان راه حق همه یك نور ویك دلند | گویند دو مبین که بیك کار آمدیم
ازحق پریم جمله وازخود تهی تمام | گردان بحکم خالق جبار آمدیم
هرچند خفته‌ایم زاحوال این جهان | درحفظ آن امانت بیدار آمدیم
احوال ماست برتر ازین لیك ماز رشك | پنهان چنین زدیدهٔ اغیار آمدیم
آنجا که جای ماست چه جای سرست وپا | چون جان ورای گنبد دوار آمدیم
استاره‌مان چو شد قمر ازآفتاب جان | بر چرخ دل دوانه بایثار آمدیم
برجویبار عشق چو سرویم سرفراز | درباغ وصل گلشن بی خار آمدیم
گرخار می خورند چو اشتر جهانیان | ما جمع طوطیم وشکر خوار آمدیم
برماهیان عشق چو بحریم وچون فرات | برغافلان چو قطره سبك بار آمدیم
برآب صاف بحرش کفیست جسم ما | این سو چو آب آمد ناچار آمدیم
پس کار آب دارد بنشان تو گردرا | امسال را مگیر و مگو پار آمدیم
هستی ویست بی شك وانکار ما ازوست | هم زوست این یقین که باقرار آمدیم
معشوق وعشق وعاشق هرسه بود یکی | یکساز چون سه تای سزاوار آمدیم
گوید ولد زدل که چو حلاج درجهان | از بهر جان سپردن بردار آمدیم

وله قدس الله سره ۴۵۴

گو چشم باز تا که بدان چشم ره روم | خورشیدرا ببینم وسویش چو مه روم
روشن چوروز گردد حالم ازان جمال | چون شب بنزد دوست بجامهٔ سیه روم

۵۷۰۰ ـ عطار بود جان وسنایی دل نهان (ف نسخه) عطار روح بود وسنایی دوچشم او (ح)
۵۷۰۸ ـ شکر (ن ح) ۵۷۱۱ ـ بنشان غبار را (ف ن) ۵۷۱۳ ـ یك ساز (ن) ۵۷۱۶ ـ جانم ازان ... (ن) ۵۷۱۶ ـ بحال (ح)

چون عشق او نمود معین ره صواب / من کی خطا کنم که درین ره تبه روم
لاغر شدم چو که زپی کهربای او / تا سوی کهربای وصالش چوکه روم
در دلو چون برآمد ازچاه یوسفم / کی باز باز کونه زندان چه روم
فرزین صفت کزیدم کوشه ازان دورخ / تا هرطرف که خواهم مانند شه روم
کوید ولد وصالش اکرچه کنه بود / کوآن امید تا که درین خوش کنه روم

ولد قدس الله سره ۴۵۵

صد طلب باعلم پی ما بین ز لامکان / اندر زمین رسیده چو باران زآسمان
از عرش تا بفرش کرفته همه ملک / بیرون ازین جهان وچو جان هم درین جهان
بکذر زصورت وتن اکر طالب دلی / بیچون برو بجان ودرین ره مجو نشان
رو جان پاك شو اکرت میل جان بود / تاتو تنی بدان که نبینی جمال جان
بی‌عقل عقلرا چو نداند کسی یقین / پس فهم کن ازین‌که که باشد خدای دان
منصور کفت انا الحق وبرحق بدان ورا / بردار آن تنش شد نی جان جاودان
آن سنك پرسبوست نه پرآب ای پسر / ازسنك آب‌را نه کزندست ونی زیان
پرجسم انبیاست بلاها ورنجها / هرکز ندیده رنج یقین روح پاکشان
نور حقند جمله و هستند تا ابد / پرند دردو عالم و درکفر ودین روان
جمله زیك خدای رسیده درین سرای / تاخلق‌را برند زدوزخ سوی جنان
بس کن ولد خموش ومکش شرح این دراز / کوتاه کن حدیث وبنه مهر برزبان

ولد قدس الله سره ۴۵۶

شاهد توی وما همه حیران بروی تو / سرمست وبیخودیم همیشه زبوی تو
درروی وخوی‌خوب تو مدهوش کشته‌ایم / کان روی خوشترست عجب یاکه خوی تو
لعل لبت شراب ودهانت چو ساغری / شد این سرم ازان می دایم کدوی تو
پیوسته باتوم من ویکدم نیم جدا / وین طرفه بین‌که هستم درجست‌وجوی تو
روی خوشت مرا صنما کعبه کشته‌است / زان می‌کنم طواف همیشه بکوی تو

[*] مدهوش مانده‌ام(ف) (ن

۵۷۱۸ ــ چوکه‌زغم (ن) چوکه‌جهت(ف) ۵۷۲۰ ــ کناره کزیدم (ف) ۵۷۲۲ ــ طلب(ف)

هرشاهدی سبوست درو آب حسن تو / زان جمله من کذشتم وخواهم سبوی تو
کشته خجل جمال کل ولاله ازرخت / هم مشك بندهٔ سر زلفین وموی تو
زنهار سرمکش زمن وناخوشی مکن / امشب چو عشرتست ومنم مست طوی تو
امشب زلطف خویش ولد را کنار کیر / کوراست میل ازدل وازجان بسوی تو

ولد قدس الله سره ۴۵۷

مستان عشق‌را سر شورست وعربده / چون نیستی حریف برون شو زمیکده
عقل ازسرم برفت وزبانم کرفته شد / بامن زنو همی کند آن یار شعبده
بندیست این ازوکه بجز من نظر مکن / وزسوی من مرو تو بهرسوی بیهده
خلاق به بود زخلایق یقین بدان / مکسل ازان کسی که ترا زوست فایده
کرد فلك بکردکه آنجا ملك پرند / بکریز ازین زمین پر ازدیو واز دده
بشنو زعقل پند ومده کام نفس‌را / کان عقل نیکخواه زعرشست آمده
طرفه سکیست نفس‌که هرساعت ازکمین / نان از فقیر بردهٔ وراه غنی زده
در دوزخ پرآتش ازمکر این عدو / بی حد وبی شمار خلایق نکون شده
ازسحر ومکر او همه فساق درعذاب / زاهد ازو بناله ودرنوحه عابده
امروز راست زی ومکن باکسی کژی / چون پرتو می‌شود بد وهم نیك عایده
رو ای ولد چو مه برآن شه‌که همچو خور / ازنور روی خویش نهاده‌ست مایده

ولد قدس الله سره ۴۵۸

دلرا نکر زجان سوی دلدار آمده / زاغیار سر کشیده بر یار آمده
رسته زخار هجر دی وهمچو بلبلان / سوی بهار وصل چو کلزار آمده
تامرده زنده کردد بی حشر ازدمش / مانندهٔ مسیح بکفتار آمده
تا آتش ازقدومش ریحان وکل شود / یارم خلیل وار درین نار آمده
تاخارزار راکند ازلطف سبزه زار / کلزار ترك کرده بر خار آمده
تا تاج وتخت کردد عار جهانیان / ازغایت کرم همکی عار آمده

[*] تاتاج وتخت کرد... (ن ف)

۵۷۴۷ ــ بشنو نوبند عقل(ن) ۵۷۴۸ ــ برده (ن ف) ۵۷۵۰ ــ درنوحه زاهده(ن)

تا کردد این یقین که پی مرك زندکیست   منصور وار آن شه بردار آمده
ما اصل دانشیم وزدریای علم ماست   یك قطره درسنایی وعطار آمده
نسبت بماست قطره وکرنی دوصد یمند   درموجشان نکر چه کهربار آمده
باصد هزار علم وعمل جانشان قرین   ازعالم سرار باظهار آمده
هرجان منکری کەدلش همچو سنك بود   ازتاب ونور هردو باقرار آمده
شاه جهانیان بده هریك بدور خویش   چون آفتاب چشمهٔ انوار آمده
لیکن هرانك کشت درین دور مست ما   ازحق وراست ملکت دیدار آمده
کنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب   بیدار عشق‌را زحق ایثار آمده
زان کنج بی شمارکه کس یك تسو نبرد   درجان ما چو سیل بیکبار امده
چه کنج وچی تسو بکذار استعاره‌را   کو فاش این‌که خالق جبار آمده
بستان ولد زساقی باقی نهان قدح   کین بادهٔ بقاست زخمار آمده

بحر دیکر

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

وله قدس الله سره ٤٥٩

منم آنکو بفلك برشدم‌ای دوست بنامت   چو مه ومهر نشستم زبر برج کرامت
سبك ازخویش کذشتم زپس وپیش کذشتم   چو شد امروز بهشتم زچه پایم بقیامت
چو شدم شاد زدلبر بخورم غم هله دیکر   چو شدم ساکن منزل چه روم ره بعلامت
مه دل‌در بر من شد می جان در سر من شد   بچو من مست مکیر و کذر ازجرم وغرامت
تو مده پند برندان ومنه بند بشیران   که نه‌زان مرغ نژندند که افتند بدامت
کذر از کفروهم ازدین زتروخشك مرابین   سوی من‌کام وقدم نه‌که رسی زود بکامت
بخدا هردل هرده شده پاینده وزنده   زره جان چورسیدش زلب عشق پیامت
همه ازغربت وفرقت همه ازتاسه وکربت   زره خوف رسیده سوی منزل بسلامت
بنظر انك بدیدت زبتان جمله کزیدت   نجهد ازدهن او بجز ازذکر وکلامت
همکان کشته غلامت زدرون سغبه ورامت   چورهی‌کم بودای جان بجهان بنده ورامت

صنم خوب یکانه بزن آن چنك وچغانه   نفسی قول وغزل کوکه منم مست مدامت
چونیم اهل سجاده بده آن ساغر باده   چو نیم صوفی صافی بخورم درد حرامت
ولدازمصحف عشقش چودوسه‌عشر بخواندی   نشوی سیر بیك سوره بخوان ختمه تمامت

وله قدس الله سره ٤٦٠

منم آنکس‌که چو عیسی بپریدم بسماوات   چو خور وماه روانم بسوی برج سعادات
چومن ازخویش کذشتم زپس وپیش کذشتم   چو شدم ساکن منزل چه روم ره بعلامات
مه من دربر من شد می‌جان درسرمن شد   بچو من مست مکو تو زمقامات وکرامات
چو نیم اهل سجاده بده آن ساغر باده   چو نیم صوفی صافی بخورم درد خرابات
صنم خوب یکانه بدفم زن تو ترانه   تو مرابیت وغزل کو چونیم طالب طامات
تو مده پند برندان ومنه بند بشیران   کەجزاین مستی وپستی همه هیچند وخرافات
ولدازمصحف عشقش تو بخوان سورهٔ چندی   بشو سیر باعشار ونه خشنود بآیات

وله قدس الله سره ٤٦١

منم آنکس‌که چو سیلی بسوی بحر دوانم   سوی آن چشمه کزویم مثل جوی روانم
نه زتبریز وریم من نه زشیراز وخویم من   نه زشامم نه زرومم نه زشهر همدانم
زازل زادهٔ عشقم خوش وتازه چودمشقم   بتن ارزاب وکلم من بصفت عقلم وجانم
ببدن کرچه حقیرم براین خلق فقیرم   زیم روح غنی ام شه شاهان زمانم
فلك وچرخ وزمین‌را چوتنی دان وچوآلت   منم ان زندکیء او زچه لافدکه جهانم
تن اکردرد ودوزد تن اکرسازد وسوزد   زمنش باشد آنهاکه درو عقل وروانم
تو بکو دست چه کیرد چو نکویم کەبکیرش   زکجا پوید این پا چو من آن سوش نرانم
دهن وکام چه خاید چو منش ذوق نبخشم   لب کی کوید بی من بشنو کفت زبانم
زربان هیچ مدانم زبیان هیچ مدانم   زنشان هیچ مدانم چو مرانیست نشانم
مثل فصل بهارم که چوجان نقش ندارم   که دوصد نقش چکل‌را بکلستان شکفانم
تو درین خاك فسرده که فتادەست چومرده   بنکر چون شد زنده زعطاهای نهانم

٥٧٨٥ ــ مه‌دل‌در(ف)٥٧٩٢ ــ عشقم‌وجانم(ف)٥٧٩٣ ــ زره‌روح(ف)

همه برك وبراورا همه خشك وتر اورا همه سیم وزر اورا جوکی دان تو زکانم
ولد این ساحل تن‌را چو کنی غرقهٔ دریا بهمه فاش بکویی که مرا نیست کرانم

ولە قدس‌الله سره ٤٦٢

منم آنکس که زعشقش سر بازار ندارم نه‌ستانم نه فروشم غم دینار ندارم
همه دردم همه سوزم نه شب آرام نه روزم زغم آنك کناری زبر یار ندارم
زچنان بحر لطافت دولبم خشك چو ساحل زچنان چشمهٔ حیوان بجز این نار ندارم
زچنان خرمن خوبی پی‌یك جو چو کهی‌ام زچنان کلشن خندان بجزا زخار ندارم
بسوی آن مه بیچون که ازو کردد کردون چه کنم حیله چه سازم چوره وبار ندارم
منم آن‌عاشق‌مسکین که نی‌دل دارم ونی‌دین زبد ونیك جهان جز غم دلدارندارم
زمن ازراه چه پرسی چو منم رند طریقت تو زمن کار چه جویی چو سرکار ندارم
تو زمن خرقه چه‌پوشی چو نیم اهل سجاده نه‌زعامم نه‌زخاصم زخود آثار ندارم
هله ای‌ساقی سرده قدحم پرکن ودرده که درین میکده یاری جز خمار ندارم
چو مرا میکده آمد زخدا دانه وخانه زچنین خانه بجز می دکر ادرار ندارم
چو ولد دید جهان‌را زجهان دید خدارا بزد اولاف که اینجا جز دیدار ندارم

ولە قدس‌الله‌سره ٤٦٣

منم آنکس که زعشقت سر دستار ندارم نه‌پی سود وزیانم غم بازار ندارم
زهمه شادی عالم بجز ازغم نچشیدم زهمه کلشن عالم بجز ازخار ندارم
خوشم امروز زعشقت زخور نعمت‌ورزقت زمیت بیخود ومستم بکس انکار ندارم
براین‌عشق چو دوزخ چه کنی شرح زجنت چو بپایم شد خارش سر کلزار ندارم
هله ای عشق که هستی تو مرا باده ومستی تو مراتاجی وفخری زتو من عار ندارم
زمقالات کذرکن خبرم زان قد وبرکن که‌جزازروی چو ماهش دکر انوار ندارم
بحق لعل لبانش بحق قند دهانش که‌جزاین دردل ودرجان دکر اسرار ندارم
بحق زلف چوچوکان بحق کوی زنخدان که جزآن خوبی وقامت بکس اقرار ندارم
چو منم عاشق شیدا چو منم غرقهٔ دریا زچه تاصبح شبم‌را همه بیدار ندارم
چو درین مدرسه کام رسد ازباده وجامم بجز ازباده وافغان خور وتکرار ندارم

۵۸۰۱ — جوکی کیر زکانم (ف) ۵۸۰۸ — نه دل دارم (ح)

بر من علم چه خوانی چوبد ازنیك‌ندانم برمن نکته چه کویی دل هشیار ندارم
چو منم سرور رندان بخورم خمر بمیدان که جز این ساقی باقی بجهان یار ندارم
ولد ازکفت‌خمش کن‌همه‌را زان‌می‌خوش کن بهمه فاش بکو این که جزاین کار ندارم

ولە قدس‌الله سره ٤٦٤

بحق روی جو ماهت که مراجان وجهانی چو روم برسرکویت زدرم بیش نرانی
بحق آن رخ کلشن بحق آن بر وآن تن بحق آنك بقامت مثل سرو روانی
بحق آنك زچشمان تو زنی تیر بمژ کان که بپرس ابروی خودرا که چرا سخته کمانی
بحق سیب زنخدان بحق لؤلؤ دندان بحق آن لب شیرین که چه‌خوش پسته دهانی
بحق زلف چوچوکان که‌برد کوی زخوبان چو بران اسپ سعادت سوی میدان بدوانی
بحق خلقت وخلقت بحق شکر نطقت که بخوبی ولطیفی بکسی هیچ نمانی
بحق لعل لبانت که زلالست لعابش چو شوم تشنهٔ عشقت ززلالم بچشانی
بحق چهرهٔ چون مه که زند هرنفسم ره که‌مرا سوی وثاقت زسر لطف بخوانی
بحق آنك نداری بجهان مثل بخوبی سبك ازناز کذرکن که نکونیست کرانی
بحق انك زجورت بچکیده‌ست زدل خون زجفا خون دلم را نکر ای جان نچهانی
بحق انك ندارم زپی وصل قراری که ازین سوزش هجران چو نارم برهانی
بحق انك بلب جان برسیدست زهجران بنما وصل بهارت منما هجر خزانی
بحق انك شدندی همکان عاشق رویت اکر ازرشك نکردی حقت ازخلق نهانی
بحق انك دراتش زتوم ای بت مه‌وش که‌دمی زاب وصالت تف هجران بنشانی
بحق انك بدامت ولد افتاد تمامت که‌ورا زود زرحمت بمرادش برسانی

ولە قدس‌الله سره ٤٦٥

هله ای جان برمن آ که مراجان وجهانی ببرم کیر خوش امشب که زلب شهد چشانی
تو مرا ماه سمایی تو مرا روح فزایی بشوم زنده وتازه زتو چون‌صورت‌جانی [*]
تو نمکسار جمالی تو همه غنج ودلالی تو بخوبی بکمالی تو شه جمله بتانی
نبود همچوتو ماهی بجهان نی چو تو شاهی رسدت برهمه شاهان پس ازین کر بدوانی

۵۸۳۰ — لولوی (ف) [*] تومرا کار وکیایی تومرا امن وامانی (ن)

زغمت مردم ای جان همکی دردم ای جان   پی آن حسرت ومنیت که مرا پیش بخوانی
بخدا سخت لطیفی بخدا شوخ ظریفی   بخدا خوب حریفی بکسی هیچ نمانی
بحق لعل مدامت منم امروز بدامت   چه شود کر زلبانت تو مرا باده رسانی
چو بدام تو اسیرم تو شدی شاه وامیرم   پس ازین درنظر من تو شه کون ومکانی
ولد ارپیر شد ای جان چو برش باشد جانان   شودش قوت تازه کند آغاز جوانی

وله قدس‌الله سره ٤٦٦

بت سیمین چو شکرکه همه جور وجفایی   تو بدان خوبی بی حد زچه رو جمله بلایی
پی تو اشك ببارم چو شوی دور زچشمم   شودم سینه پرآتش اکرم درنظر آیی
بخدا نیست قرارم زفراق وزوصالم   بکه وصل همانم که که هجر وجدایی
زفراقت چو خروشم تو مپندارکه جوشم   نفسی کردد ساکن اکرم وصل فزایی
پر پروانه بسوزد چو شود واصل نوری   دل من نیز کدازد چو رخ خور نمایی
هله ای مایه وسودم زتو درآتش ودودم   تو کنی چارهٔ دردم چو مرا درد ودوایی
چو بجان دل بتو بستم زکرم کیر دودستم   مکش ای دوست بقهرم چو یم لطف‌وصفایی
صنما مثل نداری بجهان هیچ بخوبی   رسدت تکیه بران حسن وبران کار وکیایی
مه زیبای منور چو بحسنی تو توانکر   زلبان بخش زکاتی بفقیران خدایی
زدرم زود درآ خوش ببرم کیر مها خوش   کذر ازبخل ودغا خوش چو همه‌جودووفایی
ولد ازدور چو دیدت زبتان جمله کزیدت   بدل وجان بخریدت چه سبك مایه بهایی

وله قدس‌الله سره ٤٦٧

بت مه‌روی سمن برکه همه مهرو وفایی   همه قندی همه شهدی همه لطفی وصفایی
همه حسنی همه عشقی همه غنجی همه ذوقی   همه روحی همه راحی همه جودی وعطایی
زلبان بوسه دهی تو زنظر توشه دهی تو   دل وجان را بربایی چو رخ خویش نمایی
زشکر خندهٔ تو من شده‌ام بندهٔ تو من   سزد ازلطف اکر امشب زسر مهر درایی
ببرم بر بنهی خوش سبکم وصل دهی خوش   کمرو بند قبارا زکرم باز کشایی

٥٨٤٧ — وظریفی (ن) سخت ظریفی (ح) ٥٨٥٤ — وصل نمایی (ح) ٥٨٥٧ — چوزجان(ن)
٥٨٦٥ — بشکر (ف)

تو مرا شمع جنانی تو مرا حور جنانی   تو مرا دولت وبختی تو مرا کار وکیایی
تو مرا چشمی ونوری تو مرا عیدی‌وسوری   تو مرا قفل وکلیدی تو مرا درد ودوایی
چو منم خاك درتو ببرم بر زبر تو   بحق جان وسرتو که تویار دو سرایی
ولد این خواهد ازرب که ورا باشی همه شب   تو چرا روزو شب ازوی صنما دور وجدایی

وله قدس‌الله سره ٤٦٨

هله ای یار نکورو بحق یاری ومردی   نبری سود زمن تا زکژی راست نکردی
تو مراجان وجهانی چو زدل یار ومحبی   وکرت هست نفاقی مثل دیو تو سردی
چو ملولی زبیانم سخنم بست دهانم   مکر ازکفتن نظمم تو برنجی وبدردی
زغرض پاك چو کردی زچو من یار نکردی   رخ خور تیره ازان شد که تو در پردهٔ کردی
بمن اریار شوی تو سوی انوار روی تو   خوری‌ازخوان‌من آنرا که‌همه عمری‌نخوردی
چو بهاران خور می‌را چه کنی‌سردی دی‌را   هله ای زاهد منکر زچه رو خسته وزردی
تو بیا عارف عاشق که شدت باده موافق   که‌ازان‌بادهٔ باقی تو درین باغ چو وردی
زچه برسقف فلك تو نروی همچوملك تو   زچه این صحن زمین‌را بدوکامش نتوردی
تو ولد رند غریبی نه بعیدی نه فریبی   دوجهان جفت مرادند تو چرا طاق‌وفردی

وله قدس‌الله سره ٤٦٩

تو مرا شکر وقندی بکسی دل زچه بندی   چو بکریم زغمت من تو چرا شاد بخندی
تو برم مغز جهانی تو سرکون ومکانی   چو پسندیدهٔ جانی زچه رویم نپسندی
همه درقونیه‌ای‌جان برخ خوبت حیران   زچه توکاه بجندی زچه کاهی بخجندی
کذر ازقدس وزعکه کهرسی زود بمکه   چو رهت سوی حجازست‌چرا سوی‌مرندی
کذر ازقید زمانه مخور ازدام تو دانه   بکشا راه نهان‌را زچه رو بسته ببندی
چو تو آینهٔ کونی چو پناهی وچوعونی   زچه این‌رنك جهان‌را زرخ خویش نرندی
چو تو ازچرخ بریی چه نشسته بزمینی   بچه چون خرپس مانی چو سواره بسمندی

٥٨٧٠ — هرشب (ف ن) ٥٨٧٩ — دوجهان جفت مراد و تو (ف ن) ٥٨٨١ — وسر (ن)
٥٨٨٢ — برخ‌ماهت (ف ن ح) ٥٨٨٣ — چرابند (ف ن) ٥٨٨٤ — ازدامش‌دانه (ف ن)
٥٨٨٦ — بچه مانی چوخرازپس (ن)

زچنان دوست بریدی وزدشمن نبریدی — بعدو مهر فزودی ودل ازدوست بکندی
تو چنان زان نکزیدی که سقررا بسزیدی — چو حطب هستی خودرا همه درنار فکندی
چوبدی زاصل سلاطین زچه کشتی زشیاطین — چوبدی پورعزیزان زچه رو خوار ونژندی
ولد ازخلق کذرکن سوی خلاق سفرکن — چو تواز شهر بزرکی چوتو ازجای بلندی

بحر دیکر

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

وله قدس الله سره ۴۷۰

مه من جلوه کنان شد ززمین وزسما — کور ازو بی‌خبر وباخبر ازوی بینا
درهمه چیز ورا بینم ازنیك وزبد — نکنم من نظری هیچ بزیر وبالا
چو مرادم زعمان باشد آن در نهان — خوشم ازآب وزماهی وطیور دریا
چون مرا مقصد ومطلوب زعالم حقست — فارغ ازنوشم وازنیشم وازدرد ودوا
کرزمانی صنما پیشترآ بی من وما — تابدانی که نیم من زخدا هیچ جدا
تارهی ازشك واین حال شود برتو یقین — یا عیان بینی بی‌شرك چنین وحدت‌را
تاشود روشن کانجاست حجاب من‌وتو — ورنه آن سوی که سو نیست نباشد تووما
بدران پردهٔ تن تا که رسد دل سوی جان — هم بکن جهدکه تا کرددت جایت بی‌جا
ای ولد درکذر ازخود که خدا راه دهد — چو شوی بیخود کلی رسدت وصل خدا

وله مدالله ظله وبرکته [*] ۴۷۱

تیم ازغمزه‌چه کویم که چه سانم انداخت — هرچه درجان ودلم بود تمامت پرداخت
چوشهان آمد وبرتخت دل زار نشست — جان چودید آن قدوخد هرچه که بودش درباخت

۵۸۹۳ — ودریا(ن) ۵۸۹۶ — تاعیان (ف ن) ۵۸۹۸ — کردد (ن) ۵۸۹۹ — نورخدا(ن)

[*] این غزل درنسخهٔ (ن) و (ف) موجودست

چه کنه کردم آوخ که قضا چون مرغی — درچنین دام‌مرا دانه نخورده انداخت
آنچنان نیست شدم درغم عشقش که مرا — خویش وبیکانه زتغییرکه کشتم نشناخت
غم دلدار چنان کرد مرا دیوانه — که کسی زاهل خرد بامن یك لحظه نساخت
چه قوی سنك دل افتاد نکار چو مهم — که‌دوصدجوروستم کرد وزمانی‌نواخت [**]
بخدا برمن ازمن نه اثر ماندونه بو — مثل شمع که ازشعلهٔ آتش بکداخت
آنچنان پرورشی داد هوایش جان‌را — که دلم صعوه بد وبال چوعنقا افراخت
ولد ازتیر دو چشم وخم ابروی کمان — چوسر نیزهٔ او تیز بصفها درتاخت

وله قدس الله سره ۴۷۲

چون زدردست دوا خواستن‌درمان چیست — چون زبالاست بلا چارهٔ این طوفان چیست
کرترا کشت محقق‌که بلا راحت تست — دل پرعشق تو ای جان زبلانالان چیست
چونك نانست ونعم پردهٔ آن خوان کرم — عمررا ضایع کردن جهت این نان چیست
چند کویی که زنان هست غرض جان دل‌را — خود نباشد هوس آنك بدانی جان چیست
کرنه آن آب حیاتست روان زیروزبر — پس بسرماه وفلك‌روزو شبان کردان‌چیست
هست برهان قوی هستیء تو برخالق — عقل تو هرنفسی درطلب برهان چیست
کرنه سیلیست عظیم آمده ازعالم غیب — شهر بی‌برج وبدن قلعه ود رویران چیست
کرنه عشقیست فتاده بجهان چون آتش — دل‌وجان‌را زدرون‌سوزش‌وصدافغان چیست
کرنه خود فصل بهارست وحمل روی‌نمود — همکی پشت زمین پرکل وپرریحان چیست
کرنه ازپرده برون سرزد آن یوسف ما — دست هرشاهدازو هرطرفی بران چیست
کرنه چشمان ولد مست رخ چون کل اوست — روز وشب بی‌سروپاروی‌ورا جویان‌چیست

وله قدس الله سره ۴۷۳

هله هش دارکه در مجلس ما خورشیدیست — کودرون دل‌وجانها بضیا خورشیدیست
زآسمان وززمین بکذر ودر روح نکر — تابیینی که‌ترا بی‌دوسرا خورشیدیست
کرچه‌بس سخت‌دلی همچوکه سنك ازنظرش — جان تو لعل شود چون بصفا خورشیدیست
نظر کوردلان کوربود از رخ جان — پیش صاحب نظران روح فزا خورشیدیست
دررهش تانهی پای خود اندر تهی — کودرون دل وجان‌خوب لقا خورشیدیست

[**] کردودمی خوش نواخت (ن)

۵۹۱۳ — پس بسر ماه‌خوروچرخ ووفلك کردان‌چیست (ن)

بحذر باش ازو غیر دانش هیچ مجو   پیشش ازجسم مکوکو زخدا خورشیدیست
ای ولد جمله ازو جو نه زخود سر نهان   نور ازو کیر که او بحر عطا خورشیدیست

وله قدس الله سره ۴۷۴

لب لعلت زچه رو همچو عقیق یمنست   وزچه آن قامت وقد راست چو سرو چمنست
سر زلفت چو دلم درهم وآشفته چراست   وزچه آن قدو برت دایم لرزان چومنست
نظرت همچو بهارست ودمت همچو صبا   دل من سبز ازین دو بصفا چون چمنست
شمع جمعست رخت همچو نکین درحلقه   وان لبت همچوکه می مستی هر انجمنست
چشم بادام خوشت مست چو نرکس ازچیست   وان برسیم چرا نرم چو برك سمنست
صنمی کزتو نکوید برمن دیو بود   سمنی کزتو نروید بکرانی سه منست
صفتت نقل کلیمست ومسیح ومریم   پیش خر بهرچه کویم چوخوزر خر سمنست
بخشی چینی وماچینی وورومی وختن   وان خطایی که نشد عاشق رویت یمنست
آخر ازچیست که تو نادر دهری بجمال   وزچه آن چهرهٔ کل فتنهٔ آخر زمنست
بی یك بوسه عوض کرطلبی ازکس مال   بدهد ازدل وجان کر دوهزارش ثمنست
آن در لعل ترا کی خردش کس بثمن   چون درلعل ترا بی حد وبی عد ثمنست
تا که درابر جفا ماه رخت شد پنهان   کردشم کاه در اطلال وکهی در دمنست
عجبا چه صنمی تا که ترا دید ولد   لقب ونام نکویش برخلقان شمنست

چو دو سمنست (ن)

وله قدس الله سره ۴۷۵

بحق آن لب لعلت که شکر می‌بارد   بحق جادوی چشمت که شرر می بارد
بحق آن قدوقامت که شدش سرو غلام   بحق زلف چو مشکت که عبر می بارد
بحق آن بر سیمت که رخانم زر اوست   بحق آنك دولعل تو کهر می بارد
تاشدم عاشق آن رو وقد وقامت ومو   درغم هجر دو چشمم چو مطر می بارد

۵۹۲۶ — ازو کو (ف) ای ولد روزخدا کو(ن) ای ولد توزخدا کو نه‌زخودسرنهان(ح)
۵۹۲۶ — نورازو کیر که‌اووصل نما (ن ف)   ۵،۳۳ — پیش هرخرزچه (ف)
۵۹۳۸ — کشت پنهان (ن)

بارش چشم من ازکریه ندارد پایان   زانك هرلحظهٔ وهرروز زسر می بارد
زان زعشقش همه شب تابسحر بیدارم   که شعاع خور رویش چو سحر می بارد
چون خداهست نهان ازهمه خلقان جهان   تاشود فاش وعیان صنع واثر می بارد
بی‌خبر مانده همه ازسر او همچو رمه   تا شوند آکه ازو علم وخبر می بارد
این ولدرا بجهان هرچه بد ازخشك وزتر   خشك‌را داد بباد وهمه تر می بارد

وله قدس الله سره ۴۷۶

خنك آنکس که ترا یك شب دربر کیرد   نو بنو شام وسحر عشق تو ازسر کیرد
کاه لبهای ترا بوسه دهد که بمزد   چون زلب مست شود زلف چو عنبر کیرد
باچو تو شاهد باشمع نشیند همه شب   زان کف وساعد سیمت می‌چون زر کیرد
مردم چشم زشوقت بلبان می آید   تا زکلزار دورخ یك کل احمر کیرد
بحر قدرت چو تویك کوهر نادر ناورد   دل ازین رو شد غواص که کوهر کیرد
زان شدم نازك ولاغر چولبان ساغر   که که صید نکارم تن لاغر کیرد
ای ولد آتش دل راچه زنی هر طرفی   درچهی کآب بود آتش چون درکیرد
این همه لطف حقست وکذر ازنقش ازانك   نبود رنك که کس احمر واصفر کیرد
عشق بیرون جهاتست ندارد جایی   نیست نقشی که ورا این حس ابتر کیرد
هربشر کوزکف عشق خورد یك جامی   ملکی کردد درحال ودوصد پرکیرد
جان آنکس که رود همچو مسیحا بسما   کی چو دجال دم این تن چون خرکیرد
آنك او ازبد وازنیك وشر وخیر کذشت   هیچ باور مکن این‌راکه ره شر کیرد
قطره اینجا چورسد کردد دریای عمان   کربود ذره چوخورشید فلك فرکیرد
بود این چرخ وزمین هردو چویك جام تهی   کندش پر می جان وبکفش برکیرد
طرفه شاهست ولدکو زدم پاك احد   بیکی نکته شهان‌را همه چاکر کیرد

وله قدس الله سره ۴۷۷

خنك آن دل که وی ازجان وجهان برخیزد   همچو مردان زجهان جست وجهان برخیزد
جان بجانان بدهد تا که زتن بازرهد   دل برآنچ بنهد ازجزآن برخیزد

۵۹۵۷ — وندارد جایی (ن)   ۵۹۶۱ — کردد بحر عمان (ف ن)

درقدم چون قدم صدق نهد پا دارد | سر خود بازد وازکون ومکان برخیزد
کرچه دشوار بود خاستن ازجان وزسر | هردم آسان زسروازدل وجان برخیزد
راه آن کوی بجوید که دران خانه رود | بهر آن خانه وی ازخان وزمان برخیزد
ملك بی‌حد زحقش کربرسد هرنفسی | وصل حق جوید وازصدر جنان برخیزد
چون زشك درکذرد راه یقین را سپرد | زان یقین نیزبدان بی زکمان بر خیزد
کرچه پشتش چو کمان خم شود اندرغم عشق | سخنش راست چو تیری زکمان برخیزد
کرچه پنهان رود او از نظر هربدرو | بی شمر صورت ازو فاش وعیان برخیزد
چون بهاران بود اندرچمن وباغ جهان | تاکل وسبزه دمدلاله ستان برخیزد
دربسایتن زند ازسنبل وریحان آرد | تادو صد حسن حسن بهرحسان برخیزد
هم کند شیوهٔ پنهان بسوی صورت جان | تاکه سرهای نهانش زجنان برخیزد
ای‌ولد لطف ورا نیست حد ونی پایان | کرچه درآخر ازو حور وجنان برخیزد

وازکمان سر (ن ف)

وله قدس الله سره ۴۷۸

ای بلب شهد وشکروی بدورخ شمس وقمر | نیست چون تو صنمی درهمه خوبان دیکر
دولت برلب من نه دورخت بررخ من | جز برین برمنه آن بر صنم سیمین بر
عشق تو دردل من بود نبود این کل من | نه فلك بود ونه خورکه توبدی اندر خور
دریم عشق خدا کشتی نوحی صنما | هم مرا بر سرکشتیت نشان باهم بر
چوتوی دانهٔ ودام وچوتوی محنت وکام | کرهمه رنج نمایی بود آن کنج کهر
زتو من باز نیایم سوی تو آیم باز | چو بیاپان برسد عشق توکیرم ازسر [*]
عاشق ازشست جهان وشدن ازکون ومکان | غم ندازد نهراسد چو سپر ازخنجر
درغم تست ولد غرقه میان شادی | تو ورا نیك بدان ازدکرانش مشمر

وله قدس الله سره ۴۷۹

چون زعشق رخ او نیست مرا هیچ قرار | آمدم بازکه بینم رخ آن خوب عذار
می عشقش چو بنوشید دلم ازکف جان | مست کشتم که ندانم سرخود ازدستار

۵۹۸۰ ـــ باخودبر (ف ن) ۵۹۸۱ ـــ تومرادانه و دامی تومرا بختی وکام (ح)

[*] تو مرانیك وبدی شادی وغم هزل وجدی | چوشدم عاشق توعشق توباشدرهبر (ن ف)

بدویدم بدر یار وبکفتم ای‌ماه | که برون آی زپرده بنما آن رخسار
بنمود اورخ خودراکه بمن بنکر لیك | طمع وصلم زنهار توهش دار ومدار
کفتم ای جان نظری کن سوی این‌خسته‌دلم | که‌زبدر رخ توهمچو هلالست نزار
غیرتو هیچ کسی نیست بعالم دیکر | ازسر لطف بدان دست سر بنده بخار
کفت بکذار مرا روغم خود خور یارا | تانکردی تو هلاك ونشوم من افکار
عاشقان رخ من خونی ورندند ودلیر | تیغ برروت کشند ازسر غیرت ناچار
کفتم ای‌بت غم عشقت نه چنانست‌که آن | برود ازسر من کر بکشندم بردار
چاره خودنیست مرا ازدوییکی کار اکنون | یابوصلت برسم یاکه شوم کشتهٔ زار
ازبرای تو اکرکشته شوم باکی نیست | مرك باشد بی آن‌شخص که‌باشد بیمار
قدمن کشت خمیده مثل چنك زغم | بنوازش نفسی کرنه شد ازعشق چوتار
کربخوانی تو برخویش مرا ور رانی | کزغم عشق تومن هیچ نکردم بیزار
تا منم زنده فغانست نصیبم بجهان | که‌کنم شور بکوی توکهی دربازار
تاج وتختست ولدرا غم عشقت صنما | فخر آرد زغلامیت وندارد اوعار

وله قدس الله سره ۴۸۰

کشتهٔ هجر منم وصل بمن اولیتر | بی‌دل وجان وتنم وصل بمن اولیتر
کرچه جورت برمن همچو شکر شیرینست | لیك ازچون تو صنم وصل بمن اولیتر
حیرتی دارم درعشق‌که مجنون کم شد | صد چو فرهاد منم وصل بمن اولیتر
سال ومه روزو شبم‌کار همینست همین | خیره‌کویان چه‌کنم وصل بمن اولیتر
دشمن مال وزرم رفت زمن خواب وخورم | فارغ ازمرد وزنم وصل بمن اولیتر
کریه وآه‌مرا هرنفس آیین شده‌است | چون چنین کشت فنم وصل بمن اولیتر
همچو ماهی بسر تابهٔ تو سوزانم | روزو شب درحزنم وصل بمن اولیتر
وعدهٔ لطف ترا کر بکنم شرح بخلق | آتش اندر فکنم وصل بمن اولیتر
کفته بودی تومرا چیز دکر برتر ازین | لیك ازان دم نزنم وصل بمن اولیتر
وعده‌ات داد مرا حسن هزاران یوسف | جمله مست ازشکنم وصل بمن اولیتر

۵۹۸۸ ـــ دارمدار (ف ح) ۵۹۸۹ ـــ که‌زبدرمه‌تو (ف) ۵۹۹۰ ـــ کسم (ف ن)
۵۹۹۰ ـــ دست نه‌برمن‌وازلطف سربنده‌بخار (ف)

تن چو شیشه‌ست درو روح نهان آمد ازان   شیشه رامی شکنم وصل بمن اولیتر
کی بود آن نفسی که رهم ازنفس دنی   رنج ازدل بکنم وصل بمن اولیتر
عاشقان‌را بسوی نقل ومی آواز دهم   چونك زند زمنم **وصل** بمن اولیتر
همه با هم بخوریم وخوش وسرمست شویم   درمیان سمنم وصل بمن اولیتر
مست خسپیم درانجا همه تاوقت سحر   این بود خود حسنم وصل بمن اولیتر
کز بمیرم بنکر درلحد آن لحظه مرا   زنده ازمن کفنم وصل بمن اولیتر
دربهشت ارچه شود ساکن هرمؤمن دین   عشق باشد وطنم وصل بمن اولیتر
همه‌را باغ وچمن باشد در آب روان   شد درآتش چمنم وصل بمن اولیتر
کوید اومهر ولد کرچه تراهست خرد   وصل بر ازسخنم وصل بمن اولیتر

وله قدس‌الله سره   ۴۸۱

دعوی سلطنت ارکرد مه ما رسدش   برسر جمله شهان کرنهد او پا رسدش
کل ولاله خبری می‌دهد ازرخسارش   سرو اکر کوید ازان قامت وبالارسدش
جمله ازوصل بهارش ببر وبارکند   کرکدای نخود شان خواند عمدا رسدش
چون بحسن مه‌من نیست درین روی زمین   کر چو خورشید ورا چرخ بودجا رسدش
کرد آن قلعهٔ الاکه دروخوبی اوست   کرزلام وزالف سازد لالارشدش
چونك بی او نبود زنده کسی دردوجهان   کر بکوید جزمن نیست همانا رسدش
نیك وبد هرچه بدیدی ونديدی همه‌اوست   کر بکویدکه منم کامل وتنها رسدش
همه‌را کسوت هستی چو بود ازبر او   کر بکویدکه منم خالق اشیا رسدش
چون برون ازشب وروزست وزدی وفردا   کر بکویدکه زدی بکذر وفردا رسدش
جان پذیرد زقدومش حجر وآهن وجوب   کر بکویدکه منم جان مسیحا رسدش
چون صلاح حق ودین نیست ولد دانایی   خاکش ازسرمه کند دیدهٔ بینا رسدش

وله قدس‌الله سره   ۴۸۲

کربرد جان من آن دلبر مه‌رو رسدش   ور کند چشم مرا چشمه ویا جو رسدش
چونك یکتاست بخوبی مه زهره صفتم   کرزغم کرد چو چنکم خم ودوتو رسدش
می‌کند صید بخوبی رخ او شیران‌را   بسر او که بدان چشم چو آهو رسدش

۶۰۱۷— برآب‌روان (ن) ۶۰۲۹ —چون حسام حق (ف)

باچنان روی که رشك مه وخورشیدسماست   کر کند ناز وشود سرکش وبدخو رسدش
چون بیك موی جمالش نرسد هیچ بتی   کر بما خرده بکیرد سریك مو رسدش
چون ندارد صنمی پای وی اندر خوبی   پیشش ار جمله درآیند بزانو رسدش
کر کند جوروستم باتو زناز آن دلبر   سر بنه ناله مکن هرچه کند او رسدش
زانك کلزار ارم خار نماید اورا   کر زنسرین وزریحان مهم بو رسدش
هرکه اورا طلبد قبلهٔ هر سو کردد   هردمی خمر حلال ازشه بی سو رسدش
هرکه یاهو بودش ذکر بشام وبسحر   شب او روز شود رؤیت ازهو رسدش
ای‌ولد هرکه خورد می زحسام حق ودین   قدمش کس نرود قوت بازو رسدش

وله قدس‌الله سره   ۴۸۳

وقت کوچست صلا تاسوی میدان تازیم   چون مسیحا وملك برسرکیوان تازیم
بادهٔ روح بکیریم وبهم نوش کنیم   ازتن خار چو کل تازه وخندان تازیم
سر چو غنچه زدل‌شاخ برآریم برون   همچونسرین وسمن درپی ریحان تازیم
پرده وپوشش ما ازدی وازسرما بود   چون بهارست صلا تا همه عریان تازیم
سر دل فاش کنیم و بنماییم بخلق   چند درپرده درون ازهمه پنهان تازیم
حالت خار وکلستان زهمه بود نهان   نقدها فاش شود چونك برایشان تازیم
ما چو ازعهد الستیم ازان می زنده   مست ودلشاد ببازار خرامان تازیم
نفخ صورست بهار وززمین حشر ببین   بربد ونیك بیا تاچو بهاران تازیم
زبر وزیر مرو ازپس وازپیش مکو   قبلهٔ جمله یکی آمد ویکسان تازیم
زهرهٔ چرخ درونیم که بربرج وفا   برسر خلق جهان راست چو میزان تازیم
مثل حور وپری درچمن وسبزیها   همچو کل خنده زنیم وبکلستان تازیم
برکه قاف معانی مثل عنقاییم   چون‌سزد این‌که چو بومان سوی‌ویران‌تازیم
ازکسی هیچ نکیریم وبخشیم عطا   همچو خورشید فلك برهمه تابان تازیم
پیش یاران مثل چشمه وجو نرم رویم   برسر دشمن واغیار چوطوفان تازیم
هله برخیز ولدتاکه برین خشك زمین   ازفلك هرنفسی همچو که باران تازیم

۶۰۳۹ — رؤیت یاهو (ح) ۶۰۴۰— زصلاح (ف) ۶۰۴۱ — کوچ‌است (ن)

وله قدس الله سره ٤٨٤

اب بنه برلب من تابلبانت خوانم — دردلم شعله بزن تازبانت خوانم
چند کردی تو نهان ازمن نمای رخان — تا ترا شام وسحر فاش وعیانت خوانم
چند کویی که بخوانم بتن وخوان ازجان — تومرا جان ده یادل که زجانت خوانم
چند کویی که چرایی بکمان دروه من — چو یقینم تو ندادی بکمانت خوانم
که کهم راه دهی که ندهی این نه رواست — دایمم ره ده تافاش وعیانت خوانم
چون مرا جان زجهانت دوجهان بخشیدی — لاجرم جان وجهان دردوجهانت خوانم
تاولد رانمایی رخ خود فاش وعیان — بی نظر هرنفسی من ببیانت خوانم

وله قدس الله سره ٤٨٥

پیش من آ که مرایی دل وجان دردوجهان — غیر تو نیست درون من پیدا ونهان
تاتو ای کان نمك درتن دیکم شدهٔ — همچو شیر وشکرم درلب ودرکام ودهان
بی تو من مرده بدم وزدم تو زنده شدم — بدمام مرغ کلبن وشدهام بازپران
تو توانی که کنی آب روان‌را بسته — کوههارا بکدازی که شوندآب روان
هم زداود کنی آهن پولاد چوموم — هم زموسی وکفش چوب عصارا ثعبان
زپی لوط دهی شهر بزرکی برباد — زپی نوح فرستی زتنوری طوفان
کردهٔ مسخ حقیقت ززن ومرد قدیم — قرد وخنزیر که آن کفته شد اندر قرآن
زبهار کرمت هست شده چرخ وفلك — انجم وماه چو کلها زده سر بی‌اغصان
هم زمین ازتف وازتاب مه ومهر ونجوم — کشته سرسبز چوجنت زکل واز ریحان
سنکها درکه چون لعل درخشان کشته — رسته ازخاك بهرسو زر ونقره ازکان
وانکهان زاده ازین چرخ وزمین خلق عجب — هرطرف بی‌عد وحد ازبشر وازحیوان
وزپری وملك وجانوران دریا — تاشوند آینهٔ حسن وجمالت همکان
ای‌ولد همچوکه آینه نداری نقشی — لیك درروی تو پیداست همه نقش ونشان

٦٠٦٠ — ونهانت (ف ن ح) ٦٠٦١ — وجهانت (ف) ٦٠٦٨ — شهربدان‌را برباد (ف)

وله قدس الله سره ٤٨٦

بخدا جان شما نیست برون نیست درون — همه بیچون وروانید درین صورت چون
کرچه هریك بدکر صورت ونقشید دوان — لیك هستید بران لیلی معنی مجنون
ازازل ماهمه از بحرالست آمده‌ایم — تاهمه باز دران بحر بیاییم سکون
بخدا مازیك اصلیم وزیك فرع یقین — بخدا ما بلطافت زجهانیم فزون
بده من آن شما وهمکان آن منید — نیست لایق که ببیند رخ‌مارا هردون
دل ما سخت بزرکست نکنجد بجهان — دل‌ما بود همیشه نشد او هست کنون
وای اوراکه شود عقل زبون نفسش — خنك اوراکه بود نفس وی ازعقل زبون
چون شود نفس بفرمان خرد هرساعت — رود او همچو مسیحا وملك برکردون
نفس باعقل چو شد یار بوند آن دوبهم — اندرین راه موافق چو کلیم وهارون
منزلش چرخ بود چونك بی عقل رود — ورنه درقعر زمین نیست شود چون قارون
ولد ازعقل شنو باش خدارا جویا — تا شوی دررهٔ حق جست ولطیف وموزون

وله قدس الله سره ٤٨٧

عاشقی چیست بکو بی‌دل وبی‌جان بودن — کرد آن مه چو فلك دایم کردان بودن
دردی درد کشیدن زکف ساقی عشق — روزو شب بی‌خوروبی‌خواب درافغان بودن
عاشقی نیست شدن باشد ازهستی خود — همچو شمع از شرر شعله کدازان بودن
عاشقی بند کسستن بود ووارستن — زین زمین رفتن وخوش برسرکیوان بودن
بجز ازعشق همه چیز عدم دانستن — باغم عشق همیشه خوش وشادان بودن
عشق دردیست که هم درد بود داروی او — باچنین درد نشاید بی‌درمان بودن
صفت عشق همه شوروشر وخون ریزیست — فتنه انکیزی وویرانی دکان بودن
باچنین اشك چوباران وفغانهای چورعد — نتوان یکنفسی خرم وخندان بودن
عقل چون قطره بود عشق چو بحر عمان — خنك آن قطره که دارد سر عمان بودن
حیف باشد که شود قانع بادربانی — آنکسی‌را که بود قدرت سلطان بودن
جهل باشد که رود سوی سقر چون کفره — چون بود ممکن درروضهٔ رضوان بودن

٦٠٨٦ جست(ف) ٦٠٨٩ — خونریز(ن) ٦٠٩٠ — زین زمین دژم وبرسر کیوان بودن (ن)

ازچه کردی سپر لعنت همچون شیطان   چون توانی چو ملك رحمت رحمان بودن
ای ولد چونك گذشتی زفلك همچو ملك   کی توانی پس ازین همره انسان بودن

وله قدس الله سره ۴۸۸

کیست کو خوش نشود از رخ خوبان دیدن   یالبان بلبان را بلبان بوسیدن
اثر لطف حقند این همه خوبان بجهان   درهمه حسن ورا باید هردم دیدن
هر یکی همچو درختیست درین باغ جهان   جلوه شان میوهٔ حسنست بباید چیدن [*]
زین چنین میوهٔ شیرین چو بخوردی نه رواست   از پی هرستمی همچو زنان نالیدن
کاروباری نبود عاشق اورا بجهان   جز بکوی ودر معشوق رمان گردیدن
کار عاشق همه سوزست وفغان وگریه   کار معشوق بران گریه بود خندیدن
اندر آتش دل عاشق چو گدازد معشوق   خوش درآید زطرب درفرح وبالیدن
درصور عاشق ومعشوقه وعشقست سه چیز   معنی هرسه یکیست وگذر ازبگزیدن
گوش بربند وگشا چشم درون را یکدم   زانك دیدست درین ره نه سخن بشنیدن
ماکیان گر بپرد سوی شهان چون بازان   چون تو باری سوی شه فرض بود پریدن
ای ولد عاشق یزدان چو توی دردوجهان   برتو شد ختم چنین عشق عجب ورزیدن

وله قدس الله سره ۴۸۹

هرکه خواهد که ببیند رخ آن جان وجهان   برم آید چو منم شاه همه راه روان
دامنم گیرد سخت ونهد هیچ زدست   تا ورا من برسانم زخطر سوی امان
نایب شاه منم حاجب درگاه منم   کو بیگاه منم بردر او روز وشبان
برسد ازمن که چه خواهی وترا چیست مراد   زسر ناز نگویم کنم آن راز نهان
شاه بخواست کند آنچ مرا می باید   صد چنانم بدهد گرچه نیارم بزبان
ازازل عاشق خود اوست کنون دانستم   که نبودست حقیقت بجز او کس جویان
جنبش وکوشش ما نیست زما هست ازو   همچو گردی که زبادست ببالا گردان

[*] چشم سرچند آنرا ونهد دردل وجان   جمله تن زان نخورد بی دهن وخاییدن (ف)

۶۱۱۲ — ونهلد هیچ (ف ن) ۶۱۱۳ — حاجب شاه منم ایبك درگاه منم (ح)

ماهمه آلت اوییم چو تیغ وچو سپر   تیغ بی بازو ودستی نشود هیچ بران
ای ولد چند کنی شرح ورا هرنفسی   پیش این طایفهٔ کور بلید نادان

وله قدس الله سره ۴۹۰

جمله خوبان زتو زانند نفور وپنهان   تا ازیشان بر می ونکشی در برشان
آن زتو نیست دریغ وتو نهٔ لایق آن   زانك گلخن نبود جا ومقام سلطان
نه پدر باپسر این گوید ازمهر وولا   که مکن بازی ورو جانب کتاب ودکان
همچنین نیز ترا هردم می گوید حق   گذر ازهزل وفشارات وسرا جد میخوان
خدمت شیخ گزین تازسقر بازرهی   جسم شیخست درو روح لطیفش رضوان
در تنش بی فلکی هست نهان خورشیدی   کز تاب وتف او هست کم ازذره جهان
روز وشب خدمت او کن زدل وجان نه بتن   بسرو روی همی رو همه ره را پویان
چند خسپی زسر ناز گشا چشمان باز   تا ببینی که توی آنچ شدستی جویان
هرکه این نکته نداند ره او صعب بود   وانك دانست بداند که خوش است وآسان
سخت پیداست خدا وزتو دمی نیست جدا   خیره هرسو چه روی گرد خودت شو گردان
ای ولد نوح زمانی وکلامت کشتی   هرکه نشنید ترا غرقه شود درطوفان

وله قدس الله سره ۴۹۱

ای رخ همچو گلستان وبقد سرو روان   مژهٔ چشم تو تیر وخم ابروت کمان
زرد ولاغر تن من تازه چو نسرین برتو   زعفران شد رخ من وآن رخ تو لاله ستان
گنج خوبیست ترا برسر گنجی زچه رو   مار زلفین درآشفت بهم چون ثعبان
هرکه ازتیغ فراقت بدلش زخم رسید   نبود درد ورا غیر وصالت درمان
ازسر ناز وتعجب نکنی یك نظری   گرچه آرم بدرت هرنفسی صد افغان
توچه دانی که من ازلعل شکربارلبت   روز وشب چون شده ام برمثل نی نالان
ابر چشمم چو بدریای غمت غوطه خورد   اشك بارد زپی وصل که خیزد طوفان
دردل من چو زند آتش عشقت شعله   دود گیرد ززمین تا گذرد ازکیوان
هردو پایم چو بپیچد زبلاهای غمت   زود ازپا بسر آیم زفریب ودستان

۶۱۳۳ — ماردوزلف (ف) ۶۱۳۹ — بفریب (ف)

ازپی آنك دهم جان وشوم مردهٔ تو   همچو کویی شده‌ام برسر کویت غلطان
تب عشقت چو درآید همکی ذات ولد   لرزه آردکه شود ازغم هجرت ویران

ولد قدس الله سره   ۴۹۲

کی بمن باز نمایی رخت ای جان وجهان   تاازین دام جهان کردم سوی تو جهان
کی مراباز بخوانی سوی خود ای‌خونی   که مرا باز کشی وکشیم موی کشان
کی بمن باده خوری ای که دوصدماه‌وخوری   تاشوم سرده این مجلس عشاق زمان
کی [illegible] بزم تازرت [illegible] بزم   تاشود به زبهاران بزمن فصل خزان
کی شوی بامن ازان سان‌که بدی یار تویار   تا که امسال شوم زنده دل وجان افشان
رفتم ازدست بکیر ازسر رحمت دستم   که فرورفت دوپایم بکل بی پایان
صدقهٔ جانت ازدل بسوی وصلم خوان   که بجان آمدم ازتلخی درد هجران
شعلهٔ سوز دلم رفت وکذشت ازکردون   تاشدم کرد مهت همچو که چرخی کردان
همچو دریاست بجوش این ولد ای کوهرپاك   می‌طپد درطلبت هرنفسی موج زنان

وله قدس الله سره   ۴۹۳

کی ببوسم لب لعلت که شوم زنده زنو   نهم این رخت ودکان‌را پی آن لعل کرو
زلبت باده چونوشم زطرب مست شوم   نخرم هردوجهان‌را بیکی دانهٔ جو
هیچ آن ذوق وحلاوت بزبان درناید   که‌شود یار ندیمم بکه کفت وشنو
دهدم یار دو صدجان چو بکوید که بیا   کندم بی‌دل وبی‌جان چو بکوید که برو
زان شوم زنده وزین مرده چنین است یقین   سازدم آنچ که خواهد چو کند حکم که شو
که درخت دل مارا بر وبر کش بخشد   کاه شاخ بد دل‌را کند ازحکمت خو
کفت بامن چو شنید آن صنم این خواست وهوس   روی من قبله کن وزود بدین کعبه کرو
کذر ازکفر وزدین رو در مارا بکزین   چون کدا بهرلب نان سوی هرکوی مدو
نیست امکان ولد انجا که شوی پنهان تو   زانك درصحن خدایی نه نشیبست ونه کو

۶۱۴۳ — برخود (ن) . کی مرا (ن)   ۶۱۵۱ — تاهم رخت وزرم‌را پی آن... (ن)
۶۱۵۷ — این میل‌وهوس (ف)   ۶۱۵۹ — زانك درصحن خدایی نبود دوله وکو (ف ن)

وله قدس الله سره   ۴۹۴

ای بت همچو شکر کی تو بمن پیوندی   کی‌بود بازکه مهرافکنی ودل بندی
دردمندم زفراق تو وازدست شدم   چون سزد ازتو دلارام که این بپسندی
تا که درباغ بدیدم قدت ای سرو روان   ازبن وبیخ بیکبار نهالم کندی
صد هزاران دل وجان رفت بباد ازغم تو   تو چه‌باشی توچه چیزی تو بکو خود چندی
ازچه زآشفتکی ومحنت من شاد شدی   وزچه ازکریهٔ من چون کل تر می‌خندی
کرنه درخون منی تشنه چرا می‌کشیم   ورنه درقصد منی پس زچیم افکندی
کرنه دربندولد کشتهٔ ای دلبر کش   پس‌دلش‌را چو انار ازچه بخون آکندی

وله قدس الله سره   ۴۹۵

ای بخوبی تو به ازیوسف مه‌روی چهی   یك نظر کن برخ زرد پراز اشك رهی
بچه دردم بچه سوزم بنکر حال مرا   که بدانی که ندارد دلم اومید بهی
دم بدم کوید عقلم چه عجب باشد آن   اکر این بار زدامش بسلامت بجهی
باچنین دل که بتم راست کجا ماند امید   که ازو جان ببری وبسر ازوی بزهی
کرشوم کشته من ازکردش این چرخ نکون   برسر چرخ ومه ومهر ترا باد مهی
ساغر عمر تو پر باد وعماناد ابد   ساغر جان من ارچه شود از عمر تهی
روکه امروز بخوبی بجهان مثلت نیست   برسر جملهٔ خوبان تو سزیدی بشهی
کفت دشمن زسر جهل چه بوده‌ست ترا   که چنین خوار چو خاشاك فتاده برهی
کفتمش عاشق زارم چه دهی پند مرا   دم فروکش که ازین حال تو بس بی‌کنهی
نشوی زنده زعشق ابدی تا تو تمام   نخوت وهستی وناموس بیکسو ننهی
روز بختست ولدرا که ببیند رخ تو   که‌شب وروز وی افتاد زغم درسیهی

وله قدس الله سره   ۴۹۶

چه کند دل چو توش هیچ قراری ندهی   چه کند جان زبرت چونك کناری ندهی
نشود هیچ دل وجان سبك ازبار کران   تا سوی حضرت پر رحمت باری ندهی

۶۱۶۳ — می‌نکویی که چه چیزی تو عجب یا چندی (ف ن)

کارم ازدست چو شد کیر زلطفت دستم — کار من عشق تو بس کرچه توکاری ندهی
این روا باشد کز کلشن رخسار مرا — وزهمه باغ جمالت جزخاری ندهی
ازمی عشق تو سرمست بدم مخمورم — قدحی زان لب میکون بخماری ندهی
چو مرا نیست بعالم نه‌دکان ونه عقار — بچومن مفلس ازان لعل عقاری ندهی
دل فکارم صنما ازغم هجران پی وصل — یکدم ازلطف وکرم دل بفکاری ندهی
عاشق وزارتر ازمن بجهان نیست کسی — وعدهٔ خوش بچنین عاشق زاری ندهی
ولدت کوید هردم که خدا یار تو باد — کرچه وصلت بچو من زار وزاری ندهی

بحر دیکر

مفعول مفاعیل فعولن فعلاتن [*]

ولە قدس‌الله سره ٤٩٧

در باغ جمالی صنما چون کل رعنا — درچشم چونوری وچوجان درهمه اعضا
خوبان چمن جمله چومن زان خد وزان‌قد — دربانك وفغان کین چه جمالست وچه سیما
پایم بکل کوی تو چون سخت فروشد — کیر ازکرمت دستم وسرا مکش ازما
من بلبل کلزارم ودردام تو زارم — ازچیست عجب باتو مرا این همه سودا
خواهم که کنم عشق ترا ازهمه پنهان — ازچشم کند اشك روان هردم پیدا
تا آتش کم بود نهان می شد رازم — پیدا شود اکنون چوزد آن شعله ببالا
عشقی که بد آن خرد چو نجشك وچوصعوه — مانند هما هول شد وزفت چو عنقا
آن قطرهٔ آبی که‌شد ازجوشش سیلی — کی کردد پنهان چو فزون کشت زدریا
هر جزو ولد فاش کند مستی شیرین — تاهمچوکه فرهاد شود شهره وپیدا

٦١٩٣ — چو کنجشك وچوصعوه(ن ح) ٦١٩٣ — مانندهمازفت‌شدوهول چو عنقا (ف ن ح)
٦١٩٥ — شهره‌ورسوا (ح) [*] مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ولە قدس‌الله سره ٤٩٨

امروز نشستیم چو رندان بخرابات — امروز نداریم سر زهد ومناجات
امروز شکستیم همه توبه وپیمان — امروز بجز باده بود باد وخرافات
امروز چه کویم که چه بزمست وچه‌باده — امروز زساقی همه‌لطفست ومراعات
امروز زهجران نه اثر ماند ونه‌بویی — امروز زدلدار وصالست وملاقات
امروز عطاها ونواهاست زساقی — امروز قدحها وفرحهاست وشرابات
امروز ندانیم زمستی سحر ازشام — امروز زاوقات کذشتیم وزساعات
امروز همه مشغله وفتنه وشوریم — امروز هیاهوست درین مجلس وهیهات
امروز همه خاستن ازجان بود وسر — زنده شدن ازمرك وزغم بردن راحات
امروز رسیدیم دران منزل وحاصل — بکذشت ازان کز ره کوییم وعلامات
مارا چه ازان که دکران بار کشیدند — بی‌بار جودادست بما یار عنایات
فیل وشه شطرنج درین نطع نکنجد — چون کرد خردرا زرخ خوبش شهمات
ازخویش برستیم وهمه باده پرستیم — جز دیدن ساقی برما نیست کرامات
امروز شمارا ولد آورده شرابی — کان را نه‌زمین دید بخواب ونه‌سماوات

ولە قدس‌الله سره ٤٩٩

آن روی که دیدم تو بکو هیچ کسی دید — یا دردوجهان وصف جمالش زکس اشنید[*]
زان‌دم که‌شنید ازتو دلم مژدهٔ وصلت — درخویشتن ازشادی این‌مژده نکنجید
زین پس نخورم غم چو ازین دام‌زمانه — مرغ‌دلم ازخوف سوی امن بپرید
جانی که بد او مرده درین قالب چون کور — ازیك نظرت زنده شد وباز بجنبید
ازبوی بهار این تن چون خار بباغت — بشکفت زخود چون کل وچون لاله بخندید
صدپردهٔ چون آهن ازعشق تو این دل — بی‌پنجه وناخن همه‌را یك‌یك بدرید
اکسیر سعادت نظر تست ومنم مس — زر شد مس من ازتو وزان حال بکردید
دررستهٔ بازار دوصد خوب نکوروست — این مشتری جان بجز ازعشق تو نخرید

٦٢٠٥ — بار(ف ن ح) ٦٢٠٦ — زرخ‌عاجش(ح) ٦٢٠٩ — کس‌بشنید(ن) ٦٢١٤ — توجانم(ف)
[*] دانستم خودرا که منم یار کزیده — زان روز که این بنده‌ترا برهمه بکزید (ف ن ح)

هرچند که هرخواجه زحق دارد کنجی   کنج دل ویرانهٔ ما برهمه چربید
می‌ترس احدرا ومزن طعنه ولدرا   ای وای بران‌بنده‌که آن شاه نترسید

وله قدس‌الله‌سره ۵۰۰

زان روز که عاشق بتو دلرا بسپارید   فانی شد وخودرا عدم محض شمارید
ای دوست مرااین که منم عاشق مسکین   کزعشق شدم رسته وبنکرکه که کاربد
زان روز که کشتم صنما عاشق رویت   برجان من از ابر جفا سنك بباريد
دایم زمیت مستم وازدست شدستم   چی‌چاره‌که حق نقشم این شکل نکارید
اندر نظرم نامده خوبان زمانه   وندرتن من بی تو طعامی نکوارید
بااین همه امروز درین باغ وکلستان   هرعیش‌که کردم صنما بی تونفارید
آن شاه زمانه‌که بد او قطب ویکانه   درحسرت روی تو زتن جان بسپارید
درلابه درافتاد وبکفت ای شه خوبان   او باشد سرورکه سرش دست تو خارید
یك شمه نکفتست ولد ازکرم تو   حقهاست برو بی‌حد ویك زان نکزارید

وله قدس‌الله سره ۵۰۱

اندر دل عشاق بجز یار نباشد   جز نقش خیال خوش دلدار نباشد
جز صورت معشوق اکرآید فاروق   برعاشق جز رحمت وجز بار نباشد
ازیار بود پر چو قدح ازمی صافی   درصاف میش دردی اغیار نباشد
خمر لب اورا نبود رنج خماری   واندر کل رخسارهٔ او خار نباشد
برکوی ودرش خاك بدن فخر شهانست   کرمن شدمش بنده زجان عار نباشد
ازسوزش نارش چه کریزی چوکلست آن   بی‌خوف درآ ایمن کان نار نباشد
مانند خلیل ار بروی دردل آتش   بینی که درو جز کل وکلزار نباشد
مار ازتو عصا کردد اکرموسی وقتی   لیکن سوی فرعون بجز مار نباشد
ازوسوسه چون کردد خالی صدف دل   دروی پس ازان جز در اسرار نباشد
کرکشته شود شهوت ناریت زنورم   درجان توچون شمس جز انوار نباشد

۶۲۱۸ — ازشاه (ح) ۶۲۲۲ — نقش‌من‌این‌شکل (ن ف) ۶۲۲۳ — نامد (ف) ۶۲۲۳ — واندر (ن)
۶۲۲۳ — وندربدنم (ف) ۶۲۲۵ — آن‌شاه‌یکانه (ف) ۶۲۲۷ — ویك‌رانکزارید (ف)

امروز اکر لطف پذیری زاوامر   فردا بجزا ازد قهار نباشد
کرصاف نمودت خوشی عالم فردا   برجان توجز دردی وجز بار نباشد
بی‌دیده ازانی‌که در انکار شهانی   آنجا که بود دیده جز اقرار نباشد
شاهان چوترا دیده بخشند ازان پس   اقرار شوی جمله وانکار نباشد
علمی‌که زمردان رسد آن نیست زبانی   درمدرسه شان غلغل تکرار نباشد
با برك بود باغ ودرختان خدایی   هرسوی درو جز بر ابرار نباشد
کرینده شوی شاه مرا ازدل وازجان   مثات بصفا درصف احرار نباشد
ازنیستی مطلق آنکس ببرد بر   کزهستی او بروی آثار نباشد
آنکس‌که ورا افتد باعشق سروکار   اورا بجز این کار دکر کار نباشد
جانی‌که بود قطره جوآمیزد دربحر   آن قطره بجز بحر کهربار نباشد
آن روی‌که دیدیم ندیدست سنایی   درکلبهٔ ما طبلهٔ عطار نباشد
خورشیدکه درجان بود ازچرخ برونست   درعالم‌دل چرخهٔ دوار نباشد
سال ومه وروز وشب انجاست‌که جسم‌است   درمجلس جان صورت دو چار نباشد
این اندك وبسیار درین خانهٔ هستیست   چون نیست شدی اندك وبسیار نباشد
کفتار ازانست‌که دیدار نداری   چون یار عیان کردد کفتار نباشد
پندار کانست ویقین عین عیانست   انجا که یقین باشد پندار نباشد
کوید ولد آنجای رسیدیم که آنجا   جز وصلت وجز ملکت دیدار نباشد

وله قدس‌الله سره ۵۰۲

امروز درین میکده ما مست شرابیم   ازما مطلب عقل که بیخویش وخرابیم
امروز نکیریم جهان را بیکی کاه   امروز نه در بند شیوخیم وشبابیم
امروز نداریم بخود حکم ونه‌برکس   زیرا که درین سیل همه بردهٔ آبیم
امروز سر مسجد وسجاده نداریم   امروز نه‌دربند نمازیم وثوابیم
ازکفر کذشتیم واز اسلام بکلی   امروز نه در بند خطاییم وصواییم

۶۲۴۷ — آمیزددرعشق (ن) ۶۲۵۰ — انجاست (ف ن) ۶۲۵۴ — آنجابرسیدیم (ف)

باساقی مه روی نشسته بلب جوی   سرمست وهیاهوی در ازبادهٔ نابیم
درهجر ووصال وغم وشادی سحر وشام   درناله وافغان مثل نای وربابیم
فارغ زبهشتیم وزحوران سمن بر   وایمن زغم نار جحیمیم وعذابیم
کرهست نمودیم بدان نیست تو مارا   ازدور مبین آب که ما شکل سرابیم
ازقال مکو هیچ تو ای شیخ ونه ازحال   صد ساله ره آن سوی سوالیم وجوابیم
کوید ولد ای قوم بجان زندهٔ عشقیم   نی همچو شما زنده بخوردیم وبخوابیم

وله قدس الله سره ٥٠٣

امروز همه مست زمیهای خداییم   امروز همه محتشم وشاد عطاییم
امروز بیاراست خدا مجلس مارا   امروز همه مایهٔ لطفیم ووفاییم
امروز درین خوان سعادت همکان را   دستور رسید ازحق ومشغول صلاییم
آن را که بود کرسنه کشتیم ورا نان   وان را که بود تشنه ورا آب وسقاییم
باطفل چوشیریم که پرورده شود او   هرچند که ازشیر وشکر پاك وجداییم
شیرین وترش کرچه که کشتیم بهرکام   ماپاك زشیرین وترش در دو سراییم
هم نیز شده علم که تا عقل ببالد   این علم بود قطره وما بحر صفاییم
هم نیز شده عشق که درچرخ درآیی   مانی خور وماهیم که درچرخ درآییم
صد نقش نمودیم درین عالم خودرا   هردم بدکر صورت ما بهر شماییم
سرمایهٔ خاریم وکلستان چو بهاران   هردرد دکررا بدکر نوع دواییم
هفتاد ودوملت شنود سرخود ازما   دمساز دوصد کیش بیك پرده چو ناییم
هرچیز نمودیم وزان بوده منزه   مابرتر ازانیم که باخلق نماییم
فی الجمله هران چیز که خواهی رسد ازما   ذرات جهان را زبد ونیك نواییم
کی قطره کند فهم که چه کوهر وبحریم   کل نیست شود هست نقاب اربکشاییم
فقریست زنو آمده ازعالم بچون   ماشاه شهانیم اکرچه که کداییم
چندان نکریدیم برخسارهٔ معشوق   کز روی چومهرش چومه پر زضیاییم
کوید ولد ارچه بصفت باهمکانیم   تاما زره ذات کجاییم وکراییم

٦٢٦٠ ــ صدساله ازان سو زسوالیم وجوابیم (ح)

وله قدس الله سره ٥٠٤

دمادیادا ایذا بیتا مینن دس ایذن   یوسن کلوچکی استکنز من تس ایذن
دیثیسو اکا پسیمی کیسن پالی یرفغو   ایجانك یاسن که کنس نیتو نفزن
استن یوئسو ایکلیغوکه کوتو نوتذکریا   فونازو کلالو سیمیتن بالی نه ارتن
اکویی که نوری ایغویا کیتن دی پانا   افریزی که لالی تتو تثیا مانمرتن
ولد جنسن یاسن اذترویی اذی کاتی   ایغو تثلو بینن کانیس نمی یتتن

عفزن (ن)

وله قدس الله سره ٥٠٥

آن ماه که درحسن ورا نیست نظیری   کردست کشانم بسوی خود چو اسیری
زابروی کمان ومژهٔ ناوك چشمان   می کرد شکار وسوی من آمد تیری
زد دردل من تیرش وخون کشت روانه   کفتم بجوانیت مکش سوخته پیری
کفتا بتوم قصد نبود این غلط افتاد   کفتم چه غلط دوست که کشتی توفقیری
فریاد کنان رفتم ازعشق ببازار   تابوك شود واقف ازین درد خبیری
باشد که کند چارهٔ این عاشق مسکین   کردد سوی آن راه خطیرم چو خفیری
تا بنده شود شاد رود بی غم آزاد   آمیزد بادوست چو شهدی وچو شیری
افسوس چه کویم شده ام شهرهٔ ورسوا   ازعشق نکار کش مه روی ستیری
تا کشت دلارام نفور ازولد رام   دربانك وخروش است ازین غم چو نفیری

وله قدس الله سره ٥٠٦

امروز نکارست وسماعست وصراحی   یك ساقی سرمست ویکی جمع مباحی
جزشاهد وجزباده نخواهیم چو امروز   رندیم ونداریم سر زهد وصلاحی
دیوانهٔ آن روی چوماهیم تو ازما   زنهار مجو عقل وسرانجام وفلاحی
هرچند که ازبادهٔ دوشینه خرابیم   برخیز وبکردان میٔ رواق صباحی
چون ازکف ساقی زسدم جام مشعشع   درجلوه بتان بینم چون مه زنواحی

٦٢٧٩ ــ دامتیانا (ن) آس ایتذن (ن) مو (ن) ٦٢٨٠ ــ تیثیسو (ن) ایخانك (ن) ٦-٨١ پتسو (ن)
٦٢٨٢ ــ آکویی (ن) تی پانا (ن) ٦٢٨٣ ــ نمی تیپن (ن) ٦٢٩١ ــ شهره (ن)

درده توازين باده كه‌تا شخص پرازحرص   ايثار كند جان وشود مرد سماحى
جانى كه سيه بود چوشب مظلم ودلكير   شد روشن واسپيد چوكافور رباحى
درلانه چرايى اكر از بيضه جدايى   براوج بپر كر زطيور بجناحى
ما مايهٔ سودا وجنونيم طبيبا   شربت نكند سود ونه معجون نجاحى
درميكدهٔ عشق كسى باشد ازما   كو پر بود ازباده تمامت چو صراحى
مى‌نوش ولد باده ومى‌جوش چودريا   جزراح مدان قوت اكرسرده راحى

دردهٔ ماه زن (ن)

بحر ديكر

فعلن مفاعلاتن فعلن مفاعلاتن [*]

ولە قدس‌الله سره   ٥٠٧

چوتوى نوين بينا ملك بزرك دانا   زتو مى‌كنم تمنا بكمز بزى انتما
تو بعقل وعدل فردى زجهان كزى‌نوردى   بتو ختم كشت مردى بكمز بزى انتما
چو فلك همه صفايى چوملك تو رهنمايى   همه‌را تودركشايى بكمز بزى انتما
سمغر اغا نوينى زازل شه كزينى   همه‌را زحق معينى بكمز بزى انتما
سخنت زراه باشد زدم آله باشد   زخطر پناه باشد بكمز بزى انتما
چه بتن اكرمغولى زره خرد نغولى   تو عدو ديو وغولى بكمز بزى انتما
قلطاق [١] نيكنامى كه‌چوماه درخرامى   تو بنيكوى تمامى بكمز بزى انتما
عربست[٢] همچوماهى كه سپاه‌راست شاهى   مرسا ورا تباهى بكمز بزى انتما
نوقى[٣] كه‌جمله‌نورى كه‌بحسن رشك حورى   همه‌را سر وسرورى بكمز بزى انتما
همه‌را زعمر واحسان بده اى‌خدا فراوان   بحق نبى وقرآن بكمز بزى انتما
هله مطرب يكانه رباب زن كمانه   بغزل سرا ترانه بكمز بزى انتما
بكذر زنقش عالم بنكر بجان آدم   چو بكانكيست اين‌دم بكمز انتما

٦٢٩٨ — تامرد پر (ن) [*] متفاعلن فعولن متفاعلن فعولن ٦٣٠٧ — همه‌رابحق(ن)
[١] بضم‌قاف . نام زنش (ن) [٢] [عرب]نام پسرش (ن) [٣] بضم‌نون‌وفتح‌واو. نام‌دخترش (ن)
[درنسخهٔ اصليه‌نون‌مفتوحست]

ولدت كند دعاها زدرون جان ثناها   بودش درين وفاها بكمز بزى انتما

ولە قدس‌الله سره   ٥٠٨

توبدان جمال زيبا چه لطيفى وچه‌رعنا   چوكسيت نيست همتا چلبى بزى انتما
بحق قد روانت بكمان ابروانت   بدوچشم آهوانت چلبى بزى انتما
بدوزلف عنبرينت بدوچشم عبهرينت   بدو لعل شكرينت چلبى بزى انتما
بدوچشم شوخ آيى كه‌بغمزه دل ربايى   تو چه آفت وبلايى چلبى بزى انتما
دل‌من شكار كردى زغمم نزار كردى   بر خلق خوار كردى چلبى بزى انتما
زكل ارچه خاردارم زمل ارخمار دارم   سرعشق يار دارم چلبى بزى انتما
زتو فاش كشت رازم چه كنم چه‌حيله‌سازم   كه چوشمع مى‌كدازم چلبى بزى انتما
صنما زعشق رويت دوهزار كرد كويت   چو رهى بجست وجويت چلبى بزى انتما
زبيت چومن فراوان زميان جان خروشان   كه كنى نظر بديشان چلبى بزى انتما
تو زآتش درونم بنكر مراكه چونم   زدوديده غرق خونم چلبى بزى انتما
بطريق لاغ وخنده بخرام سوى بنده   كه‌شوم زوصل زنده چلبى بزى انتما
شب وروز اى نكارم زدوديده اشك‌بارم   بغم تو جان سپارم چلبى بزى انتما
چو زعشق باده نوشم بدكان مى فروشم   چه‌فغان كنم خروشم چلبى بزى انتما
دوسه روز سوى صحرا همه ياركان بيك‌جا   بحراره كفته اين‌را چلبى بزى انتما
زخزينهٔ نهفتم غزلى تمام كفتم   كهر لطيف سفتم چلبى بزى انتما
توبيا ببين ولدرا كه‌شكست صد خردرا   بكذاشت نيك وبدرا چلبى بزى انتما

ولە قدس‌الله سره   ٥٠٩

طربى كه ازجهانست همه رنج واندهانست   خوشيش چودام ودانه پى‌صيدمرغ جانست
بطعامهاى شيرين بلباسهاى رنكين   بردت زراه وكويدكه ترا جز اين زيانست
بجمالهاى زيبا بزنان خوب رعنا   كندت چنانك كويى چه بلاى نا كهانست
همه هريكى ازينها كه رسند ازكمينها   بلباس مهر وخويشى سوى تو زره زنانست
تو يقين بدان‌كه دوزخ بلباس عالم آمد   منكر بنقش نيكش كه بدى درو نهانست
تو درون شهد شيرين سم تلخ‌را همى‌بين   مشمرسبك جوش را كه كهش چوكه كرانست

چه‌روی بسوی جاهی که‌دروست هول چاهی　　حذر ازچه نغولش که خطیر وبی‌امانست
چه شوی امیر والاکه هرانك رفت بالا　　بزمین فرو رود کز سر او برآسمانست
کشدت بمکرودستان که منم نکو نکهبان　　نعمم ترا زمردن شب وروز پاسبانست
زخدات بازداردکه بدوزخت سپارد　　چورساندت بکوید که برو جزات آنست
مپذیر غدر اورا مشنو تو عذر اورا　　مسپر بکرك کله که عدوست نی‌شبانست
همه‌قلب او بدیده بهای زر خریده　　بشمار ریك هرسك علف سقر ازانست
بچهٔ کزین اباها شود اوبزرك وبرنا　　نرهد زمرك وپیری چه اکر قوی‌جوانست
چو عجوزه رنك‌مالد که چوماه برتو تابد　　کندت بخویش عاشق چه عظیم مکردانست
همه‌را ببرد دنیا همه‌را بخورد دنیا　　همه‌را بکرد غرقه چه نهنك وچی عمانست
بکریز درخدا توکه شوی زاولیا تو　　که‌مطیع وبندهٔ حق شه ملك جاودانست
زنعیم قاب بکذر بنعیم رب بنکر　　که‌نعیم تن‌جحیمست ونعیم جان جنانست
که‌هرانچ وعده داد او زهزار یك نباشد　　بپذیر وعدهٔ حق که چنان وصد چنانست
همه‌داد او وبالست چه حرام وکرحلالست　　همه عاریه‌ست وفانی بدونیك کز جهانست
همه ذوقهاش ره‌زن زشراب ومطرب وزن　　نتوان شمرد مکرش که دغاش بی‌کرانست
وکر او مدام بودی رد وهم حرام بودی　　بر آنکسی‌که اورا سرمو زحق نشانست
بوجود حور انور بکذر زدیو ابتر　　بخرام سوی کلشن که ندیم دلستانست
ولد ار بعکس بودی وبقای نفس بودی،　　نکزیدیی مکان‌را که خوشی زلامکانست

وله قدس‌الله سره ٥١٠

توی آنك درنکویی چو توی دکر نباشد　　چو تو هیچ مادری‌را بجهان پسر نباشد
توی آن در یکانه زمحیط بی‌کرانه　　که‌درآب معنی آن کف این صور نباشد
چه بود زسرپنهان برتو زکفر وایمان　　که‌ترا ازان تمامت طم ورم خبر نباشد
چو بود رعایت تو چو رسد عنایت تو　　نبود زتیغ خوفم اکرم سپر نباشد
بمثال موجها ام زده سر براوج هردم　　شده‌همچو رعد غران که چو من کهر نباشد
نرسد دلی بمنزل نشود بیار واصل　　چو ترا بمهر ورحمت سوی دل نظر نباشد
دل بی‌خبر بود کل که حجرهست ازان دل　　که اشد قسوه خواندش چوزتش اثر نباشد

بحق حق آن درختی [*] که زتو نبرد بختی　　بود او بنار لایق شجر ثمر نباشد
دل اکرچه نورکردد بهشت حورکردد　　چو ردش کنی مقرش بجز ازسقر نباشد
تن اکرخموش کرددهمه عشق‌وجوش کردد　　ملکی شودکه دروی صفت بشر نباشد
بغلامی ولد تو چونی ار کمر ببندی　　زلبان شکر فشانی که چنان شکر نباشد

وله قدس‌الله سره ٥١١

چو زاصل عین مایید زدرون ما برآیید　　دل‌ما هرآنچ خواهد همکان همان نمایید
زازل لطیف وپاکید زچه برزمین خاکید　　سوی آسمان چوعیسی بزنید سر برآیید
چو زعین وصل زادیت زچه درفراق شادیت　　چوزبحرصاف عشقید زچه درد می‌فزایید
زچه پردها ندرید زچه برهوا نپرید　　زچه همچو جغد خردید چو بزرکتر همایید
همکان چو کنج نورید زچه دوز کنج‌دورید　　همکان چوکان زرید زچه روی بی‌نوایید
زبقا همه بزادیت بفنا جه‌دل نهادیت　　زفنا سفر کزینید چو زعالم بقایید
همه بارسول بویید وطن قدیم جویید　　چو شما زمؤمنانید سوی آن وطن بیایید
زچیید درغریبی زچیید درکئیبی　　سوی شهر خویش آیید دکرآن‌طرف مپایید
ولدست رهنماتان زخودی سوی خداتان　　همه پند او پذیرید وزجان بوی کرایید

وله قدس‌الله سره ٥١٢

بوجهاندن کم چقرسا بزی ال بلاکه ناوز　　یلموزه کم کررسا بلا تش بکی اچاوز
بلا المز دوتاوز بو اغر یولی کساوز　　کشنك‌که کوزی کورمز دتوز کوزن اچاوز
بزی قونبن کداوز بوخلایقی قیاوز　　عیسینك یولن دوتاوز یقرو کوکا اغاوز
یلموزی کم اررسا الیومزا دررسا　　دروز چالش قلاوز درتوز قلچ اراوز

٦٣٧٦ ـــ بیزی (ف) یولموزه (ف) ٦٣٧٧ ـــ بیله (ف) کیشینن. کشنن(ف ح) دوتاوز (ف)
٦٣٧٨ ـــ قویاوز (ف) عیسینن (ف) یوقرو (ف) کوکه (ف)
٦٣٧٩ ـــ یولموزی (ف) اوررسا (ف) ایلیوموزه (ف) دوررسا (ف) دوروز (ف)
دارتوز(ف)اوراوز(ف) [*]توبدان که آن درختی...(ن)

قرکو سوسی کەدورر یلزده بیزی اورر   دروز نورك سوسیلا قرکو سوسن سیاوز
قرکو سوسن سیاوز سومز لاخوش وراوز   قرکو ایلا کررکن کیلرن شرن یقاوز
اولوریکه بز قراوز کرو جانلرن وراوز   ال ایلی کەبز یقاوز کرو آنی بز یپاوز
کشنك که کوزی کورر بزاجانورر کن ایدر   نەکه بو یولا وراوز یوزانك کبی الاوز
یوری ای‌ولدکه بوکن سجوتنکری‌دن اچاوز   چیر وچن اچندا آیمز یوزن کراوز

ولە قدس‌الله سره ٥١٣

بخورم بعشق باده چو بیار خود رسیدم   کهرانچ می‌شنیدم بدو چشم سر بدیدم
زازل معاف بودم خوش وخوب وصاف بودم   بکزیده زانم اکنون که کزیدەرا کزیدم
دوهزار شیخ جانی بهزار دل مریدند   چو خدیو شمس‌دین‌را زدل وزجان مریدم
نکنی توفهم اورا چو زچشم‌من نبینی   چو کری ازو چەدانی که چه نکتها شنیدم
چه روندەام عجب من چه دوندەام عجب من   کەز آتشی که دارم عجبی که بد دردیدم
شتری که خار جوید سر نشخوار کوید   نرسد بفهم کندش‌که چه روضها چریدم
چو توی فتاده کاهل چوکلوخ وسنك غافل   رەعشق‌را چه دانی‌که بچه صفت بریدم
چومکس بلیس کاسه چوزجد تراست تاسه   نەچوتو من ای کدارو پی‌قلیه وثریدم
ولد ارچه رفت کویدکه مرا هرانك جوید   زپیم بپا نپوید چوپیش بپر بریدم

ولە قدس‌الله سره ٥١٤

بده‌آن قدح تو ساقی زمی ارچه من خرابم   زطعام ونقل سیرم مخوران بجز شرابم
هم ازان میی‌که دادی برسان بکام وشادی   وکرم کباب باید رسد ازجکر کبابم
صنما چه ساقیی توکه زخمر باقی تو   دوهزار جام خوردم عجب این‌که ناشتابم
همه می خوران عالم چو شوند مست‌خسپند   چەمی وچەمستیست این کەببردخوردوخوابم
همه درحجاب ازمی همه درفریب ازمی   زمی وزمستی حق رود ازنظر حجابم

٦٣٨٠ـــ قرنکو (ف) قرنو (ن ح) یولموزده (ف) دوروز (ف ح) نورنك (ف) نورن(ن ح)
قرنکو (ف) قرنو (ن ح) ٦٣٨١ ـــ قرنکو (ف) قرنو (ن) قرنکو (ف) ایله (ف) کیررکن(ف)
٦٣٨٢ـــ کیرو (ف) اول (ف) تنردن اچاوز(ن)
٦٣٨٤ـــ سوجو (ف) اچینده(ف) کوراوز(ف) ٦٣٩٤ـــ بده آن‌پیاله‌ساقی...(ن) آن‌قدح‌دمادم(ف)

شب من‌چوروز وچون‌مەبامید اوست‌روشن   چه شود قیاس می‌کن چو برآید آفتابم
منم آفتاب جانی پس ابرجسم پنهان   زجهان اثر نماند بجهان اکر بتابم
چوکنم سؤال ساقی زرموز وعلم باقی   بجز آن‌می رواقی تو مده دکر جوابم
کنه بزرك پیشم هنرست وهوشیاری   همه باده است ومستی عمل من وثوابم
درم اکرنباشدکه دهم بباده امروز   بر می فروش امشب بنهم کرو کتابم
بخدا ولد زعشقت شدەاست سخت مجنون   بنواز مطرب جان نفسی نی وربابم

ولە قدس‌الله سره ٥١٥

بخدا بتا که هرکز چو جمال تو ندیدم   نەصفات روی خوبت بجهان زکس شنیدم
کل باغ عارضت‌را چو بدید هردو چشمم   بمثال غنچه برخود همه جامها دریدم
زدوکون برکذشتم بدکان عشق رفتم   دوهزار روح دادم غم‌عشق‌را خریدم
زجفات بارها من دل خویش دیدەام خون   که چه بارها زعشقت ززمانه من کشیدم
چه کنم دراز قصه کنم این‌حدیث کوته   که میان آتش تو بکداختم بزیدم
بجمال در زمانه تو فریدی ویکانه   بمیان عاشقان هم تو بدان که من فریدم
زچه کویی‌این‌ولدرا که تو صبرکن درین غم   که زصبر من چه کویم که چه زهرها چشیدم

ولە قدس‌الله سره ٥١٦

چه‌کنم چه حیله سازم‌که ترابدست آرم   که ببردهٔ بکلی همه صبرم وقرارم
چو کذرکنی خرامان بقد چو سرو نازان   بروم زدست حیران پی‌تو فغان برآرم
بکمان ابروانت بدوچشم جادوانت   که بتیرهای غمزه تو بکردهٔ شکارم
چو بغمزه دل ربودی درفتنەرا کشودی   چه کرشمها نمودی کەهمیشه بر زنارم
بخرام بار دیکر زکرم بسوی چاکر   که بران‌دلی‌که بردی بمزید جان سپارم
چه اکر برم نیایی توزدور سربجنبان   بعنایتم نظرکن که کنی امیدوارم
زمن این همه شنودی زچه ناشنوده کردی   بهانه چشم بستی که چه میل خواب دارم
بخدا حواله کردم صنما تراکه عذرم   زتو عاقبت بخواهد نهلد درانتظارم
دل سنك وآهنت‌را بمثال موم سازد   کنندم عزیز ودرخور برتو اکرچه خوارم
بنشاندت بپیشم‌که شوی انیس وخویشم   برسد دوای دردم بدمد کلت زخارم

چو صدف میان دریا نهم بسینه کوهر   زتو من کنار یابم که زوصل برکنارم
می هجر بس کشیدم زجنون عشق مستم   مکر ازشراب وصلت بنشیند این خمارم
بشنو ولد چه کوید بدرون پر زآتش   که زروی همچوماهت چوهلال بس نزارم

وله قدس الله سره ۵۱۷

منم آنك ازفراقت شب وروز درفغانم   زدودیده خون دل را برخان همی فشانم
زغمت فراخ صحرا شده است تنك برما   بکذشت ازفلك هم زفراق تو فغانم
دل ودیده ازرخانت شده است پر بجانت   بجز ازتومی نبیند مه وسال دیدکانم
توی جسم وجان نکارا توی خان ومان نکارا   توی باغ وکلشن ما زتوتازه بوستانم
توی پشتم وپناهم توی میر وپادشاهم   توی عشرت وکشادم توی جانم وجهانم
چو جز ازتونیست پیشم چوتوی انیس خویشم   زتو چون نکویم ای جان که بجزتومی ندانم
دل زار خانهٔ تو تنم آشیانهٔ تو   چه کنی خراب خانه زچه سوزی آستانم
من اکرچه خود فقیرم بجهان خس وحقیرم   چوتو کان حسن ولطفی زدر خودت مرانم
بکهی که خوان نهی تو همه را چوجان دهی تو   من خسته را زهجران بوصال خود رسانم
بخدا بده شرابم که ز آتشت کبابم   چو درین جهان فانی دوسه روز میهمانم
ولدست عاشق تو زدرونه صادق تو   بدعا همیشه کویدکه فدات باد جانم

وله قدس الله سره ۵۱۸

منم آن یکانه سلطان که شداین جهان غلامم   همکان شوند فانی منم آنك بردوامم
شه جملهٔ شهانم که کشد بکو کانم   چو کذشته ازخواصم توهجوی ازعوامم
می صافی رواقی بخورم زدست ساقی   تو مکو چو مست حقم زحلال وازحرامم
همه خلق همچو ماهی زامیر واز سپاهی   شده اند بند دانه بجهیده من زدامم
بکنم هرانچ خواهم بجهان چو پادشاهم   چو خداست یار وناصر همه چیز شد بکامم
رهٔصد هزار ساله برمن دوکام باشد   پی من میا درین ره که درشت کشت کامم
دوهزار باره جانم بتنور آتش دل   بپزیدوکشت شیرین وهنوز تلخ وخامم
زمنازل سنی من بکذشتم ای غنی من   شده ام هزار دریا وهنوز ناتمامم

۶۴۳۱ ــ تنم آستانهٔ تو (ن ح) ۶۴۴۲ ــ دوهزاربار (ف)

چه اکر شهنشهی تو ز رهی لجا رهی تو   که برون زهردوعالم پی وصل درقوامم
چو ازان من نباشی بردم بصید کرکی   چو مرا شوی چویوسف چه بجلوه می خرامم
بکذر ولد تو ازخود که خودیست مانع وسد   تومباش شاد ازانك بجهان بماند نامم

وله قدس الله سره ۵۱۹

تو خلاصهٔ جهانی اکر ازجهان عشقی   تو یکانهٔ زمانی اکراز جهان عشقی
همه را زلطف روحی همه را دوصد فتوحی   بتن جهان چو جانی اکراز جهان عشقی
که آنك خلق میرند وره فنا بکیرند   تو نمیری وبمانی اکراز جهان عشقی
زصفات مرك بکذر بشنو حدیث چون زر   بخور آب زندکانی اکراز جهان عشقی
زتو اندهان نماند زتو خوف جان نماند   توی امن وشادمانی اکر از جهان عشقی
زدمت قضا بکردد زجهان بلا بکردد   همه حکمها تو رانی اکر از جهان عشقی
چو زنند کو بمیدان زمری کزیده شاهان   توبران همه دوانی اکر از جهان عشقی
نبود ز دیدهٔ تو پنهان شنیدهٔ تو   همه سردل بدانی اکر از جهان عشقی
چوولد شوی خرامان بکرشمه ناز نازان   بطریق دلستانی اکر از جهان عشقی

وله قدس الله سره ۵۲۰

تو شه جهان جانی اکر ازجهان عشقی   تو بجود بحر وکانی اکر ازجهان عشقی
توی آفتاب بیچون که زتست زنده کردون   شه ملك جاودانی اکر ازجهان عشقی
زتو کشت چرخ روشن زتوشد زمین چوکلشن   همه را حیات وجانی اکر ازجهان عشقی
زتو هرسویست بزمی زتوهرسویست رزمی   تو چراغ دوستانی اکر ازجهان عشقی
ززمینیان کذرکن سوی آسمان سفرکن   چو مسیح آسمانی اکر ازجهان عشقی
توی آن کلیم دانا که ترا خدا بسینا   نکفت لن ترانی اکر از جهان عشقی
توی آن خلیل مه وش که درون سوز وآتش   سمنی وکلستانی اکر ازجهان عشقی
بحق خدا واحد بحق عباد ومعبد   که توی مخ معانی اکر ازجهان عشقی
ولدست جان هرسر ولدست اصل هربر   تو ورا یقین بدانی اکر ازجهان عشقی

۶۴۶۱ ــ بنکفت (ن ح)

وله قدس الله سره ٥٢١

اگرت مراد باشد که نمیری و بمانی   رهان بجهد خودرا زجهان دون فانی
زتن وزجان وازدل بگذر مساز منزل   که شود صفات حاصل بمراد وکامرانی
توز کفرودین گذرکن توزصلح وکین گذرکن   زرمانه همین گذرکن چوورای این زمانی
بجهان عشق الا زوجود خویش شو لا   زخودی گزین تبرا ببقای جاودانی
بنگر بدانه درگل چو بمرد گشت مقبل   زعدم بگرد حاصل دوهزار ارمغانی
زخودی چو او فنا شدگل وبرگ ومیوها شد   زسفول برعلا شد بفتوح آسمانی
چوتوی فقیر بینا چو ولد بپر ببالا   که تراست صدولایت بجهان بی‌نشانی

وله قدس الله سره ٥٢٢

بکمال بود عشقم ز ازل که آفریدی   نه‌زمین بد ونه گردون که دعای من شنیدی
نه‌خوری بد ونه ماهی نه‌سری بد وکلاهی   که‌مرا برای عشقت زگزیدگان گزیدی
تو بامر اهبطواام زبرای رابطواام   بفروختی بخاکی وبجانها خریدی
تو مرا عجب چه‌یاری توبگو بمن چه‌داری   که مرا زبعد پستی ببلندیی کشیدی
بدمام قدیم باتو بدوام ندیم باتو   چومنم تو وتوی من زچه روی نابدیدی
تو نه‌بامنی نه‌بی‌من نه‌درین تنی نه‌بی‌تن   زتوزنده مرد وهم‌زن تو قریبی وبعیدی
توتری وخشك ای‌جان ختنی ومشك ای‌جان   شب‌قدر وسال وماهی عرفات وروز عیدی
توی‌انك چشم ودیدی توبگفتی وشنیدی   توی انك پرده دوزی توی انك بردریدی
تو سواری وسمندی تولطیف وزورمندی   توگشایی وببندی در وقفلی وکلیدی
همه‌خلق گشته حیران زرعیت وزسلطان   که‌چگونه شهسواری‌که توغازی وشهیدی
منشین تو سست طالب که شوی قوی وغالب   سوی بیشه‌رو چوشیران گرازان چمن‌چریدی
زجهان نهان ازانم‌که چو عشق بی‌نشانم   چو سر شیوخ جانم زچه روکنم مریدی
ولدار کنون مریدی زازل شه وفریدی   همه‌دانشی ودیدی دل وجان بایزیدی

وله قدس الله سره ٥٢٣

چونخواستی بخوردن غم دل دلم چه بردی   عجبا چه کینه بودت که مرا بغم سپردی

بلبان وچشم ورویت بشکنج وپیچ مویت   که نماند هیچ جوری که تو بارهی نکردی
بت نغز وخوب موزون که‌شد ازغمت دلم خون   زلبان لعل میگون برسان تو زود دردی
بحق قد چوسروت بنمای وصل رویت   که‌درانتظار وهجران دل‌وجان بنده خوردی
سزدت بتا که نازی چو بحسن سرفرازی   که‌بخوبی ولطیفی تو یگانهٔ وفردی
چه‌بود که که‌گدای جان توبپرسیم‌که چونی   زفراق روی خوبم چه نزار وزار ورردی
چه دلاوری ولد توکه زجان همی نترسی   که‌بگرد کوی آن‌بت بشب وبروز گردی

وله قدس الله سره ٥٢٤

چو تو نیست هیچ شیخی توورای بایزیدی   توعزیز چون حسینی نه‌ذلیل چون یزیدی
تو سوی فلك دوانی بپر ملك روانی   همه درکمی ونقصان توچو چشمه درمزیدی
تو خلاصهٔ جهانی تو ازان سر نهانی   بلب ودهان جانی چوزنورحق مزیدی
تو بیا که عقل وجانی توبیا که بحروکانی   جز توندانداین‌را توخدای‌را سزیدی
توی نوبهار تقوی توی مغزدین وفتوی   سوی گلستان معنی مثل صبا وزیدی
چوتوخودکجاست مردی بجهان عشق‌فردی   که‌رخ جمال جان‌را بهزار جا گزیدی
دوجهان‌شدست‌حیران که‌رخیست‌خوب‌وتابان   زخدا ترا بشارت‌که چنین مهی گزیدی
عجبا چه آتشی توکه زذوق تابش تو   بتو جان ودل بگوید که سوختن که‌زیدی
ولدست دوستدارت بصفا وصدق یارت   که درآتش محبت بولد بهم بزیدی

بحر دیگر

فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

وله قدس الله سره ٥٢٥

عجب‌ای‌شاه کی رسد برتو این غلام تو   شنود همچو مقبلان زسعادت سلام تو
بتو خودکس کجارسد پر اوگر دوصد شود   زهزاران یکی نما که رسیدش پیام تو

٦٤٨٨ــ دل‌وجان تمام خوردی (ن) ٦٤٩٤ ــ چو زشیرحق مزیدی (ف ن)

چو نداری توهیچ‌جا نه‌درارض ونه‌درسما   عجب‌ای جان‌که ره‌برد سوی‌جا ومقام تو
نخورم من زخوان کس زطعام وز نان کس   مکر ازدست تو خورم می‌جانی زجام تو
چوببینم رخ ترا شنوم پاسخ ترا   نبرم نام هیچ‌کس شودم ورد نام تو
توچه نارو زبانهٔ توچه‌دام وچه‌دانهٔ   همه‌مرغان جان پران بسوی شست ودام تو
تو سلیمان عالمی ومنم مور درکمی   بتو من پای چون کشم چوبرانیست‌کام تو
بمن این قهررا مکن مکنم چون شجر زبن   زکرم چون همی‌رسد بهمه لطف عام تو
ولد ارخویش می‌کشد الم ورنج می‌کشد   زپی آن همی کند که شود نفس‌رام تو

ولە قدس‌الله سره ٥٢٦

شده‌ام بی‌نشان چوجان چو بدیدم نشان تو   زخودی زان فنا شدم‌که شوم من ازان تو
زدوعالم فزون شدم‌زخودی چون برون‌شدم   بکذشتم ازین جهان سوی ملك وجهان‌تو
نبود هفت آسمان ززمین تو ذرهٔ   عجبا شرح چون کنم زخور وآسمان تو
چو مکان جای‌جسم‌شد چوزبان‌ظرف‌اسم‌شد   بکذشتم ازین دومن بسوی لامکان تو
دل اکردرسفر بود زخطر درسقر بود   سقرم جنتی شود چو روم درامان تو
دل وجانم دوانه شد چو روانها روانه شد   بسرورو چوسیل وجو سوی بحر عمان تو
زمی جام‌تو خوشم که چوزر اندر آتشم   چه اکر بار می کشم زفراق کران تو
تومنی من‌توم تنها زتوهر کز نیم جدا   شده خوش بوی وکلرخم زرخ کلستان تو
چو شدستم زتیر تو زعنایات امیر تو   نکشد غیر من کسی زکمینها کمان تو
چومنم کدخدای تو زقدم درسرای تو   برسانم نوالها بکه ومه زخوان تو
درو کوهرمرابود زر وزیور مرابود   چو منم درجهان جان بصفت بحر وکان تو
تو مرا راه ومنزلی تو مرا جانی ودلی   زتو سر یافت زندکی زتو شد پا دوان تو
زچه‌رو شاد نبود آن خوش وتازه‌درین‌جهان   که بوی بی بهارسد زر وکنج نهان تو
تو نداری لب ودهان سخنت هست بی‌زبان   عجب‌این بین که کفت من‌همه‌هست اززبان‌تو
چو ولد دید روی تو بسر آمد بسوی تو   که جز ازآرزوی‌تو نشد اورا بجان تو

ولە قدس‌الله سره ٥٢٧

فرح عشق چون رسد رود ازدل غمان تو   قدح شوق درکشم زمی جاودان تو

جز عشقت زجان خود بکنم وزنهان خود   زتو کویم همیشه من چو رسیدست اوان‌تو
همه اوقات اوان تو همه دوران زمان تو   جز ازین ره کس ار رود بود ازره زنان‌تو
تو یکی بودهٔ نه دو مثل بحر وآب جو   دو شدی ازتن سبو همه‌جانی بجان تو
چو ترانیست خود نشان نه‌هویدا ونی‌نهان   بچه جایت طلب کنم زکه پرسم نشان تو
همه سوها نشان تو همه زرها زکان‌تو   دل‌وجان وسر وتنم همکی هست ازان تو
زنشان بی‌نشان برم ززمین آسمان برم   که بری کین زمین دهد بود ازآسمان تو
زتو آراسته زمین زتو برچرخ هفتمین   مه ومهر وستارکان که نماید جهان تو
چو شود نوبهار تو بزند سر ثمار تو   بروبرکش فنا شود چودرآید خزان تو
همه‌خشك وترجهان زتو شد هست بی‌کمان   رسد ازخار قهرها لطف ازکلستان تو
توی برکارودر کمین جز تو نیست‌کس یقین   نه‌برافلاك ودرزمین که بود کاردان تو
تو چو باران همی‌رسی سوی یاران همی‌رسی   شده بربام رحمتت دل‌من ناودان‌تو
سخنان همچو قطرها زسوی چرخ وابرها   بزمین دلم رسد زیم بی کران تو
زچنین بحروقطرها زچنین آب ونهرها   چه‌درختان وسبزها همکان حمدخوان تو
ولدارکل زبان شود همه شرح وبیان شود   نتواند نمودن او سر مو ازبیان تو

ولە قدس‌الله سره ٥٢٨

هله ای جمع عاشقان سوی کوی وسرای‌او   سروجان‌را فدا کنید روان ازبرای او[*]
ببیابان جست وجو چو نماید زلطف رو   زفنا دربقا روید سبك درهوای او
زجفاهاش برده جان کهر وکنج بی‌کران   چه‌برد زین قیاس کن دل ما ازوفای او
چو ازو کنج‌رنج شد چو ازو یك‌دوپنج‌شد   چو ازو نیش نوش شد چه بخشد دوای‌او
چو چنین عمر بی‌وفا کهری کشت بی‌بها   چودهد عمر سرمدت‌که کند کو بهای‌او
چوشود دیو کدخدا رسد این‌تن بکامها   چه شودچون‌خداشود عوضش کدخدای‌او
چه‌نواهاست جاریه زدوسه پول عاریه   چه نوا وچه‌زر برد دل وجان ازغنای او
چو زقلاب زرشود مس جهلت هنر شود   عجب ان‌مس عقل چون شود ازکیمیای‌او

٦٥٢٧ — بجز این‌ره (ن)

[*] توولدراچه کرعیان بنمودی دوصدجهان   بنمایش جهان نوزجهان نهان تو (ن)

چو زمین کدر چنین بدهد ورد ویاسمین   چه برو چه شجر بود تو بکو برسمای ار
چوبدایت که‌ابجدست چنین بی حد وعدست   چه علوم وفنون بود ببر انتهای او
زکرم دستها کشا بفزا هردمی سخا   چو بیابی همی رسد زخزاین عطای او
بانایش انا مکو زمنی وزما مکو   که چو ابلیس کفت انا بسقر شد انای او
همه زوکوی نی زخود کذراز فعل نیك وبد   چو نماند انای‌تو زتوتابد لقای او
چه کنی رسم واسم‌را بکش ازعشق جسم‌را   که‌بری روحها عوض زکف پرسخای او
ولد این‌عمر تنك شد رخ آیینه زنك شد   بزدایش زعشق تانماید فضای او

ولە قدس‌الله‌سره ٥٢٩

بکنار تو او رسدکه بود بی قرارتو   زمی توکسی خوردکه بود درخمار تو
چو نماند ازو اثر زبدونیك وخشك وتر   بسوی اوکنی نظرکه بدش انتظار تو
زدیار او برون رود زشمار او فزون شود   چو شوی تو دیاراو چو شود درشمارتو
تونه‌ٔیار روبهان نپذیری زابلهان   بجز آن شیر پنجه‌زن نشودکس شکار تو
نبردسر نه‌تن نه‌جان شود اونیست چون خزان   که‌نشد چو شاخ تر می جان ازبهار تو
دل پرنوراو بودکه درین جست وجو بود   نشود ازاجل فنا چو شود جانسپار تو
شود آن قلب او سیه ززراندود مس تبه   جزازان نقد خالصی که زرش بد عیار تو
دل عاشق چو زر بود محك اوشرر بود   چو خلیلی سمن برد زتف وسوز نارتو
زفنا دربقا رود زعنا درشفا رود   رسدش کلشن ارم زپی نیش خار تو
چه‌غمست ارمراکشی چوشوی خویش می کشی   تو کرآب وکر آتشی خورم آب وشرارتو
نخورم غم اکرزجان نکشم بار بس کران   چو زباغت همی برم بر شیرین زبار تو
که کند وصل تو طلب که غم یاکه طرب   چو فنا کشت لیل تن زپیام نهار تو
برد از خرمنت کهی چورسد بادکه کهی   چه زندلیك باکهی چو شد آن استوار تو
چو بعاشق دهی شهی بسرش تاج زرنهی   بکشی خنك عشق‌را که شود شهسوار تو
کنی ازبحر لامکان بسر او نثار جان   خنك آنکس که چیند او زسعادت نثار تو

٦٥٤٩ — صحفش بی‌حدوعدست (ن) ٦٥٤٩ — بنهایت‌چهابری چورسد علمهای او (ن)
٦٥٥١ — سقر آمدجزای‌او (ن) ٦٥٥٣ — که‌بری‌صدهزارروح عوض ازسخای‌او (ن)

چو تو اویی واوست تو نکند سوی غیررو   سفرش دایما بود سوی شهر ودیار تو
توبهر نقش می روی بچپ وراست می‌دوی   چودوصد رنك می‌شوی که‌رسد درشعار تو
چو برونی زرنك وبو نمایی زسوی رو   نبرد راه هیچ کس بشعار ودثار تو
ولد ازجان غلام شد زمیت پر چو جام‌شد   بچه‌رو یار خواندت چو کسی نیست یار تو

ولە قدس‌الله سره ٥٣٠

بنکر مست عشق‌را که چه سانست‌خوی او   بسوی نیستی رود نکند سوی هست رو
شب وروزست درطلب کهی ازراست که‌زچپ   بمارست دایما نکند غیر ذکر هو
جزازو نیست قبله اش شده آن کعبه قبله اش   زخدا منکرش جدا که افغان وجست وجو
توورا آب جوی دان بدنش‌را سبوی دان   بنکر اندرآب جان منکر درتن سبو
چوشدی عاشق خدا نشوی هیچ ازوجدا   همه جانی نه‌این تنی چونهٔ بسته اندرو
توازین یم‌چوشبنمی توازان بحرکی رمی   زیمش بی‌شکی نمت‌شود ای‌دوست همچو جو
زعلایی بپست هین مکزین خانه ومشین   چو مسیحا ازین زمین بکذر تازبر علو
تو زساقی خوب‌رو که‌ندارد نظیر او   می‌جان نوش بی‌سبو زخم عشق بی‌کلو
رخان وبچشم او بلبان وکرشم او   بنکر لطف خال بین زره حال ای عمو
اکرت جاه ره‌زند وکرت شاه ره دهد   توبکو نیست یارمن بجز آن خوب نیك خو
برم ای‌ماه خوش‌لقا نفسی لطف کن بیا   که‌خمیدم چو چرخ من پی شوق ولقای تو
چه یکی ده خبر بمن که هزاری بصنع وفن   بنمایی توخویش‌را بیکی دوست ویك عدو
توهزاری وهم یکی تویقینی وبی شکی   همه عالم زقدرتت نبود قدر یك تسو
زجهانهای بی‌حدت زولایات بی عدت   بود این کون بی کمان زدو صدباغ یك الو
سرمویست این جهان زجهانهای بی کران   که کند وصف قدرتت که دهد شرح آن سمو
چو جهانیست بی‌نشان زخلایق چو جان‌نهان   سوی بی‌سوی شو روان مطلب‌عشق‌را زسو
چو ازان سوی ره‌بری شوی ازغیر حق بری   زسر وجان وخان‌ومان تمامت دودست شو
نه‌سما بین ونی زمین چه‌زنی دم زکفر ودین   بکذر زود ازان وزین که‌یکست این‌همه نه دو

٦٥٧٧ — سبو (ن) [درزیرسین سه‌نقطه هست] ٦٥٧٨ — همه‌جانی یقین نه تن (ف ن)
٦٥٧٩ — توازان یم(ن)

همه باهم روانهٔ ما سوی جانان دوانه ما   گذراز جسم واسم رو نه زبد گوی نه ازنکو
ز ازل عاشقیم ما زقدم صادقیم ما   نه کنونیم آشنا همه جمعیم عنده
بمکان نیست مجلسش بزبان نیست پرسشش   تو که درصورتی بخور میت ازجام واز کدو
سقمی زاد فی الهوی کبدی ذاب فی الجوی   طال ما مد بعدنا بحق لطفکم صلوا
نعم الوصل قوتنا سقم الهجر موتنا   امم العشق سارعوا لتذوقوا وتأ کلوا
شرح الله صدر کم رفع الله قدرکم   طلع البدر لایحاً معنا اللیل اشربوا
ولداز انتظار تو هم ازین داردار تو   سرآن دارد ازجنون که برآرد زنوغلو

بحر دیگر

مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ولہ قدس الله سره ۵۳۱

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا   که مارا وجهان را بیاراست خدایا
زهی ماه زهی مهر زهی چرخ خدائی   که چون روح نه پستست نه بالاست خدایا
چه بزمست چه ساقیست چه باده ست که خوردیم   چه نوش است چه نقلست چه خرماست خدایا
قدیار چو سروست درین باغ درین راغ   رخ دوست چو گلزار چه حمراست خدایا
چه لطفست چه ذوقست چه بویست چه رویست   چه خلقست چه خلقست چه سیما خدایا
ورا گفتم ای دوست چه پرسی وچه جویی   چو این شور چو این جوش زتو خاست خدایا
چو معشوق مرا دید درین حال درین جوش   مرا گفت که هیهات چه سوداست خدایا
درین دشت چو بادی زتو خاك بهر سو   چو تلی وچو کوهیست که برپاست خدایا
زنی آتش درشهر بپرسی وبگویی   چه فتنه ست چه دودست چه غوغاست خدایا
بری رخت زجمله برندی وبشوخی   چو مظلوم زنی دست چه یغماست خدایا
ولدرا مثل گوی دوانیش بچوگان   بدان سو که نه دریا ونه صحراست خدایا

۶۵۹۶ ــ نقم (ف ن) ۶۵۹۸ ــ ولد ازانتظار توزغم داردار تو (ف) ۶۶۰۷ ــ بگویی (ح)
۶۶۰۸ ــ برندی وبچستی (ن) ۶۶۰۹ ــ نه صحراست (ح)

ولہ قدس الله سره ۵۳۲

زهی دلبر زیبای که ماراست خدایا   زهی گلرخ رعنای که ماراست خدایا
همی گوید دلدار بگلزار بهریار   زهی قامت وبالای که ماراست خدایا
دران حالت گفتیم جوابش زره جان   زهی شورش وسودای که ماراست خدایا
دل ماست چو مرغی سر زلف تو لانه ش   دران حلقه زهی جای که ماراست خدایا
زشوق رخ خوبت شب وروز درین سوز   زهی جوش وزهی [۱] وای که ماراست خدایا
ترا ازهمه خوبان گزیدیم بصد جان   زهی عقل وزهی [۲] رای که ماراست خدایا
چو طوطیست دل ما لبت کان شکرها   زهی مرغ شکرخای که ماراست خدایا
چو رستیم زهستی بگوییم زمستی   زهی بادهٔ گیرای که ماراست خدایا
دران لحظه که رخسار نمایی که رفتار [۳]   زهی نعره وهیهای که ماراست خدایا
چو ازجای برفتیم زعشق تو بگفتیم   زهی جنت مأوای که ماراست خدایا
زکیوان وزعرشیم گذشته پی آن روی   زهی خاطر جویای که ماراست خدایا
نه مکریم ونه [٤] زرتیم چو درجوی تو غرقیم   زهی گوهر ودریای که ماراست خدایا
ولد گوید دربحر روانیم چو ماهی   زهی دست وزهی پای که ماراست خدایا

ولہ قدس الله سره ۵۳۳

بده ساقی دلدار قدح را تو قدح را   ازان بادهٔ ابرار قدح را توقدح را
بیاران نکوکار بده بادهٔ چون نار   مده هیچ باغیار قدح را تو قدح را
چو مخمور شدستیم چو رنجور شدستیم   بما آر بما آر قدح را توقدح را
نه زین بادهٔ فرشی ازان بادهٔ عرشی   درین میکده بسیار قدح را توقدح را
چو ما مدمن خمریم چوما مؤمن زمریم   ببخشای بخمار قدح را توقدح را
زهی خمر زهی زمرکه بی زید که بی عمر   بدادی پی اسرار قدح را توقدح را
تو بنمای قدح را بیفزای فرح را   بکن عرضه بمیخوار[۵] قدح را توقدح را
همه جمع بافغان که ده باده بما جان   بکن چارهٔ این کار قدح را توقدح را
ولد مست درآ زود ازین پست برآ زود   نما فاش چو دیدار قدح را توقدح را

[۱] زهی (ن) [۲] زهی (ن) [۳] که گفتار (ف ن) [٤] نه (ن) [۵] بغمخوار (ن)

وله قدس الله سره ٥٣٤

که ودشت روانند شما شسته چرایید   زمین جمله پر از گنج شما ازچه کدایید
کنم شرح زکنجش زحلوا وزقندش   چه حاجت که بکویم همه غرق عطایید
دهد میوه ونانها نهد آش بخوانها   شود نورفشان تا زظلمت بدرآیید
زر ونقره زکانها کهر ازتك دریا   زکرمی خز ودیبا که تاخوب نمایید
فلك مرد وزمین زن جهان زین دوچوکلشن   دهد شیروغذاتان که درنشو ونمایید
فلك حاضر وناظر زمین شاکر وذاکر   زجان بندهٔ ومحکوم شما درچه هوایید
جهان همچو درختی سرش چرخ وزمین پا   برش بی‌حدو پایان زهم چند ربایید
مرا حکمت ازین کفت بود این‌که بدانید   بهین کنج شماراست شما خلق سمایید
جهانیست پرازقند که‌درجان شد پیوند   دهان ازره جانها کشایید وبخایید
جهان عالم صغری شما عالم کبری   جهان خانهٔ جسمست شما نور خدایید
ازان نور روانید بهر سوی دوانید   غلط تا که نیفتید کزان نور جدایید
چرا مردهٔ خاکید چو ازعالم پاکید   چرا بی پر وبارید چوکانهای نوایید
چرا خرد نمایید چو ازاصل بزرکید   چرا درد فزایید چودریای صفایید
زمین کفتم وکردون بحق مه بیچون   که مقصود ازین خاك وزافلاك شمایید
دل پاك که عرشست نه‌بالا ونه‌پست است   جدانیست خدا زو چرا بند چرایید
دل ازکل بشناسید که تاکور نمانید   چودل روی نماید شه هردو سرایید
چومسها بکدازید که اکسیر پذیرید   رخ همچو زر آرید چویاران وفایید
درین آب سبویید زمی پر چوکدویید   حه‌حاجت که بجویید چو درعین لقایید
ولد کوید ای‌دوست اکر باغ اکرجوست   همه اوست همه‌اوست دودیده بکشایید

وله قدس الله سره ٥٣٥

شما خلق فسرده درین شهر چرایید   ازین‌راه وازین شاه چرا دور وجدایید
رسیدست دکر بار زنو احمد مختار   چرا دیدهٔ سررا دران رو نکشایید
وکرچشم ندارید چرا سرمه نجویید   سوی عیسی دوران چرا زود نیایید

٦٦٣٨ ـ درختیست (ن) ٦٦٣٩ ـ شماجان‌نمایید(ن) ٦٦٤٣ ـ بی‌برو برکید (ف)

چرا مرده وکورید درین قالب کورید   سر از کور برآرید دوم بار بزایید
بهاریست نهانی درین باغ خزانی   چو نماید رخسار برو برك فزایید
بهاران چو بتابید زمین دانه بزایید   شمادانه نزادیت عجب درچه هوایید
بهاران محك آمد کزو ظاهر کردد   که‌چه میوه وبرکید چه‌سان کونه کیایید
نهان درتك خاکید اکرتیره وپاکید   بهار آید وکوید که خودرا بنمایید
نهان درتتق خاك شدیت ازنجس وپاك   کنم ظاهرتان من اکر زاغ وهمایید
شود فاش بیکبار زمن جملهٔ اسرار   اکر ناخوش وخوبید اکردرد ودوایید
جو وکندم وارزن شود ظاهر وروشن   ببازار که هریك بچه نرخ وبهایید
یکی کردد نیکو یکی کردد بدرو   اکرچه همه باهم زیك منزل وجایید
چنین روز قیامت ازان صورو کرامت   سپید وسیه ازکور بیکبار برآیید
زسیواس وزوسواس مکویید چو خناس   که این هردو حجابند شما مست لقایید
بکویید خروشان که ای زرق فروشان   همه بند خودیت نه‌دربند خدایید
شما ای سره یاران بکردید ازیشان   که ایشان زمینند وشما اهل سمایید
سوی قونیه تازید برشاه چو بازید   درین غربت ودوری دکر هیچ مپایید
که‌آن شهر جنانست وزو زنده جنانست   درو جمع باقبال دکربار درآیید
ولد خواند فسونها ز اسرار درونها   خوش ازجان بپذیرید اکر همره مایید

وله قدس الله سره ٥٣٦

زمیهای عطاهاش همه بیخود ومستیم   چوکلزار وچونسرین زهی تازه که هستیم
نه کفریم نه‌ایمان نه‌دردیم نه [١] درمان   نه‌وصلیم نه [٢] هجران عجب ما زچه دستیم
چه‌مرغیم عجب ماکه بی چنکل ومنقار   قفصهای جهان را کشادیم وشکستیم
جهان همچوکه شستی دروخلق چوماهی   درین بحر نهنکیم درانندهٔ شستیم
جهان خندق آتش نموده بنظر خوش   همه هیزم اویند ازو چست بجستیم
تن شخص چوغاری درو نفس چوماری   ازین‌غار وازین مار دوصد شکرکه رستیم

٦٦٦٤ ـ زآشوبش وزوسواس(ح) ٦٦٦٥ ـ بندخودی‌ید (ف) بندخودی ایت (ن)
٦٦٦٦ ـ هله‌ای‌سره(ف) ززمینند(ن) [١] ونه(ف) [٢] ونه (ف)

چو برعرش وسماییم چه درفرش زمینیم   چو خورشید بلندیم چوسایه زچه پستیم
ازان سوی سماوات بود طرفه عمارات   پر ازنور مقامات کزان شهر بدستیم
دروصل کشادیم ازین پس همه شادیم   درهجر وستم‌را بشارت که بستیم
همه‌مهر وودادیم همه‌رحمت ودادیم   ازان‌روز که زادیم دلی هیچ نخستیم
زخمهای خرابات می‌ناب بکاسات   چورندان بکشیدیم دران بزم نشستیم
تهی کشته چو ناییم نواها وفغانها   زناییست نه‌ازنای چرا نای پرستیم
ولد کوید مجنون نکشتیم خود اکنون   درین جوش ودرین نوش زهنکام الستیم

وله قدس الله سره ۵۳۷

روانیم روانیم سوی بحر خدایی   درنادره داریم ولی نیست بهایی
بپیوسته بیاریم کل رسته زخاریم   بتن کرززمینیم بجانیم سمایی
نه‌کلزار نه‌خارست نه‌بهمن نه‌بهارست   همه‌بوس وکنارست دران باغ چو آیی
شد این جان برجانان چو قطره سوی عمان   بپیوست ویکی کشت دوی رفت وجدایی
درین بزم زخمار بخور بادهٔ چون نار   شکن طبلهٔ عطار کرو بر زسنایی
درین باغ میا زاغ که آن دیدهٔ مازاغ   چو عنقا زکه قاف بیامد بکدایی
بزن مطرب آن دف که بنشیند این‌تف   بکو راست رهاوی‌که یابند رهایی
برین چشمهٔ بینش مکو هیچ زدانش   بنه کوش بسری که وحیست وعطایی
ولد باد میبا بده بادهٔ کیرا   درین بزم بمستان زخمهای بقایی

۶۶۷۶ ـ درفرش وزمینیم (ن.)

بحر دیکر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

وله قدس الله سره ۵۳۸

چه کنجها که‌عیان‌شد بجست وجوی درونی   ازان چنین برمیدم زرنك وبوی برونی
هلا زصورت بکذر بدین نقوش منکر [۱]   بصورت ارچه شوی کم تو معنوی وفزونی
که‌نقش آب وکلستان‌ودل‌درون چوکلستان [۲]   دلا مخسپ درین کل مکن چو خر توحرونی
نهاد تن چو بود کل نباشدش که ازکل   ولی ببرس تو ازدل کزین خلاب توچونی
ترا دلا که توپاکی[۳]زمین‌وچرخ زبون شد   زنفس بدرك خاکی چرا اسیر وزبونی
عزیز شاه شوی تو بجان چو راه روی تو   وکرنشینی کاهل یقین شودکه تودونی
زآسمان وزمین تو کذر بچشم ببین تو   هزار چرخ برین تو زروح آینه کونی
بیا دلا که قدیمی فراز عرش مقیمی   خود ازالست تو نوری درون جان نه‌کنونی
دلاز بند کذرکن زعشق دوست خبرکن   چو درغمش تو سراپای کشته غرقهٔ خونی
منم که رفته زدستم دوپای بسته بشستم   بری زخی بزدستم بعشوهای فسونی
ولد زفرقت جانان شدی تو واله وحیران   جنون زسر بکرفته دراتنهای جنونی

وله قدس الله سره ۵۳۹

زحد چون بکذشتم مرا مکوی که چونی   بسوختم دوجهان‌را درابتدای جنونی
ازانك راه خدارا زمین وهفت سمارا   نتان برید وکذشتن بعقل وصبرو سکونی
برون دریست بپرده ببیش عقل فسرده   کذر زپرده وبنکر درون بچشم درونی
زحبس خانهٔ دنیا بیا بعالم عقبی   چرا مثال جنین اندرون اشکم وخونی
براسب‌عشق‌روان شو برون زهردوجهان‌رو   مخسپ درکل تیره مکن چو خر تو حرونی
چوسنك‌لعل‌سفرکن زخویش جست کذرکن   ازآفتابش چون مه بکیر نور وفزونی

[۱] بمنکر (ن) تومنکر(ح) [۲] که‌نقش زآب وکلست آن ودل درون چوکلستان (ف) [۳] زپاکی(ن)

چوشیر بیشه ودشتی چوراصل شیر بدستی   چرا تو کرك هوارا چومیش وبره زبونی
درین تن چوصدف تو دری مکرد تلف تو   عزیز بودهٔ اکنون قرین هربد ودونی
ولد حدیث زمان‌را مکو ببند دهان‌را   درون بحر فرو رو کذر زخلق برونی

ول قدس الله سره ٥٤٠

دلا چو روی نمایی زجان پاك برآیی   بسینه عشق فزایی چه دولتی چه عطایی
دوچشم بخشی جان‌را کنی تو زنده جهان‌را   نمایی کنج روان‌را چه دولتی چه عطایی
چو سوی مرده بتازی هزار زنده بسازی   زروم وترك وزتازی چه دولتی چه عطایی
ززهر قند برآری ز دی نسیم بهاری   بجمله دست توداری چه دولتی چه عطایی
زنیست هست نمودی بلند وپست نمودی   عجوبه شست نمودی چه دولتی چه عطایی
بمانده جاهل ودانا ببند وشست تو جانا   زهی عظیم وتوانا چه دولتی چه عطایی
اکرچه برده کشیدی بپیش آنك کزیدی   زتو نه باز دریدی چه دولتی چه عطایی
زخویش کرده جدایم بسوی رنج وبلایم   نشانده باز بجایم چه دولتی چه عطایی
جدا ز بحر چوماهی درون خاك تباهی   نمرد چون تو پناهی چه دولتی چه عطایی
چه رهزنی وچه رهبرچه جنتی وچه کوثر   چه قلزمی وچه کوهر چه‌دولتی چه عطایی
بیاکه وقت شد اکنون که دل بپرد بیرون   بسوی عالم بیچون چه دولتی چه عطایی
شوم چوآب روانه بسوی دوست دوانه   نماند هیچ بهانه چه دولتی چه عطایی
اکرچه‌شاه‌بکینست اکرچه بنده‌حزین‌است   حد فراق همینست چه دولتی چه عطایی[*]
ولد سوار وفاشد برفت رنج شفا شد   نماند درد صفا شد چه دولتی چه عطایی

ول قدس الله سره ٥٤١

مهابکو زکجایی که چون جمال نمایی   زجمله دل ربایی چه آفتی چه بلایی
بقد چو سرو روانی بحسن رشك بتانی   تو جمله لطف چو جانی آفتی چه بلایی
بدان کمان دوابرو زتیر غمزهٔ جادو   زنی تو زخم بهر سو چه آفتی چه بلایی

٦٧١٧ــ ببند ودام تو (ف) ببندشست تو (ح) ٦٧١٨ــ زنو (نف) ٦٧٢٠ ــ ماهی دلم بخاك(ن)
[*] بیاکه جام من آمد پرازمدام من آمد   جهان بکام من آمد چه دولتی‌چه عطایی (ن ح)

بغمزهای چودشنه بخون خلق ؟ چوتشنه   چه شورشی وچه فتنه چه آفتی چه بلایی
کهی بزلف چو دامی کهی بلعل مدامی   تو جان جان مدامی چه آفتی چه بلایی
بشیوها چو خرامی بناز خاص وزعامی   شوند بنده تمامی چه آفتی چه بلایی
تو کوی حسن بمیدان ربودی ازهمه خوبان   بشکل وشیوه ودستان چه آفتی چه بلایی
تراست حسن تمامت تراست قیمت وقامت   بتان دهر غلامت چه آفتی چه بلایی
بحق روی چو ماهت بحق چشم سیاهت   بکش مرا بپناهت چه آفتی چه بلایی
بکیر دست نکارا مرین فتاده زپارا   مکن بترس خدارا چه آفتی چه بلایی
تواصل حسن وجمالی ازان چنین بکمالی   فداك روحی ومالی چه آفتی چه بلایی
بشکل‌وشیوهٔ موزون کنی تو عشق من‌افزون   بیا که شد جکرم خون چه آفتی چه بلایی
ولد چو روی تو بیند ترا زجان بکزیند   بغیر تو ننشیند چه آفتی چه بلایی

بحر دیکر

فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات

ول قدس الله سره ٥٤٢

ای پسر مردانه وار بادهٔ کلکون بیار   درفرح لیل ونهار عمر درعشرت کذار
بانکار سیمبر بادهٔ صاف چوزر   ازدل وازجان بخور عمردرعشرت کذار
بند من درکوش کن باده بستان نوش کن   همچو باده جوش کن عمردرعشرت کذار
ازکف ساقی شتاب درکش آن جام شراب   تاشوی مست وخراب عمردرعشرت کذار
چون ندارد کس ثبات درزمین همچو نبات   هین بمی ده رختهات عمردرعشرت کذار
چون توی اهل خبر ازجهان تن کذر   درخدا می کن نظر عمردرعشرت کذار
درریاض وکلستان بادهای ارغوان   درکش ای‌صاحب قران عمر درعشرت کذار
کر تو پیری یاجوان باده‌خور باعاشقان   بکذر ازکون ومکان عمردرعشرت کذار
هست باده چون محك قلب وزرراییك بیك   این یقین دان نی‌بشك عمردرعشرت کذار

٦٦٢٩ ـ بخون خلق تشنه (ف) بخون‌خلق توتشنه (نح) ٦٧٤٧ ـ قلب وزررا رك برك (ح)

کرتو ماهی یاغمام ورتو شاهی یاغلام   باده بنماید تمام عمردرعشرت گذار
چند دعوی ای‌خلق باده بنماید بحق   سردل را بر طبق عمردرعشرت کذار
کرخردداری درون ورترا باشد جنون   آن شود درتو فزون عمردرعشرت کذار
کرتو صاحب کوهری چون می‌احمرخوری   برفلك بالا پری عمردرعشرت کذار
غصهٔ چرخ کبود حاصلش نارست ودود   بکذر از کفت وشنود عمردرعشرت کذار
درجهان بنکر که یار چون همی دارد بکار   کار هرکس چون نکار عمردرعشرت کذار
برغمی می‌کرد آه حال او دیدم تباه   کفتم ای کم کرده راه عمردرعشرت کذار
غم خوری باشد خری درجهان از کافری   خور شراب احمری عمردرعشرت کذار
چون‌ترا شد عشق جان باش فارغ درجهان   باده‌خور بادوستان عمردرعشرت کذار
عشرت ازعشق خدا باشد ازجام صفا   تاشود دردت دوا عمردرعشرت کذار
عاشقان رابنده شو مرده بودی زنده شو   تا ابد پاینده شو عمردرعشرت کذار
درجهان سرمدی نیست نیکی وبدی   بی‌غم فردا ودی عمردرعشرت کذار
درمن آمد حالتی حالتی پرنعمتی   موج بحر رحمتی عمردرعشرت کذار
قلزمی دیدم روان درتن عالم چو جان   زنده ازوی دوجهان عمردرعشرت کذار
جانها ازتاب او وعکس آن مهتاب او   سر بنه برباب او عمردرعشرت کذار
می‌نماید دردرون نی‌درونست وبرون   حیرتم هردم فزون عمردرعشرت کذار
هم تنست او هم که جان‌سا کنست‌وهم‌روان   هم نهانست وعیان عمردرعشرت کذار
ای ولد مستی کزین جزرخ دلبر مبین   چون ترا اینست این عمردرعشرت کذار

وله قدس‌الله سره ٥٤٣

ای پسر بی پا وسر ره ببر باره‌روان   زانك نتواند روان رفتن آن سو جزروان
جسم‌را چون لانه بین روح را مرغ برین   مرغ را چون رست پر کردد ازلانه پران
تن‌که زاید اززمین ماندانجا همچو طین   جان‌که آن عرشی بود برپرد برآسمان
جهد کن کر عاشقی تا نمانی تو شقی   پست ودرد ومابقی درجهان خاکدان
جمله عالم درسفر دایما شام وسحر   توچرایی چون حجر مانده برجا ای فلان
همچو کان آمدبشرتن چوخاك‌وجان چوزر   عشق پرشور وشرر زر کند پیدا زکان

٦٧٥٧ — خدا باده‌از (ن) ٦٧٦٤ — هم تنست وهم روان سا کنست (نف)

دانك بی‌آتش یقین نقد می‌ماند دفین   ازتو ناپیدا مهین درتك خاکی نهان
ور در آتش دررود نقد پا کش سرزند   خندد اوهمچون سحر درشب تارجهان
عشق باصد مشغله آمده بامشغله   تا شوی بیدار ازو ازچنین خواب کران
عشق‌ازحق چون رسول کرده درجانت نزول   چند روزی ازکرم کفته هستم میهمان
هین عزیزش دارتو جان بوی بسپار تو   تاشمرده عمر تو کردد‌ازوی بی‌کران
عشق جانرا پرشود جان ببالا برشود   پر زنان با اولیا درجهان جاودان
عشق بخشد چشم وسر تا کنی دروی نظر   زوشوی چیزی دکر هرنفس ای پاك جان
کر ازو زنده شوی خوب وفرخنده شوی   چست وپرنده شوی درریاض ودرجنان
چون دل بی‌کل شوی بی‌کمان یکدل شوی   بعدازان بینی عیان صدجنان اندر جنان
هردمی بینی جهان نونو اندر لامکان   کونه کونه کلستان باغ وراغ وبوستان
رسته ازحبس صور درمعانی باخبر   دایم ایمن بی‌خطر کردآن دار الامان
هردمی عیدی ترا نونوی دیدی ترا   کفت واشنیدی ترا بی سر وکوش وزبان
خود تو باشی این همه مشغله بادمدمه   همچو دریایی زخود دم بدم جوشی عیان
موجها برپا زتو ابرها بالا زتو   ساحل ومینا زتو تازه همچون کلستان
عابد ومعبود تو ساجد ومسجود تو   شاهدو مشهود تو خود بخود جلوه‌کنان
هست درجانم سخن غیر این‌علم لدن   کرنمایم زان نشان نی‌نشان ماند نه‌شان
خامش ازکفتن ولد غرقه شو اندر احد   تا کنی بی این زبان سر عشقش‌را بیان

بحر دیکر

فاعلاتن فعولن فاعلاتن فعولن

وله قدس‌الله سره ٥٤٤

پر ده آن جام می‌را ساقیا بار دیکر   تا قتم چون سمندر ازتو درنار دیکر
تازنم غوطه دزیم تارهد جانم ازغم   تازهر موج آرم من کهر بار دیکر
درتك بحر شینم تا کهرها بچینم   نی زظلمات بینم هردم انوار دیکر
چون فزاید ازو دل جان شود پاك ازکل   حل شود جمله مشکل کویم اسرار دیکر

٦٧٧٧ — درهوای‌جاودان (ف ن) ٦٧٩٠ — وارهدجانم (ف ن) ٦٧٩١ — بی‌زظلمات (ف ن ح)

چون شود کاربی‌تن بی‌تن آن‌سوی می‌تن   تا که بی مرد وبی زن گرددت کار دیگر
ازچه این جهان تو خویشتن را جهان تو   همچو یوسف روان تو رو ببازار دیگر
تاشوی عاقبت شه مالك ملك واسپه   رهبری سوی آن مه نو بدیدار دیگر
تاشود ازتو شیرین کفر ماندهٔ دین   بی حسد گردد وکین دل زدلدار دیگر
مرد عاشق بهردم می شود قطره‌اش یم   نی چو تو غرقهٔ غم اندر انکار دیگر
یم زاقرار آمد غم زانکار آمد   این یك ازخار آمد وان زگلزار دیگر
تاتو درپرده خامی بی شرابی وجامی   بی‌مرادی وکامی دل گرفتار دیگر
تا ازو می نرویی کی‌سوی او بپویی   گلشنش‌را نبویی خاردت خار دیگر
چون ازان می بنوشی خلعتش‌را بپوشی   ور زعشقش بجوشی زاید آثار دیگر
تاتو دربند نفسی مانده دردود وتفسی   دانك باما نجفسی رو ببیکار دیگر
چون نهٔ عاشق ای یارهیچ آن‌راه مسپار   روچنین‌چون‌شدی خوارسوی غمخوار دیگر
من چو جانم روانه بی سروپا دوانه   پیش شاه یگانه خوش برفتار دیگر
بسته ام من بچنگش خسته‌ام هم زجنگش   مطربا زن بچنگش هرنفس تار دیگر
زاریم را شنو تو ازبر من مرو تو   سوی هرکس مدو تو گربود زار دیگر
مرمرا بین ومی دان‌که منم سر رحمان   من نیم جسم ای جان همچو اغیار دیگر
مست وبخویش وبیخود گرچه بسیار آمد   لیك چون من نیامد مست وخمار دیگر
گرچه عیار وچستی وزمی عشق مستی   دانك گولی وپستی پیش عیار دیگر
گرچه اینجا امیری درجهان بی‌نظیری   تاز عشقش نمیری چست یکبار دیگر
زنده ازحق نگردی روح مطلق نگردی   بی‌غم وذق نگردی باجهاندار دیگر
گرچه ادرار داری زر بخروار داری   رخت بسیار داری جوی ادرار دیگر
غیر این عیش می جو می‌رو ازسوبی سو   گویی ازدل که یاهو جز تو گو یار دیگر
نیست رهرا کرانه راه می بر ترانه   درطلب زن ترانه خوش بمزمار دیگر
ای‌ولد بس زگفتن وزدر عشق سفتن   بایدت این نهفتن بهر گفتار دیگر

٦٧٩٤ ـــ خویش راوارهان‌تو (ح) ٦٧٩٩ ـــ توگرفتار هرغم دل گرفتار دیگر (ن نسخه)
٦٨٠١ ـــ خلعتش کی بپوشی (ح) ٦٨١٣ ـــ ازسوبی‌سو (ف ح) گوی ازدل که (ف ن)

بحر دیگر

فعولن فعولن فعولن فعولن

وله قدس الله سره ٥٤٥

سماعست ساقی بیار آن قدح‌را   که نوشم زدستت بصد جان قدح‌را
چو خورشید تابان چوگردون گردان   بکن لطف ساقی بگردان قدح‌را
بجانهای عطشان بدلهای بریان   بده چون بهاران ببستان قدح‌را
چو مخمور خرم چو رنجور مجرم   پی درد می کن تو درمان قدح‌را
شراب مروق زشیشهٔ [١] معلق   همی ده پیاپی بمستان قدح‌را
زما گر زمستی بیاید خطایی   بهر جرم فرما بتاوان [٢] قدح‌را
شراب معانی که هست آسمانی   بجانها همی ده زجانان قدح‌را
بشادی من امشب قدح پر لبالب   ازان مه ربودم بدستان قدح‌را
زخوبیست ای عم که من خوب‌جویم   بخوبان چو من باش نوشان قدح‌را
ایا شاه خوبان بکوری شیطان   ستان همچو ادهم زرحمان قدح‌را
اگر تو خلیلی درآتش جلیلی[٣]   بخور درگلستان بدوران قدح‌را
رها کن خری‌را که هستی مسیحا   چوموسی زسینا بپران قدح‌را
ره برتری را می کوثری‌را   همی خورچواحمد برضوان[٤]قدح‌را
بیا عقل بامن درین باغ وگلشن   که کردی بصدجان تو جویان قدح‌را
میان گلستان زساقی مستان   درین باغ وبستان تو بستان قدح‌را
فعولن فعولن سماع خوشست این   درآ پای کوبان بنوش آن قدح‌را
ولد چون خروشد چو دریا بجوشد   چوعیسی بنوشد بکیوان قدح‌را

[١]زشیشه(ن ح)[٢] فراوان(ح)[٣]اگرتوجلیلی درآتش خلیلی(ف ن)[٤]زرضوان(ن ف)

ولہ قدس‌الله سرہ ٥٤٦

نکارم اکر نی دل سنك دارد   چه بر ما جفارا پیاپی کمارد
نه رحمش بجوشد برین دل ربوده   نه‌دستم بکیرد چو جانم بزارد
زسودای آن مه چو ابراین دوچشمم   چه خونها که هردم چو باران ببارد
چو آرم بپیشش دل پاره پاره   بکوید نخواهم دوصد ناز آرد
دلم درکشا کش زدرد فراقش   ندارد فراغت که سررا بخارد
تمنای وصلش بکردم بعمرم   کرا زهره باشد خود این را که یارد
دوصد همچو من کر بمیرد زعشقش   نیاید بچشمش نه یك جو شمارد
خیال رخش‌را که درچشم دارم   بکوشم حدیثی ازان می کزارد
درت را کزینم بخاکت نشینم   بجز تو نبینم که جز تو نفارد
دلم جان شیرین برای تو خواهد   که درعشق رویت بهر دم سپارد
ولد چون زعشق تو کردد خروشان   زسنك، وزآهن فغانها برآرد

ولہ قدس‌اللهسرہ ٥٤٧

بنالم بنالم زعشقت بنالم   بخاك در تو سر ورو بمالم
زسودا چومجنون شدم غرقه درخون   که آیی وبینی که اندرچه حالم
کدایم درین کو بکرد درتو   زخوانت نوالی بنه درجوالم
زهجران که دیدم بسی غم کشیدم   کنون وقت آمدکه بدهی وصالم
جهان خانهٔ تست وخلقان عیالت   مراهم بپرور نه من ازعیالم
جوابی زرحمت مرا ده زلطفت   که عمریست جانا که اندر سؤالم
رسان از طریقت بجاه حقیقت   که‌بی آن عنایت بجاه خیالم
زمیهات ساقی شدم مست وباقی   بیا جان که‌بی‌تو چو تن در زوالم
چه نقصان اکر تو نمایی بمن رو   زلطف بهارت ببالد نهالم
بپیشم بخوانی وجامی که دانی   کنی شاد ومستم زخمر حلالم[*]
چو هشیار بودن همه قال وقیلست   بده خمر وبرهان ازین قیل وقالم

٦٨٥٣ — زجامی که‌دانی (ف ن ح)   [*] کنی مست وشادان زخمرحلالم(ف)

بجان تو ای جان زهستیم برهان   که دایم زهسق من اندر وبالم
نظر بخش جان‌را روان کن روان‌را   کزین عمر بکرفت کلی ملالم
کمال من ای‌جان پذیرفت نقصان   تو ای‌شاه کامل رسان درکمالم
زتست ار بهشتم زتست ار کنشتم   کهی ازتو زشتم کهی باجمالم
اکر رفت مالم وکر کشت حالم   چه غم چونك عشقت بود حال ومالم
ولد کفت بخشا بمن بر ازیرا   که فرزند قطب یکانه جلالم

ولہ قدس‌الله سرہ ٥٤٨

مرا بین که‌چونم زعشق نکاری   که بی‌او ندارم زمانی قراری
زتیر دو چشم وکمان دو ابرو   مرا کرد آن مه بغمزه شکاری
زروی کلستان روا باشد ای‌جان   که باشد نصیبم بهر لحظه خاری
ازو چون ندارم امید وصالش   رهیدی دل من ازین عشق باری
کناری ازان بر چو دربر ندارم   بدی عشق اورا خدایا کناری
بریدم زیاران وازخان وازمان   که کردد میسر مرا چون تویاری
ولد هست عشقش ترا باغ وکلشن   روان زاب چشمان درو جویباری

ولہ قدس‌الله سرہ ٥٤٩

توماه عجیبی که مثلی نداری   بهر جلوه جان‌را درآتش سپاری
بزلفین وابرو بچشمان آهو   پی دلربایی چو شیر شکاری
شکارت شدستم فکارت شدستم   همی خواهمت هردم ازحق بزاری
شدی‌واقف ازخود که خوبی‌توبی‌حد   ازان رو بکس سر فرو می‌نیاری
بزلف ار سیاهی برخسار ماهی   ببر سیم خامی بقامت چناری
جکر سوختی تو دل افروختی تو   بجان قصد داری ندانم چه ناری
بلب همچو قندی بکیسو کمندی   زپایم فکندی سرم‌را نخاری
مه وخور غلامت زجان کشته رامت   دوعالم بدامت چه زیبا نکاری
نظیرت ندیدم نه ازکس شنیدم   دل ودین ببردی چه عیار یاری

٦٨٦٠ — که‌فرزند صدرشهنشه جلالم (ح) ٦٨٦٧ — روان زآب حیوان‌درو (ف)

ازان کان جودی که مغز وجودی   دمی ده قرارم درین بی‌قراری
ولدرا چه باشد شها کر زرحمت   زسلك غلامان خویشت شماری

ولہ قدس‌الله سره   ۵۵۰

زهی عشق بیچون کەدرجان نهانی   چو جیحون بدریا زدلها روانی
زتو زاد عالم زتو آمد آدم   پری وملك‌را زتو زندکانی
چنانك تن ودل بود زنده ازجان   جهان‌را وجان‌را حیاتی وجانی
همه خود توی بس بجز تو کجا کس   که هم بر زمینی وبر آسمانی
نه هر برك واغصان زبادند رقصان   شود باد پیدا که کل فشانی
چو ازجنبش شاخ شد باد پیدا   زکردون کردان ورا چون ندانی
ازو چرخ کردان ازو ماه تابان   ازو بحر جوشان ازو زر کانی
ندارد شماری صورهاش باری   صورهاست دیکر جز این درمعانی
کەآن نقشهارا درین تن نیابی   مکر محو کردی شوی آن جهانی
نه درخواب‌ای جان توبی‌جسم آسان   بجسمی لطیفی روان ودوانی
کهی درخراسان کهی درسپاهان   کهی کهنه پیری کهی نوجوانی
چو جان بی‌تن آید دوصد نقش زاید   بهر کونه شکلی کند میزبانی
عیان می‌نماید تو کویی ندیدم   چه سنکی چه دنکی عجب ازکیانی
بپرسید شیخی بشیخی که حق کو   که درجست وجو عمر کردیم فانی
چو ازحق نشانی ندیدیم جایی   چه جان می‌کنیم آشکار ونهانی
پس اودرجواب ازسر مهر کفتش   تو بنما بمن غیر حق کرتوانی
چو غیر خدارا نمایی تویارا   نمایم بتو من خدارا عیانی
چو زین رو نظر کرد هم آن سره‌مرد   جهان دید پرحق چو ازمی اوانی
شد ازقوت این هم او نیز یك بین   زغیری جهید ورهید ازدوخوانی
چو غیری ندید او بمنزل رسید او   زجامش کشید او می جاودانی

۶۸۸۷ ـ سوی آن‌جهان(ن) ۶۸۸۸ ـ لطیفی سبك‌رودوانی (ن)
۶۸۹۳ ـ چوجان‌می کنیم(ن) ۶۸۹۷ ـ اورهید (ف)

چه جانی خدایاکه درجسم دنیا   توهم پادشاهی وهم پاسبانی
چو درخانه‌ای هو کسی نیست جزتو   بهر نقش کآیی بدانم که آنی
ولد کفث این‌را بوزنی کەشه کفت   نشانت کەجوید کەتو بی نشانی

بحر دیکر

مفعول فاعل مفعول فاعل

ولہ قدس‌الله سره   ۵۵۱

ای‌خر کیەرا چون کاو می‌خا   درکوه و صحرا باما مکش پا
چون‌خار وچون‌چوب‌ازتورسد کوب   خاشاك دل روب باما مکش پا
ای کشته شهمات کفتار بدهات   پیچید درپات باما مکش پا
ای‌برده میراث ای خورده میراث   ازمرده میراث باما مکش پا
زین بحر وامواج ما رفته معراج   همچون که حلاج باما مکش پا
بیرون زاشباح برچرخ ارواح   مستیم ازین راح باما مکش پا
زین منزل وکاخ بی‌سر وبی‌شاخ   باغیست ای واخ باما مکش پا
بی خد وبی‌قد برتر زفرقد   عیشیست سرمد باما مکش پا
زان نادر استاد کشتیم آزاد   جان باز و دلشاد باما مکش پا
بی‌ماه وبی‌خور بی‌خواب وبی‌خور   پاریست درخور باما مکش پا
از بخل وازآز وزیار وانباز   دل را بپرداز باما مکش پا
خودرا تو بشناس پایی ویاراس   خمری ویا کاس باما مکش پا
رندیم وقلاش درصف اوباش   باده خوران فاش باما مکش پا
درشور ودررقص مایم بی نقص   مارا مخوان شخص باما مکش پا
بی‌چرخ وبی‌اوض بی‌بسط وبی‌قبض   ماراست صدخوض باما مکش پا

۶۹۰۱ ـ دلاکه مرا تو ببینی ندانی (ن)   ۶۹۰۸ ـ بی‌سرووبی‌شاخ (ب ن)
۶۹۱۱ ـ یاریست‌درخور (ف ن ح) ۶۹۱۲ ـ واز یار (ن)

چون ماهی وبط افتاده درشط   خوابیم بی‌خط باما مکش پا
داریم ازو حظ خوب ونکو حظ   چو کل زجو حظ باما مکس پا
هین بکذر ازصرع بنکر تو بی زوع   رسته دوصد فرع باما مکش پا
زین باغ وزین راغ بیرون شو ای‌زاغ   چشمیست مازاغ باما مکش پا
درسینه بی‌لاف درحقهٔ ناف   عنقاست باقاف باما مکش پا
چون نوح واسحاق هستیم ماطاق   درعشق خلاق باما مکس پا
دل سرلولاك مسجود املاك   بیرون زافلاك باما مکس پا
ما نور هرقال ماجان هرحال   مستور ازآزال باما مکس پا
درنقش آدم داریم آن دم   بی‌خلق هردم باما مکس پا
درصورت چون بحریست بیچون   بی‌کاف وبی نون باما مکس پا
درعشق خسرو داریم صد ضو   هرلحظه نونو باما مکس پا
مردانه دوره پوییم آکه   تابیم چون مه باما مکس پا
کردیم والا نازیم ازلا   درحصن الا باما مکس پا
چون شد ولد حی زان جام پرمی   کوید ترا وی باما مکس پا

وله قدس‌الله سره ٥٥٢

ای عاشق ما ای صادق ما   ای‌لاحق ما شو سابق ما
از اصل یاری فخر دیاری   شیر شکاری شو سابق ما
کفتم که چونی درجه جنونی   غرقه بخونی شو سابق ما
شب رفت بایار درعیش بسیار   ای طرفه خمار شو سابق ما
بکشا جهان‌را بنما کهان‌را   کنج نهان‌را شو سابق ما
آموز بی‌تن دربحر رفتن   درها بسفتن شو سابق ما
برچرخ اخضر بالای اختر   باپر دل پر شو سابق ما
درمان دردی درعشق فردی   مردانه مردی شو سابق ما
درشب چو ماهی ازغم پناهی   بی‌چتر شاهی شو سابق ما

٦٩١٩ — قرع (ن)   ٦٩٣٤ — درعیش بسپار (ف)

حق را ببینی درما ببینی   پیدا ببینی شو سابق ما
ازخاك روید هردانه پوید   باتو بکوید شو سابق ما
هرغنچه فردا برشاخ خضرا   کردد مهیا شو سابق ما
هرقطره ازما کردد چو دریا   هین صبر فرما شو سابق ما
بی‌خاك تن شد هم مرد وزن شد   این ازچه فن شد شو سابق ما
چون خاك جان شد شد درتن روان شد   نور جهان شد شو سابق ما
هم دانك این جان ازداد جانان   کردد خدادان شو سابق ما
ای مرد بینا معراج حق را   می‌بین هویدا شو سابق ما
زیبا فقیری بینا فقیری   پیش‌آ فقیری شو سابق ما
بی نیك وبد شو یار ولد شو   محو احد شو شو سابق ما

وله قدس‌الله سره ٥٥٣

آن یار فاخر صدیق طاهر   کم یاب نادر باماست حاضر
جسمش درین خاك کرفت چه‌باك   چون روح آن پاك باماست حاضر
کر کشت پنهان درعالم جان   بی‌وصل وهجران باماست حاضر
ان شاه ابدال آن شیخ فعال   درقال ودرحال باماست حاضر
آن مایهٔ شور کرفت درکور   پنهان زهرکور باماست حاضر
او جفت نورست او بحر نورست   ازما نه دورست باماست حاضر
کر نزدمعشوق رفت او چو فاروق   بالای عیوق باماست حاضر
انجا امیرست شیخ کبیرست   ازتو ستیرست باماست حاضر
کرکشت سلطان درملکت جان   اینجا بجولان باماست حاضر
چون هست نایب درراه صایب   او نیست غایب باماست حاضر
کوید ولد این کان شاه حق بین   درکفر ودردین باماست حاضر

وله قدس‌الله سره ٥٥٤

ای مانده بی‌نور ای مفلس عور   ازوصل مهجور زین حالتی دور

٦٩٥٥ — اوجفت حورست (ف ن)

بی‌کل چو خاری بی‌مل خماری　　بی‌نور ناری زین حالتی دور
جسمی نه‌جانی خاکی نه‌کانی　　اینی نه‌آنی زین حالتی دور
ماری نه‌یاری ننکی وعاری　　ذوقی نداری زین حالتی دور
غولی ودیوی مکری وریوی　　پر زهر میوی زین حالتی دور
ره‌زن مریدی خودرا خریدی　　ازما بریدی زین حالتی دور
جهلی نه‌علمی خشمی نه حلمی　　ناخوش چو خلمی زین حالتی دور
زان بی فروغی که کل دروغی　　سرمست دوغی زین حالتی دور
دربیشه موشی ننك وحوشی　　غافل زروئی زین حالتی دور
زشت وپلیدی کند وبلیدی　　دلرا خلیدی زین حالتی دور
ای کان وسواس درسینهٔ ناس　　هستی تو خناس زین حالتی دور
ای‌ننك مردی ازلطف فردی　　پر رنج ودردی زین حالتی دور
بی تن ولد شد نور احد شد　　بی‌حد وعد شد زین حالتی دور

وله قدس الله سره ٥٥٥

آن کور بی نور وآن دیو مشهور　　خود بین مغرور شد ازبرم دور
آن زشت احمق آن کان بقبق　　درصدق ابلق شد ازبرم دور
آن جسم بی‌جان آن دزد زندان　　آن یار شیطان شد ازبرم دور
آن کبر مردود آن کشته مسدود　　درنار ودردود شد ازبرم دور
آن خود بدیده آن خود کزیده　　آن نارسیده شد ازبرم دور
همچون زن ازمول می جوید اوبول　　صد شکر کان غول شد ازبرم دور
آن نجس بدرك آنخوك وآن سك　　آن مانده‌در شك[*] شداز برم دورم
آن ننك مردی آن فصل سردی　　مانند خردی شد ازبرم دور
کوید ولد چون هست ازازل دون　　خوش بود کاکنون شد ازبرم دور

وله قدس الله سره ٥٥٦

رویت چو کلزار لعلت کهر بار　　جانی ودلدار دلرا نکه دار

٦٩٦٩ ـ ازچه‌خروشی‌زین‌حالتی‌دور (ح) ٦٩٦ ـ آن‌دزددرزندان (خ) [*] مانده‌بی‌تك ن)

ای یار مه رو باچشم آهو　　خوبی وخوش خو دلرا نکه دار
تن‌را تو جانی جان وجهانی　　چندم برانی دلرا نکه دار
مثلت ندیدم نی‌هم شنیدم　　زانت کزیدم دلرا نکه دار
کشتم چو مجنون اشکم همه خون　　ای ماه موزون دلرا نکه دار
ای سرو رعنا کم کن جفاها　　بامست شیدا دلرا نکه دار
چندانك زارم خامست کارم　　بس جان فکارم دلرا نکه دار
عمرم درین کار بکذشت ای یار　　بیشم میازار دلرا نکه دار
زاول که دیدی مارا کزیدی　　در بر کشیدی دلرا نکه دار
ای یار خون ریز بیش‌آ ومکریز　　چون جان درآمیز دلرا نکه دار
دل سنك خارا کردی نکارا　　مکذار مارا دلرا نکه دار
مشکن تو بیمان کم باش بنهان　　زین بی دل وجان دلرا نکه دار
بی‌تو اسیرم وندر [١] نفیرم　　ای دستکیرم دلرا نکه دار
وصلت حیاتم هجرت مماتم　　لعلت نباتم دلرا نکه دار
عاشق ولد شد بی‌نیك وبد شد　　خصم خرد شد دلرا نکه دار

وله قدس الله سره ٥٥٧

تا کرد نقاش نقش خوشت فاش　　شد جان ودل جاش باما تو خوش باش
بردی تو آسان ازما دل وجان　　رورا مکردان باما تو خوش باش
خوبی وشیرین ای سرو سیمین　　بردی دل ودین باماتو خوش باش
حسنت نهایت نازت بغایت　　جان خاك پایت باما تو خوش باش
زان خم نابم کرچه خرابم　　درده شرابم باما تو خوش باش
کشتیم عاقی ده باده ساقی　　بادست باقی باما تو خوش باش
ای فتنهٔ ناس داروی وسواس　　جز باده مشناس باما تو خوش باش
غم‌را تو بی کن آهنك وی کن　　مستی زمی کن باما تو خوش باش
چون باده می جوش وزباده می‌نوش　　سرمست وبیهوش باماتوخوش باش

[١] واندر (ف ن)

داری روا یار من بی تو درنار　　سوزم چنین زار باما تو خوش باش
های ای نکارم افزود نارم　　زان بی‌قرارم باما تو خوش باش
بنکر که چونم درچه جنونم　　دربحر خونم باما تو خوش باش
فانی ولد شد بی نیك وبد شد　　محواحد شد باما تو خوش باش

وله قدس الله سره ۵۵۸

سری هوا کم عیشی لقا کم　　دینی مناکم روحی فداکم
القلب جمری والعین نهری　　یغلی ویجری روحی فداکم
کبدی کبابی دمعی شرابی　　سکری صوابی روحی فداکم
خمر الصبوح یعطی فتوحی　　یجلی [۱] لروحی روحی فداکم
خمر الرواهب فیها المواهب　　این انت ذاهب روحی فداکم
شربی باوتار فی‌ظل اشجار　　نور واسرار روحی فداکم
دین المباحی حب‌الملاح　　ترك الصلاح روحی فداکم
عندی الملامه عین‌الکرامه　　ارم العمامه روحی فداکم
ان کنت منا تشرب وتفنی　　تبقی کمعنی روحی فداکم
فی‌البحر تسری ان کنت تجری[۲]　　تنظر وتدری روحی فداکم
البحر نور فیه قصور　　عین وحور روحی فداکم
القلب بستان روح وریحان　　فی‌الرب حیران روحی فداکم
جاب الولد جاب قلبه وان ذاب　　افتح له الباب روحی فداکم

وله قدس الله سره ۵۵۹

عبدك اتاکم حتی یراکم　　یطلب رضاکم قلبی فداکم
بالوعد تکفی بالجفن تفنی　　تهدم وتبنی قلبی فداکم
کم منك ذی‌البین روحی لکم دین　　یا ساحر العین قلبی فداکم
عشقك دفینی کفری ودینی　　اسمع انینی قلبی فداکم

---

[۱] (یجلو)　[۲] ان کنت بحری (ف ن) ۷۰۲۶ ــ کم منك ذاالبین (ن)

ریقك مدامی لحظك سقامی　　وصلك مرامی قلبی فداکم
نار البعاد احرق فوادی　　کم کم انادی قلبی فداکم
قال الولد ذا منك الوفا ذا　　عطفك لناذا قلبی فداکم[*]

وله قدس الله سره ۵٦۰

ازخود سفر کن درعشق سرکن　　جان‌را کهر کن باماسفرکن
ترك جهان کن خودرا جهان کن　　سیران بجان کن باماسفرکن
درکوه وصحرا می کرد شیدا　　درعشق مولا باماسفرکن
افغان کنان جان اندر بیابان　　می رو تو جویان باماسفرکن
کر تو زشرقی کر پرزشوقی　　چی بند خلقی باماسفرکن
ازروم میران سوی خراسان　　شاد و خرامان باماسفرکن
تا در تماشا بغداد جان‌را　　بینیم یارا باماسفرکن
ما جمع یاران کردیم پیمان　　بیرون زکیوان باماسفرکن
کز ره نکردیم بی شه نکردیم　　زان مه نکردیم باماسفرکن
رغم جهان‌را بازیم جان‌را　　خان را ومان‌را باماسفرکن
سررا ببازیم کلی کدازیم　　بی‌تن بتازیم باماسفرکن
درعشق الا کردیم ما لا　　در راه اعلی باماسفرکن
ما پست کردیم تاهست کردیم　　سرمست کردیم باماسفرکن
کرچه نهانیم ما بحر جانیم　　بی پا روانیم باماسفرکن
ای مرد ره رو بی پاوسر دو　　بی‌کوش بشنو باماسفرکن
می درقدح کن دل پرفرح کن　　جان بی‌ترح کن باماسفرکن
زاصحاب بکذر زاسباب بکذر　　زارباب بکذر باماسفرکن
می کرد ای جان درباغ وبستان　　باجمع مستان باماسفرکن
ازخواب برجه ای خفته درده　　کان شهر وشه به باماسفرکن

---

[*] قال‌الولدذا منك‌العندذا　نارالوقدذا قلبی فداکم (ف ن)
قال‌البها ... (ح) ۷۰٤۲ ــ خوش‌لا (ف ن)

تاشهر بالا ای یار والا ‌ ‌ باما همی‌آ باماسفرکن
بیرون گردون زان ماه بیچون ‌ ‌ گردیم موزون باما سفرکن
شاهی پذیریم گرچه فقیریم ‌ ‌ عالم بگیریم باماسفرکن
عاشق ولد شد محواحد شد ‌ ‌ بی‌نیك وبد شد باماسفرکن

ولد قدس الله سره ٥٦١

کردی جفا ها زین پس وفاکن ‌ ‌ سررا مکردان رو سوی ما کن
بس زهر خوردم وزهجر مردم ‌ ‌ زین درد دردم زودم صفا کن
کردر نعیمم بی‌تو سقیمم ‌ ‌ خوار ویتیمم وصلم عطاکن
درجست وجویم پویان چو جویم ‌ ‌ بشکن سبویم ترك سقا کن
مرغ صفایم جان همایم ‌ ‌ بیرون زجایم رو دربقا کن [*]
امشب تویارا تاصبح مارا ‌ ‌ ده خمر حمرا مست لقاکن
تاروز می‌خور چون ماه ازخور ‌ ‌ کین است درخور رو برسماکن
بیرون زدینها وزمهر وکینها ‌ ‌ وزآن واینها خودرا جدا کن
کفتی ولدرا روح خردرا ‌ ‌ بنکر احدرا رو درخدا کن

بحر دیکر

فعلاتن فعلاتن فعلات

ولد قدس الله سره ٥٦٢

جون شدم عاشق ومفتون چه‌کنم ‌ ‌ جون شدم واله ومجنون چه‌کنم
آتشم کم بد ومی‌سوخت دلم ‌ ‌ آتشم چونك شد افزون چه‌کنم
در سرم سر زد دیوانکیی ‌ ‌ که نشیند بصد افسون چه کنم
خیره ازهرکه رسد می‌پرسم ‌ ‌ که زعشق مه موزون چه کنم

٧٠٥٧ — نی درسبویم ترك سقا کن (ن) [*] بیرون زجایم آنجای جا کن (ف)

هرنفس خون مرا می‌ریزد ‌ ‌ تاشوم غرقه درین خون چه کنم
چون مهم نیست درین چرخ فلك ‌ ‌ برزمین درتك کردون چه کنم
نه‌درونست نه‌بیرون مه من ‌ ‌ هم درون باشد وبیرون چه کنم
چون بجویم تو بکو منزل او ‌ ‌ که رهش باشد بیچون چه‌کنم
ای ولد عشقش بودست قدیم ‌ ‌ نو نشد عشق وی اکنون چه‌کنم

ولد قدس الله سره ٥٦٣

تو چرا غرق تکبر شده‌ٔ ‌ ‌ حلو بودی زچه رو مر شده‌ٔ
بودی ازکینه تهی همچو رهی ‌ ‌ باکه شستی که زکین پر شده‌ٔ
کرنه حیوان صفتی ای غافل ‌ ‌ ازچه رو ساکن آخر شده‌ٔ
راست شو ورنه برو ازبر ما ‌ ‌ تاکژی برسر ما غر شده‌ٔ
کر مسلمان وولیی پیش‌آ ‌ ‌ ورنه‌می دان که زایغر شده‌ٔ
دم بدم بند کی خود می کن ‌ ‌ کرچه ازلطف خدا حر شده‌ٔ
غم مخور سنك دلت کرخواندم ‌ ‌ چون درین بحر روان درشده‌ٔ
بتن ارلاغر وزاری غم نیست ‌ ‌ چون بجان فربه ولمتر شده‌ٔ
سنجر وقتی ومحمود زمان ‌ ‌ پیش ازین شاه چو سنقر شده‌ٔ
رو بپرس ازبر خود کاخرجون ‌ ‌ بی زباران وزمین پر شده‌ٔ
ای ولد مؤمن حقی ورسول ‌ ‌ کن چنین رام چو اشتر شده‌ٔ

ولد قدس الله سره ٥٦٤

تو چرا خوب وکش ورعنایی ‌ ‌ توچرا از صنمان یکتایی
تو چرا بانظری دل ببری ‌ ‌ تو چرا جانی وجان افزایی
تو چرا ازهمه خوبان جهان ‌ ‌ کوی دل را زمیان بربایی
توچرا برسران روی زمین ‌ ‌ دایما روشن ومه سیمایی
توچرا هم ملکی هم فلکی ‌ ‌ توچرا جنت وهم حورایی
توچرا مست زخوبی خودی ‌ ‌ کن نظر بررخ این سودایی

تو چرا چونك بجان آن توم   ازچه رو روز وشبانْ بی‌مایی*
تو چرا چونك خدایت آراست   روی خودرا بجهان ننمایی
تو چرا وصل نبخشی بولد   تابری برتو ازان برنایی

ولە قدس الله سره   ٥٦٥

بادهٔ عشق ازل کرنوشی   جرعهٔ زان بجهان نفروشی
چون فتد مستی حق درسرتو   شیر آن بیشه شوی بخروشی
زاتش عشق که شور انکیزد   همچو دریای عمان برجوشی
هردمی موج عجب انکیزی   هرنفس شیوهٔ دیکر کوشی
تو بشیران چه زنی پنجه همی   کندرین بیشه کم از خرکوشی
چه زنی لاف ازان نعمت وخوان   چونك ازدور پی یك بوشی
تو ازانی زمعانی محجوب   که برین نقش جهان بیهوشی
لیك چون نقش جهان بکذاری   خلعت ذوق وصفا درپوشی
سبك ای کوه کران یکسو رو   که کهی بردل وکه بردوشی
از بکه مغز بری پیشهٔ تست   خود چنین پرشر وشور ازدوشی
ای ولد شیردل ازناقهٔ جان   بی کف ودست تو چون می‌دوشی

بحر دیکر

مفتعلن فاعلن فعل فعلاتن

ولە مدالله ظله وبرکته   ٥٦٦

یار مرا شد جفا شعار روانیست   ساخت زجور وبلا دثار روانیست
عاشق خودرا نواختی زسرلطف   می کند او عنف آشکار روانیست
پار بد اغیار یار آن بت دلدار   عکس شد امسال کار وبار روانیست
همچو کل سرخ بود تازه رخانش   بهرچه ناخوش شد اوچو خار روانیست

۷۰۸۹ — تویم (ف) * برما ازسرزحمت نایی (ن) ۷۱۰۵ — زان بت (ن)
۷۱۰۶ — همچو کل اشکفته بود (ن)

آن بت مه روکه خویش بود وتبارم   کشت چو بیکانه کینه دار روانیست
بود مراورا زمن همیشه دوصد فخر   دارد اکنون هزار عار روانیست
بودمرا کار وبار باوی وزین پس   می‌ندهد پیش خویش بار روانیست
مرهم مجروح بود لطف دلارام   قهر شدآن بردل فکار روانیست
بر سرمن داشت بی شمار عنایت   نیستم امروز درشمار روانیست
بود مرا زو کنار وبوسه همیشه   می کند اکنون زمن کنار روانیست
حد وکران داشت آن کنار وغم او   کشت چنین بی‌حدو کنار روانیست
بودم باقدر و بس عزیز براو   ازچه‌کنون کردخوار وزار روانیست
بودم ازان وصل‌چون بهارش خندان   کشت خزان برمن آن‌بهار روانیست
بود مرا زو نثار کوهر راحت   سنك بلا شد عوض نثار روانیست
بودش بامن قرار وعهد بیاری   دشمن واغیار شد نکار روانیست
ازمی وصلش همیشه بودم سرمست   هجر فکندم درین خمار روانیست
چونك ولدرا بخست قهر بکفت این   قهر بدان حد زلطف یار روانیست

ولە قدس الله سره   ٥٦٧

آه‌شب دل‌را زخور نهار نه‌این بود   کلشن جان‌را ازو بهار نه این بود
باغ درون‌را بسوخت میوه وبرکش   فصل بهار ورا نثار نه‌این بود
آن‌بت‌کو خویش‌ودوست بودعدوشد   والله امید ازچنان تبار نه‌این بود
خار فراقش بخست سخت دلم‌را   خلعت آن یار کلعذار نه این بود
داشتم ازوی وفا وظیفه جفا کرد   آه‌که پیمان او بیار نه‌این بود
بودش بامن قرار وعهد بیاری   سرکش واغیار شد قرار نه‌این بود
مست بود ازحسن خود نکرد نکاهم   عادت آن چشم پرخمار نه این بود
سخت زپایم فکند قهر چو زهرش   بخشم ازان لطف قند بار نه این بود
خون ولدرا بریخت نرکسش امروز   وعدهٔ دوشین آن نکار نه این بود

۷۱۱۸ — جور بکفت این (ن) ۷۱۲۲ — خلقت آن(ن‌ف)
۷۱۲۳ — بیار نه‌این‌بود(ن ف) ۷۱۲۵ — مست بد ازحسن... (ف ن)

ولہ قدس الله سره ٥٦٨

جان وجهان نیست هیچ مثل تویاری   صد کل وریحان برآوری تو زخاری
ازقدح زهر دردهی شکر وشهد   هم بنمایی بنفشه زار زناری
جز دل عاشق بباز مرغ نکیری   چون سوی دشتی روی بقصدشکاری
روی چوماهت نمای باز بمن زود   تا که کشم جعد زلف مشك تتاری
عاشق آن رو اکرچه شاه واصیلست   کردد بیزار ازو [١] زملك وتباری
می کشد این دل همیشه بارترا خوش   چون شترمست بی قطار ومهاری
برده ساقی قدح زخم می عشق   تاکه برد ازسرم صداع خماری
عاشق لیلی اکرشدی توچو مجنون   ساز خوش ارعشق او شعار ودثاری
کرتو چو صدیق عاشقی زلئیمان   باش کریزان بمصطفی سوی غاری
عشق کزین عشق وفخر آرازین عشق   وزجز عشاق وعشق دار تو عاری
بی می عشقش ولد کدا وپیاده ست   وزمی عشقش همیشه شاه وسواری

ولہ قدس الله سره ٥٦٩

شیر دلمرا عجب که کرد شکاری   وزچه سبب کشت تن نحیف ونزاری
چشم چو آهوش کشت شیر دلمرا   تاکه شد این دل زروح روح سپاری
دایم آهو بود زشیر دل افکار   شیر زآهوی چشم اوست فکاری
بی حد وعد سرکشان زپای فتاده   کردنشان بسته زان دوزلف بتاری
مانده ام ازکار خویش بادل پریش   کار توداری که نیست چون تونکاری
ازلب ورویت چوچشم سربخورد می   کوید درسرکه دور باد خماری
مال وعقاری که داشت عاشق مست   داد بمیخانه در بجام عقاری
چون کرم طالب میان وکنارت   عکس مکن جان زمن مکیر کناری
کفت ولد قدرنیست پیش شهم زانك   دارد عاشق چومن هزار هزاری [*]

---

[١] او (ف ن) ٧١٤٧ ـ نیست قدر (ف ن)
[*] دارد عاشق بهر دیار هزاری (ن)

بحر دیکر

فعولن فعولن فعولن فعول

ولہ قدس الله سره ٥٧٠

زعقلست وعلم این بیابان ما   درو کشته پران دل وجان ما
برین فرش مارا نه خانه ست وجا   پران بام عرشست میدان ما
ورای زمین است صحرای ما   بهفت آسمانست کیوان ما
نه هفت آسمان کان زعرشست زیر   اران سوی عرشست جولان ما
کذر زآسمان وزعرش وخلا   که درباغ وصلست سیران ما
هواییست بیچون ورای هوا   کزو تر وتازه ست بستان ما
ره ما برونست ازفهم ووهم   نه کفر ونه دینست ایمان ما
قدیمست عشقش نه حادث بدان   که باقیست این عیش ورضوان ما
ازین کوش حسی که پرده ست هین   کذر کن شنو سر پنهان ما
چه بودی که موجی بدید آمدی   کهربار ازان بحر عمان ما
زجان وزدل ای که جزوی بیین   کچون عقل کلست حیران ما
ازین جسم خرکاه آکاه شو   که ترکان نمیند مهمان ما
چه ترك وچه خرکه چه مهمان بدان   که جلوه ست هردم زجانان ما
ندارد حدی یاعدی ملك دل   مکو این که کس یافت پایان ما
زنیکند وبد جمله جویان حق   حق ازمهر کشتست جویان ما
مه ومهر کردان زچرخند لیك   هزاران چو چرخست کردان ما
ولد کفت باخود چه شاهیست این   که عرش است وفرشست دربان ما

ولہ قدس الله سره ٥٧١

سماعست ساقی بیار آن قدح   که نوشم زدستت بصدجان قدح
چوخورشید تابان زکردون جان   بکن لطف ساقی بکردان قدح

بجانهای عطشان که دارند آن   بده چون بهاران ببستان قدح
چو مخمور خرم چو رنجور غم   پی درد من کن تو درمان قدح
شراب مروق زخمهای حق   همی‌ده پیاپی بمستان قدح
زما کر زسودا بیاید خطا   بهر جرم فرما بتاوان قدح
شراب معانی که نوشد ولی   بجانها همی ده زجانان قدح
بشادی من امشب زمستی رب   ازان مه ربودم بدستان قدح
زخوبیست ای جان که جویم بتان   بخوبان چو من شو تو نوشان قدح
تو ای شاه خوبان زشادی جان   ستان همچو ادهم زرحمان قدح
اکر تو خلیلی زناری جلی   بخور درکلستان بدوران قدح
رها کن خری‌را مسیحی نما   چو موسی زسینا بپران قدح
می کوثری‌را زجام رضا   چو احمد همی خور زرضوان قدح
بیا عقل بامن برین عیش زن   که کردی بصد جان تو جویان قدح
میان کلستان زساقیٔ جان   درین سبز بستان تو بستان قدح
فعولن فعولن خمش زین سخن   درآ پای کوبان بنوش آن قدح
ولد چون زند دم بجوشد چویم   چو عیسی بنوشد بکیوان قدح

وله قدس‌الله سره ۵۷۲

دران دم که مطرب سراید سرود   روان کردد اشك ازدوچشمم چورود
زدرد وزسوز غم آن نکار   فغانم برآید بچرخ کبود
بزاریش کفتم که رفتم زدست   ازان‌دم که چشمت دلم‌را ربود
درین هجر اکروصل داری دریغ   اجل کشت جان‌را بخواهد درود
زنقش بد ونیك دل کشت پاك   چوعشقت ازین هردو جان‌را زدود
نکویی‌که عشقت چه‌سان آتشست   که برشد ازو جمله عالم زدود
هرانکس‌که بخرید عشق ترا   رهید اززیان فارغ آمد زسود
کمی هرکه بکزید درعشق تو   یقین دان‌که برهردو عالم فزود
ولدرا می‌عشق بودست وتار   جز او کس ندارد چنین تار وپود

۷۱۷٤ ـــ بشادی‌جان (ن)

وله قدس‌الله سره ۵۷۳

درین بزم ناید بجز پهلوان   که باپهلوانان زند پهلوان
بشیران نشیند بشیری چنین   بمکری نکردد چوروبه چنان
چو مطرب سراید بچنك ارغنون   زساقی خورد بادهٔ ارغوان
بود مستیش ازخدا نه‌ازهوا   پرد چون فرشته سوی آسمان
نهد روی‌را سوی عقل عزیز   کند پشت‌را سوی نفس مهان
فنارا کذارد زبهر بقا   که تازنده ماند زحق جاودان
نکردد کرفتار دنیای دون   شود سوی عقبی روان ودوان
جهان دل وجان کزیند بسر   شود ازجهان فنا او[۱] جهان
بحق عمررا چون کند صرف او   شود عمر بشمرده‌اش بی کران
چنانك زمین در نشانند خار   زیك خار روید دوصد کلستان
ترا بود پیمان بجان ازالست   نکه دار ومشکن تو پیمان جان
اکر پیر کشتی ازین چرخ خم   ببرنام آن‌مه که کردی جوان
جوان خود چه باشد اکرمردهٔ   شوی زنده از مهر آن مهربان
اکر مهرآن مهر بر که فتد   چو طور وچو موسی شود نورلان
ولد بند داد ازصفا بشنوید   اکر صوفیانید وداريد آن

بحر دیکر [*]

فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن

وله قدس‌الله‌سره ۵۷٤

اطیر باجناح تنور فی‌الهوی   وابرق فی‌الظلماء کالبرق فی‌اللیل
وقد حجبتك الخصلة السوء انه   قلیل الوفا فی‌الهوی لی والمیل

۷۱۹٦ ـــ ماندابد جاودان (ن)   [۱] خوش (ف)   [*] این‌سرلوحه‌راما‌نهادیم

اماآن انتسری بارض حبیبنا   أأنت بعید من رجائك والنیل
ساق المنی العشاق فی لجة الهوی   سیاق سباق لیس یدرك بالخیل
وماطار قلبی بالجناح علی العلی   وماقطع البیداء بالسیر والحیل
ولکن سار المواهب طوله   اذااتصل العمان لاقدر للسیل
فان جهاد النفس کالسیل یاولد   عنایات لها البحر فی الذیل [*.]

بحر دیکر

فعللن فع فعللن فع [*]

وله قدس الله سره ۵۷۵

امروز بدان عیش است وطرب   پیدا ونهان عیش است وطرب
برخیز زجان بکذر زجهان   چون بی دوجهان عیش است وطرب
رقص است وصفا بی این سروپا   دستان بفشان عیش است وطرب
انداز سبو بکذر تو زجو   در بحر روان عیش است وطرب
پیش رخ جان تن هست بدان   کشتی وعمان عیش است وطرب
درظلمت تن می جو چو خضر   آب حیوان عیش است وطرب
آمد زفلك صدکونه ملك   کویان زبان عیش است وطرب
چی یافت بشر کین جسم سقر   کشتست جنان عیش است وطرب
دی کفته بد او آیم برتو   امروز ازان عیش است وطرب
ای ساقی جان زان رطل کران   مستم بنشان عیش است وطرب[**]
کشتست عیان آن کنج نهان   بکذر زکمان عیش است وطرب
روکن باحد می نال ولد   دربانك وفغان عیش است وطرب

۷۲۰۹ — سباق (ف) سیاق (ن)   [*.] قداخطأالنساخ فی هذاالغزل (لمصححه)
[*] پندارم که راستش (فعلن فعلن فعلن فعلن) است که عین یکبار ساکن ویکبار مکسوراست
[**] صوفی چوتوی محوست دوی   آن داری آن عیش است وطرب (ف ن)

وله قدس الله سره ۵۷۶

خواهم که دهم او می نهلد   غله زدهم اومی نهلد
خواهم که من این سیم وزرخود   کل باتو دهم اومی نهلد
خواهم که زجان سر درقدمت   هردم بنهم اومی نهلد
خواهم که کنم پیش شه مه   عرضه که کیم اومی نهلد
خواهم چوسپاه ازبهر وغا   پوشم زرهم اومی نهلد
خواهم که کشایم من زقبا   بند وکرهم اومی نهلد
خواهم که نهم خوش خوش بکمان   درصید زهم اومی نهلد
خواهم که بجان زین جوی خطر   آن سوی جهم اومی نهلد
خواهم که کنم عرضه بکسان   کز جمله بهم اومی نهلد
خواهم که فزون صد صرفه برد   مکرو فرهم اومی نهلد
خواهد که ولد کوید بکهان   من میر ومهم اومی نهلد

وله مدالله ظله وبرکته ۵۷۷ [*]

کنلی دلمز بن نه ادون   جانی طرتمز بن نه ادون
ایتم اجغل سن بو سجویی   ایتی کرکمز بن نه ادون
ایتم بوکجا سنی قوجون   ایتی المز بن نه ادون
ایله کم الدم بن انجن   حالم کرمز بن نه ادون
انی دلرم انی سورم   ال بنی سومز بن نه ادون
بندن یك اکر اولا بنلر   باشه دربقمز بن نه ادون
ایتم بن انا مالم سنندر   قاتمده درمز بن نه ادون
انن التدن ادا دشیدم   ینه ال قمز بن نه ادون
ولد اونا وردی طپویا   قپسی اچلمز بن نه ادون

[*] این غزل درنسخهٔ (ن) موجودووزنش شایان تدقیق است

بحر دیگر

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

وله قدس الله سره ۵۷۸

دوش مولانا بخواب اندر مرا   سوی بزم خویش می‌زد الصلا
سوی بزم جان که آنجا هرطرف   حوریان بودند چون مه دلربا
ساقیان گردان بساغرها درو   بانك هرمطرب گذشته ازسما
پردهای جان فزا برداشته   درحجاز وراست درگاه ونوا
اولیا خندان ازان مل همچوگل   دشمنان درخار غصه مبتلا
راستان بادوستان دربوستان   کژ روان گویان زحسرت ویلتا
دربهشت عدن دایم عاشقان   درمیان نار دوزخ اشقیا
بندکانش همچو شاهان کامران   منکرانش درعذاب ودربلا
پیش رفتم گفتم ای سلطان دین   مجرمان را عفوکن بهر خدا
نی‌تو بحر رحمتی ای‌کان لطف [*]   بخش ایشان‌را زجود خود بما
ازکتاب ارطفلکان بکریختند   طفلکان‌را رحم کن ای اوستا
همچوگل خندید وگفت ازمهر وحلم   بهر تو آزاد کردم جمله‌را
عاصیان را کر بخواهی ای پسر   جمله‌را بخشم مقام ارتضا
لیك این‌را هم بدان ای باخرد   زجر من بر طفل مهرست ووفا
قهر من لطفست ورحمت سربسر   غافلان‌را درد ورنج آمد دوا
هست چون بیمار خانه دوزخم   یابد اندر نار من غافل شفا
بندکی حق چو اینجا هست آن   که کند ذکر خدا بنده ملا
پس چو او اینجا نکرد آن بندکی   بایدش کردن درانجا ای فتی
نی‌چو اینجا یك نمازت فوت شد   روز دیکر می کنی آن‌را قضا
مسجد عاصی بود دوزخ یقین   یاد حق باشد درانجا بی ریا
توبه کویان ازدل وجان مجرمان   درفغان وذکر وناله دایما
لیك اینجا زود می کردد قبول   واندرانجا دور ودیر ای ناسزا

۷۲۴۸ — درحجاز وراست ودرگاه (ح)   [*] نی توکان رحمتی ای بحرلطف (فن)

زانك اینجا هست ایمانت بغیب   درچنین ایمان رسد ازحق عطا
راست بودن درحضور شه نکوست   لیك درغیبت بود منت دوتا
راست بودن گاه غیبت صد بود   یك نباشد ازصد آن وقت لقا
درقیامت چون شود ظاهر خدا   نبودت ازذکر وطاعت این جزا
زانك چون پیدا شود شاه وحشم   وریزد ازهیبت سما وهم سها
کوهها کردند فرخیده‌چوپشم [*]   چون فتد اندر زمین زلزالها
بعدازان سودی ندارد ناله‌هات   ناله اینجا کن اکر داری صفا
بندکی درغیب یك درصد بود   ازنبی یوقنون بخوان ای‌بی وفا
جهد کن امروز تاسودی بری   ورنه فردا درزیانی ای کدا
آلتی داری درینجا کارکن   ورنه بی‌آلت نه‌کارست وکیا
جز مکرالطاف باری ازکرم   چیز کرداند زبی چیزی ترا
حق کند آن‌را ولیکن نادرا   هست برنادر نهادن دل خطا
رو رضای حق بجو اینجا ولد   کرچه آنجا می‌رسد آخر رضا

وله قدس الله سره ۵۷۹

من نخواهم ازتو چیزی جز ترا   دستم ازلطفت بکیر وخوش برآ
روی برویم نه وبوسی بده   تا که کردم زنده باز ازنو مها
مرغزار خوبیی ای‌جان فزا   نیست سیری جان ودل‌را زین‌چرا
باغ جان ازتست بر برك وثمر   زانك جان‌را هم بهاری هم صبا
دایما ازتست زنده جان ودل   زانك هستی دلکشا وجان فزا
چون جمال روی تو چشمم ندید   ازتو کی کردم بهر جور وجفا
آن لبان لعل ودندان چودر   بی‌زبانی سر همی کوید مرا
کین چنین کنجی نیامد درجهان   می‌بر ازدیدار من این کنج را
کر شدی مفلس زمن کردی غنی   ورکدایی بخشمت صدکون نوا
می‌خور ازحسنم می‌جان بی‌دهان   تا که کردی سرده بزم بقا

۷۲۷۰ — ظاهر احد (ح)   [*] این زمین کردد خراب وکوهها (ن)

ای‌ولد زین پس مخور اندوه وغم   چون شدت میسور آن‌وصل‌ولقا [*]

ولہ قدس‌الله سره ٥٨٠

می روم مانند عیسی برسما   ای خرتن زین زمین بالا میا
برفلك جانراست صدکار وکیا   درزمین تن همچو خر خاید کیا
قوت عقل کاملان حکمت بود   جسم حیوانی نخواهد جز چرا
درجهان روح کی کنجد بدن   کی‌شود خفاش همپر باهما
هر خسی‌را کی رسد پروانکی   کی شود همراز سلطان هرکدا
این خرتن کرشود فانی چه‌غم   عیسی جان چون زحق دارد بقا
دردرون جانرا زخود مطرب‌بود   هم زخود ساقی وهم جام صفا
باجنید وشبلی وکرخی حریف   درجهان عقل کل باانبیا
این شمار نامشان چون موجهاست   یك‌بود دریای جان دردوسرا
عرش وفرش ولوح‌وکرسی‌اندروست   نیست چیزی درحقیقت زوجدا
جان‌چوشخص وچون‌لباس این‌تن‌برو   جنبش مارا ازو بین نی‌زما
هیچ کویی جبه‌را کردی چنین   یا کنی باجیب خشم وماجرا
همچنین هستی عالم‌را یقین   چون لباسی دان بران جان‌ای‌فتا
قبض وبسط ازحق بود درهرنفس   هم ازو باشد جفا وهم وفا
حاضر وآکاه بنشین می‌نکر   دم بدم درصنع وکردار خدا
چونك بی‌امرش نمی جنبد کهی   جز ورا دیدن بود عین خطا
ای ولد بکذر زحرف وصوت ازانك   می‌رسد زنك ازدمت آیینه‌را

ولہ قدس‌الله سره ٥٨١

نیست مارا درجهان خاك جا   هست جای ما برون ازدو سرا
نیست مارا سر زمغز واستخوان   نیست مارا ازرك وبی‌دست وپا
نیست مارا سینهٔ پرحرص وکین   نیست مارا درشکم نان وابا
نیست مارا قامت یك دوکزی   هست مارا قیمت بی‌منتها

[*]چون شدت حاصل چنان‌وصل‌ولقا(ف) چون‌شدت محصول آن وصل‌ولقا (ن)

نقش‌ما مغزست [١] بکذر تو زپوست   جسم ماروحست بکشا چشم‌را
مشرق ومغرب بود کامی زما   زیر پای ماست ارض وهم سما [٢]
این کهی باشدکه سوی خاکدان   ناکهان افتد زرحمت عزم ما
ورنه مارا درجهان بی‌نشان   هست جولان هردمی با اولیا
در زمینی کان ندارد رنك وبو   ارض واسع خوانده‌است آنراخدا
بی‌بهار وبی‌دیی سبزست وخوش   کلشن وباغش همیشه بانوا
زندکی در زندکی بی مردکی   باده‌ای بی خمار جان فزا
جلوه های نونو ازمعشوق جان   بوسهای بی کنار اندر لقا
ای‌ولد بس‌کن دمی اندر نکر   درجمال باکمال مصطفا

ولہ قدس‌الله سره ٥٨٢

ای که‌چون تو نیست درخوبی بیا   صدقهٔ آن روی خوبت رخ نما
نی تو کان جود ولطف ورحمتی   نی‌که دلداری مها وجان فزا
ازوفا چون زنده کردی جمله‌را   ازچه مارا می کشی اندر جفا
نیك وبدرا وصل دادی ازکرم   ازچه‌می‌سوزی درین هجران مرا
جرم بنده چیست تا توبه کنم   شرح‌کن بامن بکو زان ماجرا
چارهٔ من کن بیا درکوی من   تاببینی حال این بیچاره را
ازفراقت درمیان آتشم   می‌بسوزم همچو شمعی دایما
آه وافغانم کذشت ازنه فلك   بی‌خبر هم اززمین هم ازسما
همچو فرهاد وچو مجنون درجهان   کرده‌ام بهر تو شیرین شورها
زآتش دل سنك خارا آب شد   توچه دل داری بکو ای دلربا
بکذر ازهستی وبامن ازکرم   یك شبی باده بنوش وخوش برآ
فی ولاك یا حبیبی تایه   رؤیتك، عندی نهایات المنی
کردلرسن سن که‌بن دیری الم [٣]   ایلاابو[٤]بسی[٥]کندموخرسی کرا
روز وشب شادی بو ازخوبی خود   ایلاذو نیذو کیغو کرذیا خرا
باولد آمیز همچون شهد وشیر   ای نکار ماه روی خوش لقا

[١]نوزست (ح) [٢]هم سها (ف) [٣] قالم (ف) [٤] ابو(ف) [٥]پسی(ح)

وله قدس الله سره ٥٨٣

منتی شهوت نشان لعنتست — حاصل ازشهوت فنا ومحنتست
هرکه نار شهوت اندر خویش کشت — زنده کشت ودرجهان رؤیتست
بدتر ازشهوت نباشد پرده زانك — مایهٔ کفر وشقا وآفتست
خورد وخوابت نیست چندان ای پسر — آن مباح وسهل شهوت زلتست
ازچنین بد عقبهٔ کر بکذری — دانك بی‌شکی مقامت جنتست
حق اکر یاری دهد پیشت رود — هرچه ازصدق وصفاات نیتست
بکذر ازتکرار درس ولب ببند — زانك فهم این طریق ازصحبتست
نیك وبدرا یك مدان ای ساده دل — زانك هریك‌را دکر کون رتبتست
هریکی‌را قبلهٔ وکعبه ایست — هر یکی‌را نوع دیکر منیتست
یك ازو ناخوش همه اهل جهان — یك جمالش دوجهان را زینتست
بشنو این‌را ازاحد نی‌ازولد — زانك او دردست قدرت آلتست

وله قدس الله سره ٥٨٤

آتشی برما فراق آورده‌است — کین چنین یاری عزیمت کرده است
درخروش ودرفغان یاران ما — که‌مکر اورا کسی آزرده است
نوربین کز نور می کردد جدا — درفراق دوست پا افشرده است
بهر ظلمت می‌کدازد نوررا — تارود درظلمتی کان پرده است
می‌نترسدکه کنم بروی حرام — هرحلالی راکه ازمن خورده‌ست
قادرم بی‌شك‌که بستانم ازو — هرچه‌ازمن‌خورده‌است وبرده است
چونك اندر صدر صدری ای‌پسر — بی‌صفای صدر صدرم درده است
آنکسی باشد زما ای جان ما — کوسبل‌را ازنظر بسترده‌است[٥]
زان ولد خواندست اورا شیردل — کوجکررا خورد وبند کرده است

---

[٥] این‌بیت‌دردیکرنسخها نیست

وله قدس الله سره ٥٨٥

روی خوبت آنچنان زیبا چراست — وان لبت شیرین تر ازحلوا چراست
نرکسان چشم شوخت مست کیست — وان رخان همچو کل حمرا چراست
ابروان چون کان را تیر چیست — وآن جبین همچو مه رعنا چراست
همچو کبکت چیست آن رفتار خوش — همچو سروت قامت وبالاچراست
چون خرامی ناز نازان جلوه‌کر — صدهزاران‌چون منت شیدا چراست
کرنه کنج حسن داری برسرت — زلف مشکت مار واژدرها چراست
کرنهٔ عیسی دم ای‌آب حیات — کفت شیرین تو جان افزا چراست
چونك کان حسن ولطفی درجهان — ازتو این قهر وجفا برما چراست
باهمه نرمی چوآب ای بحر لطف — برمنت دل‌سخت چون خاراچراست
کرنه رفتم من زدست ازعشق پس — کارم ازتو بی سر وبی پا چراست
کرنه چشمم چشمها شد ازفراق — آب اشکم چون درودریا چراست
کرنه من مهجور ودورم زان شکر — ناله‌ام چون‌نای وچون سرنا چراست
کرنه ازعشقت ولد دیوانه شد — پس دوان درکوه‌ودرصحرا چراست

وله قدس الله سره ٥٨٦

سینهٔ من تخت سلطان دلست — دایم اندر جان من قان دلست
درملك بنکرکه هریك ازفلك — پاسبان جان ودربان دلست
یوسف مصری ولیلی عرب — عاشق ومجنون وحیران دلست
آفتاب وماه وچرخ هفتمین — روز وشب درعشق کردان دلست
هرچه دل فرمود وفرماید شود — زانك نیك وبد بفرمان دلست
کنجهای آسمانها وزمین — یك قراضه دان‌که ازکان دلست
ای خنك جان نکو کز بخت او — دایما جویان وخواهان دلست
سر برآرد زاب وکل مانند کل — هرکه اومشتاق بستان دلست
دل اکرچه قطرهٔ خون شد ولد — صد هزاران بحر درجان دلست

وله قدس‌الله سره ۵۸۷

خسروی آمدکه شیرین روی‌اوست   ویس ورامین بستهٔ یکموی اوست
جمله خوبان قطره اند ازبحر جان   قطرهای حسن اندرجوی اوست
نقشهارا بین زبی نقشی بدید   سویها جمله هم ازبی سوی اوست
جبرئیل وعرشیان بافرشیان   همچومن افغان کنان درکوی اوست
جمله‌را یك بین وبکذر ازشمار   کرچه‌خودرا صد نمودن خوی‌اوست
هرچه باشد راستی آن قد اوست   وربود کژ درجهان ابروی اوست
هرچه روزست ازرخ رومیش دان   هرچه‌شب‌اززلف چون‌هندوی‌اوست
نیست دستوری‌که کویم این تمام   زانك دایم جان من‌دلجوی اوست
ای ولد می‌خور شراب ازقان عشق   چونك جانت هرنفس درطوی‌اوست

ولە قدس‌الله سره ۵۸۸

یاد ما ازحسن دلبر پرشدست   ازمی عشقش چو ساغر پرشدست
لاغرست ومی نکنجد درجهان   فربهش بین چونك لاغر پرشدست
بی‌سر وبی‌پاست جان عاشقان   جانشان بی‌پا وبی‌سر پرشدست
آب جان برتر زخشکی وتریست   زان عطا هم خشك‌وهم‌تر پرشدست
هرکه اوناورد ایمان بررخت   ازسقر همچون‌که کافر پرشدست
وانك نالید ازغم عشقت چونی   لاجرم جانش زشکر پرشدست
آهوی کز روضهای هو چرید   ناف او ازمشك وعنبر پرشدست
لطف نورت آسمان‌را صاف کرد   هم ازو خورشید واختر پرشدست
ای درخت عشق سررا برفشان   چونك شاخ وبرکت ازبر پرشدست
ای‌سراج آسمان شمع زمین   نورت اندر هردو کشور پرشدست
هم کریمی هم‌کرم کز بخششت   کیسهای مفلسان زر پرشدست
سخت بیداری شها و آکهی   آکهم کن دل زحق کر پرشدست
ای‌ولد بنکرکه چون زان نور خور   بر وبحر ازلعل وکوهر پرشدست

۷۳۸۱ — یارما (ن ف ح)

وله قدس‌الله‌سره ۵۸۹

قرنم اچ‌در قرنم اچ‌در قرنم آچ   رحمت تغل تنکری باکا قاپو آچ
اچمق آشندن دلروم برچناق   نور خمیرندن اکی اچ بزلماج
رحمتك چوق‌در دکزدر ای‌چلب   رحمتك اکسلمیا سن چوق ساج
کر یزقلون بغشلا ای کریم   قولکا دتما قتی بوکاز کاچ
سن بیردك قولکا کل بر قرش   کم کلم سانوکچن بن بر قلاج
کم سنی بربلیا جانلر جانی   الدی کاور بوینا آسلدی خاچ
کم سنی کورا و عاشق الیا   یاالشك در یاکه طشدر یا اغاج
سن کنشسن کوك تختك ای پشا   چایر وچمن نورکدن الدی چاچ
قشلرك یادر کزك اقلر اتر   کزلرم اقلارچن الدی اماج
ال نه قش‌در ال نه کزدرجان الر   ال نه بویدر ال نه یوزدرال نه ساچ
ای ولد کزلو جهاندا آزدر   کزسزا بقما ارقدن قاچ قاچ

ولە قدس‌الله سره ۵۹۰

ای رهانیده مرا ازنار ودود   وی زیانم ازتو کشته جمله سود
ای[۱] مراازفرش برده سوی عرش   تازمینم شد کنون چرخ کبود
پیش آن دریای علم بی حدت   کم زقطره باشد این کفت وشنود
علم موسیقی اکرچه بی حدست   اندکی کنجد ازان اندر سرود

۷۴۰۰ — قارنم (ف) ایتغل (ف) بانکاب بانا (و ح) ۷۴۰۱ — اوچماق (ف) دیلرون (ف) ایکی اوچ (ف) ۷۴۰۲ — رحمتن (ن ف) دنکزدرت‌دنزدر (ف) رحمتن(ف ن ح)۷۴۰۳ — یازقلوون(ف) باغشلا(ف)بخشلا(ح) (ف) قولنکا (ف) دوتمه (ف) ۷۴۰٤ — بویوردن (ف) قولنکا قوانی (ف ن ح) بیر (ف) قارش(ف) کم‌سنن‌ایچن‌ئلم‌بن‌بیرقلاج(ف)۷۴۰۵— بوینه(ف) ۷۴۰٦— کوره (ف) آنی جانسز بیل یاطاش دز یااغاج (ف) ۷۴۰۷ — تختن (ف) ای پاشا (ف) جایروجومن (ف) ۷۴۰۸— قاشلرك‌قشلرك(ن‌ف) کوزون‌اوقلر آتر(ف) کونکلم اول‌اوقلریچن اولدی اماج(ف) ۷٤۱۰— کوزلو (ف) کوزسوزه باقمه ایراقدن... (ف) [۱] وی (ف)

قدرت حق هم ندارد منتها   ذره آمد زافتابش این وجود
هین بدان ازاندکی بسیاررا   چون زانباری ترا مشتی نمود
بحررا بشناس ازیك کوزه آب   کرچه هست ازیم روان صد جوورود
آب هرجا باشد ازدریا بود   هم بدریا بازکردد درورود
ابرها ازبحرها بردند آب   ازکف دریارسد این لطف وجود
حبذا جانی کزین دریای ژرف   کوهردل را زغواصان ربود
ای ولد لبرا ببند امروز چون   تو مسیحی وین جهان پر ازجهود

ولهقدس‌الله سره ۵۹۱

یارما کرچه بصورت می‌رود   چون ازان ماست باکس نکرود
هردو یك آبیم دربحر حیات   آب غیر آب ای جان چون بود
موج عین بحر باشد بی شکی   کرچه هردم جانب بالا رود
موج را کفتن‌که این ازبحر نیست   غیر نادان این سخن‌را نشنود
طفل باشد هرکه زین آکاه نیست   کرچه عمرش شصت کردد یانود
هرکه او ازماست جنت آن‌اوست   هرکه ازما نیست دردوزخ شود
روی آن کین سوبود بی پاوسر   درجهان روح بی مرکب دود
بوی‌ماورد خدایست ای پسر   ای خنك مغزی کزین کل بدرود
دریم عشقش ولد بی کشتیئی   هردمی درمنزلی خوش بغنود

وله قدس‌الله سره ۵۹۲

آنچ کفتی آن توی ای اوستاد   نیست مثلت دراقالیم وبلاد
مدح خودرا می کنی نی مدح کس   کرچه کویی کان فلانستم مراد
مدحها وحمد های قد وخد   باز کردد برنکار خوب راد
زانك خوبست این ثنارا مستحق   بر دنی وزشت عاریه فتاد
کربکویی جاهلی‌را مجتهد   یا بخیلی‌را بخوانی ای جواد
یازنی را نام کویی پهلوان   رستمش خوانی کهی یا کیقباد
یابخوانی حیزرا ای شیر مرد   تیرو تیغت قلعها بی‌حد کشاد

تسخری باشد برایشان آن نه‌مدح   ازخری زان مدحها کردند شاد
کی نشیند مدحها برناسزا   بازکردد جانب اهل رشاد
درنبی الحمدلله کفت حق   حمدها ماراست جمله یاعباد
ای‌ولد می کوی مدح هرکسی   زانك مدح ازبد نیفتد درفساد

وله قدس‌الله سره ۵۹۳

عمرما بی دی وفردا می‌رود   درجهان جان ودلها می‌رود
سوی معراج بقا درارتقا   هردم ازپستی ببالا می‌رود
همچو طوطی بی‌قفص درباغ جان   خوب کفتار وشکرخا می‌رود
بی‌زمین وآسمان اندر جنان   باملك فوق ثریا می‌رود
دربهشت عدن باحوران بهم   ازتماشا در تماشا می‌رود
جمله زین سودا نفور وعمر ما   اندرین مستی وسودا می‌رود
مجلس ونقل وشراب وعیش ما   با نکار ماه سیما می‌رود
هرطرف درباغ وکلزار بقا   ساقیی باجام صهبا می‌رود
طرفه حالت کز می کلکون ما   پیر صدساله چو برنا می‌رود
بل ز بوی جرعه اش دیو سیاه   رو سپید وکش چوحورا می‌رود
بی‌سرو بی‌پا چو کویی دل دوان   که دراز وکه بپهنا می‌رود
کی‌شود خورشید خسته‌زین روش   چون سوار چرخ مینا می‌رود
جمله اندر حبس جا اینجا مقیم   جان ما آنجا بی جا می‌رود
لا نماند اورا که ازهستی رهید   بی‌حجاب لا در الا می‌رود
جسم ما مرد ونماندش پا وسر   روح کشت وبی‌سر وپا می‌رود
مای مارا سوخت آتشهای عشق   مای ما درعشق بی‌ما می‌رود
زاغ هستی‌را چو عشقش سر برید   باز کشت وهمچو عنقا می‌رود
راه حق‌را کم نخواهد کرد جان   زین سپس چون چست وبینا می‌رود
پیشش ازساحل مکو چون جان ازو   ماهیی کشت وبدریا می‌رود
بی‌شش وپنج‌است وهفت آن بارکاه   لاجرم این روح یکتا می‌رود

این خرتن گرچه اسفل می‌تند   عیسی جان سوی اعلا می‌رود
چون قفص آمد تن خاکی ما   مرغ جان بی‌جسم تنها می‌رود
می‌شود پران ازین پشت زمین   برفلك همچون مسیحا می‌رود
مرغ بی‌پر چون بماند ازقفص   در دهان وحلق اعدا می‌رود
گربکان اندر کمین از بهر او   بی‌سلاحی او بهیجا می‌رود
مرغ عرشی‌را بود ازفرش ننك   چون پرش باشد دراحیا می‌رود
گر نباشد پرو بالی مرغ‌را   درتك دریا چو خارا می‌رود
مغز جوز ازپوست چون گردد جدا   درمیان شهد وحلوا می‌رود
ورنماند پوست آن بی مغزرا   عیب پوشش رفت ورسوا می‌رود
جان علوی سوی علیین پرد   جان سفلی سوی ادنا می‌رود
عیسی جان رفت بالای فلك   جسم چون خر سوی صحرا می‌رود
پر ازان آبی درین جسم سبو   خاطرت هرسو کجاها می‌رود
گنج درخانه‌ست وجانت گنج گنج   سوی هراقلیم جویا می‌رود
هرکه او بینا نشد اینجا یقین   آخر آنجا بی شك اعما می‌رود
پندرا بگذار امشب چون بهم   بامحمد سر اسری می‌رود
جان مارا چونك ساقی حق بود   لاجرم سرمست وشیدا می‌رود
هین بزن دستی‌كه آن شاهد رسید   هین بكن رقصی‌که لالا می‌رود
اندرین خانه رسد مقصود ازو   چون ازین درجمع غوغا می‌رود
بعد ازین پنهان نخواهد گشت یار   زانك چون خورشید پیدا می‌رود
چونك بی‌پرده نمود آن روی‌را   بعد ازین درنیك وبد تا می‌رود
درجفا ودر وفا جز او مبین   اوست تنها وبهر جا می‌رود
وزن آنست این‌که فرمودست شاه   عمر براومید فردا می‌رود
ای‌ولد می گوی ازین پس بی‌حذر   چونك نظمت خوب وزیبا می‌رود

۷۴۶۵ — قفس (ح) چون برون مانداز قفص (ف) بی قفص (ن‌ح)

۷۴۶۶ — بی‌سلاحی‌سوی‌هیجا ۷۴۷۷ — دل ازوسرمست... (ن)

۷۴۸۳ — فرمودست او (ح) وزن آنست‌این که مولانا بگفت (ح)

وله قدس‌الله سره ۵۹٤

هرکرا عشق تو درسر می‌شود   اززمین برآسمان بر می‌شود
تن مثال هیمه وعشق آذرست   هیمه درآذر نه آذر می‌شود
نی‌که‌چون درکوره افتد مس دون   درگداز ازکیمیا زر می‌شود
مس‌چونگدازد درآتش همچو شمع   کی چو شمع آن مس منور می‌شود
نفس‌را قربان کن وبسر باز خوش   زانك بی‌سر مرد سرور می‌شود
نیست شو زین هست تاوصلت رسد   چونك‌وصل این سان میسر می‌شود
وانك ماند اندر خودی او ازخدا   گرمسلمان بود کافر می‌شود
حلقهٔ در گرچه اول می‌زد او   اندر آخر دور ازان در می‌شود
گرنه خمر عشق شد قوت ولد   ازچه جانش همچو ساغر می‌شود

وله قدس‌الله سره ۵۹۵

گرچه دولت ازبرما بر پرید   ازخدا اومید می نتوان برید
هم مرید بامراد ازوی شوی   گرچه اکنون بی مرادی ای‌مرید
هم ملك گردی تو ازوی عاقبت   هم رهی ازمکر شیطان مرید
هم شمارد مر ترا از بندگان   هم کند درقرب ودر وصلت فرید
هم‌ازو پری بهفتم آسمان   پردهارا هم ازو دانی درید
هم زتوفیقش توان درخلد شد   هم زتاییدش توان آنجا پرید
ای ولد این دولت نایاب‌را   جان فدا کن چون بزر نتوان خرید

وله قدس‌الله‌سره ۵۹۶

باز شد درعاشقی باب دگر   دید پیل هند جان خوابی دگر
اززمین وآسمان بگذر تو چون   تافت زان خورشید ما تابی دگر
گرچه دولاب زمین آمد فلك   باملك جان راست دولابی دگر
غیر این اصحاب صورت دربقا   روح مارا هست اصحابی دگر

۷۴۹۸ — تانی درید (ح) ۷۵۰۱ — بابی دگر (ن)

بکذر ازکتاب صورت وزحروف   تابری معنی زکتابی دکر
آب شکر کرچه جلاب تن‌است   جان زشکرش خورد جلابی دکر
تیغ عشقش کرچه آمد آبدار   دارد این دم تابش وآبی دکر
چونك شد اسباب صورت سوخته   ساخت ازنو عشق اسبابی دکر
کعبه کرقبله‌ست ومحراب جهان   عاشقان را هست محرابی دکر
رستمان عشق‌را مرکیست رخش   هستشان بی جفت سهرابی دکر
غیر این القاب ومدحت عشق‌را   هست درسر نام والقابی دکر
بکذر از دأب وزآداب خرد   زانك دارد عشق آدابی دکر
زر کانی برمحك زن نقد شو   هر دمی منکر بقلابی دکر
کی هواجذبت کند زین پس بخود   چونك حق بنمود جذابی دکر
هین می ناب ازکف ساقی ولد   می کش ومی جو می نابی دکر

ولہ قدس الله سره ٥٩٧

تا ازنجا کرد یار ما سفر   شد روان ازچشمها خون جکر
بانك وافغانها کذشت ازآسمان   هم زمین ازآب دیده کشت تر
خرکه دلها ازو بد چون جنان   کشت جانها بی وجودش چون سقر
بی‌عدد درجان ودردل نوحهاست   نیست محرم نوحهٔ مارا بشر
کریهای اهل دل پنهان بود   نیست آن افغانشان ازحلق وسر
خلق وخلقی هستشان بس بوالعجب   کان برونست ازعقول وازفکر
دم بدم برآسمانها اززمین   جان ایشان می پرد بی‌بال وپر
پیش ایشان چیست شب هجران دوست   پیش ایشان وصل اوروز وسحر
ای ولد رمزی زعشق عاشقان   کر پذیرد سنك دون کردد کهر

ولہ قدس الله سره ٥٩٨

کارما برتر زفهمست وفکر   روی جانان‌را بچشم جان نکر
اندرین یاری نمی کنجد دوی   نیست اندر جان ما جز او دکر

٧٥٢٢ — هردمی برآسمانها اززمین (ن ح)

عمر من بکذشت اندر جست وجو   سالها من خورده‌ام خون جکر
لابه‌ام این بود در بازار او   کرچه قلبم تومرا چون زر بخر
بو قپودن سرمه بیني ای چلب   دون وکون [١] کنکلم جانم سینی‌دلر
سن بنی اتك دلو ال کوزلا[*]   دالویا برباق نه ایدر نادر
بی‌شمارند ای صنم عشاق تو   لطف کن این بنده‌را زیشان شمر
دردرونم نیست جز اندیشه‌ات   ازبد وازنیك وازخشك وزتر
کرده‌ام جان را فدای عشق تو   سیم چه بود پیش من یاخودکه زر[٢]
تومرا هرلحظه ازبالا مکیر   هردمم مفکن بعیاری زخر
من نخواهم پای ازکویت کشید   رند وقلاشم نمی ترسم زسر
حسن رویت شد چرا کاه دلم   چشم‌را کویم صلا بامن بچر
تیرو تیغت شد ولدرا همچو قند   زان نمی آید بپیشت باسپر

[١] کوکلی جانی (ح)

ولہ قدس الله سره ٥٩٩

کشته‌ام مشتاق رویت ای‌قمر   کی ببوسم آن لبان چون شکر
ای‌عجب دارد نکارم زین خبر   که ازویم دائما من بی‌خبر
ای‌عجب افغان دل درکوش کرد   آه جان بشنید درشام وسحر
ای‌عجب دید اشکهای چشم من   ای‌عجب واقف شد ازخون جکر
ای‌عجب دانست سوز سینه را   ای‌عجب دردل بدید او این شرر
ای‌عجب زان‌می‌که داد آن حسن‌او   هیچ داند این‌که چونم درسکر
ای‌عجب داند کزان چشمان او   چون شدستم واله وبی پاوسر
هیچ داندکز غم سودای عشق   چون شدم نابود وناپیدا اثر
کی‌شود مانند سینا سینه‌ام   نورا فشان برهمه هستی چوخور
وصل اوکعبه‌ست وقبله بی‌شکی   حسن او بحر محیط پرکهر
من غلام هرکه اورا هست عشق   نیستم من طالب علم وهنر

٧٥٢٩ — بوقاپودن (ف) ٧٥٣٠ — ایتن (ف) ٧٥٣٤ — اول(ف)
٧٥٤٨ — هست‌جان (ن) [*] عشق اددن سن بنی اتن دلو (ن)
[٢] کی بران سینه نهم این سینه‌را   کی بران سیمین نهم رخسار زر (ح)

علمها نقش اندوآن جان همچوآب　　　تشنه بی‌نقش‌است هردم آب‌خور
ای‌ولد بحرست دنیا یاشجر　　　هرچه باشد یا دری یاخود ثمر

ولە قدس‌الله سره ٦٠٠

نیست درخوبی نظیرت ای‌پسر　　　هم بخلق وخلق وسیرت ای‌پسر
تاکشیدستی کمان ابروان　　　بر رخ بدر منیرت ای پسر
کیش چشمت تیر غمزه‌می زند　　　تاشوم کشته زتیرت ای‌پسر
لشکر حسنت رهی‌را بی وغا　　　کرده یکباره اسیرت ای‌پسر
چون شه خوبان چینی وختن　　　شد خیال تو وزیرت ای‌پسر
کرده‌حق درلطف وخوبی وکشی　　　برهمه خوبان امیرت ای‌پسر
چون زرفعت برتر ازماه وخوری　　　کی‌رسد هرکز اثیرت ای‌پسر
درلطافت جان شیر وشکری　　　طفل دل خورده زشیرت ای‌پسر
مرده درعشقت جوان وخواسته　　　درکنار خویش پیرت ای‌پسر
هرچه خواهی می کن اندر ملك‌جان　　　چون خدا شد دستکیرت ای‌پسر
کنج حسنی ده زکاتی ازغنا　　　چون ولد آمد فقیرت ای‌پسر

ولە قدس‌الله‌سره ٦٠١

ای ندانسته ورا بیدار باش　　　با ویی رو ازجهان بیزار باش
کار این عالم ندارد حاصلی　　　کرتو مردی زان جهان برکار باش
جز نزاران‌را نخواهد مهر ما　　　چون هلالی پیش آن خور زار باش
هردوعالم ترك کن ازخود ببر　　　ازدل وجان بندهٔ غفار باش[*]
اندران بازار چون سرمی خرند　　　خوش ببر سررا ودربازار باش
تاچه آید ازسر ودستار تو　　　همچو رندان بی‌سرو دستار باش
خواجکی وخواجکان را ترك کن　　　چون قلاشی باقلاشان یارباش
جای عاشق نار باشد دایما　　　چون سمندر روز وشب درنار باش
ای‌ولد چون طالب رندان شدی　　　رو مقیم خانهٔ خمار باش

٧٥٦١ — کین ولد (ف). [*] بند آن زلف پری رخسار باش (ف ن ح)

ولە قدس‌الله سره ٦٠٢

مست عشقم ای پسر باخود نیم　　　عقلم ازسر شد ندانم درچیم
من‌چه دانم‌هرکسی درچیست‌وکیست　　　چون نمی دانم زمستی من کیم
مرده‌ام بی‌وی ندارم زندکی　　　چونك جانم اوست بی‌جان چون زیم
عشق او بحرست ومن ماهی دران　　　نیست امکان ازوصالش سیریم
هستی من نیست شد درعشق او　　　می‌نمایم چون سراب اما نیم
زندکی درمرك دیدم لاجرم　　　ازشراب مرك باشد مستیم
چون مرا عمر ابد ازحق رسید　　　فارغ ازنجاه وازچل وزسیم
چون مراد من مراد یار شد　　　هرچه آید برمن ازوی راضیم
مجلسی دارم درون جان ودل　　　دایما جانان درو شد ساقیم
همچو می درخم تن جوشید جان　　　بعد ازین بی درد خمر صافیم
کوید ازمستی ولد اندر فنا　　　زین می باقی کهخوردم باقیم

ولە قدس‌الله سره ٦٠٣

ای کزیده یار چونت یافتم　　　کوری اغیار چونت یافتم
همچو کل درخار پنهان بودهٔ　　　ای کل اندر خار چونت یافتم
آب حیوانی تو ومن چون خضر　　　درظلام تار چونت یافتم
ازوهی هربار می کردی کنار　　　درکنار این بار چونت یافتم
کرچه اول ساده بودم درطلب　　　آخر ای عیار چونت یافتم
مرترا منصور برداری نیافت　　　من درون دار چونت یافتم
چون ابوبکر ای محمد بی‌عدو　　　من نهان درغار چونت یافتم
چند ستاری کنی برحسن خود　　　ظاهر ای‌ستار چونت یافتم
چون نمی دیدم خیالت‌را بخواب　　　تاکهان بیدار چونت یافتم
بودم اندر صحت ازوصل تودور　　　چون شدم بیمار چونت یافتم
کویدت ازجان ولد ای‌پرده ساز　　　پرده‌را بردار چونت یافتم

وله قدس‌الله سره ٦٠٤

کرد ایزد ازکرم مهمانیم   داد هستی ازعدم پنهانیم
بردلم بی کلك آن سلطان جان   زان نبشت ایمان که من ایمانیم
ازجمادی آمدم اندر نما   وزنما مردم کنون حیوانیم
هم زحیوان چون کنم سیر دکر   بعدازان ای جان بدان کانسانیم
چون زانسانی شوم درحق فنا   زان فنا می دان‌که من رحمانیم
اززمین وآسمان بکذشته‌ام   زین سپس دیکر مخوان کیوانیم
کرزهستی نیست کردی بی‌شکی   کشف کردد ملکت وسلطانیم
کی کشم من کاه وجو همچون خران   چونك اسپ تازی میدانیم
ازلقا دارد خورش هردم ولد   کوید ازحق این‌بود مهمانیم

وله قدس‌الله سره ٦٠٥

تا که عشقش کشت بی‌می ساقیم   مستیش نکذاشت برمن باقیم
ظلمت هستی من پرنور شد   دردی تن رفت وچون جان صافیم
کی زعشقش سیر کردد جان من   چون دران دریا مثال ماهیم
زندکی درمرك چون دیدم یقین   تازیم درمرك تازد تازیم
بشنوید ازدانها در خاکها   هریکی کویان زمردن ناجیم
شاخها وبرکها ومیوها   کفته هریك من فنارا حاکیم
دانه ام چون نیست شدپس هست‌شد   درفنای خود ازین پس وافیم
در دهان آدمی کردم فنا   هضم آن معده شوم کر کافیم
ای‌ولد درمعده نان جان میشود   کرترا عشقت خورد کو راضیم

وله قدس‌الله سره ٦٠٦

باز از آغاز سودایی شدم   باز نزد خلق رسوایی شدم
باز ازعشق نکار خانکی   دردم افزون کشت وصحرایی شدم

٧٥٩٦ — سیری دکر(ف)

باز همچون کودکان ناخلف   جستم ازکتاب وخود رایی شدم
باز ازخیل خیال روی او   سو بسو کردان وهرجایی شدم
باز دادم دل بباد ازعشق او   باز من تنها ویکتایی شدم
باز دل برمرك بنهادم تمام   فتنه کشتم رند وغوغایی شدم
باز کشتم غرق دردریای عشق   رستم ازخشکی ودریایی شدم
باز جهلم جمله علم وحلم شد   بحر دانایی وبینایی شدم
باز کوید درتك دریا ولد   سوی آن کوهر بجویایی شدم

وله قدس‌الله سره ٦٠٧

بوی آن خوب ختن می آیدم   بوی یار سیمتن می‌آیدم
بوی آن رخسار خوب یوسفی   دایما بی پیرهن می‌آیدم
بوسهای بی‌شمار آن نکار   بی‌لبان وبی دهن می‌آیدم
بی‌من وما کشتم اندر عشق‌او   زانك آن بی‌ما ومن می‌آیدم
آنچنان جانی‌که جانها مست اوست   همچو جان اندر بدن می‌آیدم
تا کند جان ودلم‌را صید خود   بادوچشم غمزه زن می‌آیدم
نیست کس‌را این زمان خوبی چنان   بخت بین کاندر زمن می‌آیدم
سرنهد صد آسمان وصد زمین   چون مه پنهان علن می‌آیدم
این ولد کوید زعشقش خسروم   زانك آن شیرین ذقن می‌آیدم

وله ٦٠٨ (*)

دردمندی کوکه تا درمان کنم   بروی این دشواررا آسان کنم
کربود عاشق دهم اورا وصال   وربود فاسق برو غفران کنم
کربود مرده زمن زنده شود   برفلك همچون ملك پران کنم
کربود دیوی شود رشك ملك   وربود حیوان ورا انسان کنم
ور بود آذر خلیلی سازمش   بروی آتش را کل وریحان کنم
آنك دجالست عیسی دم شود   وانك قبطی موسی عمران کنم

(*) وله قدس‌الله سره

آنك يك ذره شود صد آفتاب / وآنك يك قطره دوصد عمان كنم
وانچ ان واكس نكرد اندر جهان / بی توقف هرنفس من آن كنم
نوح وقتم كرشما منكر شويد / اين جهانرا برشما طوفان كنم
ور كنيد اقرار اينجا برشما / دوزخ پرنارارا رضوان كنم
جاهرا برمنكران چاهی كنم / چاهرا برعاشقان ميدان كنم
عقل كل كويد توی كيشم بيا / تاكه خودرا پيش توقربان كنم
كويم ار قربان شوی كل آن شوی / بنده بودی مرترا سلطان كنم
هم مرادت دادمی ليكن بدان / دائما من كار بافرمان كنم
كفت حقم كی شوی پيدا ولد / چون زغيرت هرنفس(۱) پنهان كنم

وله قدس الله سره ۶۰۹ (*)

ای اخی نامدار اندر جهان / درپناهت بانوا پير وجوان
حشمت دنيا وعقبی حق ترا / داد تاخرم بمانی جاودان
شكر آن نعمت كه دادت دادكر / كن عزيمت اين طرف ای پهلوان
وصف صدق وعشق تو بشنيده ايم / جمله خواهانيم ديدارت زجان
لطف كن زوتر بيا وسرمكش / روی خود بنما بمشتاقان عيان
هرچه ازتو سر كند می دان توی / ازصفا ونورو ازنار ودخان
می ببالی خود بخود همچون درخت / می شوی ازخود بخود هردم كلان
آن توی كه كشتهٔ جويان بهشق / اين يقين دان ومباش اندر كمان
خوش بيا مستانه درجانم درآ / تاببينی باغ وراغ وكلستان
كلستانی كاندرو يك خار نيست / باغ پرنعمت مخلد چون جنان
باغ بيچونی كه دروی اوليا / باده می نوشند بی حلق ودهان
آن جنان ديدارحقست ای اخی / كوششی كن بهر اين آنجا بمان
رو نه ازپابيرت سوی قونيه / تامشرف كردد ازتو اين مكان
با زيارت كردن تربه بيا / تابری كنج عظيم شايكان
تابمانی جاودان درظل حق / برتر ازحبس زمين وآسمان

(۱) هردمت (ن)   (*) اين نامهٔ منظوم دردیگرنسخها نیست

ازجهان چون بيچون چون ملك / اندرابی وشوی بی پر پران
ازسعادت برچنين كنجی رسی / چون ببينی روی عشاق زمان
ای اخی احمد زكی الدين عصر / كه بخلق وخلق هستی ازمهان
كرچه صافی دانكه صافی ترشوی / جمله پنهانها شود برتو عيان
باد عمرت درجهان افزون زصد / درخوشی وذوق شاد وكامران
هفت فرزندت كه هفت اعضای تست / بادشان بی خوف ازيزدان امان
جمله اتباع وتبارت همچنان / درپناه تو هميشه شادمان
جمله فرزندان وياران ترا / صد دعا وصد سلام ازما رسان
اين طرف اصحاب ازخرد وبزرك / می رسانندت سلام بی كران
اين ولد مشتاق تست ازجان ودل / رونما كرچه نهٔ ازوی نهان

وله قدس الله سره ۶۱۰

مرغ جانم می كند پرواز نو / می بجويد در درون همراز نو
درتن چون نی چو شكر جوش كرد / تاكه بی دم خوش نوازد ساز نو
نيست باكهنه مرا دل بستكی / مرغ جان درصيد زان شد بازنو
زان زانبازان پيشين دست شست / تابيابد درسفر انباز نو
نونوست اين كار وبار عاشقان / نان نوجويند ازخباز نو
نونوند آن ماهيان دربحر جان / می شود هريك بهردم قازنو
كرچه دايم می رسد آن لطف وداد / اين كدايان راست هردم كازنو
جان كهنه كی پذيرد يار نو / بايدت هردم شدن جانباز نو
ای ولد پايان ندارد راه عشق / بكذر ازپايان بجو آغاز نو

وله قدس الله سره ۶۱۱ (*)

ای زتو نالان شده مجنون تو / آتش اندر خود زده مجنون تو
درميان زهر شسته چون شكر / پيش آب آتش بده مجنون تو
اندران دريای خون آشام عشق / غرقه وحيران شده مجنون تو

(*) اين غزل در(ف) نيست

درکشیده رطلهای بس کران / دردرون میکده مجنون تو
کرده بامستان عشق ازعاشقی / صد هزاران عربده مجنون تو
سر فرود آور زبام ودرنکر / باچه حالست (١) آمده مجنون تو
کفته درآتش ولد ای سنك دل / چند سوزد چون بده مجنون تو

وله قدس الله سره ٦١٢

ای مرا بربوده آن بالای تو / وان لب وچشم خوش رعنای تو
کرده سودایی ورسوایی مرا / غمزهای نرکس شهلای تو
همچو زلفت پیچ پیچ ودرهم / کی ببوسم همچو زلفت پای تو
تا که حامل شد جهان ازحسن حق / یك نزاد اندر بتان همتای تو
حسن حق‌را کرنه تو آینه / پس چرا تابان شد از سیمای تو
کشته‌ام سرمست وبیخود درسماع / زانك دم دم می رسد میهای تو
زود کو کرجان همی خواهی زمن / تا کنم من آنچ خواهد رای تو
ای میان عاشقان وبیخودان / فتنها ازغمزه وایمای تو
شعلها اندر فتاده هر طرف / ازفروغ آتش سودای تو
بر رخانم اشك بارد چشم سر / همچو لولو ازغم لالای تو
مثل خود بنما بتی اندر جهان / تانشانم دردلش برجای تو
ای توکوهر عشق تو دریای جان / هردو عالم غرقه دردریای تو
دست کیر آخر ولدرا چونك شد / درجهان ازعشق او شیدای تو

وله قدس الله سره ٦١٣

ای که ازخورشید بهتر روی تو / من غلام زلف چون هندوی تو
رحمتی کن بردل بردرد من / کو جدا افتاد ازداروی تو
کر شدی پیداکه دل چون کشت خون / ازدوچشم خونی جادوی تو
برمن مسکین ترا رحم آمدی / نیك کشتی کارم ازبرغوی تو

(١) بندارم که بی سین (حالت) خوش است

جان ودل‌را دادمی یکبارکی / کشتمی ای قان جان انجوی تو
ای بسا شیران نر اندر جهان / فتنهٔ آن چشم چون آهوی تو
ازدرت دیکر مران آشفته‌را / ای‌که من خاك سکان کوی تو
کرچه هرسو ماه رویی وکشیست / چشم من می ننکرد جز سوی تو
نك بیا درچشم ودر اشکم نکر / همچو سیلی بین روان دوجوی تو
کر بدانستی دلم خوی ترا / کشتمی‌زان سان که‌خواهد خوی تو
بینم آن روزی‌که باشم ای‌صنم / سر نهاده مست بر زانوی تو
کرچه خوبان درجهان دیدم بسی / می‌نیرزند آن همه یك موی تو
این ولد حاجت نخواهد از خدا / جزکه بودن روزوشب پهلوی تو

وله قدس الله سره ٦١٤

این چه شکلست این‌چه سیما آه‌آه / این چه قدست این چه بالا آه آه
می‌خرامی ای صنم جلوه کنان / تازنی آتش بجانها آه آه
کوی بردی ازهمه خوبان بحسن / ای بخوبی کشته یکتا آه آه
درفغانند ازتو مردان هرطرف / زان سنان چشم شهلا آه آه
دل چه باشد کرکنی تو شیوهٔ / برکنی ازبیخ کهرا آه آه
می کشم درعشق تو من روزوشب / بادهای صرف حمرا آه آه
درشکستی نام وننکم درجهان / تاشدم یکباره رسوا آه آه
کی کنم اندیشه ازسود وزیان / چونك هستم ازتو شیدا آه آه
خانه خواهم کرد ویران من زغم / مست خواهم شد بصحرا آه آه
کفت بامن ای سلیم آن عقل کل / رو بکش ازکوی او پا آه آه
سنك دل یارست وزین کونه‌کاوست / یك نخواهد کشت یارا آه آه
کر رهیدی مرغ دل ازدام او / زو شدی این‌کار زیبا آه آه
رنج من سخت‌ست وترسانم مباد / نیست کردم زین خدایا آه آه
کربماند هجر تو زین سان‌که هست / دست باید شست ازما آه آه
زورق صبرت چو بشکست ای‌ولد / غرق خواهی شد بدریا آه آه

وله قدس الله سره ٦١٥

کردهٔ باما نکارا کردنی   بردهٔ ازما بدستان بردنی
تازدی برسینه‌ام پنجه چوشیر   دل بخوردی وآنچ بودش ای‌سنی
دست ازجان هم‌نمی داری عجب   می‌نکویی درچه مکری وفنی
این همی دانم که‌داری قصد جان[٠]   کز نوم دردام دیکر افکنی
باجفای همچو تیغ می‌خلی   رحم کن بی جرم تاچندم زنی[**]
بار هجران هردم افزایی مکر   میل داری تازبیخم برکنی
تار وپودم کریهٔ [١] وآهست بس   این جفا کردی دراز ومی تنی
نیست می کرداندم دلدار ازین   او نکردم تا که هستم درمنی
برچراغ آن دم نشیند نور او   کت ببیند کندرو [٢] چون روغنی
کشت نور خانهٔ هریك عیان   زانك‌اندر تافت زین خورر وشنی[٣]
ای ولد پیدا نشد منزل ترا   کس چه‌داند کز کدا مین مسکنی

وله قدس الله سره ٦١٦

ماه رویا بلبلی یا کلشنی   یا بطرف جوی سرو وسوسنی
یاتو جان باغ وراغ ومیوهٔ   یا حیات وذوق هرمرد وزنی
پیش من آ ای نرفته ازبرم   من توم جانا عجب یا تو منی [*.*]
درجهان ظلمت ای خورشید جان   می دهم چون ماه تاب وروشنی
چون مرا کردی ازان اکسیر زر   مس نکردم کرزنازم بشکنی [٤]
خانهٔ حسنست دایم قالبم   زانك که بربام وکه بر روزنی
کی‌بود کزتاب حسنت خانه‌را   کل زبنیادش تمامت برکنی
تاتو مانی بی‌من ای سلطان فرد   ای همه درویش وتو تنها غنی
غیر وجهت جمله عالم ها لکند   زین خطر زان وجه دیدم ایمنی

[٠] قصد آن (ف ن) [**] یکدم آخر چند بی جرمم زنی (ن ف)
[١] کریه (ن) [٢] کاندرو (ن) [٣] زانك ازخورشید درشد روشنی (ن) [٤] زنازم (ن ح)
[*.*] شاخ نورم ازتومن ای آفتاب   متصل باتو بهر جا کا فکنی (ن ف ح)

خواهم ازعشقت زدن من آتشی   درجهان کافری ومؤمنی
شیخ رندی می کند ای محتسب   مصلحت باشد اکر دره‌ش زنی
تانشیند فتنه اش کلی زشهر   عدل آن باشدکه بیرونش کنی
محتسب عقلست وشهر آن نفس تو   ای‌خرد درنفس دوغین روغنی
هین جدا کن روغن جان‌را زدوغ   تا که کردی پاك ازین درد دنی
تاشوی ناطق زاسرار خدا   زندکی یابی رهی ازالکنی
ای ولد مستی ومجنون ازمیش   زانك کشتی پاك ازما ومنی

وله قدس الله سره ٦١٧

ماه رویا کلبنی یاکلشنی   یا بکرد جو بنفشه وسوسنی
بی‌مهت روزم چو شب تاریك شد   ازمهت کیرد دوعالم روشنی
چونك ظلمت ازتو عین نور کشت   بعد ازین خودرا جدا چون افکنی
ای‌روان درجان چوجان اندرتنم   کی بود تابی حجابی سر زنی
رونمایی بنده‌را بی پردهٔ   تارود او زین خطر درایمنی
ای زتو پیدا زمین وآسمان   زنده ازتو ترك وکرد وارمنی
تانپنداری زمن هستی جدا   همچو جان ودل همیشه درتنی
کرجهان جان ودل آمد حسن   بکذرم زین هردو زیرا احسنی
دوستدار روی خوبت چون منم   باچنین عاشق مکن تو دشمنی
ناله‌ام درسنك وآهن کار کرد   سنك دل یارا بکو چه آهنی
اسپ رام تست جان این ولد   تاقبول آید کذشت ازتوسنی

وله قدس الله سره ٦١٨

مارفت ازما چو برما آمدی   اندرآ جاناکه زیبا آمدی
چون شنیدی [١] نالهٔ پنهان دل   همچو جان درجسم پیدا آمدی
ازقدومت جان مرده زنده شد   زانك جان جمله جانها آمدی
هرطرف کلهای کونا کون برست   در درون جان ما تا آمدی

[١] شنودی (ف)

محو کردی اختران را برفلك　　همچو صد خورشید بالا آمدی
کرترا کوری نبیند کو مبین　　تو برای چشم بینا آمدی
کوهر عشقت کجا یابد ولد　　چون ورای هفت دریا آمدی

وله قدس الله سره ۶۱۹

منکری آمد درین میدان بلی　　برطریق امتحان میدان بلی
نیت وقصدش که کیرد خردهٔ　　برسماع وذوق این مردان بلی
رستمان بودند غران درسماع　　بربراق عشق درجولان بلی
دید مارا باحشم آراسته　　کور کشت وشد زغم نالان بلی
داد مارا شاه یك منشور نو　　که بود درحکم ما دوران بلی
ای زمین می زن نفیر وکوس ما[۱]　　چون فلك شد بهر ما کردان بلی
کر بظاهر برزمین من ساکنم　　خوش روانم همچو جو جویان بلی
همچو ماهی دردل دریا شدم　　همچو کوهر دایما تابان بلی
کرچه مستم ازشراب آسمان　　ساقیا درده مرا هم زان بلی
بیش وکم دادی حریفان‌را شراب　　لطف کن زین پس بده یکسان بلی
دوش خوردم بادهای جان فزا　　بانکار خوب همچون جان بلی
بی کناری داده بوسه (۲) برلبم　　زلف مشکش کشته مشك افشان بلی
رازها بسیار رفت اندر میان　　نیست زانم دم زدن امکان بلی
ای ولد پیدا مکن آن رازرا　　راز آن به که بود پنهان بلی
این بوزن کفت مولانا بود　　قرة العین منی ای جان بلی

الترجیع ۶۲۰

داد قیصررا شهنشه شاهیی　　تاشدش ازکنج مرك آکاهیی
شد اجل شیرین چو دید آن جان او　　داد (۳) اجل عمر خوش دلخواهیی
بود اینجا اوغریب ازشهر جان　　باز رفت آنجا وشد اللهیی
رفت درمنزل بپیش شیخ خود　　آن مرید صدق بی کراهیی

[۱] می‌زن توطبل وکوس ما (ح)　(۲) بوسه‌داده (ن ف)　(۳) در (ن)

اندران بیشه چو شد شیر خدا　　راست شو بااو مکن روباهیی
مرغ جانش زین قفص بیرون پرید　　برشد ازچاه ورسیدش جاهیی
رفت او ازساحل این خاکدان　　اندران دریا مثال ماهیی
کشت آنجا شهسوار باسپاه　　کرچه اینجا بود یك اسپاهیی
نیست درکفت ولد سهو وخطا　　همچو خود ای کژ مدانش ساهیی

کوش کن ترجیع اول بهر او
تارود این زهرم ازپازهر او

مثل او میری نبود اندر جهان　　رفت چون تیری زچرخ ما جهان
کرچه درصورت امیر وخواجه بود　　بود درمعنی فقیرو راه‌دان
پاك دامن بود آن پاکیزه جیب　　بودش اخلاق فرشته بی‌کمان
روز وشب آیین او طاعت بدی　　صدقه اش چون آب جودایم روان
اولیارا بود عاشق آن ولی　　بذل کردی بهر ایشان خان ومان
ای دریغا اینچنین جانی برفت　　درجهان جان وشد ازما نهان
بود ازوی بانوا هربی نوا　　بود شمع جمع جمله عاشقان
بود حال نیك وبد معمور ازو　　بود لطفش جان خار وکلستان
ای ولد قیصر زکشتن زنده شد　　باشهیدان درجهان جاودان

می‌کنم ترجیع ثانی درغزل
در ثنای یار بی مثل وبدل

کرد قیصر زین‌جهان دون سفر　　ششصد [*] وهشتاد وسه شوال در
شد شهید وزندکی نو بیافت　　درجهان امن بی خوف وخطر
خصمش اشکسته قفص‌را ازمری　　تاپرید آن مرغ جانش چرخ بر
جهد ایشان حبس بود وقتل او　　واندران اورا خلاص وکنج زر
برمثال آنك برباید زباز　　ازعداوت آن کلاهش‌را زسر
شاد کشته دشمنان کاخر چنین　　رفت برجانش زما هرچه بتر[**]

[*] صادمشدداست. ششصد(ن)
[**] برمثال آنك ماهی وابکین　　می‌کنی درآب جویش غرق وتر (ن)

قصد شان بد رنج وان‌خود کنج بود   چون صدف بشکست پیدا شد کهر
ای ولد اندرشب مظلم دریغ   زیر ابری کشت پنهان آن قمر

باز در ترجیع ثالث می‌روم
هرطرف اندر وفایش می‌دوم

کرورا بودی درین عالم نظیر   ازجوان وپیر وازمیرو وزیر
سوز و دردم قابل درمان بدی   یکنفس ازدرد او بودی کزیر
من ورا برجای او بکر فتمی   دایما جانم نبودی در زحیر
لیك چون این شد یقین کش نیست یار   می کنم ناله کهی بم کاه زیر
می کنم افغان زجان نی ازلبان   کزجه شد آن کنج درویران ستیر
ای عجب اندر زمین باشد چو او   یامثالش زاد این کردون پیر
درجوانی سیرت پیران پاك   درامیری همچو حلاج او فقیر
کمرهان‌را نزد مولانا بجان   بود رهبر سوی منزل چون خفیر
ای ولد زین مدحها راضی نیم   همچنین هردم ره ترجیع کیر

می کشم ترجیع رابع را دراز
تابود کاید سخن بروفق راز

بهر او کویم کزین [۱] پس بس غزل   لب نبندم هیچ تاوقت اجل
تانبینم روی اورا بی‌حجاب   می‌سرایم زین غزلها بی‌ملل
آه بی او مسجد جانهای پاك   سقف ودیوارش درآمد درخلل
آه بی او صحن وایوان درون   هرطرف پرشد زخاشاك ووحل
ای دریغا رفت آن یار عزیز   ای دریغا رفت آن میراجل
ای دریغا رفت آن دریای زهد   ای دریغا رفت آن کان عمل
می‌نیاید وصف او اندر زبان   می نکنجد شرح او اندر مثل
پیش جودش بحرها بد قطرهٔ   این جهان‌را خود نبد پیشش محل
ای‌ولد تاکه چو قیصر شد شهید   شد دران جنت که بودش ازازل

[۱] ازین (ن)

بند خامس‌را ببند ـ وپند ده
می‌رسان‌این‌پندرا درشهر وده

ای امیر نامور رفتی چوباز   زان جهان که آمدی زآغاز باز
دایم آن سو بود رویت روزو شب   دایما آن سوت بود آهنك وساز
دایما درخواب می‌جستی ورا   دایما بیدار بودی ازنیاز
دایما براسب تازی صفا   سوی اوبودت همیشه ترك تاز
همچو مولانا زجان[۱] بیرون زتن   سوی آن کعبه همی کردی نماز
آن نیارت عاقبت دستت کرفت   بردت آنجا تا کنی ازوی تو ناز
هست آنجا جنت وانجا سقر   هست آنجا مشك خاص اینجا پیاز
هست اینجا خار وآنجا جمله کل   هست اینجا زخم وآنجا عیش وآز
ای ولد قیصر نرفت اورا ببین   اندرون جان خود پنهان چو راز

می کنی ترجیع سادس زاشتیاق
بهریاری کو بد اندر مهر طاق

ای امیر پهلوان ماه رو   آب روحت رفت درجنت چوجو
می‌خرامد همچو خور آن روح پاك   درمیان روضه وکل سوبسو
شاخها وبرکهارا کرده سبز   سوسن وکل رابداده رنك وبو
کرده هراشکسته‌را جبرت درست   کرده هربدریده‌را لطفت رفو
اولیارا داده جودت ملکها   دامن عفوت کرفته هم عدو
باغ وبرك وشاخ زنده زان کرم   وانکهان پرسان زهم کان شاه کو
تو دریشان[۲] رفته چون‌جان دربدن   وزتو جمله پر چو آب اندر سبو
جان پنهانی درون جانها   نیست جایت اسفل ونی درعلو
تابود جان درتنت یك لحظهٔ   ای ولد خامش مکن ازذکر او

بهر او ترجیع سابع ساز کن
نام قیصر دم بدم آغاز کن

[۱] بجان (ن) [۲] درایشان (ن)

بود قیصر درطریقت پیشوا   بود قیصر رهروان‌را رهنما
بود قیصر عاشقان‌را چشم و گوش   بود قیصر طالبان‌را دست وپا
بود قیصر منکران‌را صدق بخش   بود قیصر بی نوایان را نوا
بود قیصر پشت‌دار جیش روح   بود قیصر چون علی شیر وغا
بود قیصر چشمهٔ رحمت زحق   بود قیصر بحر وهم کان عطا
بود قیصر نور این فرش زمین   بود قیصر جان عرش وهم سما
بود قیصر تشنگان را آب صاف   بود قیصر درد دلهارا دوا
بود قیصر زاده ازنور نبی   بود قیصر فخر جمله اتقیا
بود قیصر ای ولد مقبول حق   بود قیصر ازازل نورخدا
چونك این ترجیع شد ثامن[*] بگو
غیر این ترجیع بروزن نکو[**]

---
[*] چونك این ترجیع سابع شد بگو (ن)
[**] این مرثیه دردو نسخه هست

بحر دیگر

فاعلاتن مفاعلن فعلن

وله قدس‌الله سره ۶۲۱

آمد آنکس‌که اونرفت زما   آمد آنکس‌که اوست درد ودوا
آمد آنکس‌که اوست نورزمین   آمد آنکس‌که اوست روح سما
آمد آنکس‌که ازکف‌که ومه   می رساند عطا بشاه وگدا
آمد آنکس‌که مرده زنده کند   فرش وعرش است ازو ببرك ونوا
آمد آنکس‌که او بود ساقی   می بی جام را خلا وملا
آمد آنکس‌که او زکتم عدم   آدمی آفرید وزو حوا
آمد آنکس‌که ازدمش آدم   گشت عالم برین همه اسما
آمد آنکس‌که کرد عیسی‌را   بی‌پدر او زمریمی پیدا
آمد آنکس‌که پیش اوپاکان   باقیند ودگر فنا وهبا
آمد آنکس‌که این زمین وفلك   هست کف وبخار آن دریا
آمد آنکس‌که کف خاك ازو   می دهد صد هزار گون برها
آمد آنکس کزو سپهر کبود   می‌کنند جلوها بماه وسها
آمد آنکس کزو نتیجه دهد   عنصر نار وآب وخاك وهوا
آمد آنکس‌که یك شدست ازو   چار عنصرکه بوده اند جدا
آمد آنکس‌که چار ضدازوی   گشت شخص لطیف خوش سیما
آمد آنکس‌که جسم را بخشید   عقل دراك روشن دانا
آمد آنکس‌که عقل ازو گردد   چیز دیگر ورای فهم نهی
آمد آنکس‌که چیز دیگررا   کرد دیگر درارتقای تقی
آمد آنکس کزو زمین جماد   زنده شد برست صد نبات وگیا

آمد آنکس کزو نبات زمین   دم بدم یافت لطف ونشو [۱] ونما
آمد آنکس کزو نبات برفت   سوی حیوان شد وروانه بپا
آمد آنکس کزو یقین حیوان   کشت انسان وعالم ووالا
آمد آنکس کزو شود انسان   ملك پاك درجهان صفا
آمد آنکس که اوست سر ملك   تا ملك را ملك کند بسزا
آمد آنکس کزو مقام همه   محو کردد زجام راح ولا
آمد آنکس کزو همو ماند   لاشود هستها کنون زالا
آمد آنکس که اوبود باقی   غیر او جمله هالکند وفنا
آمد آنکس که کفت هرچه که هست   فانیند ومراست ملك بقا
آمد آنکس کزو ولد کوید   او بماند ونماند هستی ما

وله قدس الله سره ۶۲۲

یار آمد بصلح ای اصحاب   بعد ازین خشم وجنك نیست صواب
چونك بی غدر عذر میخواهد   باید ازناز درکذشت وعتاب
عوض جنك، چنك صلح رسید   عوض قهر لطف همچو کلاب
ساقی عشق چارهٔ مستان   بار دیکر بکن ببادهٔ ناب
قدح وشیشه‌را بهم درده   تازمستی شوند جمله خراب
ساقیا شد حرام هشیاری   زانك مستیست جان جان ثواب
باده ازنور ده نه ازانکور   که زتو زنده‌ام نه ازخور وخواب
چون ندارم سر نعیم وجحیم   دست شستم من ازثواب وعقاب
جنت ودوزخ ازتو میخیزد   زان ترا راحت وازینت عذاب
توی تست پرده فانی شو   تاکند خود بخود خدای خطاب
رو زماضی مکو ومستقبل   حال‌را باش ووقت را دریاب
کآفتابی ورای چرخ وزمین   رو نمود ونماند ابر حجاب
مطرب عشق دف وطبل بزن   بهر عشاق وهم نواز رباب

[۱] نشو (ن)

چونك شیرین رسید تلخ نماند   کشت نار عذاب آب عذاب
ای ولد چون کست سؤال کند   قدح می دهش بجای جواب

وله قدس الله سره ۶۲۳

هرچه جز عشق وذوق بی‌راهیست   مرد عاشق بدان که اللهیست
عمررا صرف کن بعشق خدا   زانك جزعشق باطل وواهیست
جاه دنیا مجوکه آن چاهست   بستهٔ جاه بی شکی چاهیست
عشق بحرست وعاشقان ماهی   بحر خواهد هرانك او ماهیست
ازمی عشق مست شد مجلس   کرنه سنکی چه جای آکاهیست
همه مستان عطا برند ازانك   بزم امروزما شهنشاهیست
شود امروز خواجه هرکه کداست   هم شود میر هرکه اسپاهیست
عقل باعشق هردو ضدانند   درفن عشق عقل کی داهیست
داد فتوی ولد که‌عقل زعشق   هرچه کفتست وکوید او ساهیست

وله قدس الله سره ۶۲۴

روی خوبت چو ماه تابنده‌ست   آسمان وزمین ترا بنده‌ست
چشم من همچو ابر کریانست   رخ تو همچوکل پر از خنده‌ست
هرکه او نیست عاشق رویت   مرده‌اش خوان مکو ورا زنده‌ست
همچو آهوست عاشقت پرمشك   غیر او دل پلید وجان کنده‌ست
هرکه اوشد کدا زعشق خدا   بی سپه پادشاه فرخنده‌ست
هرکه امروز مرد پیش ازمرك   تاابد زنده ماند وپاینده‌ست
هرکه کشت ازخودی تمام تهی   ازخدا او پرست وآکنده‌ست
هرکه شد چون ملك بسوی فلك   برزمین چون ستاره رخشنده‌ست
ای ولد فقر نور چشم دلست   فقر کی درپلاس ودرژنده‌ست

وله قدس الله سره ۶۲۵

هیچ یاد آیدت زروز الست   کزمی وصل چون بدی سرمست

پای کوبان برقص ودست زنان   کرچه آنجا نه پای بود ونه دست
نا کهان کرد اشارتت یزدان   که زبالا روانه شو سوی پست
مد تی باش اندران غربت   زیر این کنبد کبود چو شست
تابینم حد وفای ترا   خود پرستی ویاخدای پرست
کروفا بینم ازتو برکشمت   برسمایی که بودهٔ زنخست
قطره‌ات‌را کنم یکی دریا   هستي بخشمت خوش وپیوست
چون بکفت این بروح دیدم روح   همچو تیری درین وجود بجست
در وجود چو حقهٔ تاریك   اندر آمد بکام وشاد نشست
مدتی چون برین حدیث کذشت   آن فراموش کرد وعهد شکست
تارسیدش زنزد دوست پیام   که سوی نیست شو زخانهٔ هست
تاشوی درعدم بدید چو روح   هم شود باز مرجعت بالست
چون ولدرا شد این حدیث یقین   پاك شد وزشك پلید برست

وله قدس‌الله‌سره ٦٢٦

دیدن رویش آرزو شده‌است   اشك چشمم روان چو جو شده‌است
همچو مجنون شدم ازان لیلی   بانکم ازخانه کوبکو شده‌است
تن من بود همچو کوه وزغم   لاغر وزار همچو مو شده‌است
برصفای دل چو آینه‌ام   زنك غمهات تو بتو شده‌است
خود نپرسی زکس که رنجورم   رنجش افزود یانکو شده‌است
بادهٔ عشق اکرچه بی رنکست   تنم آن باده‌را سبو شده‌است
کوید این‌را ولد که ازپی تو   هستیم بی‌نشان چو بو شده‌است

وله قدس‌الله سره ٦٢٧

بحق چشم آهوان تو دوست   بحق بسته ابروان تو دوست
بحق آن لبان همچو عقیق   بحق شکرین دهان تو دوست
بحق جعد زلف مشکینت   بحق آن بر ومیان تو دوست
بحق لطف ونطق شیرینت   بحق لعل درفشان تو دوست

بحق شکل وشیوهای خوشت   بحق ناز بی کران تودوست
بحق آنك عاشقان بسحر   درخروشند ودر فغان تودوست
بحق آنك جمله بر در تو   می ببوسند آستان تودوست
بحق آنك سینه در سوزست   زاتش عشق بی امان تودوست
پیش خود راه ده مرا زکرم   که‌منم سخت مهربان تودوست
ازغم هجر وارهان تادل   شود ازوصل شادمان تودوست
کرسنه‌ست این ولد بدیدارت   کی شود آه میهمان تودوست

وله قدس‌الله سره ٦٢٨

تو منی من توم دوی خود نیست   درچنین عشق نیك وهم بد نیست
نیك وبد در جهان محدودست   این‌دوضد درجهان بی حد نیست
عدوحد بردر احد پرده‌ست   رو دران وحدتی که این عدنیست
ماکذشتیم ازین جهان فنا   ملك ما جز جهان سرمدنیست
هرکه او نیست عاشق این راه   درچنین راه راست جز سد نیست
دیده کز نورآن خورست نفور   جزکه بی نورو کور ومرمد نیست
هرکه صدیق نیست دره حق   پی‌رو انبیا واحمد نیست
هرکه علم حقش نشد معلوم   درس او جز هجا وابجد نیست[*]
چون ولد سر دین وایمانست   منکرش غیر کبر ومرتد نیست

وله قدس‌الله سره ٦٢٩

هست رنجورما زعشق برنج   زیر رنجش نهان دفینهٔ کنج
رنجها سوی عرش معراجند   نقد عشاق‌را بعقل مسنج
بکذر ازخاك وباد وآتش وآب   رو چو جان بی چهار وبی شش وپنج
کر ترا ملك قدس می باید   شامیانه بکن غزای فرنج

---

[*] هرکه نورحقش نکشت‌سند   مروراغیرنارمسند نیست (ن)
جان که‌مقبرل دل‌نشد اینجا   اندرانجابدان که‌جز ردنیست (ن)

ان جهان را کزین که دار بقاست — زانك فانیست این سرای سپنج
کرنخواهی که مات عشق شوی — باچنان شه مباز تو شطرنج
رخ خوبش طراز روم آمد — زلف مشکش امیر لشکر زنج
مرغ دلرا ببین زعشق رخش — مانده دردام زلف پر زشکنج
می‌عشقش ببرد هوش مرا — مست عشقم نه مست باده وبنج
خلق خاشاك بحر عشق شده — کرتو دری ازین حدیث مرنج
ای ولد رنج تن چو کنج دلست — رنج بهتر ترا زشاهد وقنج

وله قدس الله سره ٦٣٠

یا حبیب القلوب والارواح — اسقنا بالکؤوس [١] والاقداح
حزننا صار فی‌الهوی فرحاً — لیلنا من لقاك صار صباح
زال منك الهموم والاحزان — امتلا منك فی‌الهوی افراح
سرکم فی‌القلوب نقرأه — انها کالعروش والالواح
للمعانی من‌العلی فلك — قدوصلنا علیه بالارواح
هذه دولة مجللة — نحن طرنا لنا الجناح نجاح
قد سکرنا براح لطفکم — حصل العیش والتزاحم راح
انما الهجر مجمع الاحزان — انما الوصل نعمة وفلاح
یاولد لاتقل له لغزا — اخف منه فانه فلاح

وله قدس الله سره ٦٣١

داد یارم نداد چه توان کرد — خواند وبارم نداد چه توان کرد
زان رخان چوکلشن آن مه‌رو — غیر خارم نداد چه توان کرد
زاب حیوان ونوش لعل لبش — جزکه نارم نداد چه‌توان کرد
زان میان و کنار آن دلدار — چون کنارم نداد چه توان کرد
از شراب وصال هجر مرا — جز خمارم نداد چه توان کرد
عشق رویش بجز دوچشم چنین — اشك بازم نداد چه توان کرد

[١] بالکؤس (ن)

بخت جزکریه وجز آه سحر — زان نکارم نداد چه توان کرد
کویم برقرار باش ومجوش — چون قرارم نداد چه توان کرد
کفت نالان ولدکه بخت دلی — جز فکارم نداد چه توان کرد

وله قدس الله سره ٦٣٢

چونك دیو انکان خطاب کنند — همره آن شراب ناب کنند [١]
ازدل بحر جان چو موج زنند — عالم جسم‌را خراب کنند
زان لعابی که ازدهان فکنند — سرکهارا [٢] شکر جلاب کنند
کر تو پیری بکیر دامنشان — تاترا نغز وخوب وشاب کنند
پیش ایشان خطا خطا نبود — عاشقان کارها صواب کنند
کرتو دردی وقشر پیشتر آ — تاترا صافی ولباب کنند
تو اکر درمثل چو پشه بوی — مر ترا عاقبت عقاب کنند
دشمنان‌را اکرچه بنوازند — دوستان‌را چه کر عتاب کنند
دل بیکانه را درست کنند — دل مشتاق‌را کباب کنند
کر بنالی ازین وسر نهی — ازمی غفلتت بخواب کنند
وانکه این خواب را چو درنکری — پیش مقصودها حجاب کنند
کنه ازتست وکرددت معلوم — چونك در دوزخت عذاب کنند
جان پاك ولد بعرش رود — تن فرشیش‌را تراب کنند

وله قدس الله سره ٦٣٣

آنك اسرار ما بجان نشنید — کشت ازما وپرده مان بدرید
چونك دید (٣) اتصال والفت ما — تیره کشت وزما تمام برید
آنك بود او زما بماند بما — هرچه کردیم او زما نرمید
وانك ازما نبود بی سببی — یك بهانه بکرد وهجر کزید
آفرین برشما وذوق شما (٤) — بردل این رهی رسید وسزید

[١] همره آن سخن شراب کنند (ن)   [٢] زهرهارا (ن)
(٣) چون بدید (ف)   (٤) که‌ذوق شما (ح)

کرچه ازدیکران کشید جفا — در وفاتان شراب وصل چشید
ای ولد جنس میل جنس کند [١] — پاك باپاك وباپلید پلید

وله قدس الله سره ٦٣٤

کرچه ره بی کنار خواهد بود — دره ازمه کنار خواهد بود
عین این دردرا تو درمان دان — زانك کلشن زخار خواهد بود
کنج اورا بجوی وهیچ مترس — کرچه بر کنج مار خواهد بود
غم اورا تو عین شادی دان — چون غمش غمکسار خواهد بود
بی مرادی مراد مردانست — برك وبارت زبار خواهد بود
کنج در رنج جو نه در راحت — طالب عز خوار خواهد بود
جستن فخر اندرین دنیا — عاقبت ننك وعار خواهد بود
هرکه او ترك نام کرد اینجا — تا ابد نامدار خواهد بود
هرکه ازکار وبار خویش کذشت — زایزدش کار وبار خواهد بود
هرکه او نقد مرد پیش از مرك [٢] — زندهٔ پایدار خواهد بود
عمر بشمرده‌را چو داد بحق — عمر او بی‌شمار خواهد بود
هرکه آن شاه‌را شود بنده — بی شك او شهریار خواهد بود
هرکه ازجان شود شکار شهم — او امیر شکار خواهد بود
هرکه امروز مست حق باشد — یوم دین هوشیار خواهد بود
هرکه کردد پیاده ازهستی — نیستی درسوار خواهد بود
هرکه بی‌یار کردد اندر عشق — یار او کردکار خواهد بود
هرکه درهجر زخم خار خورد — عذرش ازکلعذار خواهد بود
منکر اندر خزان هجران خوار — چونك وصل بهار خواهد بود
هرکه امروز بی قرار بود — شاه دارالقرار خواهد بود
هرکه دراین دیار حق‌را جست — مالك آن دیار خواهد بود
لقمهٔ تلخ آمد این مردن — بر ولد خوش کوار خواهد بود

[١] ای ولد جنس سوی جنس رود (ن ف) [٢] مرد دردنیا (ن ف)

وله قدس الله سره ٦٣٥

من بسازم ولیك کی شاید — زاغ باطوطی [١] شکر خاید
قوت طوطی اکرچه قند بود — زاغ را نقل ازحدث باید
نفس باعقل هم تکی [٢] نکند — کژ باراست راست کی آید
نه زهر کوه لعل وزر خیزد — مریمی کوکه عیسیء زاید
هیچ همکاسکی مکن بخسان — زانك کرکین ترا کر افزاید
هرکه پارا فشرد در ره‌حق — سر عالیش بر فلك ساید
کرهمه روز درحدث شینند — نور خورشید او نیالاید
آنك بکذشت ازحجاب جهان — هردمش وحی ازخدا آید
ازخودی درخدا کریزان شو — کر ترا عمر جاودان باید
هست عالم جماد وعشق چو خور — پیش خورشید یخ کجا پاید
ای ولد همچو ماه نور افشان — کرچه منکر چوسك همی لاید

وله قدس الله سره ٦٣٦

منزل عشق در نهانی شد — راه ما راه بی نشانی شد
هرکرا صورت خودیش نماند — جان او بحر پر معانی شد
چونك شد صاف اززمین کدر — همچو خورشید آسمانی شد
ازحیات بدن چوکشت فنا — دربقا رفت جاودانی [٣] شد
قامت خم چو خمر عشق چشید — بهتر ازسرو بوستانی شد
هرکه کشت اوکدا زعشق‌خدا — او زشاهان آن جهانی شد
ای ولد رو بده بهای کران — کین نه کس‌را برایکانی شد

وله قدس الله سره ٦٣٧

چشم کو تا که بیند این انوار — کوش کو تا که بشنود اسرار
یادل روشنی که زنده بود — ازدم شیخ نی زعنصر چار

[١] باطوطي (ف ن ح) [٢] همتکی (ف) [٣] وجاودانی (ن)

برتر ازپنج وشش یکانه بود   هفت کردون مدام ازو برکار
درهمه همچو مغز کشته مقیم   در دل خار ودردل کلزار
کفر وایمان بهر نفس کویان   مالك ماست واحد قهار
نی زمین زوست اندرین پستی   هم ببالا فلك ازو دوار
زوست انکار بی شك ای منکر   هم ازو سر زند یقین اقرار
چشم آنکس‌که سرکار بدید   نزد او یك بود یقین کل وخار
پیش این رند آکه شیدا   خواه از فخر کوی وخواه ازعار
پیش او نیك وبد یکی باشد   نیست نقشی برون ازان پرکار
هر نظر کو بدید خالقرا   کی‌بود او اسیر این آثار
آن نظر کو کزید بنارا   تو ورا ازبنا مکن بیدار
بی بنا چونك روی بنا دید   دایما هست مست آن رخسار (۱)
آنك بی صنع دید صانعرا   برتر ازصنع می رود سوی یار
هرکه ازتن رهید شد همه جان   دل بی کل برد بر ازدلدار
هرکه برهست آفتاب دلیل   طلبد مر ورا تو کور انکار
شادی عشقرا نباشد غم   بادهٔ عشقرا کجاست خمار
شادی عاشقان نه آن شادیست   کش بود غم زپی چو لیل ونهار
شادیش بهر فهم می کویم   زانك دوری زحال آن احرار
دانك این حال را نباشد ضد   ضدها فانیند وآن پادار
نبود شمس وزمهریر آنجا   زانك ضد ضدرا کشد ناچار
عدد وضد درجهان تنست   ملك جانست دایما بقرار
موجهای عجب زدل برخاست   که‌بود قطره زان یم زخار
یم چه باشدکه هفت چرخ وزمین   سر مونیست زان‌سر هشیار (۲)
صور آسمانها وزمین   سخت اندك بود ازان بسیار
همچو یك دانه ایست این هستی   اوفتاده برون در زانبار

(۱) دیدار (نف) (۲) زان سر ای هشیار (ف)

پی آن دانه همچو مور مدو   سوی انبار رو سلیمان وار
حمله‌کن سوی جمله جمله ببر   جزوهارا بکل خویش سپار
تا شوی عقل کل روای جزوی   جزو جان‌را زکل جداش مدار
آب را زین سبو دران یم ریز   تاشوی ایمن ازفنا وعثار
مرغ عرشی بسوی عرش پرد   زانك بودش قدیم عرش مطار
عشق ومعشوق وعاشقست یکی   کرنمایند سه بوقت شمار
ای‌ولد دور باش ازین خلقان   زانك کورند وکر ازین کفتار

ولە قدس‌الله سره ۶۳۸

ای که هم آخری وهم آغاز   پرده بردار تاشود در باز
کرچه پرده توی وهم در تو   لیك باما زپرده می‌کو راز
تا یقینم شود که پرده توی   نار ونوری وهم نیازی وناز
مثل نوبهار باتر وخشك   کشتهٔ خوش بخار وکل دمساز
من درین باغ یاکلم یاخار   هرچه هستم شها ببنده بساز
نظرم کن اکرچه پشه دلم   تا کند پشه چون هما پرواز
پادشاهی وملك خوار شود   کر کدایی بیابد آن اعزاز
کر ترا هستیٔ ابد باید   همچو شمعی زنور عشق کداز
چونك راهت بسوی تبریزست   هین مران ناقه‌را بسوی حجاز
نرسد درحجاز آنك رود   سوی چین وخطا وشهر طراز
نیست باقی جهان حقیقت دان   مشنو این سخن بکوش مجاز
آن جهان را طلب که دار بقاست   هم بجو خط زشیخ بهر جواز
تاکه بی باج وبدرقه برسی   خویش‌را زین جهان برون انداز
مشك وپشکند(۱) ونیك وبد درتو   توی (۲) هریك شده ترا غماز
مرغ خانه بحر غرق شود   ماهی کردد او مکر یا قاز
ماهیان‌را زاهبطو بزمین   چون فکندی بخویشتان خوان باز

(۱) مشك وسیرند (ح) (۲) بوی (ف ح ن)

زهد ازمرك نفس وزنده شود　　كر سر او كنی جدا باكاز
مرده ازكور زنده برخیزد　　كوروا ازكرم دهی آواز
نفست اززاغ وباز هست شدست　　نیم او غفلتست ونیم نماز
باز شه كو مطیع زاغان شد　　زاغ بد باشد او نباشد باز
باخودی می روی بسوی درش　　در او زان شدست برتو فراز
مایه‌ات‌را بداد نفس بباد　　هین ببر شركت ازچنین انباز
ای‌ولد عاقبت شوی محمود　　كر غلامی شه كنی چو ایاز

وله قدس‌الله سره ٦٣٩

چونك اغیار رفت آسودیم　　سرانبان عشق بكشودیم
رازهایی‌كه در زبان ناید　　بی‌سر وكوش وهوش بشنودیم
ماه نوراكه چشم باز بدید　　بی‌اشارت بكور بنمودیم
ای شما ماهیان وما باهم　　درتك بحر جمله درسودیم
درهای بزرك تابان‌را　　درهم افتاده مست بربودیم
چون شراب رواق عشق رسید　　دركشیدیم وخوش بیاسودیم
نو نه ایم ای ولد بدان این‌را　　تا بدیم ازازل چنین بودیم

وله قدس‌الله سره ٦٤٠

وقت رحمست ای خدای رحیم　　وقت حلمست ای غفور حلیم
وقت بخشایش كناهانست　　وقت دادست ای اله كریم
رحمت ولطفت ارچه بی حدست　　هست درقهر تو عذاب الیم
نرسد رحمتت بوقت جزا　　جز بروح محب وقلب سلیم
بحق قرب احمد مرسل　　بحق حرمت مسیح وكلیم
كه كنی دفع این بلا ازمن　　كه فرو بست جملكیم زبیم
نیك كردان وراست كار مرا　　منكر هیچ دربدیم وكژیم
خوش بكیر اندرین نفس دستم　　زانك هستم اسیر نفس لئیم
دام ابلیس كرچه كشتستم　　مفكنم دور چون بلیس رجیم

كرچه ازعاصیان امر شدم　　مكنم همچو عاصیان بجحیم
برولد كن زلطف خود رحمت　　تاشود دربهشت وصل مقیم

وله قدس‌الله سره ٦٤١

ای‌مرا جان وجان جان‌را جان　　هم تو كریان كنی وهم خندان
كه كنی پست وكه بری بالا　　كه كنی بنده كه كنی سلطان
كه كنی تو بهشت‌را دوزخ　　كه زدوزخ كنی بدید جنان
تاچه خواهی زدل كه می كنیش　　یكدم آباد ویكدمی ویران
چون مراد تو شد مراد دلم　　هرچه آید بود مرادم آن
خواهشم چونك كشت خواهش تو　　راحت ورنج شد برم یكسان
پس ازین رو جهان بكام منست　　برمرادم همی رود دوران
صد هزاران ولی بدین نرسید　　مشنو این رازغافلی آسان
باید ازخود ترا بمرد تمام　　تاشود زندكیت جاویدان
رو ببغداد عشق چون منصور　　تا كه بردار دل[١] شوی همدان[٢]
بی لباس بدن كنار بری　　بوسه‌را خود نه‌حد بود نه كران
غرقهٔ بحر نور حق (٣) كردی　　همچو ماهی درو كنی جولان
صد كروهند مختلف ازحق　　هركروهی بقبلهٔ حیران
عقل سوزید وزان نیافت خبر　　رو مكن شرح این زروی كمان
چون عنایت كند رساند زود　　عاشقان را بسوی آن ایوان
هرنهان‌را چنان كند پیدا　　تاشود همچو آفتاب عیان
شرك وكفر ودوی نماند هیچ　　سرو حدت عیان شود بجهان
لشكر حشر ونشر خلق ببین　　دردرونت هزار كون پنهان
می‌شود هست ونیست درره او　　اینچنین حشررا ببین وبدان
كانك این حشر می كند اكنون　　هم كند حشر جملهٔ خلقان
همچو شیران منم درین بیشه　　كه شود ریك چون شوم غران

[١] بردارحق(ن)　[٢] همه‌دان(ف.)　(٣) حسن‌حق(ف‌ن)

نجهام برجم فلك بكند   چون نهم پای برسر كيوان
می‌ما ديدها همی بخشد   می مارا بخوركه كردی جان
همچوما مست شو زبادهٔ عشق   می‌خرام اندرين جهان سكران
می‌بنالد ولد زغصهٔ آن   كه چرا آمد اين سخن بزبان

وله قدس‌الله سره ٦٤٢

رو رو ای‌دل ازو تو ناله كنان   رو رو ای‌جان ازو تو جامه دران
همچو ابر از دوچشم اشك ببار   هرطرف همچو رعددارفغان [١]
همچو مجنون بتاز بی‌سر وپا   بادل خون وچشم چون طوفان
درزمين وزمان زن آتش عشق   تافتد صد غريو دركيوان
باشد آن مه ازين‌شود آكه   رحم آرد بدين دل بريان
زنده كردم زآب وصل وفزون   كم شود سوز وآتش هجران
زانك وصلش حيات هرجانست   زانك هست او پناه هردو جهان
هركه زو همچو تير راست نشد   كژ بود كژ هميشه همچو كمان
هركه خودرا نكشت دره حق   آدمی نيست هست او حيوان
هين بپرهيز ازو اكر مردی   تاكه دردت بيابد آن درمان
ای ولد چند باشد اين غفلت   كار دشوار را مكير آسان

وله قدس‌الله سره ٦٤٣

شاهدان صف كشيده درميدان   هريك از هر طرف چومه تابان
همه خوش خوی وقابل ونزديك   اززنان لطيف واز پسران (٢)
هرپسر چون فرشته درخوبی   وآن زنان همچو حوردر رضوان
می‌خرامند سوی باغ وچمن   همچو طاووس جمله جلوه كنان (٣)
دل هدف كشت زانك ايشان‌را   غمزه تيرست وابروان چو كمان
همه‌دلها بزخم تير شده   پر جراحت زناوك وپيكان

[١] رعد درافغان(ف) (٢)لطيف تاپسران (ح)(٣)طاوس جلوه كربجهان (ن‌ف)

خلق افغان كنان كه واويلا   پی ايشان روان چو پيك دوان
جمله كويان نماند طاقت ما   چونك ديديم صنعت يزدان
كرچه حق كفت منكريد شما   درجمال بتان ونقش حسان
كه‌رسد زخمها بجان وبدل   متخلخل شود ازان ايمان
ليك مارا ازين چو صبر نبود   درفتاديم بی‌قرار دران
چونك ديديم لطف قدرت او   جمله مانديم واله وحيران
ای ولد چون خداست بحر وفا   سوی او رو بسر چو جوی روان

وله قدس‌الله سره ٦٤٤

بی نظيری بحسن در دوران   كوچو تو دلربا دكر بجهان
چون رخانت نديد چشم كسی   نی‌چنان عارض ولبان ودهان
معدن حسن ولطف ودلبری   هرطرف برتو صد چو من حيران
كرچه خود مانه ايم درخور تو   عاشقان‌را زلطف خوان ومران
خوش نظركن مكش سر از سرناز   دست من كير وبكذر ازدستان
باتوم من غنی و بی‌تو فقير   باتوم جمله سود وبی تو زيان
ازتوم زنده چون چمن زبهار   بی‌تو مرده چو برك وبر زخزان
سبكم وصل بخش ازسر لطف   روی برمن مكن زهجر كران
ای عجب آيد آنچنان روزی   كم بكا[١] ايدسن سنك وم[٢]جان
منم آن عاشقی كه درغم تو   زدم آتش برخت وخانه ومان
فخر ونامم نماند وعار شدم   همچو بيدم زباد غم لرزان
ماه من همچو مهرمی تابد   زان چو كردون شدم بسر كردان
ای‌ولد همچو او نكار كجاست   درزمين وزمان وكون ومكان

وله قدس‌الله سره ٦٤٥

الوداع الوداع ای ياران   كه سفر می كنم زحبس جهان
تك جدا می‌شوم زجسم كثيف   تاكه كردم لطيف چون دل وجان

[١]بنكا (ف)بنا ن) [٢] سنن‌وم (ف‌ن)

می‌کنم درجهان روح سفر / می‌برم رخت عمررا بجنان
چه جنان کین جنان بپر ولا / گشت پران ورای فکر وگمان
درجهانی که این دلم بپرید / کم زذره‌ست ملك کون ومکان
تن من گرچه ساکنست چو کوه / جان من هست همچو سیل روان
باچنین شاهی که من دارم / ازچیم مفتقر بیك لب نان
تا چو تو درجهان بوم عاجز / تابود ازتو حال من پنهان
چون تو خسپم خورم زیم میرم / همچو تو گردم ازبلا [۱] نالان
تا نشینی بمن زجنسیت / تاشوی زین گمان مرا جویان
تا بگویی بخود که جنس منست / هرچه گوید بمن پذیرم آن
همچو طوطی که جنس مردم نیست / پیشش آینهٔ نهند عیان
تا در آینه خویش را بیند / اندر آید بجلوه پرافشان
پس آینه مرد در گفتار / بهر تعلیم او شده پنهان
تا که پندارد این که آن گفتن / ازدم طوطیست گشته جهان
تا شود زان دلیر وآموزد / زود این شیوه نطق آدمیان
همچنین هرنبی وقطب وولی / گشت چون تو قرین جسم گران
تا ازو حق بتو سخن گوید / تاپذیری قراءت قرآن
تا شوی همچو او زحق دانا / تابگیری صفات الرحمان
تا مبدل شوی زوصف بشر / تاروی چون فرشته برکیوان
کوتهش کن ولد دراز مکش / شرح این‌را چو نیست حد وکران

وله قدس‌الله سره ۶۴۶

ای تو ازمدح [۲] وازثنا افزون / غیر تو نیست در درون وبرون
هرچه‌هستست [۳] ونیست‌عکس تواند / عرش وکرسی وخورومه وگردون
صد هزاران روان شدست روان / سوی بحرت چو نیل‌وچون جیحون
هرطرف صد جنید وصد شبلی / همچو حلاج وکرخی وذاالنون

[۱] چون‌تو گردم‌زهر بلا (ف) [۲] ای زهرمدح (ف) [۳] هستیست (ف)

می بسوزند درهوای غمت / یکدمی عاقل ودمی مجنون
دل هریك زعشق چون دریا / گشته پر موج ازدرر مکنون
ازکریمی گهر همی پاشند / هرکه زان بر نچید شد مغبون
هرکه زان برنخورد وشاد نشد / درخودی مانده باشد او محزون
ای ولد کار خویش کن امروز / هرچه خواهی شدن بشو اکنون

وله قدس‌الله سره ۶۴۷

دلبر جان فزا کجاست بگو / نیست بامن عجب کراست بگو
می‌فتم کژ زمستیش چپ وراست / من بوی چون رسم تو راست بگو
هستم ازجان همیشه خاك درش / گر مرا ره درین سراست بگو
جنس بی‌شک بسوی جنس رود / بی ریا گر صنم زماست بگو
هرطرف باغ وحور ونور منم / گر دو چشم ترا عماست بگو
دوجهان پیش من بهای تو نیست / پیش تو گر مرا بهاست بگو
این ولد باهزار غنج وکشی / ازچه زان دلربا جداست بگو

وله قدس‌الله سره ۶۴۸

ای بدام خودی تو درمانده / درگل افتادهٔ [۱] وچو خر مانده
همچو خفاش ازآفتاب خدا / درعمی رفته بی نظر [۲] مانده
چشم نی تا جمال او بینی / همچو کوران بی خبر مانده
گوش جان‌را گرفته باگل تن / تا ز اسرار فقر کر مانده
گشته جانت سیاه درغفلت / سخت دل گشته چون حجر مانده
همچو غواص دو [۳] درین دریا / گر توی بند آن گهر مانده
تبر کان عشق آلت تست / شستهٔ مفلس وتبر مانده
خود توی کان وعشق چون کوره / زیر خاك ازچی چوزر مانده
می‌توانی گزو امان یابی / ای چو دزدان تو درخطر مانده
راست شو تازچرخ برگذری / کژ روانند ازان قمر مانده

[۱] افتاده (ن) [۲] بی بصر (ف) [۳] رو (نف)

کی ازو باشدت قرار ولد   چون زعشق تو دربدر مانده

وله قدس الله سره ۶۴۹

آمد آمد بهار پوشیده   چمن وجویبار پوشیده
دلبر ماه روی (۱) ما آمد   بارخان وعذار پوشیده
شه سوار نهان درین صحرا   می کشاند شکار پوشیده
زین سواران ظاهری نرسد   کس بگرد سوار پوشیده
درگذر از سوار وچنگ بچنگ   مطربا زن زتار پوشیده
زینهار برون نه چندانست   پیش این زینهار پوشیده
قطرهٔ باشد این فغان برون   پیش بحر سرار پوشیده
ای خفاشان شبست روز شما   بی حظیت ازنهار پوشیده
ازکف من که شیخ رندانم   در کشید این عقار پوشیده
مکن ازعقل خود قیاس مرا   چون منم ازکبار پوشیده
نور نورم ببین جمال مرا (۲)   بی‌شش وپنج وچار پوشیده
این عقار خداست خوش می‌خور   دریم بی‌کنار پوشیده
هست آزاد دل ازین هستی   بین ورا در دیار پوشیده
قافیه چون گریخت ازنظرم   شد میسر کنار پوشیده
ای‌ولد بگذر ازسرار زبان   تا نماید جهار پوشیده

وله قدس الله سره ۶۵۰

آمد آن پهلوان فرزانه   آمد آن مهربان فرزانه
آمد آنکس که برزمین دلم   هست او آسمان فرزانه
آمدا نکس که او بود بی شک   در درون میهمان فرزانه
آمد انکس که نزد این سلطان   هست او میر خوان فرزانه
آمد انکس که اوست پشت قوی   درمیان مهان فرزانه
آمد انکس که کشت ازشکرم   طوطی جاودان فرزانه

(۱) دلبرجان فزای ما(ن) (۲) توجمال مرازنورم بین (ف ن)

آمد انکس کزو شود شادان   در دو عالم روان فرزانه
آمد انکس که تیر عشق کشد   چونك دارد کمان فرزانه
آمد انکس که شد ولدرا جان [۱]   زین نکردد کمان فرزانه

وله قدس الله سره ۶۵۱

ماه من ماه من عجب چه کسی   که مرانیست باتو دست رسی
بدهم جان ودل بشکرانه   گر قبولم کنی بهم نفسی
سر وسرور شوم میان کسان   چون بکویی مرا بیا چه کسی
گفت روکین رهیست بی‌پس وپیش   تو بمانده میان پیش وپسی
گر چو عنقا شوی بقاف پری   ور نکردی چنان کم ازمکسی
من چو جویم روان سوی دریا   تو برین آب همچو کاه وخسی
چون نهٔ مرد شحنه وسلطان   ازچه هرشب همی کنی عسسی
طرفه دزدی که برسر مخزن   بهر دزدی همی کنی حرسی
می‌دوی درپی شکار ولد   او بپر تو بپا بوی نرسی

وله قدس الله سره ۶۵۲

ماه من ماه من بدان که توی   شاه من شاه من بدان که توی
اندرین راه می روم حیران   منزل وراه من بدان که توی
نخورم آب ونان این عالم   نعمت وخواه من بدان که توی
مال وجاه جهان برم بارست   مال من جاه من بدان که توی
تخت وبختی مرا ومملکتی   شاه واسپاه من بدان که توی
همه هستی توی وغیر تو نیست   عقل آگاه من بدان که توی
گرچه کردم زعشق می گویم   ترك وخرگاه من بدان که توی
هرچه دیدم توی ومی گویم   در دل اواه من بدان که توی
گوید اینرا ولد بگاه فغان   ناله وآه من بدان که توی

[۱] ولد ازجان (ف)

وله قدس الله سره ٦٥٣

دربرم وصل یار بایستی / یا دلم را قرار بایستی
چون خزانم زهجر او ریزان / وصل آن نوبهار بایستی
خار غمهای او بخست مرا / چهرهٔ کل عذار بایستی
یا کنار ازنکار چاره شدی / یا غمش را کنار بایستی
بودم ازیار یار من شادان / سالم اکنون چویار بایستی
سست عهدست روزکار دریغ / عهد او استوار بایستی
درچنین باغ وجویبار روان / درکف من عقار بایستی
زرد کشتم زغصهٔ دوران / می سرخ کوار بایستی
چونك مخمور خمر دوشینم / خمر ازو بی خمار بایستی
چونك وصلش بنیکبخت رسد / بخت نیکم بکار بایستی
چند من بشمرم جفای ورا / لطف ازو بی شمار بایستی
درچنین مرغزار پرآهو / شیر من درشکار بایستی
همچو اشتر ولد چو مست شود / سوی وصلش مهار بایستی (*)

وله قدس الله سره ٦٥٤

خمر مارا بخور چو خماری / ازازل مونسی ودلداری
زان ترا نیست این طرف کاری / کان طرف حاکمی وبرکاری
کرچه این سوی کشتهٔ نادان / سوی بی سوی چست وهشیاری
چونك کشتی زیاده مست بخسب[**] / زانك (۱) درخواب نیز بیداری
ازتو انکارها برفت ونماند / بعد ازین سربسر تو اقراری
چون تو من بودهٔ ومن تو بدم / خود بخودمی کنی پس این یاری
می‌نکنجد درین میانه دوی / یك بود نور لطف غفاری
اولیا پر همه زنور حقند / در یکیشان نبوده دوچاری
مصطفی خواند نفس واحد شان / زانك پرند جمله از باری

(۱) زانچ.... (ح)

(*) هم برین وزن کفت مولانا درغم یار یار بایستی (ح) [**] کر بخسبی زمستی می عشق (ن)

خستکی یکی ازان همه‌ست / راحتش (۱) هم دران همه ساری
درد انکشت درد جمله تنست / کر نماید جدا چو بشماری
همچنینند مؤمنان می دان / کرنه کوری درین چه شك داری
ای ولد شرح این دراز مکش / کوتهش کن خوشست ستاری

بحر دیکر

مفتعلن مفتعلن فاعلن

وله قدس الله سره ٦٥٥

باده ده امروز بما ساقیا / چونك توی درد ودوا ساقیا
حسن تو جانست وجهان همچو تن / زندکی ازتست ونوا ساقیا
شیشهٔ دلرا زمیت دار پر / خم ازل را بکشا ساقیا
تازه زتست این همه صحن زمین / صاف زتست سقف سما ساقیا
مجلسیان را خوش وسرمست کن / عیش وطرب را بفزا ساقیا
چونك توی باده وغیر تو باد / باده بپیمای بما ساقیا
تا همه سرمست شویم از بکاه / روی چو خوررا بنما ساقیا
زندکی جان وجهانی یقین / زنده همی دار مرا ساقیا
ازنظرت چرخ وزمین زنده‌اند / بی تو پذیرند فنا ساقیا
باز بدان بزم قدم بر مرا / نه بکفم جام بقا ساقیا
جان مرا بی تن پرواز ده / در لمع نور لقا ساقیا
کرچه مرا ازتو عطاها رسید / حضرت تست اصل عطا ساقیا
کفت ولد بخش مرا وصل خویش / چونك توی بحر سخا ساقیا

وله قدس الله سره ٦٥٦

بیشترآ ای صنم خوش لقا / ازسر لطفت نفسی رونما
تاکه دو چشمم زتو روشن شود / تاکه دلم کیرد نشو ونما

[۱] رحمتش (نف)

بی‌سر وپا كردم وبی‌دل چوجان ‏ ‏ چونك روی جلوه كنان درسرا
درچمن حسن چو سروی روان ‏ ‏ مهر ومهی بی فلك وبی سما
زنده زتو باغ چو دروی روی ‏ ‏ مرده نماید چو شوی زوجدا
كاه چنین آیی وكاهی چنان ‏ ‏ جلوه كنان سوی من ای دلربا
خیره من بی‌دل در روی تو ‏ ‏ سغبهٔ [۱] آن شیوهٔ بس جان فزا
ازچه ترا [۲] صحت وراحت رسد ‏ ‏ ازغم هجران من و از عنا
چونك ورا نیست نظیر ای ولد ‏ ‏ بندهٔ آن شاه شو ازجان هلا

وله قدس‌الله سره ۶۵۷

مرد خدا مست بود بی شراب ‏ ‏ مرد خدا سیر بود بی كباب
مرد خدا واله وحیران بود ‏ ‏ مرد خدا را نبود خورد وخواب
مرد خدا نیست زخاك وزباد ‏ ‏ مرد خدا نیست زنار وزآب
مرد خدا شاه بود زیر دلق ‏ ‏ مرد خدا كنج بود درخراب
مرد خدا قبلهٔ طاعت بود ‏ ‏ مرد خدا نیست رهین ثواب
مرد خدا زان سوی كفرست ودین ‏ ‏ مرد خدا را چه خطا یا صواب
مرد خدا باشد عالم زحق ‏ ‏ مرد خدا نیست فقیه ازكتاب
مرد خدا بحر بود بی كران ‏ ‏ مرد خدا بارد در بی سحاب
مرد خدا هست نهان ای ولد ‏ ‏ مرد خدارا تو بجوی وبیاب

وله قدس‌الله سرهٔ ۶۵۸

سنبل افلاك بچرخ اندرست ‏ ‏ باهمه املاك بچرخ اندرست
مست شدست ازمی دین رسول ‏ ‏ زان سر لولاك بچرخ اندرست
چشم وخرد روبخرابی نهاد ‏ ‏ عاشق بی باك بچرخ اندرست
ازچه نرقصد زهوا شاخ بید ‏ ‏ چون حجر وخاك بچرخ اندرست
چه عجب ار رقص كند جان شاد ‏ ‏ چون تن غمناك بچرخ اندرست

[۱] فتنهٔ (ح) [۲] بتو (ن)

درچه صلاتی كه مصلی ودست ‏ ‏ بالب ومسواك بچرخ اندرست
رفت نجاسات زتن ای ولد ‏ ‏ زانك دل پاك بچرخ اندرست

وله قدس‌الله سره ۶۵۹

یار من امروز دكرسان شدست ‏ ‏ ازیكهم طالب وپرسان شدست
بردل چون سنك من آن آفتاب ‏ ‏ تا كندم لعل درخشان شدست
این دل مشتاقم ازان تاب خور ‏ ‏ سنك بد ولعل بدخشان شدست
كرچه دلم بود زبیم قطرهٔ ‏ ‏ قطره‌اش اكنون درعمان شدست
جمله جهان عاشق او وین عجب ‏ ‏ روز وشبم عاشق جویان [۱] شدست
مست رخ اوست كل و یاسمن ‏ ‏ خار جهان جمله كلستان شدست
غم همه شادی شد وهجران وصال ‏ ‏ آتش ازو لاله وریحان شدست
ازنظرش بادیهٔ خشك ما ‏ ‏ تازه وپر برك چو بستان شدست
سرده مجلس شوم امروز چون ‏ ‏ جام زساقی پر وكردان شدست
نی كه رود میر دل آنجا سوار ‏ ‏ چون بچشم شاه بمیدان شدست
نی كه منم این همه تو دو مبین ‏ ‏ وحدت خورشید چو تابان شدست
نقش ندارم مثل نور دل ‏ ‏ نقش وصور پرده برین جان شدست
هین تو مرا نقش مبین روح بین ‏ ‏ چون تن من غرق نمكدان شدست
روی من اندر دوجهان ای پسر ‏ ‏ درتتق غیرت پنهان شدست
صنع تمامم كه بصانع روی ‏ ‏ چرخ وزمین هست زیزدان شدست
دركذر از جسم [۲] ورخ روح بین ‏ ‏ كانك شد او وجان پر جانان شدست
نقش زدل رفت چو نور قمر ‏ ‏ ساده وخوش باهمه یكسان شدست
دست رسی دركهرش مشكلست ‏ ‏ شكر كه مارا بكف آسان شدست
سركه فروشی چه كنی زاهدا ‏ ‏ باده درین دور چو ارزان شدست
هركه كو [۳] خورد زما یك قدح ‏ ‏ دردو جهان سرور وسلطان شدست
اكرتو مریدی زچه درظل ما ‏ ‏ روح تو چون كافر ترسان شدست

[۱] وجویان (ح) [۲] چشم (ن) [۳] هركدا كو (ن)

معجزها دیده زما وکنون   سینهٔ تو بی‌دل وایمان شدست
کرمی تو کو چه شدی راست کو   دل مکر ازعشق پشیمان شدست
آن پرو بالت زچه رو سست شد   عقل مکر سخرهٔ شیطان شدست
باهمه ای عاشق طالب بیا   بر سر آن دردکه درمان شدست
تانشود سستی ورنجت فزون   منکر ازین درد درافغان شدست [۱]
بهر دوسه پول رو ای بوالفضول   ترك مكن كنج كه آن كان شدست
هرکه ازین نوح زمان سرکشید   غرقه درین آب چو طوفان شدست
هرکه مرا دید بصدق ای جوان   سرور مردان خدا دان شدست
بندکی عشق خداوندیست   لفظ انا الحق روان زان شدست
بنده چو شد نیست زهستی خویش   صورت او مظهر رحمان شدست
کفتهٔ عاشق همه کفت خداست   شاهد این حالت قرآن شدست
دامن او کیر وزدستش مهل   کانك ورا دید زقطبان شدست (*)
شیر چنان شیر هرانکو مکید   عاشق پستان وی ازجان شدست
کفت ولد هرکه ورا [۲] بنده شد   همچوکه خور خواجهٔ کیوان شدست

ولەقدس‌الله سره ٦٦٠

غمزهٔ چشمان تو دام منست   چهرهٔ کلنار تو کام منست
روی نما دوست‌که ازبهر تو   دادن جان هردم وام منست
تا که شدم رام چنین عشق من   نفس‌که بد سرکش رام منست
چرخ وزمین هرنفسی برکفم   هردو چو یك جرعهٔ جام منست
کرچه برین صحن زمین ساکنم   عرش برین خانه وبام منست
ازقدمم زنده زمین وزمان   خنك فلك مست بجام منست [۳]
عقل کلی کوست شه عقلها   همچوکه یك جزو غلام منست
کوید معشوق که آن عاشقم   تازه وخندان زپیام منست

[۱] منکر ازین‌مرده وبی جان شدست (ن ح)
[۲] مرا (ف ن) [۳] لجام (ن ح)
(*) شیرکرم راچولبم کردنوش   ازدل وجان‌عاشق پستان شدست (ن)

کر کذرد روز سلامت برو   ان زسپرهای سلام منست
چون زمن و وصف منستش سخن   کفتن او جمله کلام منست
جان ودل او منم و او تنست   تیغ منم اوچو نیام منست
دست‌ورا بوس که دست منست   سر نه بر پاش که کام منست
چونك درامیزد باخاص وعام   ازکرم ورحمت عام منست
موج بود عاشق در بحر عشق   نام ورا کوی که نام منست
بس کن ازین شرح رخم ای ولد   زانك درین (۱) کفت تو دام منست

وله قدس‌الله سره ٦٦١

درتن چون خنب مرا عالمیست   بادهٔ او دشمن هرجا غمیست
آن خم خاص است ازان خم شراب   آنکس نوشد که زجان محرمیست(*)
لشکر هستی همه بی جان شوند   سرور این میمنه چون رستمیست
هرکه خورد غصه وغم بعد ازین   نیست درو شور (۲) بر ازما تمیست
مرد خدا بحر بود بی کران   مرد زمینی زیمش شبنمیست
خود چه بود زندکیئی که فناش   بستهٔ آن یکنفس ویك دمیست
خار جهان را منکر همچو کل   شاد مخایش چو شکر کان سمیست
روی نمود آن شه ما ناکهان   ازقدمش قطرهٔ دل چون یمیست
نیست ولد را پس ازین رنج وغم   دایم ازان باده خوش و خرمیست

وله قدس‌الله سره ٦٦٢

شیخ کند فهد ترا شیر عهد   هین مکریز ازبر شیران چو فهد
جان نوت بخشد وزندەت کند   خوش بتو آمیزد چون شیر وشهد
نیست چو تو کو شود آکه کنون   همچوکه عیسی بد آ که بمهد
بلك ز هنکام الست برب   کفت بلی جان ونکشت او زعهد
ای‌ولد آن کنج که دادت خدای   ناید در دست بسعی وبجهد

(۱) دران (ن) (۲) سور (ف ن)
(*) آن‌خم‌خاص‌است وازان کی خورد   جز دل می خوارکه او محرمیست (نف)

ولە قدس الله سره ٦٦٣

نیست جمال صنم ما بقد — نی ببر وموی وبچشم وبخد
حسن جهان ازیم او قطره‌ایست — بحر ورا نیست کنار ونه خد
خوبی او کوی بمیدان دل — ازهمه خوبان جهان می برد
برسر خاك قدمش سر بنهد — چون همه‌را لطفش بگرفت ید
آه ازان شاه که بر درکهش — هرکه رود باسر کورست ورد
باخودی خود مرو آنجا که هم (۱) — این خودی تست ترا بند وسد
هرکه جز او جمله حجاب توند — پاك شو ازبیش وکم وبیك وبد (۲)
درکذر ازخلق بخالق کرو — کاغلب ایشان همه دیوند ودد
طالب دنیاست یقین بی خرد — طالب عقبی نبود جز خرد
زنده زحق باش نه ازخواب وخور — زانك همه لاشود الا احد
لاف زخودزن اکرت حاصلیست(۳) — فخر چه آری بپدر یا بجد
رنج کزین تاکه بکنجی رسی — حاصلت اینجا نشود جز بکد
مست خرابم بخدا محتسب — دو حدم امروز بزن بهر غد
نیتم آنست که فردا شراب — خواهم خوردن بزن امروز حد
راز مکو پیش خران ای مسیح — آینه نه زود درون نمد
همچو سبد دان بدن خویش را — بنکر تا چیست درون سبد
پرهمه مارست سبد یاکلست — یا همه زهر وشکر بی زبد
ای خنك آنکس که ورا لطف خواند — وای برانکس که ورا قهر زد
ذات کزین وبکذر ازصفات — کاصل بود وحدت وفرعش عدد
همچوکه خورشیدم برچرخ روح — دارم ازخویش همیشه مدد
سایهٔ هرشخص چو با او رود — هم تو پی والد رو ای ولد

(۱) مرو آنجا کزو (ن) (۲) بکذر یکباره زنیك وزبد (ن)
(۳) حاصلست (ف)

ولە قدس الله سره ٦٦٤

برتو در رحمت حق باز کرد — چغد ترا ازکرم او بازکرد
پست بمان چون تن خر [۱] ای مسیح — رو سوی بالا چودرت بازکرد
ذکر خدا کن چو ملك برفلك — زانك حقت باملك انباز کرد
بر که [۲] قاف تن تو جان تو — همچوکه عنقا شد وپرواز کرد
هر دو جهان دربی پرواز او — کفته غلامیم پس او ناز کرد
همت عالیش دران جست وجو — پردهٔ مازاغ بصر ساز کرد
چون زحقش دولت دیدار شد — جان ورا محرم وهمراز کرد
وقت ملاقات بمیقات خود — کردش تعظیم وبس اعزاز کرد
همچوکه آدم چو ازو هست شد — بر ملکش شاه وسرافراز کرد
بلك چو احمد زهمه انبیا — تخت ورا خویشتن افراز کرد
والد تو ای ولد ازلطف عام — بنده نوازی زنو آغاز کرد

ولە قدس الله سره ٦٦٥

بلبل عشق ازسحر آغاز کرد — پیش کلستان شمر [۳] آغاز کرد
درچمن وباغ بران جویبار — نغمهٔ نو ازشجر آغاز کرد
چون زمی عشقش سرمست شد — نوحه کری‌را زسر آغاز کرد
درصفت لطف درختان باغ — پرده رد واز ثمر آغاز کرد
عشق چو دریا زدلش موج زد — نطق چو در وکهر آغاز کرد
حب وطن راکه بدآن مسکنت — برسر ره در کذر آغاز کرد
تاروی باز دراق شهر خویش — فایدهای سفر آغاز کرد
مست شد ازشوق چنان مه لقا — وصف رخش بی خبر آغاز کرد
ازپس هرپرده ونغمه که کفت — نغمهٔ خوب ذکر آغاز کرد
زر شد رخسارش ازان سیمبر — سیم نهفت وز زر آغاز کرد
تا ندهد او خبری زان میان — قیمت ووصف کمر آغاز کرد

[۱] خرتن (ف) [۲] ازکه(ن) [۳] سمر (ن ف ح)

خواست که پوشد سمن وروضه‌را   ازمدر واز حجر آغاز کرد
تانکند ذکر لبان چو لعل   ازعسل واز شکر آغاز کرد
تانبرد بوی زجنت کسی   ازغم نار سقر آغاز کرد
برلب آن آب حیات خضر   بهر غرر [۱] ازشرر آغاز کرد
رفت درون حرم ایمنی   وزپی دفع ازحذر آغاز کرد
نقد ازل را همه درکیسه کرد   نسیه نمود واکر آغاز کرد
باز چو بخویش شد ومست کشت   وصف رخان قمر آغاز کرد
ازسوی کردون صفا صبحکاه   نور فشانی چو خور آغاز کرد
ابر دلش بر در بحرآب جان [۱]   وزسوی بی‌سو مطر آغاز کرد
تاچه عطا خواهد دادن بخلق   کاول داد ازدر آعاز کرد
چشمهٔ حکمت کند ازسینه جوش   چونك سخن بی فکر آغاز کرد
بست دهان‌را وزبان درکشید   نطق وبیان ازنظر آغاز کرد
راه نمی برد ازین پس بپا   راه بریدن بپر آغاز کرد
پاك شد وازتر وخشکی کذشت   برتر ازین خشك وتر آغاز کرد
کرد حدیث سفر ازسر برون   شرح سرای مقر آغاز کرد
امن رسید وخطر ازجمله رفت   چون ولد این بی خطر آغاز کرد

ولد قدس‌الله سره ٦٦٦

ای صنم سیمبر چهره ورد   عشق توچون‌شیرمرا کشت‌وخورد [۳]
باکه کنم قصه نکویی مرا   آنچ بمن غمزهٔ خونیت کرد
کرچه زنان چاکر یوسف شدند   هست غلامت عدد ریك مرد
سرور خوبان خطایی وچین   درهمه شام وهمه رومی تو فرد
ازلب تو نوشم من خمر ناب   وزرخ تو چینم درباغ ورد
چون کل سرخ ازتو چرا نشکفم   بی‌تو بکو چون نشوم برك زرد

[۱] غرر (ف) [۲] ابردلش برد زبحرآب جان (ن) ابردل ازبحر ببرد آب جان(ح)
[۳] کشت خورد (ف)

هرکه شد او کرم ازین آتشت   ازدی دنیا نشود هیچ سرد
دور بود دایم ازوصل تو   هرکه زهجرت نشود پر زدرد
می بر سطرنج [۱] جهان ای‌ولد   رند زمانی بتو ختمست نرد

ولد قدس‌الله‌سره ٦٦٧

شیخ مزید اوست که ازحق مزید   بخششن هردم بود اندر مزید
زان تو مزیدی که کزیدی کمی   کم چو بزد کشت فزون بایزید
نخوت کم کن چو حسین وحسن   کبر ومنی‌زا مفزا چون یزید
کبر وفزونی علف دوزخند   هرکه زد او کم ببهشتی خزید
جان زفزونی ومنی خام ماند   آتش عشقست که دل‌را پزید
نیست شو ای طالب چون پیش حق   هرکه زهستی برهید او سزید
بکذر ازین پند وبکو زان نکار   کزلب قندش دهنت چه مزید
یا بکه بوس وکنار آن نکار   برلب وبرروت کجاها کزید
بی چمن وباغ وکلستان ولد [۲]   بر تو زلطفش چه هوا می وزید

ولد قدس‌الله سره ٦٦٨ [*]

زاد علی‌را پسری ماه خد   کرد ورا نام محمد ولد
شمس لقب دادش برسر مزید   تارسدش ازخور نور ومدد
زاد شب شنبه پیش ازدعا   کردش پیروز خدای احد
درسنهٔ شصد وهفتاد وهشت   بیستم ماه رجب درعدد
پاش مبارك بود اندر جهان   ازپدر او بکذرد وهم زجد
خلق محمد بودش چون علی   نیز چو یوسف بجمال وبقد
نیست چو او درهمه خوبان چین   حسن ونمکهای ورا نیست حد
جملهٔ خوبان جهان چون کدا   کرده ازان حسن ونمك حسن کد
باشدش اقبال وتمتع بکام   هم بودش عمر فزون ازنود
او نرود آخر سوی معاد   تانشود اول اینجا معد

[۱] شطرنج (ف ن) [۲] بی‌چمن وکلشن وباغ‌ای‌ولد(ف) (*) این‌غزل‌در (ف) نیست

باده بحوران خورد آنجا زحق　　مسکن او کردد جنت ابد
وصف صفاتش چو ندارد شمار　　ذاتش کی کنجد درحد وعد
ای ولد ازروی وزخویش مکو　　بند دهان را زپی چشم بد

ولە قدس الله سره ٦٦٩

بر در دل مشعلهٔ جان رسید　　می‌دهد این مژده که جانان رسید
دیدهٔ سر در دل خود بازکن　　تاکه ببینی تو که یزدان رسید
دلبر پنهان که ندیدش کسی　　درحرم جان تو پنهان رسید
دیو شود دور زکوی ودرت　　چونك بیاریت سلیمان رسید
برسر میدان بدو ای دل چو کوی　　زانك شهنشاه بچوکان رسید
جزوبدی اول وکشتی تو کل　　قطره شودیم چو بعمان رسید
راز بکو فاش که دانند این　　وحی خدا برتو چو قرآن رسید
کرسنهٔ پیش تو آمد کنون　　کاسه بنه زودکه مهمان رسید
تیز بران تابرسی ای ولد　　زانك ترا عمر بپایان رسید

ولە قدس الله سره ٦٧٠ [*]

مژده‌که آن میر خدادان رسید　　مفخر توران وخراسان رسید
کور شود دشمن شادی روم　　چونك زشام او بر سلطان رسید
کشت قوی پشت وزیر ای عزیز　　چونك محمد سر سلمان رسید
سعد رفیقش شد باز دکر　　اختر سعدش چو بکیوان رسید
کردد دوران امیران نکو　　چون زوغا رستم دوران رسید
کشت جهان تازه چو آمد بهار　　مرده شده زنده چو جانان رسید
عیش وطرب کشت کزین زین سپس　　چونك کزینین کزینان رسید
رحمت حق بودکه نا کاه او　　برسر این جمع پریشان رسید
ازره دشوار وخطر آن خطیر　　ازکرم وفضل حق آسان رسید
در کرانمایه زدریای جود　　درکف ما شکرکه ارزان رسید

[*] این غزل در(ف) نیست و بمکرر می‌ماند

مجلسیان نوش شمارا شراب　　چونك زساقی می کردان رسید
کشت جهان ایمن وبی خوف شد　　چون بجهان رحمت رحمان رسید
شهر همه شاد شد ازمقدمش　　کو بسلامت خوش وشادان رسید
کرد دعاهاش فراوان ولد　　تابدعاهای فراوان رسید

ولە قدس الله سره ٦٧١ [این در (ف) نیست]

مژده که آن شاه خدادان رسید　　خسرو توران وخراسان رسید
کشت عدو کور ولی [١] شادمان　　چونك بکام آن شه شاهان رسید
بخت زمسعود شود مفتخر　　اختر سعدش چو بکیوان رسید
یابد دوران زخدا جان نو　　چون زکرم زبدهٔ دوران رسید
کوکب اقبال جهان نور یافت　　چون سوی ما موکب سلطان رسید
رحمت حق بود که نا کاه او　　برسر این جمع پریشان رسید
ازره دشوار وخطر آن خطیر　　درکنف فضل حق آسان رسید
در کرانمایه زدریای جود　　درکف ما شکرکه ارزان رسید
لشکر غم را شه شادی شکست　　درد فنا کشت چو درمان رسید
مجلسیان نوش شمارا شراب　　زانك زساقی می چون جان رسید
کشت جهان ایمن وخوفش نماند　　چون بجهان رحمت رحمان رسید
شهر همه شاد شد ازمقدمش　　چون شه ما باز خرامان رسید
کرد دعا هاش فراوان ولد　　تابدعاهای فراوان رسید

ولە مدالله ظله وبرکته (*) ٦٧٢

مژده که آن نور دل وجان رسید　　نور دل وجان چه‌که جانان رسید
دررمضان آمد نا که خبر　　پیشتر ازعیدکه مهمان رسید
عید چه کاعیاد همه قرنها　　جمع درین ماه درخشان رسید
منکر ما صورت این راکرفت　　خود چه بود صورت چون جان رسید

[١] وولی (ن) (*) این غزل درنسخهٔ (ف) و (ن) موجوداست

نی بی شادی وطرب کشت عید   شادی آن جمله ززندان رسید
پس نبود اینچ بکفتم محال   کوری منکر دوسه چندان رسید
ازیم شادی ستده قطره عید   شادی این وصل چو عمان رسید
شادی اعیاد وخوشیهای کون   کم زجوی باشد چون کان رسید
هرچه که کان کوید درشرح خود   ذره بود کزخور تابان رسید
حد جهان مشرق یامغربست   ملك ازل بی حد وپایان رسید
کرزند این لاف محب خدا   دانك بلب یك زهزاران رسید
معنی قرآن چو جمال خداست   درصحف این صورت قرآن رسید
مملکت شاه ازل در خفاست   نزد بشر زان شه فرمان رسید
ملك وحشم درج نباشد درو   جز خبری بس که بوی آن رسید
ازنعم دهر بچه شیر خورد   وزنعم جان بوی این نان رسید
زانك نبد قابل آن نقل ومی   بخشش ازان قوت دکرسان رسید (*)
ازپس پرده‌ست شهنشاه دین   زان در مارا در ایمان رسید
هرکه بایمان برود زین جهان   شاد وسلامت سوی دیان رسید
وانك بایمان نرود سرنکون   درتك دوزخ بر شیطان رسید
داد بهار ارچه بباغست عام   خاص عطایش بکلستان رسید
کافر ومؤمن بدو ره می روند   عاشق حق بی ره پنهان رسید
هست زوان دایم درمنزل او   چون زسفر بردر وایوان رسید
دانك ورا بیش نماندست راه   چون زبر شاه نکهبان رسید
راه چنین کس که بود غرق وصل   منزل باشد چو زرحمان رسید[۱]
کفت ولد هیچ نیاید بکفت   آنچ زحق درحق انسان رسید

وله قدس‌الله سره ٦٧٣

آنك سوی بحر چو جوی رود   تیز وروان برسر رو [۲] می‌رود
جان ورا دایم بی سوی بین   کرچه بتن سوی بسو می‌رود

(*) زانك نهٔ قابل آن نقل ومی   بخشش تو زان قوت دکرسان رسید (ن)
[۱] بوسه بود چون بکناران رسید(ن) [۲] برسر ورو (ف ن)

بی پدر ومادر وخالست وعم   کر سخن خال وعمو می رود
سوی کلستان دل چون بلبلش   بی ره ورهبر سوی بو می رود
درکذر از بلبل وازکل مکو   اوست جز او نیست همو می رود
یك کهرست ونموده هزار   های وهی ازهوست بهو می رود
باده یکی آمد درخم [۱] جان   کرچه بجام وبکدو می‌رود
آب روان‌را دو مکو چون یکیست   کرچه بهر مشك وسبو می‌رود
شهر همو خانه همو کو همو   اوست که در خانه وکو می‌رود
کسته درانست ودرین خوش روان   آب وش ازجوی بجو می‌رود
همچو ظروفند ولی وعدو   اوست که دریار وعدو می‌رود
نیست ببالا نه بپست آن نظر   کرچه بپست وبعلو می‌رود
دردل بعضی کذرد ساکن او   در دل بعضی بغلو می‌رود
آنچ نکنجد بدهان وکلو   ازدهنم خوش بکلو می‌رود
این نعم بی حد نایاب‌را   جمع صفا زود کلوا می‌رود
چشم که بیناست بجز یك ندید   درنظر احول دو می‌رود
نیست سرمو ز ولد این سخن   کرچه که باریك چو مو می‌رود

وله قدس‌الله سره ٦٧٤

ای همه هستی ومنی وزحیر   خیز ازین هستی ناخوش بمیر
سردی خود دور ببر ازجهان   تاکه رهد خلق ازین زمهریر
همچو که خاری تو درین کلستان   همچو که زهری تو درین شهد وشیر
عمر تو بکذشت بزرق وفسون   رفت جوانیت وشدی دیو پیر
چند درین چنك چو تار ای دنی   ناله کنی که چو بم وکه چو زیر
کرده کمان را زنظرها نهان   تا که زنی خفیه بهر سینه تیر
بندهٔ آن شاه نکشتی هنوز   کفته بدعوی که منم شاه ومیر
نیست ترا درکف وکیسه درم   دست بکیسه چه بری خیر خیر
برد نداری وبود لافت این   کز برمن اطلس ودیبا بکیر

[۱] درخنب (ف ن)

وقت شدا کنون چو رسید امتحان   کردد روی تو سیه همچو قیر
آنچ نمودت چو نعیم ازغرور   جلوه کند برتو کنون چون سعیر
کوید مالك که در آتش چو سك،   زود درآ نیست ترا زین کزیر
می کش ازین پس همه قهر وعذاب   چند بود ازتو ولد درنفیر

وله قدس الله سره ٦٧٥

چند خورم غصه وغم زینهار   ساقی جان بادهٔ باقی بیار
بی تو درین کور تنم مرده دل   زین لحد تنکم بالا برآر
نی زتو صد لاف زدم درجهان   نیست روا که کنیم شرمسار
عهد که کردی بمن خسته دل   کو وچه شد ای صنم کل عذار
وعدهٔ تو راست بدست ودرست   بلك تو بی وعده دهی صد هزار
دم بدم اومید من از وصل تست   کرچه شدم درغم هجرت نزار
دایم چشمم نکران ماندهاست   کز تو شود شاخ امیدم ببار
نی تو مرا تاج نهادی بسر   هم بمیانم کمر باعیار
نی که بدم بی‌خبر ازنیك وبد   ازتو شدم باخبر ازفخر وعار
نی زعنایات قدیمت مرا   برفرس دولت کردی سوار
نی‌که امیر سپهم کردهٔ   تا که زنم برصف دل شاهوار
نی چو علی شیر بخواندی مرا   قوت دادی، وبکف ذوالفقار
چشمهٔ علمم بنهادی لقب   کشتم درخلد ابد جویبار
غنچه وکلزار کزان جوی رست   تازه وباقیست رهیده زخار
نی زبهارست وزدی آن چمن   میوهٔ باغش ابدا پایدار
رسته زجانند درختان دل   نی زتموز ونه زفصل بهار
کرد ولد ترك عقار ودکان   زان دم کو خورد زدست عقار

وله مدالله ظله وبرکته [*] ٦٧٦

زیر درختان زبر سبزه زار   شسته بمعشوق لب جویبار

[*] این غزل درنسخهٔ (ن) و (ف) موجودست

بادهٔ چون لعل کرفته بدست   خوش کذرانیده [١] بهم روزکار
خاصه که مطرب بود اندرمیان [٢]   نالد دربردهٔ عشاق زار
که زسپاهان وکهی ازحجاز   کوید ودرنغنغه باشد سوار
اهل دلی کرشود آنجا ندیم   که‌بودش قربت باکردکار
این همه با اوچه زیان ای پسر   دان که چنان عیش بود پایدار
کی‌رسد این دولت باهرکسی   جزمکر آنرا که بود بخت یار
هرچه کنی پیش چنان حضرتی   کرچه که بد باشد نیکو شمار
ای ولد این دولت مادر ترا   چونك میسر شد رو شکرآر

وله‌قدس‌الله سره ٦٧٧

تازبرت دور شدم ای پسر   یکنفسی خوش نزدم ای پسر
بی‌تو مرا هست کنون مردکی   زانك [٢] زتو زنده بدم ای پسر
عاشق سرکشته چها می کشد   بی‌تو چه کویم چه شدم ای پسر
هجر چو جلاد بسوی جفا   می‌کشدم تاکشدم ای پسر
درد غمت همچو اسیران کنون   موی کشان می بردم ای پسر
یاد رخ خوب تو هر ساعتی   برسر آتش نهدم ای پسر
کی‌بود آن روزکه وصلت دمی   ازغم هجران خردم ای پسر
کوید آن خسته اسیر مرا   لطف بکردم ستدم ای پسر
کوید ازلطف ولدرا بیا   یاری تو می سزدم ای پسر

وله قدس‌الله سره ٦٧٨

جان ودلم بردهٔ بیدار باش   خون جکر خوردهٔ بیدار باش
ازتو وفا بود امیدم کنون   جور وجفا کردهٔ بیدارباش
آب حیات دل ما موج زد   کرنه که‌تو مردهٔ بیدارباش
صاف بود بادهٔ خم در درون [٣]   ازچه سبب دردهٔ بیدارباش

[١] می کذرانید(ن) [٢] کرچه(ن) [٣] خم درون(ن ف)

کرمی من زآتش اسرار وتو　　همچو یخ افسردهٔ بیدارباش
پیش نظر نیست مرا پردهٔ　　چون تو پس پردهٔ بیدارباش
پیش ولد سست قدم کی رسد　　کرقدم آوردهٔ بیدارباش

وله قدس الله سره ٦٧٩

عاقبت از دام رهیدم خموش　　سوی سماوات پریدم خموش
پردهٔ ظلمانی شب‌را چوخور　　وقت سحرکاه دریدم خموش
زان می نایاب که بودم بهوش　　قانع وراضی بکشیدم خموش
درچمن هو پی آن آهوان　　رفتم وبی‌کام چریدم خموش
لطف جمال مه بی مثل‌را　　بخت چو شد یار بدیدم خموش
بودم پر خار سراسر زغم　　همچو کل ازخار دمیدم خموش
خام وترش بودم درآتشش　　کشتم شیرین وپزیدم خموش
ماندم ازان قافله درخواب من　　کشتم بیدار ورسیدم خموش
کشت جنان غار پرم چون بیار　　رفتم ودرغار خزیدم خموش
چون زمی بوسه شدم مست تر　　لعل لبش‌را بکزیدم خموش
کفت ولد آنچ ندارد بها　　سهل ببازار خریدم خموش

وله قدس الله سره ٦٨٠

ماه رخا چشم منی وچراغ　　غیر توم نیست بچیزی فراغ
کشت مرا هجر تو یکبارکی　　وصل نما ومشنو این بلاغ
بیش مرا [١] طاقت وصبری نماند　　آمدم ازدرد تو جانا بکاغ
ملك توم آن توم این بدان　　عشق توم کردد وصد جای داغ
بی تو مراهست چو دوزخ جنان　　باتو بود نار سقر باغ وراغ
بلبل جان بی‌کل تو زار ماند　　دست برآورد کنون هجر زاغ
زیر درختست ولد منتظر　　رنجه شو آخر نفسی سوی باغ

[١] بیشترم (ف)

وله قدس الله سره ٦٨١

رو چو نهٔ مرد زمردان ملاف　　راست برو کژ چه روی برخلاف
بند دهان‌را ومجنبان لبان　　پیش زبان‌را مکشا ازکزاف
ای زخدا دور مکو از حضور　　هرنفس ای کور دروغی مباف
عمر مکن یاوه بلاف ای‌دنی　　در عوض لاف تو پرده شکاف
کرچه خدا عفوکند ازکناه [١]　　هیچ مشو شادکه باشی معاف
زادهٔ عنقا نشود جفت بوم　　بلك رود بال زنان سوی قاف
تیغ بکش همچوکه مردان درآ　　کردن این نفس بزن درمصاف
هیچ زهمسایه مجو تیغ‌را　　تیغ تو باتست بکش ازغلاف
دره حق راست برو چون الف　　کژ مشو اینجا مثل لام وکاف
خانه نشینیست ازان زنان　　رو تو بصحرا چو قریش ومناف
ازکل تن ای دل وجان پاك شو　　درد مخور درصف مردان صاف
وقت سماعست دمی نیست شو　　خرقهٔ هستی بدران تا بناف
کعبهٔ من عشق بود ای پسر　　بی‌سرو پا می کنم آنجا طواف
هرچه‌جز این‌عشق‌وجز این‌عاشقیست　　جمله فشارست وضلال ونشاف
زآتش دوزخ نرهد هیچ تن　　جزکه مکر رفته بود درعفاف
هرنفسی بحر نوی می‌خوردم　　ای تو زجو قانع بااعتراف
کر دو جهان آن تو شد ای ولد　　پیش تو آن نیست بقدر کفاف

وله قدس الله سره ٦٨٢

مست توم ای صنم خوب شنك　　روز وشبم خیره دران روی ودنك
پیش قد سرو بلندت مها　　قامت من کشت خمیده چو چنك
بی‌رخ چون ماه تو ای سیمتن　　کشت جهان بر من بیچاره تنك
مستم وبیخویش من ازعشق تو　　بی‌می وبی سبزك وبی کف بنك

[١] آن کناه (ف)

مستم خرکوش تو ای شیر کیر — ازچه کشی سر زرهی چون پلنك
کرد بمن غمزهٔ مژکان تو — آنچ نکرد ای بت تیر خدنك
آب شدم زآتش وبکداختم — زانك دلی هست ترا همچو سنك
من سر تو دارم ای خوب روی — پای بنه سوی رهی بی درنك
دایم صلحست مرا با تو دوست [۱] — ازچه کنی هردم بابنده جنك
دربم عشق تو شهی می کنم — زانك درو هستم همچو نهنك
تا که مرا نقش زخت رونمود — رفت ونماند از اثرم بوی ورنك
قیصر زومست علمدار دین — پس بزنم برصف اسپاه زنك
جانب تو تاخت ولد راهوار — رفت سوی غیر تو او سست ولنك

وله قدس الله سره ٦٨٣

بهر خدا کوی که من چون کنم — حلقهٔ در بی کف وید چون زنم
تا که کنی چشم مرا باز تو — تاهمکی جان شود ازتو تنم
کوییم آن دم که کشی آستین — کیر ازین پس تو قوی دامنم
هیچ کسی‌را منکر بعد ازین — چونك ترا من قمر روشنم
مثل منی نی وچو تو نیست هم — نور چراغم تو درو روغنم
هست رخم نور وتو شمعی یقین — نقش ترا ازین ویخش کنم
کفت ولد خانهٔ من عشق تست — تاب چو خورشید درین روزنم

وله قدس الله سرهٔ ٦٨٤

باز دکر نزد شهان آمدیم — نزد شهان دو جهان آمدیم
درخم چوکان قضاشان چو کوی — که بمیان که بکران آمدیم
چونك برفتیم زدست ای پسر — بی سرو بی‌پای دوان آمدیم
خاك سیه برسر ورو شسته بود — پاك بشستیم وهمان آمدیم
جوی درون‌را چو برون بند کرد — بند بریدیم وروان آمدیم

۱ باتو یار (ف)

سوی خرابات بکاسات دل — ما همه ره باده کشان آمدیم
بادهٔ جانی که زبوی خوشش — رقص کنان پرده دران آمدیم
بادمشان همچو بهاریم ما — بی دمشان همچو خزان آمدیم
شادی ما زان لب پرخنده بود — بی‌رخشان پر زغمان آمدیم
همچو صباییم سبك زان هوا — کرچه چو صد کوه کران آمدیم
امن وامان دو جهانند زان — سوی سراشان بامان آمدیم
هست یقین قدرتشان نزد ما — نی چو شما ما بکمان آمدیم
کفت ولد چند ازین بند تو — ما چو چنینیم چنان آمدیم

وله قدس الله سره ٦٨٥

باز سوی عشق خدا آمدیم — باز بر جمع صفا آمدیم
جغد دلم باز شهنشاه شد — چون پی این جمع هما آمدیم
بی پرو بی بال زجبس زمین — چست وروان سوی سما آمدیم
دست بکیرد زکرم لطف او — چون زغمش بی سر وپا آمدیم
پیش جفاهان نکند آن نکار — چون زسر صدق وصفا آمدیم
نفی بد آن جملهٔ اثبات ما — لاجرم اینك سوی لا آمدیم
بوك زلا نفی شود پردها — مست درآییم که ها آمدیم
کفتهٔ جان باشد مارا بها — عذر مکو چون ببها آمدیم
چشم ولد باز شود بعد ازین — چون سوی انوار رضا آمدیم

وله قدس الله سره ٦٨٦

عاشق روی چو قمر کشته‌ام — مست لبان چو شکر کشته‌ام
تیر روانست زمژکان او — من هدفش همچو سپر کشته‌ام
تا بر سیمین خوشش دیده‌ام — بادو رخ زرد چو زر کشته‌ام
نوع دکر دررخ من بنکرید — کز دورخش نوع دکر کشته‌ام

در تك دریای غم عشق او   گرچه بدم قطره گهر گشته‌ام
بودم بیمار زعشق وکنون   آه چه گویم که بتر گشته‌ام
بی‌سرو بی‌پای ازانم کزو   خیره سر وزیر وزبر گشته ام
خشك لبم گرچه زسیلاب غم   زاب دودیده همه تر گشته‌ام
بردر تو گفته ولد درگشا   می‌نروم حلقهٔ در گشته‌ام

وله قدس الله سره ۶۸۷

تا که دران روی نظر کرده‌ام   جان بفدای تو بسر کرده‌ام
زان بر سیمین خوشت ای نگار   رنگ رخ خویش چو زر کرده‌ام
تیر روانست زمژگان تو   چشم برابر چو سپر کرده‌ام
گوید ایزد بمن این صنع بین   گرد گلش عنبر تر کرده‌ام
نقش ونگار صنم خوب را   بین بچه زیب وبچه فر کرده‌ام
قامت چون نخل ورا درچمن   آفت صد سرو ببر [۱] کرده‌ام
حسن بتانست چو دریا ولیك   خوبی او را چو گهر کرده‌ام
روی درونش چوبود صد آفتاب   روی برونش چو قمر کرده‌ام
صد چو ولد را زغم عشق او   هرطرفی زیر وزبر کرده‌ام

وله قدس الله سره ۶۸۸

تا ز بر یار سفر کرده‌ایم[۲]   اشك خود ازخون جگر کرده‌ایم
کشته چو ماتم زدگان نوحه گر   خاك ز هر جای بسر کرده‌ایم
ره همره ناله کنان رفته ام   وآه زشب تابسحر کرده‌ایم
بر سر هر خاك که بنشسته‌ام   زاب دودیده همه تر کرده‌ام
پیر وجوان جمع شده برسرم   برسر هرره که گذر کرده‌ایم
ازدل خود آتش عشق ورا   دودل خارا وحجر کرده‌ایم
زیر وزبر کرد مرا آتشش   خانه ازان زیر وزبر کرده‌ایم
می‌کنم افغان بجهان اینك[۳] من   یاوه یکی گنج گهر کرده‌ایم
عشق ولد را زچه پنهان کنی   چون همه را ازتو خبر کرده‌ایم

[۱] صدسر ووشجر (ح) [۲] کرده‌ام (ن ف) [۳] این که (ن ف)

وله قدس الله سره ۶۸۹

مرغ غریبم بچمن پر زنان   بر مثل باد صباام وزان
مغز دل وجانم درنقش تن   زبدهٔ افلاکم در خاکدان
گرچه ازین خاك زمین رسته‌ام   لیك گذشتم زنهم آسمان
کس نکند فهم که من کیستم   زانك برونم زجهان گمان
جان من ازنور سر رحمتست   در نرسد درسر من هیچ جان
من نه چنینم که تو پنداشتی   نیست مرا مثل که گویی چنان
بستهٔ پیری وجوانی توی   جانم وجان نبود پیر وجوان
عشق من بود قدیم ازازل   تاابد باشم هم جاودان
جان نبود قابل مرك وفنا   مرك وحیاتست زحکمم روان
حق که مرا ساخت هم او داندم   از جز حق هستم دایم نهان
بگذر ازین گفت وزساقی عشق   درکش امروز می ارغوان
هرطرفی بین چمنی چون بهشت   هرطرفی سوسن وصد گلستان
هرطرفی غلغل مستان شنو   هرطرفی نعره وبانك وفغان
هستی عالم شده زین باده مست   جمله درین بزم بهم میهمان
جمله غنی گشته زگنج عطا   جمله شده پادشه وکامران
چشم گشا تاکه ببینی چوروز   طلعت خورشید ومه‌را عیان
تیر مژه می زند آن چشم او   بی‌زه زابروی خم چون کمان
صورت او سایهٔ لطف خداست   خایف ازو یابد بی‌شك امان
بود ولد بی‌نظرش سخت خرد   شد چو ورا دید بزرك وکلان

وله قدس الله سره ۶۹۰

راه روان‌را منگر جز روان   بی‌حجب تن شده مطلق روان
گرچه چو تو درتن آب وگلند   لیك همه جان ودانند ای فلان
همچو بشر ظاهرشان برزمین   همچو ملك باطن بر آسمان
ازسوی پستی همه بالا پرند   چون مه وخور تافته برخاکدان

چرخ وزمین ازلمع نورشان   روشن وتابان شده اندر جهان
جمله ازین کون ومکان برترند   گرچه نمایند ترا درمکان
گرتو ولد زان کل جزو آمدی   باز برو سوی کل خود دوان

وله قدس‌الله سره ٦٩١

شه چو توی برهمه شاهی بکن   نور فشان ای‌مه وماهی بکن
مصر درون‌را بستان بی‌سپاه   جلوه چو صد یوسف چاهی بکن
بحر چو خالی شود ازماهیان   دردم درقطره وماهی بکن
چونك ترا داد خدا قدرتش   همچو خدا هرچه که خواهی بکن
ساز سپاهی کمین‌را امیر   میر وملك‌را تو سپاهی بکن
چون زاله‌است ترا امرو حکم   برهمه امروز تو شاهی بکن
ای‌ولد ارعشق تباهست وبد   درگذر ازنیك وتباهی بکن

وله قدس‌الله سره ٦٩٢

یار ندارد سرمن وای من   رفت بخشم ازبرمن وای من
سوی در خانهٔ او چون شدم   گفت برو از درمن وای من
گفتمش اندر خور من وصل تست   گفت نهٔ در خور من وای من
گفتمش از آتش عشقت زدی   درهمه خشك وتر من وای من
بی‌تو نظر با که کنم چونك هست   روی خوشت منظر من وای من
چاره‌چه‌سازم چو کنون آب عشق[۱]   رفت وگذشت ازسر من وای من
گفت مخوان قصه نگنجد همی   قلب میان زر من وای من
ظلمت کفری تو ومن نور دین   سنگ نشد گوهر من وای من
من ملکم برفلك ای جغد خاك   تو نشوی هم پر من وای من
روح شدم چشم گشا وببین   حسن وجمال وفر من وای من
نیست شو از خویش ولد تا کشی   بادهٔ بی ساغر من وای من

[۱] چاره چه سازم که چو سیلاب عشق (ف)

وله قدس‌الله سره ٦٩٣

هجر مرا سوخت ازین هجر وای   درسر من عقل نماند ونه رای
نیست مرا دست که گیرم ترا   یا قدمی کآیم سویت بپای
مانده درین حبس جهانم ببند   ازسر لطف وکرمم درگشای
چند بیت کردم ازجا بجا   پیش خودت خوان ورهانم زجای
همچو کبوتر چو کشی‌ام بخور   تا که روم درتو وگردم همای
چون خوریم عین تو گردم عیان   عین مرا برهمه اعیان نمای
تاهمه دانندکه این جزو باز   رفت دران کل چو رسیدش عطای
هستی من نور دهد چشم‌را   زود بهاون تو مرا خرد سای [۱]
نیست چو من دردوجهان هیچ کس   لاف مزن شیخ وزهستی ملای
چونك روم درره حق ای ولی   در پی من آی وکسی‌را مپای
زانك منم زاده زشاهی عجب   تادهمت ملکت هر دو سرای
قند مرا خور هله تا برخوری   زهر بود قند خسان‌را مخای
گربودت میل که شاهی بری   ازدر من همچو که بنده درای
برهمه افزودم چون کم شدم   زین کمیم بیش کن ودر فزای
ازتو یکی ذره به ازدو جهان   خاصه که خورشید تو بخشد لقای
آمدم ای کوردل وگوش کر   تادهمت چشم سوی من گدای
اول وآخر منم آن شاه من   گرچه دوم بردر تو چون گدای
رفت ولد درپی والد روان   گرتو زمانی پی ما زود آی

الترجیع (*) وله قدس‌الله سره ٦٩٣

ماه‌که دیدست روان برزمین   چرخ زنان درپی او حور عین
تاب رخش نور دهد مهررا   اسپ فلك‌را کشد او [۲] زیر زین
گشته عنایات خدا حافظش   ازپس وازپیش ویسار ویمین
جان ملك اوست بشکل بشر   نور خدا درجسد آب وطین

[۱] زود درین‌هاون‌خردم‌بسای (ن‌نسخه) [۲] بکشد(ن) (*)این ترجیع در(ف) نیست

همت عالیش کذشت ازفلك   نیست چواو درهمه روی زمین
خیره همه خلق بران خلق وخلق   بردر او جمله نهاده جبین
کفته بسوکند که تا بوده‌ایم   هیچ ندیدیم نکاری چنین
معدن علم وکرم ومعدلت   بحر پر ازکوهر ودر ثمین
برکه ومه تافته همچون که خور[١]   صیتش بکذشته زچرخ برین
یوسف اکرحشر شدی این‌زمان   بی‌شك کشتیش غلام کمین
باد ورا عمر دراز ای ولد   سال ومه وروز وشبش حق معین

دشمن توخوار ونکوسار [٢] غم
شربت او باد درین دهر سم

ای سر شاهان وشیوخ زمان   نیست بخوبی چو توی درجهان
واله آن خلقم وخلق حسن   هردو بهم کشته قرین درقران
مست ستان خفته زمین تابرو   پای نهی ای مه هفت آسمان
آنك زبختش شد بکشاده ره[٣]   کردد او بندهٔ آن آستان
آنك ورا باشد فهم ونظر   خاك ترا سرمه کند جاودان
چونك سواره سوی میدان روی   کوی بری ازهمه بی صولجان
سایهٔ تو بر سر اهل هنر   همچو بهارست که بوستان [٤]
زنده ازو باشد شاخ وشجر   تازه ازو لاله وهم کلستان [٥]
کرد قبول ازتو خدا روزه ات   سور وطربهاست ازین درجهان
از اثر شادی اقبال تست   جمله جهان خرم وبس شادمان
تاکه زمین دارد ازحق بقا   برفلك سعد بمان در امان

کشت مبارك بوجود تو عید
ای‌زتو خشنود قریب وبعید

ای چمن وسرو غلام قدت   کشته کل تازه خجل ازخدت
حسن تو بکذشت زیوسف شها   نیست دراخلاق وفضیلت حدت

[١] برکه ومه تافته چون ماه وخور (ن) [٢] بادنکوسار (ن) [٣] بکشاد ندردر (ن)
[٤] همچو بهار آمد دربوستان (ن) [٥] تازه ازوصد چمن وکلستان(ن)

وقت نکاریدن نقشت قلم   حارت فی حسنك لما بدت
ایزدت ای ماه لقا درجهان   باد نکه دار زچشم بدت
شمس محمد که بهر علم وفن (*)   معجز وبیضاست چو موسی یدت
موسی وفرعون ممیز شود   آن زقبولت تو واین از ردت
کشت جنان تو زیزدان جنان   بی‌طلب وزحمت ورنج وکدت
بخت تو دیوست[١]وحوادث چودد   کی برسد رنج وکزند ازددت
بست زاقبال تو سدی خدای   سیل حوادث نرسد درسدت
نور روان باد بران دو روان [٢]   بر ابت ای خسرو وهم برجدت
همچو که امروز بجاه وبعز   باد دوصد سال مسنا وغدث

سایهٔ طوبی تو پاینده باد
چهرهٔ خورشید تو تابنده باد

وله قدس‌الله سره ۶۹۵

رو رو[٣]ازین خانهٔ عیش ای‌فضول   زانك درین بزم نکنجد ملول
مجلس ما پر طربست ودرو   نیست ترا مدخل ای بی اصول
نیست چنین قافلهٔ که ورا   باشد ترسش زحرامی وغول
موج زنان درتن کشتی ما   بحر پر ازدر وتو دربند پول
زین سر چون کولی ونادان برو   مدخل بیهوده مکن ازفضول
کم زیکی ذره شود دوجهان   چون کند آن حالت درما نزول
نیست درین جبهٔ تن جز خدا   فهم کن این نکته زمن بی‌حلول
مرد حلولی نکند فهم ازین   چونك نکردست زصورت عدول
شخص که‌عمرش همه درهجر رفت   کی دهد او راست خبر ازوصول
کر زفصولی وفروعی تو پر   سود ندارد چو نخواندی اصول
همچوکه خورشید عیانست حق   بیهده مکن بیهده فکر نغول
باتو شب وروز وازو بی‌خبر   جاهل اویی تو مدام ای جهول

(*) ای که درین دهر بهر علم وفن (ن) [١] شیرست (ن) [٢] نور روان بادزحق هر زمان (ن)
[٣] روتو (فه)

جان چو عیسی سوی اعلی پرد   وین تن چون خر رود اندر سفول
آنك زاکسیر ابد کشت زر   کی بود او غردهٔ پول ابی عذول
ای ولد این نفس چوزن‌را بهل   رو سوی شیران خدا چون فحول

هست دکر باقی ازین راز چیز
کوی بترجیع ازان باز چیز

زندکی ازعشق طلب نی زجان   زندکی جان نبود جاودان
کرچه که جانست حیات بدن   لیك همی میرد آخر بدان
زنده شو ازعشق که تاجان تو   یابد قوتی به ازین آب ونان
دانك تو جانی وتنت چون قبا   زندکی جان طلب وقوت جان
جان کهوی‌ازعشق نه‌زنده‌ست وخوش   میرد ازدور چوسنك زآستان
جان مثل آب وتنت چون سبو   عشق چودریاکه ندارد کران
قطرهٔ بحری ونهٔ غیرآن   باز رو آنجا بره از خاکدان
چارهٔ این کن که دران بحر زود   قطره رسد بازکه یابد امان
یازسبو نقب بزن سوی بحر   تا که شوند این دو بهم یك عمان
قطره بران تیزکه [۱] خصمان بد   جمله چو پیکند پی تو[۲] دوان
تیغ کشیده زپیت آفتاب   تاب وتفش برتو کشاده دهان
باد شده حمله کنان همچنان   تاخورد ولیسدت او بی زبان
خاك چو تشنه بلب خشك هم   می‌خوردت هرنفسی ای فلان
پیش چنین جمع عدو ای سلیم   خیز مخسب وسوی آن بحر ران
همچو ولد زود زارض وسما   بکذر وجان‌زا بر جانان رسان

بند دکر بندکه بندش دهی
وزپی این‌هردو تو قندش‌دهی

ای چو منت هرطرفی صید غلام   بنده نوازی کن وبستان سلام
برهمه چون کشت وصالت حلال   برمن بی‌دل زچه رو شد حرام

[۱] تیزکه (ف ن)   [۲] سوی تو (ف)

کیست که ازناوك مژکان تو   جسته وافکار نشد بردوام
مرغ دلی‌را بنما درجهان   کمز غم تو نیست فتاده بدام
زاهوی چشمان تو ای ماه‌رو   شیر وپلنکست درین بیشه رام
اسپ خردرا ببیابان عشق   زینش افتاد وبرون شد لکام
کیش بکیرد تو بکو بعد ازین   سم ورا چونك هوا کشت کام
جزکه مکر آن شه بیچون ما   سوی وی ازلطف‌شود خوش خرام
چونك کمندی فکند او زنور   اسپ شود بنا کن وکیرد نظام
هر سحری باد صبارا زشوق   سوی تو ای دوست فرستم پیام
کویمش ای باد صبا چون رسی   حال مرا کو بنشان وبنام
کز تو فلانی چه بجال بدست   جانش رسیدست بحلق وبکام
خواهد نك بر درتو آمدن   تا که کنی جلوه برو خوش زبام
کر زجفا رو ننمایی بوی   خواهد برداخت زتن جان تمام
کفت ولد آتش تو بخت وسوخت   هرکه دلی داشت درین عشق خام

مست شرابیم مده جز شراب
تاهمه کردیم زمستی خراب

وله قدس‌الله سره   ٦٩٦

رنج تن ومردن ما زندکیست   نیست شدن زین سر وپا زندکیست
آنکس کو دید بقا درفنا   کشت یقینش که فنا زندکیست
عاشق وجویای[۱] خدارا یقین   بی‌شك دایم زلقا زندکیست
قطرهٔ آبی که جدا شد زبحر   موج ویمش در دوسرا زندکیست
زآب شود آب بزرك وروان   زآتش هم آتش‌را زندکیست
جنبش زجنبش خود افزون شود   مرغ هما‌را زهما زندکیست
کر خرتن‌راست حیات اززمین   عیسی جان‌را زسما زندکیست
هرکه بود زاده زنور خدای   تو بتو اورا زخدا زندکیست
کوید این‌را ولد ازجان ودل   رفتن ازین جسم مرا زندکیست

[۱] جویان (ف)

نکتهٔ دل شرح نشد زین غزل
کویم ترجیع دکر بی کسل

پیش زمرك آنك نمرد ای پسر   برد تیغ اجلش پا وسر
طفل که ازمادر خود خود نزاد   مرده بود درشکم آن جانور
لیك اکر آید زنده برون   پروردش مادر وخویش وپدر
کردد آن طفل بزرك وجوان   هم شود او پیر وکزین درهنر
ور شکمش‌را بدرد کس بتیغ   دانك نماند بجهان زو اثر
مرك ضروریست یقین همچنان   مرك ضروری بردت تاسقر
کفت نبی پیشتر ازمرك میر   تا که ترا مرك بود چون شکر
زود بیاموز زبان اجل   تا که چو آید بودت زو خبر
پیشتر ازمرك ضروری ولد   ازصدف تن بدرآ چون کهر

بندم ترجیع سوم بوئ بو
تابد ازین ابر سوم ماه نو

میر زحال بد خود نی زتن   کن سفر ازخویش بسوی وطن
کرتو ازان باغ وچمن بودهٔ   باز بپر بال زنان درچمن
از ازلی نور خدا بی‌دوی   درکذر ازظلمت این ما ومن
روح نباشد نرو ماده بدان   روح شو ودرکذر ازمرد وزن
ازچه شدی بسته درین نقشها   خیمه سوی[۱] حضرت نقاش زن
چند خوری غصهٔ فن وهنر   فن تو آنست که بجهی زفن
رهٔ کن واز قلعهٔ قالب بجه   نقب بزن درین برج وبدن
تاکه برون خوش سوی محرا روی   باده خوری برلب جوی وسمن
بوی خدا کش چو محمد ولد   یك مهه ره هرنفسی ازیمن

[۱] [illegible]

چارم ترجیع بکویم باز
چون زخدا شد در توفیق باز

دایم درمرك روانی بدان   رفتن خود بنکر ازین خاکدان
هرنفست می‌رود ازنیك وبد   سوی عدم همچوکه آب روان
توچو کمان ونفست همچو تیر   کشته جهان تیر نفس ازکمان
هرچه نماند تو ورا مرك خوان   هرنفست هست چنان ای فلان
خیره چرایی‌که چکونه‌ست مرك   چون زقدم دایم هستی دران
عمرچو همیان زرست ای‌پسر   بیشترش رفت ورود همچنان
هرزر کورفت زهمیان بمرد   هست چوهمیان تن وزرهمچو جان
بنکر کان زر زتو چه جای رفت   قلب شد آن یا سرهٔ نقد کان
هستی خودرا تو چوزر دان ولد   بی‌عوضی زر مده ای پهلوان

دانك زرست اصل نه‌همیان وپوست
پنجم ترجیع بکو بهر دوست

مردن تبدیل بود نی اجل   جهل شود علم زجهد وعمل
دانك بمردست یقین جهل تو   چونك شدی عالم وکشتی بدل
همچوکه مسی چو رسد کیمیاش   می‌شود آن مس زر بی دغل
نان چو شود هضم وفنا درتنت   کردد جان وبرد ازتن خلل
غم چو فرح کردد کوغم بمرد   مرك چنین است کن این‌را تو حل
خاك بدی اول وکشتی نبات   خوردش حیوان وبکشت او حمل
باز حمل‌را چو بخورد آدمی   کشت بشر آن حمل اندر محل
میر زوصف بشر وشو ملك   هم زملك بکذر ورو درازل
ای ولد از بندکی خویش میر   کرد خداوند وامیر اجل

مرك بود رفتن جان سوی جان
هم تن خاکی بسوی خاکدان

مردن تن زندکی جان بود   رفتن جان جانب جانان بود
پشت بتن دارد ورو سوی جان   هرکه ورا درتن ودل جان بود
هرکه پی پرورش تن بود   آخر او آخر وکهدان بود

هر که زترس سقر او زهد کرد   مسکن او روضهٔ رضوان بود
هرکه خورد قوت خدایی ورا   قوت باروش زرجمان بود
هرکه بکشت این طرف او نفس را   آن طرف او برسر کیوان بود
هرکه شد او پاك زغیر خدا   درصف مردان خداداں بود
که که کند بندکی حق زجان   بی‌حشم ولشکر سلطان بود
هرکه رود همچو ولد دررهش   درقدم فقر چو مردان بود

نان چه خوری چونك نداری توجان
جان نبری تانسپاری تو جان

عشق کزین عشق که کردی کزین   عشق ترا بخشد رای رزین
بند میان برکمر بندکی   نه زسر آن تاج شهی زرین
بندکی وطاعت حق کیر بیش   تارسدت رحمت روز پسین
نفس بود مایهٔ کفر وکناه   عقل بود چشمهٔ تقوی ودین
هرکه ورا دین نبود در درون   دانك ندارد خرد راه بین
دانش بسیار نباشد زعقل   چون نبود طاعت بااو قرین
هرکه بود تقوی ودینش فزون   ازهمکان اوست بزرك وکزین
عقل که او میل بشهوت کند   همچو که خر ازعلف آمد سمین
ای‌ولد این دام زمین‌را بدر   تابپری برسر چرخ برین

تن چو حجابست بکن ترك تن
تابردت عقل سوی آن چمن

آخر عمرست جوانی مکن   جزپی حق پیر فشانی مکن
خیز سبك وقت نماز سحر   شب بخدا باش وکرانی مکن
دار غنیمت زحق این عمررا   فسق وبدی کرچه توانی مکن
چرب عطا شو زعمل ورنه پوچ   پیش مران چرب زبانی مکن
طاعت ظاهر چوکنی آشکار   دردل برعکس نهانی مکن

چون تو زشاهان بدهٔ ازازل   بهر دوسه پول شبانی مکن
کر کنهی آمد ازتو بسهو   بر کنه اول ثانی مکن
باش زنور حق روشن درون   بر مثل نار دخانی مکن
ای ولد ازصورت وظاهر بکو   باهمه کس شرح معانی مکن

بس کنم از کفت وببندم لبان
تاشنود دل زدرون کفت جان

بحر دیکر

مفعول فعول فاعلاتن (*)

وله قدس الله سره ٦٩٧

ای روی تو قبلهٔ نظرها   بی‌پرده جمال خویش بنما
تانور پذیرد این دودیده   تامست شود دران تماشا
تاجان وخرد نماندم هیچ   تاکم کنم ازتو من سر وپا
تا ازتو شوم پر وزخود تی   دردیم رود شوم مصفا
بنمای رخ چو ماهت ای جان   تا ازتو شود دوچشم بینا
نادیده زدور چون چنیم [۱]   کردیده شوی تو وای برما
کی باشد آنك ازدر درآیی   بینی تو مرا نشسته تنها
کویی که چکونه‌است حالت   درعشق من ای فقیر شیدا
جان نزد تو بوده‌است اکرچه   باصورت وتن نبودم اینجا
دل جویی من بپیش کیری   هرلحظه زنو کنی مدارا
کویی که بیامدم چه خواهی   مقصود بکو بکن تمنا
هرچه طلبی زمن برآرم   وعده‌ت [۲] ندهم دکر بفردا

(*) مفعول مفاعلن فعولن   [۱] چنیثیم (ف ن) [۲] وعده (ن ف)

کروصل منت مراد بودست   خوش باش که شد کنون مهیا
من پیش تو در سجود آیم   چون بشنوم این رموز زیبا
کویم که مده دمم ازین بیش   وان آتش تیزرا میفزا
تا ازغم عشق تو نیارم   در شهر هزار شور وغوغا
افزایم شوررا [۱] زمجنون   کردم زجنون بحار سودا
دیوانه شوم زعشق رویت   چون وامق درفراق عذرا
حیران شود ازفراق [۲] زارم   درباغ وچمن هزار آوا
هرلحظه ز دیدکان بریزم   سیلی که فزون بود زدریا
آهی که زدرد دل برارم   آتش فکند بچرخ مینا
حقا که ندارم ازفراقت   یك لحظه بجان خویش پروا
دل کرد سفر مها بکویت   بخشای بران اسیر اعمی
باشدکه بخانه باز کردد   کزعشق تو شد غریب یارا
هر روز بمنزلی وجاییست   بکزیده چو لولیان سفرها
چون مرغ که آشیان ندارد   برکوه رود کهی بصحرا
کوید زغمت ولد همیشه   کای جان وجهان زجور باز آ

وله قدس الله سره ٦٩٨

ای آنك توی مراد ومطلوب   هستی بر جمله خلق محبوب
داری دم زنده همچو عیسی   زان رو شدهٔ عزیز ومرغوب
ای یوسف حسن ازفراقت   درناله وکریه ام چو یعقوب
درآتش ودربلای هجرت   صبری باید چو صبر ایوب
کیر ازسر لطف دست مارا   درعشق چو غرقه ایم ومغلوب [۳]
عشق تو نصیب کاملانست   کی باشد آن نصیب معیوب
در منزل آخرین که وصلست   آنکس برسد که کشت مجذوب
یارب برهان مرا زدونان   چون قلب همه است قلب ومقلوب
تجرید بجو ولد زعالم   تا همچو مجردان شوی خوب

[۱] جوش را (ف ن)   [۲] ازفغان (ف ن)   [۳] مرغوب (ف)

وله قدس الله سره ٦٩٩

ای سرو قد لطیف غبغب   بی روی تو خوش نبودم امشب
سوکند بچشم وروی خوبت   که هست حیات من دران لب
سوکند بزلف عنبرینت (*)   کان عشق تو دینم است ومذهب
سوکند بران بر چو سیمت   کز هجر توام درآتش وتب
هرشام زشوق تاسحرکه   درناله ام وفغان ویارب
داروی برم چو شد برتو   بربر بر بنده کن مرکب
چون قبله شدی بخش قبله   روحی تو وقلب من چو قالب
ای زلف تو رشك مشك وعنبر   مارا بوصال کن مطیب
درمنزل تو ولد رسیدست   بی زحمت راه وپای ومرکب

وله قدس الله سره ٧٠٠

دیوانه شدم زعشق رویت   آشفته شدم زپیچ مویت
بی کار شدم زکار عالم   مشغول شدم بجست وجویت
خم خانهٔ عشق را کزیدم   تاباده خورم من ازسبویت
بیزار شدم زسوی وبی سو   آوردم رو زجان بسویت
کرخانهٔ کعبه قبله کاهست   شد قبلهٔ من سرای وکویت
هریك شده مست کفت وکویی   مشغول منم بکفت وکویت
یعقوب توم بخش دیده   چون یوسف ازان قمیص وبویت
ساکن منکر مراکه ازعشق   چون آب روان شدم بجویت
تادید ولد جمال رویت   شده خیره دران که چیست خویت

وله قدس الله سره ٧٠١

درآتشم ازرخ چو نارت   مستم زدوچشم پرخمارت (**)
بی روی تو چشم جویبارست   بخرام بطرف جویبارت

(*) سوکند بقامت چو سروت (ف ن)   (**) سرمست زچشم پرخمارت (ن)

افکن نظری برآنك ازدل　　بودست همیشه جانسپارت
درکش بکنارم ای سمن بر　　تاکردم زنده درکنارت
بی برك شدست باغم ازدی　　برکش ده باز ازبهارت
از بار تو بر برند جانها　　صد کلشن تازه هم زخارت
امروز بیا ببین ولدرا　　تاچند بود در انتظارت

ولە قدس‌الله سره ٧٠٢

دل درپی دوست درخروش‌است　　جان نیز در آتشش بجوش‌است
هرچندکه کرد پشت برمن　　دردیده ودل خیال روش‌است
کلزار رخش بپیش چشم‌است　　واواز چو بلباش بکوش‌است
از نرکس چشم او چه مستم　　وزلعل لبش که می فروش‌است
عقل آمد وکفت هوش می‌دار　　کفتم‌که برو چه جای هوش‌است
باریم منه بپشت زیرا　　باریم قوی کران بدوش‌است
این عشق اکرچه نیش وزهرست　　مارا شکرست وشهد ونوش‌است
عقلی که همه زبان ونطق‌است　　درعشق جو دررسد خموش‌است
عاشق طفلست وعشق مادر　　زو بی‌لب ودست شیر نوش‌است[١]
امروز نیم زباده‌اش مست　　این مستی من زخمر دوش‌است
در راه غمت ولد همیشه　　بس بارکش‌است وسخت کوش‌است

ولە قدس‌الله سره ٧٠٣

دود دل ما نشان سوداست　　آن دودکه ازدلست پیداست
اغلب دعویست وقت معنی　　یك همچوکه خار ویك چو خرماست
کو ذره وکو ضیای خورشید　　کس کوید قطره همچو دریاست
کی باشد نیك وبد برابر　　ادنی نکزید آنك اعلاست
کی مرده چو زنده روح بخشد　　کی وسوسه همچو علم اوحاست
کی ماند در منی هستی　　آنکس که درین طریق باماست

[١] شیردوش‌است (ف ن)

این راه کدازش‌است ومستی　　ازجای شدن بسوی بی‌جاست
آنکس که نشد فنا درین‌راه　　درپیش چنین فریق رسواست
چون مرد ولد زهستی خود　　عمر ابدش زحق [١] مهیاست

ولە قدس‌الله سرهٔ ٧٠٤

دل رفته ببوستان زعشقت　　در لاله وکلستان زعشقت
ازدشمن عشق تو رمیده　　رفته بر دوستان زعشقت
بی‌زحمت خاك پیش پاکان　　می‌خورده برآسمان زعشقت
صد حوری ماه روی دیده　　درجلوه شده عیان زعشقت
ازمهر تو سنك لعل کشته　　هم نور فشان روان زعشقت
دیده بدو چشم آشکارا　　هرچیز که بد نهان زعشقت
خورشید ولد زجان برآمد　　بکرفت همه جهان زعشقت

ولەقدس‌الله سره ٧٠٥

ای تازه زتو زمین واوقات　　سرمست درآمدی بتوقات
چون نور رخت بتافت دروی　　شد ایمن ازحدوث وآفات
هرچند که بود یار همراه　　در شهر فتاد نو ملاقات
چون نوع دکر نمود خودرا　　شد نوع دکر مرا مقالات
معنی نوست این نه کهنه　　نو آمد وتازه در عبارات
هر [٢] منزل‌را نشان ونامیست　　بی نام ونشان شد این مقامات
زان روی ازین مقام دوری　　که همره تو نشد عنایات
دردانش خود چوتو زبونی　　ازدانش حق ملاف هیهات
عالم همه مصحفیست ازحق　　می‌خوان تو ازو بهردم آیات
شطرنج مباز باشه نرد　　می ترس زبردن وزشهمات
انکار مکن که کار مردان　　کاریست کذشته ازکرامات
آنجا نه شکایتست ونی شکر　　آنجا نه خصومت ومراعات

[١] عمرنوش‌ازخدا (ف‌ن)　[٢] هم (ف)

شاهیست روانه در روانها   بی چتر وسپاه وطبل ورایات
این منتهیان چو مبتدی اند   در وصلت آنچنان نهایات
ساقی شو ای ولد ازین پس   کردان کن بی‌قدح شرابات

وله قدس الله سره ٧٠٦

روح من وتو بهم رسیدند   روی خوش همدکر بدیدند
اسرار خدا بهم بکفتند   بی‌کوش وزبان سخن شنیدند
معشوق شدند هردو مطلق   بر چرخ نهم بهم پریدند
بالاتر ازین فلك که کفتیم   رفتند وجهان دل کزیدند
شیری که بد آن غذای شیران   از مادر عشق جان مزیدند
جامی که درین جهان نکنجد   بی‌کام ولب ودهان کشیدند
بنکر توکه والد وولد چون   بی‌پای ره خدا بریدند

وله قدس الله سره ٧٠٧

ای مردم اقسرا بدانید   هریك زشما دو صد جهانید
هرچند بجسم از زمینید   لیك از ره روح زآسمانید
باخاك اکرچه همنشینید   درباغ چو آب جو روانید
تن هست زخاك وهم شود خاك   بی پردهٔ خاك جمله جانید
خورشید یقین چو روی بنمود   زین پس زچه روی درکمانید
چون غنچه زخاك سر برآرید   تاچند درین زمین نهانید
درعشق چوتیر راست کردید   کندر [١] کف شاه چون کمانید
خورشید بهار عشق درتافت   در پرده دکر نهان نمانید
دی جغد بدیت باز کشتید   امروز شما چرا همانید
عیسی بنهاد خوان باقی   زین کر نخورید پس خرانید
در رزم اکر مبارزانید   باید که چو رستمان دوانید
سرهای حرامیان ره را   درخاك میان خون کشانید
ازلشکر زنك چند استم   عمریست که جمله درفغانید

[١] کاندر (ن)

چه شرح کنم دکر شمارا   که معدن صدق ونقد کانید
چون روی ولد بچشم دیدیت   زین پس مه وسال درامانید

وله قدس الله سره ٧٠٨ [این غزل دردیکر نسخه‌ها نیست]

چون صورت ما خراب کردد   وین قالب ما تراب کردد
چون پوست شود جدا زانکور   دان شیرهٔ او شراب کردد
کر عاشق‌را بود خطایی   بی هیچ خطا صواب کردد
می‌دان‌که کناه مرد عاشق   مبدل شود وثواب کردد
سنك دل او زعشق یزدان   بکدازد جوی آب کردد
در بحر رود چو بود ازبحر   کی او سوی هر سراب کردد
چون کشت ولد ندیم دلدار   جنت بر او عذاب کردد

وله قدس الله سره ٧٠٩

کر بحر توم چنین کدازد   زودم بکف فنا سپارد
ازخون دلم دو چشم ابرم   درکریه بجای آب بارد
خونابهٔ چشم من چو طوفان   صد سیل بهر طرف کمارد
یك خشت نماند ونه سنکی   کاندر بن آن زغم نزارد
ازناله وازفغان بعالم   صد شور بهر طرف برآرد
هر تیر بلاکه آید ازتو   جان‌را چو سپر بپیش دارد
این خار جفا شود کلستان   کر لطف تو خوش سرم بخارد
انکور وجودرا غم تو   در معصره بهر می فشارد
کفتست ولد بدل که می نال   بردارد هرکه بر بکارد

وله قدس الله سره ٧١٠

دل کار هوات می بسازد   جان برك عنات می‌بسازد
می‌کش که جفات می‌بزیبد   می کن که خطات می‌بسازد
خون ریزی عاشقان زهجران   برکو که چرات می‌بسازد

تلخی وفغانشان ترا چون   شیرین چو نبات می‌بسازد
دردت که دواش کشتن ماست   این نوع دوات می‌بسازد
درکریه وآه سرد من کوش   کین آب وهوات می‌بسازد
بسیار بهی ازانچ بودی   نادیدن مات می‌بسازد
محتاج نهٔ بلبس وزینت   هرروز خدات می‌بسازد
تو در یتیم بی بهایی   وین طرفه بهات می‌بسازت
بر خیز زقهر ولطف بنما   کز بخل سخات می‌بسازد
بکذار جفا وجور زیرا   کز هر دو وفات می‌بسازد
که کاه صفا ولطف پیش آر   چون لطف وصفات می‌بسازد
در فقر ولد زکنج حسنت   قانع بزکات می‌بسازد

وله قدس‌الله سره ۷۱۱

ای مردم قونیه بدانید   که زاده شما زشهر جانید
چون لانهٔ آن هماست این شهر   مرغان زمانه‌را نمائید
پرواز کنید چون همایان   درخلقت وخلق چون همائید
چون حشر کنند شهرهارا   بر جملهٔ شهرها دوانید
چی [۱]شهر که‌هر یکی ازین کوی   درقیمت وقدر صد جهانید
هستید زر تمام هریك   چی زر که هزار کنج وکانید
مخصوص برحمت الهید   محظوظ زکنج شایکانید
هرچند بصورت اززمینید   در سر وصفت زآسمانید
در بندکی خدا فریدید   بی چتر شهان جاودانید
دارید جنان پاك وروشن   باحور روانه درجنانید
ازخرد وبزرك اولیایید   ازپیر وجوان همه شهانید
دیدی نظر ازشما نشانی   افسوس وغبین که بی‌نشانید
کفتست ولدکه والد من   می‌داد خبر که جمله آنید

[۱] چه (ف)

وله قدس‌الله سره ۷۱۲

درسینه [۱] فتاد رای دیکر   زین پس من ودلربای دیکر
یك مدت اکرچه بودم انجا   اکنون رفتم بجای دیکر
بیزارم ازین لقای کهنه   ازنو خواهم لقای دیکر
درخانهٔ تنك چند شینم   تازم بسوی سرای دیکر
ماهی عجبست درپی من   کوراست چو خور ضیای دیکر
کوید زکسان دوا چه جویی   کو غیر منت دوای دیکر
بکذر زجفا وکیر ازمن   هرلحظه زنو وفای دیکر
جانی‌که شد او ترا خریدار   اورا چه دهی بهای دیکر
اورا بطلب ولدکه ازوی   هردم رسدت عطای دیکر

وله قدس‌الله سره ۷۱۳

رنجور دلیم ازتو ای یار   زانی تو برنج تن کرفتار
کرصحت تن بود مرادت   مارا زغمت مدار بیمار
خارست فراق ووصل چون کل   ازوصل چو کل مرو سوی خار
تا خستکیت فزون نکردد   زان خار بیا بسوی کلزار
بکذشت زحد غم فراقت   زین بیش درآتشم مهل زار
کر هجر کنی کزین[۲] یقین دان   نفرین منت رسد بناچار
دایم بولد نشین وبرخیز   چون اوست ترا رفیق وغمخوار

وله قدس‌الله سره ۷۱٤

دل‌را چو ربودهٔ نکه‌دار   افتادهٔ عشق‌را تو بردار
ای‌ماه بهر دو چشم جادو   بردی دل وجان ما بیکبار
مرغ دل من زشوق دانه   دردام فتاد وشد کرفتار
چون هیچ ندید راه چاره   بیچاره بماند وبسته ناچار

[۱] درروح فتاد (ن ف) [۲] کزین کنی (ف)

تو کان لطافتی وبخشش | محروم مرا بهجر مسپار
دادی همکی ولیك چی سود | چون طالع بنده نیست برکار
ای سرو چمن زچهرهٔ کل | شاید که نصیب ما بود خار
ازجور تو سخت زار کشتم | رحم آر مرا دکر میازار
کر کشتنیم بکش بزودی | ورنی بر خویش ده مرا بار
دل بر در تو چو حلقه خودرا | بردوخت ولیك نی بمسمار [1]
با این همه جور هردمی دل | خواهد زخدات عمر بسیار
کرجمله جهان شوند خوبان | جز تو نبود مرا دکر یار
کهکاه بدین ولد نظرکن | هرچند تراست تیز بازار

وله قدس الله سره ۷۱۵

جز آنك توخوانیم بدیدار | کی یابم سوی وصل من بار
تابادل من سخن نکویی | کی کردد جان خفته بیدار
ازدست شدم بکیر دستم | بی پا وسرم فتاده مکذار
زین بیش مدار دورم ازخویش | رحم آر مرا دکر میازار
احوال ولد شدست مشکل | ای شاه جهان بجان تو زنهار

وله قدس الله سره ۷۱۶

درعشق رخان همچو کلنار | میسوز چو عود بر سر نار
نالهست ترا ازو نواله | مینال دلا مدام ومیزار
جانی که بخورد بادهٔ عشق | هرکنز نشود بعمر هشیار
آنکس که زعشق دانه چیند | دردام فتد چو مرغ ناچار
برخیز زخواب دروه عشق | تایابد دیده بخت بیدار
اسرار درون ماست درجوش | کو محرم دل که کویم اسرار
درعشق اکر زخود بمیری | کردی زنده زحی جبار
سنکی ببری ولعل آری | باعشق اکر کنی تو بازار

[1] بی زمسمار (ف)

یك جان بدهی وصد ستانی | بسم الله اکر هیئی (۱) خریدار
جانی که بدید چهرهٔ دل | هرکنز نشود اسیر پندار
کشتست ولد زعشق مجنون | زآنست زخود تمام بیزار

وله قدس الله سره ۷۱۷

دنیا کذران ونیست پادار | دل برکن ازو ودست بردار
رهبر شدهاست چون خفیران | او خود چو حرامیست خون خوار
ایمن دارد ترا بحیلت | وانکاه کمین کند (۲) چو تاتار
ازدور چو کل بود ولی چون | نزدیك روی نمایدت خار
طاوس نموده بر تو خودرا | او خود همه کان زهر چون مار
افعیست بشش سر او مصور | رویش هفت ودهان او چار (*)
این نقش جهان چو چادر آمد | پنهان شدهاست اندران یار
در دامن اهل دل بزن دست | وز دلق نیاز سر برون آر
تا ازدمشان شوی تو زنده | هرچند که مردهٔ ومردار
زیرا دمشان دم بهشتست | می آید ازجهان انوار
در جنت اندرون ایشان | روید هردم هزار ازهار
همچون کل ویاسمین و سوسن | بر طرف ریاض وصحن کلزار
هر سوی سماعهای دلکش | ازنای ودف وترنك اوتار
دروی زشراب وآب حیوان | باشیر وعسل روانه انهار
خورشید نتابد اندر انجا | جز نور جمال حی جبار
نی خورشیدی که خلق خواهند | کزوی بینند یار واغیار
بل خورشیدی که دیدهارا | مقصود هم او بود زدیدار
جز وی نبود مراد جمله | دروی محوند یکسر آثار
کفتار وبیان برای غیرست | باخویش چه حاجتست کفتار
ازخلق مکو ولدکه انجا | جز خالق نیست هیچ دیار

۱) هی (ن ف) (۲) زکمین زند (ن) (*) اندردم اوست نار دوزخ. دمهاش مخور که سوزدت نار (ن ف

وله قدس الله سره ۷۱۸

تاچند زحرص نفس کافر   اسلام درآی ای برادر
هستی بگذار ونیستی ورز   انداز منی وکبر ازسر
تا ناف بدر تو جیب هستی   کانجا نشوی بدامن تر
منديش زنام وننك خلقان   ازنیك وبد زمانه بگذر
تن را که خرست برزمین ران[۱]   عیسیت دلت برآسمان پر
چون باپر عشق بر پریدی   باچنگل عشق پرده می‌در
ازپرده چو بگذری ببینی   درخویش بهشت وحور وکوثر
باخویش کنی تو عشق بازی   چون نیست کسی بجز تو دیگر
تنها باشی درون وبیرون   اوصاف تو بحر وذات گوهر
ازخویش چو خم باده جوشی   وزخویش دهی تو نور چون خور
اسرار مگو ولد ازین بیش   در پرده شراب عشق می‌خور

وله قدس الله سره ۷۱۹

ای زشت پلید کور بی نور   هستی زجهان اولیا دور
خفاشی وظلمتست جایت   مرگست ترا فروز این نور
زین مرگ کجا رهی چو هستی   دردار غرور کشته مغرور
معشوق عیان شدست چون خور   ازدیدهٔ کور تست مستور
بگذر زحدیث کور برگو[۲]   زان دیده کزوست روز دیجور
ازسر تاپای جمله چشمست   جائی که زدل وراست مأمور
ای گوهر فرد ازچه بحری   کز تست وجود جمله معمور
هم باده ومجلسی وساقی   هم دف ورباب ونای وطنبور
زین نعمت نیست هیچ سیری   زین باده کسی نگشت مخمور
بر شکر جان مگس نشیند   کی زاید شهد دل ززنبور
درشادی عشق غم نگنجد   ماتم نشنید کس درین سور
کل صحت وزندگی وذوقست   نی مرگ بود درو نه رنجور

---
[۱] در زمین دار (ف) [۲] وبرگو (ف)

هرسوی بهشت پر زانهار   ایوان وقصور وجلوهٔ حور
عشقست جهان جاودانی   جز عشق مطوقست وهم زور
برخیز ولد زگور قالب   چون عشق همی دمد دران صور

وله قدس الله سره ۷۲۰

گر عاشق[۱] صادقی تو جان باز   باکافر نفس جنگ آغاز
شمشیر برآر وحملهٔ کن   وین دشمن را سرش بینداز
خواهی که شوی زکیمیا زر   مانندهٔ مس زنار بگداز
ای شمع اگر تو نور خواهی   باسوز زجان ودل همی‌ساز
وانگاه بگیر راه عشاق   درپرده درآ وراست بنواز
برگون چو آفتاب گردون   بی‌ماه وستارگان همی تاز
باخشك وتر ودرخت ومیوه   می‌باش حریف ویار وانباز
تا هریك را بخود رسانی   باگلشن وخار باش دمساز
گل را بنشاط ولطف بنواز   درقهقهه تا کند دهان باز
در خار فزای هم که تااو   ازقهر دهد خبر چو غماز
زیرا که زقدرت ار بخواهی   درحال کنی تو زاغ را باز
ازبخشش تو نیاز گردد   شاهنشه حسن ومایهٔ ناز
هم پشهٔ پر شکسته ازتو   عنقا گردد بوقت پرواز
آن مجرم سرنگون بی جان   برخیزد وگردد او سر افراز
دم درکش ای ولد خمش کن   زین پرده دگر مدار آواز

وله قدس الله سره ۷۲۱

ماها بنشین دمی ومگریز   باعاشق روی خویش مستیز
چون برگ گلی روا ندارم   تا برتو رسد زچیست پرهیز
بگذار جفا وسرکشی را   چون شیر وعسل بمن درآمیز

---
[۱] گرغازیء صادقی (ن ف)

با بر سر نخوت ومنی نه　　خوش دست بکردنم درآویز
وانکاه بجام همچو بلور　　ازشیشه شراب لعل در ریز
کر یار و حریف وعاشقانی　　ازمذهب ودین وکفر برخیز
بادست جهان تو باده پیما　　کین عمر دواسپه می رود تیز
هستی ومنی حجاب آمد　　غلبیر فنا بکیر ومی بیز
تا صاف بچشمها درآید　　ماند دردی برون دهلیز
جز مذهب عشق هیچ مکزین　　اینست طریق شمس تبریز
پنهان رو ای ولد درین راه　　چون آب روان درون کاریز

وله قدس‌الله سره　۷۲۲

یك پردهٔ دیکرست درپیش　　وانکه زهمه جهان توی بیش
زین پرده چو بکذری ببینی　　در آینهٔ صفا رخ خویش
آنجا نه‌سر ونه پا ونی تن　　آنجا نه طریق وملت وکیش
بر ذات تو بود ریش بی‌حد　　آن جمله برفت وماند یك ریش
زین نوش‌جهان[۱] که پر زنیش‌است　　بکذرکه رسی بنوش بی نیش [۲]
بسیار چنین بد وکذشتی　　زین نیز کذرکنی میندیش
الا پس ازان وجود خودرا　　بیهوده بهر طرف بمپریش
چون شیر تو کرك نفس‌را کش　　در پنجهٔ او میفت چون میش
در دامن اهل دل بزن دست　　تا همچو ولد شوی تو درویش

وله قدس‌الله سره　۷۲۳

باری چونیم قرین ذاتش　　تا کردم محو درصفاتش
چون نیست رهم درآب حیوان　　ازشوق بسوزم اندر آتش
چی کم شود ارکشی تو مارا　　سوی خودت ای نکار سرکش
تا بیند چشم من رخانت　　تا پر کردم زنور مه وش
دیو بد وزشت ازتو کردد　　درجنت عشق حوری کش

[۱] زین‌نوش کذر (ف ن)　[۲] کزحق نوشی تو نوش بی نیش (ف ن)

ای خالق پنج وشش درین تن　　هین جان مرا رهان ازین شش
ای طالب لذت ازدل وجان　　آن سوکه توی مرا همی کش
زین جای ببر مرا بی‌جا　　تا ناخوشیم شود همه خوش
بر فرش مجو دکر ولدرا　　کورا شد عرش همچو مفرش

وله قدس‌الله سره　۷۲٤

یا من بجلی الجمال جامع　　اجفانك للقلوب قاطع
یا غصن نقی [۱] وبدر وجه　　کالشمس متی اراك طالع
قدذاب فوادی یامنایی　　مما انا فی‌الغرام واقع
ارجوك بان تکون آت [۲]　　هل انت کلامنا بسامع
من اجل رضاك یاجیبی　　فی‌الیوم اراك مر [۳] قانع
یومان مضی حبیبی [٤] ولم ارا کا　　لاتجعل ثالثاً برابع
قدجاء ولد الیك راجی　　من لطفك لاتکون مانع (*)

وله قدس‌الله سره　۷۲۵

برخیز ازین جهان پر ننك　　بیرون ززمانه ساز آهنك
جز شربت عشق‌را مکن نوش　　جز دامن عشق‌را مزن چنك
می سوز چو آهن اندر آتش　　تا زآینهٔ دلت رود زنك
برخیز زنقش ورنك کلی　　چون هست جمال عشق بی‌رنك
تا چند کشی تو باسبو آب　　مردانه بزن سبوی برسنك
تا بحر شود عوض سبویت　　بکذر زخم وزکوزهٔ تنك
ای ساقی عشق باده کردان [٥]　　وی مطرب روح زن دف وچنك
تامست رویم زود تازان　　ازخویش برون هزار فرسنك

[۱] نقا　[۲] آتی (ن)　[۳] مره　[٤] مضیا　[٥] می‌بکردان (ف)
(*) هذاالغزل قدنظم علی لهجةالبلدبین (المصحجه)

تا باز رهیم ما زهستی   تا چند بود بکل دل آونك
ای قیصر روم عشق پیش آی   کآمد سپه عظیم اززنك
بنشست ولد بر اسپ رهوار   کانجا نرسد بمرکب لنك

وله قدس‌الله سره ۷۲۶

ای باد صبا بکو بیارم   کز عشق تو سخت بی‌قرارم
احوال دلم بکو یکایك   باشدکه نظر کند بکارم
ازعارض ولعل شکرینش   بویی آور بیادکارم
سر خواستهٔ بکو زبنده   برکردن خود بخدمت آرم
درخدمت تو بجان بکوشم   کز بندکی تو نیست عارم
ای خوبترین جمله خوبان   شد درهوس تو روزکارم
جانا بوصال کن علاجم   کز هجر عظیم دل فکارم
رحم آر برین ضعیف مسکین   افتاده چنین روا مدارم
فریاد ولد زعشق اینست   درهر کویی کجاست یارم

وله قدس‌الله سره ۷۲۷ [*]

امروز مرا چه‌شد چه دانم   امروز ازین جهان جهانم
امروز میین درین زمینم   امروز چو خور بر آسمانم
امروز عدوی خورد وخوابم   بیکانه زجسم وعقل وجانم
دی روز بدم چوخاك ساکن   امروز چو آب جو روانم
درصورت تن بپاست سیرم   اندر معنی بجان پرانم
باصورت اکرچه یك کزم لیك   بی صورت تن دوصد جهانم
اسرار نبشته‌را چه [۲] خوانی   چون نامهٔ نانبشته خوانم
درجان دارم علوم بی حد   کویی که چو بحرم وچو کانم
مرغ دل من زعرش آمد   برعرش بود هم آشیانم

[۱] بجوی (ن) [۲] چه پوشی (ف) [*] این غزل در (ن) نیست

مارا تو مجو بفرش خاکی [۱]   زیرا که زجنس عرشیانم
کوید ولد این دهان ببستم   تاسر نجهد ازین زبانم [۲]

ولەقدس‌الله سره ۷۲۸

من باتو نه شینم ونه خیزم   وزعشق تو کردم وکریزم
غیر تو طلب کنم زخوبان   غلبیر کنم جهان ببیزم
کر آتش تست آب حیوان   برباد دهم بخاك ریزم
باآتش تو چو آب کردم   باآتش دیکران چو هیزم
خواری نکشم زعشقت ای‌جان   زیرا بر دیکران عزیزم
ازکوی ودرت کرانه کیرم   در خانهٔ دیکران دخیزم
دیکر نکنم بعمر یادت   کر زانك کنند ریزه [۳] ریزم
ازدوستیت دل ارنکردد   در دشمنیش بجان ستیزم
کر هیچ ولد کند سلامت   بروی فکنم خذو ومیزم

ولە قدس‌اللەسره ۷۲۹

نا آمده سیل تر شد ستیم   نا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم ماتیم   یك جرعه نخورده‌ایم مستیم
همچون شکن دوزلف خوبان   نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایهٔ آن بتیم کویی   کز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید ونباشد   ما نیز چوسایه نیست وهستیم
که پست ویم وکاه بالا   هر چند که نی بلند ویستیم
درشست زمانه کی بکنجیم   چون مرغ زمانه‌را چو شستیم
خیره‌ست فلك که ما چه مرغیم   پرسان زملك که ازچه دستیم
باخاق ولد نمای این را   کز جوی حدوث چون بجستیم

[۱] برفرش مرامجوی دیکر (ف) [۲] کان‌سوی کشاده شد زبانم (ف)
[۳] ریز ریزم (ف)

وله قدس الله سره ۷۳۰

مخمور میم ومی پرستیم   میخانه شدیم ودر ببستیم
در میکده آنك بود بدمست   کردیم برون وما نشستیم
تا چه شر وشور آید ازما   زین سان که ازان شراب مستیم
عقل هشیار اندر آمد   تا بند دهد بروش جستیم
در عربده آمدیم ازوی   خم وقدح وسبو شکستیم
زانکار چو عقل خست مارا   ما نیز ورا زدیم وخستیم
بی پا وسر ارشوی بدانی   درعشق کیم وازچه دستیم
شستیست جهان وهمچو ماهی   در بحر رهیده ما زشستیم
بالای فلك چو مه مقیمیم   چون سایه اکر فتاده پستیم
دامی که ببست رستمان را   صد شکر که ما ازان برستیم
ازحال ولد برو چه پرسی   هستیم ازو چنانك هستیم

وله قدس الله سره ۷۳۱

ما شاخ کلیم نی کیاهیم   ما بلبل خوش نوای خواهیم
اشکوفهٔ باغ لامکانیم   سیب وبه بخنهٔ الهیم
ما خنب نه‌ایم جمله آبیم   ما چرخ نه ایم قرص ماهیم
لوح وقلمیم و هم حروفیم   تیغ وعلمیم وهم سپاهیم
هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم   هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم
هم ماه سما وهم زمینیم   هم منزل وره رویم وراهیم
هم بیشه وهم پلنك وشیریم   هم ملکت وتخت وپادشاهیم
هم راه زنیم وهم خفیریم   هم خوف وبلا وهم پناهیم
کوید ولد این که ما بهشتیم   هر چند که دوزخ وکناهیم

وله قدس الله سره ۷۳۲

در عشق قدیم سال خوردیم   ازکفت حسود برنکردیم
زین دمدمها زنان بترسند   ماکی ترسیم چونك مردیم

مردانه کنیم کار مردان   پنهان نکنیم آنچ کردیم
در دیدهٔ یار توتیاییم   در دیدهٔ غیر خاك وکردیم
باما چه کنی حدیث درمان   چون تازهٔ [۱] وزنده دل زدردیم
درباغ وفا مثال بلبل   درناله ازان رخان ورديم
این سوی چو ما هزار هرسو   وان سوی که سوی نیست فردیم
هم زاهد وشیخ صوفیانیم   هم سرده واوستاد نردیم
هم مایهٔ دوستی وصلحیم   هم کان عداوت ونبردیم
هم چرخ بلند وهم زمین‌را   آسان چو سجاده درنوردیم
کفتست ولد مجو زما عقل   چون ازکف عشق باده خوردیم

وله قدس الله سره ۷۳۳

در دولت یار جمله سودیم   افزون شده‌ایم ازانچ بودیم
کر سنك بدیم لعل کشتیم   ور چوب بدیم جمله عودیم
کرچشمه بدیم سیل وجوییم   ور جوی بدیم بحرو رودیم
شد قطرهٔ جان ما چو دریا   هر لحظه زسعد در صعودیم
در باغ امان وظل طوبی   بر بخت بقاستان غنودیم
بر آینه هرچه بود اززنك   با صیقل عشق او زدودیم
در عشق نه سر نه پای مارا   بی‌نغمه وصوت در سرودیم
برخاست زعشق بانك یغما   مانیز ازان خود ربودیم
مستانه شدیم درخرابات   دیدیم هرآنچ می شنودیم
برچرخ شدیم همچو عیسی   رو بند زروی مه کشودیم
در پای نکار سر نهادیم   سرمست ابد ازان سجودیم
مارا بزمین مبین که درسر   بکذشته زکنبد کبودیم
شد پیش ولد حقیر وناخوش   این عالم دون که می ستودیم

---

[۱] تازه (ن) (*) ورجوی بدیم صدجورودیم (ن)

وله قدس‌الله سره ٧٣٤

امد زخدا رسول وپیغام	کای بندهٔ من مباش بی کام
کر تلخ زغربتی ورنجی	شد صحت چون شکر سرانجام
در عالم خاك باش ای پاك	مشتاب ودران وطن بیارام
من ازتو نمی روم بدستم	ازخود چه همی برون نهی کام
یاران که چو میوه اند رسته	درباغ جهان بپز مهل خام
ای فصل بهار جمله جانها	می تاب چو خور زصبح تاشام
تا بخته شود زتو بد ونیك	نه بر کف هریکی دکر جام
با طفل صغیر شیر می ده	بامرد کبیر نان در اطعام
با او که رسیده‌است وواصل	زان چیزکه می‌خوری کن انعام
یك مدت دیکر ای حبیبم	می ساز بعاشقان بدنام
تامرد نکشت رد دم	هرکز نجهید او ازین دام
دامست قبول خلق می‌دان	رو زود ببر زخاص وازعام
نبود می ما نصیب زاهد	ای رند تو فاش ازین بیاشام
آن رند که بیخودست ازین می	فارغ زخودست وازدر وبام
او سر خداست نیك بنکر	کس‌را نشود زواصلان رام
زین سر نهان نبرد کس بو	جز آنك فناشد او باتمام [١]
فاشند جهانیان وآن شاه	چون شیر نهان درون بادام
دیدار رسد ولیك ازان سر	آن حسن ترا نکردد اعلام
لب بند ولد ازین سخنها	کم کو بعوام علم علام

ولد قدس‌الله سره ٧٣٥

فریادکه رفت جان عالم	نور دل ره روان عالم
آن قبلهٔ جانهای عشاق	وان دولت بی کران عالم

---

[١] اوزخودتام (ن نسخه)

وان مهدی سالکان علوی	وان شهپر آسمان عالم
وان فصل بهار جان ودلها	وان رونق بوستان عالم
وان کنج عظیم لایزالی	وان کوهر جاودان عالم
قدرزر خانصش بدانید	در پرده چو رفت کان عالم
که تواند بعد ازین کشیدن	جز آن سلطان کمان عالم
او بود بحکم وپادشاهی	ازخوف وبلا امان عالم
کر کوش کشادهٔ شنو فاش	از چرخ وزمین فغان عالم
می‌نالد کوه وبحر وصحرا	بنکر تو بدان زبان عالم
چون رفت صلاح دین زدنیا	کن رحمت بر روان عالم
او رفت بلامکان وبی او	بیزارم ازین مکان عام
آن روح چو رفت وبی نشان شد	مه صورت ومه نشان عالم
ای واحد بی شریك وهمتا	ای کعبهٔ انس وجان عالم
کی بی تو ولد زید چو حیوان	باتره وخشك نان عالم

ولد قدس‌الله سره ٧٣٦

دل رفت بباد دل ندارم	چون باشم شاد دل ندارم
ای شاه همه شهان عالم	زودم ده داد دل ندارم
زان روی کل ودولعل شکر	بفرستم زاد دل ندارم
کزعشق تو صد هزار آتش	در سینه فتاد دل ندارم
هر موی تنم زدرد هجران	صد درد بزاد دل ندارم
دل کفت مرا برو برآور	از جان فریاد دل ندارم
شاکرد وبی بکن خروشی	پیش استاد دل ندارم
باشدکه ترا دهد یکی دل	آن شاه قباد دل ندارم
تا [١] باز نهد زلطف دلبر	ازنو بنیاد دل ندارم
تابنده ازین جهان پرغم	کردد آزاد دل ندارم
کفتست ولد بدلبر خویش	می دار بیاد دل ندارم

---

[١] یا (ن ف)

ولہ قدس الله سره ۷۳۷

چون روی خوشت قمر ندیدم   چون لعل لبت شکر ندیدم
باخوش پسران بسی نشستم   در خوبی تو پسر ندیدم
ای سرو چمن بباغ خوبی   چون قامت تو شجر ندیدم (*)
اززلف تو مشك شرمسارست   مانند رخ تو خور ندیدم
جز در رخ یار وزلف دلدار   من جمع شب وسحر ندیدم
هر دو رخ چون زرم کواهند   که همچو تو سیمبر ندیدم
باریکی آن میان بجاییست   کز وی بجز از کمر ندیدم
ای مهتر وتاج جمله خوبان   خوبی چو تو نامور ندیدم
در بحر صفا بسی بجستم   ماننده تو کهر ندیدم
آن جوهر لطف بی‌نشان‌را   در عالم این صور ندیدم
دل رفت کزو خبر بیارد   دل کم شد ازو خبر ندیدم
درعشق چنان شدست معدوم   کز وی بجهان اثر ندیدم
تو نیز چو دل درآ وکم شو   زیرا به ازین سفر ندیدم
هر کس که جز این طریق دارد   جایش بجز ازسقر ندیدم
در مکتب عشق ای نو آموز   جز نیست شدن هنر ندیدم
ای در یتیم بحر معنی   جز عشق ترا بدر ندیدم
پرسند مرا که حق کدامست   من خود بجز او دکر ندیدم
بادیدهٔ سر نظر کن این‌را   کان روی بچشم سر ندیدم
کر شاهد وشمع وباده کفتم   در راه ولد خطر ندیدم

ولہ قدس الله سره ۷۳۸ [این نظم در (ف) نیست]

در خطهٔ قیصریه می دان   هستند کزیده شاه مردان
یك جمله ازان حسام دین است   کو هست بزرك زاده انسان
کر اول عمر بود عالم   درآخر کشت ازفقیران
دانش خارست در ره فقر   ازخار کذشت وشد کلستان

(*) پیرامن عارض چو کلشن . مشکی چو بنفشه تر ندیدم (ن ف)

کر بود زمین فلك شد اکنون   ور جاهل بود شد خدادان
ازکان شکر یکی شکر بین   تافهم کنی حلاوت کان
هر پیر کثیف ازهوایش   بذرفت لطیفی جوانان
خاصه که دروست قیصر ما   آن عاشق صادق مسلمانان
وان بکلك ما وآن اسد نیز   بحر کرمند وکان احسان
وان شاه بزرك کرجی [۱] خاتون   فخر رومست وهم خراسان
وان قطب زمان طراز شیراز   وان قاضی بدر نور افشان
وان صدر بزرکوار حمزه   نور حق ودین ولی پنهان
وان شحنهٔ سرو قد ومه رو   فخر همه شحنکان کیهان
وان مشرف فاضل هنرمند   کو هست عزو عزیز رحمان
وان سرور ما اخی امیر حاج   تاج همه سروران وفتیان
وان لولی ما حسام افصح   سلطان کلام وفخر دوران
وان باقی مردمان دیکر   که نیست بخیر کس چو ایشان
صد رحمت وآفرین بهردم   برجان و نهادشان زیزدان
دارند حقوق ولطف برما   یارب دهشان عوض تو آسان
راضیست ولد زقیصریه   اهاش را باد حور ورضوان

ولہ قدس الله سره ۷۳۹

عیدست وشراب وبزم ومیدان   هشیار میا بنزد مستان
هشیار همی نماید اینجا   همچون سر خر میان بستان
ای آنك زعقل خویش جمعی   چه سود نهٔ زمی پریشان [۲]
مردان زهزار زخم درجنك   هرکز نکنند آه وافغان
ماننده ساغر ازدلیری   برکف بنهاده هر یکی جان
ای وای برآنك او زغفلت   آید زمری بنزد حق دان
خاصه اکرش مقابل افتد   شیری که بود زخشم غران
کرجان بودش دو صد هزاران   یك جان نبرد معینست آن

[۱] کرخی (ن) [۲] زمی پرستان (ف)

کشتست روان زخنجر عشق   صد سیل زخون درین بیابان
چرخ فلك وزمین ودریا   هستند زبیم عشق لرزان
عشقاست چو بحر وهر دو عالم   کشتیست دران شکرف عمان
دریاست صفات وکوهرش ذات   در جان بطلب نشان جانان
کویست ولد بدست عشقش   غلطان شده هر سوی زچوکان

ولِه قدس الله سره   ٧٤٠

آن سرو [١] لطیف باغ وبستان   چون باد صباست درکلستان
زین باد هوس همه برقصند   تو نیز چو بید سر بیفشان
ازتن بنما بما رخ جان   وز ابر برآ چو ماه تابان
بنمای زلطف کوهر خود   در موج درآ چو بحر عمان
جان می کندت سلام ازدل   زانعام سلام روح بستان
کن زنده زجود جانهارا   دلهای چو غنچه‌را بخندان
تا جمله شکوفهای تازه   ریزند زشاخها چو باران
آنی که شود زلطفت آتش   کلها وبنفشها وریحان
از پرتو حسن جان فزایت   خرم چو بهار شد زمستان
چون کوزهٔ نطق تو دهد آب   کردد خجل ازوی آب حیوان
از روی تن ارچه بر زمینی   جان تو بود ورای کیوان
تن چون قفسست [٢] ومرغ جانت   کشتست ببال عشق [٣] پران
دارم بدرون خود سخنها   لیکن زخدا چو نیست فرمان
خامش کنم ودهان ببندم   تا کوید بی من اوت پنهان
چون زو شنوی تو بی حجابی   کردی سر حاجبان سلطان
کر ذره بدی شوی چو خورشید   ور مور بدی شوی سلیمان
بر بند ولد دهان وبس کن   بی‌حرف بکو سخن بمستان

---

[١] ای سرو (ف ن) [٢] قفص است (ف ن) [٣] پرعشق (ف ن)

ولِه قدس الله سره   ٧٤١

چون پای نهی درون بستان   مستانه نکر بروی مستان
بامست مکو زهیچ مکری   کوراست هزار مکرو دستان
جامی اکرت دهد زمستی   درحال بکن سجود وبستان
کو نای توم بدم درونم   تا نالم چون هزار دستان
زیرا چو نظر کنی بخاری   زان خار دمد دوصد کلستان
راه تو بسوی شهر مصرست   تا چند روی سوی دهستان
چون زندکی ازبهار آمد   ای شاخ کریز از زمستان
در مجلس عشق بالغانند   طفلی تو هنوز در دبستان
از جوی جهان ولد جهان شو   زین جوی خنك کسی که جست آن

ولِه قدس الله سره   ٧٤٢

دل درهوس جمال بیچون   شیدا شد ومست همچو مجنون [١]
بی‌پا شد وبی‌سر ازشرابش   افتاد میان بحر پرخون
زان باده چنان شدست سرمست[٢]   کویی‌که نبود می بد افیون
تانیست نشد نیافت هستی   تا کم نزد او نکشت افزون
بیرون زخودی رسید جایی   کانجا نه زمین بد ونه کردون
آنجاست حیات جان ودلها   آنجاست هزار عقل مفتون
هر سوی هزار بحر عمان   هر سوی هزار در مکنون
هر سوی هزار ماه وخورشید   هر سوی هزار چرخ موزون
صحرای عجب زلعل ومرجان   می‌تاز دران عجیب هامون
دلهاست روانه سوی دریا   یك همچو فرات ویك جو جیحون
بی مرکب [٣] تن کجا بری راه   زین عقبهٔ صعب بکذر اکنون
بنکر کل وبلبلان بهر سو   می خواند هر یکی صد افسون

---

[١] ومست کشت ومجنون (ف) [٢] شدست بیخود (ف ن) [٣] بامرکب (ب ن)

حوران همه مست ازو وهریك باقد چو سرو وروی کلکون
عقبی چو ورا میسر آمد بیزار شد او زعالم دون
نفس قارون چو در زمین شد دردست فتاد کنج قارون
در حرف ولسان جز این نکنجد وصف حق ازین همهست بیرون
دانی تو ولد کزو چه بردی بردی که خجسته باد ومیمون

وله قدس الله سره ۷۴۳

درجمله وجود بوی او بین وندر بی بوی روی او بین
از روش شناس روشنی‌را هم ظلمت‌را زموی او بین
آنکس که نکشت عاشق او مشمار ولی عدوی او بین
معشوق چو بر کرفت چوکان مر عاشق‌را چو کوی او بین
هر عاشق کان وصال دریافت صد کنج بجست وجوی او بین(*)
هر سوی مپوی غافلانه اقبال ابد بسوی او بین
در عالم دل درآ وبنکر صد مجلس جان بکوی او بین
باغی که درون دل ببینی آب حیوان بجوی او بین
جان‌را بمثال آب می دان تن‌را بیقین سبوی او بین
بیرون صدف مجوی کوهر اورا بشکن تو اوی او بین
هایی که ولد کند شنیدی در های ولد تو هوی او بین

وله قدس الله سره ۷۴۴

آن روی لطیف اسمرش بین وان اشکنهٔ چو شکرش بین (**)
ای خیرهٔ چشم آهوانش بالا وقد صنوبرش بین
دیوانهٔ عشق روی خوبش زنجیر دو زلف عنبرش بین
برجملهٔ شاهدان عالم سلطان وامیر ومهترش بین

(*) عاشق چو شود فنای معشوق . برچرخ بقا علوی او بین (ف ن)
(**) آن روی ورخان احمرش بین . وان لعل لبان شکرش بین (ف)

برسوختکان عشق هردم آن بخشش وداد وداورش بین
این دولت وبخت ثابتش‌را ازطالع سعد اخترش بین
هرسوی چنین نظره [۱] می کن صد شمس وقمر چو چاکرش بین
کر روی عروس هست پنهان رو حسن ورا زچادرش بین
در روی ولد بنقص منکر بی نخوت وکبر اکبرش بین

وله قدس الله سره ۷۴۵

رویت چو قمر چه دلبری تو شیرین چو شکر چه دلبری تو
در زلف ورخ تو جمع کشته صد شام وسحر چه دلبری تو
ازقامت تست پای درکل هرشاخ وشجر چه دلبری تو
ازسر تاپای جمله [۲] لطفی ای جان بشر چه دلبری تو
خوبان جهان نهاده برخاك درپای تو سر چه دلبری تو
سیمرغ جمال پیش رویت بنهاده دوپر چه دلبری تو
هرسوی زتو هزار چون من بس زیر وزبر چه دلبری تو
هم مهر وسپهر برتو عاشق هم بحرو کهر چه دلبری تو
کر کوه بود چو که ربایی ازسحر نظر چه دلبری تو
تو سیمبری بدست نایی الا که بزر چه دلبری تو
مفلس زتو ای صنم ندارد آبی بجکر چه دلبری تو
در[۳] عشق تو جان زتن برآمد در بوك ومکر چه دلبری تو
دارم لب خشك درفراقت بادیدهٔ تر چه دلبری تو
باشد روزی زباغ حسنت بردارم بر چه دلبری تو
احوال ولد زعشق کشتست دردهر سمر چه دلبری تو

وله قدس الله سره ۷۴۶

این جمله بکرده کبر ورفته در آخر زیر خاك خفته
مشغول بهر خیال کشته مانده رخ او زتو نهفته

---

[۱] نظاره (ف ن) [۲] لطف محضی (ف) [۳] از (ن ف)

ببوك ومكر كذشته عمرت   بی‌حاصل ازین رباط رفته
در پردهٔ ابر رفته خورشید   مانده تو ازان مه دوهفته
بر چرخ شدم روان چو عیسی   چون خر تو درین زمین شکفته
چون غنچه بمانده بستهٔ خار   عشاق خدا چو کل شکفته
اندر چمن صفا وحکمت   ازباد صبا چو شاخ خفته [۱]
بکشای چو کل بکلستانش   چون غنچه مباش دل کرفته
خاشاك فتاده دردو چشمت   بر همدکر وتوش نرفته
درهای یتیم داده ازکف   یك کوهر ازان همه نسفته
چون حال نشد ولد ترا این   صد نکته شنیده کبر وکفته

ولەقدس الله سرهٔ ٧٤٧

جز آنك خدا دهد بناکاه   جانی‌که شوم ازو من آکاه
تدبیر دکر ندارم الا   جز آنك زدرد کویم الله
کاهی بکریستن زنم دست   کاهی بفغان وناله وآه
هرچند عیان بود ره حق   تاره ندهدکه بیند آن‌راه
درظلمت شب کجا توان رفت   تارخ ننماید ازفلك ماه
کی باز رهید یوسف ازغم   تادلو فرو نرفت درچاه
بستست ولد ببند وزندان   تاعفو رسد زحضرت شاه

وله قدس الله سره ٧٤٨

ای دل تو بکوکه ازچه دستی   کز بادهٔ جان مدام مستی
چون مرغ سمندر ازپی او   رفتی ودرآتشش نشستی
زنار ببند وباده برکیر   در دیر نشین که بت پرستی
ای زاهد باده نوش باما   بر ظاهر زهد دل چه بستی
تازهد بود تو درمیانی   بکذر زخود ار برون شستی

[۱] جفته (ف) چفته (ن)

هستیت رهست ویار منزل   ازیار بکو زخود چو رستی
درعالم نیست ره نیابی   مادام که درجهان هستی
لاف ازچه همی زنی زبالا   بیهوده مکو که سخت پستی
رندست ولد کنون وقلاش   می نوشد بادها بدستی

وله قدس الله سره ٧٤٩

در ظلمت تن مرا چراغی   چه جای چراغ باغ وراغی
مرتد بود آنکسی‌که باتو   کردد ز خری عدو و باغی
ای بلبل عشق آنك زاغست   نتواند کرد غیر زاغی
جز ازپی عشق ای برادر   نپذیرد جان کس دباغی
جدکن که زخود رهی سلامت   چه درپی بازیی ولاغی
این نفس خودیست ره زن تو   از جهل وحجاب درفراغی
کفتار ولد حقست بشنو   کر قابل وحی این بلاغی

وله قدس الله سره ٧٥٠

ساقی بسحر بداد جامی   درروی زمدام حق مدامی
کفتاکه بنوش بادهٔ عشق   بیرون زحلال وازحرامی
این باده ازان اوست کزناز   بر هر دو جهان نهاد کامی
کفتم زکرم نمای وصلی   تا بنده رسد دمی بکامی
چی کم شود از شهی وملکت   کر شاد شود زتو غلامی
کزهستی ما نماند بر ما   در عشق تو دوست غیر نامی
قدم چو الف بد وزعشقت   کشتست دوتا چو کاف ولامی
عشق تو چو آفتاب درروح   وین جسم کثیف چون غمامی
ناچار رود زپیش ارش   خورشید چو برکشد حسامی
سیمرغ بود بقاف آنکو   ناید بی دانه سوی دامی
ای باد صبا ازو چو آیی   آری برمن عجب پیامی
کویی‌که رسید وقت وصلت   آوردمت ازصنم سلامی

برخیز نشین بعام وباخاص   چون لطف خدای هست عامی
آنکو نظرش بجزو افتد   در حضرت کل ویست خامی
یك بین چو ولد شو ویکی بین   تا از نظرش شوی تمامی

وله قدس الله سره ٧٥١

تو آفت هوش چون شرابی   تو عقل ربای شیخ وشابی
تو کرسنه‌را چوآتش ونانی   تو تشنهٔ عشق‌را چو آبی
در روز تو دستکیر خلقی   درظلمت شب چو ماهتابی
کژ درنظر تو راست کردد   زیرا که تو بی‌خطا صوابی
دل ازتو رسد درانچ خواهد   چون خانهٔ علم‌را تو بابی
چون سیل هزار سد ببری   زانك آتش ونفت [١] هرحجابی
آن‌دل که ترا نخواهد ای‌جان   نبود زسما بود ترابی
دیوی باشد نباشد انسان   خود ناید ازو بجز خرابی
نعلین خودی زپا بیفکن   کر طالب آن کل وکلابی
ازشیر خدا چو می کریزی   بی‌شك، تو یقین که ازکلابی
کردی چو ولد مرید بینا   کر حضرت شیخ‌را بیابی

وله قدس الله سره ٧٥٢

ای کلشن باغ لایزالی   بر چرخ صفا مه کمالی
غم نیست تن ار بود زپستی   چون همت جان تست عالی
این مجلس واین سماع پرنور   ازحضرت تو مباد خالی
چون همدل وحال راستانی   مشنو سخن کژ محالی
بی‌شك زخدا کمال یابی   زین باده چومی خوری توالی
این باده که می خوری حلالست   بی‌ترس بخور می حلالی
زین خورد کلیم وهم مسیحا   زین خورد جنید وهم غزالی
یك بین همه‌را تودر حقیقت   هرچند دو دید آن خیالی

[١] ونفط (ن ف)

ازخم وسبو وکوزه بکذر   ای تشنه رو آب خوز زلالی
مقصود زکاسها طعامست   چون طفل چه طالب سفالی
برنام ونشان ونقش منکر   معنیش بکیر تاببالی
زاحمد چو برفت میم احد ماند   بی میم خودیست ذوالجلالی
خود میم والف نکنجد آنجا   چی بستهٔ حی [١] ومیم ودالی
سلطان ازل نمود رورا   تو مانده هنوز در سؤالی
پا برسر چرخ نه چو عیسی   چون مست زبادهٔ وصالی
ازخار بدن چو کل برون شو   چون کاه چه مانده درجوالی
عشاق در ازدیاد باشند   هر لحظه چرا تو در زوالی
کر عاشق صادقی زجورش   باشد که نزاری ونالی
اسرار درون ماست بی‌حد   زان بو نبری که در ملالی
چون عشق کشاد بند پایم   ای عقل عقیله وعقالی
رو درپی والد ای ولد خوش   چی بستهٔ خویش وعم وخالی

وله قدس الله سره ٧٥٣

طارت حیلی وزال حیلی   اصبحت مکابداً لویلی
قد اظلم بالجوی نهاری   کیف اخبر کم انا بلیلی
ماأملأ غصتی ووجدی   ماافرغ [٢] من رضاك کیلی
من شدة مایقاس [٣] قلبی   قد صار الی الممات میلی
افنیت حقیقتی بصد   وانشرت من‌الخیال خیلی
عمری فنیت بکم وویحی   مافزت سویعةً بنیلی
فی‌الهجر ولد یقول باك   الدمع من‌العیون سیلی

وله قدس الله سره ٧٥٤

زان چهرهٔ خوب وقد عالی   دیوانه شدیم ولاابالی
شد بالش ما جنون وسودا   وزآتش بستر ونهالی

[١] حا (ن) [٢] ماافرع (ف ن) [٣] (یقاسی)

شد خانهٔ تن زعشق او پر وزهوش وخرد تمام خالی
آن رند نیم که ترسم ازسر تهدید سده مرا بوالی
نندیشم ای صنم زفردا چون باتو مرا خوشست حالی
چفسیده برین درم چو حلقه زنجا نروم چو نقش قالی
ازمن چو نماند هیچ باقی درعشق مرا مخوان محالی
این صورت ما کتاب عشقست برخوان تو ازو فقیه تالی
جز بادهٔ عشق ما نداریم [۱] ازما مطلب متاع مالی
مردارو وحرام پیش عاشق هم پاك شوند وهم حلالی
هر ناقص همچو مس درین عشق زاکسیر شود زر کمالی
بکزید ولد صلاح دین را چون زوست مراد درمآلی
می‌بوسد خاك پای اورا زانك اوست کزیدهٔ جلالی

ولہ قدس الله سره ۷۵۵

ای قونیهٔ که پر سپاهی در خطهٔ روم تختکاهی
هر شهر بزرك چون امیریست تو بر سر شهرها چوشاهی
هر قلعه چو اختریست تابان تو برسر اختران چوماهی
چون حضرت شاه [۲] ما کزیدت تو مکه وکعبهٔ الهی
بودت زوجود شیخ رونق واکنون تو زتربه درپناهی
ای قونیه جنتی وحوری ای قونیه دولتی وجاهی
هم پیرهنی وهم قبایی هم تو کمری وهم کلاهی
هم ساقی ما وهم شرابی هم منزل وصل وهم که راهی
هم معدن عشرتی وشادی هم مایهٔ کریهٔ وآهی
ای مصر بپیش اینچنین شهر بس خرد وحقیر همچو کاهی
نوریست روان دران سوادش چون نور دو چشم در سیاهی
در حسن ولطافت نهادش دادست خدا دو صد کواهی
درقونیه ای ولد نشین خوش تا دفع شود ازو تباهی

[۱] جزبادهٔ عشق حق نداریم (ف) [۲] شیخ ما (ف ن)

ولہ قدس الله سره ۷۵٦

ای آنك تو نور عقل ودینی ای آنك درون دل کزینی
درباغ جهان نهٔ چو زیتون بی دانه وقشر [۱] همچو تینی
ای صد چو منت غلام هرسو [۲] صاف ازچه نهٔ چرا بکینی
کرد در تو مهان چو حلقه ای شاه دران میان نکینی
هم رشك هزار روم وشامی هم فتنهٔ صد خطا وچینی
هم نور دل وحیات جانی هم رفته ورای کفر ودینی
درحسن نظیر خود نداری تو بهتر جمله بهترینی
بخرید ترا دلم بصد جان زان روی که کوهر ثمینی
کفتست ولد مرا دکر کون هر لحظه زنو چه آفرینی

ولہ قدس الله سره ۷۵۷

ای آنك بحسن درفزودی بسیار بهی ازانچ بودی
تن مجمره کشت وسینه آتش تاجان ودل ازبرم ربودی
من بی تو همیشه زار کریم بی من زچه رو تو درسرودی
بر در بکذاشتی رهی را درخانهٔ شدی وخوش غنودی
ای آنك زغصهام تو شادی ای آنك ازین زیان بسودی
صد شور درین جهان فکندی زان دم که جمال خود نمودی
زودم زقفا خراب بینی کر در نرسی برم بزودی
چون باتو مرا نبود وصلی لالات چرا کند حسودی
یکبار چرا نظر نکردی کر نالهٔ این ولد شنودی

ولہ قدس الله سره ۷۵۸

ای حسن ترا مثال خود نی دردهر چنان جمال خود نی
هر چند زدرد هجر نالم زین نالهٔ مرا مثال [۳] خود نی

[۱] بی دانه وتلف (ف) [۲] غلام هردم (ن) [۳] منال (ف)

از اند هزار درد هجران   مارا زتو یك وصال خود نی
ای بدر تمام درفراقت   قدم بجز ازهلال خود نی
من نیست شدم زعشقت ای جان   وین عشق ترا زوال خود نی
با جمله زلطف سازکاری   بامات بجز ملال خود نی
چون سوخت ولد زعشق کفت این   جز آتش تو کمال خود نی

وله قدس الله سره ٧٥٩

من مغز جهانم وتو نقشی   من روح روانم وتو نقشی
من همچو دلم تو چون زبانی   در پرده نهانم وتو نقشی
من مایهٔ عقلهای پاکم   درعشق چو کانم وتو نقشی
هر سوی مرا هزار نورست   چون ماه عیانم وتو نقشی
در حسن مرا چو نیست همتا   بی مثل ونشانم وتو نقشی
آنجا که کنم زعشق جولان   من همچو که جانم وتو نقشی
در عشق خدای غرقه کشتم   خاص سبحانم وتو نقشی
اندر تن ودر سرم جز اونیست   درشور وفغانم وتو نقشی
تو همچو که خاك من چو آبی   هر سوی روانم وتو نقشی
من درسفر وتو بسته یکجا   بیرون زمکانم وتو نقشی
کفتست ولد زمرغ مرده   صد زنده پرانم وتو نقشی

وله قدس الله سره ٧٦٠

ای بی تو حرام زندکانی   خود بی تو کدام زندکانی
بی روی خوش تو زنده بودن   مرکست بنام زندکانی
جانا چو زکو بخانه آیی [*]   کیرد در وبام زندکانی
از آتش عشق تو فروزد   درپخته وخام زندکانی
ازحضرت تست مردکان‌را [**]   بی‌مرك مدام زندکانی

---

[*] ازکوی چو سوی خانه آیی (ف)[**] ازحضرت توشود میسر (ف ن)

نفسی‌که زکام خویش برخاست   اوراست بکام زندکانی
نقصان خود آنك دید دریافت(١)   در مرك تمام زندکانی
بیکانه چوشد ازین لئیمان (٢)   یابد چو کرام زندکانی
آنکس‌که زخود کذشت دارد   بی صبحی وشام . زندکانی
چون مرك حیات عاشقانست   ماراست مقام زندکانی
بی پرده بکو ولد که مارا   کشتست غلام . زندکانی

وله قدس الله سره ٧٦١

ای زنده بجسم جان نداری   صوفی نشوی چو آن نداری (٣)
جان جوید آنك او بود جان   رو جسم طلب که جان نداری
ازسر تاپا زبان وچشمم   تو کور بجز زبان نداری
ای کشته اسیر کرك شیطان   ازچه بر حق فغان نداری
تادست تو کیرد او زرحمت   صد اشك چرا روان نداری
چون میش کشد زپایت آن کرك   چون تو سر این شبان نداری
ای مرغ شکار کربه کردی   ازحصن چو آشیان نداری
در چاه خطر مقیم ازانی   کز شاه زمان امان نداری،
هستی همه اوست شد یقین این   زین هست بجز کمان نداری،
نومید تو ازجنان ازانی   کندرتن وجان جنان نداری
زان برتو نکشت یار پیدا   کز نور درون عیان نداری (٠)
کر ملك شدت جهان جانها   چون عار ازین جهان نداری
کر شیر شدی زشیر شیران   چون نفرت ازین سکان نداری(٠٠)
کر تو زجهان کرانه کردی   چون ملکت بی‌کران نداری
کر روح شدی زعشق مطلق   چون سیر بلامکان نداری

---

(١) جانی که کمی کزیداویافت (ف) (٢) صحبت زلئام هرکه برد (ف)
(٣) تو صوفیی لیك آن نداری (ف ن)
(٠) کر راکب جسم خر مسیحست . چون خانه برآسمان نداری (ف ن)
(٠٠) کرازخم عشق باده خوردی . چون مستی جاودان نداری (ف ن)

کر سر ده مجلس تو دردست   چون بادهٔ ارغوان نداری
لب بند ولد ازانك این دم   مستی وسر بیان نداری

الترجیع   وله قدس الله سره   ٧٦٢

ای شاه پسر خجسته بادا   باسعد وظفر خجسته بادا
از بحر محیط کشت موجود   بکزیده کهر خجسته بادا
شه زادهٔ ما فرشته خلقت   بر جمله بشر خجسته بادا
عمر بسیار باد اورا   در ظل پدر خجسته بادا
آن روی چو روز وزلف چون شب   بر شام وسحر خجسته بادا!

شه زادهٔ ما شه شهانست
بالای شهان چو خان وقانست

مولود که عمر او درازست   با دولت وبا نعیم ونازست
پیوسته بکام سوی دولت   هر روز زنو دریش بازست
چنك طربش بعز وشادی (۱).   تاحشر ابد ببرك وسازست
درکسوت ملك وپادشاهی   در حسن وجمال چون طرازست
همچون شه ما میان شاهان   مردانه وفرد وسر فرازست

ای قدر تو درجهان بیچون
افزون زهزار چرخ وکردون

در عالم روح پاك جانی   درمسند عالی جانی
اینجا شه صورت جهانی   آنجا شه ملك جاودانی
هر چند بصورت اززمینی   در سر وصفت زآسمانی
این جسم چو چتر سایهٔ تست   درسایهٔ چتر بی نشانی
بادات لقای وصل یزدان   بی بانك وصدای لن ترانی

---

(۱) بعمر وشادی (ن)

ای شاه خدا شناس دانا
داری دل وجان پاك بینا

ای معدن لطف وکان انوار   دریای محیط جمله احرار
درسینهٔ پاك تو جو چشمه   می جوشد آب بحر اسرار
آن جوشش او کدام سویست   همواره درین نظر همی‌دار
چون آخر کار اوست مونس   آموز بوی که اوست دلدار
می نوش تو بادهٔ معانی   می‌بین تو جمال حی وجبار

شاه قلج ارسلان عالم
رکن الدنیا ودین اعظم

ای دردو جهان کزیده سلطان   در حمله درآ چو شیر غران
ملك ابدی ترا میسر   چون عیسی ومصطفات یاران
بزمیت بود زنور بیچون   بی‌واسطهٔ شراب ابدان
لب محرم آن شراب نبود   کی نوشد (۱) زان شراب جزجان
شاها بنواز آن کسان‌را   کین جنس بود دعای ایشان

ای چون تو نبوده در نکویی
بادت زخدای هرچه جویی

بر جمله جهان بمردیی چیر   در بیشهٔ بی امان توی شیر
چون رستم بیندت زبالا   اررخش درآید وبتد زیر
درحملهٔ تو که پای دارد   چون دست کنی بکرزو شمشیر
صد قرن بمان ازانك دردهر   هرکز نشود کسی زتو سیر
بادت زاله عمر دایم   مانی چو جهان درین جهان دیر

ای زبدهٔ جان جمله مخلوق
نامت برسید تا بعیوق

---

(۱) نیوشد(ن)

سلطان جهان شه معظم　　در حضرت ایزدی مکرم
درلطف وسخاوت ای شهنشه　　فردی بمیان نسل آدم
در شادی وعیش باش زیرا　　درپیش نماند زین سپس غم
پیوسته سرور وعیش بادت [۱]　　بدخواه ترا هماره ماتم
خاموش مکن ولد ازین مدح　　روز شب وسال وماه [۲] هردم

ای رستم وپهلوان دوران
بر کام تو باد چرخ کردان

ولِه قدس الله سره　۷۶۳

ای آنك مرا تو جسم وروحی　　ای آنك تو شام وهم صبوحی
بی آنك رسد زتو عطایی　　مارا تو عطا وصد فتوحی
شهوات جهان چو بحر آمد　　بر بحر تو کشتیی ونوحی
ازغایت لطف عاشقان‌را　　هردم سوی وصل خود نصوحی
دیوست که بر درت مقیمم　　دریاب مرا چو برسطوحی
برنده مکیر خرده ای شه [۳]　　چون بابد ونیك توسموحی
کوید ولد ارچه جمله جسمم　　غم نیست چو جسم‌را توروحی

بحر دیکر

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

ولِه قدس الله سره　۷٦٤

منم آنکس که برمن هست پیدا　　معین وصف ذات [٤] جمله اشیا
کهی سلطانم ومن کاه بنده [٥]　　کهی کویم ززیر وکه زبالا

[۱] بادات (ن) [۲] وماه وسال (ن) [۳] ای شاه (ن) [٤] وصف وذات (ف ن)
[٥] کهی سلطان وکاهی بنده‌ام من (ف ن)

جهان عشق درجانم نهانست　　درو دل‌را دوصد مجلس مهیا
شراب ونقل وصد کون شمع وشاهد　　زهر سو مطربان بالحن زیبا
نبینی اندران مستی خماری　　نه صفرا باشد آن باده نه حمرا
دران شادی وعشرت غم نکنجد　　درو بی خار بینی رسته خرما
دران خوردن بود بی کام وبی لب　　دران رفتن بود بی‌دست وبی‌پا
زبعد هضم آلایش نباشد　　نبینی دربی آن روز شب‌را
بود درملك جان خورشید یزدان　　کدازد لای نفی ازتاب الا
چو عقل کل کند بی‌پرده جلوه　　شود هر جزو بی اسمی مسما
روند ازخانها انوار باخور　　رسند این قطرها یك یك بدریا
نه کشتی باشد آنجا ونه ساحل　　نه ملاح ونه زورقها نه مینا
ولد درظرف حرف آن سر نکنجد　　اکرچه قرنها باشی تو کویا

ولِه قدس الله سره　۷٦٥

جمال آن بت شیرین سمرا　　فکند اندر سر من طرفه سودا
ببرد ازمن مرا عشقش بکلی (*)　　شدم سرکشته وبیخویش وشیدا
جزاو اندر نظر کس می‌نیاید (**)　　جز اورا نیست دردل هیچ کنجا
چو ازدورم ببیند زار وکریان　　چو کل درخنده آید سرو بالا
چو در رفتار آید آن صنوبر　　رود حالی دل سرکشته ازجا
خروشان بیخود اندر کفت آید [۱]　　کنند [۲] حق‌را دران ساعت ثناها
بکوید [۳] این چه حورست وپری روی　　چه شهد وشکرست این وچه حلوا
چه قدست این چه رفتارست یارب　　چه حسن است این چه لطفست این خدایا
بنام ایزد ندارد مثل درحسن　　مسلم شد ورا خوبی لیلا
وکر بامن نیارد او فرو سر　　نهم رورا چو مجنون سوی صحرا
وکر دستم نکیرد ازسر لطف　　روم ازدست وکردم بی سروپا
بکلی کیرم ازمردم کرانه　　شوم بیچاره وبرکام اعدا

[۱] آیم (ف ن) [۲] کنم (ف ن) [۳] بکویم (ف ن) (*) ببردازمن مرادلبر تمامت (ن)
(**) جزاودرچشم من کس می‌نیاید (ن ف)

رسانم آتش دلرا بجایی   که بکدازد زسوزم سنك خارا(*)
ولدرا عاشقی دینست ومذهب   مسلمانش مخوان یارا نه ترسا

ولهقدس الله سرهٔ ٧٦٦

زدرد دل جکر خونست مارا   روان اشك چو جیحونست مارا
بیابی هردم ازمعشوق سرکش   زنو جور دکر کونست مارا
ازان آب حیات این دود وآتش   چرا هرلحظه افزونست مارا
نکارا سوی ما ازلطف بکذر   که بینی حال تا چونست مارا
شدم دیوانه بما زلف مشکین   کهآن زنجیر افسونست مارا
جو بینی بندهرا کویی که چون تو   شمار ریك مجنونست مارا
زمستی لاف هرعاشق همینست   که تنها یار موزونست مارا
وصالش خاص ازان ماست تنها   قدیمست این نه اکنونست مارا
ولد کر تو حکیمی شاد دل باش   که درد عشق معجونست مارا

وله قدس الله سره ٧٦٧

بیا چون درخوری می‌نوش میرا   مرا شو یکسری می‌نوش میرا
مرا تو یار باش وازجز من   بکلی شو بری می‌نوش میرا
میان مجلس مردان وشیران   بمردی وزری می‌نوش میرا
بغیر عاشقی وباده خوردن   خری باشد خری می‌نوش میرا
جو دین ماست عشق وباده نوشی   جو باما بسپری می‌نوش میرا
هر آنکو دید مارا کشت سرور   سران را سروری می‌نوش میرا
هر آنکو پر ندارد برزمیناست   تو باما هم پری می‌نوش میرا
چو زاهد می‌فروشد سرکه دایم   تو قند وشکری می‌نوش میرا
چه اندیشی ازین کردون کردان   چو ماهی وخوری می‌نوش میرا
می چون لعلرا درکش زساقی   کزان یم کوهری می‌نوش میرا
چو لاغررا کند فربه می‌جان   بتن کر لاغری می‌نوش میرا

(*) جهان درقصهام مشهور کردد. شوم افسانه چون وامق زعذرا (ف ن)

چو مولانا نماید رخ بیابی   بروی آن پری می‌نوش میرا
ولدرا چون ببینی آن نفس تو   امیر ومهتری می‌نوش میرا

وله قدس الله سره ٧٦٨

تو با من ای ولی می‌نوش میرا   بحق چون واصلی می‌نوش میرا
بکش دامن زاهل جسم کلی   چو تو اهل دلی می‌نوش میرا
همه یاران ما خود اولیایند [١]   بشادی ای ولی می‌نوش میرا
نصیب ره روان پرهیزکاریست   تو اهل منزلی می‌نوش میرا
نپذرفت آسمان ازحق امانت   تو آنرا حاملی می‌نوش میرا
عملها جمله اینجا باد باشد   چه باشد عاملی می نوش میرا
نه خامی ونه ناقص تا بترسی   دلیر وکاملی می‌نوش میرا
ترا جز عاشقی وباده خوردن [٢]   بود بیحاصلی می‌نوش میرا
زهی سوجوکه برجرعاسی آنك[٣]   بی [٤] ایلر یخسلی می‌نوش میرا
مذوسس ای کلیمو اسد کا کو   دمیرن دین کلی می‌نوش میرا
ولد یعشق ویشرب بالفقیری   رفیقی مایلی می‌نوش میرا

وله قدس الله سره ٧٦٩

بنه برکف برادر آن قدحرا   بجان تو بکش چون جان قدحرا
چو رندان کبر می را آشکارا   چو مستوران مخور پنهان قدحرا
مدار ازمی تهی وپرهمی دار   میان مجمع مستان قدحرا
برای درد مخموران زلطافت   بیا ساقی بکن درمان قدحرا
زمستی کر رود اینجا خطایی   بهر جرمی بده تاوان قدحرا
درین کوثر چو کردم غسل ازخود   کشم دلشاد دررضوان قدحرا
بزن مطرب نوایی راست درراه   که تانوشم دراسپاهان [٥] قدحرا
وکر آری عراقم یا حجازم   بکیرم برسر کیوان قدحرا

[١] اولیااند (ف ن) [٢] بغیر ازعاشقی وباده خوردن (ف) بغیرعاشقی...(ن)
[٣] آن (نف) [٤] بای (ف) [٥]زا سپاهان (ف)

قدح عشقست وحسن شاه باده / زهستی درگذر بستان قدح‌را
نه خود ساقی ویست وباده هم وی / جدا مشناس ازجانان قدح‌را
چو مولانا نماید ای ولد رخ / بخور بر روی آن سلطان قدح‌را

ولد قدس الله سره ۷۷۰

چه خواهم کرد من نقش جهان‌را / چو دیدم در درون ملك نهان‌را
چو من آن ماه بیچون‌را غلامم / نخواهم این زمین وآسمان‌را
کسی کو دید طوفان چو دریا / مکو با او حدیث ناودان‌را
درون هر دو چشمم بین یکی‌را / مکن عرضه بپیشم دو جهان‌را
رخ معشوق پیدا کشت ایندم / ببر از ما بشارت عاشقان‌را
اکر داری تو قصد منزل جان / کزین ازدل رفیق راه دان‌را
جهان عاشقان چون بی‌نشانست / نشان بکذار وبنکر بی‌نشان‌را
عیانست ایزد وعالم نهانست / زکژ بینی نمی بینی عیان‌را
بدیدی شاخ وباغی‌را ندیدی / ندیدی دل ولی دیدی زبان‌را
بدیدی ذره وخوررا ندیدی / مهل از بهر یك قطره عمان‌را
ازین بکذر چو شاه وپیشوایی / مهل واپس زلطفت ره روان‌را
چو خوان وبزم کستردی بشادی / مکن محروم ازخوان میهمان‌را
ولد در عیش باش وکامرانی / چو دیدی روی شاه کامران‌را

ولد قدس الله سره ۷۷۱

چرا زیبا ورعنایی نکارا / چرا بر ماه افزایی نکارا
چرازان چشم وابرو ولبانت / کنی مارا تو سودایی نکارا
چرا مارا کشی از ناز بی حد / خرامان سوی ما آیی [۱] نکارا
همه خوبان ورعنایان زحیرت / ترا کویان چه برنایی نکارا
کجا یابم مثالت من بخوبی / چو اندر حسن یکتایی نکارا
چه باشد ماه تا کوید کس اینرا / که چون مه خوب سیمایی نکارا

[۱] نایی (ف)

چه باشد سرو تا کویم من این هم / که موزون سرو بالایی نکارا
اکر بر کوه اندازی نظررا / چو کاه ازجاش بربایی نکارا
زشیرینی که هستی هرکه دیدت / ترا کفته [۱] چه حلوایی نکارا
چه کم کردد زحسنت کر تو خودرا / دمی بی‌پرده بنمایی نکارا
ولد کوید که جان‌را باز بازم / اکر زین خشم باز آیی نکارا

ولد مدالله ظله وبرکته ۷۷۳ (۲)

توی آن ترك یغمایی نکارا / تویی آن اصل زیبایی نکارا
مشو دور وزجان بخرام بسویم / که تابر دل ببخشایی نکارا
مرو هرسو بسوی ما روان شو / رها کن رسم خودرایی نکارا
درین زندان پستی چند باشم / بخوان مارا ببالایی نکارا
زساحل دردریا دل‌را بموجی / که کردد در دریایی نکارا
در شادیم بی تو سخت بستست / مکر آن‌را تو بکشایی نکارا
زتن هر لحظه زان کم می‌کنم من / که تا در جان بیفزایی نکارا
زدیده زان بریزم اشك خونین / که روی خویش بنمایی نکارا
قراری نیست درجایی که باشم / بکش مارا ببی جایی نکارا
بکردان بی‌قدح درباغ وصلت / شراب صاف حمرایی نکارا
ولد کوید که درده جام دیکر / که کردم محض سودایی نکارا

ولد قدس الله سره ۷۷۴

بخوردم ساغری چون نار امشب / شدم مست رخ کلنار امشب
همی جویم چو جو درباغ وصلت / یکی دسته کل بی‌خار امشب
نکار ماه رو ازچه نشانی / بپایی هردمم درنار امشب
ببردی رخت جان ودل بیغما / بسان لشکر تاتار امشب
بخواهم کرد امشب آنچ خواهم / مکرد از شور من افکار امشب

[۱] تراکفت او (ف) (۲) این غزل درنسخهٔ (ف) موجودست

چو هستم ای پسر بیمار عشقت   همی جویم زتو تیمار امشب
چو من سرده نباشد در دو عالم   بمن ده خمر ای خمار امشب
چو دیدم یاررا در عشق اغیار   همی تازم بجان بی‌یار امشب
چو دیدم عالمی بیرون هستی   زعالم گشته‌ام بیزار امشب
چو خواب غفلت آمد هوشیاری   درین مستی منم بیدار امشب
چو بیرون ازتن وازعقل وجانم   رباب وچنك زن بی‌تار امشب
شراب من زنور آمد [۱] نه زانگور   ازین مستی بود دیدار امشب
شود این جان چون قطره چو دریا   چو آمد پیش من دلدار امشب
محمدرا ببین برعرش پیدا   اگرچه شد نهان درغار امشب
ولد گوید منم دریای اسرار   زمن بشنو مها اسرار امشب

ولد قدس الله سره ٧٧٥

جهان ما برون از دو جهانست   نهان اندر نهان اندر نهانست
زجسم وروح بگذر تا ببینی   که اندر عین جان مارا چه جانست
روانها جمله حیرانند وواله   که چون اندر روان جانم روانست
بپیش لطف روحم لامکانها   چو صورتها کثیفست ومهانست
شدم درعالمی که عالم جان   دران درگه برون آستانست
بران چرخی که جان هفت برخست   مه مارا دگرگون آسمانست
چنانك پیش عقل این جسم دردست   عقول آنجا بنسبت همچنانست
مراتب درصور پیداست چون روز   ولیکن درمعانی بی‌نشانست
اگرچه راه‌را باشد کرانی   سفر درعین منزل بی‌کرانست
بدانك سیر الی الله ره روانراست   وفی الله سیر ازان واصلانست
ازیرا راه هستیهای نفس‌است   خود آنرا آخر وحدش عیانست
چو بگذشتی زهستیها بکلی   ترا در نیستی هرسو جنانست
ولد بس کن مگو ازسیر منزل   که هرکو رفت آن‌ره بی‌نشانست [۲]

[۱] مرا باده زنور آمد (ن ف)   [۲] که شرح آن حقیقت بی زبانست (ن)

ولد قدس الله سره ٧٧٦

چوتو خوبی مها نی بود ونی‌هست   ازان برروت حیرانیم وسرمست
ازان باده‌که دادی جمله مستیم   شدیم ازپا وسر رفتیم ازدست
جهان هست‌را کل نیست میدان   جهان نیست‌را بین دایما هست
چو هست ازنیست میزاید همیشه   چرا حق برتو این‌دررا فرو بست
هرانکو دید معنی‌را وپذرفت   شد او روح وزگور جسم برجست
خنك جانی که همچون مرغ زیرك   نخورد این دانه‌را وزدام تن رست
هزاران راحت ازوصلش بدیدی   چه غم یکبار اگر هجرش ترا خست
زحق شو پیر درطفلی چو عیسی   گذر ازسی وچل وزنجه وشصت
شمرده عمر فانی‌را بحق ده   کجایابی بی‌شماری عمر پیوست
نهنگی شو دران دریا ومی‌رو   ممان مانند ماهی اندرین شست
جهان پل گشت ازبهر گذررا   برو عاقل دمی نغنود ونشست
چو جسم چون صدف دارد درجان   چه غم گرخود صدف افتاد وبشکست
ولدرا گرچه دیدی قطره اکنون   تو بحرش بین چو اندر بحر پیوست

ولد قدس الله سره ٧٧٧

جهان ماییم وغیر ما خیالست   جز این عشرت همه جرم ووبالست
هر آنچ غیر این باشد یقین دان   اگرچه طاعتست اندر زوالست
ره ما هست بس باریك وپنهان   برون ازعالم هجر ووصالست
نه‌تن می‌گنجد ونی‌جان ونی‌دل   که آنجا نی گشاد ونی ملالست
نگنجد آن طرف اضداد میدان   دران عالم نه نقصان نی‌کمالست
زهرچه اندرانی زود بگذر   که بینی کان چه لطف وچه جمالست
حجاب حق توی نی‌نقش عالم   که بی‌تو این جهان خود آن نهالست
جهان نقش حقست وجلوهٔ حق   ولی درچشم تو صدگون سبالست
گذر ازعقل ومجنون شو درین‌عشق   که عقل اینجا عقیله‌ست وعقالست
برون‌ازوهم[۱]وفهمست این طریقت   که حال ما بود آنچ محالست
ولد در خویشتن دید آنچ می‌جست   ترا بااو ازین پس‌چی جدالست

[۱] برون ازعقل (ف)

ولە قدس الله سره ۷۷۸

حقم ازعشق بسرشتست هیهات　　حقم بی کلك بنبشتست هیهات
چه بودست این که اورا می نبینی　　چنین پیدا که اوکشتست هیهات
زراعت خلق‌را برفرش خاکیست　　مرا برعرش جان کشتست هیهات
حوالت کرد هر یك‌را بکاری　　مرا درکار خود هشتست هیهات
کجا پنهان بمانم چونك ازبام　　مرا افتاده صد طشتست هیهات
مجو درکوی وخانه شیر جانرا　　که او غران دران دشتست هیهات
پی صیدی که خواهد اندران دشت　　مرو کان شیر درکشتست هیهات
عمارتهای شهر عشق ای جان　　نه ازسنك ونه ازخشتست هیهات
ولدرا در زمین تا چند جویی　　چو او ازچرخ بکذشتست هیهات

ولە قدس الله سره ۷۷۹

تن عاشق اکر خفتست هیهات　　دلش بیدار سر کفتست هیهات
زهی دریا که بخشاید کهرها　　که آنرا ازازل . سفتست هیهات
کنوز عشق برعاشق عیانست　　زچشم غیر بنهفتست هیهات
درونش شاخ وبرك وغنجه بی‌باغ　　زهی خرم که بشکفتست هیهات
زسر تا پا ازو پری وجانت　　دوان هرسو چه آشفتست هیهات
چه عشقست این که بی جاروب هردم　　زدل هر کردرا رفتست هیهات
ولد نازد که کنج فقر اورا　　زحق بی کوششی مفتست هیهات (٥)

ولە قدس الله سره ۷۸۰

زهی جامی که در دستست هیهات　　که ازوی عقل سرمستست هیهات
زانزد ملك صورت ملك معنی　　مرا اقطاع سربستست هیهات
درختان درونم از بهارش　　بصد کون میوه آبستست هیهات
بپیوستست دل بادوست اکنون　　زغیر دوست بکسستست هیهات

(٥) ولد روباتوکس نزدیکتر نیست. عجب عقات کجا خفتست هیهات(ف) ولدزو...(ن)

چنین صیدی بشست کس نیفتاد　　مرا افتاده درشستست هیهات
چواوهم چشم وهم نور دودیده‌ست　　چکونه چشم ازو بستست هیهات
میان نور دیده در دو دیده　　چو نور دیده بنشستست هیهات
تو پارا برکرفته در دوا دو　　وزین غافل که دردستست هیهات
بیا ونیست شو تاهست کردی　　که بالایی درین پستست هیهات
خنك اورا که چون دانه بکلی　　زننك خویشتن رستست هیهات
ازین هستی که[١] پرمارست وکژدم　　بعون حق برون جستست هیهات
ولد هین نیست شو درعشق والد　　اکر هستیت بایستست هیهات
بران وزنست این کان شاه فرمود　　زهی می کاندران‌دستست هیهات [٢]

ولە قدس الله سره ۷۸۱

مه من خود زغیرت درکمینست　　اکرچه پیش بینایان مبین‌است
هرانکس کو نیارد رو بسویش　　درون هر دو عالم او مهین‌است
هرانکو رو سوی آن قبله دارد　　برین نطع جهان شاه مهین‌است
هرآنك ازدل نخواهد (*) سر بالا　　فرورفته میان آب وطین‌است
وکر از دل بخواند سر جانرا　　همه ارواح‌را قبله‌ست ودین‌است
وکر درخویش ماند بستهٔ نفس　　مقامش درتك هفتم زمین‌است
کسی کزدل بود مایل بدنیا　　یقین دان قهر حق باوی قرین‌است
ازو پرهیز کن تا می توانی　　که او شیطان وابلیس لعین‌است
چه باکت ای ولد ازنیك وازبد (**)　　چو بیرون ازدو عالم حق معین‌است

ولە قدس الله سره ۷۸۲

ترا چون نفس کافر درکمین‌است　　چکونه ره بری آنجا که دین‌است
بتیغ آتشین زن کردنش‌را (⁂)　　که اورا روی سخت آهنین است

[١] ازین حبسی که (ف ن) [٢] زهی می کندران‌دستست هیهات (نظایر) ص ٣٨٧
(*) نخواند (ن) (**) چه‌باکت‌ای‌ولدازهردوعالم (ف ن)
(⁂) بتیغ آتشین زن کردن نفس (ف ن)

که آهن نرم جز آتش [۱] نکردد   دوای آنچنان علت چنین است
درین ره نفس‌را قربان حق کن   که عید عشق‌را قوچ کزین است
چو میری زین خودی [۲] یابی حیاتی   که دروی نی شهور ونی سنین است
حیاتی بی مماتی کان همیشه   تر وتازه چو ورد ویاسمین است
بقارا درفنا آنکس که یابد   مقامش بر سپهر هفتمین است
ورا جنس بشر مشمار ازان پس [۳]   که جانش بی‌نیازی نازنین است
نخواند سر دل جانت زبالا   چو اندر پستی این آب وطین‌است
چو فرزین کژ مرو برنطع عشقش   که شاه عشق شاه راستین‌است
کذرکن ازجهان کان ماه بیچون   ورای آسمانست وزمین‌است
زعالم بر فشان دامن که آن‌در   بهم باتو درون آستین‌است
تو درغم عمررا ازچه کذاری   که کرشادش کذاری هم‌غبین‌است (٠)
کنی هرروز عهد نوکه فردا   ترا حاصل زعمرت خود همین‌است
ولد دعوی دانایی تو کم کن   که بیش(٠٠) وپیش مرد راه بین‌است

ولە قدس‌الله سره   ۷۸۳

اکرچه عشق یارم آتشین است   درین دل آتشش آب(*) معین‌است
عذاب عشق دل را چون عذابست   بلای این ولا جان‌را معین‌است
مرا این عشق شیرین‌تر زجانست   مرا این عشق هم قبله‌ست ودین‌است
زتخت وبخت ودولتهای عالم   دلمرا عشق آن دلبر کزین‌است
کذر ازروم ورنك روم بین زرد   زترکی کو شه خوبان چین‌است
اکر خوبان تنند او جانشانست   وکر کردند حلقه او نکین‌است
چه باشد ماه کان برآسمانست   بپیش این خوری کندر زمین‌است
زهی خورشید بس پیدای پنهان   که برتر زآسمان هفتمین است
کذرازماه‌وخور وزچرخ‌بنکر(٠٠٠٠)   که آن‌جان‌وجهان چون درکمین‌است
جز او کس نیست درموجود ومعدوم   مپندار این که کس باوی قرین‌است

[۱] جزآتش (ف ن) [۲] چوقربانش کنی (ن) [۳] وراجنس بشرزان‌پس مخوانش (ن)
(٠) مکن عمر کرامی رابغم صرف . که شاد اربکذرانی هم غبین است (ف)
(٠٠) که بینش وبیش (ن) (*) ماء (ف ن) (٠٠٠٠) وبنکر (ف)

اکرچه کنجها صدکون نمودم   هزارانم ازان بهتر دفین‌است
ولی ناید بخاطر جز بنادر   زکنج دل چو شاهم همنشین‌است
مرابی‌نان‌چوعیسی‌قوت‌جانیست [۱]   مرا بی این خرتن اسپ وزین‌است
مرا عمریست دایم بی‌شب وروز   که دروی نی شهور ونی سنین است
دلم شد چون بهشت وچار جویم   زآب وخمر وشیر وانکبین‌است
درون باغ دل صد کون درختست   هزاران میوه چون زیتون وتین‌است
عیون سلسبیل جان سبیلست   بکرد قصر او بس حور عین‌است
هر آنچ نفس خواهد بیش ازانست   نه این‌نفسی‌که نقشش زاب‌وطین‌است
ولد مانند غواصان درین بحر   زجان جویای آن در ثمین‌است

ولە قدس‌الله سره   ۷۸٤

زخود جوشدهر آنکو مست‌یارست   زخود نوشد چو خمرش بی‌خمارست
شراب دل زنور آمد نه زانکور   که تاب وجوششش بی‌دود ونارست
سماع دل بود بی‌نای وبی‌دف   نوای چنك جان بی صوت وتارست
درآ درباغ جانان تابیبنی   کلستانی که بی آزار خارست
کر اینجا کار وباری نیست دل‌را   درانجا صد هزارش کار وبارست
ورا مشمار تو ازجنس خاقان   چو او بیرون زحد وازشمارست
کرانه زان کرفت این دل زیاران   کزان یارش کنار بی‌کنارست
چو زان ساقی رسیدش جام کاری   ورا بانیك وبد دیکر چه کارست
شکار اوست هر شاه وامیری   بظاهر کر خسانرا او شکارست
روای صدیق احمدرا احدبین   زعجز ارچه کرزان سوی غارست
ببین درقطرهٔ دریای قدرت   ببین خورشید راچون ذره وارست
زهی جانی که چون خورشید دایم   ازو انوار برعالم نثارست
چو ازبخشش نمی کردد کم وبیش   همیشه بی‌تقاضا جانسپارست
مجو ازما صلاح وپارسایی   کەمارا پیشه مستی وقمارست
عقار ورخت را دادیم ازدست   بدست ما کنون دایم عقارست

[۱] جانست (ف)

دل من همچو عیسی ازخرتن[١]   فرود آمد چو بر برها سوارست
تنم کرشد خراب ونیست کلی   چه غم دارم چو جانم استوارست
همینجا بی تن آن سو دل روانست   همینجا جان ندیم شهریارست
همینجا نیست غایب دل زحضرت   برون ازروز وشب با کردکارست
وراچه خود[٢] زرفتن یازرفتن   چو بروی جمله اینجا آشکارست
ولی پنهان بود ازچشم خلقان   خداداند که او درچه سرارست [٣]
بترسید ازولی کرچه لطیفست   که اورا زیرخنده ذوالفقارست
مثال شیر وقت خشم خندد   دران خنده ورا صد کیرو دارست
همی خندد زذوق غالبی او   که درپنجه‌ش عدو بی‌پود وتارست
عدورا نیست می بیند هویدا   عدو ازخوف او خود سوکوارست
دلا بانفس خود منشین بیاری   که اوماریست دشمن رو نه‌یارست
چو کوهی بس کران برتو نشسته‌ست   ازو واره که تادانی چه‌بارست
ازآب شور دنیا چند نوشی   بیا اینجا که جوی وچشمه سارست
چه جای جوی وچشمه‌کاب حیوان   زلطف این حلاوت شرمسارست
زعکس لطف این دریای رحمت   درخت وشاخ هستی پر زبارست
ولدرا تا نمود آن روی چون ماه   ورا جز روی خوبش ننك وعارست

ولە قدس‌الله‌سره   ٧٨٥

قدح پرکن که پیشم توبه عارست   مرا مستی دثارست وشعارست
درین میخانه جز باده مپیما   که پیشم جز شرابت ناکوارست
مرا جون زندگی مستی عشقست   زمی‌کی کردم ار دروی خمارست
غلام مار کشتم بهر کنجت   زنوی کلشنت نوشم زخارست
ملامت اختیار عاشقان شد   زعار ونتك مارا افتخارست
یکی پرسید شیخی را که فرما   توی به یافلانی کز کبارست
جوابش داد کین دانم که بر من   ملامت بیش شد کین ازشرارست

[١] زین‌خرتن (ف) [٢] وراخودچی ... (ف) [٣] درچه شرارست (ف ن)

ورا شش بار راندندش ازین شهر   مرا ده بار کین شوم دیارست
ازین کر عاشقی دریاب چونست   که او نسبت بما اندر وقارست
چو او نسبت بخلقان بیش دارد   زر قالش ازان رو باعیارست
ولی چون ما زخوشان پاك کشتیم   برایشان کفت‌ما چون‌زهر ومارست
چه داند کور هنکام عروسی   که بروی سنك یا کوهر نثارست
کسی کر کوید آن‌دم کین سفالست   کند باور چو او کور ازسرارست
وکر کوید کسی کین زروسیمست   شود شادان کزین صد ادخارست
ندارد دیدهٔ تاخود ببیند   که‌آن ازدیو یا ازکردکارست
زکفتی کرم کردد در ره حق   زکفتی سرد ازان کو نابکارست
زهی خلقی کز ایشان مرد حق‌را   زضدی رنج وزخم وسنکسارست
زهی خلقی کز ایشان شاه‌منصور   چو دزد آویخته بالای دارست
زهی خلقی که ازقصد بدیشان   محمد هم کریزان سوی غارست
مسیحا خود چها دید ازجهودان   بموسی جور فرعون آشکارست
همیشه جان از ایشان درعذابست   همیشه زین خلایق دل فکارست
شیاطین‌را چه نسبت باملایك   عداوتشان بهم چون آب ونارست
زجد درتنك آید هزل پیشه   ملك بادیو کی آمیزکارست
ملایك جمله جاویدان زحقند   نهاد نفس فانی چون بخارست
ولد تکیه مکن برصدق نادان   که‌آن‌بس سست‌وهم [١]ناپایدارست

ولە قدس‌الله سره   ٧٨٦

زهی دریا که موجش بی‌شمارست   عجایبها که دارد عین کارست
زهی دریاکه در کوهر نظر کرد   کدازید ازخوشی وبی قرارست
شد آب وهم بجوشید اندران دم   کفست‌ازوی‌زمین کردون بخارست
دران عالم که مارا دار وکیرست   نه‌ماه وسال ونی لیل ونهارست
نه سرما اندرانجا نی زمستان   نه تابستان کرم ونی بهارست
درانجا جان روانه بی‌سر وپا   درانجا روح بی‌اسپ سوارست

[١] وبس (ف ن)

دران بستان وکلشن خار نبود   دران مجلس شراب بی‌خمارست
خراباتیست آنجا پر زرندان   درانجا برد وماند بی‌قمارست
درو جانهای روشن کشته رخشان   دوو دلهای زنده در دوارست
اکرچه نیست عشقش‌را کناری   چه‌غم چون زوکبار اندر کنارست
چه لافم من زعشق او که عاشق   چومن اورا هزار اندر هزارست
چه کفتم چی هزار وچه هزاران   عدد نبود خود آنجا کان نکارست
ولد افکن عقارو رخت ازدست   درین مجلس چو هنکام عقارست

٧٨٧ وله قدس الله سره

بیا کامروز سلطان مست جامست   ازو خنك فلك نرمست ورامست
بحکم ماست کردان هفت کردون   شود پخته ازین پس هرچه خامست
جهان بالست وبر مرد خدارا   وراکو دون بود دانه‌ست ودامست
پیمبر نعم مال زان سبب کفت   که صالح‌را درین ره پا وکامست
ازان شد پرده فاسق را وره‌زن   که او درعشق طفل وناتمامست
خورد ازنیل موسی آب شیرین   خورد فرعون‌خون چون‌ازلیامست
همین عالم فراقست ووصالست   همین هم دشمن وهم دوستکامست
چنانك پیش تو شخصی لئیمست   بپیش دیکری او ازکرامست
برادر این جهان یك‌را فراقست   دکررا وصل وعیش بردوامست
چو عاشق نیست کافر نی‌مسلمان   مکویش کین حلال وآن حرامست
برون از کفر وایمان جوی اورا   که او برتر زدام صبح وشامست
جهان عاشقان معنی محض است   زحق بی‌حرفشان‌صد کون‌پیامست[١]
بخاصان می‌رسد پیغام پنهان   که‌آن اسرار دور ازفهم عامست
مرو دور وکذرکن زین وآن زود   که‌آن واین بران مه چون غمامست
ولد می نوش خمر عشق تنها   کز ان باده نصیب خاق نامست

---

[١] زحق بی‌حرفشان دایم پیامست (ف)

٧٨٨ وله قدس الله سره

شمارا عید ومارا جان عیدست   شمارا ساغر ومارا نبیدست
شمارا کاسها مارا طعامست   شمارا صحنها مارا ثریدست
شمارا روی درنقش‌است وقالب[١]   دل مارا حظ ازجان مدیدست
شمارا ذوق ازقالست وقیلست   ولی مارا زحالست وزدیدست
شمارا عیش وعشرت درزوالست   ولیکن عشرت ما بر مزیدست
شمارا شد مقام این فرش ادنی   مقام ما بران عرش مجیدست
شما درغم که خودرا چون فروشید   ولی‌مارا خدا زین غم خریدست[٢]
شما درخون پاکان چون یزیدیت   ومارا جان حیات [٣] بایزیدست
شما هریك جدا خوبی کزیدیت   خدا مارا برای خود کزیدست
شما جسمید وما دریای روحیم   جهان دل شمارا نابدیدست
چه دانید ای سخن چینان دنیا   کزان جنت روان ما چه چیدست
بیابان وکه وهستی [٤] ره‌را   بعون یار جان ما بریدست
بجهد این راه‌را نتوان بریدن   بسوی خویش مارا حق کشیدست
درون خم تن دل‌را زدریا   پیاپی موج دیکر کون رسیدست
نه‌ازوالد شنیدی ای ولد این   بیا کامروز مارا روزعیدست

٧٨٩ وله قدس الله سره

دلم امروز آوازی شنیدست   ازان لذت حجاب جان دریدست
چنان کم شد زعالم این دل من   که‌هرکش جست‌چون‌دل‌نابدیدست
نیابد کرد دل‌را بعدازین جان   چو دل برعرش جانان برپریدست
زهی ساقی که دادستم چنین‌می   زهی رطلی‌که جان اندر کشیدست
ززلف همچو چوکانش دل من   مثال کوی درمیدان دویدست
اکرنی سرو قدی آقتم شد   چو چنك این قامتم ازچه خمیدست

---

[١] شمارا زین تن حادث بود حظ (ف) [٢] خدا مارا ازین غم واخریدست (ف)
[٣] فدای (ف) [٤] بیابان وکه هستی (ن)

اکرنی یوسفی دیدست چشمم / دودست خویشتن را چون بریدست
ازان عالم نشانی کر ندیدست / ازین عالم چرا دوری کزیدست
درین تن کرنه کرکی هست پنهان / دلم ازتن چرا کلی رمیدست
اکر[۱] بیخ درخت دل نه تازه‌ست / چرا بر شاخ او خرما بزیدست
ولد ازعشق اکر رمزی نکوید / هزاران کلرخان را لب کزیدست

وله قدس‌الله سره ۷۹۰

سخنهایی که کفتم همچو جانست / همه اشعار من تر وروانست
نظر برتر زچرخ وماه دارم / که آنجا نی زمین نی آسمانست
اکرچه آن نکنجد درزبانها / ولیکن صد جهان آنجا نهانست
نباشد بیش وکم درکفت عاشق / که هرچه کوید او بالای آنست
یقینها سر نهاده درکمانم / ترا اندر یقینم چون کمانست
زبالا خیره برمن هفت کردون / زحیرت هم زمین خفته ستانست
ولدرا نیست حاجت لاف ودعوی / که درسیمای اوچو خور عیانست

وله قدس‌الله سره ۷۹۱

زهی چشمی که خون ریز جهانست / که تیر ازغمزه‌اش بی‌زه جهانست
چنان تیری که دلهارا هدف کرد[۲] / روانه زان کمان ابروانست
لبان لعل ومروارید دندان / کمینه وصف آن شیرین دهانست
زهی سروی که صد سروست بنده‌ش / همه برجا واو هرسو روانست [۳]
رخان چون کلش درباغ خوبی / تر وتازه چو برك ارغوانست
چه جای ارغوان وباغ وکلشن / که حسنش روح بخش انس وجانست
ولد بکذر زشرحش[٤]دم فروکش / چو شرح حسن دلبر بی‌کرانست

---

[۱] وکر (ف) [۲] چنین تیری که دلهااش هدف شد (ف ن)
[۳] همه پابسته ساکن اوروانست(ن) همه پابست او... (ف) [٤]زحسنش(ف)

وله قدس‌الله سره ۷۹۲

چه خورشیدست این کاندردرونست / که پیشش ذره چرخ نیلکونست
هزاران چون زمین وچرخ آنجا / چو قندیلی بهر سویی نکونست
دران دریا شمار ریك درهاست / همان دریا بکوهر رهنمونست
چه کفتم کوهر ودریا چه باشد / که نی جنبش درآنجا نی سکونست
همیشه بود وباشد بی کمان او / مپندار این که صنع او کنونست
مجز زانکس که ازخود کل فنا شد / سخن مشنو که افسانه وفسونست
چو باشد اهل دل برتخت بینش / شهش دان کربصورت زاهل تونست[۱]
جنون ازعشق حق عقلست ودانش / بعقل خود بدن بی‌حق جنونست
بدان اجسام عارف[۲]روح محض است(*) / می نوری بود خونش نه خونست
جمال عشق‌را بیچون نظر کن / مپرس ازاهل صورت عشق چونست
ولد ازظاهر وباطن کذر کن / که حق ازظاهر وباطن برونست

وله قدس‌الله سره ۷۹۳

مرا پرسد نکارم حال چونست / که کویم ازتو ره ره بر زخونست
نمی کردد دمی کم آتش تو / بهر روزی که می‌آید فزونست
چه دردست این که درمانی ندارد / چه چرخست این که دورش بی‌سکونست
بکفتم ای صنم بکذر ازینها / که عشقت همچو آتش در درونست
دران چشمان جادو تا چه دیدم / که اشکم ازدودیده لعل کونست
ازان زنجیر زلفت کر بدانی / که چون ازوی مرا درسر جنونست
جنونی کان ندارد هیچ افسون / که حسنت(**)ای صنم ازحد برونست
کجا پاید بپیشش عقل جزوی / که آنجا عقل کل چون من زبونست
ولدرا عشق درجانش قدیمست / مپندار این که عشق او کنونست

---

[۱]بصورت خورودونست (ف) [۲] بدانك جسم عاشق(ف)
(*) بدانك اجسام مردان کشت ارواح (ن) (**) چو حسنت (ف ن)

وله قدس الله سره ٧٩٤

دو چشم آهوانش شیر کیرست   وزو بر من روان باران تیرست
کمان ابروان وتیر مژکان   کواهانند کو بر جان امیرست
ززلف درهمش برهم ازانم   که بوی آن به ازمشك وعبیرست
دران زنجیر چون دیوانه این دل   ازان پیچد که زلفش را اسیرست
بخوبی ماه مارا زهره بنده ست   زبالا چاکرش شمس واثیرست
مکو آن سرو ما دارد نظیری   که او اندر لطافت بی نظیرست
بیندازم زجان سررا بپایش   اکرچه سر بپیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن   خیال شه حقیقت را وزیرست
ولدرا رحمتی کن بهر جانت (*)   که بس حیران وبس واله فقیرست

وله قدس الله سره ٧٩٥

چه خلقست این که حسنش بی کنارست   چه خلقست این که لطفش بی شمارست
که باشد ماه تا ماند برویش   چو پیش روی او خور سخت خوارست
مکن کل را بدان رخسار مانند   که کل زان لطف وخوبی شرمسارست
مکن تشبیه زلفش را بعنبر   چو زلف او کمند مشك بارست
چه باشد پیش آن قامت صنوبر   چو بنده ش درچمن سرو وچنارست
ازان سرسبز وبر برکند جانها   که دلهارا جمالش نوبهارست
چو سر مستیم ازمیهای عشقش   چرا آن چشم نرکس پرخمارست
نکویی زان بر سیم سپیدش   چرا چون زر رخم زرد ونزارست
چرا ای چرخ دولت بخش ازتو   بجای یار نارم درکنارست (**)
ازان آب حیات روح پرور   چرا این سینه ام پردود ونارست
زکلزار وصالش روزی من   چرا روزو شبان هجر چو خارست
چرا پیش رخ چون آفتابش   دلم کردان همیشه ذره وارست
چو او آرام هرجانست وهردل   چرا جان ودل من بی قرارست

(*) ولدرا وقت احسانست ورحمت (ف ن)   (**) نار اندر کنارست (ف ن)

شمار ریك شیرانند صیدش   چو چشم آهوانش درشکارست
بتان ازحسن اویك [١] بخش دارند   نکارم را هزار اندر هزارست
همه خوبان ومه رویان پیاده   شدند ازجان چو آن مه روسوارست
ولدرا عشق او فخر هنرهاست   چه کر پیش شما عیبست وعارست

وله قدس الله سره ٧٩٦

نکار خوب دل افروز چونست   نهان کشتی زمن امروز چونست
چه سان آتش زدستی دردرونم (*)   که دل شد شعله زن زین سوز چونست
صریحم پیش می خواندی وا کنون   جوابم می دهی مرموز چونست
بدم من ازوصالت شاد وا کنون (**)   زهجران درهم [٢] وآلوز چونست
کرفتارم بدام غم زمانیست (*,*)   طریق مخلصم آموز چونست
دریدی جامهٔ صبرم پس آنکه   مرا کویی بهم دردوز چونست
بدان عقلی کزو پیروز بودم   برو کشتی چنین پیروز چونست
نه زان قامت خمیده چون کمانم   کنی ازمن بدستان توز چونست
ولدرا ای پنیر تر تو کردی   سوی کویت دوان چون یوز چونست

وله قدس الله سره ٧٩٧

مرا چشمان بادام تو دامست   مرا لبهای شیرینت مدامست
زهی مستی که من دارم زچشمت   لبانت تاچه باده ست وچه جامست
زحسنت می خورم بی لب می جان   زعشقت هردمی برمن سلامست
چه کویم آن دو چشم آهوان را   که هرسویش هزاران شیر رامست
زعشقت چون شدم دیوانه ای جان   ازین پس خواب وخور بر من حرامست
مرا دینم توی زان بی نمازم   نماز من سجود بی قیامست
ولد برتو کجا دیکر کزیند (****)   که خاکت را زجان ودل غلامست

[١] بتان ازحسن اکریك (ف ن) [٢] زهجرم درهم (ف ن) (*) زنو آتش زدی درسینه خیرست (ف ن)
(**) نکردی ازوصالت سیرم ای جان (ف ن) (*,*) بدامت اینچنین کافتاده ام من (ف ن)
(****) ولد برتو کسی را کی کزیند (ف)

ولـه قدس الله سره ۷۹۸

نشاط مردمان ازز روسیمست　　خوشیهای جهان از زروسیمست
هرانکس راکه دیدی بافراغت　　نشسته شادمان از زروسیمست
اکرچه سرخوشند ازعیش مستان　　نه نقل وباده شان از زروسیمست
چه کیری فضل وقرابی تو دردست　　کهبادولت قران از زروسیمست
نصیب مفلسان جز خار نبود　　شکار کلرخان از زروسیمست
اکرچه‌خواجه صد کون عیب‌دارد　　همه عیبش نهان از زروسیمست
دهانت شکر مقصود خاید　　اکر اورا زبان اززروسیمست
بهار عیش وکلزار طرب‌را　　طراوت جاودان اززروسیمست
رسی بربام مقصود ای ولد زود　　ترا کر نردبان اززروسیمست

ولـه قدس الله سره ۷۹۹

درون سینه‌ام صحرای عشقاست　　میان جان من دریای عشقاست
هزاران موج جوشانست دردل(*)　　که‌هریك‌رسته ازسودای عشقاست
چه جای موج چون بحر وکهرنیز　　زجان ودل شده شیدای‌عشقاست
هران پنهان وپیدارا که دیدی　　هم ازپنهان وازپیدای عشقاست
برون پرده این غوغا ازانست　　که‌درپرده درون غوغای‌عشقاست
هزاران عاشق اندرپای دل بین　　ولیك افتاده دل درپای عشقاست
دلی کزدی وازفردا کذرکرد　　هم او(**)امروزوهم فردای‌عشقاست
دران مجلس شوی هشیار ای‌دل　　چو جانت مست‌ازمیهای عشقاست
ولدرا تانخوانی تنك خاطر　　که او در عرصهٔ پهنای عشقاست

ولـه قدس الله سره ۸۰۰

مرا در هردو عالم یار اینست　　حریف وساقی ودلدار اینست
اکرمن بلبل عشقم تو بشنو　　که اندر باغ جان کلزار اینست

(*) ازدل (ف)　(**) همو (ف)

بخلق وخلق ولطفش نیست همتا　　مرا دلدار بی‌آزار اینست
زروی چون‌مهش حل‌کشت‌مشکل　　مرا انوار وهم اسرار اینست
چو خورشید جمالش کشت تابان　　دو دیده بازکن دیدار اینست
کذشت احوال آن منصور حلاج　　هزاران همچو او بی‌دار اینست
یقین دان بی‌کمانی ای برادر　　اکر یار وا کر اغیار اینست(*)
زمین وآسمان وعرش وکرسی　　ببینی چون شوی بیدار اینست
همه عالم یکی داویست پرنقش　　بکس منکر که اندر دار اینست
ورای هردو عالم در نهانی　　بسوی وصل حق سیار اینست
ندارد باکسی انکار هرکز　　امین ومحرم وستار اینست
ولد درعشق مولانا همی کو (**)　　کزین (۱) جملهٔ احرار اینست
بران وزنست این کان شاه فرمود　　مراچون تاقیامت یار اینست(فن)

ولـه قدس الله سره ۸۰۱

حریف ویارما خورشید والاست　　همه ذرات ازوی مست وشیداست
کجا بینند خلقان حسن اورا　　چوحق اورا برای خویش آراست
زمین وآسمان کشتند حیران　　که این چی کوهرست واین چه‌دریاست
جهان خاك ازخود نیست تازه　　زجانی قایمست وچست وبرپاست
اکر در سر کشایی چشم جان‌را　　شود روشن که اوفردست ویکتاست
نیامد همچو او وهم نیاید　　ازیرا جان جان وسر دلهاست
زما دورش مبین کررفت ازما　　که‌چون‌خورشید او اینجاو آنجاست
درون خون ورکهااش همی بین　　که او هستی وجان جمله اشیاست
جنید وبایزید اینجاست حاضر　　چو آن خورشیدجان امروز باماست
دران منزل‌که اوتازد که تازد　　همو تازد همو که سخت داناست
هم او چرخ‌وسماو عرش‌وفرش‌است　　همو معشوق‌وشمع وجام وصهباست
جنید وشبلی ومعروف کرخی　　غلامانند واو سلطان اعلاست

(*) که یار غاربی‌اغیار اینست (فن)　(**) ولدمی‌کوی اندرعشق والد ن
(۱) کمجان (ن نسخه)

ولد بس کن مکو ازوصف ان شاه　　چه حاجت شرح باانکس که بیناست
اکرچه وصف او درکفت ناید　　ولی می کوی تاوسع وتواناست

ولە قدس الله سره　　٨٠٢

زهی دنیا که مردم را فروبست　　بلندان‌را بسحر انداخت درپست
همای روح عرشی‌را بجستی　　کشیدش تا کشد بی تیغ وبی دست
همی داند کین دامست ودانه　　پس انکه جمله بروی عاشق ومست
زمرغی کو نداند دام خودرا　　عجب نبود فتادن درفخ وشست
عجب مرغی کەمی پرد بجایی　　کەمی داند که آنجا دام او هست
پس انکه جون فتاد اندر چنان‌دام　　فکارش کرد نیش دام وهم‌خست
زبس ناله که کرد اورا رهانید　　خدا ازدام وناکاهان برون‌جست
همی آید بسوی دام او باز　　زبعد آنك ازچنك اجل رست
ولد حیران شد اندر مرغ انسان　　که بازش‌حرص اندر دام‌چون بست

ولە قدس الله سره　　٨٠٣

توی سلطان ومن کمتر غلامت　　دهم صد جان برای یك پیامت
مرا ازکفر وکمراهی خریدی　　نهادی داغ دین بر من‌علامت
چرا شایدکه ترسم من زمردن　　چو باشد زندکی اندر حمامت
بران طالب که اندازی نظررا　　ببیند درخود او حشر وقیامت
شود برما حلال آنچ حرامست　　اکر محرم کند مارا حرامت
بخاك پای تو سوکند شاهست　　نداند کرد جز شاه احترامت
کنون مشت کدای کور مسکین　　کجا دانند جاهت یامقامت
کجا ترسد زشیری موش خانه　　زکربەش ترس باشد ازلیامت
ندارند آن محل خلقان خاکی　　که تا دانند وبینند ازکرامت
ترا نعمت نه ازدیکست وکاسه　　شرابت‌را نشد حاجت بجامت
زخور شیدت شدی پر نور عالم　　ولیکن غیرت حق شد غمامت

توی آن مشرب عذب الهی　　ازان باشد کثیر ازما زحامت
نشین برتخت شاهی چونك شاهی　　که کردون هست دردوران بکامت
خجل کردد زرویت ماه وخورشید　　چه کویم شرح آن رفتار وقامت
کجا خواهی رهیدن ازرهی تو　　چو هستم روزو شب اندر قوامت
توی عیسی وما رنجور هجران　　زوصل خویش کن صحت کرامت
رهاند دامت ازدوزخ کسان‌را　　بهشتی باشد آن کافتد [١] بدامت
مرا نکذاشتی ای بحر رحمت　　که مانم همچو دوران درندامت
ضیاءالحق حسام‌الدین بدان این　　که یاران بنده کشتندت تمامت(ف ن)
بهر شام وسحر ازجان وازدل　　شده اوراد شان القاب ونامت
ولد کویدکه کارم بود درهم　　کرفت ازتو کژی ام [٢]استقامت

ولەقد س الله سرهٔ　　٨٠٤

توی سلطان ومن کمتر غلامت　　دهم صدجان برای یك پیامت
سلامت یابم ازهر رنج ومحنت　　بنزد من اکر آید سلامت
دهانم پرشود ازقند باقی　　چو درکامم رسد ناکه مدامت
مبارك باد عیدت ای شهنشه　　مبارك خود زتست آن تاقیامت
مبارك ازتو شد هرچیز ونیکو　　اکر زهدست وصدق واستقامت
مبارك ازتو شد هم زلف وهم‌رو　　زتو دارد طراوت خد [٣] وقامت
مبارك ازتو هم منشور وطغرا　　مبارك ازتو سلطان وعلامت
مبارك ازتوشد ذات مبارك　　مبارك ازتو دارد صد کرامت
بکش مارا درین سلك ای خداوند　　رهان جانرا زتلخی وندامت
هزاران به زمن دانم‌که روید　　زهرخاکی که افتد نقش کامت
نکیرد چاشنی ازکفت شبلی　　هران کوشی که بشنید او کلامت
بلرزد آسمان ازسهم وهیبت　　چو بیند بی‌کمان زخم سهامت
حسام الحق[٤]چه تیغ آبداری　　که صد جوشن[٥] همی برد نیامت

[١] آنك‌افتد(ف) [٢] کژیهام (ف) [٣] قد (ف) [٤]الدین(ن) [٥] که آهنها (ن)

نیامت چون بود بران جوشن (*) عجب من چون کنم شرح جسامت
بحق آنك برجان حکم داری بحق آنك کیتی هست رامت
هزاران لعل (**) ارزد سنك کویت هزاران عنبر ارزد خاك بامت
ندارد حد وعد اوصاف خوبت کدامت را شمارم من کدامت
بکاهی که کنی براسپ سیران برای داد خواهان کش لکامت
همی ده داد هرمظلوم ای شاه مهل محرومشان ازلطف عامت
جهانرا وام داری داد ورحمت کزار ازکنج حسن خویش وامت
زروی وموی تست این صبح واین شام ازان جویم همیشه صبح وشامت
بهر شام وسحر درکنج سینه شده اوراد دل ای شاه نامت
ولد کوید توی سلطان جانها که کردون هست دردوران بکامت

وله قدس الله سره ٨٠٥

بحق آنك من هستم غلامت شدم پا بسته چون مرغی بدامت
بحق آنك ساقی وشرابی بکردان مست مجلس‌را زجامت
بحق آنك دادی عقل تن‌را که دارد زندکی جان ازسلامت
بابروی کمان از تیر مژکان زدی دردل مرا کشتی تمامت
کنم کوه ازغم شیرین چو فرهاد زخسرو کرچه هستم درملامت
عجب آن‌لب چه‌سان شهدست وشکر چه رویست آن چه رفتار وچه‌قامت
خرامان چون رود آن کبك‌رفتار برانکیزد دوصد حشر وقیامت
زهی دلبرکه اورا نیست مثلی که دارد زیر هر مو صد کرامت
ولد چون عشق دارد بس خطرها مپندار این کزان یجهی سلامت

وله قدس الله سره ٨٠٦

نشستم همچو رندان درخرابات کشیدم باده‌های صرف سودات
شدم سرمست واندر بزم رندان برآوردم خروشی من‌که هیهات

(*) بران آهن (ف ن) (**) هزاران کوهر (ف)

زدیدارت کهی حیران وواله زهجرانت کهی اندر مناجات
چو واقف کشتم ازاسرار عشقت برفت ازمن طریق زهد وطامات
رهیدم ازفسونهای خلایق رمیدم هم زکفت بر خرافات
چو جان رانیست کردم درهوایش رسید ازوی مرا صدکون[١]مکافات
چو جان من بدید ازوی نشانی برون رفت اززمین وازسماوات
بدیده قصرها درباغ معنی رسیده درروش چندین مقامات
چو در دریای جان آمیخت دل‌را مرا بس بود ازوی این کرامات
اکر بینی همین این حقیقت فنا کردد بپیشت آن خیالات
زمین وآسمان کشتند ناچیز دران لحظه که افتاد آن‌ملاقات
جهانرا کر ببینی تو زمعنی برقص آید بپیشت همچو ذرات
چو می ازخویش کیری فروخوبی چو می ازخود کنی هردم مباهات
چو مه جویان روی خویش کردی شود چون روز روشن جمله‌شبهات
ولد تاچند ازین اسرار کویی ببین خودرا وبکذر از اشارات

وله قدس الله سره ٨٠٧

اکر جوهر بود درعین جانت رساند آن ترا برآسمانت
وکر درتو نباشد جوهر[٢]جان یقین مانی بزندان کمانت
زدل شو راست بکذر ازکژیها که شد درپیش من پیدا نهانت
اکر مقبول کردی پیش رحمان رود اندر جنان جان جنانت [٢]
جنان را پرکن ازعشق خدا زود که‌بینی قصر وحور اندر جنانت
ولد بنکر صلاح‌الدین حق‌را[٣] که‌چون ازمهر می جوید دوانت
کسی باتو قدم ننهاد درعشق کشید او اندرین دوران کمانت
زحق دارد ولایت دردو عالم که شرح آن نکنجد درزبانت
اکرچه شیرم اندر دام عشقم زچشم آهوان بی امانت
مرا تو هیکلی ای اسم اعظم زلطفم راه ده اندر جهانت
نه‌ازچشم من پنهان ازین پس که‌چون خورشید ومه دیدم عیانت

[١] صدجان(ف ن)[٢] کوهر(ف ن) [٣] جان وجنانت(ف)[٤] حسام‌الحق‌دین‌را(ف)

بنه خوش برلبانم آن لبان‌را / که‌دارد بوی حق کام ودهانت
نداری تو نشانی دردو عالم / چه سرست این که‌می جویم‌نشانت
ببین مانند آدم فاش وروشن / که چون‌داری تو درجان آن امانت
ولد بس کن مکو اسرار مردان / که کرمی نشنود بانك وفغانت

ولد قدس‌الله سره ۸۰۸

بحق روی خوب دلربایت / که اندر جان ودل کشتست جایت
چو جان آمیختی اندر تن من / نمی بینم چو جان ازخود جدایت
برآور سر بپرس این چاکرت‌را / که تاروزا نهم برخاك پایت
کنم دل‌را فدا ودل چه باشد / بپیش روی خوب جان فزایت
چه باشد سیم یازر ای سمن بر / که آن‌را من نبازم در رضایت
هزاران جان اکر آرم بپیشت[۱] / نماید دردیی پیش صفایت
نبودت رای رحمت تا باکنون / ندانم بعد ازین تاچیست رایت
ندارم برتو دستی لیك کویم / سزای تو دهد آخر خدایت
بس‌است ای‌جان که‌داد جور دادی / کنون هنکام لطفست وعنایت
وکرخونم بخواهی ریخت می‌دان / دهد روزی خدای من جزایت
هزاران کون جفایت‌را کشیدم / ندیدم زان هزاران یك وفایت
منم آنکس که ازجورت نکردم / نه ازخون ریزیت آرم شکایت
زنفخ صور چون ازکور خیزم / قیامت در زسر کیرم هوایت
نکویم جرم خود کرچه درازست / کنم کوته بخدمت این حکایت
جزان کت دوست دارم ازدل وجان / ندارم درجهان دیکر جنایت
بکیر این دستم وسررا مکردان / که شد پایم فرو در کل بغایت
فنا کشتم زشوقت کیر دستم / که خونم خورد یکباره جفایت
ولد دربحر عشقت کفت باتو / نه آن دری که‌کس داند بهایت

[۱] برتو (ن نسخه)

ولد قدس‌الله سره ۸۰۹

بدیدست ای امیر ازصد امارت / که دادت دردو عالم حق امارت
شکارت کرچه شد امروز دنیا / شود هم عاقبت عقبی شکارت
ترا منشور غفران داد غفار / بکوش صدق بشنو این بشارت
ترا عقلیست روشن‌که بدانی / دو صد کون علم‌را ازیك اشارت
بیان علمها بکرست این علم / تو خواهی برد اول زو بکارت
بحق آن رخان چون کل تو / بحق آن دو چشم پرخمارت
کزان چشم وکمان هر دو ابرو / بتیر غمزه بردی دل بغارت
ازان معدن که نقدت کشت پیدا / نداند جز خدا تنها عیارت
فقیرم زر ندارم جز رخ زر / که آن را کردمی هردم نثارت
کنم کوته سخن‌را زانك مدحت / زغیرت می نکنجد درعبارت
ولد کوید خدایا میر مارا / همیشه سود بخشش بی خسارت

ولد قدس‌الله سره ۸۱۰

کمانم برتو ای دلبر نه این بود / که برکردی زعهد من چنین زود
کزینی برسر من یار دیکر / جدا کردی زمن چون آتش ازدود
ازین بازآ ودستم کیر ازلطف / چو هستی بنده‌را ای شاه معبود
هران جودی‌که برموضع نباشد / بخیلی به بود بی شك ازان جود
خنك آنکس که راه راست بکرفت / رهید او از کژی ورنج آسود
هرآن آبی که دور افتد زدریا / شود آن‌خشك اکرجویست اکررود
هرآن عضوی که ازقالب جدا شد / بخواهد همچو مرده زود فرسود
کلستان جهان اینجاست حاضر / چه‌غم کرخارها خوش کشت‌مفقود[۱]
درون دارم رزی کش نیست‌پایان / کجا لرزم بران یك خوشه عنقود
خنك آن جان پاك آسمانی / که اورا شیخ دل یکباره بربود
سخن کویند باتو جمله کهها / اکررازت شود صافی چوداود

[۱] مبعود (ف)

برادر تا نکشتم نیست کلی   مرا آن یار بستوده بشستود
چو بی دیوار وسقفم یافت ازلطف   سرایم ساخت وزنورم بیندود
درختم‌را بکند ازبیخ وازبن   بباغ خود نشاند ودرمن افزود
چه نورست این که او هردم عدم‌را   بیابی می کند ازنیست موجود
هرانکس کو بود بینای آن نور   درون هردوعالم کشت مسعود
بود اوجان وجانان منظر او   همیشه چون ایازی پیش محمود
همیشه بود خالص ازازل جان   کنون خودرا زدردیها نپالود
زروی تن ولدرا هست والد   زروی جان نه والد بد نه مولود

وله قدس‌الله سره ۸۱۱

وفا کن ای صنم این جور مپسند   بدیداری چو کشتم ازتو خرسند
نخواهم ازتو جز دیدار چیزی   برین دعوی خورم صد کونه سوکند
چنین بی‌داد وتلخی برمن ای‌جان   چرا آید زتو شیرین چون قند
چو من اندرغم تو زار کریم   تو خوش بر کریهٔ زارم همی خند
زحد بکذشت وازاندازه جورت   نکویی چند باشد این همه چند
درین محنت مرا آن حسن انداخت   درین آتش مرا آن غمزه افکند
سر من چون نبودت ای دلارام   چرا کردی مرا مسکین وپابند
چو اندر بند عشقت ماندم ای‌جان   ازین پس سود کی دارد مرا پند
ولد شد چون اناری پرز عشقت   عجب دل را چنین پر پر که آکند

وله قدس‌الله سره ۸۱۲

بحسنت درجهان باشد نباشد   بلطفت درجنان باشد نباشد نباشد
چنان قامت که چون سرو روانست   درون بوستان باشد نباشد
بکو بامن چنان سیب زنخدان   درین باغ جهان باشد نباشد
بود تیری چنین ازچشم وغمزه   چو ابرویت کمان باشد نباشد
مثال آن رخان لاله رنکت   کلی درکلستان باشد نباشد
چنین سیمین تنی‌را دید چشمی   پری‌را آن میان باشد نباشد
اکرچه نیست معشوقی چوتو هم   چو من درعاشقان باشد نباشد
چنین وصد چنینم درهوایت   مکو بامن چنان باشد نباشد

ازین عشقی که چون دریاست بی‌حد   غم مارا کران باشد نباشد
تو شاه جمله خوبانی یقین شد   درین کس‌را کمان باشد نباشد
زنام وذکر تو خالی بعالم   زبانی دردهان باشد نباشد
بسوی بام معشوقان بجز عشق   بکو تو نردبان باشد نباشد
روان باشد روان آنجا نه این تن   که آنجا جز روان باشد نباشد
شب تاری چوزان مه کشت روشن   چنین بدری نهان باشد نباشد
ولد کوید ندارد درزمین مثل   عجب برآسمان باشد نباشد

وله قدس‌الله سره ۸۱۳

چو طاوس جمالش جلوه کر شد   زعشق این خشك لب‌را دیده ترشد
زلطف آن بر سیمین خامش   رخ چون سیم من‌همرنك[۱]زرشد
درین آتش نخواهم سوخت کلی   چو عشق آن نکارم سینه درشد
چه کویم حال دل‌را در غم او   کزانچ بود حال من بتر شد
رها کردم طریق پارسایی   مرا مذهب ازین پس شور وشر شد
رود ازدست تن وزپا درآید   چو برجان وخرد آن عشق سرشد
چو خورشیدی شدم کرم وبرآتش   شوم روشن چودر بر آن قمر شد
زنم موج وبجوش آیم چو دریا   چو درجانم هوای آن کهرشد
ولد ازعشق آن شیرین بعالم   چو فرهاد وچو خسرو مشتهرشد

وله قدس‌الله سره ۸۱۴

زرویت ماه واختر می توان کرد   ززلفت عنبر تر می توان کرد
ازآتشهای عشقم ای دل افروز   جهانی را پر آذر می توان کرد
زعشق آن برسیمین خامت   رخان‌را زرد چون زر می‌توان کرد
زعکس آن رخان خوب تابان   دو صد کلزار احمری توان کرد
چوزان لبها فسون ازسر[۲] بکیری   زکور وازلحد سر می توان کرد
زخلق وخلقت ای سلطان خوبان   شهان را جمله چاکر می توان کرد
بپیش ناوك مژکان خونیت   دل وجان‌را چو اسپر می‌توان کرد
اکر کویی بخوبی بی نظیرم   بجان تو که باور می توان کرد

[۱] مانند (ف)   [۲] او سر (ن)

زصورت سوی معنی کردری نیست　　　زراه جان دوصد در می توان کرد
توآن خضری که چون رورا نمایی　　　زهر غمزدت سکندر می توان کرد
ولد کوید زوصل چون بهشتت　　　هزاران حورو کوثر[۱]می توان کرد

ولَه قدس الله سره ۸۱۵

حریف ما شراب طرفه درداد　　　جهان‌را مست کرد وباد برداد
چو کرد او عقل‌را بی‌پا وبی‌سر　　　زنور عشق بازش پا وسر داد
بجای پاو سر ازبهر رفتن　　　بسوی آسمانش بال وپر داد
درخت روح‌را درهجر چون خار　　　زوصل خویشتن کلهای تر داد
دل پژمرده را چون کرد زنده　　　ورا زان زندکی خوبی وفر داد
میان فصل دی باغ جهان‌را　　　مثال نو بهاری برك وبر داد
هنرها ام چوشد محو صفاتش　　　زذات خود مرا بی‌حد هنر داد
چو کشتم بی‌خبر زین خاك سفلی　　　زعالمهای علوی ام خبر داد
بحق چون صرف شد عمر شمرده　　　عوض عمر دراز بی‌شمر داد
برای دفع شمشیر اجل او　　　بدستم صد هزاران کون سپر داد
زخرکاه تنم چون کرد بیرون　　　بسوی ترك خوبانم سفر داد
چو موجش سوی دریا برد دل‌را　　　بدست جان من نادر کهر داد
هران مفلس که پیشش دست برداشت　　　غنی اش کرد وصد قنطار زر داد
مرا بیرون زعالم عالمی شد　　　که آن‌را نی بماده نی بنر داد
زخود منکر بما زیراکه مارا　　　خدا دربیخودی چیزی دکر داد
اکر جنس ترا زهری خورانید　　　دل مارا زمصر خود شکر داد
مراداد او سمندی تیزکامی　　　ترا اندر سفر یك لنك خر داد
ترا اندر زمین بخشید خاکی　　　مرا برآسمان شمس وقمر داد
دهانم هست پراسرار لیکن　　　چه چاره چون ترا دو کوش کر داد
مرا دیدار خود بخشید دایم　　　ترا دینار چندی درکذر داد
مترس ای دل‌زدست[۲]دشمن خود　　　چو حق کلی ترا دست ظفر داد

[۱] سقرراحورو کوثر (ن‌نسخه)　　[۲] زنفس (ف ن)

بکو بایار همدم کین(*) غزل‌را　　　خدا ازبهر چون تو نامور داد
ولدرا نیست علم ونی ولایت　　　جز آن علم وولایت کش پدر داد

ولَه قدس الله سره ۸۱۶

حریف دردما درمان ندارد　　　بجز درد او دکر مهمان ندارد
مجو ازمرد عاشق هیچ چیزی　　　کعاشق جزدل بریان ندارد
بغیر ازدرد وافغان نیست کارش　　　بجز سیلاب خون طوفان ندارد
همیشه تن کذاز وجانسپارست　　　نداند این کسی کو آن ندارد
مترسانید عاشق‌را زکشتن　　　که عاشق ترسد این امکان ندارد
زجان بازی شود شیرین چوشکر　　　که هرکز ترس او ازجان ندارد
نکردد عاشق اندر عشق خندان　　　کتاعشقش زغم کریان ندارد
سرو پایی نیابی کار اورا　　　که کار عاشقان پایان ندارد
ولدرا مرد بی سامان همی‌دان　　　کازعشق او سر وسامان ندارد

ولَه قدس الله سره ۸۱۷

نکار رفته ازما باز آمد　　　بصید مرغ جان چون باز آمد
زلطفش قبض دل شد بسط وشادی　　　در بر بسته ازوی باز آمد
زدستانش هزاران بی‌سرو پا　　　زدل هریك چو من جان باز آمد
اکرچه ناز ازو شیرین وزیباست　　　بنزد عاشقان بی‌ناز آمد
میان جسمها چون جان نهان شد(**)　　　درون سینها چون راز آمد
مرا بنواخت خوش بی‌کام وبی‌لب　　　ازین لب زان خوشی آواز آمد
چه لطفست این که آن سلطان بیچون(***)　　　کدارا مونس ودمساز آمد
زهی قدرت کزو بی بال زاغی　　　چو عنقا خوب وباپرواز آمد
کمان ابروان‌را کرد بر زه　　　زچشم وغمزه تیر انداز آمد
بسوی کلشن رخسار خوبش　　　ببین کان غمزه چون غماز آمد
مثالش نیست اندر لطف وخوبی　　　زجمله دلبران ممتاز آمد
بزن دستی چو چنك عشق دلبر　　　میان عاشقان باساز آمد

(*) این (ف)　(**) نهانست (ف)　(***) آن سلطان خوبان (ف)

مریدست آنك اندر جد کوشد   مریدست آنك او طناز آمد
شود امروز نقد ازقلب پیدا   چو صراف نظر باکاز آمد
ولد چون دیدکان معشوق طاقست   برید ازجفت وبی انباز آمد

ولهقدس الله سرهٔ   ۸۱۸

جمالت دردو چشمم جای دارد   ازان مستی دلم هیهای دارد [*]
جدا باد سر ازتن کر زعشق او   غم سر یا که دست وپای دارد [۱]
درین سیلاب عشق تندخونخوار [۲]   مپندار اینکه عقلم رای دارد
ازان دریا چو رایم قطره آمد   بد ونیکو ازان دریای دارد
اکرچه بحر معنی بیحد آمد   دو صد چندان درین مینای دارد
مکشش چندین درازای طالب ما   که او دریای باپهنای [٤] دارد
ولد کو یدکه جویای کسیام   که او درتن دل جویای دارد

وله قدس الله سره   ۸۱۹

مرا ساقی شراب ناب باید   مرا باده برست اصحاب باید
مرا رندان وخون ریزان سرمست   درون میکده احباب باید
مقامر کشتم وقلاش اکنون   مرا نی درس ونی کتاب باید
مرا چون عشق هم نانست وهم آب   نه نان باید مرا نی آب باید
دلمرا قوت جان هردم زجانان   برون عالم اسباب باید
وصال دوست دایم درشب وروزه   ببیداری واندر خواب باید
ولدرا اندرین دریای بیچون   یکانه کوهر نایاب باید

وله قدس الله سره   ۸۲۰

مبادش جانکه اومارا نخواهد   چنین رخسار زیبارا نخواهد
هرناشسته رویی عشق بازد   نکار ماه سیمارا نخواهد
درین بستان بکرد خار کردد   کل صد برك رعنارا نخواهد

(* دوچشمت دردو چشمم جای دارد . زعشق روت جانم وای دارد (ف ن)
[۱] بریده بادجان ازتن سرمن • زغم کردست وسرپای دارد (ف ن)
[۱] درین سیلاب کردونی بیچون (ف ن) [۳] بی پهنای (ف) [٤] هرشب وروز (ن)

مثال زاهدان سرکه فروشد   شراب صاف حمرارا نخواهد
نشیند هوشیار وزرق ورزد   حریف مست شیدارا نخواهد
بکرد مردکان کردد چو کرمان   کنار ووصل احیارا نخواهد
مثال دیو پستیرا کزیند   چو عیسی راه بالارا نخواهد
بود خشکی وساحل منزل (۱) او   صفا وموج دریارا نخواهد
ندارد تاب نور مهر خفاش   چو زانجا زاد (۲) آنجارا نخواهد
لب تلخی کزین شیرین نکردد   بود صفراش وحلوارا نخواهد
چنانك شاهدی کو جلوه کرشد   بعالم غیر بینارا نخواهد
غزلرا اززبان شاه کفتم   کهشاهم جزکه (۳) جویارا نخواهد
چو مولانا ولدرا داد بخشش   ازین پس هیچ دنیارا نخواهد

وله قدس الله سره   ۸۲۱

زهی دلبرکه اندر بر نکنجد   زهی باده که در ساغر نکنجد
زهی خویشی وپیوندی بیچون   که دروی والد ومادر نکنجد
چهرنکستاینکهبیرنکست چون جان   که دروی اصفر واحمر نکنجد
درین ذوق وحلاوت ای برادر   دو صد مصر پر ازشکر نکنجد
چه شاهستاینکه سازد میر وچاکر   برش هم میر وهم چاکر نکنجد
اکرچه پاوسر بخشد جهانرا   بپیشش دست وپا وسر نکنجد
تر و خشك جهان ازحق شد اما   حقیقت دانکه خشك وتر نکنجد
بباید نیست کشتن ازتن وجان   که آنجا نقش این پیکر نکنجد
بدان پریکه میپری بهر سو   مشو پران بی سو پر نکنجد
چو عیسی برفلك کر عزم داری   بترك خر کن آنجا خر نکنجد
ولد زین لنکر خاکی برون رو   که در دریای جان لنکر نکنجد

وله قدس الله سره   ۸۲۲

شراب عاشقی ساغر ندارد   مصاف ایزدی خنجر ندارد
همو سرو وهمو شاخ وهمو بر   زخود دارد بر ازدیکر ندارد

(۱) مسکن (ف ن) (۲) رست (ف) (۳) غیر (ف ن)

درو مطرب زند بی‌نی نواها　　دفش صنج ورق وچنبر ندارد
درو نساخ بی کاکی نویسد　　رقوم لامکان دفتر ندارد
بپوشاند جهان را زیور وزر　　چو خور ازغیرخود زیور ندارد
هزاران کوثرش هرسوی نقدست　　جنان خود غیر یك کوثر ندارد
صفات ایزدی را نیست پایان　　چه کویی کو ازان اکثر ندارد
هران عاشق که ازجان دل بدوداد　　چکونه دایمش در بر ندارد
هرانکس را که داد اندر سرا راه　　چو محرومان دکر بردر ندارد(ف)
بخشد شاهی وملکی که آن را　　هزاران خسرو وسنجر ندارد
ولدرا برسر تخت بقا شاه　　مثال تاج جز بر سر ندارد

ولہ قدس‌الله سره　　٨٢٣

زدست آن شه بی داد فریاد　　که دادست او مرا برباد فریاد
درشادی زکینه بست برمن　　هزاران در زغم بکشاد فریاد
چو چوژه کرد خرد اجزای‌دل‌را　　که‌تایك یك زباید خاد فریاد
میان آتش پردود هجران　　که تاسوزد مرا بنهاد فریاد
سرانجامی ندیدم حال خودرا　　ازان روزم که مادر زاد فریاد
بجلادی که دوزخ برتو اوست　　مرا دردستش اندر داد فریاد
چو پرسیدم زجرمم کفت مسکین　　ترا طالع چنین افتاد فریاد
نخواهم کزتو من برتو کذارم (*)　　درین کو خانهٔ آباد فریاد
همی آید مرا کز غم برآرم　　میان شهر ازو فریاد فریاد
که دل را کرد برمن سخت دلبر　　چو سنك وآهن پولاد فریاد
بنای خانهٔ عمر ولدرا　　بخواهد کند ازبنیاد فریاد

ولہ قدس‌الله سره　　٨٢٤

مرا یاران درین دوران مجویید　　چو بومان اندرین ویران مجویید
منم دشوار یابی همچو کوهر　　درین دریا مرا آسان مجویید
زصورت بکذرید ار مرد عشقید　　بجز درجان مرا پنهان مجویید
برون ازکفر وایمانم همیشه　　مرا درکفر ودرایمان مجویید

(*) نخواهم تاز توباقی کذارم (فن)

منم ماهی آن دریای بیچون　　جز اندر بحر بی پایان مجویید
نه‌درجسمم بدانید ونه درجان　　مرا جز دربر جانان مجویید
کذشتم اززمین مانند عیسی　　بجز برچرخ وبرکیوان مجویید
مرا دردست درمان دردو عالم　　برای دردمن درمان مجویید
جهان زندان تاریکست ودلکیر　　چو دزدانم درین زندان مجویید
نداند زنده‌را جز مرد زنده　　مرا ازمردم بی‌جان مجویید
ولد کوید مرا ای جمع یاران　　جز اندرظل آن سلطان مجویید

ولہ قدس‌الله سره　　٨٢٥

بحق حق‌که آن من شمایید　　درون جان ودل هردم درآیید
شما آرام جان ودل چو کشتید　　چرا هردم بپیش من نیایید
جدایی کرچه هست ازروی تنها　　زروی جان زجانان کی جدایید
نظر درحالهای (ق) غیب دارید　　زراهی کامدند ایشان برآیید
زعشق و وجد واز شادی، وغصه　　همی آید درون کاینجا میایید
بشهر غیب آیید ار زغیبید　　بی‌جایی بما چه بند جایید [١]
چو بر پرید [٢] آنجایی که جاییست　　شد آن عشرت‌میسر هی[٣] کجایید
قدح دردست ما نور علی نور　　بدور ما همه عشرت فزایید
ولد کوید اکرچه چغد بودیت　　کنون زین جام جم باز وهمایید [٤]

ولہ قدس‌الله سره　　٨٢٦.

چه سوداهاست دل‌را ای برادر　　که هرلحظه بسوزد جان برآذر
زهجرت تن چنان پر درد آمد　　که جز مردن نکشتش هیچ درخور
بیا تیمار کن بیمار غم‌را　　که‌بی‌تو رخت عمرش بست برخر
چکونه بی‌تو عاشق زنده ماند　　که عاشق جان ندارد غیر دلبر
بیا برحال زار من ببخشا　　بیا رحم‌کن این یکبار دیکر
که چشمم بهرتو در می فشاند　　که‌رخسارم برای تست چون زر

(ق) درجانهای(ف ن) [١] بی‌جایی،چرادربند جایید (فن) [٢] چوماپرید(فن)
[٣] هان (ف ن) [٤] کنون برقاف عنقا وهمایید (ف ن)

چومرغ نیم بسمل می طپم‌من   میان خون مژكان می‌زنم پر
نماندم طاقت وازدست رفتم   ندانم چون كنم الله اكبر
ولدرا عشق زان سان كرد یغما   كه درعالم نه خشكش ماند ونی تر

ولەقدس‌الله‌سره ٨٢٧

مرا بامن رها كن ای برادر   كزان سودا فدا كردم من این‌سر
مرا ازكوی آن دلبر چه رانی   كەجز كویش نخواهم جای دیكر
دمی برآستانش سر نهم مست   زمانی همچو حلقه روی بردر
وكر سیمم نباشد درنثارش   نهم برپای او این روی چون زر
مرا مشمار مفلس ای برونی   كه دارم در درون صد كنج كوهر
درین خواری ازانم غرق عزت   كه حیرانم دران حسن نكوفر
برفتم پیش بت باچهرهٔ زرد   بكفتم ای برخ كلزار احمر
یكی بنما بمن آن روی چون ماه   بحق آن قد همچون صنوبر
بحق نركس شهلای مستت   بكردان ازلبانت باده زوتر
بیار آن زلف چون زنجیر خودرا   كه شد دیوانه‌را زنجیر درخور
بدان زلف چو چوكان ای دلارام   دل مارا مثال كوی می بر
چه عشق‌است‌این كەمرغ‌جان‌ودل‌را   برست از آتش صد بال وصدپر
تف عشقت ولدرا داد سوزی   كه شد جانش ازان دریای آذر

وله قدس‌الله سره ٨٢٨

زعشق مایهٔ هرنار وهرنور   دلم امروز سرمستست ومسرور
همو جنت همودوزخ نموده   ازین انكیخته دیو وازان حور
نصیب ماندكان راه ماتم   نصیب ره روان شدسور درسور
همه ره مجلس وساقی وهرسو   نوای نای ودف وچنك وطنبور
بچشم عاشقان معشوق پیداست   زچشم غیر محجوبست ومستور
مكن بازور وزر آهنك آن‌یار   مشو باای دو ای غافل تومغرور
دم اندركش چودیدی نا كهانی   جهانی طرفه نی نزدیك ونی دور
چو تاب آفتابش زیورت شد   برون كن جامهٔ هستیت شو عور
ولد هنكام حشر عاشقانست   ازیرا می دمد معشوق درصور

وله قدس‌الله سره ٨٢٩

سنك یوزك كنش‌در یقسا ایدر   جنم الدی كزك داقی‌نه ایدر [*]
نم ایكی كوزم باغل جنم سن   بنی جن سز قیاسن سن بوكیدر
كزم‌دن چقمەكم بو بر سنك‌در (١)   نم كوزم سكا(٢) یخشی سریدر [**]
نه اقدر بونه اوق كم دكدی سندن   نم بویم‌سكیدی(٣)شمدی‌یبدر [*˙*]
تماشا چن برو كل كم كراسن   نتا كوزم یشی ارماق وچیدر
(ع) سنك بویك بدغدن(٤)اغدی كجتی(٥)   جهان امدی یوزك‌دن یاز وبیدر
بو كن عشقك اودندن اسی الدخ   بزا قابو دكل كرقار وقیدر
بكا(٦)هر كیجه(٧)سندن یوزبك (٨) اسی   نم هر كون اشم سندن قلیدر
***ولد یخسلدی سنسز بو جهاندا   سنی بلدی بو كزدن (٩) باك وبیدر

وله قدس‌الله سره ٨٣٠

جنانم كرد آن چشمان ورخسار   كه ازمستی ندانم سر زدستار
زهی چهره زهی لبهای چون لعل   زهی دندان مروارید وكفتار
چەرویست آن‌چەمویست آن‌چەقامت   چه سروست ای‌عجب آن كبك‌رفتار
زنخدان چو سیبش را چه چاهست   دران غبغب چه لطفست وچه انوار
كمان ابروانش بی‌زهی چون   زغمزه می زند صد تیر خون‌خوار
بحق آن بر سیمین خامش   كه زلفش‌را رهی شد مشك تاتار
ندارد هیچ درخوبی نظیری   نه درروم ونه درچین ونه بلغار
یكانه آمد اندر خلق ودرخلق   زچشم بد ورا یارب نكه دار
ولد درچشم دارد حسن اورا   ازان دایم بود سرمست دیدار

وله قدس‌الله‌سره ٨٣١

منم امروز مست عشق دیدار   مشو پنهان چو دی وپرده بردار
زخاك پایت ای‌جان فخر دارم   زتخت وشاهی وتاج وكمر عار

---

[*] سنن یوزن كنش‌در یوقسه ایدر . جانم الدی كوزن داقی نه ایدر (ف)
[**] كوزمدن چقمه كم بو اوسنن‌در . نم كوزم سنكا یخشی سرایدر (ف)
[*˙*] نم بویم سنكویدی شمدی‌یبدر (ع)سنن‌بویون بودخدن اغدی كجتی (ف)
*** ولد یقسولدی سنسز بوجهاندا . سینی بولدی بوكزدن بك وبایدر(ف)
(١) سندر (٢) سنا (ن) (٣) سنیدی (ن) (٤) بدقدن (ن) (٥) كشتی (ن)
(٦) بنا (ن) (٧) كیجا (ن) (٨) بن (ن) (٩) بكزدن (ن)

ترا خواهم که هستی جان جانم   توی یارم دلا وغیر اغیار
مرا عقلی وهوش ونور چشمی   زتو دارم ولایتهای بسیار
ازان روزم که کردی محرم خود   همی جوشد زدل دریای اسرار
درین عالم ندارم هیچ میلی   همه میلم بتست ای جان ودلدار (فن)
کذشتم زآسمان وعرش وکرسی   شدم غرقه دران دریای دربار
زهستی بد سفر مارا همیشه   سفر داریم ازین پس دردل یار
بسوی بحر میرفتم زخشکی   همی رانم کنون در بحر زخار
سفر در عین معشوقست دلرا   دکر کون شد مرا باجان سروکار
ازو دل را کنار بی کرانست [١]   دران بوسه نکنجد لب توهش دار
مقامات طلب کفتم هویدا   مقامات احد ناید بکفتار
جهان خاك وخشکیرا نشانهاست   درین دریا نشانرا نیست آثار
جهان عشق بی رنکست وبی نقش   زرنك ونقش شو کای تو بیزار
چو جان کشتی ولد رو زود بالا   تن خررا جو عیسی زیر [٢] بکذار

وله قدس الله سره ٨٣٢

چنانم کرد جام باده این بار   که ازمستی ندانم سر زدستار
بیا ساقی ودرده باده امروز   چودی مارا برآر ازخود بیکبار
مرا این عشق بارویت قدیمست   قدیمی که نکنجد پار وپیرار
بدی مارا تودرخور پیش ازین خور   بدور ما نبود این چرخ دوار
هزاران دور مارا بود بی دور   نه دوری بد نه جوری بد نه دیار
چو خاکم ساکن وچون باد جنبان   چو آبم نرم وهمچون شعله زنار [٣]
بصورت شسته یکجا وروانم   مثال شیره اندر خم خمار
دو صد منزل ببینی در ره ما   که آنرا نیست شکل سقف ودیوار
بهر منزل مرا قدری دکر کون   برون ازصورتست آن قدر ومقدار
بحال غوره کی قدری نکویی   درانکوری ازان بهتر تو هش دار
بحال شیره کی قدری فزونتر   بحال باده کی بی حد وبسیار
منم منزل منم ره رو منم راه   چو سنك لعل اندر خویش سیار

[١] بی کنارست (ن) [٢] پست (ف) [٣] بزنار (فن)

مسافر چون روی می کن حکایت   که دیدم درسفر بی مثل دلدار
همی کو در دمشق ومصر این را   که اندر قونیه مستیست هشیار
بکو دیدم فقیر [١] مرده زنده   بخواب اندر ولی آکاه وبیدار
یکی شیر نری خاموش کویا   نهنك هول اندر بحر زخار
ازو خمری بخوردم بی خماری   ازو دیدم دوصد کلزار بی خار
ازو شد مرك من شیرین چو شکر   نمی ترسم زعزرائیل خون خوار
ازو دیدم من این تن را چو زینی   ازو دیدم من این سر را چوافسار
بدیدم خوردن بی کام وبی لب   بدیدم بی قدم درعشق رفتار
زدام این جهان جستم چو موسی   نیم فرعون وار اینجا کرفتار
شدم جایی که آنجانیست جایی   درانجا جاست پرده بردر دار
چو پرده اینچنین زیبا ورعناست   سرا چون باشد ودیدار آن یار
چو تن را هست این خوبی وزینت   چها باشد چها جانرا دراسرار
تو جانی ای ولد میرو بجانان   تن خاکیترا درخاك بسپار

وله قدس الله سره ٨٣٣

ازان خم خانه ای ساقی قدح آر   که اندروی شرابی هست چون نار
نهانی حضرت وعالم هویدا   بود حضرت چو دل عالم چوکفتار
یکی نطقی زدل برخاست صدرو   زهررو رسته شد صدیار واغیار
نماند نطق وماند نطق دردل   نماند عالم وماند خدا یار
شکم چون دایره ست ودل چونقطه   فلك کردان بکرد تن چو پرکار
زپرکارست این خطهای موزون   زپرکارند اینجا جمله پرکار
بدان پرکاررا کلی معطل   که اوبی حق ندارد نقش وکردار
اکرچه خیزد ازپرکار صدنقش   بجای خویش هرنقشی بهنجار
خدارا بین ازین جمله برادر   اکر درخویش داری عقل هشیار
که اینها جمله لا کردند آخر   در الا روکه اثباتست وپادار
زلای نفی بکذر کان نماند   در الا روکه مانی زنده هموار
ببین ازصنع صانع را معین [٢]   کذرکن اززمین وچرخ دوار

[١] فقیری (ف) [٢] هویدا (فن)

بمعنی و بصورت صنعهارا   چو احمد ترك كن كلی بیكبار
صفات وصنع ازذاتش چو سایه‌ست   كرو در آفتاب [١] ذات غفار
كه تامانی مخلد ای ولد تو   مقیم ذات شو مپذیر آثار

ولە قدس الله سره ٨٣٤

یقینم شد ازان خونی خون خوار   كه‌خونم ریختن خواهد بیكبار
نخواهد شست نقش من زعالم   نخواهد ماند ازمن هیچ آثار
ازین پس تافغان در پیش كیرم   روم سر باز كردم من ببازار [٢]
برآرم ازمیان جان خروشی   كه‌وای ازجور او فریاد وزنهار
كنم زاری زسوز سینه چندان   كه‌اندر كریه آید یار واغیار
نهم رورا ازان پس سوی صحرا   شوم ازخان ومان وخویش[٣]بیزار
شوم كردان[٤] بهر كویی چومجنون   بسر روزوشبان چون چرخ دوار
چو درعالم شود مشهور وپیدا   كه‌كشتم ازفراق دوست بیمار
ولد درغار تاریكی درآید   برون ناید ابد تاحشر ازغار

ولەقدس الله سرهٔ ٨٣٥

هلا ای ماه خوبان یاد می‌دار   هلا ای سرو بستان یاد می دار
هزاران لطف ودلداریم كردی   كه‌آوردی بدستان یادمی دار
مرا دردام عشق خود فكندی   بصد افسون ودستان یاد می‌دار
چودر دامم فكندی پاكشیدی   شكستی عهد وپیمان یاد می‌دار
نهان كردی زمن رو وزدو چشمم   روان شد اشك طوفان یاد می‌دار
زوصلت همچو كل درخنده بودم   بماندم بی تو كریان یاد می‌دار
ازان بستان وصلم درفكندی   درین زندان هجران یاد می دار
چشانیدی مرا ای معدن لطف   زغم قهر فراوان یاد می دار
زتو دارم درون خویش دردی   كه آنرانیست درمان یاد می دار
مرا بروه تربت خواستی برد   بماندی دربیابان یاد می دار
چنان پایم بدامت ماند كزغم   نه سر دانم نه‌سامان یاد می دار

[١] باآفتاب (ف) [٢] روم نالان وكریان سوی بازار (ن) [٣] ازخویش (ن)
[٤] دوان كردم (ن)

درون سینه ام پر آتش تست   خیالت دردل وجان یادمی‌دار
بهر سویی خیالت پیش چشمم   همی كردد خرامان یادمی دار
فتادم من بدریایی كه آنرا   نه‌سر بینم نه پایان یادمی دار
ولدرا غرق كردی آخركار   درین دریای عمان یادمی دار

وله قدس الله سره ٨٣٦

زمن بربود دلرا روی دلدار   پرست این مغز سراز بوی دلدار
ببر سیمین تنست آن سرو مه رو   چو مشك وعنبر آمد موی دلدار
زكیش چشم زد بر سینه ام تیر   كمان پرخم ابروی دلدار
همی جوید چو من هرسو شكاری   كه كیرد شیرنر آهوی دلدار
شمار ریك كردان خیره چون من   ببوی وصل اندر كوی دلدار
مقیم قلعهٔ رشكست حسنش   زهی محكم كه شد باروی دلدار
مرا درجنت ودوزخ مجویید   كه‌هستم غرقه اندر جوی دلدار
ازو كه زخم آید كاه مرهم   كه داند فهم كردن خوی دلدار
بود روزی كه باشم مست خفته   زروی وصل برزانوی دلدار
كهی برساعدش من روی مالم   كهی كیرم بكف بازوی دلدار
كهی سایم برسیمین اورا   كهی كیرم كشم كیسوی دلدار
وكر عالم بكیرد یار ودلبر   نكیرم یار من پهلوی دلدار
ولد درباغ رویش را چو دیدی   زصد كلزار رو هین سوی دلدار

وله قدس الله سره ٨٣٧

عجب بینم ترا من بار دیكر   كه باز افتم زنو درنار دیكر
زناز وجور تو ای رشك كلشن   فتد اندر دل من خار دیكر
زبار عشق جانم درفغانست   منه بردل نكارا بار دیكر
نداری مثل درخوبی وشوخی   نیابد كس چوتو عیار دیكر
اكر عالم بصد دوران بكردد   نكیرم جز تو یارا یار دیكر
زكار عالم ار بی كار كشتم   مرا بخشید عشقت كار دیكر
دلم شد چشمهٔ اسرار لیكن   روان ازوی چو جو اسرار دیكر

زنور آفتاب ومه گذر کن   که مارا هست ازو انوار دیگر
رها کن دلبران آب وگل را   زجان ودل ببین دلدار دیگر
اگرچه ازتو ما دیدار داریم   ولی بنما زنو دیدار دیگر
چوداری هرطرف درباغ حسنت   ورای رنگ وبو گلزار دیگر
بوزن آن غزل گفتم که شه گفت   بحسن تو نباشد یار دیگر
ولد گوید نبیند بعد ازین کس   چو من درمیکده خمار دیگر

وله قدس الله سره ٨٣٨

تنی داری ومی شوییش بسیار   نمی کردی زشستن سیر ای یار
همی مالی بگل اعضای خودرا   که تا گردی لطیف وخوب رخسار
اگر جانت بدی درتن چو مردان   هم اورا نیز می شستی بناچار
بذکرو طاعت وتسبیح وروزه   همی کردیش پاك ازچرك اشرار
زآب گرم حمام دیانت   برفتی چرك کلخنهای کردار
بصیقلهای کوشش آهن دل   چو آینه شدی صافی ززنگار
که تادر وی بدی پیدات هردم   بهشت وحور با اشجار وانهار
جهانی دیدیی نادر [١] مخلد   پراز نقل وشراب صاف چون نار
درو خوبان معنی گشته ساقی   بهر سو چنگیی بادف ومزمار
نواهاشان ورای عرش رفته   ازان هرروح گشته مست هشیار
مهل عقبی برای ذوق دنیا   که این آمد چویار وآن چواغیار
تو این‌را قند دان وان‌را همه زهر   تو این‌راخوان گل وآن‌را همه خار
تو این‌را شهد بین وشیر صافی   تو آن‌را قهر وزهرو غار پرمار
بظاهر می نماید خوب اما   بباطن نیست خوب آن زشت‌سگسار
زراندودست این دنیای فانی   نخواند قلب را صراف دینار
نماند رنگ زر بروی درآخر   چو گیری قلب‌را دردست بسیار
ببوی زر چه گیری قلب دون‌را   که بروی عاریه‌ست آن رنگ هش‌دار
اگر داری نظر بنگر بدنیا   ببین عاریه بروی لطف غفار
نه باغ وخانه وجامه زآغاز   نماید فخر ودرآخر شود عار

[١] آنجا (ف)

باول در نوی خوش می‌نماید   چومی گردد کهن زان می شوی فار
زن وامرد اگر اول عزیزند   شوند آخر ذلیل وناخوش وخوار
کجایند آن شهان وآن امیران   که هریك بود درعالم جهاندار
همه درخاك وخون آغشته گشتند   زشاه ومیر وخاص وعام هموار
جهان پربود(١) یك‌یك نیست گشتند   نماند ازبود ایشان هیچ آثار
مگو کرمن روم نامم بماند   که آن هم می نماند آخر کار
مجه این سو وآن سو رو بحق کن   بترس ازتیغ عزرائیل خون خوار
مشو ایمن زمهلت ترس ای مرغ   که خواهی گشت دردامش گرفتار
ولیك این راز بشنو ازمن آسان   اگرچه فهم این نکته‌ست دشوار
که عزرائیل هرکس لایق اوست   اگرچه یك بود ذاتش دراسرار
بهریك روی دیگر می نماید   بپیش این چوداروو آن دگر دار
بچشم آن یکی‌چون حور وچون نور   بچشم این یکی چون قیر وچون قار
چه جای نقش کو آینه آمد   نماید نقش هریك گاه دیدار
اگر زشتی درو خود زشت بینی   اگر خوبی بود نقشت سزاوار
منه انگشت بروی برخودت نه   که باشد هرصدا ازعکس گفتار
اگر شیری شود درکوه غران   نیاید ازصدا آواز گفتار
نباشد همچو عزرائیل خوبی   سیاه وزشت ومبغوضش مپندار
اگر چهره نماید او بعالم   نماند درجهان ازذوق دیار
شوند ازلطف حسنش مست کلی   نه خم ماند نه جام وخمر وخمار
شهنشاهست عزرائیل لیکن   بهر فعلی ورا نامی خداوار
بهر ظنی که داری درحق او   چنانست او بتو بگذر زانکار
بهرکس لایقش چیزی دهد او   چنان کز طبلها بقال وعطار
بچشم مؤمنان رحمت نماید   بچشم کافران صدکوب وآزار
بچشم صادقان رؤیت نماید   چو خورشیدی که تابد درشب تار
بر عشاق نازان همچو معشوق   بر فساق تازان همچو تاتار
بر زهاد شیخ باسجاده   بر عباد با شکر وبایثار (٢)

(١) جهان پر بود (ن)   (٢) برعبادباصد شکروایثار (ف)

تو خودرا خوب کردان ازعملها — که تا کردی کزیده همچو احرار
ولد کرحق دهد یاری بکوید [١] — هر آنچ کفتنی باشد دراشعار

ولهقدس اللهسره ٨٣٩

درك کورك بو کیجا نایترسز — الو دولت کرندی نادررسز
انی کم کونکلکوز ایدر که قانی — کنش کیبی انی بللو کررسز
سز اندن هم طیرسز هم اجرسز — سز اندن هم یترسز هم طررسز
جهانی کم کوررسز قامو الدر — اکر ایکی کوراسز سز کورسز
یری کوکی نهورسا ال یرتی — کوزو کوزو اچك قندا وررسز
کشی کندو اشندن بللو اولر — کرامزسز انی طشسز دمرسز
النداسز انك کورك نه ایدر — بلك اندن نجا درلو الرسز
کرك اسوکزی کودا اچندا — نجا یاو ورر کندز بلرسز
ولد ایدر که بندن کی اشیدك — انو کچن سز بلاسز کم اکرسز

وله قدس الله سره ٨٤٠

مسافررا زجان امروز بنواز — بوی یکدل شو وپنهان مکن راز
خصوصا این مسافر کوست ازما — ازان عهدی که اورا نیست آغاز
خود او ما بود وما او اندران یم — بهم یك آب وبیماهی وبی قاز
هر آنکو آب شد بیاین دوصورت — برون ازپا وسرهست او سرافراز
بود سرمایهٔ هر نقش وصورت — نکارد نقشهابی رنك وانکاز
جدا مشناس آن جانرا زجانان — اکر جویای حق سوی او تاز
که بکذشت ازولاو شوق وجستن[٢] — تهی کشت ازنیاز وبر شد ازناز
ازان اکسیر کشتم زر صافی — مرا بذرفت آن صراف بیکاز
ولد کوید چو من خوبی نباشد — نه در روم وخطا وچین وابخاز

[١]بکویی (ف) دورن کورن (ف) درن (ن) کنلنز (ن) کوزوکوزنی (ن) اچن (ن) قانده (ن) اولور (ن) طاشسز (ن) الندهسز (ن) انن (ن) کورن(ن) بلن(ن) کورن (ن) اسونزی (ن) ایچنده (ن) کوندز (ن) اشیدن(ن) کررسز(ف ن) کزونوزی اچن (ف) الندهسز انك کورنك نه ایدر (ف) بلن. کورن اسونکزی (ف) [٢] جستن (ف)

وله قدس الله سره ٨٤١

ندارم چون (١) تویاری ایدلفروز — توی روشن بپیش چشم چون روز
چو بی رویت ندارم زندکانی — چکونه زنده مانم بیتو آموز
مرا یارا تو یار مهربانی — همیشه ساز بامن اندرین سوز
چو جانی بی تو نتوان هیچ بودن — دلمرا ازکرم بردامنت (٢) دوز
چه سان شکر بنیری ترو تازه — که سویت میدود این روح چون یوز
جهان عشق یکر نکیست (٣) مطاق — کذرکن ازسیاه وسرخ واز بوز
جهان کهنهرا (٤) بنکرکه هستم — برون از روزوشب هرلحظه نوروز
کمان وتیر ما بکذشت ازچرخ — زعشقست آن کمان نه ازچوب ونه ازتوز
ولد کوید که پیشم هر دوعالم — بود فانی ومن از هر دو پیروز

وله قدس الله سره ٨٤٢

بیا ساقی که هستی روح مطاق — بیا درده شراب لعل (٥) راوق
بیا درتاب وبنما آن جمالت — که جانم کشت بریك مو معلق
درآویزان ز پاها سر نکونم — بفریاد وفغان مانند عقعق (٦)
منم پیش رخت برنطع ای شاه — بداده اسب وفرزین پیل وبیدق
منم در موج دریاهای عشقت — بهر سو رفته بران همچو زورق
کلید وصلرا برقفل هجران — بنه بکشا که کارم کشت مغلق
هرانکس کو بجوید عقل ازمن — درین سودا که هستم هست احمق
درین آتش که آهن می کدازد — اکر هیزم بسوزد بکذر ازدق
بنام ایزد بچهره همچو ماهی — نیامد مثل تو در حسن الحق
هران عاشق که درعشقست سابق — چو بیند داند اوکه هستم اسبق
ولدرا بحر آتش درنهانست — ندانی شرح اینرا جز زچقمق

وله قدس الله سره ٨٤٣

غزلها کفته کشت ونزد عاقل — زهر بیتش شود مقصود حاصل
مهان ازراه کفتند آنچ کفتند — درینجا هست جمله شرح منزل

(١) جز (ف) (٢) دردامنت (ف) (٣) بیرنکیست(ف) (٤) منکرکه (ف ن)
(٥) صاف (ف) (٦) وقوق (ف ن)

ندارد ره درین اسرار هردل   مکر جانی که شد درهجر واصل
زجان وتن کذر اول تمامت   که تا کردی درآخر جفت وقابل
کجا ناقص رسد درکنه این سر   مکر قطبی که زاد ازاصل کامل
زمرد زنده قایل عقل باشد   زمرده مرده دان حقست قایل
نی زان کفت قبل الموت موتوا   کههست این زندکی چون پرده حایل
نه زنده زحق زنده زجانی   ازانی قابل مردن درآجل
ولد بکذر زعاجل جوی آجل   که آجل باقی وفانیست عاجل

ولد قدس الله سره ٨٤٤

ترا خواهم که باشی شاد وخرم   که مقصودم همین آمد زعالم
بشادی درجهان چون کامرانی[١]   مپندار این که کردد کرد من غم
چو تو اندر سروری درسرورم   چو درماتم نهم صدنوع ماتم
ندارم هیچ چون آینه نقشی   هر آنچم می نمایی می نمایم
نکارینا چو منظوری نظررا   زکردشهات کردانم بهردم
نظر پیمانهٔ منظور آمد   زمنظورست کاهی بیش وکه کم
زمنظورست پر از شهد وشکر   زمنظورست پر از تلخ چون سم
نظر چون باغ بیند تازه کردد   چو تون بیند شود تاریك ودرهم
ولد بنکر کزین خشکی وساحل   دران یم چون رسید ان قطرهٔ نم

ولد قدس الله سره ٨٤٥

درین سر بود عشق تو مقدم   نه جنت بد نه کندم بد نه آدم
نه فرش وعرش بد نی لوح وکرسی   که بودم حامل ازعشقت چو مریم
چو عیسی کفتمی اسرار عشقت   اکر بودی مرا یك یار محرم
شدم برچرخ معنی چون مه وخور   چو کشتم در زمین ازذرهٔ کم
زچاه تن چو برشد یوسف جان   بدانست این که کوهر اوست هم یم
چرا ای اصل اصل شادمانی   خوری ازبهر دنیا غصه وغم
جهان همچو پل آمد هین[٢] کذر کن   که آدم او بود کش باشد آن دم

[١] بشادی درجهان چون کل ازانی (ف) [٢] جهان همچو پل آمدزان کذر کن (ف)

ستان ازعشق بین خفته زمین را   چو چنبر آسمان را پشت هم خم
کهی عالم ازو در عیش وشادی   کهی افتاده درافغان وماتم
کهی ارد بهار وکه زمستان   کهی شکر چشاند او وکهی سم
کهی درقبض جان بس تنك آید   کهی دربسط کردد شاد وخرم
زمانی درسکون وصلح شادان   زمانی درخروش وجنك درهم
نموده درجهان این راکه دانند   خداوندیست ایشان را معظم
ندارد حکم اندر نیك وبد کس   ورا دانند حاکم در دو عالم
که جان درتن همی تابد زجانان   زیم باشد نه ازخاك ای ولد نم

ولد قدس الله سره ٨٤٦

بود روشن سخنهایی که کفتم   سخن را مشکل ومغلق نکفتم
مرا آکاه دان درنوم ویقظت   مشو کستاخ ومغرور ار بخفتم
هزاران در زدریای معانی   برآوردم برای خلق سفتم
شدی عالم چو آب ونیست کشتی   اکر پیدا بدی سر نهفتم
میان باغ عشقش کرد جوها   زشاخ خار همچون کل شکفتم
زغیر دوست طاقم در دو عالم   ولی باعشق او پیوسته جفتم
ولد کوید بروب ازسینه کینه   بدان جاروب کزجان من برفتم

ولد قدس الله سره ٨٤٧

بمن می ده که بی رفتن رسیدم   درون جان رخ جانان بدیدم
منم مجنون آن لیلی بیچون   که اورا در جهان تنها کزیدم
زسوز دل بناخنهای ناری   حجاب اندرون را بر دریدم
تو هر سری که ازخلقان شنیدی   من آن را بی زبان ازحق شنیدم
تومی کو برزمین از چرخ اعلی   که من بیرون زهر دو خوش پریدم
تو می کو از شراب ومستی آن   که من بی لب شراب جان کشیدم
تو اندر شرح ومن در عین خوردن   چو آب اندر شرابش ناپدیدم
رها کن باده خوردن هین مرا خور   که اندر خنب تن کیرا نبیدم
ولد کوید که هستم تازه ونو   نه چون تو کهنه بی جان وقدیدم

وله قدس‌الله سره ٨٤٨

بدم صافی وا کنون جمله دردم   زبس کزجان بماندم دور مردم
مراخود راه زد این چرخ کردان   منم شادان‌که ازوی رخت بردم
نخوردم غیر خونم‌را زخوانش [*]   تو این بنکر که‌او چون‌شیر خوردم
بتیغش می‌ستردم من بدی‌را   چودیدم عاقبت نیکی ستردم
بیا ای آتش عشقش درین دل   بجوشم آر کز سرما فسردم
برون آور زچرخ این رخت مارا   ستان ازوی بحکم آنچش سپردم
زدم دست خود اندر دامن تو [**]   اکرچه سر بری من پا فشردم
هلا زوتر بیا ای ترك یغما   مکن رحمی تو برمن زانچ کردم
دلم‌را صید کن ای شیر جانها   جکررا هم بخور مکذار کردم
زتو اطلس شوم یاخاص اکنون   من ار بی قدر وبی قیمت چوبردم
ولد کوید بزرکی یابم ازتو   اکرچه در فراقت سخت خردم

ولد قدس‌الله سره ٨٤٩

خراباتی شدم رندم قلاشم   بمیخانه کرو نه هین قماشم
مرا نجار معنی کرد اصلاح   ببرد ازبهر خود بستان تلاشم
درین آتش سمندروار رفتم   لحافم آتش است وهم فراشم
منم آن کوهری کش نیست قیمت   مرا مفروش چون کودك بلاشم
هزاران ساله پیرم همچو کردون   چه کفتم باازل من خواجه تاشم
همه آید سوی ساحل تن   که تابر جمله زین دریا بپاشم
کنم پرواز اندر نورخورشید   نه چون‌تو مست ظلمت‌چون‌خفاشم
فریبم تابری ازمن عطاها   نه‌همچون دیکران بند تراشم
ولد خندان ودلشادست ازین‌پس   همی کوید که من مست عطاشم

ولد قدس‌الله سره ٨٥٠

بسوی ماه اکر بی پرده تابم   زماه آثار برکردون نیابم
ازانك مه زنور دل بسوزد   ندارد پای تاب آفتابم

[*] نخوردم من زخوانش غیر خونم (ن) [**] دودست خود زدم دردامن تو (ن)

من اورا می شناسم کزچه بابست   نداند صد چو او کندر چه بابم
اکر داری برین نکته سوالی   بکو [١] تا بشنوی چون زر جوابم
ازیرا ذاتم ازعقلست ودانش   محل وقابل کفت وخطابم
زهرچه برمن آید نیك دانم   قرین لطفم ویا درعتابم
وزین برتر جهانها دارم ای‌جان   که‌اندر شرح ناید آن کتابم
اکرچه ماه عالم را چراغست   چراغ عالم بی انقلابم
جهان وماه وخور هستند فانی   منم کندر بقا روح صوابم
بیا هین تابینی این عجایب   که برآتش روان چونست آبم
بکو چون تو توانی کرد فهمم   که دلشاد آن دمم کاندر عذابم
ترا هرسال کاید پیر کردی   چومی تا کهنه ترمن خوب وشابم
ترا با من چه نسبت پیش صافان   که تو درد وکلابی من کلابم
کذشتم زین بده ساقی شرابی   اکرچه ازمی دوشین خرابم
چنانم مست کن امروز ازان می   که نشناسم که جامم یا شرابم
قشور محض باشد هرچه جز تست   نمای آن روی ای اصل لبابم
ولد کوید زداد تست لافم   وکرنی بی تو من مشتی ترابم

ولد قدس‌الله سره ٨٥١

چه دربود این که درسینه کشودم   چه دربود این که تا که‌در ربودم
چه صورت بود آن بی‌نقش‌وصورت   زبی جایی چه آوازی شنودم
میان حیرت اندر عین حیرت   جمال دوست بی پرده نمودم
زنو جوشید عشقش دردرونم   کذشت ازچرخ افغان وسرودم
نهان زد آتشی دردل چه کویم   زچرخ هفتمین بکذشت دودم
زاشکم کون شد غرقاب زیرا   فزون ازبحرشد اشك چو رودم
شدم معدوم ولاشی این عجب بین   که شد افزون زدوعالم وجودم
چو کم کشتم زذره در ره حق   زچرخ وآفتاب ومه فزودم
زیانی کردم اندر عشق و دیدم   زیانم خود نبود وبود سودم
دران خرمن چو تن‌را باد دادم   چه کویم تاچه سان جانها درودم
وجودم کرچه اکنون کشت پیدا   یقینم شد که پیش ازبدو بودم

[١] بکن (ف‌ن)

ندارد جان من بویی ورنکی — بتن کر زیر این چرخ کبودم
ولد کوید نماز جان قدیمست — نه‌زین دم دررکوع ودرسجودم

ولهٔ قدس الله سره ٨٥٢

چو بادست او وما خاشاك اویم — مثال که روان برآب جویم
درین جسم چوخانه نور آن خور — پر وتابان وما در جست وجویم
چه‌جویمش که[١]ازمانیست‌غایب[٢] — زآب جوی او پر چون سبویم
کهی ازوی چوکاه وکه چو کوهیم — کهی پشت وقفا وکاه رویم
کهی چون دی نماید تانمایم — کهی کردد بهاران تا برویم
چو اورانیست پیدا هیچ خانه — چرا ما دربدر ازکو بکویم
بکوی بی سوی ما راست خانه — بظاهر کر روانه سوبسویم
جمل ازسم سوزن زود[٣] بکذشت — جمل بودیم لیك اکنون چومویم
نیم هرکز جدا زان یار یکدل (*) — جدایی چون بود چون عین اویم
بمعنی باغ وکلزاریم ورضوان — بصورت درجهان ازبهر بویم
ولد چون کفت وکورا نیست کنجا — چرا هرلحظه بند کفت وکویم

ولهٔ قدس الله سره ٨٥٣

منم مشتاق آن سلطان که اویم — منم جمله منم خودرا بجویم
بخاصیت روان کشتم بهر سو — که زشتی‌را زهر خوبی بشویم
جهانی‌را کنم چون خلد زنده — که تاحیران شود درحسن رویم
کهی همچون زره نقشی نمایم — کهی صورت شوم چون کل برویم
منم پیدا وپنهان هرکه بیند — بداند اینکه هم آب وسبویم
کلی هستم درین بستان عالم — که هردو خود منم هم رنك وبویم
درآ کند او مرا ازعشق کلی — بجز وصفش بکو دیکرچه کویم
بدست شاه عشق آمد چو چوکان — درین میدان ازان غلطان چوکویم
برست اسرار او درهر دو کوشم — برست انوار او درصحن وکویم

[١] چه جوییمش که (ف ن) [٢] بیرون (ف) [٣] جست (ف ن)
(*) نه‌ایم ازوی جدا چون جان زتن هیچ (ف ن)

مرا جز می میاور ارمغانی — اکر واقف شدی ازطبع وخویم
میسر شد ولدرا نعمت دل — چو آن خاقان جان بنهاد طویم

ولهٔ قدس الله سره ٨٥٤

نیم عاشق ولیکن عشق جویم — ازان حیران بهر کویی بپویم
جهان عشق چون سویی ندارد — چه من جویان عشقش سوبسویم
بود کزسو بی سو راه یابم — دران دریا رسد این آب جویم
نشست این نقش عالم دردرونم — درون‌را هم زدریا باز شویم
چو کردد پاك نقش من زدریا — بهردم موج دیکر کون برویم
سبوی تن چو بشکستم ازین پس — شود دریای بی پایان سبویم
ولد کوید بیا بنمای خودرا — که وصفت تاکی ازنادیده کویم

ولهٔ قدس الله سره ٨٥٥

بحق آنك چشمت‌را غلامم — بحق آنك آن لب شد مدامم
توی درجسم من‌چون نور درچشم — توی معنی ومقصود کلامم
توی درسینه ام چون‌ذوق وشادی — توی چون قند درلبها وکامم
دلم مرغست وحسنت همچو دانه — زعشق دانه‌ات دایم بدامم
بنه یکدم لبانت برلبانم — بدین مخصوص کن ازلطف عامم
توآب جوی ومن مانند جویم — تو خمر ناب ومن مانند جامم
بتو هرجاکه هستم دربهشتم — زتو پر سوسن وکل شد مقامم
توی هرچه که‌می کوید زبانم — تو کان شکر ومن جمله نامم
کهی قبضم نمایی وکهی بسط — کهی پخته کنی وکاه خامم
کهی شیرم کنی وکاه روباه — کهی سرکش کنی وکاه رامم
چو قارون کاه رفته در زمینم — چو عیسی کاه برچرخ چو بامم
بهر صورت که خواهی می نمایی — که تا نقصم بری سازی تمامم
ولد دانست جانا درچه کاری — همی جوشانی از بهر قوامم

ولہ قدس‌الله سره ٨٥٦

درین عالم توی جانا نکارم ترا خواهم که باشی در کنارم
بچرخ وصل ماه وآفتابی چو ابر ازهجر تو زان اشك بارم
چرا پیشم نیایی چون ترایم مکرد از من‌که من جز تو ندارم
ترامی جویم ای دلبرکه پیشت نهم هردم سروجان را سپارم
همی حواهم که یکدم کوش داری خروش وناله وافغان زارم
بخوردم بادهای وصل بی‌لب شدم سرمست وازهجرت خمارم
هزاران لطف وخوبی ازتو دیدم عجب آن لطفهارا چون شمارم
چنانم غرقه اندر بحر عشقت که روا نیست تاسررا بخارم
چه کویم من که چه‌آب حیاتی چه کویم کز تو من‌اندر چه‌نارم[١]
زهجرانت مها اندر خزانم بیا بنما وصال چون بهارم
ولد کوید نکه کن درخرابات که بامستان چکونه پایدارم

ولہ قدس‌الله سره ٨٥٧

بحق حق که من نورم نه نارم مرا آراست لطف [٢] چون‌نکارم
زخورشیدش چو من نامد شعاعی نماند سایهٔ کر سر برآرم
بر من ماه و خور چون ذرهٔ نیست چرا مانند کردون بی‌قرارم
همه جسمند ومن روح شریفم چرا من خویش‌رازایشان[٣]شمارم
بجان چون عرش برکردون‌عزیزم چه غم کرچه بتن درفرش خوازم
درونم کشت خالی ازبد ونیك جز او اندر جهان کس‌را ندارم
شدم دشمن بجان وتن‌من‌ازدل[٤] بطمع آنك کردد دوستدارم
رخ همچون خور اورا چو دیدم مثال ماه نو پیشش نزارم
ولد کوید بکاه وصل مستم بکاه هجر دررنج خمارم [٥]

ولہ قدس‌الله سره ٨٥٨

چرا من روی خوبت‌را نبینم چرا غیر تو درعالم کزینم
عجب بینم من آن چشم سیاهت که دروی محو کردد کفر ودینم

[١] چه کویم من که ازتودرچه نارم (ف) [٢] لطفش (ف ن) [٣] زیشان (ف)
[٤] عدو جان وتن کشتم من ازدل (ف) [٥] وخمارم (ف)

عجب درباغ خوبی چی درختی که صد کون میوه ازبایت بچینم
ترا می‌زیبد این جاناکه کویی که خوبان همچو حلقه من نکینم
بحق لطفت ای سلطان خوبان ترا ازجان ودل بندهٔ کمینم
کانم بود ای جان که مرایی من آن تو بدم این شد یقینم
مرا عشقست دایم دین وقبله زمادر تا بزادم همچنینم
مرا کویی زعشقم جان فدا کن بحق روی تو هردم برینم
بحق آن لب وآن چشم وابرو که زنده‌آن دمم کان روی بینم
بپر عشقت ازکردون کذشتم اکرچه خود بصورت برزمینم(*)
ولد کویدکه بر کشتم زعشقت ببین پیدا نشان‌را برجبینم

ولہ قدس‌الله سره ٨٥٩

بدام عشق تو تا من فتادم بمرك وجان سپردن دل نهادم
بدین سان کاتشت افتاد دردل مرا خواهی یقین دادن ببادم
زمن‌چون‌برددل‌راکفت‌ده‌جان(**) زدم چرخی وجان‌را زود دادم
درم را زد بکاه وکفت بکشا اکرچه ناتوان بودم کشادم
بدان حالم چودید ازرحم بکریست نشست ازلطف ورحمت بروسادم
مرا کفت‌ای زعشقم زارو مسکین ترا ازظلم خود دادی ندادم
تو کریان بی‌من‌ومن بی‌تو خندان تو غمکین بی‌من ومن بی‌تو شادم
نرفتم من زیاد تو زمانی تو خود می نامدی هرکیز بیادم
ازین پس لطف خواهم کرد باتو ازین پس باتو من زاهل ودادم
سری برکیر ازبالین وبنکر که اندر حسن من حوری نژادم
ازین پس بخل‌را یکسو نهادم ازین پس ای ولد باتو جوادم

ولہ‌قدس‌الله سرهٔ ٨٦٠

زهی ساقی زهی باده زهی جام زهی مستی زهی حال وسرانجام
زهی بزم وزهی خوان خدایی زهی معشوق جان بخش دلارام
جهان دامست مرغان زمین‌را زهی مرغی که‌کشت اورا خدا دام
چنین مرغی کجا دردست آید مکر درسالها نادر بایام
بکیر ازدستم ای زاهد می ناب بکام اندر بریزش کام ونا کام

(*) چه‌کر ازروی صورت برزمینم (ف ن) (**) کفت‌جان ده (ف ن)

چو نزدیکی بحق مستیست دایم | می اندر صبح واندر شام آشام
چو من سلطان رندانم درین راه[۱] | بمن رندانه نه در عاشقی [۲] کام
گدا ومیر یکسانند اینجا | درین مجلس مگو ازخاص وازعام
یکی باشد درین بستان گل وخار | درین آتش بسوزد پخته وخام
مگو مارا لقب درصدر منشان | که عاشق فارغست از ننگ وازنام
نهان تاکی خورم درخانه زان می | نهم مجلس ازین پس بر سر بام
می نوری نه انگوری کنده | که ساغرهای آن وحیست والهام
می کز بوی آن زندهست عالم | کمینه بخششش عقلست وافهام
می کز جمله دوروست ازعزیزی | بود نزدیك لیك ازروی انعام
زمین ازآسمان گردور آمد | ازو دارد زمین این حسن وهندام
زتاثیر هر اختر گنج دیگر | زگردشهایشان ارزاق انعام
شمار ریك ازین گردون گردان | بیابی برزمین لطفست واکرام
اگر درشرح این افتم دوصد[۳] قرن | یقین دانم نینجامد باتمام
ولد بس گوی کوته کن سخن را | که تاشرحش کند بی حرف علام

وله قدس الله سره ۸۶۱

بیا ای طالب دیدار علام | زدرد عشق عالم را کن اعلام
بتن قربان شو وبرخیز ازجان | اگر جویای وصلی از دلارام
خوشیهای جهان دامست ودانه | تو چون مرغی فتاده اندرین دام
عقالست وعقیله عقل درعشق | درین سودا دمی منشین میارام
ره دوروست درپیش ای برادر | بکن جهدی که بس تنگست هنگام
زمین وآسمان ازصنع رحمان (٤) | برتو آیت بندست وپیغام
همی گویند بنگر لطف (٥) حق را | زجان ودل چو ما شو بنده ورام
ثواب انگیز واندر خیر می کوش | مکن دردار دنیا جمع آثام
زتخم زشت تو روید دوزخ | زتخم خوب تو جنات وانعام
زهر دو مایه ترکیب تو آمد | ازین دو تاکدامی درسرانجام

[۱] ره (ف) [۲] درراه حق (ف) درعشق حق (ن) [۳] بصد (ف)
(٤) ازصنع صانع (ن) (٥) صنع (ن)

دهان پرست ازاسرار لیکن | چه چاره چون نمی گنجد درافهام
خنك اورا که رنجش گنج باشد | نهد برآرزو وکام خود کام
چومردان ترك گوید خواب وخوررا | زمدحش خوشتر آیدذم (۱) ودشنام
بجو درمرك عمر جاودانی | بجو روزی برون ازصبح وازشام
درآ درآتشش گر خام عشقی | که می گردد درآتش پخته هرخام
اگرخواهی که فردا قند نوشی | تو زهر نیشرا امروز آشام
ترا معنی بهاست ازنقش وصورت | نیرزد بی مسمی حبهٔ نام
خدارا وام داری ازازل جان | بده واره سبك ازغصهٔ وام
ولد گوید جهان جان ودل را | مجویش در شهور وسال وایام

وله قدس الله سره ۸۶۲

درین هجران اگر زین سان بمانم | زکیوان بگذرد بانگ وفغانم
کدازانم دل ازغم تاشود خون | بجای آبش ازدیده فشانم
زچشمان چوابر وبانك چون رعد | خروشان برق بر آتش جهانم
حدیث عشق خودرا یك یك ای جان | باهل مشرق ومغرب رسانم
زعالم دست شویم وزسر خویش | شوم بیزار یکباره زجانم
بحق حسنت ای دریای رحمت | بحق لطفت ای جان وجهانم
بگیر این دست من کزدست رفتم | زپای افتادهام خوش کن روانم
مشو پنهان زمن(۲) ای شاه خوبان | دمی بنما جمالت را عیانم
مدار این را روا ای دوست برمن | که گردانی بکام دشمنانم
چو هستم شیرگیر بادهٔ تو | مده در دست گرك بی امانم
فراقت چون زمین پر زظلمت | وصالت نور هفتم آسمانم
مکان زندان وبند مؤمنانست | مکن چون کافران بند مکانم
ولد گوید حسام الحق ودین را (*) | دران دریا چو خود کن بی نشانم

وله قدس الله سره ۸۶۳

مرا منگر تو تن ای دلکه جانم | مرا مشمر قراضه چونك کانم
اگر ازروی صورت بر زمینم | بمعنی برتر ازهفت آسمانم

(۱) قدح (ن) (۲) مشو ازمن نهان (ف) (*) ولد گوید حسام الدین حق را (ن)

زمین وآسمان کرنیست کردد [۱] / چه غم چون درجهان جاودانم
میان عیش وعشرت غرقهام دان / تو محرومی ازان من درفغانم
زبهر تو همی کرید دوچشمم / برای تو همی نالد زبانم
چو طفلی مانده پیش مشت کرکان / همی کوشم که این سویت کشانم
کزان [۲] بیشه زچنك کرك چون شیر / سلامت سوی خویشانت رسانم
ازین رو درغم ودرغصه باشم / ازین رو من پریشان هر زمانم
ازین رو اشك بارم بررخ ازچشم / ازین رو هرطرف حیران دوانم
که تا اندر عجب فانی نکردی / که تاباقی بمانی درجهانم
ولد تا می توانی رحم میکن / مکو که فارغ از رنج کسانم

ولد قدس الله سره ٨٦٤

جهان کر خود نماند من بمانم / ورای جسم وجان برد روانم
اکر عالم دکر کردد نکردم / مپندار اینکه همچون دیکرانم
زوصلش چون بهارم تازه وخوش / زهجرش پژمریده چون خزانم
زلطفش خارغم کشتست کلشن / ازان زو همچو بلبل درفغانم
درآب عشق او هستم چو ماهی / مرا عشقش بود جان وجهانم
ندارم غیر عشقش زندکانی / اکر اندر زمین وآسمانم
کهی کردم نهان درجسم چون جان [۳] / کهی مانند ماه وخور عیانم
کهی کردم چو تیرراست پران / کهی کژ مژ خمیده چون کمانم
کهی زوتلخ کردم کاه شیرین / کهی پیرم ازو کاهی جوانم
برون از کفر وایمانم برادر / اکرچه هم همینم هم همانم
چو من برهفت کردون پادشاهم / چرا اندر زمین چون پاسبانم
زنور عرش پیدا کرد حقم / چه کر برفرش ازین خلقان نهانم
نیابد کردم ابراهیم ادهم / چو زان سوی جهان لامکانم
بیا ازجان وازدل شو غلامم / که من درعشق شاه جاودانم
ولد کوید که ازجسم برون جو / که تاپابی مرا کاندر چه کانم

[۱] کردند (ف ن) [۲] ازان (ف) [۳] روح (ف ن)

ولد قدس الله سره ٨٦٥

بقلاشان زدل چون یار کشتم / شدم رند وقوی عیار کشتم
چو بامستان نشستم درخرابات / زهشیاران همه بیزار کشتم
کشیدم بادهای صرف سودا / درون میکده خمار کشتم
زنقش تن چو شستم لوح جانرا / امین ومحرم اسرار کشتم
چنانم بادها دادند کاری / که کلی بی خود وبی کار کشتم
نماندم هیچ انکار وازان پس / زسر تاپا همه اقرار کشتم
ولد کوید خرابی کردم اول / درآخر بانی ومعمار کشتم

ولد قدس الله سره ٨٦٦

زعشقت بعد ازین دیوانه کردم / شراب عشقرا پیمانه کردم
زمسجد بازآیم وزمناجات / بکرد کوچهٔ میخانه کردم
جنون عشقرا درسرچو کرده [۱] / بکرد عقل کار افزانه کردم
حدیثم بعد ازین مستانه باشد / ببازار اندرون [۲] مستانه کردم
رسانم شوررا درعشق جایی / که در اقلیمها افسانه کردم
شوم آزاد وفارغ ازدو عالم / غلام خوبی جانانه کردم
کنم بااهل معنی آشنایی / وزین خویشان همه بیکانه کردم
بدشت عشق چون شیران درآیم / چو طفلان چند درکاشانه کردم
چرا چون آینه یکرو نباشم / دوسر تاچند همچون شانه کردم
چرا درشعلهٔ این شمع حسنی / برای سوختن پروانه کردم
چرا دردام همچون مرغ نادان / فتاده ازپی یك دانه کردم
چرا مانم زبازان وهمایان / چو بومان چند در ویرانه کردم
ولد کوید چو دربازم جهانرا / یکانه عاشق فرزانه کردم

ولد قدس الله سره ٨٦٧

بیا تا ما بهم خوش باده نوشیم / عقار ورخت وخان ومان فروشیم
برون ازجسم وجان راهی کزینیم / ورای هردو مردانه بکوشیم

[۱] جنون عشق چون درسردر آمد (ن) [۲] ببازار وبکو (ف)

درون خنب تن کر پر زخونیم   زعشقش همچنانك باده [١]جوشیم
چنین مستی که اصل هوشیاریست   بجان جویم اکر باعقل وهوشیم
زمردن زندکی نو بجوییم   زنیش قهرصد کون لطف[٢] نوشیم
لباس هستی تن‌را بدریم   لباس نیستی ازجان بپوشیم
درین بیشه چو شیران حمله آریم   بسوی کرك شیطانی خروشیم
چرا در جسم حیوانی نهانیم   چو اندر لطف ما رشك سروشیم
ولد کوید چو ناید عشق در کفت   زشرحش زان سبب کشته خموشیم

ولە قدس‌الله سره ٨٦٨

سماع ما چو روحانیست ای جان   مشو اینجا بنفس وکبر رقصان
سماع ما چو برون ازمن وماست   منی ازخویش چون مردان بیفشان
سماع ما برون ازجسم وروحست   بزن چرخی ورای کفر وایمان
سماع ما همه عشقاست ومستی   چومی‌درخم‌تن کشتست [٣]جوشان
سماع ما برد ازسینه کینه   کند پاکت زحرص وکبر آسان
سماع ما نماید باغ جان‌را   شود خار غمت ازوی کلستان
سماع ما نهد خوان خدایی   خنك جانی‌که ازدل کشت مهمان
سماع ماست آب زندکانی   اکرخضری بخور زین آب‌حیوان
سماع ماست آن نادر امانت   نپذرفت آن امانت‌را جز انسان
سماع ما زمین چون دید لرزید   زهیبت آسمان هم کشت ویران
سماع ما چو دیدند این دو کفتند   کسی ازما ندارد طاقت آن
سماع ما امانت بود وآدم   پذیرفتش زجان ازکف رحمان
سماع ما نصیب جان پاکست   اکرچه شد نصیب جسم مانان
سماع ما بود زافلاك برتر   مکش این را زبی‌عقلی بمیزان
سماع ما یکی دشتیست پرخون   درو شیران نر هرسوی غران
سماع ما ازان رستمانست   زنان‌را نیست اینجا جای جولان
سماع ما پر ازشاهان عشقست   زهمدیکر ربوده کوی میدان
سماع ما مقام بندکان نیست   که اینجا هریکی میرند وسلطان

[١] شیره (ن) [٢] نوش (ف) [٣]چومی‌دزخنب‌تن‌پیوسته جوشان(فن)

سماع ما همه دیدار حقست   کجا کنجد درینجا مکر شیطان
سماع ما چو مولاناست دروی   جنید وبایزید اینجاست [*]حیران
سماع ما چو باشد مجلس‌او   بود [**] ابدال حق دروی فراوان
سماع ما اکرچه بر زمین‌است   همی کردند ازو خورشید وکیوان
سماع ما همه عیدست وشادی   چو روپوش است بروی آه وافغان
سماع ما نموده رو بعاشق   زچشم منکران کشتست پنهان
سماع ما چو جان عالم آمد   تن عالم زجان تازه‌ست وخندان
سماع ما بهشت پر زحورست   تو بینا نیستی مارا چه تاوان
سماع ما اثیرآن سماییست [*‌*]   که دررفعت ندارد حد وپایان
سماع ما یکی کنجست پردر   ازو هرسوی صد دریا وصدکان
سماع ما بهایی خود ندارد   ولد مستان بها مفروش ارزان

ولە قدس‌الله سره ٨٦٩

زهی عشقی که درسینه‌ست پنهان   که اندروی نکنجد جسم ونی‌جان
جز اورا می نخواهم دردو عالم   جز او این‌دردرا خود نیست‌درمان
درین هجران بیا بنکرکه ازغم   چکونه می کنم هرسوی افغان
نه درخوابم نه‌بیدارم شب وروز   نه ساکن‌می شوم ازوصل وهجران
نمی دانم مرادم چیست درعشق   بهرسو ازچه رویم خیره پویان
چو من‌هرکز ندیدم روی معشوق   چرایم عاشق وشیدا وحیران
مکرمعشوق من عشقست تنها   که‌دایم هستم اندرعشق پیچان
تنم چون چرخ‌آب‌وعشق‌هردم [١]   همی دارد مرا نالان وکریان
شدم نالان زدستش بی سروپا   که آه ازفعل این پرمکر ودستان
کهی کریم چو ابر ازهجر آن‌ماه   کهی چون باغ‌وکل دروصل‌خندان
نه خندهٔ باغ هست ازکریهٔ ابر   کجا خندد بی آن کریه بستان [٢]
تو در جسم صدف‌می‌باش‌کریان[٣]   که تاکردی درین یم در تابان
ولد خندان‌شده‌ست ازکریه‌امروز   چنان کز کریهٔ ابر این کلستان

[*] اینجاند (ف) آنجاند (ن) [**] بوند (فن) [*‌*] سماع‌ما اثیرآسما نیست(فن)
[١] تنم چون چرخ‌وآب عشق‌هردم(فن) [٢] کجاخندید بی آن کریه بستان(فن)
[٣] تو درجسم صدف بکری که ازدر . درین‌یم پرشوی بی ابرنیسان (فن)

وله قدس الله سره ٨٧٠

زهی عشق وزهی ذوق وزهی جان   زهی دریا زهی کوهر زهی کان
چه جای کوهر ودریاو کشتی (١)   که درهر قطره اش محوست عمان
زهی مجلس زهی ساقی زهی می   زهی حوران همچون ماه تابان
زهی سرده زهی جمع حریفان   زهی بیشه زهی شیران غران
زهی خوان وزهی اش خدایی   که بروی عاشق حقست مهمان
زهی کلزار وریحانها وسوسن   زهی باغ وزهی پر میوه بستان
زهی شهر وزهی بازار درکار   زهی داد وستد بی نقد ومیزان
زهی سلطان سلطانان معنی   که هرکش دید یکدم کشت سلطان
زهی قدرت زهی بازو زهی دست   که می کردد ازو کردون کردان
زهی صوفی صافی دل که آمد   درون خانقاه جان زجانان
ولد چون شد نماز شام بس کن   ازانك این سخن‌را نیست پایان

وله قدس الله سره ٨٧١

ترا خواهم که بینم دایم ای جان   مثال کل شکفته شاد وخندان
زکیش چشم وابروی کمانت   زنی هرلحظه بردل تیر مژکان
بباغ حسن آن سرو روانی   که مثلت نیست اندر هیچ بستان
مکش پارا ودستم کیراز لطف   سراز رحمت برآر ای ماه تابان
بهر کس می‌نمایی روی خودرا   جزازمن(٢) کس نداندقدرت ای جان
که وصلت شوم حیران وبیخود   که هجرت قتم (٣) درشور وافغان
تو اندر حسن اکرچه بی نظیری   منم بی مثل هم در عشق میدان
شدی مشهور درخوبی بعالم   شدم مشهور درعشقت بدوران
تنم خلقین وجانم همچو آبست   زآتشهای تست این آب جوشان
اکرمجنون بدیدی این‌جنون‌را (٤)   شدی درشورمن تاحشر حیران
اکر برکه زدی این آتش دل   شدی که قطره قطره همچو باران

(١) چه جای کوهرست وبحروکشتی (ن) (٢) بجز من (فن)
(٣) شوم (ف) (٤) این جنونم (فن)

اکر این سوز دردریا فتادی   برفتی آب ازو کشتی بیابان
اکر برآسمان این غم رسیدی   شدی خورشیدهمچون ذره کردان
زهی دل کین همه اندوه برتافت   بران دل صد هزاران آفرین‌خوان
ولد در عشق این در یکانه   شدآن‌دریا (١) کنزو قطره‌ست عمان

وله قدس الله سره ٨٧٢

لبانت کرد دندان ماند ای‌جان   جنانك طرف لولو لعل ومرجان
جبین چون مه وروی چو لاله   بود همچون سمن اندر کلستان
قدخوبت میان جمله خوبان   چو سرو آمد روان درباغ وبستان
بیك غمزه زسینه دل ربودی   ربایی هم بیك شیوه زتن جان
بیا ای برده کوی لطف وخوبی   زمیدان جهان بی زخم چوکان
تو دریایی وخوبان همچو قطره   چه باشد قطرهٔ در بحر عمان
ازان چشمان شوخ آهوانت(٢)   در افغانند اندر بیشه شیران
هرانکس‌را که جانی ودلی بود   زعشقت باد داد او خان ومان
چو خندد آن لبان تازه چون کل   شود(٣) ابردو چشم ازشوق کریان
زهجرانند درناله زن ومرد   زچه رویم من اندر وصل نالان
زرخسار لطیف نازك (٤) تو   تنم شد سوخته دل کشت بریان
درآتش سوزد ای‌جان‌خام‌وپخته(٥)   چرا سوزان شدم من زاب‌حیوان
شود حیران نظر چون روت بیند   شدم من برخیالات مست وحیران
همیشه ترس که باشد ازکرك   هلاك کاه بین اینجا زچوبان
چکونه باشد احوال رعایا   چو شد اینجا اسیر وبسته سلطان
بیا ای یار رهبر ازسر لطف   رسان مارا بخود ازراه پنهان
ولد ازجان ودل شد دوستدارت   که هستی ازازل مقبول رحمان

وله قدس الله سره ٨٧٣

توی آنك منم بروت حیران   توی آنك مرا جانی وجانان
توی آنك همی کریم زدردت   همیشه روز وشب باآه وافغان

(١) شدآن بحری (فن) (٢) آهوانت (ن) (٣) شوند ابر دوچشم(ف)شود ابردوچشم(ن)(٤)زرخسارلطیف‌تازهٔ‌تو (ف)(٥)درآتش‌سوزد‌آخرخام‌وپخته(ف)

مرا دینست عشق وقبلهٔ معشوق　　مکو پیشم زکفر ونی زایمان
مرا این درد آمد عین درمان　　مرا صد جان رسد ازدادن جان
مرا درنیستی شد ملك هستی　　مرا دربی‌سوی(۱) راهیست می‌دان
مرا درسینه خورشیدیست رخشان　　ازانم همچو چرخ ازعشق کردان
منم آن کنج خانه کاهل عالم　　همی خوانند(۲)نامم خانه ویران
چو خانه بردهٔ کنج درونست　　شدم بیزارمن ازخان وازمان
زباد وبود تست این راه دشوار　　وکرنی راه نزدیکست وآسان
اکر بیرون کنی ازسر منی‌را　　نهی پارا ورای چرخ وکیوان
چه باشد چرخ وکیوان من‌چه کفتم　　زتو باشند زنده انس وهم جان
چو اندازی نظر ازروی رحمت　　شود دوزخ سراسر همچو رضوان
نیاید درزبان اوصاف خوبت　　کجا کنجد بزورق بحرعمان
ترا جز حق نداند که چه جانی　　چو کردت درقباب رشك پنهان
چو بی‌چوکان وبی اسپ ولدتاخت　　ربود ازجمله مردان کوی میدان

ولد قدس‌الله سره ۸۷۴

ترا درجان من جایست می‌دان　　ازانکت هست دردل نور یزدان
ازان روزت که دیدم ناکهانی　　شدم برروی خوبت عاشق ازجان
یقین دانم ضمیر روشن تو　　بود واقف زحال این پریشان
ازان داری بمن دایم عنایت　　که‌می دانی که هستم برتو لرزان
چو ازدل سوی دل بازست روزن　　شود پیدا زروزن سرپنهان
همه شوقی وذوقی ای نور باقی　　همه شوری وعشق ای بحر عمان
چو مقبولی برحق ای امیرم　　ترا بکزید الله وکرد سلطان
نه آن سلطان که دنیا باشدش بس　　بود روزی دوسه زین‌ملك شادان
بلی سلطانی که (۳) هردو عالم　　بود اورا میسر چون سلیمان
بدنیا شاه باشد هم بعقبی　　روانه در دوکونش امرو فرمان
دو دولت دارد آن شاه یکانه　　یکی اینجا یکی آنجا زرحمان (۴)

(۱) دربی سوبی (ن) (۲) نهادستند (ن نسخه) (۳) بلی آن سلطنت که (ف) ولی سلطانی‌که(ن) (۴) یکی اینجا یکی آنجا یقین دان (ن)

همان خواهم که باشد دادش ازحق　　چو دارد دردرون نور فراوان
ولدرا چشم درراهست مانده　　که بیند باز روی خوبش آسان

وله قدس‌الله سره ۸۷۵

منم خورشید وماه عشق بیچون　　که بودم ازازل ازچرخ بیرون
قدیمم اول وآخر ندارم　　بصورت کرچه‌ظاهر کشتم اکنون
درون خم تن می کشت خونم　　تونورش‌خوان‌مخوانش‌بعدازین‌خون
منم لیلی دوران ای برادر　　منم برحسن روی خویش مجنون
منم کزخود کشیدم یك شرابی　　که‌درروی هست صد دریای افیون
منم درعهد خود موسی وهارون　　منم درعصر خود کرخی وذاالنون
بنزد اهل صورت ترش وخامم　　بنزد اهل معنی پخته موزون
بیا ای عور مسکین پیش شاهان　　که تاخلعت دهندت تاج واکسون
شوی ازدادشان دریای بی‌حد　　روی همچون ولد بربام کردون

وله قدس‌الله سره ۸۷۶

جهان ما جهانی هست بیچون　　درون مارا مجو جانا نه بیرون (*)
بود ازنیستی این هستی ما　　شود ازکم زنی این عشق افزون
بود ازسو شدن بیزار کلی　　طریق ومنزل دریای بی‌سون
بیا بشکن تو میزان خردرا　　که تادرعشق کردی جست وموزون
برون شو ازلباس جسم وهستی　　بپوش ازنیستی صد تاج واکسون
فقیری را کزین کن همچو موسی　　مشو بند غنا مانند قارون
ازین پس چون مراحق بال وپرداد　　شود یکسان بپیشم کوه[۱]وهامون
چو من درروح[۲]دیدم نور مهرا　　کذشتم اززمین وچرخ وکردون
هران مرغی‌که‌بیضه‌ش هست جانی　　بود همچون هما دایم همایون
هران قطره که ازهستی برون شد　　شود درنیستی دریای بیچون
ولد چون عشق‌را ازجان کزیدی　　ببیشت عقل باشد بعدازین دون

(*) درون جانا مجو مارا نه بیرون (ف) [۱] دشت(ف) [۲] جواندر روح(ف)

وله قدس الله سره ٨٧٧

جنون من ندارد هیچ مجنون … ندارد پای من درعشق ذاالنون
ندارد بهره زین بقراط دانا … نداند شمهٔ زین ره فلاطون (*)
کهی اندر زمین کردم جو انسان … کهی همچون ملك بربام کردون
کهی آتش شوم سوزان جو دوزخ … کهی کردم بهشت وکنج قارون
کهی کردم چو ذره کرد روزن … کهی تابان چو خورشیدم بهرسون
شوم درکام موسی آب صافی … چو فرعونم نهد برلب شوم خون
مرا چون داد یزدان ملك باقی … بریدم مهررا زین عالم دون
بدونیك جهان جزویست ازما … بود درما یکایك جمله مدفون
ازان آب حیات روح پرور … همیشه آتشم تیزست وافزون
نظر کو تا ببیند حال دل‌را … که چون شد درهوای آن صنم چون
درون قالب چون حقه اورا … هزاران چون جهان دشتست وهامون
چه هامون بلك بحری [١] بی کرانه … درون اوست پر درهای مکنون
زعالم بکذر وازجسم وازجان [٢] … که تادر فقر کردی جست وموزون
ولد چون در درون بحر غرقی … چرا هردم برآری سر ببیرون

وله قدس الله سره ٨٧٨

بیا درده شراب صرف کلکون … که تا ازسر شود این عقل بیرون
که تا از من زمن مویی نماند … بکن درمی بجای آب افیون
توی شیرین ومن فرهاد والله … توی لیلی ومن حیران ومجنون
منم بی پاو سر اندر ره عشق … همی کردم بروزوشب چو کردون
چو هر دونی نیامد لایق تو … مها منکر بروی زشت هردون
بیا یکبار دیکر چهره بنما … بیا بنما زلطف آن قد موزون
بما تمکاه عشاقت کذرکن … دمی بنکر که چون شدحال ما[٣]چون
ولیکن چون درآیی جامه برکش … که خاك عاشقان غرقست درخون
ولدرا کر ببینی چون خیالی … بروپش بردم ومی خوان توافسون

(*) کهی خندان زطورم همچو موسی . کهی کریان زجرم همچوهارون (ف ن)
[١] بحری کرانه (ن) [٢] وازروح (ف ن) [٣] حالشان (ف)

وله قدس الله سره ٨٧٩

حبیبی فی فوادی ظل ساکن … جلی [١] کالشمس فی کل الاماکن
بعین السر یاعینی تراه … مثال الروح فی الاجسام کامن
کمون الروح فی الاجسام منه … وروح الروح فی الارواح واطن [٢]
فاهل الجسم[٣] فی الظاهرا قاموا … واهل الروح ساروا فی البواطن
لاهل العشق نطق کالجواهر … رجال الفقر فی المعنی [٤] معادن
فمن احصی[٥] کؤس الفقر یوماً … فما هو سواه صار صاین[٦]
ولد یسری وللعذال قایل … اری المقدور من ربی بکاین

وله قدس الله سره ٨٨٠

انی کم بن کرروم [٧] کر کراسن … نم حالم نتادر [٨] کی بلاسن
اکر طشسن اکر دام بونوردن … طلاسن بلك کلی نور اولاسن
اکی عالم اکر سانك الرسا … قیاسن عالمی انی دوناسن
ارنلر کوکا اغدیلر بو یردن … ارنلرلا بلا کوکا اغاسن
طهوردرحق سجوسی اجمق [٩] ایچرا … اکرطاهرسن اندن سن ایچاسن
یوو [١٠] قل کندوزوکی دالو بیکی … انی کم سن دلرسن تزبلاسن (*)
ولدسینی کنشدن بللو کردی (••) … نچا اندن سروکی (*.) کنزلیاسن

وله قدس الله سرهٔ ٨٨١

جمال رویت اندرخواب دیدن … وزان لب کفت شیرینت شنیدن
هزاران بخت بیدارست آن خواب … بصد دولت بود آن دم رسیدن
بود مرغان دل‌را زنده کشتن … میان روضهٔ جنت پریدن
بود مخموررا ازدست ساقی … شراب لمل باقی درکشیدن

[١] جلا [٢] قاطن (ف) [٣] فاهل الجسم قاموافی الظواهر (ف ن) [٤] للمعنی (ف ن)
[٥] فمن یحسو (ف ن) [٦] ففی عشق الحبیب صار صاین (ف) [٧] بن کورروم (ف)
[٨] نیته‌در (ف) [٩] اوچماق (ف) [١٠] یاوقول (ف) یاوقل (ن) (*) کم آنی کم
دلرسن سن بلاسن (ن) (••) کونشدن بللو کوردی (ف) (*.) سرونکی (ف)

بود برداغ(۱) باغ خورده ازدی　　دم فصل بهاری در دمیدان
بود آهوی جان را دردو عالم　　زمرج هو کل وسنبل چریدن
ولد بازار والد صد خور آمد　　بسنکی لعل می شاید خریدن
وکر آید بتو ازوی جفایی　　بباید بروفا آنرا کزیدن
جفائش (۲) آتش تیزست ای‌خام　　ترا خواهد درین آتش پزیدن
چو خامان‌را کزیری نیست زآتش　　بباید پختن وزوتر رهیدن
که تا فردا نسوزی همچو کافر　　ترا امروز باید رنج دیدن
زنان مصررا نه ازحسن یوسف　　به ازصحت بد آن کفها بریدن
درستی دید اندر جبه عاشق　　بکاه وجد تادامن دریدن

وله قدس الله سره ۸۸۲

صلا یاران سفر خواهیم کردن　　وزین عالم کذر خواهیم کردن
بسوی آسمان همچون فرشته　　زجان صد بال وپر خواهیم کردن
ازانچ بود درما زان کذشتیم　　زنو چیزی دیکر خواهیم کردن
دران معشوق بی چون وچکونه　　نظر بی این نظر خواهیم کردن
دران بحر حیات جاودانی　　زبعد مرك سر خواهیم کردن
زخورشید رخش هراختری‌را　　برین کردون قمر خواهیم کردن
زاکسیر خدا این مس تن‌را　　سراسر جمله زر خواهیم کردن
زمین خشك را که سوخت برکش　　زباران باز تر خواهیم کردن
زلطف نوبهار جان فزایش　　چمن‌را پر زبر خواهیم کردن
زقدرت منکران عشق‌را هم　　درین ره کور وکر خواهیم کردن
ولد کوید که جانهارا درین تن　　دوصد بحر کهر خواهیم کردن

وله قدس الله سره ۸۸۳

منم باتو حریف ویار ای جان　　بهم سرمست وهم هشیار ای‌جان
بهم آمیخته چون شیر وشکر　　بهم برکار وهم بی‌کار ای‌جان
ندارم جز تو درعالم ندیمی　　توی مونس توی دلدار ای‌جان
زجان ودل کرفتم دامن تو　　مکش دامن مرا مکذار ای‌جان

(۱) برداغ (ف)　(۲) جفاهاش (ف)

دلم بردی وکویی بار دیکر　　بیا دل را بمن بسپار ای‌جان
زمن هردم دلی جویی وجانی　　ندارم جان ودل بسیار ای‌جان
چو بربودی زمن صحت چه‌کویی　　چرا کشتی چنین بیمار ای‌جان
منم کاندر فراق روی خوبت　　کشیدم درد بی زنهار ای‌جان
منم کاندر پی کلزار رویت　　خلیدستم هزاران خار ای‌جان
عجب آب حیاتی کزتو هردم　　سمندر وارم اندر نار ای‌جان
مده زین‌پس ولدرا خواب‌خرکوش　　که‌چون شیرست او بیدار ای‌جان

وله قدس الله سره ۸۸٤

خداوندا مرا بیدار کردان　　زغیر حضرتت بیزار کردان
نخواهم کار دنیای دنی‌را　　مرا زین کار دون بی‌کار کردان
عزیزی چون حجاب عزت تست　　عزیزی‌را نخواهم خوار کردان
مرا منما بخلقان همچو کلشن　　بپیش چشمشان چون خار کردان
مرا خود بین مکن ازفخر ومیری　　که تا کردم شکسته عار کردان
شکسته چون محل رحمت تست　　مرا دایم شکسته وزار کردان
نخواهم شاهی دنیا چو فرعون　　مرا درفقر موسی وار کردان
عصارا ازکفم دردفع دشمن　　اکرچه هست یارم مار کردان
زخوف مار اغیاران دین‌را　　درین ره اندر آر وبار کردان
براهل نور نور افزا ازین کفت　　براهل نار کلی نار کردان
ازین کوری برحمت وارهانم　　چو احمد قابل دیدار کردان
چرا باشم درین ظلمت چو خفاش　　مرا بران دران انوار کردان
جدا ام کن زطراران ودرصدق　　رفیق جعفر طیار کردان
چو آزادم کنی زین حبس هستی　　مقیم باغ وآن اشجار کردان
چو ازهجرم چنین بیمار کردی　　زوصلم باز خوش تیمار کردان
زاشرارم همیشه دور می‌دار　　زسلك وزمرهٔ اخیار کردان
قرینم کن بانعمت علیهم　　زمغضوبان وضالان فار کردان
زدل انکاررا کلی برون بر　　زسر تاپا همه اقرار کردان

ازین چاه تنم بر کش چو یوسف … دل چون خارها گلزار کردان
خریدارم چوشاه مصر کردد … بهایم‌را ززر بسیار [*] کردان
زبعد بندکی ونقص وخواری … عزیز مصر شکر خوار کردان
رسان یعقوب واخوان‌را بیوسف … وصالش جمله‌را ایثار کردان
پس آن اخوان عاصی‌را زرحمت … کنهشان بخش وازاحرار کردان
نزاران ضعیف لاغری‌را … لطیف وشاد وکلرخسار کردان
ولدرا همچو والد بخش حکمت … سراسر معدن اسرار کردان

وله قدس الله سره ۸۸۵

(۱)افندی آبوکر ذیا بنده نیلو … تشیرو شو(۲) نخوما نادفیلو(۳)
دی ذندریمی (٤) اغو نکسفره توتو … ابتریمو یسینا یندو (٥) فیلو
اسی فیلس امینا باتی زوتی … اغو ایسینا افندی دنسی فیلو
اکینون بو مس ایسی نمیسو … اکینون بوتو تیاس نیمی فیلو
شلیاذس ابشیشاس (٦)خوما اینان … یشیلی بوفتسن(۷)ستوسون توشیلو
ستو میدان ستفلیایند وفابا (۰۰) … ابتا شر یسو بفتو ککیلو
اغا بیسو بیبنی بون بتامی … کغو پیریز ومیسا یندو میلو
اکنزمس نیلمی کغو افغغو … کسی ففیس کغو ایسینا نیلو (**)
ککس انکائی ککلی بندا (۰۰۰۰) … امینا ذس اسی اغلیکی میلو
ولد لاستو مولانا تتر یا (۸) … ایغو نور وثلاسا کالی بیلو

---

[*] زربسیار (ف ن) (۱) ابو(ن) (۲) سو (ف) (۳) مندونفیلو (ف) (٤) نی (ن) تی (ن) (٥) نیدو (ف) (٦) ابشیشیاس (ف) (۷) بفناسان (ف) بفتسان (ن) (۰۰) ستوبدر وموستفلیاس بندفاپا (ف)
(**) ککس انکائینی ککلی بندا . امیناپسمی آنی نیلو (ف)
توبور یکو تیکرو دستا آلس . امینادوس اسی اغلیکی میلو (ف)
ولدلالی سنو مولانا ثریا . اغو ثوروثلسا کالی مکو (ف)
(۰۰۰۰) توبور یکو تیکر وذستاالس (ف) (۸) ثیریا(ن)

وله قدس الله سره ۸۸۶

چرا در بر نیایی دلبرا تو … چرا باما نشینی دایما تو
چرا لب را تو ننهی برلب من … چرا ازمن کنی خودرا جدا تو
زعشقت نیست کشتم ای صنم من … برای حق مدار این‌را رواتو
نه‌کافر خوان مرا و نی‌مسلمان … برون ازهردو بین دایم مراتو
تو آن نوری کزو شد هست‌عالم … زمین ای جان توی وهم سماتو
بحق آن لبان شکرینت … کزان لبها کنی دلرا دوا تو
بحق آن دوچشم نرکسینت … بوز برمن چو برکلها صباتو
بحق آنك من چون تو ندیدم … مرا می کش چنین باشیوها تو
غلامم روی خوبت‌را همیشه … ازیرا غیر دردست وصفا تو
بر من [۱] ازتو بهتر خوب نبود … زمن هم به مبین ای دلربا تو
ولدرا عاشقی دینست ومذهب … برون ازکفر وایمان دان ورا تو

وله قدس الله سره ۸۸۷

رخانت همچوکل سرخست وخوش‌بو … ندیده دیدهٔ روم آنچنان رو
زچشم وتیر غمزه عالمی‌را … بکشتی باکمان هردو ابرو
خدت بهتر عجب یاخود جبینت … قدت خوشتر عجب یا آن دوکیسو
همی تابد زدو لعل لبانت … مثال برق دندانهای لولو
برسمین خوبت خام بهتر … چو شیرینست ونیکو پخته آن خو
بخلق وخلق اکرچه نیست چون‌تو … چو من هم نیز بنمای عاشقی کو
بکاه هجر ازچشمم چو چشمه … روانست اشکها چون‌سیل‌وچون‌جو
تماشا کر روم در باغ وصحرا … همی آیی بپیش چشم من تو
ولد کوید نهان کرشد جمالت(*) … خیال تو نماید رو زهرسو

وله قدس الله سره ۸۸۸

ببردی جان ودلرا بعد ازین تو … میان جمله خوبانی کزین تو
ترا اندر زمین جستیم وبودی … چو عیسی برسر چرخ برین تو

---

[۱] بپیشم (ن) (*) ولد کوید جمالت کرشود دور (ف)

ترا بر چرخ دیدم همچو ماهی … بتابیده ز رحمت بر زمین تو
همه عالم تن و تو همچو جانی (٠) … همه عالم کهینند و مهین تو
ز رحمان رو مگردان همچو شیطان … مبادا که شوی چون او مهین تو
درون تست گنج هر دو عالم … توی آن گنج که گشتی دفین تو (٠٠)
ولد هستی تو شد پردهٔ تو … برون از خود دمی خود را ببین تو

وله قدس الله سره ۸۸۹

خبر بر حال ما را ای صبا تو … بپیش آن نگار مه لقا تو
بگو بی روی تو آن عاشق زار … همی سوزد مدار این را روا تو
رسد هر ساعتش رنجی دگرگون … چرا کردی چنینش مبتلا تو
چو هر دم جان سپارد در فراقت … ز وصلش زنده گردان بی جفا تو
نمی خواهی که مسکینی بماند … که جانت را کند از دل دعا تو
چه کم گردد اگر این بی نوا را … کنی از گنج وصلت بانوا تو
بتن گرچه جدایی از بر من … نهٔ چون جان ز تن یکدم جدا تو
چو نور چشم اندر نقش چشمی … درون سینه در دل پیشوا تو
بتو بینم جهان ای نور دیده … فنا را دادهٔ از خود بقا تو
ندارد زندگی از خویش چیزی … درون جسمهایی جان فزا تو
جهان مسیست بی‌قیمت فتاده … سراسر زر کنش ای کیمیا تو
ز گل همچون مسیحا مرغ سازی … که تا پران شود سوی هوا تو
زمین را زندگی و نور بخشی … که تا چون ماه تابد بر سما تو
ز تو گشتست پویان کفر و ایمان … کنی پیدا ز هر دردی دوا تو
همه حیران صنع (۱) بی شمارت … بگیر این دست ما را ای خدا تو
فرستی رنجها تا خلق دانند … که بودی در همه مطلق شفا تو
اگر کار و گیا دارند از تست … که هستی در همه کار و گیا تو
تو آن مهری که دلها روشن از تست … چه می جویی عجب در جانها تو
در ایشان نور خود اول نهادی … و یا خواهی ز نو دادن ضیا تو

(٠) همه عالم تنند و تو چو جانی (ف ز) (٠٠) تو آن گنجی که گشتستی دفین تو (ف)
(۱) کار (ف ن)

اگر آنست اگر این ای عطابخش … بهر گونه همی بخشی عطا تو
بامر کن عدم را هست کردی … روانه این طرف بادست و پا تو
یکی را حسن دادی چون فرشته … که تا گیرد ازو عالم صفا تو
یکی را زشت کردی همچو شیطان … که تا زه‌زن شود در راه ما تو
دو جو کردی روان از نار و از نور … ز قهر و لطف اندر دو سرا [۱] تو
ز یك دریا بر آوردی دو رنگی … برای اشقیا و اتقیا تو
از آن یك اتقیا در ارتقا اند … وزین کردی نصیب اشقیا تو
دو جوی دیگر اندر حوض سینه … روان کردی چو بخل و چون سخا تو
که هرگز می نیامیزند باهم … چه نادر قادری ای پادشا تو
بدان قدرت که شیر مادران را … نیامیزی بخون ناسزا تو
کنی صاف و بطفلان می‌رسانی … ز پستان چو مشك ای خوش سقا تو
نیالاید بچیزی نور صافت … کنی خاك کدر را توتیا تو
دریغا می‌نگنجد گفت در لب … مگر بی لب کنی آن شرح را تو
ولد را نیست قدری و بهایی … ز روی لطف شو او را بها تو

وله قدس الله سره ۸۹۰

بیا [۲] ای ترك یغمایی ازین سو … بیا [۳] ای اصل زیبایی ازین سو
مشو دور و مرو ای جان از آن سو (٠) … که تا بر دل بخشایی ازین سو
مرو هر سو بسوی ما روان شو … رها کن رسم خود رایی ازین سو
درین زندان پستی چند باشیم … بخوان ما را ببالایی ازین سو
ز ساحل در ربا دل را بموجی … که گردد در دریایی ازین سو
در شادیم بی تو سخت بستست … مگر آن را تو بگشایی ازین سو
ز تن هر لحظه زان کم می کنم من … که تا در جان بیفزایی ازین سو
ز دیده زان بریزم اشك خونین … که روی خویش بنمایی ازین سو
قرارم نیست در جایی که باشم … بکش ما را بی جایی ازین سو
بگردان ساقیا در باغ ما را (٠٠) … شراب وصل [٤] حمرایی ازین سو

[۱] اندر این سرا تو (ف ن) [۲،۳] توی (ن) (٠) مشو دور و ز جان بخرام سویم (ف ن) (٠٠) بگردان بی قدح درباغ وصلت (ف ن) [٤] شراب صاف (ن)

سماع ارغنون وچنك بنواز   هله بخروش سرنایی ازین سو
شما جمله بهم دمساز کردید   برسم برده آرایی ازین سو
شما هم نیز خوبان بهر جلوه   بناز وباز ورعنایی ازین سو
شما هم بلبلان برطرف کلشن   زسر کیرید قرایی ازین سو
درخت وشاخ وبرك وآس ونسرین   بزیبایی وبو یایی ازین سو
تو ای جوی روان برشکل دیکر   بکن درباغ جویایی ازین سو
زره‌را نقش دیکر بند برخود   چو اندر باغ می‌آیی ازین سو
زمین وآسمان بی‌چار عنصر   بپیش آرید یکتایی ازین سو
ولد کوید که درده جام دیکر   که کردم محض سودایی ازین سو

وله قدس الله سره ٨٩١

عجب ای مه چه دامی وچه دانه   که شد دامت مرا بهتر زلانه
توی لیلی ومن ازعشق مجنون   درین صحرا نخواهم صحن وخانه
من آن مرغم که ازمستی دامت   نمی دانم که بازم یا سمانه
زقرایی وتقوی چون کذشتم   مکوییشم ازین پس جز ترانه
چو خورشیدست عشقت آشکارا   نهان کی ماند این عشق ای یکانه (١)
درون سینه دارم آتشی من   که سوزد دوجهان ازیك زبانه
ولد درعاشقی تسبیح انداخت   ازین پس بهر او می‌زن چغانه

وله قدس الله سره ٨٩٢

ایا عرشی که برفرشی روانه   یقین دان زین دوی هستی یکانه
وجودت هیزمست وعشق آتش   ازین دو رستهٔ همچون زبانه
چه جانی آمده ازنور بیچون   کهی اندر کناری نی میانه
ترا چشمان صورت کی ببیند (٢)   کهداری عالمی اندر نهانه
برونی اززمان ای نور باقی   اکرچه خود روانی درزمانه
توی خمار ومن مخمور عشقت   بیا درده مرا خمر مغانه
زکاه وازنوا رفتم سوی راه   نکویی ازجهازم یك ترانه
شدم امروز مست ازجام عشقت   اکرچه بوده‌ام مست شبانه

(١) این عشق یکانه (ف) (٢) ببیند (ن)

منم طوطی عشقت ای شکرلب   ببامت درفغانم چون سمانه
بهر کوی و دری تا کت ببینم   شوم کردان زنم چنك وچغانه
چنانم دادهٔ امروز باده   که ازمستی ندانم راه خانه
عجب جانا نکویی من چه مرغم   که دردامت شدم بی‌هیچ دانه [١]
ولد درعشق تو تا کشت ساکن   قرارش رفت وشد هر سو دوانه

وله قدس الله سره ٨٩٣

چو تو خوب وکشی دیده ندیده   نه کوشی وصف حسنت‌را شنیده
زهی قامت زهی رخسار وچشمان   زهی اخلاق واوصاف حمیده
نزاده مادری همچون تو فرزند   خدا مثل تو خوبی نافریده
بمن بنکر که پیوستم بعشقت   زغیر عشق تو کشتم بریده
توی آرام جانم دردو عالم   زحوری بهشتم دل رمیده
چه کردی بادلم کز جمله خوبان   تو کشتی پیش او بیش وکزیده
همیشه مضطرب بودم چو سیماب   شدم دربی قراری آرمیده
بیا بنکر که درجان ودل من   چه آتشهاست ازسوزت دمیده
ولدرا قامت ازقد چو تیرت   دوتو همچون کمانی شد خمیده

وله قدس الله سره ٨٩٤

امیر ماست شمس آسمانی   امیرماست سرو بوستانی
امیرماست صادق در ره حق   بنااش کرد بهر خویش بانی
امیرما فقیران را پناهست   همه جودست ولطف ومهربانی
ندارد درجمال ولطف مثلی   ندارد درکرم امروز ثانی
زهی شمسی که سر ذوالجلالست   زهی نور لطیف لامکانی
بصورت کرامیرست او فقیرست   زصورت درکذر کو هست جانی
زهی صیاد جانها کین امیرست   که صید اوست مرغ دل نهانی
شکار مردمان خرکوش باشد   شکار او بود شیر ژیانی
بنقش وصورت ارچه هست خاکی   درو کنجیست مدفون شایکانی

[١] شدم ناخورده دانه (ف)

درو بنهاد یزدان نور خودرا   چو خضرش داد آب زندکانی
شود او عاقبت شیخی بزرکی   دهد ازبی نشان هردم نشانی
ازان عالم درین عالم بخلقان   هزاران تحفه آرد ارمغانی
زنور خویش خوانی کستراند   کند چون ماه هرشب میهمانی
جهان اندر جهان نورش بکیرد   کند هرکاروان‌را راه‌بانی
رساند هریکی‌را سوی منزل   برد ازغم بسوی شادمانی
کند تنهای خاکی‌را سبك روح   نماند دردل وجانها کرانی
جهانی‌را که پنهانست ازخلق   نماید همچو مهر ومه عیانی
چو موسی کر بکوید رب ارنی   جوابش ناید ازحق لن ترانی
نخواهد کشت سلطان دوعالم   نخواهد کرد حقش پاسبانی
چو کنج دل شود اورا هویدا   کذارد عمررا درکامرانی
چه کویم من ترا ای میر خوبان   که داری عقل پیران درجوانی
بصورت کرچه مثلت هست لیکن   بمعنی نادری کس‌را نمانی
بظاهر می‌نمایی همچو قطره   بباطن همچو دریا بی کرانی
بیا بشنو زمن بی روی پوشی   که درمردی تو فرد این زمانی
بکوش جان شنو ای نور باقی   که مقصود جنان وهم جنانی
تو نور دیده وهم سمع کوشی   تو طعم کام ونطق هرزبانی
زتو جویان خود کشتست معشوق   ازوکه ساکنی کاهی روانی
تو خودرا یك زخلقان می‌شماری   شود فردات روشن‌که تو آنی
ولد بنما ورا احوال معنی   که تا کردد بکلی آن جهانی

وله قدس الله سره ۸۹۵

نکار ما توی زیراکه جانی   میان باغ دل سرو روانی
تو چون دریا وعالم همچو قطره   جمال ولطف‌را اصلی وکانی
تو آن ماهی که خور درتست حیران   که برتر از زمین وآسمانی
ترامی جست جانم در دو عالم   بنا که شد میسر رایکانی
حقیقت درجهان تن غریبی   ترا جانیست روشن آن جهانی
چو تو ازاصل داری پادشاهی   نپرسی این کدارا کز کیانی

بدان این را یقین ای نور دیده   که شمع جمع حوروانس وجانی
نه هر درویش باشد اهل دل جان   نه هر خس رادهد شه ترجمانی
یکی چون کرك باشد دزدکاه   بمعنی یك عرب یك ترکمانی
یکی باشد چمن را چون بهاران[۲]   یکی بکزیده چون موسی شبانی
فقیران کرچه‌یك نفسند[۱] خودهست   یکی چون دی نماید او خزانی
اکرچه آبها یکسان نمایند   دوی بینی چو لب را زان چشانی
اکرچه درورق خط یك نماید   تفاوت را بدانی چون بخوانی
زده آن یك زمازاغ البصردم   شنیده یك خطاب لن ترانی
یکی درذوق ودرشادی، وصحت   یکی دررنج واندوه وکرانی
جهان کیری سکندر وار باید   که نوشد خضر آب زندکانی
ترا جانیست باقی ای برادر   نخواهد کشتن آن چون جسم فانی
تو داری اندرون جیب کوهر   سزد کر پیرهن برخود درانی
هزاران بار دیدی نور اورا   نشد حاصل یقین اندر کمانی
زنور اوست حل هر مشکل تو   چرا باید که تو اورا ندانی
ازویی زنده چون ماهی زدریا   همیشه خوان اورا میهمانی
زدستش می خوری صد کونه نعمت   ازوکه ساکنی کاهی روانی
ازوکه روبه وکه شیر کیری   کهی درخوف وکاهی درامانی
نهٔ یك لحظه ازوی هیچ خالی   ازو هم خامشی هم‌در بیانی
چنین ذاتی چرا پیدا نباشد   چو خورشید ازچه‌رو نبود عیانی
چنین پیدا وپنهان هیچ کس‌دید   بکن شرحی درین کر می توانی
ولد خوش‌شرح کردی این‌سخن‌را   ولیکن شرط آمد هم زبانی

وله قدس الله سره ۸۹۶

منم سلطان سلطانان معنی   منم درجسم جان جان معنی
چه کار آید مرا سیم شمرده   چو دارم دردرون صدکان معنی
بچشم خوان صورت کی درآید   چو هستم دایما مهمان معنی
زمین وآسمان را ذرهٔ دان   بپیش آن خور تابان معنی
کرآن ما شوی ازجان چو عیسی   نهی پا بر سر کیوان معنی

---

[۱] نفسند (ف ن)   [۲] بهاری (ن)

روی برطور سینا همچو موسی   بیاموزی زحق قرآن معنی
چو ابراهیم درآتش ببینی   بهر سوکلشن وریحان معنی
هزاران کونه کل ازغیب چینی   چو کردی مست دربستان معنی
ولد بس کن ازین وباده می‌خور   چو کشتی یار بامستان [١] معنی

وله قدس الله سره   ٨٩٧

مبادا بی تو ما را زندکانی   مبادا بی توما را شادمانی
مبادا بی جمالت هیچ دولت   مبادا بی وجودت کامرانی
بمن منما فراقش را خدایا   بده اورا حیات جاودانی
اکر خود من نمانم تانمانم   ترا خواهم که درعالم بمانی
شها بربندکانت یك نظرکن   زروی رحم ولطف ومهربانی
برای ما زیزدان خواه خودرا   که تو درمان درد عاشقانی
میان مجلس عشاقت ای جان   همی کردان قدحهای نهانی
بهر باری که در دریا درآیی [٢]   دوصد کوهر برآور ارمغانی
زمین وآسمان‌را تازه می دار   که تو جان زمین وآسمانی
همه ذرات عالم ازتو رقصان   ایا خورشید افلاك معانی
ولد کرچه سراسر خار آمد   صلاح الحق تو کلی کلستانی
فکن برخار باری آن نظررا   که تا کل کل شوم‌چون‌می توانی [٣]
چو هستی قادر مطلق زیزدان   زمینی را بکردان آسمانی [٤]

وله قدس الله سره   ٨٩٨

مکرد ازما اکرزنده زجانی   کزین مارا چو مرد راه دانی
نه هرکس کو بجنبد هست زنده   نه هر کوهی تواند کرد کانی
زجانی باش زنده کآسمانیست   نه زین جان زمینی مکانی
اکرچه زنده حیوان هم زجانست   ولیکن نیست جانش آسمانی
بود ازچار عنصر جنبش او   که بی این چار جانش هست فانی
ندارد زندکی او بقایی   چو اورانیست جان آن جهانی

[١] یارسرمستان‌معنی(ف) [٢] دردریا کنی‌غوص(ف ن) [٣،٤] در(ن ف)نیست

بجو جانی که جان جمله جانهاست   اکر خواهی که مانی جاودانی
ریاضت پیش کیر وترك خود کن   مکن بانفس دشمن مهربانی
بجو دررنج کنج تن درستی   بجو درمرك عمر وزندکانی
بجو درنیستی هستیٔ خودرا   بجو اندر نهان ملك عیانی [١]
بقا اندر فنا چون کشت نقدت   ازان پس بی خطر اندر امانی
ازان پس پادشاه وقت خویشی   ازان پس در دو عالم کامرانی
ولد می نوش خوش ازدست ساقی   شراب بی خمار ارغوانی

وله قدس الله سره   ٨٩٩ (٠)

نباشد درجهان چون تو نکاری   دل شاهان جمالت‌را شکاری
دو چشم آهوانت شیر کیرست   زتیر غمزهات خلقی فکاری
همه حیران دران حسن ولطافت   زهجرت کشته هریك بس نزاری
کمان ابروان ازتیر مژکان   زده هرسوی زخم بی شماری
ازان هردو رخان همچو کلشن   نصیبم کشت هجران چو خاری
لبان لعل ودندانهای لولو   شود بیهوش ازو هر هوشیاری
غلام زلف تو کشتست عنبر   چه عنبر بلك هم مشك تتاری
شوم سرمست چون بینم جمالت   چوکردی دور باشم درخماری
کنارم کیر یکشب بی حجابی   که تالیلم شود روشن نهاری
که تاباغ درونم زنده کردد   ازان حسن وجمال چون بهاری
بکن رحمی وکیر ازجود دستم   که چون‌تو نیست‌درخوبی سواری
ولد درعشق تو جان بازکشتست   بکن بروی زجود خود نثاری
که اورا کوی توکعبه‌ست وقبله‌ست   ندارد غیر عشقت کار وباری

وله قدس الله سره   ٩٠٠

بت مه روی چون شکرکه جانی   بخوبی هیچ کس‌را می‌نمانی
برخسار وجبین کلزار روحی   ببالا وبقد سرو روانی
ازان نرکس تو ای غمزه چه تیری   زهی ابرو نکویی چی کمانی
بخوبی ولطیفی چون جنینی   بخون من چرا تشنه جنانی

[١] عمر عیانی (ف)   (٠) این‌غزل‌در (ن ف) نیست

برآ از زیر ابر ای ماه خوبان   که تو جان زمین وآسمانی
اگر هردو جهان ازما بگردند   چه غم باشد تو مارا صد جهانی
ولد بندهست خاک راخوش ازجان   تو اورا گر بخوانی گر برانی

ولە قدس الله سره ٩٠١

ترا خواهم که پیش من بیایی   بمن آن روی خوب خود نمایی
هزاران جان ببازم درهوایت   اگر ازدر زرحمت اندرآیی
خصوصا چون بپرسی که چه‌خواهی   خصوصا چون بگویی که مرایی
خصوصا چون بگویی عاشق من   خصوصا چون بگویی باوفایی
گدازم آندم اندر پیش حسنت   بگویم آتشی یاخود بلایی
توی آنکس که کان جود ولطفی   توی آنکس که دریای عطایی
ولد گوید ترا ای در نادر   بهایت کی کنم چون بی بهایی

ولە قدس الله سره ٩٠٢

چو اینجایی چرا گویم کجایی   نهان چونی چو خودرا می‌نمایی
توی خود هرچه می بیند دوچشمم   که‌هم برارضی وهم بر سمایی
جهان را هم غمی هم شاد مانی   زمان‌را ظلمتی هم روشنایی
جز ازتوکس نبودست ونباشد   که دریکدم بصد صورت برآیی
چو بیگانه نبودم ازتو هرگز   چرا جویم طریق آشنایی
کسی باخود کند خصمی محالست   کسی باخود نماید بی وفایی
چرا جوید کسی چیزی که دارد   مگر کورا ازان افتد جدایی
نباشد واصلان‌را شور وحالت   که دروحدت بود حالت دوتایی
ولد می بین خدارا درهمه چیز   چگونه می کند او کدخدایی

ولە قدس الله سره ٩٠٣

کجایی تو کجایی تو کجایی   که برتر از زمین وازسمایی
زهی پیدای پنهانی چه نوری   که بیرونی زهرچه می نمایی
تو بحری ودوعالم از تو قطره   بیکدم صد چو این عالم بزایی
جهان فرعست وتو جانی واصلی   گهی زو کم کنی گاهی فزایی

جز ازتو نیست شاهی دردو عالم   درین خانه توی که کدخدایی
بتو دادیم جسم وجان ودل‌را   بران او مید ای جان [١] کآن مایی
مبادا گز رهی ناکه بگردی   بمانم بی تو در حبس جدایی
مرا ازوصل خود مهجور مگذار   مکن بیگانگی چون آشنایی
شراب صاف‌را صوفیست درخور   مده دردی چو دریای صفایی
مکن بردل جهان‌را تنگ وتاری   چو روی تست جانرا روشنایی
اگرچه دارم ازتو صد خزینه   کنم چون‌مفلسان ازتو [٢] گدایی
اگرچه پیش من شاهان گدا اند   کنم پیشت فغان ازبی نوایی
مشو پنهان زچشمم زود بنما   جمال خویش چون شیرین لقایی
بزن مطرب نوای راست امشب   چو ساکن درچنین نادر سرایی
ولدرا بین که‌هرچه داشت بفروخت   ترا بخرید اگرچه بی بهایی

ولە قدس الله سره ٩٠٤

بصورت گرچه تو ازما جدایی (*)   بمعنی گو جدایی عین مایی
برون چون نیستی یکدم زخانه   نباشم منتظر کزدر درآیی
تو مارا باغ وگلزار زمینی   تو مارا ماه وخورشید سمایی
تو مارا هم‌فراقی هم وصالی   تو مارا هم جفایی هم وفایی
تو مارا هم جحیمی هم نعیمی   تو مارا هم جراحت هم دوایی
هزاران گونه نقش ارآوری پیش   شناسم من ترا در هرچه آیی
بهر تلبیس کآیی پیش خلقان   برانکس کی بپوشد کآشنایی
چگونه جان نداند جان جان‌را   که‌جان چشم‌است وجانان روشنایی
ولد می گوی درعشقش غزلها   چنانک گفت عطار وسنایی

ولە قدس الله سره ٩٠٥

ایا طالب بدان چون یار مایی   ورای آسمان خاص خدایی
چه جای آسمان‌که صد چو عالم   اگر خواهی بیک لحظه بزایی
وگرخواهی بمادر زاد کوران   مه نورا معین وانمایی

---

[١] یارا (ف) [٢] ازتو (ف) (*) زروی صورت ای‌جان گرجدایی (ف نسخه)

برآن پشه که اندازی نظررا | کند درعالم جانها همایی
طلسم قفل کنج لامکان‌را | زقدرت بی‌کلیدی برکشایی
برآری کرد از دریای قلزم | فلک‌را همچو کویی در ربایی
بجهد خود نکردی فقر حاصل | ترا اینها زحق آمد عطایی
بظاهر کرچه جسمت‌را نوا نیست | زکنج باطن جان بانوایی
ترا درچشم دارد هرکه بیند | ازانك دیدهارا توتیایی
شود جانهای چون‌مس از ورودت | زر صافی‌که نادر کیمیایی
هران درویش دل ریشت که بیند | یقین داندکه دردش‌را دوایی
بصورت کرچه هستی برزمین لیك | بمعنی برتر ازهفتم سمایی
قبای جسم اکر کردد فنا تو | چه غم داری چو رفته دربقایی
بزیر ابر خورشید نهانی | فرو کیری جهان‌را چون برآیی
هله [۱] بشتاب سوی بزم این دم | که تو آن عیش وعشرت‌را سزایی
چو وقت وحال مردان هست نازك | مبادا کاندران حالت نیایی
دل مردان‌که عرش‌اعظمست آن[۲] | بنالد زآتش ودرد جدایی
هزاران جان دران حالت بسوزد | خنك جانی کزان یابد رهایی
وله دردست جام جم کرفتست | همی باید ترا چندین چه پایی (*)

وله قدس الله سره ۹۰۶

فتاد این دل بدام دلربایی | نکاری کلرخی شیرین لقایی
یکی نغزی لطیفی سرو قدی | یکی شنکی دلاوزی دغایی
فریبد عاشقان‌را بهر کشتن | نباشد باکسی اورا وفایی
زکیش غمزه زد برسینه ام تیر | دلم بذرفت دردی بی دوایی
بسی شیران زعشق او خروشان | کزان چشمان آهو های هایی
نکویی آنچه رویست ای نکارین | کزو افتاد جانم دربلایی
چو کشتم مست ازجام جمالش | نواز ازلطف ای نایی نوایی
همه دلها بدو دادیم زیرا | که وصل اوست مارا جان فزایی
کشیدم در دو دیده خاك پایش | که خاك اوست نادر توتیایی

[۱] هلا (ف) [۲] عرش‌اعظم آنست (ف) (*) همی باید ترا کزدر درایی (ف)

کدازم مس تن درآتش عشق | که جانم زر شود بی کیمیایی
وله بازار عشقش‌را چه جویی | چو اورا نیست درعالم بهایی

وله قدس الله سره ۹۰۷

نهٔ دور ازدوچشمم کرچه دوری | درون چشم من ساکن چو نوری
چو هستی‌غیرتو خود نیست‌ای‌جان | چه‌سرست این‌که خودرامی‌نوری
کنی پیدا زهر جسمی کنه‌را | که تا جلوه کنند لطف غفوری
عطا بخشی بهر مسکین بی‌جان | بری ازچشمشان کندی وکوری
یقینم کشت ای دریای بیچون | که تو هم ماتمی وهم که سوری
عجب جانا چو چیزی نیست جز تو | بدانستی دلم کزچه نفوری
مرا حل این شد اندرراه عشقت | که هم روزی وهم شب هم سحوری
درون جسمها اجزای مرده | کنی زنده بدم چون نفخ صوری
بعالم کس نماند ترش وهم‌خام | شود پخته چو نانهای تنوری
بپوشند ازتو جانها خلعت حق | رهند ازننك بی چیزی وعوری
ولدرا کفت شمس‌الدین تبریز | که هرسویی مرو این سوی بوری

وله قدس الله سره ۹۰۸

اکر ازما نیامد هیچ کاری | درون دارم چون تو خوش‌نکاری
وکریك خدمتی هم نامد ازما | بتو دارم مهر بی شماری
دهان ازخمر وصلت کر نخوردست | زخمر هجر دارد سر خماری
نبودم لایق کازار وصلت | ازان شد مونسم هجر چو خاری
مرا این نیست بس‌که یادت آرم | اکرچه نبودم پیش تو باری
زشوق وصل تو ای آب حیوان | درون خویش دارم طرفه ناری
ازان‌حضرت همی خواهم که بودی | نشانت دردرون این نار باری
چو شد سقای آبت آتش تو | جز این آتش نخواهم غمکساری[۱]
دران دم کآتشت دل را بسوزد | شوم برك وبركل مرغزاری
جز این آتش نخواهم خان ومانی | جز این آتش نخواهم کار وباری

[۱] هیچ یاری (ف)

زهی ساقی نادر کاآتش تست   کزو مستست مجاس بی عقاری
بخشید این چمن‌را آتش تو   حیاتی که بخشد جویباری
ولدرا شمس تبریزی ازین پس   همی دارش زعشقت بی قراری

ولـه قدس‌الله سره ٩٠٩

بیا پهلوی من بنشین که بردی   توی آنك شراب عشق خوردی
شدی روشن چو از ظلمت کذشتی   شدی زنده چو ازهستی بمردی
بذیرفتی بجان پاکی دل‌را   زتن وسواس‌را کلی ستردی
کزیدی درد دل را ای شناسا   جهان‌را ازجوی کمتر شمردی
امانت راکه باتو داد یزدان   بوی پیش از اجل بازش سپردی
نه‌رومی ونه ترکی ونه‌تازی (*)   نه هندویی نه زنکیی نه کردی
نه کافر کویمت من نی‌مسلمان   نه‌صافت خوانم ای صوفی نه‌دردی
بکردی خمهارا پر زباده   نه انکوری بریدی نی فشردی
ولد کوید ترا ای سریزدان (**)   شوم بنده ورا کمسینی کردی

ولـه قدس‌الله سره ٨١٠

نباشد همچو کوتاهیه شهری   خنك آنکس که دروی شست شهری
وکردو شهر شیند ازسعادت   فزون ازحد برد حظی وبهری
مثال شمع کلی وجه تخصست   نباشد نور اورا هیچ ظهری
همی ماند بجنت درلطاقت   برو مفرست یارب جورو قهری
نکار شکرین‌را بی کناهی   کسی هرکز خوراند جام زهری
درو هرکوشهٔ باغی وراغی [*.]   درو هرسو روان عینی ونهری
درویك قلعهٔ محصون وموزون   ندیده کس چنان درهیچ دهری
ولدرا حسن او چون کشت روشن   ثنایش برملا زان کرد جهری (١)

ولـه‌قدس الله‌سره ٩١١

ایا عاشق که بامعشوق جفتی   نمی دانند قدرت زانك مفتی
بجاروب عمل از اندرونها   غبار شرك را پاکیزه رفتی

(*) نه‌رومیی ونه‌ترکیی ونه‌تازی (ن) (**) ای‌شیریزدان (*.) وراغیست (ف ن)
(١) فدابادا چنان[چنین(ن)]شهر نکورا . هزاران چوز هری ومرو واهری(ف ن)

درین دریای معنی ای برادر   هزاران در تو بی آلت بسفتی
ازان روزی‌که شد بیدار جانت   یقین دانم که درغفات نخفتی
درین وادی خارستان هجران   میان وصل همچون کل شکفتی
نبودی بی من اندر هیچ جایی   زمن کفتی توهر کفتی که کفتی
نمودی فاش نیکی ولدرا   زبد کویان سر اورا نهفتی

ولـه قدس‌الله سره ٩١٢

سماع وشاهدست وباده نوشی   چرا درخم تن چون می نجوشی
چو ازرندان وقلاشان عشقی   چرا خودرا بسالوسی بپوشی
جو سرمستی چه اندر قید عقلی   چو بیهوشی چرا در بند هوشی
بخر [١] خودرا وشو آزاد ازغم   بهر بازار تاکی خود فروشی
چنانك اندر درونی فاش نما   بهردم سوی حیله جند کوشی
همان بهتر ترا ای کان شکر   کههمچون نی درین سودا خروشی
بیا ای‌آنك توعقلی وجانی   بیا ای آنك توچشمی وکوشی
بیا ای آنك هم هجری ووصلی   بیا ای آنك هم نیشی ونوشی
چه پستان وچه شیر رحمتی تو   کههم پستان وشیر وشیر دوشی
تو مارا قوت وقوتی وذوقی   تو مارا دست و بازویی و دوشی
ولد چون‌نیست امکان شرح حسنش   ترا آن به‌که باشی درخموشی

ولـه قدس‌الله‌سره ٩١٣

مرا درسر فتاد ازنو جنونی   که آن رانیست یك لحظه سکونی
نمیرد آتشش ازهیچ آبی   بنشاند جنونش را فسونی
جو زورق عقل من برموج کردان   میان اینچنین دریای خونی
مکر دریا کند بروی عنایت   شود اورا بمنزل رهنمونی
حرون عشق کشتم من بعالم   زیك دلدار پرکینی [٢] حرونی
هزاران‌همچو من کرنیست کردد[٣]   نباشد پیش او مقدار یونی
ندارد دست رس دستی بشاخش   مکربی دست وپا کوشد زبونی

[١] بخر (ف ن) [٢] پرکین (ف) [٣] کردند (ف ن)

کسی که نیست گردد راه یابد　　شود هر شیر در نخجیرش زبونی[۱]
زصورت بگذر ورو سوی معنی　　که بیچون را نبیند نقش چونی[۲]
بگفتی جان من اسرار عشقش　　اگر بودی یکی صاحب درونی
ولدکم زن وزین ساحل برون جه[۱]　　که تا گردی دران دریا فزونی

وله قدس الله سره ۹۱۴

چرا ای یار عاشق وش نکویی　　زدریایی که عالمرا بشویی
چرا همچون زنان درخانه شینی　　چو مردان سوی آن صحرا نپویی
چرا همچون کلوخی بسته پایی　　چرا چون سیل دریارا نجویی
که تا ازلطف چون درخاك آیی　　هزاران گلشن ونسرین بروبی
چرا بحری نگردی بی کرانه　　چرا گه تی وگه پر چون سبویی
که تا بر اوج موجت چون برآید　　برد جانرا بی سویی زسویی
چرا تو میر خوان شه نگردی　　چرا خرسند ازان مطبخ ببویی
که تادنیای فانی را ز رحمت　　کنی باقی بجود ونیك خویی
ولد از خود مگو همچون کدوران　　زحسن او بگو گر می بگویی

وله قدس الله سره ۹۱۵

بیا تا عالم احرار بینی　　جهان عشق را انوار بینی
ورای چرخ دوار دخانی　　زجان چرخی دگر دوار بینی
شود چرخ جهان پس تو بی کار　　چو چرخ عشقرا برکار بینی
بهر گردش نماید عالمی نو　　مرین کهنه جهانرا خوار بینی
بران چرخند آن جانهای روشن　　چو انجم جملهرا سیار بینی
زجانت بشنوی اسرار جانان　　زدل دریای گوهر بار بینی
بهر سو مجلسی باجمع خوبان　　درون خانهٔ خمار بینی
سرایان مطربان صدگون نواها(٠)　　دفی و چنك وموسیقار بینی
بهر پرده که بردارند الحان　　زبم وزیر شان صد زار بینی
هزاران سوسن وگلزار وریحان　　چو ابراهیم اندرنار بینی
چو موسی گر روی تنها بصحرا　　چوهارون هرطرف صدیار بینی

(٠) سرایان مطربان آنجا نواها (ف) [۲،۱] این دوبیت در (ن ف) نیست

روی برچرخ چارم همچو عیسی　　تو خودرا برملك سالار بینی
محمدرا احد میدان اگرچه　　گرتوانش درون غار بینی
اگر آنجا رسی جانا باقبال　　عجایبها ازین بسیار بینی
شوی اندر بهشت جان مخلد　　جمال خالق جبار بینی
بیابی نور ازان خورشید بیچون　　درون سینه در اسرار بینی
ولد اسرار می گو همچو حلاج　　اگرچه هرطرف صددار بینی

وله قدس الله سره ۹۱۶

کرم مجروح ودل افکار خواهی　　کرم درعشق خود بیمار خواهی
کرم ازکار وبار هردو عالم　　معطل گشته وبی کار خواهی
گلستان جهان را دردل من　　شده ازهجر جمله خار خواهی[*]
همه یاران مارا غرقهٔ غم　　میان خون دلشان زار خواهی
زمانی اینچنین می باش پنهان　　اگر صد همچنان اظهار خواهی
بگوی عاشقان ازلطف بگذر　　گر ازاشك روان جوبار خواهی
رخ چون آفتاب خویش بنما　　اگر دلرا پر ازانوار خواهی
بپرد کوه چون مرغ هوایی　　اگر تو کوهرا طیار خواهی
درین میخانه بنشین ای برادر　　اگر یاری آن خمار خواهی
چرا کولی وواپس مانده پیش آ　　اگر تو صحبت عیار خواهی
گشا دوچشم سررا ازره سر　　اگر خود دولت دیدار خواهی
زدوران قمر بگذر چو احمد　　اگر بی این فلك اقمار خواهی
گزین کن اهل دل را چند خسپی　　اگر تو جان خود بیدار خواهی
بیا ای منکر از انکار بگذر　　زیاران شو اگر اقرار خواهی
بدین اندك که داری شکر می کن　　اگر ازحق عطا بسیار خواهی
شو اندر جسم روح صاف باقی　　اگر آن روحرا دلدار خواهی
زاحراری یقین ورنی چرا تو　　همیشه صحبت احرار خواهی
بحق حق که اویی ورنه ازچی　　ورا هرلحظه وهربار خواهی
بمان وبیست شو چون برف ازخور　　اگر خودرا تو برگ وبار خواهی

[*] شده از هجر کلی خارخواهی (ف)

بدو (۱) بر شاخها بی‌دست وبی‌پا — اکر خود صورت ازهار خواهی
همه هستی توی ونیست جز تو — شوی اغیار اکر اغیار خواهی
بزن آتش ببازار جهان در — اکر این نقدرا بازار خواهی
نما بی پرده آن روی چو مهرا — اکر بر عاشقان ایثار خواهی
ازان پسته دهان یك بوسه بستان — کر ازتنك شکر صدبار خواهی
نکر یکلحظه درلبهای لعلش — اکر دندان آن دربار خواهی
بیا بنکر تو یغمای درون‌را — اکر بی‌حد وعد تاتار خواهی
ولد تا چند کویی نیست یاری — نخستین یار شو کر یار خواهی

ولد قدس‌الله سره ۹۱۷

چه جورست اینکه بامن بر کرفتی — چو آتش در وجودم در کرفتی
زدی نفتی زعشقت در نهادم — که تا کلیم در آذر کرفتی
زناخنهای پا تافرق سر سوخت — مرا آن آتشی کزسر کرفتی
مرا ازپای افکندی چو ازسر — تو اندر دست شور وشر کرفتی
دل مارا ربودی والحق ای‌جان — شکار نازك لاغر کرفتی
سپر برآب افتد رستمان‌را — بعزم ورزم چون خنجر کرفتی
برادر زان نداری رنك یاران — که رنك فقر از دیکر کرفتی
غلامش چون نکشتی مفلسی تو — اکرچه ملکت سنجر کرفتی
بیابی مستیی بی هوشیاری — ازان ساقی اکر ساغر کرفتی
ربایی کوهر معنی زدریا — چو ترك کشتی ولنکر کرفتی
چرا همچون صدف لب‌را نبندی — ازان باران اکر کوهر کرفتی
بسوی آسمان برپر چو عیسی — زمین را ترك کن چون بر کرفتی
ولد کوید چرا عیسی جان‌را — رها کردی وچشم خر کرفتی

ولد قدس‌الله سره ۹۱۸

منم بی نفی رفته در ثبوتی — منم در بحر در لایموتی
چو یوسف برشدم ازقعر چاهی — چو یونس سرزدم ازبطن حوتی

(۱) صیغهٔ امر است (م)

مرا ازبزم حق خمریست بیچون — زمستی درسرم باد و بروتی
دلمرا هست جز این قوت ظاهر — زیاقوت لب معشوق قوتی
مسیح روح درکهوارهٔ تن — بکرده شرح نفیی وثبوتی
درون مسجد اسرار دارد — سجودی بوالعجب نادر قنوتی
دل وجانست چون صدیق واحمد — بغار سینه تن چون عنکبوتی
ز توتستان معنی هست عالم — برون ازباغ جان یك برك توتی
ولد کوید سخن بی حرف کویم — که اصل هرسخن آمد سکوتی

ولد قدس‌الله سره ۹۱۹

عجب بینم ترا من باز روزی — که کویم باتو ازدل راز روزی
زسر کیرم وفا ومهربانی — نهم دل برتو ازآغاز روزی
ببیند چشم بختم بار دیکر — که بامن کشتهٔ دمساز روزی
بهجر وجور تو تاچند سازم — بیا بامن دمی درساز روزی
بسی خواری کشیدم درفراقت — که تاوصلت کند اعزاز روزی
مرا ازروی رحمت ای سمن بر — بخوانم پیش خود بنواز روزی
نمای آن روی همچون ماه خودرا — که بینم آن کرشم وناز روزی
چو فرهادم بکوه هجر کریان [۱] — چو شیرین‌سوی من درتاز روزی
منم مجنون درین صحرا فتاده — چو لیلی برکذر تو باز روزی
ازان رو می‌کنم فریاد وافغان — که آیی سوی این آواز روزی
هزاران جان ببازم درهوایت — اکر کویی مرا جان باز روزی
نکیرم یار وانبازی بجایت — بجز عشقت دکر انباز روزی
ولد درآشیان تن نماند — بپرد عاقبت چون باز روزی

ولد قدس‌الله سره ۹۲۰

نکار ماه رو دستم نکیری — لطیف ونیکخو دستم نکیری
نماندم آب رویی پیش مردم — شدم تی چون سبو دستم نکیری
زعشقت آب از چشمم چوجویست — روان زین جست‌وجو دستم نکیری

[۱] نالان (ف)

لباس صبررا زان سان دریدم　　که نپذیرد رفو دستم نکیری
بهر خانه حدیث ما شنیدند　　یکا یك کو بکو دستم نکیری
بجز تو کر بتی دیکر کزینم　　بروم افکن خیو [١] دستم نکیری
بیشکچن‌سن بکا بر رحمت اتغل (*)　　سنکچن وم دلو دستم نکیری ۲)
یزیدون بالصدود علی کئیب　　کفی هذا صلوا دستم نکیری
ولد کوید که بی‌وصلت بهایم　　نیرزد یك تسو دستم نکیری

ولەقدس اللەسره ٩٢١

نکار کلرخ سیمین کجایی　　شکر خوی مه بی کین کجایی
زپا افتاده ام ازدست هجران [٣]　　نکویی بی من مسکین کجایی
فغانم درفراق رویت ای‌ماه　　کذشت ازچرخ واز پروین کجایی
بتان روم کفته بی‌خطایی　　بحسنت نیست اندر چین کجایی
ززلف کافرت پرفتنه کشتم　　نماند اسلام وکفر ودین کجایی
چو فرهادم بکوه هجر نالان　　مثال خسرو ای شیرین کجایی
ایا لیلی زمجنون ازچه دوری　　بکو بی ویسه ای رامین کجایی
عروس دل شدی امروز جان‌را　　فرستادم برت قالین کجایی
دل چون مرغ[٤] مارا لطف فرما　　زجان صیدش کن ای شاهین‌کجایی
چو کویم درزمین ازجان دعایت　　فلك کوید جواب آمین کجایی
بحق نرکسان چشم مستت　　درین کلزار بر نسرین کجایی
چوسوسن شد کبود این‌سینه‌بی‌تو　　کل سرخ قبا لعلین کجایی
ولد تادید آن روی چومه‌را　　نهاد او عشق‌را آیین کجایی

وله قدس‌الله سره ٩٢٢

بت شیرین چون شکر کجایی　　فتادم ازتو در آذر کجایی
زشوق آن بر سیمینت ای‌جان　　شد این رنك رخم چون زر کجایی

[١] بروم افکن خدو (ف) (*) بشنجن‌سن‌بنا ... (ن) جانچن سن بنکا (ف)
(۲) سنجن‌وم... (ن) [٣] هجرت (ن ف) [٤] چون بط (ف)

سرم پیمانهٔ سوداست درعشق [١]　　فدا بادا ترا صد سر کجایی
همی کردم بکویت چشم هرسو　　نه‌بربامی ونی بردر کجایی
ولد خواهد زفرقت[٢] جان‌سپردن　　بیار وصلی نما زوتر کجایی

وله قدس‌الله سره ٩٢٣

چنین شیرین چنین حلوا چرایی　　چنین زیبای مه سیما چرایی
بحق آن دو چشم نرکسینت　　بدان رخ چون کل حمرا چرایی
دران دم که شوی پنهان زچشمم　　درون سینه ام پیدا چرایی
درین مستی وپستی ای صنوبر　　مثال سرو خوش بالا چرایی
چو دل ازدیکرانت بیش خواهد　　بنزد دیکران بی‌ما چرایی
زعشقت چون منم شیدا ومجنون　　نکویی بی‌من شیدا چرایی
چرا بامن نکویی ای [٣] چوقطره　　زعشق کوهرم‌دریا [٤] چرایی
چرا ازخار جسم من نپرسی　　که دایم مایهٔ خرما چرایی
چرایی هم هزار وهم یکی تو　　بکو درجا ودر بی‌جا چرایی
اکرنی آدمی درخلق وخلقت　　تو عالم برهمه اسما چرایی
چرا با من نکویی ای ولد تو　　زعین خامشی کویا چرایی

وله قدس‌الله سره ٩٢٤

چرا ازمن نکارا دور باشی　　چرا ازچشم من مستور باشی
ززخم تیغ هجران کر بمیرم　　مها کی پیش حق معذور باشی
نکویی کزچه رو درماتم من　　همیشه شاد واندر سور باشی
چرا چون‌من شوم تاریك‌چون‌شب　　تو چون روز ای صنم پرنور باشی
چرا ازمرك من توزنده کردی　　چرا ازصحتم رنجور باشی
چرا چون من چنینم تو چنانی　　چرا ازغصه ام مسرور باشی
نپرسی ازسر رحمت تو روزی　　که چند ازوصل من مهجور باشی
خطا درعاشقی عین صوابست　　خطا می کن که تا مغفور باشی
ولد چون عاشقی فخر شهانست　　چه غم درعشق اکر مشهور باشی

[١] بی تو (ف ن) [٢] زهجرت (ف ن) [٣] کای (ف ن) [٤] کوهردریا (ف)

ولە قدس الله سره ٩٢٥

سنك اوك(١) بو كيجا(٢)نور دوتی   انكچن (٣) كم ا چندا (٤) آی دشتی
قرا كو(٥) قاميا (٦) انداكە بو آی   قرا كوبی(٧) نوريلا دشرا ايی(٨)
اوايدندن طليجق بللو اولر   كم اغری اوده قلدی يقسا كتی
او ايدندن بو كيجا ايله طلدی   كشی كودن دكلدی وردی يتی
نه يغمردر كە (٩) يغدی جان ازرنا   كە جاندن بن كلف بن باغ(١٠) بتی
نه كوهر الدی بوبر طامله جانم   كەيزبك دا كز آ كا كردی بتی(١١)
بكا سرما نشن اسرك الرسن (١٢)   بی كرسن نه سوجو بينی دتی
عجابيا قلرون (١٣) ال چليدن   ايكی جانی نتا بر برنا (١٤) قتی
اكی يا قشلر كدن بر سريدم   قرا كوزك بكا نا اقلر اتی(١٥)
يرا كم دا(١٦)نەطاتلو عشقك اودی[*]   يرا كم عد (١٧) بكی يندیدی دتی

ولد بازار اتی (١٨) كندو برلا
سنی (١٩) الدی جهانی وردی ستی

---

(١) سنن اون (ف ن) (٢) كيجه (ف) (٣) انكچن (ف) انجن (ن) (٤) ايچنده (ف) (٥) قرا نكو (ف) قرانو (ن) (٦) قاليا (ف) (٧) قرانكوبی (ف) قرانوبی (ن) (٨) طاشره يی (ف) دشرايی (ن) (٩) نەياغمور دوركە (ف) (١٠) بين كلف بين باغ (ف) (١١) كە يوزبين دنكيز آنكا كردی باتی (ف) كەدنكزلر ايچندا كردی باتی (ف نسخه) (١٢) بنا سرمانشن اسرك الرسن (ن) بنكا سرمانيشه اسرك الرسن (ف) (١٣) قالرون (ف) (١٤) بر برنه (ف) (١٥) قرا كوزن بنانا اقلراتی (ن) قرا كوزنك بنكا (ف) (١٦) يورا لم ده (ف) [*] يرا كمدا نەدتلو عشقن اودی (ن) (١٧) أعود (ف) (١٨) اتی (ن) (١٩) سينی (ف)

الرباعيات

بحر ديكر

مفعول فعول فاعلاتن فعلن

ولە قدس الله سره ١

آن داری آن اكر بدانی آنرا   درحال فدا كنی تن وهم جانرا
زابليس رجيم ونفس كافر برهی   در بركيری صفات الرحمانرا

ولە قدس الله سره ٢

چون بيند جان تو مه بيچونرا   با آن نظری كە ديدهٔ[١] هردونرا
كی از سخن كليم لذت يابی   در كوش چو كردی سخن قارونرا

ولە قدس الله سره ٣

كرمی دانی تو كوهر آدمرا   از آدميان مجوی جز آن دم را
باتره ونانی چو قناعت كردی   چون تره مسنج سبلت عالمرا

ولە قدس الله سره ٤

بكذار جسوم بر زخلط ودم را   می جوی زآدم وملك آن دم را
مقصود زآدم آن دمست آدم نيست   مقصود طلب كن ومجو آدمرا

ولە قدس الله سره ٥

باز كس مست چون ربابی دلرا   كە پاره كنی وكە بخايی دل را
وانكاه كە دل نماند ومحو شود   هستيش دهی ودر فزايی دل را

ولە قدس الله سره ٦

ای پيشه تو سخت فشردن دلرا[*]   وزهست بنيستی سپردن دلرا
برمن فكنی نظر كە يعنی دارم   عادت بكرشم وغمزه بردن دلرا

---

[١] كردهٔ (ف) [*] ای پيشهٔ تو خراب كردن دلرا (ن) ... توزغم فشردن دل را (ن نسخه)

وله قدس الله سره ۷

یاران صفا همه بدانید این را   بنهاد زکی درین دو سال آیین را
عید انه‌مطربان چو داماد دهید (٠)   کز عشق عروس می دهد قالین را

وله قدس الله سره ۸

چون بادهٔ ناب دردهد ساقی ما   نکذارد آن باده زما باقی ما
یکتا کردد هر دو جهان چون بیند   مستی و مجردی و یک طاقی ما

وله قدس الله سره ۹

چون دلبر ماپی تو واندر خور ما   آن به که چو جان در آیی اندر بر ما
کر چرخ وزمین را ببرد سیل فنا   نتواند برد عشق تو از سر ما

وله قدس الله سره ۱۰

تا کردی ترك ای صنم قربت (۱) ما   یکدم ننشست آتش و کربت ما
کر نه (۲) که رسید از اجل نوبت ما   پس زهر فراق ازچه شد شربت ما

وله قدس الله سره ۱۱

عشق آمد و کرد مست ودلشاد مرا   وز بندکی زمانه آزاد مرا
چون دید که من پیش حسنش مردم   بنواخت بلطف خویش وجان داد مرا

وله قدس الله سره ۱۲

درکش قدحی دو صرف ای یار صفا   تا همچو که عیسی ببری سوی سما
بالای فلك چرخ درآ چون مه وخور   تا از تو شود زمین پر از نور وضیا

وله قدس الله سره ۱۳

عشق آمد وازغیر بپرداخت مرا   برداشت بلطف چون بینداخت مرا
شکر است خدای راکه مانند شکر   در آب حیات خویش بکداخت مرا

وله قدس الله سره ۱۴

بر بام بدیدم آن نکو روی مرا   آن سرو سهی عنبرین موی [۳] مرا
سویم نظری نکرد وورورا برتافت   یعنی که برو رها کن این کوی مرا

[٠] عید انه مطربان وسد چو داماد دهید (ن) [۱] صحبت ما (ف)
[۲] کرنی (ف) [۳] بوی (ف نسخه)

وله قدس الله سره ۱۵

چون دیدم آن نکار خود کام مرا   برسیدم ازو حال وسر انجام مرا
کفتا نامت مکو بکو نام مرا   تامست شوی کنش زجان جم مرا

وله قدس الله سره ۱۶

درعشق چو نیست صبر ایوب ترا   هرکز ننماید رخ مطلوب ترا
چون یوسف حسن خویش کم کردهٔ   کی باشد اشك وشوق یعقوب ترا

وله قدس الله سره ۱۷

ای آنك توی سرو روان پیشتر آ   وای آنك توی جان وجهان پیشتر آ
مثل تو نبود و هم نخواهد بودن   من همچو تنم تو همچو جان پیشتر آ

وله قدس الله سره ۱۸

کردر طلب خودی زخود بیرون آ   جورا بکذار وجانب جیحون آ
چون کاو چه‌می کشی تو بار کردون   چرخی بزن وبرسر این کردون آ

وله قدس الله سره ۱۹

پالودهٔ عشق هله شاد آ شاد آ   در فقر یکانهٔ تو راد آ راد آ
می رو ره عشق را بجان بی سرو پا   بی خوف ور جا که هرچه بادا بادا

وله قدس الله سر ۲۰

آن دل که شد او قابل انوار خدا   پر باشد جان او زاسرار خدا
زنهار تن ورا چو تنها مشمار   که[۱] جمله نمك شد ازنمکسار خدا

وله قدس الله سره ۲۱

ای دلبر زیبای پسندیده بیا   مانند تو کس ندیده نشنیده بیا
چون روشنی جان ودل ودیده توی   ای روشنی جان ودل ودیده بیا

وله قدس الله سره ۲۲

ای تشنه مدو[۲] سوی سراب وصحرا   می نوش زچشمهٔ آب وبکذر زسقا[۳]
آن سوی مرو که [۴] رنج بی کنج بود   بی خار خور ازدست ولد این خرما

[۱] کو (فن) [۲] مرو (ف) [۳] آب و کن ترك سقا (ف) [۴] آن سوی چه روی که (ف)

وله قدس الله سره ٢٣

ای دلبر مه روی پسندیده بیا وی مونس نیك خوی بکزیده بیا
زاوصاف تو کوش اکرچه محظوظ شدست تاهم ببرد حظ زرخت دیده بیا

وله قدس الله سره ٢٤

ای دلبر مه روی، خوش اخلاق بیا ماندهٔ تو نیست در آفاق بیا
در کوی تو می کردم کرد در تو تابینمت ازدور بران طاق بیا [٠]

وله قدس الله سره ٢٥

ای معدن حسن وشیوه وناز بیا وی شوخ کش ظریف دمساز بیا
تا همچوکه دوش مست ودیوانه شوم امروز کرم کن ومها باز بیا

وله قدس الله سره ٢٦

حاجت نبود مستی مارا بشراب نی مجلس مارا طرب ازچنك، ورباب
بی مطرب وبی شاهد وبی ساغر ومی هرشام وسحر فتاده مستیم وخراب [٠٠]

وله قدس الله سره ٢٧

برخیز تو ای قطره وجورا بطلب وان عزت وفخر وآب رورا بطلب
کرحق دهدت بهر قدم ملك ابد خرسند مشو بدان واورا بطلب

وله قدس الله سره ٢٨

بشنو زمن ودکرمخور [١] بادهٔ ناب تابر تو شود باز بنا که یك باب
کاندروی صد بهشت بینی بیدار کان هیچ کسی ندیده باشد درخواب

وله قدس الله سره ٢٩

می خوردن من مداما کرنیست صواب از دوست چرا رسد بهرجام ثواب
می مرکب عاشقان عشق ار نبدی عاشق نشدی همیشه جویای شراب

---

[٠] بکذر زسر ستیز جانا زکرم . یکدم براین عاشق مشتاق بیا (ن نسخه)
[٠٠] بی شاهد وشمع وبی ازین جنس اسباب. هرشام وسحر زعشق مستیم وخراب (ف)
[١] مخور دکر (ف)

وله قدس الله سره ٣٠

ای ساقی عشق خیزو پیش آر شراب وی مطرب جان زلطف بنواز رباب
بنیاد نشاط را بمی کن معمور تا کردد اساس غم ازین سیل خراب

وله قدس الله سره ٣١

خواهی زعجم بکیر وخواهی زعرب دارند همه زرنج بر روح جرب
ازحق همه را نیست بجز ترس نصیب ماراست همیشه امن وشادی وطرب

وله قدس الله سره ٣٢

بی روی توم خوشی نه روزست ونه شب یك جان دارم رسید آن هم بدولب
کرصورت تورفت زروی معنی هستی درجان چنانك جان در قالب

وله قدس الله سره ٣٣

شاهی که نه زیرست ونه بالاست کجاست کنجی که نه باماست نه بی ماست کجاست
اینجا آنجا مکو کو راست کجاست عالم همه اوست آنك بیناست کجاست

وله قدس الله سره ٣٤

شمشیر ازل بدست مردان خداست کوی ابدی درخم چوکان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آمد نقدخود ازو طلب که اوکان خداست

وله مدالله ظله وبرکته ٣٥ (ف)

قوتم زکلام پاك مردان خداست زان قوت مراقوت ونشواست ونماست
خودهرچه که هست پیش من آن سخنست باقی همه کرهیست سهوست وخطاست

وله قدس الله سره ٣٦

این صورت تن بخیمهٔ ماند راست جان سلطانی که منزلش دار بقاست
فراش زبهر منازل [١] آینده نی خیمه بیفکند چوسلطان برخاست

وله قدس الله سره ٣٧

ماجان جهانیم وجهان قالب ماست ازماست جهان اکرفزود وکرکاست
جانیست مرا که بحرها قطرهٔ اوست جوشید زخویش وهمچوموجی برخاست

---

[١] منزل (ف)

ولہ قدس الله سره ۳۸

آن ماه که درحسن و کشی بی همتاست — حقش زجمال وخوبی خود آراست
بی ی پری چهرهٔ او ای ساقی — دیوانه شدم چودیو کان حور کجاست

ولہ قدس الله سره ۳۹

تا در نرسی نشان تو نبود راست — کرچه زفزون کویی و کرچه ازکاست
بنشین ومزن لاف دروغ ای نادان — چون آن شه راستین بدعوت برخاست

ولہ قدس الله سره ٤٠

کر بدرنهٔ همچوخورت تاب چراست — کر[١]چشمه نهٔ درچنت آب چراست
کرمست نکشتهٔ ازان ساقی ما — درکام ولبت بوی می ناب چراست

ولہ قدس الله سره ٤١

یاری که جمال او مرا رضوانست — درد دل ورنج روح را درمانست
کی خوانم آن صورت خویش را تن — چون صورت او قبله که هر جانست

ولہ قدس الله سره ٤٢

ای صبر بیا که به زتو یاری نیست — چون تو بجهان مونس ودلداری نیست
باهرکه نهٔ یار یقین بی دینست — اورا برحق چو کافران باری نیست

ولہ قدس الله سرهٔ ٤٣

ازمرك میندیش که شه جان توست — جان ازتو نرفت جانها آن توست
ازکرك اجل مرم چو شیر شیران — دربیشهٔ خون ریز نکهبان توست

ولہ قدس الله سره ٤٤

ایمان دارم که شیخ ما شاه دلست — بیرون ززمین وآسمان ماه دلست
راه کزیش برو که آن راه دلست — خاك در او کزین که درکاه دلست

ولہ قدس الله سره ٤٥

جانی دارم چه جای جان جانانست — دل نیست شد وهستی او رحمانست
هرکس که درین دور مرا سرننهد — اورا تو ملك مخوان که اوشیطانست

[ ] ور (ف ن)

ولہ قدس الله سره ٤٦

یاری که درون سینها کردانست — جائیست که جمله جانهارا جانست
جوینده ازان نهٔ که[١]جویان تو نیست — کر جویانی همو ترا جویانست

ولہ قدس الله سره ٤٧

بیرون زتن وزجان روان درویش است — برتر ززمین وآسمان درویش است
مقصود خدا نبود ازین خلق جهان — مقصود خدا ازین جهان درویش است

ولہ قدس الله سره ٤٨

آنرا طلبم که ازقدم شاه منست — وندر دوجهان همیشه دلخواه منست
درظلمت مرك کان شب آخرماست — بیرون ززمین وآسمان ماه منست

ولہ قدس الله سره ٤٩

من محوخدایم [٢] وخدا آن منست — هرسوش مجویید که درجان منست
سلطان منم وغلط نمایم بشما — کویم که کسی هست که سلطان منست

ولہ قدس الله سره ٥٠

بر هرخاکی که سرنهم مسجود اوست — درهرجهدی که می کنم معبود اوست
ذکر کل وبلبل وسماع وشاهد — زین جمله مرادردوجهان مقصود اوست

ولہ قدس الله سره ٥١

رفتیم وکسی نیست که مارا بشناخت — نی با غم ما یکنفسی کس پرداخت
داریم جهانی که ندارد صورت — معنیست که صورت جهان را افراخت

ولہ قدس الله سره ٥٢

تادام زمن [٣] مرغ دلمرا بربست — برهاش زنیش دام صد جای بخست
صد حیله بکرد تارهد سود نداشت — چون رحمت حق رسید بی حیله بجست

ولہ قدس الله سره ٥٣

آنم که مرا نه دین نه دنیاست بدست — نی جان مرا بهیچ جانی پیوست
مردان خدا زحسن حق مست شدند — این طرفه که ازحسن خودم من سرمست

[١] نه که (ف) [٢] خدا ام (ف) [٣] زمان (ن)

ولہ قدس الله سره ٥٤

این صوفی صافی چو مه اندر چرخ است / مانند مسیح دایما بر چرخ است
بالای زمین و آسمان می پرد / از جان و دلش بنده و چاکر چرخ است

ولہ قدس الله سره ٥٥

خویشی من و تو نی ز آزال بدست / برتر ز زمان و یار[١] و امسال بدست
قالست هر آنچ دیگران می گویند / وین جملهٔ قالها مرا حال بدست

ولہ قدس الله سره ٥٦

کاهی ز تو هشیارم و کاهی ز تو مست / کاهی ز تو بالایم و کاهی ز تو پست
کر جان و تن و چرخ و زمین محو شوند / جای که نیست چون تو هستی همه هست

ولہ قدس الله سره ٥٧

مارا ره دیکرست بیرون جهات / منزل نکنیم هیچ در شهر صفات
مازاده ز ذاتیم و سوی ذات رویم / بر رفتن ما دهید یاران صلوات

ولہ قدس الله سره ٥٨

تو خوب و ظریفی و مرا با تو خوشست / دلدار ظریفی[٢] و مرا با تو خوشست
در مجلس عشق کندرو [٣] شیرانند / یاری و حریفی و مرا با تو خوشست

ولہ قدس الله سره ٥٩

پیوسته دلم بسوی تو برانست / در آتش عشقت جکرم بریانست
همواره میان زعفران زار رخم / دولاب دو چشم سر بخون کردانست

ولہ قدس الله سره ٦٠

امروز مرا عشق تو حیران کردست / بی خانه و مان و بی دل و جان کردست
در آتش سودات که بحریست ز خون / یکبار کیش سوخته بریان کردست

ولہ قدس الله سره ٦١

جانم ز جفاهات حزین افتادست / وز چرخ برین بزین زمین افتادست
باهر بدو و نیك سازکاری چو شکر / باما ت ندانم که چه کین افتادست

[١] یار (ن) [٢] ولطیفی (ن ف) [٣] کاندرو (ن ف)

ولہ قدس الله سره ٦٢

تو عاشق آنی که درون دل تست / کرچه دل تو ورای آب و کل تست
چون جملهٔ عمر را بحق کردی صرف / دلشاد نشین که حق عوض حاصل تست

ولہ قدس الله سره ٦٣

سنبوسهٔ چند از انچ خوردم کرهست / بفرست هم اکنون که قوی بایستست
ور هیچ نماند هیچ تشویش مخور / ور هست تهاون مکن ای عاشق مست

ولہ قدس الله سره ٦٤

سرباختنم اکرچه کاری ترش است / لیکن چو برای تو نکارست خوشست
روبه بازی اکر کنم با تو چه سود / کاهوی دو چشم خونیت شیرکش است

ولہ قدس الله سره ٦٥

یارم نه چنانست کز اول بودست / چی دید ز ما و یا ز کس چه شنودست
ما بی رخ خوب او برنجیم و بدرد / او بی سر و شکل ما چه خوش آسودست

ولہ قدس الله سره ٦٦

بیت تو سوالست و جوابش اینست / جامیست جهان نما شرابش اینست
درعشق خطا می کن ای ترك خطا / زیرا چو خطا کنی صوابش اینست

ولہ قدس الله سره ٦٧

دل در خم آن زلف چو دال افتادست / دریاب که بی رخت بحال افتادست
شکرست خدای را که در عشق کنون / سودای جمالم بکمال افتادست

ولہ قدس الله سره ٦٨

عشقت ز ازل جان من و خویش منست / کنجور دل نزار درویش منست
کیرم که جمال تو ز من دور شدست / آخر نه خیال رخ تو پیش منست

ولہ قدس الله سره ٦٩

قندیست لبانت که از و سیری نیست / وز بوی دهان خوش تو سیری نیست
سال و مه و روز و شب اکر جور کنی / چشمان مرا زان رخ ورو سیری نیست

وله قدس الله سره ٧٠

در روی زمین بدان که مانند تو نیست   کس نیست درین جهان که پابند تو نیست
چون جان جهانی تو فنادان اورا   ای شیخ حسام دین که پیوند تو نیست

وله قدس الله سره ٧١

مکذر ین تو کسی را که زمن او به نیست   درمجلس عشق همده یك مه نیست
جز در کف من منه تو آن جام صفا   کندر(١) صف عشاق چو من سرده نیست

وله قدس الله سره ٧٢

شه زادهٔ مادریغ ازدهر برفت   او زبدهٔ عصر بود ودرعصر برفت
درظلمت شب بکوکه برد ره را   چون ماه تمام چرخ در ابر برفت

وله قدس الله سره ٧٣

آنی که ترا (٢) نه عهدو پیمان بودت   بشکستن آن درست و آسان بودت
آنم که من ازدل وزجان می خواهم(٣)   تاجان ودلم همیشه قربان بودت

وله قدس الله سره ٧٤

عیسی نفسی که روی ازمهر بتافت   جان وجکرم درتف اندوهش تافت
بیرون آمد ازصف خوبان سرا   برقلب دلم زد دل ازان نصرت یافت

وله قدس الله سره ٧٥

هین باده بخور تا نخوری تو حسرت   قوت مستیست وهوشیاری فترت
افسوس ودریغ ای عجب چت کویم   یاری چو توی وانکهی بی عشرت

وله قدس الله سره ٧٦

صد نقش نمودی ونبود آن نقشت   نی صورت جسم بود ونی جان نقشت
ازهر دو جهان برونی وهم که درون   دشوار مکن نمای آسان عشقت (٤)

وله قدس الله سره ٧٧

خوبی که ازو رونق خوبان بشکست   چون دید که عشق او مرا کشت ونجست
می آمد ودرسر این که دستم کیرد   دستم نکرفت وپای برداشت وبجست

(١) کاندر(ن) (٢) آنی که بکس (ن ف) (٣)خواهانم (ف) (٤) نقشت (ن ف)

ولەقدس الله سره ٧٨

باید بتو آمیخت چو آمیختنیست   خون بهر تو ریزیم اکر ریختنیست
کفتند زما پیش درین(١) خوش مثلی   باری بچنین رسن چو آویختنیست

وله قدس الله سره ٧٩

آمد که آن که من بمیرم پیشت   دین را بکذارم وبکیرم کیشت
زخمی که رسد ازتو نجویم مرهم   چون شهد کنم نوش بهردم نیشت

وله قدس الله سره ٨٠

مستم زدو نرکسان شوخ مستت   وزهر دو کمان ابروی پیوستت
صیدی عجبم فتاده اندر شستت   در پام میندازومده از دست

وله قدس الله سره ٨١

تاچند چو سك مرا برانی زدرت   رحمی ننهادست خدا در جکرت
کر لایق آن نیم که کیرم ببرت   بکذار مرا همچو مکس برشکرت

وله قدس الله سره ٨٢

ای هرطرفی چو ریك بنده چو منت   حیران رخان چون کل و چون سمنت
چون بند قبارا بکشایی بینی   خوبان همه حیران بر وپیرهنت

ولەقدس الله سره ٨٣

درعالم عشق نی ذکورست واناث   تا این دو وان یکی برد درمیراث
انجا خورش ونعم بود بی احداث   مستی وعروج باشد اسباب واثاث

وله قدس الله سره ٨٤

مارا چو زعشق می شود راست مزاج   عشقست حکیم ما ودارو وعلاج
پیوسته بد این عشق ونخواهد رفتن   این عشق نزاد ازکس ونی دادنتاج

وله قدس الله سره ٨٥

دل بود سیاه وکشت اسپید چو عاج   دل بود کدا وشد شه صاحب تاج
شدشاه برای او تجار دل ودین   از بهر عبور راه داده جان باج

(١) پیشتران (ف)

وله قدس الله سره ٨٦

چون دید که حسن(١) او غریب ست و رواج / تیر مژه اش را شده هر چشم آماج(٢)
سرکش شد و پای را ز یاران بکشید / در دست کرفت ناز و سختی و لجاج

وله قدس الله سره ٨٧

از روی چو ماه تو خجل نور صباح / ارواح ز تو واله و سرمست اشباح
زان لعل لبان و زلف کافر کیشت / اندر سر کس نماند تقوی و صلاح

وله قدس الله سره ٨٨

خواهی که شود بر تو در دل(٣) مفتوح / هم ظاهر و باطنت شود صاف چو روح
یا مطرب اکر دست دهد یا شاهد / برخیز بکف کیر تو می را بصبوح(*)

وله قدس الله سره ٨٩

فردا من و تو و باغ و صحرای فراخ / کردیم بجمع جمله در جای فراخ
آن جای فراخ در دل تنك منست / کو صد چو جهان دارد پهنای فراخ

وله قدس الله سره ٩٠

باغ دل عشاق درازست و فراخ / پر میوه و پر برك درختانش و شاخ(٤)
برکلشن او هزار بلبل بصراخ / کز راه رسیده ایم و اینجاست(٥) مناخ

وله قدس الله سره ٩١

بی وصل تو بندهٔ تو مهجور نماند / رفتی و خیال تو ازو دور نماند
زان روز که رفت از جهان مولانا / افسرد جهان دکر ورا نور نماند

وله قدس الله سره ٩٢

فریاد ازان بت که مرا رسوا کرد / رازم که نهان بود عیان پیدا کرد
دستان غمش زپا درآورد مرا / تا جملکیم درسر آن(٦) سودا کرد

---

(١) عشق (ف) (٢) اماج (ن) [بضم همزه] (٣) سر (ف ن) (٤) زشاخ (ف)
(٥) واینست (ف) (٦) این (ن)
(*) برخیزو بنه بر کف می را بصبوح (ف)

وله قدس الله سره ٩٣

درسوك علا ماه سیه چادر کرد / خورشید و سپهر خاك ره بر سر کرد
پیوسته شنیده ام علی جر کردی / این سفله جهان ببین که علا را جر کرد

وله قدس الله سره ٩٤

کرد هر بتو لطف و وفا خواهد کرد / می دان که همه قهر و جفا خواهد کرد
بنکر که فلك بامن مظلوم چه کرد / تا با تو که ظالمی چها خواهد کرد

وله قدس الله سره ٩٥

در دامن پیراهن تو حیرانند / آنها که ز عشق کشته مطلق جانند
می تابد ازان بند کریبان سینه / هم ساعد از آستین چه کر پنهانند

وله قدس الله سره ٩٦

امروز وفاها همه مهمان دلند / امروز جفاها همه دربان دلند
امروز معانی همه اسپان دلند / این جمله و هرچه هست از کان دلند

وله قدس الله سره ٩٧

هنکامه شکستیم و مهان کم شده اند / شادی بکذاشتند و درغم شده اند
وانها که ز ما بدند درعهد الست / در صدق بلی همدل و همدم شده اند

وله قدس الله سره ٩٨

ازعهدهٔ عهد اکر برون آید مرد / صافی و لطیف اندرون آید مرد
از صد جوز مین و آسمان و خور و ماه / در کم زنی خویش فزون آید مرد

وله قدس الله سره ٩٩

قومی که بدریای صفا می پویند / اسرار خدا را ز درون می جویند
در حضرت ایشان تو زبان را در کش / کایشان بزبان دل سخن می کویند

وله قدس الله سره ١٠٠

در فصل خزان خون رزان باید خورد / وانکه هم ازین و هم ازان باید خورد
بوس از دو رخش [٢] کزان باید چید / واز خوان لبش مزان مزان باید خورد

---

[١] ازدولبش (ف)

ولہ قدس الله سره ۱۰۱

آنها که ازان جناب برخور دارند   درباغ صفا جمله گل بی خارند
زنهار مزن پنجه بدیشان کایشان   صدهمچو ترا خورده وبرده دارند

ولہ قدس الله سره ۱۰۲

آنها که درین سماع ما رقصانند   چون سیل بسوی بحر جان پویانند
مستند وزساقی می جان می نوشند   درکار خداوند جهان حیرانند

ولہ قدس الله سره ۱۰۳

رندان طریق جمله مطلق جانند   سر بازان وفدایی جانانند
دربیشهٔ هو ازپی آهو بشکار   چون شیر ژیان جمله کنان غرانند

ولہ قدس الله سره ۱۰٤

مردان الهی سوی حق پویانند[۱]   روز وشب وسال ومه وراجو یانند
در روی زمین برسر هفتم فلکند   درصورت یك قطره دو صد عمانند

ولہ قدس الله سره ۱۰۵

ماهی که منزهست او ازخد وقد[۲]   خوبی ولطافتش ندارد حدو عد
روحیست کزو نقش جهان پیدا شد   تادیو صفت را شود این نقش چو سد

ولہ قدس الله سره ۱۰٦

مایم درین میکده باجمع رنود   بگزیده زیان خویش برمایه وسود
فارغ ززمان رفته کان درچه گذشت   وازاد زآینده که چون خواهد بود

ولہ قدس الله سره ۱۰۷

مایم درین بحر که هست آن همه جود   افتاده درین عشق چو گنج همه سود
درآتش عشق بوی ماخوش باشد   زیرا که چو شکریم درسوز وچو عود

ولہ قدس الله سره ۱۰۸

هین موجد را تو جود کن زود وجود   کان بود همیشه بود وین بود نبود
زیرا کل جانی که بهارش عشقست   از نصل دی اجل نخواهد فرسود

(۱) پرانند (ف) (۲) ازقدوحد (نف)

ولہ قدس الله سره ۱۰۹

آنرا خواهم که او خدارا طلبد   برصحن زمین سقف سمارا طلبد
زین عالم صورت که چو بحریست عظیم   آن در یتیم بی بهارا طلبد

ولہ قدس الله سره ۱۱۰

بیماری تن شفای دل می کردد   ناخوردن او غذای دل می کردد
چون تن بنوا بود بود دل لاغر   چون عکس شود فدای دل می کرد

ولہ قدس الله سره ۱۱۱

چشمی باید که روی را بشناسد   یا بینی سر که بوی را بشناسد
دربادیهٔ عشق چو من تشنه کجاست   تالذت آب جوی را بشناسد

ولہ قدس الله سره ۱۱۲

خاکی که نه ازکان بود آن [۱] زر ندهد   صد میوهٔ خشك ذوق یك تر ندهد
ازگفتن بی کرد شدی بی بر ازانك   هرگفت که بی کرد بود بر ندهد

ولہ قدس الله سره ۱۱۳

چون هیمه ترا مقام درنار بود   مانند شتر غذای تو خار بود
صد گونه غمست در درونت زیرا   غار سیهی ودرتو صد مار بود

ولہ قدس الله سره ۱۱٤

درمیکدهٔ عشق چو من مست کدید   خمها همه درکشیده سر بست که دید
سقف فلك وصحن زمین را برمی   همچون قدحی گرفته دردست که دید

ولہ قدس الله سره ۱۱۵

چشمم چو توی ندیدو نی خواهد دید   صد رحمت بر دلی که عشق تو گزید
حلوا چه بود نعمت جنت نخورد   آنکس که که بوسه لبت را بکزید

ولہ قدس الله سره ۱۱٦

باصورت آدمی کس آدم نشود   باهمدمی سماع همدم نشود
کودك زیکی جرعه شود بیخود ومست   بالغ زهزار جام درهم نشود

[۱] او (ف)

وله قدس الله سره ۱۱۷

زان آب که این چرخ بسر می‌کردد   استارهٔ جانم چو قمر می‌کردد
بحریست محیط واندرو خلق مقیم   تا کیست کزین بحر کهر می‌کردد

وله قدس الله سره ۱۱۸

امروز مهم کرد وفا می‌کردد   نی همچو که دی کرد جفا می‌کردد
دیوانه چو کرد او مرا زان قدوخد   دیوانه چه داندکه کجا می‌کردد

وله قدس الله سره ۱۱۹

جامی که بکیرم میش انوار بود   بیتی که بکویم همه اسرار بود
درهر طرفی که بنکرد دیدهٔ من   بی پرده مرا وصال دلدار بود

وله قدس الله سره ۱۲۰

جون من بجهان روح ناظر باشید   ازعجز کذر کنید وقادر باشید
مردان طریق جمله یك یك رفتند   جون نوبت ما رسید حاضر باشید

وله قدس الله سره ۱۲۱

مستی من آن نیست که ازباده بود   بیرون طریق وراه بجاده بود
در مجلس دل مرا عجب احوالیست   کندر وی هرچه جویم آماده بود

وله قدس الله سره ۱۲۲

کی چشم فنا روی بقارا بیند   محدوث کجا بی حد مارا بیند
نوری باید نخست درتو زخدا   تاباز همان نور خدارا بیند

وله قدس الله سره ۱۲۳

آنکس که زنور عشق عاقل باشد   تاظن نبری که ازتو غافل باشد
وانکس که زجان ودل جهانی دارد   درآب وکل اورود[۱] نه درکل باشد

وله قدس الله سره ۱۲۴

مایم درین عشرت ومستی وسرود   کرده غم وعقل را بیك جام درود
کرچرخ وزمین بهم رودچون عرصات   درخاطر مانکذرد این چیست چه بود

[۱] او رود (ف)

وله قدس الله سره ۱۲۵

ای خلق اکر طالب آن دریایید   وایس مروید هرطرف[۱] پیش آیید
عمری که بدان توان بریدن ره را   بکذشت کنون دکر چرا می‌پایید

وله قدس الله سره ۱۲۶

آنکس که زنفس شوم کردیدوبرید   ازعقبهٔ عقبی وعقوبت برهید
بشنید بکوش هرچه بشنیدنیست   هم دید بدیده آنچ می باید دید

وله قدس الله سره ۱۲۷

آن دل که چو آیینه درون را بزدود   نقشی بجهان نماند کزوی ننمود
املاك وفلك لوح وقلم وكرسی وعرش   درخویش بدید جونك اندروی بود

وله قدس الله سره ۱۲۸

آنکس که ترا فروخت آوه چه خرید   دررنج فتاد وزدو صد کنج برید
زان روز که دیدم آن رخ خوب ترا   دیوانه شدم پردهٔ صبرم بدرید

وله قدس الله سره ۱۲۹

آنکس که دری زسینه درجان بکشود   مردانه ره خویش تمامت بنمود[۲]
ازجان برخاست بهر آن جان وجهان   کوی ازهمه رستمان عالم بربود

وله قدس الله سره ۱۳۰

جانی که برون آب وکل راه رود   برتخت بقاش عاقبت جای شود
ازنیك وبد خلق بود بس فارغ   آنکو زمی عشق خدا مست بود

وله قدس الله سره ۱۳۱

آن هست که ازعشق احدنیست بود   بی پاو سری سوی فلك راه رود
ازدانه بیاموز که در زیر زمین   او هست کهی شود که کل نیست شود

وله قدس الله سره ۱۳۲

در راه احد ولد قوی رام افتاد   مستیش همیشه[۳]بی می وبی جام افتاد
درخرمن عشق یار از غایت شوق[٤]   زان پیش که دانه خورد دردام افتاد

[۱] هرنفس(ن ف) [۲] بنمود(ف) [۳] زحق(ف) [٤] ازغایت حرص (ف)

ولە قدس الله سره ١٣٣

هنكام تب عشق جو دل كرم شود — دلهای جو سنك زان تبش نرم شود
جون روی[١] نمايد آن بری روی زدور — ديوانه شود زعشق وبو شرم شود

وله قدس الله سره ١٣٤

مه خاص اكرجه آسمان را باشد — نورش زكرم جمله جهان را باشد
من ذكر تو وياد تو جانا نكنم — زان روی كه ذكر غايبان را باشد

وله قدس الله سره ١٣٥

خواهم كه هميشه جز تو يارم نبود — باصل جو كل هجر جو خارم نبود
عارم بود ازجمله شهان عالم — وزبندكی تو هيچ عارم نبود

وله مدالله ظله وبركته ١٣٦ (ف)

مانندهٔ آن جمال رويی نبود — نی همجو كه خوش نيز خوبی نبود
ای عاشق در دهر جو خلق وخلقش — بنشين ومجو كه همجو اويی نبود [*]

وله قدس الله سره ١٣٧

در بندكيت دلم جو مشغول شود — بيشش آيد بديش ومعزول شود
هستيش كاولهٔ فسادست وكناه — جون توبه كند شها كه مقبول شود

وله قدس الله سره ١٣٨

تاديدهٔ من بروخ زيبات فتاد — درسينه وسر آتش سودات فتاد
شطرنج جو می باخت دوجشمم زرخت — دل برده شد وخانهٔ شهمات فتاد

وله قدس الله سره ١٣٩

ای آنك جو تو نا خوش وزشتی نبود — درعالم جون تو بدسرشتی نبود
ازكعبهٔ دل برون فتادی زيرا — جای تو بليد جز كنشتی نبود

وله قدس الله سره ١٤٠

او نيز جو من عاشق وحيران تو شد — هرسوی زجان طالب احسان تو شد
هرجند بدند شاهدان خواهانش — ازجمله نفور كشت وخواهان تو شد

[١] رخ (ف ن) [*] مجو كه كر بجويی نبود (ن) [اين رباعی در (ف) نيست]

وله قدس الله سره ١٤١

جون لطف وجمال بت سرايا د آيد — هر موی، تنم ازو بفرياد آيد
ديويم بكيرد وشوم ديوانه — آن دم كه خيال آن بری زاد آيد

وله قدس الله سره ١٤٣

اين اشك زديده ام جو جيحون كردد — وزخون دلم همه جهان خون كردد
می در تن من رود جو افيون كردد — ساقی تو بكو كه حال من جون كردد

وله قدس الله سره ١٤٣

درفضل وهنر علاء دين يكتا بود — درعالم ارواح دلش بينا بود
موج اجل ازساحل خاكش بربود — زيرا زازل كوهر آن دريا بود

وله قدس الله سره ١٤٤ (*)

دوشم می ونقل ازان بت مهرو بود — صد لطف وكرم مرا ازان خوش خو بود
ازوی بشدم[١] زنده وبی او مردم — مرك من بيجاره ازو جه زو بود

وله قدس الله سره ١٤٥

كر عاشق اين سماع واين مستانيد — ازجه همه مفلس وتهی دستانيد
آنكس كه نداد اندران هفته درم — عيدانه درين هفته ازو بستانيد

وله قدس الله سره ١٤٦

آنكس كه زباده حظ مستی نبرد — مانند مسيح برفلك بر نپرد
حيران شده ام درين عجب ای عاشق — مثل تو كسی وانكهی [١] می نخورد

وله قدس الله سره ١٤٧

بی حضرت تو بنده ترا می پايد — آهن زبی وصال تو می خايد
وانكه كه شوی حاضر وبينم رويت — برمن نتوان كفت كه جه می آيد

وله قدس الله سره ١٤٨

آنی كه زمن مرا تو خواهی بربود — درخون خودم جو كشته خواهی آلود
جندان بدرونم آتش افروختهٔ — كزبينی من برون همی آيد دود

[١] بودم (ن) [٢] وانكهان (ف) (*) اين رباعی در (ف) نيست

ولهقدس‌الله‌سره ١٤٩ (*)

بقال زعام وخاص خود می لافد / او خاص شه وحیدرا کی داند
تو برسر پول چند اکرمی لرزی / درچشم شهان ملك جهان درناید

ولهقدس‌الله‌سره ١٥٠ (٠٠)

دردامن پیراهنت ار دست رسد / دل زیر کف پای تو سررا بنهد
ماها زکریبان کرم سینه نما / یاساعداز استین که جان مست‌شود

وله قدس‌الله سره ١٥١

عشق تو مرا زهردو عالم ببرید / خامی مرا درآتش خویش پزید
چون لطف بر ازپیرهنت سربرزد / دل جبهٔ صبر تابدامن بدرید

وله قدس‌الله سره ١٥٢

چندانك فغان کردم بت در نکشود / کر کرد دوکوش وناله من‌نشنود
کفتم که بمیرم ارکشد هجر دراز / خوکردم‌ومی‌زیم‌زغم[١] کوروکبود

وله قدس‌الله سره ١٥٣

آنکس که درو حضور وآداب بود / بکزیده میان جمله ارباب بود
هرچند که وجه او زاسباب بود / اندر نظرش خاص زوهاب بود

ولهقدس‌الله‌سره ١٥٤

هرچندکه مکر روبهان هول بود / آن مکر بپیش شیر شیران نرود
برخیزوچنان‌حمله کن اندر ره عشق / کز حملهٔ تو هردو جهان محوشود

وله قدس‌الله‌سره ١٥٥

زان روز که چشم من بروی‌توفتاد / سررا زخط عشق تو بیرون ننهاد
ماهی وشکر لبی وسروی بچمن / القصه عجب بتی که چشمت‌مرساد

وله قدس‌الله سره ١٥٦

دیرست که چشم من جمال تونديد / دور ازتوودوستان که جانم چه کشید
برموی بدم بسته وان بود همان / وان نیز کشیده کشت وازهم ببرید

[١] بغم (ف) (٠) (**)این دورباعی‌در (ف) نیست

وله قدس‌الله سره ١٥٧

یزدان که‌زجود خودترا دادوجود / حلوای توخویش‌بخت بی‌آتش ودود
ای قطب‌فلك‌چو این‌زمین‌سایهٔ‌تست / درسایهٔ‌خورشیدتوخواهم[١]آسود

وله قدس‌الله سره ١٥٨

یابلبل یاساکن فی الاشجار / تبکی وتنوح فی هوی الازهار
غنی[٢]طرباً وقل یاسحار [٣] / من نار خدود کم اتقی نار

وله قدس‌الله سره ١٥٩

ما مرغ حقیقتیم دردام نکر / در روی‌چوروزوزلف‌چون‌شام‌نکر
تا حل شودت مشکل عشق بت‌من / کلزار رخ وچشم چو بادام نکر

وله قدس‌الله سره ١٦٠

دریاب که امروز منم اندر دهر / لب لب وسر سر ولطف بی‌قهر
کر دریابی بری زمن[٤] تریاقی / کان باشد مانع غم ودافع زهر

وله قدس‌الله سره ١٦١

آخر نفسی بررخ آن یار نکر / در قدچو سرو وروی کلنار نکر
چون چنك خمید پشتم ازقامت او / باور نکنی دردل چون تار نکر

وله مدالله ظله وبرکته ١٦٢ (ف)

ای چرخه‌روی توچو صد شمس‌وقمر / کی ماند باحلاوتت شهد وشکر
لب برلب من نه وبده بوسه مرا / تامرده شود زنده برافرازد سر

وله قدس‌الله سره ١٦٣

سودای توم کشت بتا دستم کیر / مکذار درین دام بلا دستم کیر
ازعاشق‌دل‌شکسته سرکش‌چه‌شوی / لطفی بکن وبهر خدا دستم کیر

وله قدس‌الله سره ١٦٤

ای مایهٔ هربدی وای اصل سقر / رویت بدو خوی زشتت ازروی‌بتر
هرچندکه دیده‌ام بعالم زشتان / مانندهٔ تو ندیده‌ام زشت دکر

[١] خواهیم (ن) [٢] غن [٣] ایاسحار (ن ف) [٤] زمن بری (ف)

ولە قدس‌الله سره ١٦٥

هرچند که کشتهٔ درین هجران پیر   او مید مبر عشق بتم ازسر کیر
تن‌راخم کن‌چوچنك‌ودل‌سازچوتار   می نال درین پرده کهی بم که زیر

ولە قدس‌الله سره ١٦٦

کو آنك بوی بودم‌چون شیر وشکر   دایم زبرون واندرون شیر وشکر
ماندهٔ جان چو درتنم بنشستی   کشتی‌جکرورود‌ه وخون‌شیروشکر

ولە قدس‌الله سره ١٦٧

مهتاب چو تافت تافت عشق‌توزسر   بنشاند مرا بر آتشت بار دکر
در آرزوی روی تو ازاول شب   افتادم درخروش تاکاه [١] سحر

ولە قدس‌الله سره ١٦٨

می جان کباب ونان ونقلست وشکر   چون‌عشق که‌نور دل‌وجانست‌وبصر
آن‌جان‌کل این‌جان‌دلست ای طالب   جان دل وکل‌را همه باهم می‌خور

ولە قدس‌الله سره ١٦٩

ای کلرخ مه جبین شیرین چوشکر   چون باده بزد عشق تو برکلهٔ سر
حالم چو سر زلف تو درهم آمد   درحال بهم درشدهٔ من بنکر

ولە قدس‌الله سره ١٧٠

کر دور زجسمی نه‌از روح تو دور   در روح روانهٔ چو درچشمان نور
کر صورت من قالب معنی منست   معنی منست قالبت ای مستور

ولە قدس‌الله سره ١٧١

ای آنك زعشق تست دریا درشور   بینا زتو کشته‌است هردیدهٔ کور
درعالم عشق چون سلیمان منی   مظلوم چرا روی بسوراخ چو مور

ولە قدس‌الله سره ١٧٢

خواهی که‌زحق کنی‌مرادور ای‌دور   تا کردم[٢]بی‌نور چو تو ای‌بی نور
خواهی که‌چوخود کنی‌مرادردوجهان   ازخلعت سلطان ابد عور ای‌عور

[١] تاوقت (ف) [٢] تامانم (نف)

ولە قدس‌الله سره ١٧٣

ای آنك مرابی‌تونه خوابست‌ونه‌خور   ازآتش عشق می‌زنم شعله‌چوخور
ازجمله بتان چین وماچین وخطا   جز روی توم نبوده‌است اندرخور

ولە قدس‌الله سره ١٧٤

ای‌عصمت دنیا وحق ودین‌امروز   خواهم که نهی نادره آیین امروز
پیراهن عشق ازکرم دربوشی   تا کیرد ازتو لطف وتزیین امروز

ولە قدس‌الله سرهٔ ١٧٥

کشتی[١]زمی‌عشق‌تو‌پرزور[٢]امروز   شد روشن وباز دیدهٔ کور امروز
بنمای رخ ای شاهد مستور امروز   تا در دو جهان‌فتدیکی شور امروز

ولە قدس‌الله سره ١٧٦

با آن لب وچشم وروی‌وبالا امروز   زنهار چه خوبی وچه رعنا امروز
برما نظری افکن ماها امروز   ازلطف برآی خوش بما ها امروز

ولە قدس‌الله سره ١٧٧

عشق توچرا خلدمراهرشب وروز   تاچند درد برده وکوید که مدوز
درآتش هجران بنهد چون شمع   یعنی که در آتشم تو بکداز وبسوز

ولە قدس‌الله سره ١٧٨

ای شاه اصیل مشفق بنده نواز   چشمم‌چو توی ندید درروم وطراز
در لطف یکانهٔ وکویم بنیاز   بادا بجهان بکام عمر تو دراز

ولە قدس‌الله سره ١٧٩

ما لعبتکانیم وتوی لعبت باز   تومطرب عشاق وما جمله جوساز
محمود توی وغیر تو نیست ایاز   چون جمله توی با که همی‌کویی راز

ولە قدس‌الله سره ١٨٠

آنکس که زکاهلی کند راه بکز   ای‌دیوچو سك پای وراسخت بکز
مرد ره او کسی بود کز مستی   باشد براو پلاس وهم پشم چوقز

[١] کشتم (نف) [٢] پیروز (ف)

وله قدس الله سره ۱۸۱

داری تو یکی صورت زیبا که مپرس　　در شیرینی چه جای حلوا که مپرس
من از تو چنان واله وشیدا که مپرس　　غرقه بدرون بحر سودا که مپرس

وله قدس الله سره ۱۸۲

در عشق مراهست حریفی که مپرس　　کزوی شده‌ام زار ونحیفی که مپرس
در غصه وغم بودم(۱) خراب وناکاه　　دیدم صنمی خوشی لطیفی که مپرس

وله قدس الله سره ۱۸۳

می خور می خور که(۲) کارمی دارد وبس　　جز باده وجز عشق بود باد وهوس
لیکن چه شدی اکر بدی این تقدیر　　تا باده نخوردی بجهان هر نا کس

وله قدس الله سره ۱۸۴

درویش نکردی تو بنقش وبلباس　　یا با سر کل ویا بشال وبپلاس
درویشی دل فراغتست از بد ونیك　　فارغ شو ازین جمله وحق را بشناس

وله قدس الله سره ۱۸۵

آنکس که ازین خوان خورد ا ولقمه وآش　　هرکز نکند شهور وایام فناش
زین آب حیات چون خضر خورد نمرد　　هین زنده ازین باش که اینست معاش

وله قدس الله سره ۱۸۶

در بحر خوشی غرقه شو وخوش می باش　　خواجه چونهٔ بیا نشین با او باش
خود عشق کند آنچ همی باید کرد(۳)　　چون دست دهد عشق زجان کوشا باش

وله قدس الله سره ۱۸۷

این را مشمار باده طاعت خوانش　　در رنج چو هست کنج راحت خوانش
اندر چه تنك اکر تو یوسف صفتی　　چه را منکر تنك تو ساحت خوانش

وله قدس الله سره ۱۸۸

در حلقهٔ مستان بدم ای دلبر دوش　　در میخانه کشیدم از خم سرجوش
با یاد تو کاس وطاس تا وقت سحر　　می خوردم ومی زدم همه دوش خروش

(۱) بدم (ف ن)　(۲) می می خوری که (ف)　(۳) هرانچ می باید کرد (ف)

وله قدس الله سره ۱۸۹

از آتش تو فتاد در جانم جوش　　وز بادهٔ تو شدست این دل بیهوش
در حسرت آنك کیرمت در آغوش　　هر سوی کنم فغان وهر سوی خروش

وله قدس الله سره ۱۹۰

پیوسته تو در رندی ودر شنکی باش　　نی مست شراب کرد و نی بنکی باش
بی کام ودهان می کش ازین بادهٔ جان　　چون روح در ان عالم بی رنکی باش

وله قدس الله سره ۱۹۱

زنهار مها مرا چنین زار مکش　　در بادیهٔ جحیم خون خوار مکش
کلزار وصال تو تمنای منست　　زنهار مرا زهجر پر خار مکش

وله قدس الله سره ۱۹۲

پیوسته زحق مست شو وباقی باش　　مستغرق عشق وسوز ومشتاقی باش
چون باده بجوش درخم قالب خود　　وانکاه بخود حریف وهم ساقی باش

وله قدس الله سره ۱۹۳

آن ماه که جز لطف ندیدم دادش　　عشرت کنم وباده خورم بر یادش
هان عمر عزیز را بمستی کذران　　بر جای غم آن به که کذاری شادش

وله قدس الله سره ۱۹۴

چون درد مرا زتست درمان تو مکش　　وین دل شده را زهجر ای جان تو مکش
از وصل بکش مرا زهجران تو مکش　　زان سان تو بکش مرا وزین سان تو مکش

وله مدالله ظله وبرکته ۱۹۵ (٭)

کس را اکر از غصه خلاصی بادش　　تا می خورد او که یابد از می دادش
مستی وخوشی کزین که عمر خود را　　جز باده بود باد مده بر بادش

وله قدس الله سره ۱۹۶

چون کشتهٔ عشق را وصالست قصاص　　بکداز درین عشق چو بر نار رصاص
کی کوهر عشق را بیاورد بدست　　تا از سر خود نخاست دریم غواص

(٭) این رباعی در نسخهٔ (ن) موجوداست

ولە مداللەظلەوبرکتە ۱۹۷ (ف)

کفتی توزعام وخاص وازخاص الخاص   دادی تو نشان اززر وازسیم ورصاص
نسبت بتوست این سەحالت لیکن   یك حبە نمی ارزد درپیش خواص

ولە مداللەظلەوبرکتە ۱۹۱ (ن)

ای کفتەزعام وخاص و کشتە غواص   وای دادە نشان ززر وسیم ورصاص
نسبت بتوست این دو حالت لیکن   یك حبە نیرزد این دودرپیش خواص

ولە قدس اللە سرە ۱۹۹

تا اسب نشد مطیع مرد ریاض   بی خوف کجا خورد کیارا زریاض
نیکی کن وبدمکن کە ازداد خدا   شررا یك وخیررا دە آید اعواض

ولە قدس اللە سرە ۲۰۰

خواهی کەنکردی تودرین عشق سقط   در رفتن راە حق مکن هیچ غلط
ماندۀ پرکار مشو سرکردان   ازهستی خود بخود مهل هیچ نقط

ولەمداللەظلەوبرکتە ۲۰۱

کرحط شود زنفست آن بار غلط   زان حط خودمی رسی بصدراحت وحظ
معنی بطلب زمردمان نە دعوی   کین خوش خوییست وآن باشد فظ

ولە قدس اللە سرە ۲۰۲

نی هرکەشود مست بود مرد سماع   نی هرکە نری کند بود مرد جماع
پیش بچۀ متاع آمد دوسە پول   پیش سرۀ هردوجهان نیست متاع

ولە قدس اللە سرە ۲۰۳

ای آنك مرا تو نورچشمی وچراغ   مسپار مرا بهجردی[٠] همچون زاغ
مازا بجز ازخویش مدە هیچ فراغ   تا بلبل دل کند بکل عیش بباغ

ولە قدس اللە سرە ۲۰٤

لب بند ومپیمای سخن را زکزاف   چون زن صفتی میا بمردان مصاف
درصف نران باختن جان وسرست   دربازتو جان ورنە مبر مغزبلاف

[٠] دیم (ف)

ولە قدس اللە سرە ۲۰٥

چون ساقی ماشدی توای شهرەرفیق   می باش برین حال من خستە شفیق
در خرمن عالم ارفتد نار حریق   برمابجوی چو بر بود جام رحیق

ولە قدس اللە سرە ۲۰٦

کر زانك توی نهنك در بحر عمیق   بردست بکیر جام ومی نوش رحیق
نورست دران جام عجب یا آتش   لعلست شدە چوآب ویاخون عقیق(٠)

ولە قدس اللە سرە ۲۰۷

کر مرد رهی چرا شوی بند وثاق   برخیز وبرو سوی جنان طاق ورواق
بکذر زجهان خانەای پاك درون[١]   باز آنجا روکە بودۀ ای مشتاق

ولە قدس اللە سرە ۲۰۸

ای پاك چرایی تو چنین بستۀ خاك   ازخاك کذر تابرسد پاك بپاك
زافلاك وملك کذشتۀ کفت حقت   لولاك انا لما خلقت الافلاك

ولە قدس اللە سرە ۲۰۹

ای آنك تو مانند منی دربد ونیك   یك کونە طعامیم درین جسم چودیك
چون کوە قوی بدیم درعالم خاك   وزتیغ اجل خرد شدستیم چوریك

ولە قدس اللە سرە ۲۱۰

دل ریزەوسودە کشت ازجورچوریك   جان شست برآتش غمش همچون دیك
آن قصە درازست کنم این کوتە[٢]   تا دور شدم ازتو ندیدم من نیك[٣]

ولە قدس اللە سرە ۲۱۱

هر چندکە ازقدم بدی شیخ بزرك   درکعبە برفتی وشدی شیخ بزرك
میخانۀ عشق را کشیدی تنها   سرمست شدی وبیخودی شیخ بزرك

ولە قدس اللە سرە ۲۱۲

ای آنك همە حسن وجمالی ونمك   درعشق توم یقین بدان این بی شك
آید روزی عجب کە کویی ازلطف   امشب برمن باش ولبم بوس وبمك

(٠)لعلیست شدەچوآب ویاهست عقیق(ن) [١]ای کوهرپاك(ف) [٢] کنم کوتاهش(ن)
[٣] ندیدستم نیك (ف)

وله قدس الله سره ٢١٣

تو نور حقی نه‌چون خوری نور فلك   در آب و کل بشر توی جان ملك
ما کل زنمکدان نمك محض شدیم   آحر زبرای آزمون کیر وبمك

وله قدس الله سره ٢١٤

ای آنك یكانهٔ بخوبی ونمك   تا چند برانی زدرم همچون سك
زان سان بربودهٔ (٠) دل وجان مرا   کز زندکیم نماند درتن یك رك

وله قدس الله سره ٢١٥

کر کشتهٔ آزاد بزن انکشتك   درمجلس ما شاد بزن انکشتك
برباد مده عمر وبخور باده ازانك   جز باده بود باد بزن انکشتك

وله قدس الله سره ٢١٦

کر دار ندارم بجهان دار اینك   کر آب ندارم بجکر نار اینك
کر حرمت وفخر دورشد عار اینك   ورمسجد ودین نماند زنار اینك

وله قدس الله سره ٢١٧

شاهی که دهد جان وستاند اینك   اسرار درونها بداند اینك
برتخت بقا نشسته وازخوبی وناز   برجمله شهان می بدواند اینك

وله قدس الله سره ٢١٨

درعشق مهی کرچه نزاری چو هلال   خورشید شود ذرهٔ تو بیش منال
چون کشتن عشق زندکی ابدست   خون خودرا بکن درین عشق حلال

وله قدس الله سره ٢١٩

ای آنك یكانهٔ تو درفضل وجمال (*)   جاه تو مباد قابل عزل وزوال
حالیم فرو کرفت درعالم فقر   کانجا نه‌مجالست ونه قیلست ونه‌قال

وله قدس الله سره ٢٢٠

باباده سرشته‌است جانم زازل   همچون مکسی که‌او بود (**) کان عسل
دلدار ترا دیده شود بی برده   کر برکنی ازدیدهٔ خود موی سبل

(٠) زین سان که‌ربودهٔ (ن)   (٠٠) وکمال (ف)   (**) که باشد او (ف)

وله قدس الله سره ٢٢١

امروز سماعست وکل وساغر ومل   شد مطرب مامست نوا چون بلبل
نسرین وبنفشه وسمن سر برزد   در رقص درآمدند سرو وسنبل

وله قدس الله سره ٢٢٢

من کاشف اسرار نهانی شده‌ام   من شارح این سبع مثانی شده‌ام
ازعرش وملك کویم نه ازفرش زمین   زیرا چو مسیح آسمانی شده‌ام

وله قدس الله سره ٢٢٣

من مالك ملك لامکانی شده‌ام   من عارف کنج زر کانی شده‌ام
تا ازصدف تن کهر دل سرزد   درعالم جان بحر معانی شده‌ام

وله قدس الله سره ٢٢٤

من درتو هنرهای عجب می‌بینم   هرلحظه اثرهای عجب می‌بینم
اندر دل روشنت که‌بحریست محیط   صد کونه کهرهای عجب می‌بینم

وله قدس الله سره ٢٢٥

در درد همیشه من دوا می بینم   درقهر وجفا لطف ووفا می‌بینم
درصحن زمین بزیر این سقف فلك   درهرچه نظر کنم ترا می‌بینم

وله قدس الله سره ٢٢٦

آن دم که زتو لطف ووفا می‌بینم   نتوانم کفتن که من چها می‌بینم
بیرون زرمین وچرخ درعالم جان   بی قرص خور وماه ترا می‌بینم

وله قدس الله سره ٢٢٧

هم منزل عشق وهم رهت می‌بینم   در بنده ودرمیر وشهت می‌بینم
دراختر وخورشید ومهت می‌بینم   در برك وکیاه ودرکهت می‌بینم

وله قدس الله سره ٢٢٨

ماجان لطیفیم و نظر درناییم   درجای نماییم ولی بی‌جاییم
ازچهره اکر نقاب را بکشاییم   عقل ودل وهوش جمله‌را برباییم

وله قدس الله سره ۲۲۹

ما باده زخمهای بقا آوردیم — صد نوع نعم را زتقا (٠) آوردیم
زانکو نکشت حاصل این خمر حلال — زان نور بود که ازلقا آوردیم

وله قدس الله سره ۲۳۰

ما باده زبزم ارتقا آوردیم — بی نقمت نعمت ازتقا آوردیم
هر بخشش کزما ببری ای طالب — فانی نشود چون زبقا آوردیم

وله قدس الله سره ۲۳۱

ما باده زخون دل خود می نوشیم — درخم تن خویش چو می می جوشیم
جان را بدهیم وهم ازین باده خوریم (٠) — سر را بدهیم وجرعهٔ نفروشیم

وله مدالله ظله وبرکته ۲۳۲ (ف)

ای آنك توی دردمن ودرمانم — کرد درتو برای تو کردانم
برخاك درت داد مرا هجر بباد — تازآب وصال آتشت بنشانم

وله قدس الله سره ۲۳۳

درپیش نظر بحر طرب می بینم — این کشت مرا حال وسراسر اینم
شادیست مرا مذهب وعهدم اینست — باهرکه ورا باشد غم ننشینم

وله قدس الله سره ۲۳٤

ای عشق که هستی بیقین معشوقم — تو خالق مطلقی ومن مخلوقم
برکوری منکران که بدخواه منند — بالام ببر بلند تا عیوقم

وله قدس الله سره ۲۳٥

روی توچو ماهست ودو ساعد چون سیم — بوی دهن وکام تو خوشتر زنسیم
دندان چو لولوت زلبهای عقیق — می تابد چون لعل چو کردی تو بسیم

وله قدس الله سره ۲۳٦

که پیش وکه پس کاه کرم وسردیم — بر نطع زمین چو مهرهای نردیم
بکذر زدوی وازسوی ای غافل — چون عاقبت کاریکی می کردیم

(٠) نعم زارتقا (ف ن) (٠٠) خریم (ن)

وله قدس الله سره ۲۳۷

درعالم عشق سو بسو کردانم — چون آب روانه جو بجو کردانم
بی دردسری وزحمت راه فراق — در منزل وصل کرد او کردانم

وله قدس الله سره ۲۳۸

کفتم چه کنم کفت همین که چه کنم — کفتم بهازین چاره ببین که چه کنم
رو کرد بمن کفت که ای طالب عشق — پیوسته برین باش برین که چه کنم

وله قدس الله سره ۲۳۹

ای کل رخ مه جبین موزون چه کنم — هجر وستم تو کشت افزون چه کنم
ای چاره کر زمانه آموز مرا — چون یابم راه سوی بیچون چه کنم

وله قدس الله سره ۲٤٠

سوداش مراچو کرد مجنون [۱] چه کنم — غرقاب میان اشك برخون چه کنم
بیرون ودرون نیست طریقم چه بود — با او که درون ویست وبیرون چه کنم

وله قدس الله سره ۲٤١

کفتم زکلت رسید بویی چه کنم — بنمود مرا رخ تو رویی چه کنم
رو کرد بمن کفت اکر در طابی — پیوسته برین باش که کویی چه کنم

وله قدس الله سره ۲٤٢

دور ازکرم ولطف شه بیچونم — کز سایهٔ رحمتش کند بیرونم
دستی ننهد برسر این بی سروپا — درچشم نیارد این سرشك خونم

وله قدس الله سره ۲٤۳

چون ازکف ساقی می باقی بخوریم — ازحبس زمین (٠) بسوی کردون بپریم
دل را بدهیم وازتن وجان ببریم — کوی ازهمه رستان عالم ببریم

وله قدس الله سره ۲٤٤

حاشا که من ازکردش این کردونم — من ساختهٔ قدرت آن بیچونم
من خاك بدم داد زلطف اودل وجان — وا کنون زدل وزجان کندافزونم

[۱] کرد چو مجنون (ف) (٠) ازدام زمین (ف)

وله قدس الله سره ٢٤٥

من همچو شما عاشق وسر کردانم — حیران وسراسیمه وبی سامانم
کر رقص نمی کنم بتن ازره جان — درصورت این جمله خوش ورقصانم

وله مد الله ظله وبرکته ٢٤٦ (ف)

آنم که زعشق درمیان نارم — می سوزم چون عود وچونی می زارم
بروی دل وجان رابی آن می دارم — تابار دکر چو بینمت بسپارم

وله قدس الله سره ٢٤٧

آن یارم من که درجهان تنهایم — درجایم باشما ولی بی جایم
آن روز که لقمه نخورم بهر خدا — صد لقمهٔ جان بی دهنی می خایم

وله قدس الله سره ٢٤٨

زان به نبود که راه اوباش رویم — درعشق وجنون وشور اوفاش رویم(*)
او باش زخواجکان اکر ممتازند — ممتاز ز اوباش چو قلاش رویم

وله قدس الله سره ٢٤٩

ای دلبر صد خطا و چین می کریم — رفتی تو چنان ومن چنین می کریم
ای چرخ ومه ومهر ترا چون بنده — مانندهٔ ابر برزمین می کریم

وله قدس الله سره ٢٥٠

دیدار توباز آرزو می کندم — وان شیوه وناز آرزو می کندم
ازجمله بتان چین وماچین وخطا — آن ترك طراز آرزو می کندم

وله قدس الله سره ٢٥١

هرکنز نبود دمی که من شاد شوم — کندر پی آن زغم نه برباد شوم
که درشکرش قسم شوم طوطی او — که درپی مردار روم خاد شوم

وله مد الله ظله وبرکته ٢٥٢ (ف)

چون صبح زند بادهٔ کیرا بسرم — ملك دوسرای را بیك جو نخرم
مقصود زروزه ونماز اخلاص است — اخلاص من ازمیست می چون نخورم

---

(٠) درشور وجنون عشق او فاش رویم (نف)

وله قدس الله سره ٢٥٣

بت کفت که ازتو عافیت زود برم — وزهرچه زیان تست من سود برم
صد غنچهٔ زعفران برآرم زرخت — وزچشم تو اشکهای چون رود برم

وله قدس الله سره ٢٥٤

آمد که آن که من زدامت بجهم — زین محنت وزین رنج سلامت بجهم(*)
کیرم سر خویش را وازدست غمت — بر کیرم پا تیز وتمامت بجهم

وله قدس الله سره ٢٥٥

من درد ترا بجز تو درمان نکنم — جز باتو اکر کشیم پیمان نکنم
کویی تو مرا صبر کن وهیچ مکوی — صبر آتش من فزون کند زان نکنم

وله مد الله ظله وبرکته ٢٥٦

برباد دهی مرا مها می دانم — وز خویشتنم کنی جدا می دانم
زین سان که نهادهٔ تو آیین جفا — بامن نکنی هیچ وفا می دانم

وله قدس الله سره ٢٥٧

من مست ازان لبان میکون توم — حیران جمال خوب موزون توم
کفتم که زچشم من روان کردی خون — کفتی که خموش تشنه درخون توم

وله قدس الله سره ٢٥٨

عشقت کنهست درکنه می افتم — وزمستی چشم تو بچه می افتم
چون قصد همی کنی که بخرامی تو — من می روم وبرسر ره می افتم

وله قدس الله سره ٢٥٩

تاروی ترا غلام کشتست دلم — چون زلف خویشت شکسته بنشست دلم
امروز مرا وصال خود روزی کن — دی روز فراق تو بخستست دلم

وله قدس الله سره ٢٦٠

هر روز بشست زلف او بسته ترم — وز غمزهٔ جادوی خوشش خسته ترم
جندانك طلب کنم کزو رسته شوم — جندانك همی روم درورسته ترم

---

(٠) زین محنت ورنج باسلامت بجهم (ف)

ولە قدس الله سره ٢٦١

صدچنك طرب زعشق تو سازکنم   خودرا زجهان نهفته چون رازکنم
بی روی تو چشم دوخته چون بازم   جز در رخ تو مها کیش باز کنم

ولە قدس الله سره ٢٦٢

برخیزکه آیین نو یار نهیم   لب برلب ورخ برورخ دلدار نهیم
ازبهر تمنای چنین دولت وبخت   پیشش جکرخون ودل زار نهیم

ولە قدس الله سره ٢٦٣

آمد که آن که جان سپارم بروم   وزدیده هزار خون (١) ببارم بروم
صدنوحه کنم(٢) مهازبخت بدخویش   وانکاه زدست تو بزارم بروم

ولە قدس الله سره ٢٦٤

برخیزکه تاشراب احمر بخوریم   خیرآب بود می که بی‌شر بخوریم
ای دلبر شیرین نکو رو بنشین   تا بادهٔ تلخرا چو شکر بخوریم

ولە قدس الله سره ٢٦٥

برخیزکه تاشراب احمر بخوریم   بر ترززمین وچرخ اخضربخوریم
ای عاشق مست پاك دامن بنشین   تا باپسر لطیف اسمر بخوریم

ولە قدس الله سره ٢٦٦

کفتار مرا زمن مدان چون عدمم   ازحق باشد مدام هردم که دمم
حق ذات قدیمست ومنم فانی‌او   حادث مشمر مراکه نور قدمم

ولە قدس الله سره ٢٦٧

تا عاقبت ازغم تو مجنون نشوم   وز زخم فراق غرقه درخون نشوم
تا ازخود وهردوکون بیرون نشوم   درعشق لطیف وخوب وموزون نشوم

ولە قدس الله سره ٢٦٨

کفتم بنکار کای نکورو چه کنم   می کردم بهر کشته بهر سو چه کنم
کفتا که زدردست همیشه درمان   سال ومه وروزو شب همی کوچه کنم

(١) وزدیده سرشك خون (ن ف) (٢) درنوحه شوم (ف)

ولە قدس الله سره ٢٦٩

من کوهر جان زبحر تو می کیرم   آب حیوان زنهر تو می کیرم
کر درپی صید می پرم چون بازان   مندیش شها که بهر تو می کیرم

ولە قدس الله سره ٢٧٠

ای میر نکو روی نکوجان حاکم   درعهد تو بر کفر شد ایمان حاکم
کردیو بدم فرشته کردم پس ازین [١]   چون کشت درین عصر سلیمان حاکم

ولە قدس الله سره ٢٧١

درماتم تو چو خاك ما پست شدیم   ناخورده شراب ازغمت مست شدیم
جانا بسر تو تا که درخاك شدی   ازپای درآمدیم وازدست شدیم

ولە قدس الله سره ٢٧٢

ای دوست زتو طمع وصالی دارم   زان تن زغمت همچوخلالی [٢] دارم
کرهست مرا قدر وبهایی برخلق   زانست که اینچنین جمالی دارم

ولە قدس الله سره ٢٧٣

چون حسنش اکر بدیدهٔ تا بروم   چون خلقش اکر شنیدهٔ تا بروم
ور برصنمی که درجهان بی‌همتاست   معشوق دکر کزیدهٔ تا بروم

ولە قدس الله سره ٢٧٤

حاشا که بجایت بت دیکر کیرم   دور ازجانم که جزتو دلبر کیرم
رفتی زبرم بخشم وتا من هستم   هر روز زنو عشق تو ازسر کیرم

ولە قدس الله سره ٢٧٥

آنرا که بصدناز همی پروردم   رخسارش بود لاله زار ووردم
اکنون زقضاچوکشت رنجوروضعیف   نتوانم کفتن که چه سان بردردم

ولە قدس الله سره ٢٧٦

بیچاره من ضعیف مسکین چه کنم   برباد بداده‌ام دل ودین چه کنم
درجنتم ارراه دهد خوش باشد   ورنه[٣] بروم‌بسوی سجین چه کنم

[١] کردم اکنون (ن ف) [٢] خیالی (ن) هلالی (ف) [٣] ورنی(ن) کرنی(ف)

ولە قدس‌اللە سره ٢٧٧

درعشق هزار بزم وحورست‌وارم   بازارش بر کوهرورزست [١] ودرم
درهر سر موی خود جهانی بینی   کر بوی برد سرت زکلزار سرم

وله قدس‌الله سره ٢٧٨

زان روی چوکل کردوسه‌کل برچینم   کارخ شوم و رود زرویم چینم
ای ترك خطا نیست‌خطا کر کویی   سلطان بتان ختن وهم چینم

وله قدس‌الله سره ٢٧٩

ای آنك توجانی‌ومن ای‌جان‌چوتنم   بی‌جان بچنین تنی بکو من چه تنم
بیهوش فتاده‌ام زعشقت شب‌وروز   وانکاه بکوییم که کم انت تنم

وله قدس‌الله سره ٢٨٠

بنمای مرا آنچ منش جویانم   درغم مکذارم وبکن شادانم
عمریست که درغمت چنین کریانم   درآخر عمر رو نما خندانم

وله قدس‌الله سره ٢٨١

درآتش سودای تو دل بریانم   چون هیزم خشك اندرو سوزانم
درسردارم بادکه این آتش را   برخاك تو زآب دیده‌اش بنشانم

وله‌مدالله‌ظله‌وبرکته ٢٨٢

چون‌ازتوروانه‌ست [٢] کرم درعالم   بنکر تو بدین خسته دل بدحالم
ماندهٔ یك نی بنه چشم ودوسر   در عشق شکرهای لبت می نالم

وله قدس‌الله سره ٢٨٣

بنکیم مخوانید که من حیرانم   بی‌عقلم وبی هوشم وبی سامانم [٣]
می‌خندم اکرچه می‌بکریم شب‌وروز[٤]   می‌کریم اکرچه‌روزوشب‌خندانم [٥]

(٠) درعشق‌هزارحوروبزم‌است‌وارم (ف) [١] بر کوهرو برزر (ف) [٢] روانست (ن ف)
[٣] بی عقل‌ودل وجان وسروسامانم (ف ن) [٤] می‌خندم اکرچه‌روزوشب کریانم (ف ن)
[٥] می کریم اکرچه دایما خندانم (ن ف)

وله قدس‌الله سره ٢٨٤

ای‌آنك ترا درون دل می دارم   چون نام تو می برم زجان می‌زارم
ازچشمهٔ چشم می کنم‌جوی روان   وز درد فراق زعفران می کارم

وله قدس‌الله سره ٢٨٥

صد جرم کنیم وزهمه به باشیم   اندر دو جهان برکه ومه مه باشیم
هرچند که لاغریم ازجاه اینجا   آنجا زمی دولت فربه باشیم

وله قدس‌الله سره ٢٨٦

چون ازکف ساقی می‌احمر نوشیم   یك جرعه ازان بادو جهان‌نفروشیم
تا دور بما رسید[١] ازشوق‌شراب   چون چنك بزاریم وچونی بخروشیم

وله قدس‌الله سره ٢٨٧

کرهست وقوفت که زعشقت چونم   بنواز ودکر مریز ازین پس خونم
ای لیلی حسن من زعشقت دایم   سودایی وبی قرار چون مجنونم

وله قدس‌الله سره ٢٨٨

ای آنك توی دردمن ودرمانم   کرد درتو برای تو کردانم
برخاك درت داد مرا هجر بباد   تا زآب وصال آتشت بنشانم

وله قدس‌الله سره ٢٨٩

درخواب مها دوش ترامی دیدم   برچرخ چو چرخ باتو می کردیدم
می ازخم جان بجان همی نوشیدم   درعالم ازان سکر نمی کنجیدم

وله قدس‌الله‌سره ٢٩٠

کفتی که [٢] بغمزه دل اورا بردم   خون جکر سوخته‌اش را خوردم
کفتم صنما بحق آن روی چو ماه   ازعشق توزنده کشتم ازخود مردم

وله قدس‌الله‌سره ٢٩١

ای میر نکوروی لطیف خوش‌نام   کارت زخدا باد همیشه بنظام
مردی علی تراست ای حیدروقت   بایدکه کنی آنچ نمودی توتمام

[١] رسیدن (ف ن) [٢] کفتا که (ن ف)

وله قدس الله سره ٢٩٢

اومید زرحمت خدا می دارم   درعدن [١] در آرد نهلد درنارم
جان‌را چوکل ازخارغم‌بپذیرد[١]   درباغ جهان کرچه بتر ازخارم

وله قدس الله سره ٢٩٣

باعشق ابد همیشه یار و اکرم   بی حضرت او شربت آبی نخورم
چون سیف ازان ولدست‌ای منکر   کرسر نهی کردنت ازتن ببرم

وله قدس الله سره ٢٩٤

ای زنده زنور روی تو جان وتنم   بشنو زطریق لطف ورحمت سخنم
صوفی ام وحمزه‌را زجان می‌طلبم   چون حمزه بدست می‌نیاید چه کنم

وله قدس الله سره ٢٩٥

رنجور دلم صحت تن می خواهم   وین‌را زجناب ذوالمنن می خواهم
کی جویم ازغیر دوای دردم   چندانك کند رد بلن‌می‌خواهم (٠)

وله قدس الله سره ٢٩٦

هر لحظه مرا مست مکن‌از می غم   خون دل من مریز جانا هردم
تریاق عنایتت ذکر یار فرست   تازنده‌شوم نمیرم ازرنج [**] چوسم

وله قدس الله سره ٢٩٧

ای‌معدن حسن‌ولطف‌وآداب‌وکرم   وی رشك بتان چین وحوران ارم
هرچند جمال تو زمن دورشدست   هرکز نرود خیال تو ازنظرم

وله قدس الله سره ٢٩٨

زان‌وعده[*]لطف‌ای‌شه‌خوش‌خویم   دلشادم وهردمت ثنا می کویم
وقتست‌که درجوی من‌ای بحرکرم   آبی بفرستی که تهی شد جویم

وله قدس الله سره ٢٩٩

آنکس که ترا مدح تواند کردن   هم نیز بدان قدح تواند کردن
ور تزکیه‌ات کند مشو ایمن ازو   کو باز ترا جرح تواند کردن

[١] درخلد (ف) [٢] نپذیرد (ف) (٠) چندانك ردم کند بلن‌می‌خواهم (ف)
[**] ازرنج وستم (ف) [*] زان وعده ولطف (ف ن)

وله قدس الله سره ٣٠٠

يا من بجماله انا حيران   ارحم دنفاً اذابه الهجران (١)
الورد يحاكيك لنا والبان   من قد رشيقكم بدا الاغصان

وله قدس الله سره ٣٠١

يامن سلب القلب بطرف العين   قد ذبت جوى بصدكم والبين
قد قلت لعاذلی جبيبی زينی   كم منك اری الملام لی والشين

وله قدس الله سره ٣٠٢

ای ماه جبین کارخ قد موزون   سرمستم ازان لبان لعل میکون
آن لیلی وشیرین اکرت دیدندی   فرهاد شدی این وشدی آن‌مجنون

وله قدس الله سره ٣٠٣

ای رونق باغ وراغ وکلزار وچمن   وی هرطرفی هزار داعیت چومن
برك کل بر روی محبت مرساد   برفرق سر عدوت صد سنك‌چومن

وله قدس الله سره ٣٠٤

ای‌عصمت‌دنیا وحق‌وملت(٢) ودین   رخشنده‌زچرخ(٣)دل‌توی‌چون‌پروین
حیران شده لیلی برخت چون‌مجنون   هم داده چو فرهاد پیت جان شیرین

وله قدس الله سره ٣٠٥

ای بر رخ تو هزار چون‌من‌حیران   ازدور وبهرسوی(٤)زغم‌سرکردان
ای سیمبرم اکرچه در پیرهنی   کی زابر شود نورمه وخور پنهان

وله قدس الله سره ٣٠٦

آنکس‌که خورد باده زعشق جانان   اورا توبخوان‌باده خور ار داری آن
هر چیز که عشق حق فزاید دلرا   آن جنت وحورست ولقای رحمان

وله قدس الله سره ٣٠٧

می باید کیسه ازکرم بکشادن   وندر کف مطربان درم بنهادن
نایی ودفی را همکنان عیدانه   چون سال کذشته می بباید دادن

(١) هجران (ن) (٣) ودولت (ف) (٣) بچرخ (ن) (٤) بهرسوی (ن)

وله قدس الله سره ۳۰۸

مانند توکژ طبع ندیدم بجهان   حیفست که نام تو بیارم بزبان
کرنه که(۱) بزی چرا دوی دربی بز   ورنه که(۲) خری چرا کنی یاد خران

وله قدس الله سره ۳۰۹

آسوده خبر ندارد از رنجوران   هم شاد وصال ازغم مهجوران
درحالت مستی چه خبر دارد مست   ازدرد سر وخستگی مخموران

وله مدالله ظله وبرکته ۳۱۰ (ف)

درخانهٔ دل چونك نباشد روزن   کی گردد صحن وصفهٔ جان روشن
هرچیزکه مانع شود ازحضرت حق   پاره‌ش کن وازبام فردوس افکن

وله قدس الله سره ۳۱۱

معشوقه وعاشق وشراب گلگون   دو بادو نشسته درمقام موزون
درشرح نیاید صفت آن حالت   زیرا که زهی شرح فزونست فزون

وله قدس الله سره ۳۱۲

ای آنك نه‌عهدست ترا نی پیمان   بنمای رخ ومرا مکن سرگردان
که درکفری وگاه اندر ایمان   دردی داری که آن ندارد درمان

وله قدس الله سره ۳۱۳

تا کی بود این زهر فراق خوردن   برکوی ودرت هزار افغان بردن
من‌خود بشوم(۳)دور ولیکن‌ای‌جان   درحسرت روی تو بخواهم مردن

وله قدس الله سره ۳۱۴

روی تو چوباغست وقدت سرو روان   چشم توچونرکس‌است وچون لاله‌رخان
پیرامن باغ خار باشد یاگل (۴)   پیرامن باغ تو بنفشه‌ست بدان

وله قدس الله سره ۳۱۵

ای ماه مکش مرا بتیغ هجران   بنیاد دلم مکن زقهرت(۵) ویران
ترسم زفراق تست جانا نه زمرك   آن روی نما زلطف وجانم بستان

(۱) کرنی که(ف) (۲)ورنی که(ف) (۳)نشوم(ف ن) (۴)نی گل(ف) (۵)بقهرت(ف)

وله مدالله ظله وبرکته ۳۱۶ (ف)

ازهجر تو سوختم یقین مردم من   وزدهرکه چون دیست افسردم من
ای صوفی صافی که توی بحر صفا   بی آن نظر عنایتت دردم من

وله قدس الله سره ۳۱۷

عهد من وتو نبود ای یار چنان   کزخویش مرا تو دور داری بجهان
باما خود (*) وفا نکرد دردهر کسی   تو هم نکنی آنچ نکردند کسان

وله قدس الله سره ۳۱۸

می خورکه میست کارساز همگان   پابستهٔ غم زمی شود شادوران
اسرار درون راکه بود دردل وجان   مانندهٔ خورشید کند برتو عیان

وله قدس الله سره ۳۱۹

ای بحر گهر معین دین شمس زمن   صد جان وجهانی تو درین قالب تن
قدرم چو ملك شود زرهم ازدیوان   چون هست عنایت سلیمان بامن

وله قدس الله سره ۳۲۰

ای نور زمین وآسمان چشم جهان   وصلت چوبهارست وفراقت چوخزان
آن صوفی صافیم که درخانقهم   بی‌حمزه دمی نیست که‌هستم ای‌جان

وله قدس الله سره ۳۲۱

ای سرو قد شهد لب ماه جبین   چون تو نبود بحسن درروی زمین
هرچند یگانهٔ میان خوبان   من نیز یگانه‌ام درین عشق یقین (**)

وله قدس الله سره ۳۲۲

جز روی تو بعد ازین نخواهم دیدن   جز باتو نخواهم بجهان گردیدن
وانکس که‌ترا دوست ندارد ای‌جان   برسبلت او فرض بود خندیدن

وله قدس الله سره ۳۲۳

کی من برهم باز زدست رمضان   تا هرنفسی کرده‌خورم (***) باریان
دربیش نهم باطیهٔ پر زشراب   درکوی خرابات خورم باراندان

(*) باما چو (ف ن) (**) ببین (ف) (***) یاریان (ف)

وله قدس الله سره ٣٢٤

زین ماو من ار باز رهم ای منان / شکرانهٔ آن بخش کنم صد من نان
چندان بخورم باده که کل باده شوم / چندان پی آن روم که کردم من آن

وله قدس الله سره ٣٢٥

رفتی ونیامدی روا باشد این / کشتی بجفا مرا روا (١) باشد این
دری که دو صد کنج بقای ارزد / کردیش جوی بها بها باشد این

وله قدس الله سره ٣٢٦

رفتی وبخفتی تو روا باشد این / کشتی تو زمی تیره صفا باشد این
شستی که زمی داروی دردی (٢) بکنی / افزودهٔ دردرا دوا باشد این

وله قدس الله سره ٣٢٧

جان ازغم هجرتست درسوز چنین / وز آتش تو کشت دلفروز چنین
تاروی ترا بدید او دوش چنان / درعشق تو کشته است امروز چنین

وله قدس الله سره ٣٢٨

ای آنك ترانیست بدل دردل من / بودی توهمیشه ازازدل در دل من
بنمای وصال ودرزم کیر دمی / کزهجر توافتاد (٠) خالی در دل من

وله قدس الله سره ٣٢٩

تا کی زپیت زار بود این دل من / وزنیش غم افکار بود این دل من
ای سرو روان نکوییم چند چنین / دردام کرفتار بود این دل من

وله قدس الله سره ٣٣٠

برماچو کریست (٠٠) سنك خارا اکنون / باید که کنی رحمت برما اکنون (*)
ای آب حیات آتش هجران را / چون خاك مبرزباد (٠٠٠) بالاا کنون

وله قدس الله سره ٣٣١

شیرین عمرم تلخ چو زقوم مکن / واحوال مرا بغیر معلوم مکن
چون دین ودلم بردی ودادی برباد / باری زوصال خویش محروم مکن

(١) وفا (فن) (٢) درمان (ن) (٠) کزهجر فتادست (ف) (٠٠) برما بکریست (ف)
(*) باید که کنی رحم هانا اکنون (ف) (٠٠٠) بباد (ف)

وله قدس الله سره ٣٣٢

این عشق نخواهد شد پنهان ای جان / کرفاش شود مرا مرنجان ای جان
پنهان چه کنی زخلق احوال مرا / من بنده ازین سپس تو سلطان ای جان

وله قدس الله سره ٣٣٣

مازنده زحقیم وتوی زنده زجان / مادر پی خالقیم وتو دربی نان
ما بحر صفاییم وتوی قطرهٔ درد / مافصل بهاریم وتوی فصل خزان

وله مدالله ظله وبرکته ٣٣٤

درخانهٔ کون که درون که بیرون / می آیم ومی روم زبیرون بدرون
این نکتهٔ مشکلست هرکز نرسی / کم زن [١] تو درین راه که کردی افزون

وله قدس الله سره ٣٣٥

دل باغ خداییست درختان پنهان [٢] / صدسان بنماید وبود خود یکسان
بحریست محیط بی حد و بی پایان / صدموج زجوش او درون دل وجان (٣)

وله قدس الله سره ٣٣٦

دل آینهٔ جهان فقرست بدان / از پرتو دل کردد جسمت همه جان
ازتابش دل کر برسد برسر سنك / بکدازد سنك وکردد او آب روان

وله قدس الله سره ٣٣٧

دل نقطهٔ معنیست درون تن وجان / درسینهٔ نقطه بین تو آن کنج روان
دل آینهٔ عالم معنیست بدان / درآینه پیدا شود آن نقش نهان

وله قدس الله سره ٣٣٨

بیرون چه نظر کنم بشاهدکه درون / سازم دوهزار همچووی کن فیکون
بریك جو زر چوکه کجا لرزد دل / چون دارد جان کنج کهر چون قارون

وله قدس الله سره ٣٣٩

عمرم همه رفت درتماشای برون / زین پس من وعشق وذوق واحوال درون
کشتی مرا ربود یك موج عظیم / دربحر محیطی که ورا نیست سکون

[١] کم کرد. (نف) [٢] درختانش نهان (ن) (٣) درون هرجان (ف)

ولە قدس الله سره ٣٤٠

کر تیغ اجل کند ترا بی تن وجان   درحشر بر آیی ززمین صد چندان
ازخاك چوجمله دانها می رویند(١)   هم دانهٔ آدمی بروید می دان

ولە قدس الله سره ٣٤١

دریای صفا منم مرانیست کران   درجمله روانم آشکارا ونهان
هستی‌منم‌ودکر کسی(٢)جزمن نیست   دریاب مرا وغیر من هست مدان

ولە قدس الله سره ٣٤٢

حاشا که جز ازتو جویم‌ای‌دلبرمن   یاجز هوس تو باشد اندر سر من
کی بودکه ساقی نبدی هر نفسی   وزعشق تو پر نبود این ساغر من

ولە قدس الله سره ٣٤٣

رنجوری تن شفای عقاست وروان   درکاهش جسم تست افزونی جان
چون دانستی که زندکی درمرکست   مردانه بمیر وخویشتن‌را برهان

ولە قدس الله سره ٣٤٤

ای روح قدس بیانشین دردل‌من   کلزار برویان زتن پرکل من
چون فصل بهار! جانهایی دریاب(٣)   تا جمله کل ومیوه بود حاصل‌من

ولە قدس الله سره ٣٤٥

باجسمم بی‌تو باتوم ازدل وجان   تن بادکران ودیده درتو! نکران
باهستی‌خویش چون نمی‌کنجد کس   مستم کن‌وازخویش مرا باز رهان(٤)

ولە قدس الله سره ٣٤٦

هنکام اجل چو جان پردازد تن   همچون که قبای کهنه اندازد تن
تن‌راکه زخاکست دهد بازبخاك   وز نور قدیم خویش (٥) برسازد تن

ولە قدس الله سره ٣٤٧

ای لعل لبت معدن شکر چیدن   وزچشم‌ورخت صورت جان‌رادیدن
تا ماه رخت زیر فلك کردانست   امکان نبود زعشق‌توکر دیدن(٦)

(١) برروییند (ف) (٢) وکسی دکر (فن) (٣) درتاب(ف) (٤) وازخویش تمامت برهان(ن) (٥) قدیم پاك(ف) (٦) ازعشق تو امکان نبود کردیدن (فن)

ولە قدس الله سره ٣٤٨

ای روی توقبلهٔ جهان دل من   واندر دوجهان امن وامان دل من
هم جان تنی وهم تو جان دل من   ای‌کوهر دریای نهان دل من

ولە قدس الله سره ٣٤٩

کردان زتوند نیك وبد در دوران   بعضی زتو درخنده وبعضی کریان
ای جمله تو واز تو شده جمله جهان   خودرا تو بمن نمای بی پرده عیان

ولە مداللهظلەوبرکته ٣٥٠ (ف)

تاکی زپیت زار بود این دل من   وزنیش غم افکار بود این دل من
ای‌سرو روان نکوییم چند چنین   دردام کرفتار بود این دل من

ولە قدس الله سره ٣٥١

دل باز سپید شاه عقبیست بدان   فرمودهٔ اوست هرچه فتویست بدان
ازوی‌شنوی توهرچه‌دعویست بدان   جز او نبود هرآنچ معنیست بدان

ولە قدس الله سره ٣٥٢

از هجر توسو ختم یقین مردم من   وزدهرکه چون‌دیست افسردم من
ای صوفی صافی که توی بحر صفا   بی آن نظر عنایت دردم من

ولە قدس الله سره ٣٥٣

معشوق من ازهمه نهانست بدان   بیرون ززمین وآسمانست بدان
درسینهٔ من چومه عیانست بدان   آمیخته درتنم چو جانست بدان

ولە قدس الله سره ٣٥٤

درفقر چو صادقی یکی حمله بکن   بکزیدهٔ خالقی یکی حمله بکن
اندر صف رستمان وشیران جهان   درحمله تو لایقی یکی حمله بکن

ولە قدس الله سره ٣٥٥

درکوی توکر راه ندانم ای‌جان   چندان بکدازم که نمانم ای‌جان
درخاك نظر مکن بزرکن زیرا   کامیخته بانقره چو کانم ای جان

وله مدالله ظله وبرکته ۳۵۶ (ف)

گرچه بتنم میان این خلق روان — من زنده زعشقم ونیم زنده زجان
مانندهٔ آسیا بدان جسم مرا — بر آب روان عشق حق چرخ زنان

وله قدس الله سره ۳۵۷

گر دیدنت ازحال بحال ای مه رو — راهیست قوی راست دران اگر رو
بودی بشر وملک شدی آخرکار — هم ازملکی بگذر ودر الله رو

وله قدس الله سره ۳۵۸

ای لذت شیر وشکر وحلوا تو — وی هیبت شیر وحوت و اژدرها تو
هستیٔ زمین وآسمان سایهٔ تست — بی سایه چو خورشید برآ پیدا تو

وله قدس الله سره ۳۵۹

بی ناخن ودست پرده که درید بگو — بی گوش وزبان سخن که بشنید بگو
جز من که درین آتش درگلزارم — درعین فراق وصل که دید بگو

وله قدس الله سره ۳۶۰

جان را بجهان نباید الا هم تو — وین دل شده را نشاید الا هم تو
درخانهٔ دل بگو کرا زهره بود — کو از در دل درآید الا هم تو

وله قدس الله سره ۳۶۱

اسرار ره عشق زپندار مگو — احوال می وساقی هشیار مگو
چون تو نه سمندری پس ازنار مگو — چیزی که نه آن تست هشدار مگو

وله قدس الله سره ۳۶۲

نی هر که کند رقص وجهد بالااو — درفقر بود گزیده ووالا او
مسجود ملک تانشود چون آدم — عالم نشود برهمگی اسما او [۰]

وله قدس الله سره ۳۶۳

درویش خوشی ودرجهان یار تو گو — معشوق توی وعاشق زار تو گو
اندرچمن عشق من ازشاخ بشاخ — درناله چو بلبلم که گلزار تو گو

[۰] کی گردد عالم همهٔ اسما او (ف)

وله قدس الله سره ۳۶۴

پیش مه ما زتابش ماه مگو — او منزل وصلست تو ازراه مگو
خواهی که دهد ملک ابد شاه ترا — هرمفلس را بحضرتش شاه مگو

وله قدس الله سره ۳۶۵

درحسن ورای قمری هیچ مگو — بی مثل مثال گهری هیچ مگو
گفتی که چوشهد وچون شکر شیرینم — ازشهد وشکر تو خوشتری هیچ مگو

وله قدس الله سره ۳۶۶

ای باد صبا خبر ببر از ما تو — پیش صنم گلرخ مه سیما تو
گوئیش که ولد بی دل ورنجور شدست — کن چارهٔ او چو بودهٔ ملجا تو

وله قدس الله سره ۳۶۷

مستم زدو لعل شکرت ای مه رو — پستم زقد صنوبرت ای مه رو
رویم چو زرست درغم سیمبرت — ازدست مده تو این زرت ای مه رو

وله قدس الله سره ۳۶۸

هم پیرهنت لطیف وهم آن بر تو — همچون که سرای تست زیبا در تو
ازخانه بگذ خدای ماند همه چیز — جز تاج شهنشهی نپوشد سر تو

وله قدس الله سره ۳۶۹

آنکس که زمانیست ازو دوری به — با یار نکو رو می انگوری به
در مجلس ما خیز برافروز آتش — کاتش بزمستان ز گل سوری به

وله قدس الله سره ۳۷۰

ای [۱] طالب چله ونماز وناله — کو آن می سرخ درکفت چون لاله
دل گفت زهر دو به کدامین گفتم — درکف قدح ویکی دگر دنباله

وله قدس الله سره ۳۷۱

کار تو چونیست مسجد وسجاده — برخیز چرایی تو درین افتاده
یزدان زتو چون عیش وطرب می خواهد — تو نیز برو بگیر برکف [۲] باده

[۱] کو (ف) [۲] درکف (ف)

وله قدس الله سره ٣٧٢

ازلطف وکرم بکفتمت صد باره   پیش آی چوموم وپس مروچون خاره
ذوقی که بپیش تو نیرزد درمی   آن ذوق چه کار آید ای بیچاره

ولە قدس الله سره ٣٧٣

ای شیخ کدای جاهل بی‌مایه   وی ازتو نفور همره وهمسایه
بی مادر وبی پدرچه خواهی کردن   طفلی ورضیعی [١] ونداری دایه

وله قدس الله سره ٣٧٤

شد درد دل افزون وندارم [٢] چاره   ازدست شدستم بخدا یکباره
دربند کسی شدم که درسختی دل   بکذشت زآهن وزسنك خاره

وله قدس الله سره ٣٧٥

ای قیصر خوب روبحسنی توچوماه   چون روز سپید ازتو شبهای سیاه
هستی علم دین وسزد کر خلقان   درسایهٔ لطف تو بکیرند پناه

وله قدس الله سره ٣٧٦

نوری بنکر کون ومکان بکرفته   هم روی زمین وآسمان (٣) بکرفته
وانجا که بود کون ومکان ذرهٔ او   برتر ززمان (٤) عالم جان بکرفته

وله قدس الله سره ٣٧٧

قلبست جهان بقلب تو قلب مده   خودرا زبرای صلب درصلب مده
تو شیر دلی وتن یکی کلب عقور   ای شیر تو خویش را بدین کلب مده

وله قدس الله سره ٣٧٨

ای جوهر (٥) عشق را شناسا کشته   در دیده کشیده سرمه بینا کشته
ازچشمهٔ دل برون زده آب حیات   تا کوهر جان زجوش دریا کشته

وله قدس الله سره ٣٧٩

آن دل که بود طالب دیدار اله   اندر پی هر هوس نکردد ازراه
وان دل که کند میل بجز شاه ابد   کل باشد آن نه دل دلی جوی زشاه

[١] وضعیفی (ف) [٢] ندارد (ف) (٣) هم آسمان (ف) (٤) زجهان (ف) (٥) ای کوهر (ف)

وله قدس الله سره ٣٨٠

درباغ جهان طرفه کلم بشکفته   بیدارم اکرچه می‌نمایم خفته
من کوهر آن بحرم لیکن [١] افسوس   کاندر دهن کاو تنم بنهفته

وله قدس الله سره ٣٨١

ای آنك شدستی دل وجان را قبله   چون فصل بهار کلستان را قبله
ای سایهٔ لطف حق بجان وسر تو   هر سو که کنی رو کنم آن را قبله

وله قدس الله سره ٣٨٢

ازعالم ما اکر تو حالی داری   دانیم که درعشق کمالی داری
ور حاصل ما خیال پنداشتهٔ   بکذر تو ازین که بد خیالی داری

وله قدس الله سره ٣٨٣

وقتست که آنچ کفتهٔ بنمایی   وین قفل ببسته را زهم بکشایی
من قطره‌ام وسوی تو نتوانم رفت   برقطره تو آ که کوهر و دریایی

وله قدس الله سره ٣٨٤

ای آنك درین راه نه مردی نه زنی   ازسر تا پای جمله مایی ومنی
روزی که منیها زمیان برخیزند   چون شیشه که برسنك رسد درشکنی

وله قدس الله سره ٣٨٥

ای آنك تو نورروح وقلب وبدنی   هم آب حیات وکلستان [٢] وچمنی
اندر دل بلبل آتش کل فکنی   تا ازدم او هزار ویك پرده زنی

وله قدس الله سره ٣٨٦

تاچند تو خویش را بزرق آرایی   مهتاب چو ساحران بکز پیمایی
رندان خرابات ترا منتظرند   بشتاب که عیشست چرا می پایی

وله قدس الله سره ٣٨٧

آمد که آن که روی را بنمایی   قفل شش وپنج وهفت رابکشایی
جان را که زجاییست زجایش ببری   کوییش (*) بیا باز سوی بی جایی

[١] من کوهر بحرم ولیکن (ف) [٢] کلستان (ف) (*) کوییش (ف)

وله قدس الله سره ۳۸۸

می بینم این نفس یکی در پایی   جانها [۱] برازو واو چوجان بی جایی
باجمله وبی جمله چو جان درقالب   بینی توعیان این چو شوی بینایی

وله قدس الله سره ۳۸۹

افتاد مرا باتو عجب سودایی   کز یاد تو کشت سینه ام سینایی
سینه چه بود که ازتو ای آب حیات   می کردد هرقطره زمن دریایی

وله قدس الله سره ۳۹۰

ازچه تو چو حلوا و شکر شیرینی   ازچه تو چنین منیر چون پروینی
هرچند زرومی بحق چشمانت   در حسن تور شك ختنی وچینی

وله قدس الله سره ۳۹۱

معشوق یکی وعاشقان بسیاری   وزعشق فتاده هرکسی درکاری
یك دور زراه وان دکر بر سرراه   یك کشته مقیم منزلی بایاری

وله مدالله ظله وبرکته ۳۹۲ (ف)

روزی که شوم دور مرا یاد کنی   تاجان خود ازوصال من شاد کنی
وانکه چو نیابیم دکر در عالم   صد نوحه کنی برخود وفریاد کنی

وله قدس الله سره ۳۹۳

ناخورده ونابرده فتادن بچهی   ازعقل نباشد وبود ازبلهی
به زانك دهی عوض [۲] ستان ای غافل   حیفست که سر رود بجای کلهی[۳]

وله قدس الله سره ۳۹۴

شد نفس چو کوه ومن شدم چون کاهی   کردست مرا بسحر اندر چاهی
شیریست درین چاه زمکر روباه   یارب تو روا مدار بنما [٤] راهی

وله قدس الله سره ۳۹۵

هنکام اجل چو جان بحق بسپاری   اومید زبعث خود چرا برداری
هردانه که نیست کشت صدچندان شد   دردانهٔ انسان چه کمان می آری

[۱] جانها (ف) [۲] عوض دهی (ن) [۳] برای کلهی (ف) [٤] وبنما (ن ف)

وله قدس الله سره ۳۹۶

ای آنك بمیدان صفا چون کویی   رو رو بجهان کرم ونیکویی
بحریست محیط ویك دلی کوهر اوست   ای ده دله کل را زچه رو دل کویی

وله قدس الله سره ۳۹۷

دیرست که من نیست شدم زین هستی   رستم زغم بلندی واز پستی
درجای نیم هم نیم ازجای برون   خود جمله منم بکو تمام ورستی

وله قدس الله سره ۳۹۸

بالاییم اکرچه می نمایم پستی   هشیار دران دمم که آید مستی
درمابه ازین نظر کن ای دوست ازانك   مارا نتوانی دید چنین سر دستی

وله قدس الله سره ۳۹۹

آنی[۱] که تراهست بهر جان کاری   هم نیز بهر دلی جدا اسراری
ذرات زمین وآسمان زان رخ خور   هریك دارد نوع دکر دیداری

وله قدس الله سره ٤۰۰

اندر حرم دوکون نخرام ومپوی   جز ملك محبت زخدا هیچ مجوی
چون هرچه که هست اوست مردانه بکوی   ماهیچ نه ایم هیچ را هیچ مکوی

وله قدس الله سره ٤۰۱

در عالم فانی زچه رو دل بستی   ذوقش زهرست چون ازان سرمستی
بیدار اکر شوی زخواب غفلت   کشفت شود آنك نیستست این هستی

وله قدس الله سره ٤۰۲

آخر زچه پیش شاه رادی نروی   باکریه فغان کنان بدادی نروی
عمر تو بباد می رود ای غافل   هش دار که چون کاه ببادی نروی

وله قدس الله سره ٤۰۳

ای آنك نداری بجهان مانندی   فردی ونباشدت بکس پیوندی
هربندهٔ کمتر ازتو شد شاه بقا   نشنید وندید کس چنین خاوندی

[۱] ای آنك (ف)

وله قدس الله سره ٤٠٤

ماندهٔ زاغ ناخوشی وسیهی — هر سوی که آیی وروی توتبهی(*)
هرکس که ترا ببیند بیزار شود — زان روی که ناصواب همچون کبهی

وله قدس الله سره ٤٠٥

بر جملهٔ نازها تو نازی داری — بیرون زجهان راز رازی داری
هرچند که سازها زتو برکارند — لیکن بسر خویش توسازی داری

وله قدس الله سره ٤٠٦

ماندهٔ آفتاب رویی داری — چون سرو قد وچومشك مویی داری
با این همه خوبی ونمك ای دلبر — شیرین تر ازنبات خوبی داری

وله قدس الله سره ٤٠٧

دستار چهرا چون تو بدستان گیری — صد فخر کند چونك بدست آن گیری
دیوانه شود عاشقت آندم کهورا — باشیوهٔ وباحیله ودستان گیری

وله قدس الله سره ٤٠٨

نی عهد بدت دلاکه غافل نشوی — وزشور وجنون عشق عاقل نشوی
حق را گیری وبهر حق کار کنی — تا همچو کژروان بباطل نشوی

وله قدس الله سره ٤٠٩

ای آنك نداری زمروت رنگی — جز سوی تعدی نکنی آهنگی
شبهای ستم چو روز روشن گشتی — برآینهٔ تو گر نبودی زنگی

وله قدس الله سره ٤١٠

ای آنك بخلق وخلق همچون ملکی — درحسن میان جمله خوبان تو یکی
من آن توم یقین وبر می‌شکنی — چونست بگو هنوز درمن بشکی

وله قدس الله سره ٤١١

درحسن بغایتی وبس بر نمکی — هم نور زمین هم آفتاب فلکی
چشمت مرسادای پری روی چوماه — کاندر تن آدمی تو جان ملکی

(*) هر سوی که کردی، چو نجاسه تبهی (نف)

وله قدس الله سره ٤١٢

زنهار مکافات جفا ها نکنی — درخورد خطا هام جفاها نکنی [١]
بر عادت معهود امیدست که تو — جز لطف ومواسات ووفاها نکنی

وله قدس الله سره ٤١٣

ای سرو روان چراچنین بر نمکی(*) — چون شیر بجز خون دلم می‌نمکی
نی ترك رهد زدام تو نی عجمی — نی شامی ونی مدنی ونه مکی

وله قدس الله سره ٤١٤

آخر تو چرا بخاك وبادم دادی — بر آتش وبرآب مرا بنهادی[٢]
باچار مخالفم چنین بربستی — وانگاه زگریه‌ام بهردم شادی

وله قدس الله سره ٤١٥

ایزد چو بران روی همی زدخالی — بنگاشت درون من زخالش خالی
برقامت چون الف بکرد رخ او — ازمشك وبنفشه می کشد خوش دالی

وله قدس الله سره ٤١٦

آخر تو چرا ببام بر نایی — تا عرضه کنی تو خوبی و برنایی
خوبان زپی جلوه همه بربامند — دارند گمان که باهمه برنایی

وله قدس الله سره ٤١٧

ای معدن حسن وزینت وزیبایی — وی اصل جهان وبینش ودانایی
هر رای که‌می زنی معین دینی — الحق رسدت اگر کنی خود رایی

وله قدس الله سره ٤١٨

درقهر هزار لطف پنهان توکنی — درد همه‌را بوصل درمان توکنی
هرچند که شهر دل بیغما دادی — بازش زکرم هزار چندان توکنی

وله قدس الله سره ٤١٩

کشتم چو هلال درغم یك ماهی — ترگشت زآب دیده‌ام هرراهی
هرمدعیی که حال من دید چنین — از رحم گریست برمن وکرد آهی

[١]جزاها (ف) (*) درحسن بغایتی وبس بر نمکی(ف) [٢]وبرآب روان بنهادی (ف)

ولە قدس الله سره ٤٢٠

ای یار مرا نکویی[١] آخر چه کسی   برداشتهٔ هرآب مانند خسی [٢]
چون کوه ثبات کن مشو هرجایی   کز رفتن هرجئی بجایی نرسی

ولەقدس اللەسره ٤٢١

درباده اگرچه هست صد کونه خوشی   افسوس که هست نعل او هوش کشی
شیرینی مستیش نمی ارزد آن   کش باید درخمار خور دن ترشی

ولەقدس الله سره ٤٢٢

هرچند نمود چرخ کردون ترشی   چون زامر خداست هست موزون ترشی
از ترشی تو چو تلخها شیرین شد   خواهم که فرستیم زهرکون ترشی

وله قدس الله سره ٤٢٣

ای بندهٔ جنك تو دوصدصلح وخوشی   جان بخشی وزندکی کسی را که کشی
ترشی تو چون بحکمت ومصلحتست   زین روی ازانحضرت خواهم ترشی

وله قدس الله سره ٤٢٤

زاید زعشق این سخن نه ازدعوی   بکذر تو زدعوی وکرو بامعنی
دیرست که من نیست شدم ای مولی   مفتی چو حقست ازو رسید(٣) این فتوی

وله قدس اللەسره ٤٢٥

آنم که ندارم زفلك من روزی   الا همه محنت وهمه دلسوزی
این دیدهٔ باز دل بجا باز شود   چون پردهٔ مژکان ورا می دوزی

وله قدس الله سره ٤٢٦

باز آی کز انچ بودی افزون باشی   پیوسته لطیف وخوب وموزون باشی
ورهجر کزینی ونیایی برما   مانندهٔ ما همیشه محزون باشی

وله مدالله ظله وبرکته ٤٢٧ (ف)

ای آنك بمکر نزد خاقان میری   بی عقل چو خر زیی وچون خر میری
من شیرینم بسان شهد وشکر   تو ناخوش وترش وشور همچون میری

[١] بکو که (ف) (٢) هرآب چون کاه وخسی (ن ف) (٣) رسد (ف ن)

وله قدس الله سره ٤٢٨

کفتم چو بدیدمش بسان بدری   بی قدر جرایم چو نداری[١] غدری
کفتا که ندانی که بر سیمبران   آنکس که زرش نیست ندارد قدری

وله قدس اللەسره ٤٢٩

زان چشم ولبان ودورخ وپیشانی   بردی تو بیکبار دلم تادانی
ای سرو روان چه کویم آن قدترا   ازلطف مثال شاخ تر لرزانی

ولەقدس اللەسره ٤٣٠

عشاق که هستند همه شیدایی   شستیم بمی [٢] جمله بمی پیمایی
هر عاشق کو دید مرا حیران شد   پرسید عجب بر که شد این سودایی

ولەقدس اللەسره ٤٣١

کفتم بصنم بکریه وبازاری   وصلی بنما چند بمن ناز آری
کفتا که برو چند مرا آزاری   چون از تو کرفته ام زجان بیزاری

وله قدس الله سره ٤٣٢

ای مایهٔ داد چند ازین بیدادی   صد کوی دویدم ودری نکشادی
وی رحمت بی عدد که[٣] لطف صرفی   درمن [٤] تو چرا چنین بقهر افتادی

وله قدس الله سره ٤٣٣

ای چرخ که ازعشق خدا کردانی   براهل زمان وبر زمین سلطانی
مارا مکن ازدلبر خود هیچ جدا   زنهار که خوش نیست چنین ویرانی

وله قدس الله سره ٤٣٤

بارکس مخمور که دل را[٥] بردی   آخر نظری فکن چو خونم خوردی
آن دم که زعشق بینیم دیوانه   مانند پری زچشم من کم کردی

وله قدس الله سره ٤٣٥

در هجر دل خسته چرا می کوشی   خواهان منی زجان چرا می پوشی
کرنی که درآتشی تو چون من سوزان   هرلحظه نکویی که چرا می جوشی

[١] ندارم (ف ن) [٢] بهم (ف) [٣] بی حد که [٤] دربنده (ف ن) [٥] مخمور چون دل را (ن)

ولہ قدس الله سره ٤٣٦

باغ دل ما جز تو نخواهد فصلی
این خستهٔ هجررا بفرما وصلی
کویند بشمشیر بریمش زدرت
در کوش مکن این که ندارد اصلی

ولہ قدس الله سره ٤٣٧

این آب دوچشم‌را چو جویی رانی
برخاك نشسته ام زتو تادانی
بیغامم با باد صبا نفرستی
وزخشم میان [١] آتشم بنشانی

ولہ قدس الله سره ٤٣٨

مانندهٔ تو نیست بعالم یاری
تو همچوکلی ودیکران چون خاری
چون عمر همی رود بهر کس ضایع
تا باتو رود چومی رود این باری

ولہ قدس الله سره ٤٣٩

ای برده تو عقل‌را زسر در خوبی
وزجمله جهان هوش وخبر درخوبی
پیش رخ توحوروپری خودچه زنند
ای رشك ملایك وبشر درخوبی

ولہ قدس الله سره ٤٤٠

ای آنك چوتو نیست دکر درخوبی
مانند تو کی بود قمر درخوبی
خوبان همه یك قطره نبردند[٢] زتو
ای بحر لطیف پر کهر درخوبی

ولہ قدس الله سره ٤٤١

ای سرور وتاج شاهدان درخوبی
مانند تو نیست این زمان[٣] درخوبی
تا کشت جهان بدید درخواب ندید
مثل تو زمین وآسمان درخوبی

ولہ قدس الله سره ٤٤٢

مثل تو ندید این نظر در خوبی
نی چون لب توشهد وشکر درخوبی
خوبان همه ازباغ تو یك برك نیند
ای کلشن وصدباغ ببر درخوبی

ولہ قدس الله سره ٤٤٣

من زنده ازانم صنما کان منی
بی درد وغمم زانك تو درمان منی
کر دور شوی زمن بمیرم بیشك
زیرا که درین قالب تن جان منی

[١] درون (ف) [٢] نبودند (ف) [٣] نیست بی کان (فن)

ولہ مدالله ظله وبرکته ٤٤٤ (ف)

کی بامن مهجور رخی بنمایی
برمن دروصل خویش‌را بکشایی
ازبی جایی مرا بجای آوردی
بازم ببر از جای دران بی جایی

ولہ قدس الله سره ٤٤٥

در دامن پیرهن چه کوهر داری
کز هر طرفی نور نظرمی باری
سررا زکریبان کرم بیرون کن
تادست زآستین کند دلداری

ولہ قدس الله سره ٤٤٦

ای حور نژاد چون شکر شیرینی
تو رشك بتان ختنی وچینی
ازجمله ترا کزیدم ونیست روا
این ازتو که برمن دکری بکزینی

ولہ مدالله ظله وبرکته ٤٤٧

ای آنك ببوی ورنك همچون وردی
افسوس که افسون عدورا خوردی
بکریست دوچشم من چو دیدت ای جان (*)
باهم چوویی(١) تو سرفرود آوردی

ولہ قدس الله سره ٤٤٨

بی می چو مرا نیست (٢) بعالم ذوقی
بی می چه مرا زتحت وچه ازفوقی
چوقی زشراب ا کرچه منکرشده اند
غم نیست چوهم شراب داردچوقی

ولہ قدس الله سره ٤٤٩

بر کردن جان چونیست ازمی طوقی
ازسینه ودل کجا کنند سر شوقی
صدری وبزرکی وزر وخیل وحشم
باداز بر وزیر چو نبود ذوقی

ولہ قدس الله سره ٤٥٠

تا ازعدم ای دوست وجودم دادی
قفل درغم‌را نفسی نکشادی
زین سان که بزندان جفا دربندم
اومید ندارم که بود آزادی

ولہ قدس الله سره ٤٥١

ای معدن لطف وخوبی وزیبایی
وی سرمهٔ نور دیده وبینایی
آن خوب نهٔ که جامه‌ات آراید
آنی که هزار جامه را آرایی

(*) بکریست دوچشم جان‌من چون دید این (ف) (١) کزدل‌باداو (نف)
(٢) بی می نبود مرا (ف)

وله قدس الله سره ٤٥٢

کر نزد کسان کریم بن بکتمری — نزدیك من ازدانش وبینش چه بری[۱]
یك دریتیمی تو درین جسم صدف — چه جای درو صدف که صد بحردری

وله قدس الله سره ٤٥٣

درچشم منی وکرنه بینا کیمی — جویای منی وکرنه جویا کیمی
کرنی که روانی تو درین مرده تنم — پاینده وحی دریم احیا کیمی

وله قدس الله سره ٤٥٤

ای کرده درین عشق زجان بازاری — بی خار ببین بباغ دل کلزاری
آنکس که درین سماع[۲]ماحالت کرد — باید که بقوال دهد دستاری

وله قدس الله سره ٤٥٥

باخوبی تو ندید چشمم یاری — نی چون تو میان دلبران دلداری
بی خار نباشد بجهان هیچ کلی — تو آن کل سرخی که نداری خاری

الحمدلله اولا وآخرا وظاهرا و باطنا علی مامنحنا من النعم واسدی علینا جلابیب الکرم فله الثناء الحسن لماوفر المنن والصلوة والسلام علی سید البشر محمد المبعوث الی الاسود والاحمر وعلی آله البررة الاتقیاء واصحابه الخیرة الاصفیاء وقد نمقها الفقیر الحقیر المستغفر من الذنوب حسن بن عثمان الولدی فی حادی عشر من شهرالله الاصب رجب سنة اثنی وعشرین وسبعمایه



[۱] تو بری (ف) [۲] سماع خوش (ف)

جدول خطا وصواب

عدد بیت	غلط	صحیح
۱۹٦	وانك	وانك
۲۳٦	برشد	پرشد
۲۳۹	بویم	پویم
۲۸۸	منتظر	منتظر
۳۰۸	سان شت	سان کشت
۳۵۲	دبو	دیو
۳۵۳	مسیح	مسبح
۳۵۸	کپر	کیر
۳٦۵	بسیر	بسپر
٤۰٦	آرا	آر
٤۵۳	سیر	سپر
۵۹۷	پاشد	باشد
٦۱٤	شده	شدهٔ
٦۲۸	وفثا	وفنا
۷۱۵	رود	زود
۷٤۱	آمد	من آمد
«	باز رسر	باز زسر
۷٤٤	خمر	خار
۷۵۵	خنچر	خنجر
۷۷۷	حذز	حذر
۸٤۹	اتمه	اتمه
۹۳۹	تانیذبرم	تانپذیرم
۹۸۰	مایم	مایم
۹۸۷	رقس	رقص
۹۹۰	کبستی	کیستی
۱۱۳۹	سیب	سبب
۱۲۵۲	بی	بی
۱۲۸۷	نیست	نیست
۱٤۰۱	زو	رو
۱٤۳۵	خدان	خدا
۱٤۳٦	روپش	رویش
۱٤٤٦	ورتو	وزتو
۱٤٦۸	شسد	شد
۱۵۱۰	کمبن	کمین
۱٦۲۸	بیل	پیل
۱۷٤۹	قانیست	فانیست
۱۸۱۹	سودرا	سودارا
۱۸۸۷	بدترا	بدتر
۱۹٦۳	خوپان	خوبان
۲۰۷۹	همه همکان	همکان
۲۱۲۷	بی	نی
۲۱۷۲	جویابی	جویایی
۲۲۸۹	بارولد	باز ولد
۲۳٤۲	انی	ایتی
۲٤۸۲	مشتی	مستی
۲۵۵٦	منال	مثال

عدد بیت	غلط	صحیح
٢٥٠٤	پس‌را	بس‌را
٣٠٤٥	در (ح) پس ازین بیت بیتی هست:	
	غزل شنو که بگفتم بوزن گفت سهم	
	منم که کار ندارم بغیر بی‌کاری	
٣٣٤٣	نی‌ز آذر	بی‌ز آذر
٣٧١٠	نقد	نقد
٣٧٢٦	سرر	سرو
٣٧٩٩	نقس	نفس
٣٨٦٧	برکشار	برکنار
٣٩٠٦	جو	چو
٤٠ ٧	وندرو	وندرو [حاشیه]
٤٠٢٦	میانه	میانه
٤٠٣١	نرك	ترك
٤٠٨٠	چز	جز
٤٢٠٠	معبن	معین
٤٢٠١	مصراع اول چنین است:	
	سرنهم و دعا کنم گویم روز و شب زدل	
٤٣٣٢	وبود	وبو
٤٣٣٥	فروتشان	فرونشان
٤٤٢٥	دزین	درین
٤٤٦٤	جویباز	جویبار
٤٤٩١	کدار	کداز
٤٥٠٨	کدرهم	کدهم
(٤٧٠٢)	درکههاد	درکهها
(٤٧٥٢)	مکو	مکر
٤٨٣٣	انکس‌را	آنکس‌را
٤٨٤٨	وبکزیدی	وبکزیدی
٤٨٦٢	جون	چون
٤٨٦٣	چوشش	جوشش

عدد بیت	غلط	صحیح
٤٨٦٩	النوین	النورن
٤٨٧٧	فلدم	قلدم
٥٠٣٠	اردوتان	ازدونان
٥٠٦٨	چهان	جهان
٥٠٨١	کوبد	کوید
٥١٠٨	خواز	خوار
٥١١٤	شانم	شانام
٥١٥٤	دریش	درویش
٥١٦١	ونی‌نشان	وبی‌نشان
٥١٦٨	هردمان	مردمان
٥٢١٥	جتت	جنت
٥٢٢٢	دربن	درین
٥٢٣٣	عجر	عجز
٥٢٤٤	ران	زان
٥٣٣١	بششو	بشنو
٥٣٧٢	باشاخهان	باشاخها
٥٣٧٨	جشم	چشم
٥٣٩٠	موچوا	موج‌را
٥٤٢٢	همچرن	همچون
٥٤٦١	دزبحر	دربحر
٥٥٥٨	توالها	نوالها
٥٦٣٥	وجویباز	وجویبار
٥٧٧٦	هرده	مرده
٥٧٩١	رشیراز	زشیراز
٦٠١٥	کز	کر
٦٠١٨	او	از
٦٠٢٣	رشدش	رسدش

عدد بیت	غلط	صحیح
٦٠٣٩	از	ار
٦١٠٤	رمان	زمان
٦١٠٩	باری	بازی
٦٢٦٦	ارشیر	ازشیر
٦٢٧٩	کلوچکی	کلوچیکی (ن)
٦٣٨٩	دردبدم	دریدم
٦٤٠٩	بزیدم	بزیدم
٦٤١٣	برارم	برارم
٦٤٣٠	خویشم	وخویشم
٦٤٩٠	ورردی	وزردی
٦٥٣٩	ازبیان تو	ازبیان‌تو (ه)
٦٥٤٠	ازبرای‌او [*]	ازبرای‌او
٦٥٧٥	بمارست	بمازست
٦٦٣٥	ارتك	ازتك
٦٧٠٩	راصل	زاصل
٦٧٢٧	آفتی	چه آفتی
٦٧٩٠	تارنم	تازنم
٦٨٦١	رمانی	زمانی
٦٩٠١	کفت	کفت
٦٩١٦	اوص	ارض
٦٩٢٠	ماراغ	مازاغ
٧١٠١	اربکه	ازبکه
٧١٣١	رود	زود
٧١٣٥	ارعشق	ازعشق
٧٣٤٤	زانك	زانك
٧٤٠٠	تغل	اتغل
٧٥١٩	نیست	نیست

عدد بیت	غلط	صحیح
٧٦١٩	بجویابی	بجویایی
٧٨٤١	نیارت	نیازت
٨١٠٤	یاز	باز
٨٢٤٠	امد	آمد
٨٤٢٣	آتست	آنست
٨٤٤٥	رد	زد
٨٤٦٣	ازدر	ازدرر
٨٤٧١	کسنم	کنم
٨٤٨١	نحوت	نخوت
«	ومنی‌زا	ومنی‌را
٨٥٢٠	می‌کزدان	می‌کردان
٨٥٧١	کسته	کشته
٨٦٧٣	مستم	هستم
٨٨٧٢	شبر	شیر
٨٩٣٣	یود	بود
٨٩٣٨	باروش	بازوش
٨٩٤٦	بیش	پیش (نف)
٩٠١٧	شده	شد
٩١٧٩	تزدیك	نزدیك
٩٢٧٠	یاجبی	یاحبیبی
٩٢٧١	یومان مضی ولم ارا کا	
	[لفظ (حبیبی) زائداست.	
	(مضی) بایدکه (مضیا) باشد]	
٩٣١٢	خذو	خدو
٩٣٣٣	ماشاح	ماشاخ
٩٣٣٤	بحتهٔ	بختهٔ
٩٣٥٧	بربخت	برتخت

عدد بيت	غلط	صحيح
٩٣٦٦	امد	آمد
٩٥٤٢	زنو	زتو
٩٥٤٧	چقته	چفته
	[این درحاشیه است]	
٩٦٢١	اصجت	اصبحت
٩٦٦٦	درخانۀ	درخانه
٩٦٧٣	رین	زین
٩٧٤٦	ابشان	ایشان
٩٩٠٠	ار	از
١٠٠٦٢	کبار	کنار
١٠١١٣	جو	جون
١٠٢٤٠	انداری	اندازی
١٠٢٩٠	سوداث	سودات
١٠٤٦٠	باد	بادا
١٠٤٧١	وروزه	وروز
١٠٤٨٤	ارزبان	اززبان
١٠٧١٥	ار	از
١٠٧٤٣	کوزو کوزو	کوروکوزی
١٠٨٩٤	برست	پرست
١٠٩٠٢	ارین	ازین
١٠٩٥٧	اربالین	ازبالین
١٠٩٦٤	یخق	بحق
١١١٠١	وکربان	وکریان
١١١٩٠	خردر	خردرا
١١٢٩٧	باتی	یاتی
١١٣٠١	پیرز	پیریز
١١٣٦٨	پاشیم	باشیم
١١٣٦٩	رساحل	زساحل
١١٥٠٧	یی	بی

عدد بيت	غلط	صحيح
١١٦٠٧	وضلت	وصلت
١١٦٦٢	بزدان	یزدان
	— رباعیات —	
١١٨٢٩	ارجه	ازچه
١١٨٧٧	ارو	ازو
١١٩٢٩	پریان	بریان
١١٩٣٢	انی	آنی
١١٩٦٠	صورب	صورت
١٢٠٠٩	کزان	کزان کزان
١٢٠٢٤	نیود	نبود
١٢٠٢٦	طلید	طلبد
١٢٠٧٩	وزیندکی	وزبندکی
١٢٠٨٧	نبود	نبود
١٣١٩٤	جر	جز
١٣٢٠٢	ورصاص	وزرصاص
١٢٢١١	نه	نی
١٢٣٠١	بروی	بردی
١٢٣٢٦	بسنست	بستست
١٢٤٦٤	ازازدل	ازازل
١٢٥١٢	ازهجر...(این رباعی مکرر است در (٣١٦) کذشته است)	
١٢٥٢٢	اکهرو	آکهرو
١٢٥٧٠	قیله	قبله
١٢٦٠٤	اید	آید
١٢٦٢٥	نا	تا
١٢٦٥٠	صوابش	(١٢٦٦٠)
١٢٦٥١	ترشی	ترشی
١٢٧٠٥	چوقی	جوقی

İyi çıkmayan kelimeler

٧	تارسدت
٥٦	ای یك
٧٢	بودم
١٠٣	پیش بود
١٥٤	بازوهما
١٨٩	فقرا
٣٢٠	بعزم
٣٣٩	احد
٣٧٢	باش
٤٥٩	نیرم
٤٦٠	کهرم
٥٢٦	کنم
٥٣٢	کوزه
٥٥٥	زداینده
٥٦٣	شدم
٦٠٨	شهره
٦٢٣	بنکر
٦٧٦	ازبرمن
٧٩٣	نیستم
٨٨٩	روزست
٩٤١	یوند
٩٦٧	نیست
١٠١٤	دردلت
١٠١٥	زلف
١٢٢٨	نهد
١٣٦١	زنده
١٤٦٢	کرنه
١٦٧٨	نقی
١٧٦٥	سازند
١٨٤٠	جانها
١٨٥٩	درنور
١٩٤٢	تاچشم
١٩٧٥	نبود... نبود
١٩٨٨	نبود
١٩٩١	زرندانم
٢٠٣٨	زاهوی
٢٠٦٠	چرخۀ
٢١٣٥	ازانجانی
٢١٧٦	خودخواهد
٢٢٧٦	جهانرا
٢٢٨٣	خوبانی
٢٣٢٢	زتو
٢٣٢٨	جانان
٢٣٧٦	تنهارا
٢٤١١	اعمایی
٢٤٢٨	اندر
٢٥١٣	جهدنما
٢٦١٨	خلاصۀ
٢٦٢١	حلالیست
٢٦٣٧	عاقبت

٢٦٣٨	دمی
٢٦٦٢	بربود
٢٦٧٦	وچارده
٢٨٤٤	بجسم
٢٨٧٣	ببیم
٣٠٨١	بیغامبر
٣١٨٠	کفت
٣٣٢١	نهٔ
٣٣٣٤	بی‌خاك
٣٣٤٣	درخویش
٣٣٨٢	برسرو
٣٣٨٨	ودانه
٣٤٠٠	بی‌بهایم
٣٤١٦	مارا
٣٤٥٢	دم‌درکش
٣٤٥٣	بامن
٣٤٥٧	زمانه
٣٥٣٣	رونده
٣٥٥٣	مطلوب
٣٥٥٦	ترانه
٣٥٥٩	وصالش
٣٨٥٩	نیست
٣٩٠٩	اردان
٣٩٥٥	درکمین
٤٠٥٠	تاکه
٤١٠٩	اونبود
٤١٨٧	طلب
٤٢٠٣	من مکن

٤٢٥٣	می‌شد
٤٣٥٣	وجانهارا
٤٣٧٣	وآسمان‌را
٤٣٨٥	جانی
٤٤١٧	هین‌درکش
٤٤٥١	کفهاشان
٤٤٥٥	بیداشان
٤٤٥٧	نباشد
٤٤٦٧	شعار
٤٤٨٧	بنیم
٤٥٢٢	جابرا
٤٥٣٠	امروز ازان
٤٥٣١	ازبالا
٤٥٥٠	بردی‌بو
٤٥٥٤	زان‌پس
٤٦٠١	فراوانم
٤٦٢٨	نه‌بر
٤٦٣٣	بدارم‌تر
٤٦٥٤	ازخود سفر
٤٦٧٩	پنهان
(٤٦٠١)	دربیشه
(٤٦٢٠)	برای
(٤٦٢٧)	بپیش
(٤٦٧١)	بی‌پایان
٤٧٩٠	برشنید
٤٨٠١	بسته
٤٨٠٨	بدانك
٤٨٠٩	زیچوز
٤٨٠٩	غلطاند

٤٩٤٣	خوبان
٤٩٤٧	خوبی‌که
٤٩٩١	بنیم
٥٠٣٨	ماآلتیم
٥٠٥٣	صدقی.فسقی
٥٠٥٨	وعقلست.وعقل
٥٠٦٨	برده
٥٠٨٦	زبی‌سو
٥١١٢	وزیان
٥١٦٢	بکویم
٥١٦٤	چون
٥١٨٨	اندر
٥١٨٩	اصیل
٥٢٢٦	قفلست
٥٤١٨	صدقر
٥٤٧٠	یاربنا
٥٥٦٢	نبود
٥٦٩٢	برخط
٥٧٢٦	نداند
٥٧٣٤	کشته‌ایم (*)
٥٧٥٨	کردد (٠)
٥٧٩٨	زبیان
٥٨٠٠	درین
٥٨٠٩	رند
٥٨٣٧	برهانی
٥٨٤٤	بتانی
٥٨٦١	مایه
٥٨٧٩	نه‌قریی

٥٩١٥	ودر
٥٩٢٤	تانهی
٥٩٧٠	بدان
٥٩٧٥	.برهای
٦٠٥٣	وبخشیم
٦١٢٥	وتف
٦١٥٦	وبرکش
٦١٦٦	دانش‌را
٦١٧٤	فتاده
٦١٨٦	ونزاری
٦٢٠٩	دید
٦٢١٦	دررستهٔ
٦٢٢٠	که‌کارید
٦٢٤٥	ببرد
٦٢٤٦	افتد
٦٢٤٧	چو آمیزد
٦٢٦٢	زمیهای
٦٢٦٥	ازاکه[٥٢٦٥ غلطاست]
٦٢٩١	ازعشق
٦٣١٤	بغزل
٦٣٩١	چوتوی
٦٤٤٤	بجا
٦٤٥٣	بمیدان
٦٤٦٤	هربر
٦٤٨٤	وفریدی
٦٥٠٦	زبانهٔ . پران
٦٥٠٧	کام تو

٦٥١٧	شها
٦٥٣٦	ناودان
٦٥٤٩	ببر
٦٥٥٩	ازبهارتو
٦٥٦٥	بکشم .زبارتو
٦٥٧٦	قبله‌اش
٦٥٩١	چه
٦٥٩٢	روانه
٦٥٩٤	بمکان
٦٥٩٦	نعم
٦٦١٤	خوبت
٦٦١٩	تو
٦٦٢٣	نوايد
٦٦٤٦	جدا
٦٦٦٤	لقايد
٦٦٨٤	بجانيم
٦٧٣١	بتازخاص
٦٧٤٥	ارغوان
٦٧٤٧	محك
٦٨٠٣	جون‌نه.شدی
٦٨٠٤	چوجانم
٦٨٧٦	نه
٦٩١٧	بی‌خط
٦٩١٩	بی‌زرع. فرع
٦٩٣١	سابق‌ما
٦٩٣٧	بر
٦٩٦٥	.وربوی
٦٩٨٩	کارم
٦٩٩٧	وبد
٧٠٢٢	فی‌الرب

٧٠٦٩	نه‌بیرون
٧٠٧٠	رهش
٧٠٨٨	کن‌نظر بررخ این‌سودایی
٧٠٩٢	نفروشی
٧٠٩٦	بیشه
٧١٢٩	زناری
٧١٣٤	خماری
٧١٤٠	زروح روح
٧١٤٢	بتاری
٧١٤٧	چومن
٧١٤٩	برین‌فرش
٧١٨٣	بچرخ
٧٢٦٠	غافل
٧٣٢٨	فلك
٧٣٨٠	زبی
٧٣٩٠	وتریست
٧٤٤٥	اندر
٧٤٤٨	ونقل
٧٤٥٤	آنجا
٧٤٨٥	بر
٧٤٩٩	زتوفیقش
٧٥١٢	ازدأب
٧٥٣٤	تو
٧٥٥٤	بی‌وغا
٧٥٥٦	وخوبی
٧٥٧٩	دارم
٧٥٩٧	فنا
٧٦٥٧	تربه
٧٧٠٨	تو

٧٩٧٥	زلف
٨٠٢٧	بی‌شمار
٨١٣٥	خواهش
٨١٥٥	ناله
٨١٦٩	طاووس
٨١٨١	معدن
٨١٩٤	بجنان
٨٢٠٤	بپند
٨٢٩٠	دوشینم
٨٣٩٠	سخن
٨٤٠٩	وبجهد
٨٤١٦	ونیك
٨٤٩٢	اندر
٨٤٩٣	بودش‌چون. نیزچو
٨٥٧٨	چومو
٨٦١٧	نادر
٨٦٢٦	بیا
٨٦٤٢	عار (ن)
٨٦٦٢	صاف
٨٦٦٣	تابناف
٨٦٧٠	بلندت
٨٦٨٧	. ازین ویخش
٨٧٢٩	تازبر
٨٧٧٣	اندر
٨٨٠٠	برزمین.چرخ
٨٨٢٠	وطربهاست

٨٨٣٦	بالای‌این‌نظم (الترجیع) باید‌نوشت چنان‌که در (ف) چنانست
٨٨٣٨	قافلهٔ
٨٨٤٦	بیش
٨٨٨٤	بالای این نظم (الترجیع) بایدنوشت
٨٩٢١	نقد
٨٩٧٠	آنك
٨٩٧٣	ببیش
٨٩٨٤	زدرد دل
٨٩٩٢	زنده
٩٠١٣	شد
٩٠١٩	بخرام
٩٠٢٧	چشم‌است
٩٠٣٨	کوید
٩١٢٦	دربندکی‌خدا فریدید
٩١٢٨	وزرك
٩٢١٢	جانی‌که
٩٢١٣	معمور
٩٢١٥	نکشت
٩٢١٨	وزندکی
٩٢٦٤	تاناخوشیم
٩٣١٦	کویی
٩٣٣٨	منزل

٩٣٤٥	یار	١٠٢٢٩	وبی‌دست
٩٣٥٦	طوبی	١٠٢٣٢	می‌داند
٩٣٨٦	بی کران	١٠٢٤٩	که
٩٤٩٨	چو	١٠٢٩٩	اگر بینی
٩٥٥٠	ازآن	١٠٣٠٢	ازخود
٩٥٥١	آتش	١٠٣٠٦	بزندان
٩٦٣١	تهدیدمده	١٠٣٠٩	که بینی
٩٧٠٩	افزون	١٠٣٥٣	ورنج
٩٧٣٣	بی‌نشانی	١٠٤٢٦	دربخودی
٩٨٥١	ورعنایی	١٠٤٦٧	رندان
٩٨٥٣	از	١٠٤٦٨	کتاب
٩٨٧٥	نشانی	١٠٤٧٨	چوکرمان
٩٨٩٠	اندر	١٠٤٧٩	کزیند
٩٨٩٢	برون	١٠٤٩٣	که آنجا
٩٨٩٣	چرخ‌ست	١٠٥١٨	ازبنیاد
٩٨٩٦	منزل بی کرانست	١٠٥٢٩	اندر
٩٩٠١	بروت	١٠٥٧١	جان‌سز
٩٩٢٠	خود	١٠٥٧٥	بویک
٩٩٧١	نخواند	١٠٥٧٨	وبیدر
٩٩٩٠	وزین است	١٠٥٨١	مویست
٩٩٩٩	بی صوت	١٠٥٨٢	زنخدان
١٠٠٠٣	بی کنارست	١٠٥٨٣	می‌زند
١٠٠٠٥	خسانرا	١٠٥٨٩	زخاک
٠٠٠٩	بی‌تقاضا	١٠٦٠٦	بی‌دور
١٠٠٢٨	پشم	١٠٦١٠	آن‌قدر
١٠٠٣٤	پیش	١٠٦١١	بهتر
١٠٠٥٧	اندرانجا	١٠٦٢٨	هویدا
١٠٠٨٠	خلق	١٠٦٣٨	ازصنع
١٠٢١٠	درنهانی	١٠٦٤٣	نخواهد

١٠٦٤٥	جان	١١٠٢٩	پیرم
١٠٦٥٣	فکندی	١١٠٤٢	خرابی
١٠٦٦٠	برکوه	١١٠٤٥	چوکردم
١٠٦٦١	نماند	٢١٠٦٢	بیشه
١٠٦٧٢	اندر	١١٠٨٤	اینجاست
١٠٦٩١	نبیند	١١١٣٢	این
١٠٧٠٧	چو	١١١٤٠	جانی
١٠٧١٣	جهاندار	١١١٥٥	رخشانی
١٠٧١٦	می‌نماند	١١١٦٢	اوصاف
١٠٧٢٥	ازعکس	١١١٩٨	ندارد
١٠٧٢٨	نماند	١١١٩٩	شمهٔ
١٠٧٧١	کشت	١١٢٠١	آتش شوم سوزان
١٠٧٨٩	هرآنچه	١١٢٠٣	صافی
١٠٨٣٥	چوبردم	١١٢٠٧	صنم
١٠٨٤٢	فریم تاری ازمن	١١٢٢٤	اقامو
١٠٨٥٨	شرابی	١١٢٣٠	دوتاسن
١٠٨٦٢	تا که	١١٢٩٥	آبو کرذیا
١٠٨٦٥	زنو	١١٣٠٠	میدانی
١٠٨٧٩	تانمانیم	١١٣٠١	یون
١٠٨٨٢	ازمم	١١٣٠٣	انمکانی
١٠٩٠٠	باز	١١٤٥٧	کیری
١٠٩٠١	برویم	١١٤٨٨	سراسر
١٠٩٠٧	دانهات	١١٤٩٦	نیست
١٠٩١٦	جانا	١١٥٢٢	تومارا
١٠٩٢١	همی‌خواهم	١١٥٣٠	نادر
١٠٩٤٩	دادن	١١٥٤٢	ازتو
١٠٩٨٦	توجنات	١١٥٦٧	که
١١٠٢٣	زوضلش	١١٥٩٤	چونوری

١١٥٩٥	مى‌بجورى
١١٥٦٦	غفورى
١١٥٩٧	وكورى
١١٦١٥	كاتش
١١٦٢٥	زباده
١١٦٣٥	نمى‌دانند
١١٦٣٦	اندرونها
١١٦٥٧	كشتم
١١٦٥٩	بى‌دست
١١٧١٩	زناخنهاى

— رباعيات —

١١٨٣٩	بكش‌زجان جام
١١٨٧٨	خداست
١١٨٨١	زبهر
١١٨٨٣	زخويش
١١٨٨٥	بى‌روى
١١٨٩٨	دارم
١١٩٩٠	نماند
١٢٠٣٠	يابينى

١٢٢٣٥	سيهى
١٢٢٣٤	تونور
١٢٢٧٧	بدخواه
١٢٢٩٠	بنمود .رويى.
١٢٢٩٤	ار كنف. ازكنف
١٢٢٩٥	وازتن وجان
١٢٢٩٨	وسراسيمه
١٢٣٠٤	زان
١٢٤٥٩	مى‌ارزد
١٢٥٢٧	كه‌ديدبكو
١٢٥٤٨	وناله
١٢٦١٨	نازى
١٢٦٤٩	هرجاى
١٢٦٥٢	ترشى.هست موزون
١٢٦٥٩	مژكان
١٢٦٦٢	ميرى
١٢٦٧٦	بازكس
١٢٦٨٣	بفرستى
١٢٦٩٥	بى‌شك

Şehir Adları

* Ger dilersen senki ben diri olam	359	1 mısra		
Karnım açdır karnım açdır karnım aç	259	11	12	11

Halet efendi nushasında 7401 şöyledir:
Aş dilerün tanrı senden etile
Bir çanak dolu bile kaç bazlamaç

* Bu kapudan sürme beni ey çalap	365	2		

7529. Günü gece bu canım seni diler (H)

* Kim bana eydesin senin vem can	395	1 mısra		
* Zihi sücü ki bir cürası anın	471	1		

Selçukiler devri şairlerinden birisi:
"Zihi şerbet ki bir kez andan içen
Ne subh olduğunu bilür ne ahşam„ diyişini bu beyitden almış oldugu sanılır.

Senün yüzün güneşdür yoksa aydur	505	9	14	9
Durun görün bu gece ne yatursız	512	9	16	9
Anı kim ben görürem ger göresin	533	7	22	7
* Başınçün sen bana bir rahmet itgil	556	1		
Senin evin bu gece nur duttu	558	11	38	11
Mülemma'lar Yekûn		121		115

S. Veled hazretleri Divanlarında farsca ile karışık olarak anadillerini kullanmagı ihmal etmemişler, gazellerinin arasına-siyah incilere beyaz dürdaneler karışdırmakdan tat duymuşlardır. Bir kaç söz olanlarını işaret edelim:

* .... Eyitme delim eyitme delim	44
* .... Tartma uzun tartma uzun.	»
* Begimiz bizi unutma	306
* Çelebi bizi unutma	307
* ...... seni	85
* ...... ol kanı	85
* .... kim seni gördü	550

(*) İşaretini tutan beyit ve mısra'lar Veled çelebi hazretleri yönünden 1925 de basdırılmış "Divanı Türkii Sultan Veled„ nushasında sehven konulmamış olanlardır.

Divanda: Beglik bayat, dede, dılız, boz, çakmak, doyum, kan, kaz, kar, kır, yaz, Usta, göç, kalan, kışlak, yaylak, hakan, sübaşı, yalşı, yaman, yargu. uygur Altamğa - meşhur Âşık paşanın Garibnamesinde Altamğa için şu beyti gördüm: "Kâlı ilçi sözü altamga ile - Şehre gelür galaba kavğa ile„.-, koç, dügün, konuk, yazuk "günah„, kılavuz, odun, ögür gibi sözler geçmekdedir. Bilindigi üzre ögür arkadaş, akran demekdir, hala Konyada söylenir ve şöyle bir ata sözü vardır: "ögürü yok katacak, boynuzu yok çatacak„. Dogu anadoluda yılğı denilen at sürüsüne Konya Ereglisinde "Ögrek„ tabir edilir.

Dilimizde bu gün hala yaşayan " Efendi „ sözüne divanda s. 536 da tesadüf etmekteyiz. Eflâki dede Menakıbnamesinde, biri Şeyh

Salahüddini Zerkubun bagı tamirinde, digeri Mevlânânın kızi Meleke hatunun adı münasibetile geçen Efendi, Osman Gazinin torunu Süleyman paşa kızının Konya Akşehirindeki kabır taşında " Efendi zade hatun « Efendi zad hatun ? » şeklinde rastlanmakdadır.

Müşarünileyhin Divanını türkçe bir gazelle bitirmesine fazla kıymet veriyorum, o bununla şunu demek istiyor: Halkı Türk olan Anadoluda farsca artık sona eriyor, bundan böyle kendi dilimiz o şerefli yeri alacakdır. S. Veled, farsca yazan küçük asyalı Türk şairlerinin sonu; Türkçe yazanların ilki ve birincisidir.

F. N.

Metinde geçen kişi adları

beyin aziz hatırasını tebcil edelim. Halkının yüzde doksandokuzu hatta hiristiyanlar bile türkçe konuşan bir ülkede başka bir milletin dilini yazı, saray ve resmi lisan şeklinde kullanmak tabiat kanunlarına aykırı idi. Mehmet bey — mahiyeti her ne olursa olsun — ihtilalla bu yanlışlığın düzeltilebileceğini Selçuk hükûmetine, Halka anlattı. 672 de ölen Mevlâna ve oğlu ise türk dilini daha çok önce yazarak kutlu ülkünün istikametini göstermiş oldular. Sayıca ve ğarb lehcesile yazdığı için S. V. şeyhüşşuara diyenler haklıdırlar.

14 Bin beyitli koca Divanında yabancı giyime bürünmüş fikirlerini — türkçe kelime veya cümlelerle vakıt vakıt, sık sık bize tatdırmaya, tanıtdırmaya uğraşan büyük sofinin divanını — 20 ci medeniyet asrının kan ve kin kokan, her şeyi pahalılaşdıran ağır şartlarına rağmen — bastırmak cesaretini bana veren onun türk diline olan derin, samimi aşkıdır.

* * *

Mevlânada, oğlunda kıtablarını tashih hususunda titiz bir itina görüyoruz. Bilfarz dikte = söyleyerek yazdırdığı 6 cild mesnevisini tekrar, tekrar okumuş, tashih etmiş, kelimeleri, cümleleri, fikirleri islah ve tamir eylemişdir. Eserin ikmali 10 yıl sürdüğünden ilk cildler kervanlarla dünyaya yayılmış, bittabi onlardan istinsah edenler, müellifin sonraki tashihlerinden mahrum kalmışdır. İlk beytin önce bişnev ez ney iken sonra bişnev in ney olması bu sebedendir. En doğru nusha 676 tarihli Konyadadır.

Bu usul S. V. de dahi böyledir. Nizameddinin Divan yazması ile mesneviyatın kütübhanemdeki başka başka tarihlerde yazılmış nushaları iddianın şahidleridir. Binaenaleyh mevlevi kitablarını bir iki nusha ile tab'ı kâfi gelmez.

* * *

Ömrünü ilme, halkı doğruluğa götürmek için uğraşan S. V. selçuk hükümdar ve emirleri gibi ilhanı padişah ve kumandanlarıyla dahi samimi dost olmuş, Konyayı moğol talânından korumuşdur.

Kısa bir hastalıkdan sonra 10 recep 712—15 / XI / 1312 cumaertesi gecesi gözlerini fani aleme kapadı. Cenazesini Mısırda şeyhülmeşayıh olan — Aksaraylı Mecdeddin kıldırdı. Her hususda benzedigi babasının yanına gömüldü. Yeşil kubbe, türk diline büyük hizmeti dokunan iki türk sofi ve hakimin medfeni üstünde yükseliyor.

Renkli resim — birbirine benziyen baba, oguldan .birisinindir,

Kim Veledi severse key gözüyle bakarsa
Tanrı anın başından sava belâ sava belâ

Ankara, "UZLUK„ Basımevi
Kooperatif inişi 35

1. I. 1941

Feridun Nafiz Uzluk

Türkçe gazellerin Fihristi

Dıvandaki Farsca, arabca, rumca gazellerin listesini yapmak arzu ederdim, Ankarada eski harfleri bulmak imkânsızlıgı onları bıraktırdı. Türkçelerini başdan sona kadar - asıl original nushadakine göre - sıralayorum, okuma tarzı bugünkü kıraatımız gibi oldu. Dıvan, İbtidaname ve Rebabnamedeki manzumelerin Türkçelerini Latin harflerile basdırmak istiyorum, o zaman Veled Çelebi amcam bunu izahlı şekilde kıraat ve hal edecekdir.

	Sahife	Beyit sayısı	D. T. S. V (**) S.	B.
Bakma bana bakma bana bu gözile bu gözüla	13	11	6	12
(N) da çizilmiş bir kaç beyit bulunmakdadırki Hasan dede onları almamış, lakin biz gösterelim:				
Benki ana aşıkvem usluyken deli em				
Deli bigi ırlarem terelella terelella				
Herki Veled den korkmaz key gözila bakmaz				
Tiz göresiz kim başına gele belâ gele belâ				
Herki Veled den korkmaz sıdk gözile bakmaz				
Gelün görün bu dügünü kutlu idün ayu günü	48	3	42	3
Tanrı içün gel bana kim anasın tanrıyı	81	9	34	9
Hem sen göresin beni elden varavem bir gün	116	7	22	7
Ey ayu güneş kulun aldın canumu bu gün	117	6	24	6
Kime geıek ki diri kala ölmiye canı	149	2	43	2
Ne tatludur senin ışkun ki benden gönlümü aldı	238	9	30	9
(N) da çizilmiş ilk iki beyit şöyledir:				
Ne datlu ışkdur işkun ki benden gönlümü aldı				
Bu bir cançün ki ben verdim iki bin can bana geldi				
Anın kim canı yahşıydı yedi gökden geçürdün sen				
Anın kim yahşı degüldü bu yirde ol giru kaldı				
Seni ben candan istervem seni her lahza dilervem	228	2	44	2
* Sordu bana ol can kesek(1) gönlün ne diler ne gerek	263	2		
Bu cihandan kim çıkarsa bizi ol bileki nevüz	309	9	18	9
Gönlü dilemez ben ne ideven	351	9	28	9

(1) Kesek, kes sözünün tasgiridir, adamcagız demekdir Mürğak, merdümek gibi.
(**) Divanı Türki Sultan Veled, V. Çelebi tabı, 1925.

büyük babasının adını yazmış, Ahmed Remzi, Diyamandı adında bir rum vatandaşa söylemiş; -ölüsünü, dirisini tanımıyan gafil muhite-Diyamandı kendi himmetile bulunmuş ilmi bir keşif gibi tanıtmağa kalkışmış ve Ahmed Remzi hz. ismini söylememişdir. (M) Konya müzesine aid mevlâna dergahinin kütüphanesindedii. 793 de Ahmed bin Muhammed yazmışdır, müzehepdir. Bastığımız bu divanın başındaki ilk iki sahife ile besmeleyi oradan aldım. 242 sahife 27 satır, 31×21 santimetredir, her sahife 4 sütundur. Konya müzesi müdürü bu nüshayı bizim istifademize vermemek için fazla gayretkeşlik(!) göstermişsede Maarıf Vekâletinin şiddetli emiri karşısında yelkenleri suya indirmişdir. Müze nüshası ilmi ihticaca yaramıyan süsden ibaretdir. Müdürün haberi olsunki bu ülkenin kitabları ufak memurların karakuşı hüküm ve zihniyeti ile habis edilemez.

Divanın mukaddimesi sona ererken S. 145 de bulunan Hatır oğlu şerefeddin için söylenmiş manzume hakkında söz söylemek lazımdır Selçuk hatunun Erğun'a gelin gitmesini müsluman hükümdar ailesinden bir Kızın, putperest bir moğul şehzadesine nikâh edilmesini vesile bilerek halkın dini milli taassubunu uyandırarak isyan eden Nigde Baş buğu Şerefeddini. İbnibibi çok kötü ahlaksız tineti, mayası bozuk birisi olarak tarihinde yazar. Buna mukbil aksaraylı onun adil, âlim, fazıl kişilere saygısı olduğunu yazar. Hangisine inanmalı?

Diyecegimki selçuki tarihi iki müverrihin birbirine zıt olan kanaatları ile doludur acızin fikri şudur: odevirde yazılmış diger vesikalar varsa onların delaleti ile hüküm vermelidir. S. V. in anlatdığına göre zemanın emiri Ş. nin şiâr, mezheb, adeti daima ihsan ve iyilik imiş. Halkin zengini fakiri ondan razı, cihan yüzbin dil ile lutfuna şükür ediyormuş. Babası Hatirüddin dahi emir ve medhiyede ölmüş gösterilmiş; bundan başka şeyh Sadreddin'in de yine şerefe yazılmış pek saygılı bir mektubu elimdedir. Konyalı tabib Sadır'ın mersiyesinde şeref sena edilmektedir. 4 Adil şahidin kanaatıyla Hatır oğullarının, muhatarali insanlar olmamaları lâzımdır. Ali adında birisinin Şemseddin Muhammed Veled diye ad konan ve 20 Recep 678 de doğan oğlu için yazılmış S. 409/10 daki manzume ile daha bir takım gazel muhteviyatını hal edemedim. Karaarslan köyünü zabt eden Necib, Mecdeddin Ali gibi sımalar hakkında ileri sürdüğüm fikirlerim kendime bile emniyet vermiyor.

Divan ğazellerinden daha bir çoğunu tercüme etmişdim. Rübailerden epicesi dilimize döndürülmüşdür; kâğıtsızlık dolayısıyla basdıramadım. Veled çelebi hazretlerinin 1895 yılında toplayıp 1925 de neşir ettiği büyük babası S. V. in türkçe gazelleri, nâzımın tertibi içerisinde basılmışdır. Divanı türkii S. Veledi okuyanlar bizim yeni divanda pek çok türkçe kelime ile müstakil beyitler göreceklerdirki 1925 tabında sehven gözden kaçanlar burada var. Türkçe gazellerdeki notlarda nusha farkı dediklerimiz kelimelerin imlâsıdır. Selçukiler günündeki bu keşmekeş, anarşi halinde 7 asır sürüp bizim vaktımızda lâtin harflerini almış olmaklığımıza rağmen devam ediyor, facianın dehşeti beni titretdi, alâkadarları tahrik etmezmi? Nizameddin, Nurulbuharı, Hasan, K. Müzedeki nushaları yazan kâtiplerin nereli olduklarını anlatıyor. Faraza bana sözünü alalım, Nizameddin "bene„, Nurulbuharı "benga„, Hasan sağır kaf ve elifle yani halâ Konyada bugün söylenen şekilde yazıyor. Nâzımın nasıl soüleyip yazdığını bilmiyoruz. Selçuki tarihi ve türk dili bakımından degeri yüksek olup şimdiye kadar lâyık olduğu kıymeti bulamıyan Divanı, Hasan dede yazmasından Kilisli muallim Rifat hazretine 350 liraye kopya etdirdim. Tashihini keza o yaptı; doğunun 3 eski dilindeki iktidarı müsellem olmakla yanlışsız ve ilmi ihticaca salih bir temsil (edition) oldu. Alman müsteşriklerinin alman maarif nazareti adına basdırmak için vakı olan tekliflerini nazıgane red etdim; bunu, soyuma, dilime, yurduma olan derin bağlılığımdan yaptım. İrana göndermekliğim için teşvikatda bulunanlarada menfi cevap verdim. İyi, doğru, nefis basdırmak için çalışdım. Bu kitabda çok emegim vardır. Babamızı henuz ilk mektebe başlamamış iki çocuk olan kardeşimle pek erkenden ğayıp etdik, fakat bütün tahsilimizi burada ve Avropada — kendi paramızla yapdık, son yıllarda neşir alanına çıkardığım 3 kitabı da yine kendi paramla bastırdım. Paramızı babamızın bıraktığı servetden, feyzimizi vatan toprağının yetiştirdiği kâmil insanlardan aldık. Basılması gerekli pek çok — yeni eski — kitab, yurd çocuklarının himmetini bekliyor. Ben acizane bir çığır açdım, istiyenler buyursun. Mukaddimenin 4 üncü formasından itibaren kendi basım evim "UZLUK„ matbaasında bastırdım. Bundan böyle diğer kitablarımı da burada basdıracağım. Gazellerin tercümesini prof. Ahmet Remzi Akyürek, Doçent Abdullaka Gölpınarlı ve bu yoksul meydana getirdik; iki âlimimize teşekkürler ederim. Amcam Veled çelebi hazretlerinden teşvikler gördüm. Üstad A. Remzi, Kilisli Rifat hazretleri ise Divanın babası, anası oldular, bu kitab onların gayretile hazırlandı.

S. V. in çoğu farsça Divanını, türkçe bir gazelle bitirmesi tesadüfi degildir. Karaman oğlu Mehmed beyin 10 Zilhicce 676 perşenbe günü Selçuki merkezi Konyadan bütün yurda — bundan böyle Divanda, dergahda, barigahda, meclisde, meydanda ancak türkçe geçecektir fermanı türk milletinin fikri kapitulationdan ilk kurtuluşudur. Mehmed

Şahne de oradadır. (Bu Şahne kim? F.) O hünerli fazıl müşrif ki rahmanın aziz kıldığıdır, oda oradadır. (Bu müşrif yani evkaf nazırı kim? F.) Bizim ulumuz o Ahı Emir Hac, ki bütün reislerin ve ahilerin baştacidir, oda orada. Bizim tarıkimizim pek fesahatlı Husami ki söz sultanıdır, Asrin kendile öğündüğü bir kişidır, oda orada. Orada bulunan diğer zatlerki onlar gibi hayır hususunda kimse yokdur. Yüzlerce rahmet ve aferin onların ruhlarına ve tabiatlarına yağsın. Bizim üzerimizde hakları ve lutufları vardır, tanrı! kolaylıkla onlara karşılık ihsan eyle. Veled kayseriyeden razıdır, ahalisine huri ve cennetlerle ihsan etsin. S. 452/3

"Ey Aksaray halkı! bilinki sizin her birerimiz ikiyüz cihansınız. Her nekadar cisim dolayısıyla yerden isenizde ruh bakımından göktensiniz. Toprakla oturuyorsanızda bağda ırmak suyu gibi akmaktasınız. Ten toprakdândır ve toprak olur, siz toprak perdesi olmaksızın umumiyetle cansınız. Güneş yakinen yüzünü gösterdi; binaenaleyh neden halâ şüphe edersiniz. Gonca gibi topraktan baş çıkarın, ne vakta kadar yerde gizleneceksiniz. Aşkda ok gibi dogru oldunuz, şahın elindeki yay gibisiniz. Aşk baharının güneşi doğdu, artık perde altında gizlenmeyin! Dün baykuş idiniz, fakat baykuşluktan vazgeçtiniz, bu gün neden tekrar döndünüz. İsa, bakı sofrasını yaydı, eger bundan yemezseniz yazıklar olsun! Savaşda mübariz olursanız Rüstemler gibi koşmanız gerekir. Yol haramilerinin başlarını toprak üstüne kanlarla bulanmış olarak düşürün. Zenci askerinden ne vakta kadar şikâyet edeceksiniz, bir ömür ki hepiniz fığan edip durmaktasınız. Size artık ne şerh edeyim, siz doğruluk madeni ve o madenin nakdisiniz. Veledin yüzünü mademki gördünüz, bundan böyle aylar ve yıllarla amandasınız. S. 436/7.

Divanın Yazma Nushaları

Dogu, Batı Dünya kütüphane kataloklarında — Münih'de yaptığımız araşdırmalarla -Sultan Veled'in gazellerinden toplanan divanını yalnız Türkiyede bulduk.

Yazmanın tarih cihetile en eskisi 694 de Nizameddin Kalemi ile kopya edilenidir. İşareti (N); 712 yılında Nurulluharinin yazdığı (F.); 722 de azaldı köle Osman oğlu Hasan dedenin yazdıgı nüshadırki tam, mükemmel olduğundan basmaya onu esas tutduk. Konya müzesine aid 793 tarihli yazma (M); tarihi, başı, sonu eksik — lâkin yazısı eski- Halet efendi kütüphanesindeki yazma (H). Bana aid Nezair yazması (D), pertev paşa kütüphanesi Nezairi (p) dir.

(N) = S. V. in bacanağı olan Nizameddinülhattat elile yazılan nusha S. V. divanının şimdilik dünyada en kadım yazmasıdır. Original

cildi zaiyi olan nusha selçuki devrinde kullanılan işlek, okunaklı bir talık kırması ile yazılmışdır. 714 Sahifeden ibaret ve her sahifede 19 satır vardır. Büyüklüğü 23,5 × 17 dır, her gazel arasında meddallahu zıllahu ve bereketehu sözleri kırmızı mürekkeble yazılmış, beyitler bazan tamamen kazınıb yerine başkası yazılmış, eski kelime begenilmiyerek çizilmiş yenisi yazılmışdır. 15 Cemazyülevel 694 de yazılmış olduğu en son sahifede kayıd edilmiş, kenarına "mukabele kerde şüd ketebehu Hasan "kelimeleri başka bir yazı ile yazılmışdır. Gazellerin kenarında Hasan kalemile yazılmış mısralar, beyitler olduğu gibi daha iki zatinde kalemi ile yazılmış beyit ve hatta manzumeler vardır; hepsi de selçuki yazısıdır. Bunlardan iki ibarenin ehemmiyeti vardır. 5 Rübaı (ş) harfinden sonra (ta) (za) ya yazılacakken buraya gelmiş, istinsah ederken dikkat etmeli.

Yazının bizzat divan sahibi S. V. in olacağı hakkında kuvvetle tahminde bulunuyoruz. 683 üncü sahifede bulunan ibare: penç rubai ez harfi şın zir harfi ta ve za nübişte südest. . der haleti nübişten ihtiyat künend,,. Nüsha ondan sonra yazılan sairlerine müsvedde işini görmüş. S. V. in asıl kendi yazdığı Divan ortada yokdur. Osman gazinin istiklalini ilân yılından 5 sene önce yazılan bu kitab bir zamanlar Konyada ser tarık olan Abdülkadir Çelebinin imiş, sonra Veled çelebi efendiye onlarda bu hakıra ihsan buyurdular. Bende Mevlâna müzesine yollayacağım.

(F) = 22 zilkade 712 de Nurubuharı tarafından yazılmış, bir hayli varakası düşmüş gazellerden bir çoğu daha az beyitli ve ya yokdır. S. V. 10 receb 712 de ölmüş, Nurulbuharı ise ondan 4 ay sonra kopyasını ikmal etmiş, ya acele ile tam olmıyan başka bir nüsha görüb ondan yazmışdır. Şimdi bu yazma dostlarımızdan bir aile elindedir. Mukabele için bize verdiklerine teşekkür ederim.

H. ‹Halet ef. kütüphanesinde N 328 dir. 17 satırlı, uzunluğu 23, eni 16, yazısının tulu 17,5, eni 12 santimetre; kitabı 1175 de sünbülzade Mehmed Emin efendinin imiş.

Hasan dede nushası. Halet ef. kütübhanesi N. 139, 834 sahifeden müteşekkil müazzam bir nüshadır. Tulu 32,5, eni 23, yazısı 17 satır, yazı tulü 23, eni 19 santimetredir. Tezhibden mahrum fakat tam olan bu nüshada S. V. in adı hep kırmızı mürekkeble yazılmışdır. Nusha önceleri Müstencidülerzincanilere aid imiş, sonra Bayezid II ye bilâhare Esrar dedeye, ondan Konya ser tarıkı Emir Hasan dedeye ve nihayet Halet ef, satın alıp kendi kütübhanesine koymuş. Galata Mevlevhanesinde bulunduğum zeman çok defalar okumuşdum. Esrar dede (ölümü 1211) baştarafa kendi baba ve

hekimimiz elbisesini Mutrıbana ermağan ederek bir daha o kılıkla semaa gelmemiş, bu işaretden ben Eflâkinin o hikayesine telmih olduğunu sezdim. F. N.) Ay gibi olan o güzelligine libas, bir bulut gibidir. Bir kişi aya bulutdan zarar gelir, güzelliği ve aydinlığı eksilir zan ederse o adamın düşüncesinde hayır yokdur. Bu söylediklerim rümuzdur, eger şerh etmeye kalkışırsam ne gökde bir yıldız kalır, ne yer yüzünde bir şehir durur. Çünki aşıkın vücüdu, içinde üzüm şirası bulunan bir küp gibidir. İçindeki üzüm şırası bu ruhdur, küpün, ağzını kapadınmı şarablarla dolu bir deniz kesilir. ama nasıl şarab o şarab hem nedim, hem mutrıb, hem sakı, hem çenk, hem defdir, bütün nağmeler ondan hasıl olur. Sen bir lal taşı gibisin ki hem yolsın hem yola gidersin, hemde gitdigini menzil olarak bil, Çünki bunu sana açıkca söyledim, Sen simurğ ve ankasın, makamın da tanrının yâkınlık kafıdır. senin yanında doğan kuşu ne yapabilir? Atmaca ne tutabilir? sen bu devirde Tıb, Hikmet ve marifetde bir Eflatunsun. Öyle bir alimler sultanısınki başında çetr olmaksızın seyir edib duruyorsun. Sen öyle bir Bağdad hurmalığısınki aleme fazılet meyvesini verdin. Velede de böyle bir bağdan bir tek hurma verirsen ne lutuf. Bu alemde birisinin gah nasıbı tiryak, öbirirnin gah nasıbı zehir oldukca ömrün, devlet, baht, saadetle bakı olsun. S. 230/2.

Şehir ve şehirlileri ögen Kasıdeler — Divanın göz alıcı manzulerinden bir kaç danesi de bunlardır. Ögülen şehir: Anadolunun paytahtı Konya, Germiyan oğulları hükumetinin başdurağı Kütahiye şehirleri: Konya, Kayseriye, Akseray ahalisi için medhiye. Konya şehrine aid manzumeyi 1922 de Konyanın Öğüt ve Babalık gazetelerinde metinli tercümeli olarak ilk defa neşir etdim; Aksaraylılar manzumesini 1932 de Aksaray vilâyet gazetesinde yazmışdım.

"Ey askerler dolu Konya, sen Anadolunu paytahtısın. Her şehir büyük bir emir gibidir, sen o şehirlerin başında padişah gibisin. Seni bizim efendimiz (S. ulema ve Mevlâna) begendi, sen Mekke ve Ka'bei ilâhisin. Önce şeyhin vücüdundan revnak alıyordun, şimdi türbesinin himayesi altındasın. Ey Konya cennet ve hurisin, ey Konya devlet ve cahsın. Hem gömlek, hem hırka, hem kemer, hem külâhsın. Bizim sakı ve şarabımızsın, vuslat menzili, hem yolumuzsun. Zevkın, messeretin madeni, agıt ve ğamin mayesisin. Ey Mısır, sen bu Konya şehrinin önünde saman çöpü gibi küçük ve hakırsın. Konyanın karaltısında iki siyah gözün ziyası gibi bir nurı revan var, Konya şehrinin kuruluşundaki güzelliklere tanrı, iki yüz şahid yaratmışdır. Ey Veled, Konyada hoşça otur, taki ondan sıkıntılar uzak olsun. S. 462.

"Kütahiye şehri gibi bir şehir olamaz, ne mutlu orada bir ay, oturan kimseye. Saadeti yaver olubda 2 ay oturacak olan kimse oradan hadsiz, hisabsız istifade eder, lezzet alır. Bu şehirin güneş gibi her tarafı yüz (vecih) dir, ki onun arkası, karanlığı yoktur. Latafetde cennete benzer, yarabbi ona hiç bir cevrü kahir gönderme. Hiç tatlı bir güzele — bir kusuru olmadığı halde — bir kimse zehirli şerbet içirirmi? Onun her bir köşesi bir bağ bir bahçedir, onun her tarafından bir pınar ve nehir akmaktadır. Onda divar içine ve muhafaza altına alınmış mevzun, endamlı bir kale vardır ki benzerini kimse görmemişdir. Öyle bir şehre, Herat, Merv, Ehri gibi şehirler feda olsun. Velede onun güzelliği belli olunca Kütahiyenin senasını herkesin yanında açıkca söyledi. S. 550 Bu manzumeden S. V din Kütahiyeye geldiğini anlıyoruz, bu da Mutahhere hatunun buraya gelin geldiğine bir vesikadır„ F. N. "Konyalılar, canlar aleminden doğduğunuzu biliniz. Bu şehir, evet o hümanın yuvasıdır, lâkin zemane kuşlarına benzemezsiniz. Büyük kanatlarınızla uçsuz bucaksız göklerde uçunuz, yaradılışda, ahlâkda mübareksiniz. Şehirleri haşr etseler, onların hepsine ruh siz olursunuz. Yarabbi! bu nasıl bir şehir ki her mahallesi yüzcihan kadr ve kıymetindedir. Konyalılar, her birereniz ayarı tam altunsunuz. Oh, altun ne? bin gayib hazinesi, bin kâni fezailsiniz. Gerçi suretde yerden isenizde siret ve sıfatda göklerdensiniz. Tanrıya kul olmakda ferid, saraysız, çadırsız padişahsınız. Temiz, aydın kalbiniz var, kutlu hurilerle cennetdesiniz, Küçüğünüz, büyüğünüz evliya gibidir, genciniz, kocanız şahlar gibidir. Kendinden bir nişanmı gördün, heyhat aldandın, binişansınız. Veled, babam söylemişdi, Konyalılar siz osunuz“ S. 438.

„Kayseriye ilinde seçilmiş büyük kimseler vardır, bil! O cümleden biri. Hüsameddindir ki, kibar oğlu bir insandır (Emir Satıyülmevlevinin babası olacak F. N.) Ömrünün ibtidasında âlim isede sonunda dervişlerden oldu. İlim, tarıkat yolunda dikendir, Hüsameddin dikenden geçdi, gülistan oldu. Önce yer idi isede şimdi gök oldu, cahil idisede, tanrıyı tanır arif oldu. Şeker madeninden bir şekeri görki, madenin tadını anlıyasın. [Kayseriye şeker madenine, Hüsam o madende hasıl olan şekere benzetiliyor]. Katılaşmış kart ihtiyarlar, Kayseriyenin havasından delikanlılar gibi nazik ve latıf olurlar. Alelhusus o aşık ve sadık tam müslüman Kayser (Alemeddin) orada bulunuyor. Kerem denizi ve ihsan madeni olan o bizim (beylik) ile esedimizde oradadır, [beylik ve esed kimlerdir, tayin edemedim F.] Anadolu ile horasanın yüzakı Gürcü Hatun sultan dahi oradadır. O zemanın süsü Kutbi şıraz (Kutbeddini şırazi) ve nurlar saçan Kadi Bedir de oradadır. (Kadı Bedreddinin Kayseride Kadı Hannam vardır. A. Remzi). Bütün büyük zabitlerin ögündügü selvi boylu, ay yüzlü o

İçinde yahu deki mest ve medhuş olarak huya vasıl olasın. Ruhda aşk peyda olunca iki göz de aşk ile görür oldu. Veled aşkdan divane olarak mecnun gibi dillerde söylenir destan oldu. S. 230

Tabib Ekmeleddin. Adını Sipehsaların Mevlana hakkında yazdığı menakıbnamede S. 40/1, 58 de buldugumuz bu Türk Hekiminin nereli oldugu mechulumuz idi; Eflâkî dedenin Menakıbnamesinde C. I, S. 95, 284, 312, 316/7, 372/3, C. 2. S, 22/23 de ismini okdugumuz Ekmeleddin, Mevlananın en yakın, samimi dostları arasında idi. Basdırdığım Mektubatı Mevlanada S. 20, 95, 125 de namı geçmekdedir. Konyalı Tabib Sadrın Münşeatındaki mektublardan 3 danesi ona karşı yazılmışdır. Konyadaki Bey Hekim türbe ve mescidinin bu zate aid olacağını ilk defa ben tahmin etmişsemde sözüm, zan olmakdan ileri gidecek bir vesikaya istinad etmiyor. S. Veledin aşağıda yazılı kasıdesile kendisinin Nahcıvanlı olduğunu ve Müeyyed isminin de ona aid bulunduğunu ögreniyoruz. İlmi eserine tesadüf edemedim. F. N. "Ey her sadrın sadrı, sen sadırda bedir gibisin. Bu alem senin gibisini doğurmaz. Ancak her asırda sen gibi pek nadir kişiler bulunabilir. Ben senin âm ve şamil ihsanını nasıl sayabilirimki Zeyid olsun, Bekir olsun, cümle alem, o ihsan yüzünden şükür edip durmakdadır. Bana öyle hususı iltifatlarda bulundın ki o lutfun ne sayıya sığar, nede bir haddi vardır. Senin tapuna yapışdım, fazılet etegini tutdum, nahs olan yıldızım senin sa'd yıldızınlan saadet hissesi aldı. bu alemde kalırsam virdim - dilde tesbihim - seni ögmekdir. Eger bu kalıbdan çıkarsam yine hakdan sana yardım dilerim. Senin yaradılışın lutufdır, sanki cisimsiz bir ruhsun. Ne ruhanı bir insansınki yüzün bir tolun ay gibidir. Alemde cilve etmek ve iyi şöhretini, iyi adını her iklime, her sınıra eriştirmek üzre bu alemde zuhur eyledin. Bu alemde birisi yılan gibi karadadır, rızkı ve gıdası toprakdandır, diger birisi balık gibi olub daima denizden diridir. Bu su ve toprak sahrasında can ve gönül gözile bak, bu alemde her kuş kendi cinsinden olan bir kuşla uçmakdadır. Sen bayram gibi kutlu bir günsün, hakdan daima müeyyedsin (Hekimin adına cinas vardır. F. N.) bir yılın içinde bir tek gece gibi az bulunursun. Sen kadir gecesine benzersin, fakat burada düşman aşağılanmakda, çok perişan bir hale gelmekdedir. Bu Musadan her nefesde sadakat, karundan her demde bir gadir zuhur eylemekdedir. Bütün alem benim takririmden yedi beyza görürdü, daldığım hakikat deryası söze sığsaydı, eger bu lafızlarla ruh hümasına bir uçuş imkânı olsaydı ağzımı açardım, dilim daima söylerdi Tanrı aman verirse bu manada öyle bir çalışayımki her harfımde o denizden bir ırmak aksın. Tanrı onun emrini ve fermanını cebren

degilde can ve gönülden, gece ve gündüz dinleyib tutan kişiye ledünni ilmi ihsan buyursun. Cananın menzilinin yolu can içinde gizlenmişdir. O sarhoşluk, o lezzet, o yolu arayışda arayan kişiye ecirdir. Kadiri mutlak olan tanrı, kemali istiğnasından şöyle buyurmuşdur: benim huzurumda ağlayıb inlemeden gayrı hiç bir şeyin degeri yokdur. Bu nidâ şu cihetden ancak bahtı ve talii olan kişiye gelmişdir, onun yanında bundan gayri her şey efsane ve mekr suretinde görünmüşdür. O ağlayıb inlemeyi vesile ittihaz etmiş ve bu suretlede niyaz ve şevkı artırmışdır. Kendisine yönelen her dürlü zahmet ve eziyete sabir eylemişdir. Tanrı onu sabırlı ve şükr edici görünce o feryad ve figanını kabul etmiş, artık hiç bir kahır endişesi bulunmıyacak derecede bir lutuf ihsan etmişdir. Onun ne cehennemden korkusu ne berzah zahmet ve mihnetinden endişesi kalmışdır. Onun gözünün önünde iki alemin de bir kıymeti kalmamışdır. Yakınen bilirimki her mevcudun hulasa ve lübbi odur. İki alemde onun zatini Kebr den gayri kimse inkâr etmez. Eger bu sözlerin kimin hakkında söylendigini anlamak istiyorsan her beyitden tek bir harf al, maksudun kim olduğunu anlarsın (Kasıdenin ilk beyitlerindeki ilk harfkeri bir araya getirince Ekmeluddin Müeyyedün Nahcıvanı sözleri ortaya çıkar Sultan Veled böyle bir haylı kasıde yazmış, hüner göstermişdir F. N.), Lakabı ve adı anıldı, nesir ile söylenmeyibde nazm ve şiir ile dile gitirilmesinin sebebini anlatayımda bilesin: eger bir kimse kendisini göstermek için bir şiir söylerse bu kötüdür, fakat benim şiirlerim arasında bir tek şiir yokdurki onda böyle bir illet bulunsun. Sahib ve amirlerin sahib ve amiri, nimet ve ihsan velisi olan memduhumun adı bu alemde her devirde bakı olsun. oğlu da onun adı ve sanıla zemanda meşhur olsun, senin dalında yetişen böyle bir çiçek cıhanın fahri Isun (bu ifadeden Tabibimizin oğlu olduğu anlaşılıyorsada adı bilinmiyor, Eflâki dahi haber vermiyor. F. N.) Tanrı ona öyle bir zat vermişdirki şehvet deryasında nemlenmemişdir. Çünki tanrıdan bu çeşid bir emr varıd olmamışdır. O, Halilin neslindendirki ateş ona nesrin olmuşdur. Şehvet ateşi ona cevr edemez, Her kişi alemde ilim ve marifetle ögünür, fakat onun pâk zatile iki cihanın ilimleri ögünmekdedir. Zira herkes daima destar ve külah ile ögünür ve herkesin o çirkin ayıbını altınlarla bezenmiş külah örter. Halbuki sen - zülfünü gösterdin mi, o altınlı libasında işi ne (Tabib Ekmeleddin bir gün en kıymetli elbiselerini ve altınla süslü külahını giymiş olarak Mevlananın semaına gelmiş fakat bu kadar süslü şeyler giymiş olmasından kendi kendine utanmış, Mevlana onun kulagına egilerek sıkılmamasını söylemiş ve

da yüzü aşsın, yahşılık ve zevk ile sevinerek muradına erip yaşayasın. Senin yedi dal olan yedi oğlun tanrının emanetinde olup korkudan emin olsunlar. Bütün sana uyanlar ve soyun sopun daima senin sığınağın altında sevinçte olsunlar. Bütün oğullarına, dostlarına bizden yüzlerce selam eriştir. Bu taraftanda küçük, büyük bütün ashap sana, sonsuz, hadsiz selamlar etmekdedirler. Gerçi ondan gizli deyilsin amma bu Veled yine candan ve gönülden senin hasretini çekiyor. Yüzünü göster. S. 370

Ahi Sadeddin. Şehrimizin alısı Sadeddin, asrın Feteyanının başıdır. Sadeddin ırmak yanındaki letafetli bir bağçenin gülü handanıdır. Sadeddin dalgıç gibi denize dalsa, dalğalar derya olurda inciler cevher saçar. Felege muhtaç olmıyarak güneş gibi, yeni ay gibi bir parlarsa karanlık geceler aydınlanır, yerlerde bir gülistan olur. Sadeddin kaplan gibi kükriyerek bir saldırırsa arslanların aklı, fikri gidib ormanda titremeye başlar. Sadeddin, ne altın ister, ne zeynet, o dünyaya baş egmez. Ancak o mahbubun (tanrının) aşkıla iftihar eder, güzellikde, lutuf ve keremde zeynet ve şanu şevketde başkaları onun gibi olmaz. Ne yakışıklı, melek simalı Sadeddin ki bu asırda zuhur etdi. Sadeddin fethü nüsretle (bir yeri zabtu istila için yardımla) cenge girerse bir neferi yüz askerin başını kılıçsız keser atar, Sadeddin, sersemligi, baş ağrısı olmıyan bir serhoşdırki şarab istemez, o nurdan elbise giyer, aşk meclisinde içki içer. Sadeddin sana ne emrederse fermanından baş çekme, her ne buyurursa yapki işin iyi olsun. Sadeddinin mesleki hep lutuf ve ihsan, gönül almak, merhamet edib acımak ve halk için kederli olmakdır. Herkesden gördügü ezaya, cefaya hak rızası için sabır ve tahammül eder. Böyle bir güzel hal ve tavra çalışan Sadeddini nazm ile nesr ile ikiyüz defa medh etsen yakışır ve layıkdır, Ey Veled ona benzer bir Ahı gördünmü, onun gibisini işitdinmi, çünki Sadeddin zenginlik içinde hakiki fakra malikdir.

Mevlana hakkında bir medhiye. Mevlana gibi ne bir biynâ nede bir bilgiç bulunur, o bizzat bakı olan sâkıdan tesirli şarab içer. Onun yanında gerek çirkîn, gerek güzel hep açıkdır, ğafiller gibi sofilik satarak riya ile sakın huzuruna gitme, O aklin de fehmin de ötesindedir, ilimden de nakıldende haricdir, anın önünde bilgiçlikten, kurralıkdan ne laf edersin O hüsnü cemal denizidir, kemal içinde kemaldır, o deryadan bir damla, bütün cihana fazılet ve zeynet vermişdir. Ezelden basıret sahibi olarak gelmiş, anadan alim olarak doğmuş, velilere safa, sıdık ve basıret ondan yetişmişdir. Gelde yüz Rüstem pehlivan gibi meydanda onun cevelanını gör, sudan, çamurdan olan anasır meydanında degil işbu lâmekân alanında seyır et. O alanda

yüzlerce Rüstem tahassürle ah, vah ederek ne güzel bir er ki ihtiyarlıkda yigitlik ondan bir parçadır derler. Onun pek ağir gürzünden ve kan saçan kılıçından cihanda harb ve darb ehliyim diyenler susmuşdur, mağlub olmuşdur. Bir bölük kalaya gitmiş, bir alay yersiz, yurdsız kalmış, bir guruh dağa gitmiş, bir kısım da sahralara dağılmışdır Anın elinden bir kadaha nail olursan ana toprak gibi alçal ve mütevazı ol ki sen pâk ve temiz olub yücelik yolunu tutasın. O hem sultan, hem asker, o hem ruh, hem suret, o hem sahil, hem deniz, hem dalğıçdır. Gözümün gördükleri şeylere, sözlere sığmıyor, söz ölçeklerine ruh alemi nasıl sığar. Ey Veled, Mevlanayı tavsıf ve tarif hususundaki aczini gördün, bu kadarla iktfa et, bu ateş üstüne bir öd ağacı kokusu koy da onun rayıhasıla kanaet eyle. S. 233.

Hüasmeddin çelebinin ölümünde yazdığı bir mersiyedir: «Ey Hüsameddin aceb bir şahsınki sultanı ruh tarafına gitdin, İsâ gibi yerden yükselerek göge doğru gitdin. Sen. baykuşları bu tozlu viranede (dünyada) bırakarak Anka gibi kanat açarak hakka yakınlık kaf dağına gitdin. Erkeklerin, kadınların anlayışından uzak olan ruhun, kalbi idin, cihetsiz, tarafsız yoldan birdenbire huri gibi cennetlere gitdin. Ey sultan o civanmerdlik" kerem ve saha" meclisinden bir yol armağanı getir. mekândan taşra gitdin, artık lamekân kadehinden içgi iç. Zâhir de her nekadar toprakda isende batında feleklerin ayısın, buraya ihtiyar gelmişsende ne ğam, oraya yigit olarak gitdin. Senin tahtsız bir sultan olduğunu bahıtsızlıkdan kimse görmedi, bilmedi, bu halkdan hicabda idin, ğayret icabı gene gizli olarak gitdin. Senden ayrı düşenlere vuslat, hastalara şerbet « ilac » ver, bir gün merhametinden bizi kurtarmağı tekeffül buyurmamışmı idin? Ey yar! daima bizimle olmayı ahıd etmemişmi idin, niçin bizden gizli - ruh - gibi - Mevlânânın meclisine gitdin. Sen Velede binlerce can bağışlamadınmı, ve anı seçmedinmi, ona ebedi, layezal şarabları ver, çünki ebedi serhoş olarak gitdin. S. 237

Diger bir gazelin türkçesi: Er isen ve erkekcesine bir adem isen sureti bırakda mana tarafına git, dalğıçlar gibi denize dal ki kıymetli inci bulasın. Anın güneşi doğunca yıldız gibi saklan, bu candan fani olunca, cânanin vuslatına erişesin. Seyyid Burhaneddin i Muhakkık gibi olda cihan mülkünü terk et, Mevlânâ gibi teklerden olmıya çalış, aşkdan yabancı olma. Hüsameddin çelebi, Salahaddin i zerkûb, azadeler sultanı Şemseddini Tebrizi.. Huzurda meyhaneden tahur şarabı içerler. Mezheb ve mesleki şarab içmek olanlar için bâde, ruh, rahat ve taatdır; amma o işrete ne dudak sığar, ne meyhane. Ey kardeş, şarabı içinde, kendinde ara, dışın ahu, için müskdir, yürek

şöhreti, hal ve kalinin ululuğunu misafirler söyliyorlardı. Babamdan izin alarak Konya tarafına gitmek, o hazretin elini öpmek şerefine nail olmak isteyordum. Anam, babam bu gün yarın diye zeman geçiriyorlardı, bir gece şevk ile tanrı yardımını diledim namaz kıldım ve en'am suresi okudum. Sabaha yakın olunca baş koyup uykuya vardım, dostlardan misafirlerden işitdiğim sıfat ve surette Mevlânâ hazretini rüyada gördüm, Ferace giymiş başına duman renginde destar sarmış evimize geliyor, ben bende ileri segirtip baktım, ayağı toprağına yüz sürdüm, niyaz eyledim o dahi bir dosttan makas istedi saçımı kesdi, yüzümü öptü ve bir kaç kere bakarak Allah dedi Şeyh Mesnevidir buyurdu. Onun üstüne sevinçten uyandım kesilmiş saçlarımı yastık üstünde buldum, bu halden bende hayret zahir oldu, O zevkin şevkinden bir kaç gün deli gibi dağlarda gezdim. Nihayet büyük bir tören yapıp ferace giydim. Sema'a ve Mesnevii manevi okumaya başladım, ondan sonra her iyi şeyden bir armağan hazırlayıp halimi Mevlanaya arz eyledim. Müşarün ileyh bana şecerei hilafet ile ben bendeyi müridlige kabul buyurdu. Siz hazret bu diyarı teşrif eyleyip ilmelyakinimi aynelyakin kıldı ve hakkalyakine eriştirdi. Sultan Veled ona daima «birader», «yar» derdi. Temam sıdkile Arif Çelebinin müridi olup bütün oğullarını ashap ve akabını Çelebinin müridi eyledi. C. 1, S. 305/7.

Yine Eflâki anlatıyor: Zamanın ekâbiri ve cihanın meşhuru olan kıdvetülhulafa Ahi Ahmed rivayet etmiştir. «Bir gün bütün dostlarla bostanda oturmuş konuşuyorlarken bir kaç misafir gelmiş, sonra Ulu Arif Çelebinin yalnız başına atla gelmekte olduğunu görmüş, çelebi atından aşağı inip selâm verip oturmuş ve canı sıkkın olduğu için hiç kimse ile konuşmamış, ancak yavaş yavaş bir şeyler diyormuş, lâkin Ahi anlamıyormuş. Sonra ileri gelerek baş koyup, güler bir çehre ile bu sıkkınlığın sebebini sormuş. Meşhur Keygatu hanın zevcesi «paşa hatun» ki çelebinin sevgilisi idi ondan hariç bir hareket görüp incindigini ve öfkelenerek dışarı çıkıp gitdigini söylemiş. Paşa Hatun o zamanlar Erzenirum denilen ve şimdi bizim Erzurum diye andığımız şehirde oturmuş ve Mevlânâ hanedanının muhiblerinden imiş. Çelebiyi çok severmiş, onun toprağı kıblesini canına kıble eylermiş. Bir müddet birbirinin musahibi olub Konyaya gitmesine müsaade etmezmiş ve Sultan Veledden davet mektubları gelirmiş, fakat dönmesine imkân olmazmış. Hazreti çelebi üç gün üç gece hiç bir şey yememiş bir sabah «Herise yemegi» istemiş yemege elini uzatdığı dakika ah yazık Nazlı Paşa Hatun öldü! diye elini yemekten çekmiş, çok ağlamış. Biz bu hayretde kalmışken Paşa hatunun naibi geliyor

diye hemen o saat bir postacı kapıdan içeri girmiş atından inerek baş komuş ve: Paşa Hatun özür dileyor ve Çelebi hazretini davet ediyor diye Çelebinin eline bir mektup vermiş. Çelebi çok müteessir ve elemli olarak: yazık nazlı yar, yazık yer yüzünün değerli hanımı sözleriyle mesneviden: ah yazık ah yazık ah yazık! böyle bir ay bulutun altına girdi beytini okumuş. Ahi diyorki ben bende baş koyup bu sırrın sebebinden sordum buyurduki: Paşa Hatun bize mektup gönderdikten sonra öldü ve gördümki onun tabutunu gaybiler götürüyorlar, orada olanlar hayret içerisinde rahmetli Paşa Hatunun ölüm tarihini yazdılar. Çelebi derhal atlandı hatunun naibi ve ben dahi beraberce yola çıktık, Erzuruma vardığımızda onun ölümünün yedinci günü idi; bütün emirler ve büyükler istikbale çıktılar ve feryadlar kopardılar, baş koydular ağıtcılar ağıtlar söylediler Çelebi hazreti ölünün başı ucuna gelerek teessür ve teheyyüç gösterdi ve onun yatmakta olduğu tabutu kolları arasına alarak onun kabahatini affetti ve «Ecel kılıcına karşı hiç bir siperin kâr etmeyeceği hakkında iki rubeyi söyledi ve kırkıncı günü bir rubayi daha söyleyip Konya tarafına doğru yola çıktı. Eflaki C. 2 S. 346/8 F. N.

Şimdi Sultan Veledi dinleyelim. «Ey cihanda ihtiyar ve gencin huzur ve selametle sığındığı ünlü ahi; tanrı, daima memnun ve sevinçli olasın diye sana dünya ve ahiretin haşmetini verdi. Tanrının sana verdiği o nimetin şükranesi olarak ey pehlivan, bu tarafa gel; senin sadakatinin ve aşkının vasfını işitmişizdir. Hepimiz senin yüzünü candan dilemekteyiz. Lutfet çabuk gel, baş çekme, sana hasret olanlara açık bir surette yüzünü göstere bilki safa, nur, ateş duman ve ne olursa olsun senden zuhur eden her şey senden ibarettir. Sen ağaç gibi kendi kendine oynayıp durmaktasın, her zaman kendinden kendine geliyorsun; aşk ile aradığın sensin bunu iyice bil şüpheye düşme. İçinde bir tek dikeni olmıyan gülistansın, cennetler gibi nimetlerle dolu ve ebedi bir bağsın. Öyle bir keyfiyetten dışarı bağsınki o bağda veliler boğazsız, ağızsız içki içmektedirler; o bahçeler ey ahi hakkın yüzüdür. Bunun için çalış, orada kalma. Bayburttan Konyaya yüz tut, burası dahi bu suretla seninle şereflensin. Mevlânâ türbesinin ziyaretine gel ki şahlare layık büyük bir hazineye sahip olasın. Onu alıp götüresin. Tanrının gölgesinde ebediyen kalasın. Yer ve göğün hepsinden kurtulup yükselesin. Cihandan Melek gibi keyfiyetsiz olan âleme girip orada kanatsız olarak uçasın. Zamanın aşıklarının yüzünü görünce saadetle böyle bir hazineye erişesin. Ey asrın Zekiyüdini Ahi Ahmed! Ahlak ve yaradılış bakımından büyüklerdensin, gerçi safsın fakat daha ziyade safi olki bütün gizlilikler aşıkâr olsun. Ömrün cihan-

âlim kadımız bizim ekmeğimize ve suyumuza yardım etsin diye Mevlânâ seni seçmiştir. Ey bu devranın serveri! bu gece hem sakimiz hem ışığımız, hem mezemiz, hem şarabımızsın. Bunu iyice bil; hem neşemiz, hem işretimiz, hem devletimiz, hem yardımımız, hem nağmelerin defi, hem nayımız, hem rebabımızsın! Ey can, sözü bırak ta ona gizlice görün, ta ki sana gözlerden densin ki sevabımızı terk etsin, her lâhza Veled Kemaleddinin yüzünü gör, çünkü onun lutuf şekeri bizim tatlı meclisimizi halâvetlendirdi„ S. 93/4.

Selçukî Ahîleri. Burada adı geçenlerden Ahı Muhammed Seyid Averiyi Eflâki de C. 2, S. 238 de bulmaktayız. Orada bir de Ahı Muhammed Seyid abadı vardır. C. 2, S. 61. Şimdi Seydi Şehri denilen yerle bunların bir alâkası varmı? Manzumedeki Ahı Kayser, Ahı Çobanın babasıdır. Ahı Türk, Ahı Başare gibi Konyanın ve umum Anadolunun ünlü Ahıleridir. Ankarada Ahı Yakub mescidi kitabesinde okunmadan bırakılan ve Yaşar şeklinde işaret edilen zat herhalde Başare olmalıdır. 794 tarihli olan bu kitabedeki Ahi çelebi, Başarenin oğlu olmalıdır. Mübarek Galip, Ankara, kısım I, S. 35 Konyanın Başare köyü Emiri Ahur Zeyneddini Başare beyin adınadır. Ahı Kayser için bakınız, Eflâkı C. 2, S. 71. Ahı Muhammed Şahın kim olduğunu katıyetle bilemedim. Eflâkideki Ahı Ahmed Şahı kazzaz ile Muhammed şah ayni adamlar mıdır. Eger ipek tüccarı olup Konyada ve Tebrizde mağazaları olan zat ise onu Mecalis mukaddimesinde Keygatu han dolayısile anlatdım. Eflâkideki Ahı Muhammed Divane, Sivas da idi. Ahıler için Eflâkide şuralarda anma vardır. C. 2, S. 113, 350, 166, 319/326, 327. Ahı Yusuf, Ahı Saadeddinin oğludur. Haklarında Sultan Veled manzumesindeki malûmatdan fazla bir şey bilmiyorum. F.N.

“Ahı Muhammed Seyid Averi. Cana, ruhlar alemine, hurilere ve cennetlere şehidler gibi gitdi. Ahı Muhammed, bu toprakdan sefer ihtiyar ederek beka yurduna, rahmetin civarına yürüdü. Ahı Muhammed gerçi ay gibi aşıkâr idi, fakat can gibi gökten ve yerden gizlendi. A. M. sadık âriflerdendi. Genç, ihtiyar, çocuk bütün halk onun çakeridir. A. M. dünyadan bâkir ve pâk olup İsa gibi şu zuhal yıldızının üstüne, göğe yükseldi. A. M. cihan içinde yaradılış ve ahlâk bakımından tek idi, Fetyan arasında seçilmiş bir kişi idi. A. M. yazıklar olsun ki gitdi, vefat etdi. Yazıklar olsun ki bu deveranda ona benzer bir kişi yoktur. A. Muhammedi Mevlânaya eşit gör. Ahı Kayser ve Ahı Çoban onun meclisinde döner, dolaşırlardı. A. M. burada Mevlânayı gördü, akıbet sultandan öbür alemi ihtiyar ederek oraya gitdi. Cüneyd„ Şibli ve Ma'ruf gerçi şah iseler de cümlesi o meclis ve saltanata hayran oldular. Ey Veled, Ahı Muhammedin ruhuna daimi olarak nurlar vasıl olsun. Zemanın Şahı olan Ahı Muhammed sağ olsun ve zemaneye kendi cömerdlik şarabından sakilik eylesin dursun. Ahı Muhammed, öyle bir ünlü şahtır ki ülkede onun gibi bir büyük yoktur. Ahı Muhammed bu zamanda tek bir şahtır, yıldızlar arasında ay gibi feteyanın ulusudur. Ahı Muhammed, tanrı tarafından muhteşem bir şahtır, onun haşmetini mal, gümüş ve altın ile zannetme, Ahı Muhammed öyle bir kuvvetli ve dayanılacak zatdır ki herkes onun sayesinde gani olmuş büyümüştür. Ahı Muhammed şah, öyle bir ahidir ki binlerce arslan ona karşı candan tilki ve çakerdir. Ahı Muhammed şah herkesin destigiridir, lutfile herkese yardım edip durmaktadır, Ahı Muhammed şah Ali gibi ihsan ve adalette bütün fetyanı geçmiştir. Ahı Muhammed şah, ben nededim, bizzat şu devirde Haydar gibi fütüvvet ve erlik denizidir, Ahı Muhammed şah, her iyiliğin madenidir, her ahinin ve serverin ruhu onun yüzünden şad olmuştur. Ahı Muhammed şah devranda tektir, cihan içinde hiç kimse ona benzer diğer birisini görmemiştir, Ahı Muhammed şah feteyanın hatemidir, nasıl ki Muhammed de peygamberlerin hatemi olmuştur. Ahı Yusufi Yakup gözüyle gör ey sevgili; onu bütün gençler içinden ayır, bu Ahı Yusuf büyüklerin ziyneti ve tacıdır, bu **Ahı Yusuf** ihtiyarların ve gençlerin sığındığı zatdır. Bu zamanda civanmerdlikte, gönül ve can hulâsasıdır, bu Ahı Yusuf fütüvvet bağının içinde ihsan ve kerem ile servi revan gibi salınıp durmaktadır; ahlâkı güzel Ahı Yusuf, kutlu bir yıldız hökmettiği zaman doğduğu için uludur. Filvaki Ahi Saadetdin bir deniz gibi ise de bu Ahı Yusuf ummanın tek incisidir, ahlâk ve yaradılış cihetinden hiç kimse onun gibi değildir. Bu Ahı Yusuf gönüllerin iki gözü ve nurudur, bu Ahı Yusuf şu alemde merdanı hakkın hizmeti için beline kemer bağlamıştır, alemde hayır ve iyilikle her lisan ve ağızdan söylenib durmaktadır. Ahı Yusuf, gerçi halkın gözü ondan ap aydın ise de can gibi cümleden gizlidir, eger onu Veledin gözünün nuru ile görecek olursan, Ahı Yusufun kevn ve mekânın sırrı olduğunu anlarsın. Ahı Yusuf can gibi oldu, serlerin tacidir, Yusuf ve Yakupdan geç de bana candır de S. 150/I.

Bayburdlu Ahı Emir Ahmed. Sultan Veled divanında bulunan Ahiler hakkındaki manzumeler arasında Ahı Emir Ahmed değerli bir yer tutmaktadır, mahlesinin Zekiyüddin olduğunu manzumeden öğrenmekteyiz. Eflâki anlatıyor: (Afakda meşhur, zengin, makam sahibi bir erdi. Bir çok ruzgâr görmüş ve büyüklerin sohbetine erişmişti. Ulu Arif çelebi o diyara gittiğinde Bayburdun erkek kadın bütün ahalisi bende ve mürid olmuşlardır.

Ahi hikâye etti : Gençlik aleminde büyük atanız Mevlânânın yüce

nin güzel huylarına daima hayranım agâh ol, beni bu cihanın oğullarından farzetme, değerim pek ağırdır. Beni çok ucuza satma senin devlet ve ikbalini imanımın diri olduğu o kapudan dilemekdeyim, medhiyem tamam oldu maksadım bu remzi dostlarıma anlatmaktır ve anlatılmağa da değer. Bu yeni kaside öyle bir emire övmedir ki onun güzel huyu benim en iyi burhanımdır; bu kasideyi okuyunca her beyitin ilk harflerini al ve bir bir say zapdedince o harflerden benim kâbe gibi aramakta olduğum emirin adı ve lâkabı meydana çıkar; benim bu medihden maksadım Veliyi ihsanım olan o hazretdir, gölgesi cihanda sayılardan daha artık olsun, tanrımın fazlıyla daima yahşi olsun S. 143

Cemaleddin. S. Veled divanında bulunan gazellerden birisi Cemaleddin adında bir zat hakkında yazılmış olup hüviyetini lâyıkiyle tayin edemedim manzume şudur F. N. "İki zülfünü çevkân gibi meydane atarsa - o dilberin güzelligi ve lûtfu-topu meydandan kapar. Onun nurunun aksinden toprağın küçücük bir zerresi nurlanır ve dönmege başlarsa o saat onun yüzünün önünde ay ve güneş görünür. Eyer bağa salına salına giderse onun boyunun ve yüzünün karşısında servinin revnakı kalmaz, gül bahçesindeki gül de utanır; dudağı nebatın madenidir, dudaklarından şekerler dökmeye başlayınca onun yakutuna karşı akik, lâal, mercan nedir ki? Bu ormanda bütün arslanlar onun aşkına esir oldular. Onun ahu gibi gözlerinden gâh kükremektedir, gâh hayran bir halde kalmakdadırlar, aşıkın ısrarla istedigı şey onun vusletini bulmaktır; onun ısrarla istedigi şey ise bu hicranı artırıp durmaktır. Bu mihnet içinde kalmışım, dermanım nedir bilmiyorum Ondan ne derman arıyorum ki derdi dermansızdır, şuna yakın hasıl ettim ki onun aşkından canı halas etmeye imkân yoktur, zira her nefeste binlerce can onun ayağının toprağına feda olsun. Filvaki yüzünü her lahza Veledden gizliyorsa da Veledin cihanda ondan başka maşuku ve sevgilisi yoktur. S. 227

Kadi Kemaleddini Kâbi. danişmendiye vilâyetinin kadısı olan bu zat hakkında Eflâkide şu vardır: Hicri 656 yılında ve S. İzzeddini Keykâvüs vaktında Kemaleddin, danişmendiye vilâyetinin kadısı idi, hökümdarla görüşmek ve hesaplarını gördürmek için Hökûmet merkezi konyaya geldi. Hem işlerinin çokluğundan, hem mevkiinin büyüklügünden dolayı Mevlânâ ile görüşmesini teklif eden dostlarının ısrarına rağmen mülâki olamadı. Nihayet konyaya bir ziyaretinde Mardinli Şemseddin, Efsahuddin, Reyli zeyneddin Malatyalı Şemseddinle birlikte Mevlânanın Medresesine gittiler. Cenabı pir onları kapıdan karşıladı, hürmet gösterdi, dinin büyüklerinden olduklarını bu-

yurdu. Kemal, Mevlânânın Maarif ve hakayıkından çok neşe duyup bunları ne bir yerde okumuş ve ne de bir kimseden işitmişdi. Oğlu kadi sadreddin ve Mecdeddini atabeyi mürid eyledi (Alâeddini Keykubatı salisin zamanındaki Mecdeddini ata bey olmalı). Kadi Kemaleddin Mevlânâya ziyafet vermek istedi; bütün konya büyüklerini ve halkını davet etti. Ziyafet büyük karatay medresesinde olacakdı. Ziyafetde şerbet verilecekti. Has şekerden ancak otuz zembil bulmuşlardı. (bir zembilin kaç kilo olduğunu bilmeyorum) çünki o tarihde herkes müreffeh ve mesud olmakla böyle ziyafetler çok, bu sebepden bakkallarda şeker çabukca azalmaktadır Padişahın haremi Gömeç Hatundan dahi on zembil istenmiş, şeker şerbetinin bütün davetlilere kâfi gelmiyeceğini sanan kadi, halka bal şerbeti yapılmasını düşünüyorken Mevlânâ ansızın kapıdan girerek: Kemaleddin, " misafirler çok gelirse suyu fazla koymak gerekir„ deyip şimşek gibi parlayıp kaybolmuş. Bütün şekerleri Kardayın havuzuna ıslatıp bir kaç husrevani (pek büyük) küpte keza şerbet yapmışlar. Sultanın şarapdarını ısmarlayıp ona bu vazifeyi vermişler. Kadi şerbetten bir bardak içmiş gayet tatlı ve dil burucu imiş. Buna su lazım demiş, bir kaç testi su getirmişler, gene taddığında evvelkinden tatlı bulmuş. Havuzdan başka on küpü şeker şerbetiyle doldurmuşlar kendi kendine bu o hazretin işaretindendir diye sevinç duymuş. Hazırlanan nefis yemeklere Gece sultanlar, din uluları davet edilmiş bütün büyükler gelmişler ve öyle namazından gece yarısına kadar Mevlânâ semada olmuş Kadı, paşmak yerinde can beline ihlâs kemerini bağlayıp sema edenlerden susayanlara şerbet dağıtıyormuş Mevlâna şu rubayii söylemiş: Kadı kâb, aşıkcasına ve acele ile, hararetle geldi; doğruluk gülistanından yüz çevirerek geldi, bu gün abı hayat aramakta. Kadi kâb bütün kadılara tefevvuk etdi S. 17 (Rubaiyat, Veled çelebi tabı). Ondan sonra kadıyı çağırarak bir gazel söylemiştir: „ Eger beni bilmiyorsan gecelerden sor, yanağı sararmış, dudagı kurumuşdan sor„. Bu uzun gazelden sonra Kemaleddin baş açıp mürid ve aşık olmuştur. Eflâki C. 1 S. 137/139 kâb sözü matbu Selçuknamede Tokadın Zile kazası havalisinde geçer. S. 262. Sultan Veled manzumesinin sonundaki şeker sözü de yukardaki hikâyenin tatlı şerbetine delâlet eyler F. N.

"Ey bizim kadımız Kâb canımız, gönlümüzü aldın; bundan sonra uyanıklıkta uykuda gözümüzden kaybolmazsın. Sen bir mevzun aşıksın her sıfattan üstünsün senden sual eyledik sen cevabımızı verdin, senin cevabının lutfundan toprak olduk. Ey bizim doğrumuz! senden sehiv ve hata uzaktır. Ey ezel hazinesi beri gel; ey ilmi, amel beri gel; ta ki bu bizim harap cismimiz senin hazineni bulsun. Ey çok

S. 606 daki rubayı "Ey güzel yüzlü Kayser sen güzellikte ay gi-
bisin kara geceler senin yüzünden aydın gün gibi olur. Sen din ale-
misin halk senin lutfunun gölgesine sığınsalar yaraşır„.

Samağar ağa. Adına Aksaraylı Mahmudun tarihinde tesadüf
etdiğimiz bu kişi İlhaniler yönünden Anadoluya yollanan Umu-
mî valilerden birisidir. Aksaraylı onun Dindar, adil bir emir
olduğunu saygı ile anar. Begimiz bizi unutma türkçe nakaratıla ka-
rışık olan manzumede Samagar aganın karısı, kizı, oğlunun adları bu-
lunması tarih bakımından mühimdir. Bunları N nushasında Nizamed-
dini hattat sahife kenarına işaret etmiştir, harekeler de onundur. Arab,
bir arabistan seferinde doğmuş olacak ki Emiri kebir çobanın Dimişk
hocası gibi bu hatırayı anlatır. Arabın Ulu Arif çelebi vaktında Sivas
valisi olduğunu Eflâki yazar C. 2, S. 319 Samagar oğullarına Bezmü Re-
zimde, Çelebi Sultan Mehmed zamanında dahi rastlanır. Ahmed Remzi
hazretlerinin ifadesine göre hala Kayseride çetin, yaman kimselere
"Samağarın birisi„ denilirmiş, mahalli ulema bunun semi ağır keli-
mesinin bozması olduğunu iddia ederlermiş, halbuki yersiz tevcihdir.
Türkiyat mecmuasında yıl 2, 1927, S. 480 de Mehmed Fuat bey ta-
rafından yazılan makalede Tebrizli ve Hafızın divanını toplıyan Ka-
sımın divanında bulunan Çelebi bizi unutma redifli gazelin Sultan
Veledin bu manzumesine nazıre olduğu söylenmekde ise de müşarüni-
leyhin divanında çelebi bizi unutma diye diğer bir gazelin bulunması
Divan S. 307 bu iddianın muvafık olmadığını ortaya çıkarır. Mevlânanın
Bombayda basılan divanında S. 753 de Çelebi bizi unutma diye bir gaze-
lin bulunması Kasımın şiirinin ya buna yahud da S. V. in çelebi...
manzumesine nazire olduğunu kat'iyetle ispat eder. F. N. "Sen basi-
ret sahibi bir Noyın, her şeye vakıf büyük bir meliksin. Senden reca
etmekteyim, begimiz bizi unutma. Sen akıl ve adalet bakımından tek-
sin. Alemden iki görmeği devşirip toplayan vahdete erişmiş olan ki-
şisin. Erlik sende sona erdi, begimiz bizi unutma. Gök gibi sen tama-
mile safisin, melek gibi yol göstericisin, her kese kapu açıcısın, begi-
miz bizi unutma. Samağar ağa, sen öyle bir Noyınsın ki ezelden seçil-
miş bir şahsın, hak tarafından herkese yardımcısın, beyimiz... sözün
yoldandır ve tanrının nefesinden, lutfundandır havf ve hatardan sa-
limdir, beyimiz... Ten cihetinden Mogul isen de akıl bakımından pek
derin ve kâmilsin, sen şeytanın ve devin düşmanısın, beyimiz... Ey
kultak "Karısı„, sen iyi adlı bir hanımsın, ay gibi salınıp gezmedesin,
tamamile iyilikten ibaretsin, beyimiz... Arap "oğlunun adı„, bir aya
benzersin ki askerlere şahsın, onlara zarar erişdirme, beyimiz... Ey
Novaki, "kızının adı„, sen temamile nurşun, güzellik bakımından hu-

riler sana gibta etmektedir, herkese başsın, herkese meserretsin, be-
yimiz... yarabbi hepsine uzun ömür ver, hepsine bol bol ihsanlarda
bulun, peygamber ve kuran hakkı için, beyimiz... Haydi ey tek Mut-
rıp, rebabını çalmağa başla, gazel okuyarak nagmeler ırla, beyimiz...
Alemin nakşından geç Ademin canına bak, bu zeman birlik zemanı-
dır, beyimiz... Veled, dualar etmekte, candan senalarda bulunmakta-
dir„ o bu vefalardadır, sende beyimiz bizi unutma„ S. 306/307.

Mecdeddin Ali bin Muhammed, Kaside beyitlerinin ilk harf-
lerinden meydana gelen bu isim, anasına izafetle Bibinin oğlu diye
ün salan Hüseyin bin Muhammed bin Aliyel Caferi yür Rudeginin
babası Mecdeddin olacak. Mecdüddin, cürcanın kürüssurh sadatından olan
Mecdeddini tercemandır. Bibi oğlunun anlatdığına göre sefaretle bir
çok yere gitmiş ve büyük Alaeddini keykubadın esvabcı başısı ol-
muştu; muhtasar Selçukname S. 296 da Bibi hatun hakkında bildi-
rik vardır, bu kadının yıldızlardan ahkâm çıkarma bilgisinde büyük
hüneri olduğu bildirilmektedir Bibi nişaburda oturan şafii ashabının
reisi Kemaliddinin kızıdır„ Mecdüddin elçilikle bağdat, Şam ve sair
yerlere gitmiş; 670 de hakkın rahmetine kavuşmuştur. F. N.

"Benim benim o kişi ki senin fermanına halis kulum ve senin öm-
rünün sadakasını tanrıdan dilemekteyim, hazreti hakkın kapısını ih-
tiyar etmişimdir, nice zamandır zerre gibi o güneşten dolayı dönüp
durmaktayım. Benim göksümün içinde sonsuz bir arsa vardır, mu-
habbet Burakına binerek orada dolaşıyorum, o hakiki kapudan (dai-
ma cismin hayatı ruhtandır ben ise her canın hayatıyım benim lu-
tuf ve padişahlık gemimi tut ki bu müstear hayattan ve nefesten kur-
tarayım. Gönül yolundan cihetsiz cihete koş. gözlerden gizlenki ben
pek gizliyim) diye nida gelmektedir, benim aklımın yakini şudur ki
sen bu yolu ihtiyar et! tanrımdan sana lutuflar nasib ve müyesser
olsun. İnayet sabahının ruzgârı daima eser ve bin türlü düğümleri
çözer ben bunu bilmekdeyim eğer gönlün müşkül dikenleri o ruzgâr
dan dolayı ben-ne hoş gül bahçesiyim-derse taaccüp edilemez, sen pek
gayretli ve müteassıpsın; fakat bu gayret ve teasubun din yolundadır,
ben seni görürsem ne melek diyebilirim ne insan... Fazilet ve cömert-
likle öyle bir denizsin ki bütün hünerlere mensupsun. Ey parlak gü-
neşim! sen ne şayanı taaccüp gevhersin! bana bak ki aşikâr ve gizli
gece ve gündüz hoş bir ıhlâs ve akide ile dua etmekteyim. Senden
- bundan başka hiç bir şey-dilemiyorum; bunu sen de yakinen biliyor-
sun. Sana nasıl görünüyorsam ondan daha bin kat ilerideyim. Gönül-
de makam tutmuş. gözde oturmuşsun; senin güzel yüzünün hayalini
gözleyip duruyorum. Asrın hasibi ve nesibisin, hünerde de teksin, se-

temiz idi ve ahlâk bakımından şüphe yokki bir melek idi. Gece gündüz işi gücü ibadetdi. Sadakası ırmak gibi daima akardı. O Veli, evliyaya aşıktı; onlar için mal mülk ihsan eder dururdu. Yazıklar olsun ki böyle bir can, can cihanına gitti ve bizden gizlendi. Her yoksul ondan faidemend, yüzünden mamur olmuştu. Lutfu, diken ve gülistanın canı idi. Ey Veled, Kayser şehid edilmek yüzünden şehidlerle ebediyet cihanında dirildi. İkinci tercii o misli ve bedeli olmıyan güzelin senasında ğazel tarzında söyliyorum; Kayser bu aşağılık cihandan 683 yılı şevvalinde sefer etdi, şehid oldu ve emniyet cihanında havfü haterden emin olarak yeni bir hayat buldu. Düşmanı, onun kafesini kırdı, bu surette can kuşu göklere uçtu. onlar onu habsederek öldürmek gayretinde idiler halbu ki o bu yüzden halas oldu ve altun hazinesi buldu. bu şuna benzer ki düşmanlık yüzünden onun külâhını doğan kuşu ile başından kapasın. Düşmanlar nihayet şad oldular; o gitdi, canına bizden umumiyetle rahmetler olsun. (Bu ona benzerki balığı kin ile boğulması için ırmak suyuna gark edersin.) Onların kasdı onu incitmekdi o ise hazine idi sadef kırılınca inci meydana çıktı. Ey Veled yazıklar olsunki o ay, karanlık gecede bulut altına gizlendi. Yine üçüncü tercie gidiyor; onun vefasıyla her tarafa koşup duruyorum. Eger bu alemde gençden, ihtiyardan, beyden, vezirden ona benzer bir kişi olsaydı bu yanışım sakin olur, derdim derman kabul ederdi; onun yerine onun benzerini ihtiyar ederdim ve canım daima mihnetde kalmazdı. Fakat şuna yakinim vardırki ona benzer bir dost yoktur. Onun için, gâh aşağı perdeden gâh yukarı perdeden feryat edip durmaktayım. Candan feryat ediyorum, dudaktan degil. Zira o hazine viranede gizlendi. Bu yer yüzünde onun gibi kişi olabilirmi, veyahut bu ihtiyar felekten ona benzer bir kişi doğabilirmi? gençlikte ihtiyarlar gibi temiz huylu idi. Emir olduğu halde hallaç gibi fakir idi. Yolunu azıtmış olanlara Mevlânâ indinde candan rehberlik ederek bir şefaatci gibi onları menzile ulaştırırdı. Ey Veled bu medihlere razı degilim, bunlar kifayet etmez. Böylece her zaman sen terci yolunu tut, dördüncü tercii, sözü kalbimdeki sırra uyğun olsun diye uzunca tutacagım.

Bundan böyle onun için bir çok ğazeller söyleyecegim. Ecel gelinceye kadar dudağımı kapamayacağım, onun yüzünü hicapsız olarak görmedikce bu ğazelleri inşad edecek, bunlarla müteselli olacağım. Ah pâk canlar mescidi onsuz perişan oldu, damı, divarı sarsıldı. Ah onsuz gönlümün sahnı ve kemeri umumiyetle ğam ve ğussa çör çöpüyle doldu. yazıklar olsun ki o aziz dost gitdi, yazıklar olsunki o pek büyük bey gitdi, yazıklar olsunki o zahitlik deryası gitdi, yazıklar olsunki o amel ve itaat madenî gttdi. Onun vasfı dile gelemez,

onu unutmak imkânı yoktur. Şerhi mesellere sığmaz. Onun cömertligi yanında denizler bir katra idi, bu cihanın onun yanında hiç bir kıymeti yoktu. Ey Veled, Kayser ansızın şehid oldu ve ezel deminde sakin olduğu cennete gitdi. Beşinci bendi söyle ve ögüt ver ve bu ögüdü şehirlere, köylere eriştir.

Ey namlı Emir, sen yine gelmiş olduğun cihana gittin, gece gündüz daima yüzün o tarafa idi o tarafa gitmeye hazırlanır dururdun, daima rüyanda onu arardın, daima uyanıklıkta onu niyaz ederdin; daima safa arap atına binmiş olarak o tarafa koşar dururdun. Mevlana gibi tenden ayrılarak candan o kâbeye namaz kılardın Akıbet o niyazın senin elini tuttu nazetmen için seni oraya götürdü. Orada cennet vardır burada cehennem, Orada halis müsk vardır burada sovan. Burası tamamiyle dikendir orası umumiyetle gül, burası yaradır orası hayat ve sulh. Ey Veled Kayser gitmedi onu sır gibi canının içinde ara orada gizlidir. İştiyak dolayısiyla muhabbeti tek olan dost için altıncı tercii söylemeye başla.

Ey ay yüzlü pehlivan Emir! suya benzeyen ruhun ırmak gibi cennete akıp gitti, o pâk ruh, huriler gibi cennet bahçesi ve gülleri arasında yer yer salınıp gezmektedir. Dallara, yapraklara yeşillik vermiş, sevsen ve güle renk ve koku bahşeylemiştir. Senin sarığın her kırılmışı düzeltmiş, senin lutfun her yırtılışı sağlamlaştırmıştır, iltiyam pezir eylemiştir. Cömertliğin dostlara mülkler vermiş; affinin eteği düşmanlara da ulaşmıştır. Bağ, yaprak ve dallar o kerem ve ihsandan dirilmiştir. Şimdi hepsi o şalı nerede diye sormaktadırlar; sen onlarda bedendeki cana benzerdin hepsi destide su bulunur gibi senin ihsanınla doludur. Canlar içinde sen gizli bir cansın, senin makamın ne aşağı alemdir ne yukarı alem. Ey Veled canın bedeninde oldukça bir lahza bile onu yadeylemekten geri durma onun için yedinci tercia başla ve her zaman Kayserin adını anıp dur.

Kayser tarikatta pişuva, yol ehline rehnuma idi. Kayser aşıklara göz ve kulak, taliplere el ve ayaktı. Kayser münkirlere saadet bağışlar yoksullara ihsan ve keremde bukunudu. Kayser ruh askerine kuvvet verirdi ve Ali gibi savaş arslanı idi, Kayser haktan bir rahmet ceşmesi idi hem denizdi, hem ihsan kaynağı idi. Kayser bu yer yüzünde nurdu arşın ve göğün de canı idi, Kayser susuzlara su idi gönül dertlerine deva idi, Kayser peyğamberin nurundan doğmuştu bütün müttekilerin medarı fahri idi. Kayser ey Veled hakkın Makbuli idi, Kayser ezeldenberi tanrının nuru idi bu sekizinci terci de mademki tamamlandı ve söylendi başka bir güzel vezinle bundan ğayri bir terci söyle S. 376/80

varmasından nefsine hakim olarak yer alemini terk edip gök yolunu
tutmuştur. Gönül evinin içini, gögsü safa nurundan melek gibi nurla
dolsun diye şeytandan boşaltmıştır, benim aklımın yakini şudurki o
makam sana müyesser olacaktır.O makama erişeceksin. Onun için
gayret et çalış, gayret bırakmıyorki şunu izah edeyim, çünkü güneş
körün gözüne layık değildir; kalem tanrının elinde idi yinede onun
elindedir. Doğru yanlış nasıl dilerse öyle yazar, bir taraftan karğa ve-
ya baykuş resmi yapar diger taraftan binlerle atmaca ve hüma kuşu
sureti nakşeder. Ona nisbet edilirse her ikiside mazurdur, size her iki
alemi izhar etmesi kudretindendir. Eğer akıl ve nazara arkadaş olur-
san bilirsinki ona nisbetle her şey iyidir sana nisbetle batıldır. Bu
şuna benzerki birisi res-am olsa dilediği yere istediği gibi şeytan ve
melek resimleri yapar. Güzel ve çirkin ne dilerse kâğıda çizebilir, çün-
kı o kendi sanatında biriciktir ve yücedir; övmeye ve söymeye aid iyi
ve kötüyü resimle yapar. Bu resimlerinden dolayı ona aferinden ğay-
rı hiç bir noksan gelemez. Evet kötü resmi çirkin ve fena bir şeyi ay-
nı fenalık ve çirkinlikte yapacak olursa görenler o resmin çirkinliğini
ve fenalığını adam akıllı kınarlarsa kendisi, sanaatım aşıkar oldu di-
ye şükreder. Hakikaten iyi ve kötünün size nisbetle iyi ve kötü oldu-
ğunu bil. Yoksa hakka nisbetle hepside eşyada zahir olan kudrettir
benim bu güzel kasideyi yazmama sebeb nedir? Söyleyeyimde bilesin.
Kulağını ver dikkat et, her beytin birinci mısrından ilk harfi al oku
Bizim beyimiz ve serverimizin adı ve lakabı meydana çıkar (Alemed-
dini Kayser). O tek bir büyüktür, öyle bir gönlü temiz emirdirki sa-
vaş meydanında ona benzer bir tek süvari yoktur. Harbde demir gür-
zünü kaldırdımı, düşmanı takatsız bir halde düşüp yer gibi alçalır,
Kılıcını belinden çekip düşmana salladımı Rüstemler bile muharebe-
den çekilir, arkalarını gösterirler. Mızrağını atının kulağı yanınından
doğrulttumu karşısında dağ olsa saman çöpü gibi yerinden oynar.
Ne diyeyimki hakikatde savaş aleminde tek başına bir saldırış yapsa
hakikatte iki yüz bin kisi kadar kuvvetlidir. İki cihanın emiri, Haz-
reti hakkın has kuludurki tanrının nazarından ve lutfundan ayrı de-
gildir. Tanrı, hiç şüphe yok ki onu lutfu mahzından yaratmıştır. Yü-
züne bakınca hakikatı anlarsın. Köle, çaker, kul! hepsi ondan hoş-
nuttur. Fakir, âlim, hafız onun cömertliginden nimete erişmiştir. gü-
zel ahlakı yüzünden nereye gitse bayağı, yüce herkes ona dua eder.
Filvaki pâk gevherine hiç bir kıymeti biçilemezsede yine Veledin gönlü
onun saha denizine tamamile mazhar oldu. " S. 125
" Figan fiğanki öyle bir kerem sahibi emir, öyle zengin ve fakirin
sermayesi olan zat, öyle temiz ve güzel kişi, öyle bir benzeri hiç ol-

mıyan bu cihanda hiç kendisine benzer kimse bulunmıyan kişi gitdi.
Fiğan fiğanki onun eleminden bana karar ve mecal yoktur. Fiğan
fiğanki hepimiz onun gidişiyle yetim olduk. Fiğan fiğan ki hiç dos-
tumuz kalmadı, o ey dostlar bizim arkamızdı hepimiz hor ve hakir
olduk. Fiğan fiğan ki onun ayrılık ateşî beni yaktı, felek gönlümü
okladı. Mevlana yolunun müridleri onun güzel yûzü kaybolunca kahir
ve elem içinde kaldılar. Onun katli yhzünden Rum (Anadolu) diyarı-
nın bütün halkı umumiyetle nale ve fığane başladılar. Fiğan fiğan ki
öyle bir güzel ve aya benzer yüz, hazine gibi toprak ve laht içine
girdi. Fiğan fiğan ki o yüreği temiz gencin yüzünden ben gamlere
düştüm, civan baht bir genç olduğum halde ihtiyara döndüm. O nadir
inci binlerce atâ denizine malikti, onun mislini ne gök gördü, ne esir
burcu, aşağı, yüksek herkes onun yüzüne aşıkdı. Büyük, küçük herkes
kapısının kuluydu. Onsuz gönlüm karar etmeyordu. Ben ne yapayım!
Ey yar, beni kınama tayib etme. Bal ve şeker yerine şimdi zehir
yutmaktayım; fazla ağlamadan gözlerim hastalandı, Tanrı öyle bir
tanrıdırki diriltdiği şahsa öl der ve bu yüzdende ölümden hayat bah-
seder. Sen öyle bir Kayseridinki Rum Kayseri senin kulundu. ve
Rum Kayseri, ey Kayser hakkın sana verdiginin onda birine malik
değil idi. Acaba ben bir daha senin güzel yüzünü görecekmiyim, aca-
ba ben bir daha senin zencir gibi olan saçlarını tutacakmıyım? güzel
yüzünün hakkı için bende hiç vakit geçirmeksizin senin vardığın de-
nize senin ardından ırmak gibi akarak gelmekdeyim. Sen Veledsiz
Mevlananın köşküne vardın, öyle bir külah ve tahtı olmayan şahın eli-
ni öpmeye gitdin " S. 141
«Şahlar şahı! ölüm hazinesinden agah olması için Kaysere bir şah-
lık verdin, ecel onun canını görünce tatlılaştı. Ecel gönlün muradınca
hoş bir omür verdi. O burada can şehrinde ğarip idi. Tekrar oraya
vardı ve allaha mensub oldu. O doğru mürid yol sapıtmaksızın şeyhi-
nin huzuruna varıp kondu. O ormanın içinde tanrı arslanı oldu. Sende
onunla doğru ol; tilkilik yapma! can kuşu bu kafesten uçtu, kuyudan
kurtuldu, mansıp ve makama nail oldu, balık gibi bu toprak yurdun-
dan kurtuldu o denize daldı, burada bir sipahi olmakla beraber ora-
da bir sipaha malik bir şeh suvar oldu. Veledin sözünde yanlış ve
hata yoktur; Ey şaşı, onu da kendin gibi yanılır sanma. Onun için söy-
lediği birinci tercii dinle taki bu zehrim onun panzahiri dolayısıyla
zail olsun.

Cihanda onun misli bir bey yoktu, Bizim çarhımızdan ok çıkar
gibi fırlayıp gitti, gerçi suretde emir ve zengin idi fakat ma'nen
fakir ve yol bilen bir dervişti. O yeni yakası temiz kişinin etegide

kaldın, eve haber göndersen biz sana onu yollamazmı idik diye darılınca, Alemeddin cevap olarak : Korktum ki o inayetin işareti gecikecek, o rahmet fevt olacak, zira Hazreti Mevlana bir kimseden bir şey istememiştir, işaret ve inayetiyle kimseyi mahsus eylememiştir. Bu bendeyi hisaba katmış, iltifat buyurmuş diye onun şükrânesine böyle yaptım der. Pervanenin karısı Gürcü hatun bu edep, bu saygı ve hörmetten pek memnun kalarak ona yuz bin adet verir. Eflaki.

Mecalisin mukaddimesinde yazdığımız gibi Mevlananın türbesini yaptıran odur. Sultan Veled onun aynı zamanda Mevlana medresesini de tamir etdirdigini haber verir. Müşarün ileyhin " Maarif „ adlı kitabından anlaşılıyor ki Sultan Mesud dahi türbeyi tamir etdirmişdir, Mimar Şahabeddin Uzluk, bu son tamirin yılını 683 olarak kabul ediyor. Alemeddin Kayser sözünü yapan harflerin ilkini alarak meydana getirdigi kaside örnek olmak üzere bir kısım emir, vezir. Tabibe bu şekilde ğazeller yazmıştır. Onun vefatını 683 yılı Şavval ayında olarak haber veren divan sahibi mersiyesinde en katı yürekleri bile parçalıyacak bir üslüb ve ifade içerişinde ağlamaktadır. Hele S. 141 deki mersiyeyi okuyupta ağlamamak elden gelmez. Terciibend olarak yazdığı uzun manzumeden öğreniyoruz ki Alemeddini evvela habsedmişler, sonra şehid eylemişlerdir. S. Mesudun zamanına raslayan bu vakalar arasında Akserai tarihinin susmasına verilecek mana, onun Moğollar tarafından öldürülmüş olmasıdır. S. V. dahi katilleri yazmıyor. O zamanlar emirlerin saçları uzun olduğunu ve S. V. in bir daha emirin zencir gibi saçlarından yapışacakmıyım diye söylemesi kıyafet bakımından ehemmiyetlidir. Muhakkak olan bir cihet, Alemeddin Mevlananın ocağına büyük hurmeti olması ve Mevlana çocuklarınında ona karşı sevgi ve saygı göstermeleridir. Şimdiye kadar gelip geçen Mevlana muhipleri arasında Alemeddin birinci dereceyi kazanır, ruhuna fatiha göndererek selamlıyalım.

«Yol aç yol aç ki o beka şahı geldi. Visal ve lika vaktıdır, ğayri hıcrandan şöz açma, ayrılığa dair konuşma. Mutrubumuz dahi odur, ben bu günün peşinde idim şimdi düğün bayramdir, bizim şadlığımız nöbetidir o tarab beyi geldi ğam askeri zebun oldu, Kayserimizin meymenesi düşmanın kalbini kırdı bozdu. O melegin gönül tahtıdır, üstüne div otumuştur, süleyman eriştimi hava divi maktul düşer. Div meyus perişan olur, Toprak sıfatına inkilap eder, onun abı hayatınaan ğam ateşi söner. Sen gel, güneş ve esed burcu onunla yoldaştır can yıldızı onun askeridir, yer yüzü ve gök Kubbesi onun ay gibi yüzünden aydındır. Savaşa başlama; meclisi kur, can sakisi şarap sun! meclistekileri kereminden safa kadehiyle sarhoş et. Tübre ve Medreseyi kereminden yaptırdı. Şeyh ona: Hakkıyla ne güzel dost ve müridsin dedi, her nefesim onun yetitirmesi lutuf ve nimetiyledir. Akşam, ve sabah ben dervişden ona dualar. Tanrı onun yardımcısı, koruyucusu, doğru yolu göstericisi olsun. O iyi kişiden mihnet, meşakkat hadiseleri ırağ olsun, Veledin canı, yüzü göge müteveccih olarak, dua edip ulu tanrı ona iki alemde ihsan ve atalarda bulun dedi (S. 9-10)" Müjdeyi işit, müjdeyi işit ki o şahımız, o şahımız kerem etdi, kerem etdi ihsanda bulundu ihsanda bulundu. Baba için oğula baş sadakası verdi. Şeyh ona "Hakkıyla dost ve ne güzel müridsin dedi„ şah büyük ve seçilmiş bir kişidir, onun yüce himmetini gör onun kereminden şahda, bey de, yoksulda hayretdedir. Pâk cehveri içinden ay gibi parladı; avcu ihsan ve atada maden ve deniz gibidir. Hayrı makbul, ruhu musaffa, musaykal oldu. Bundan sonra tanrı, bu ihsanın mukabilinde ona iki alemdede yüzlerece mükafat verirsın. Kemiyyet ve keyfiyete siğmıyan cihan mülkü bu aşağlık felekten daha yüksetir. Tanrı kendi kereminden ol dedi oldu sırrını irade ve halk kudretini verdi. Veled onu rüyada gördü, tanrıdan coşmuştu gerçi yer yüzünde gidiyordu lakin başı gök yüzüne yönelmişti "(S. - 10) «Ey emir, devletin baki ve ebedi olsun, güneş gibi olan yüzün herkese parlasın dursun. varlık aleminde sen vefa ve cömertlik madenisin, o deniz gibi olan avcun daima ihsanlarda bulunsun. Bu can çölünde gükreyen aslanın kükreyişi yoktur, kalpleri avlamak için ancak senin aslanın kükresin dursun. Ey oğul, sen ağaç gibi ne meyve verdi isen hepside iyilikten başka bişey degildir. Zatin daima meyveler versin, sen kapıdan içeri girince ev, irem bağına döner. senin alayın gönül kapısından daima hayal gibi gelsin. Ölüye bir baksan dirilir o bakış bizim başımıza daima baksın, kuş kanatla uçmaktadır, insan ise bilki himmetle uçar. Senin yüce himmetin hepsini geçsin ve daima uçsun. " Türbe mamur oldu, hayrın meşhur oldu yılın kutlu idi ayın dâ kutlu olsun. Sefere azmetdin, tanrı yoldaşın olsun. Nereye erişirsen genç ihtiyar " Yaşasın„ sesleriyle karşılarsın. Ey Alemeddin, tanrı hakkı için sen yedinci kat göğün Kayserisin. Senin gibi kula tanrıdan yüzlerce aferin olsun, Seni veled görünce 'Ey servi boylu melek gül gibi olan o yüzün ve yanağın taze olsun daima gülsün dursun dedi " (S. 86)

" Ey safa ve saffet emiri! Tanrıdan sana daima gece ve gündüz tenhada kalabalıkta inayet olsun. dostun visali, uykuda ve uyanıklıkta müyesserdi. Tanrının yardımı ve cezbiyle doğru yola süluk etmiştir. Daima ruh sakıysının elinden ruhlar bahçesinde ve rıza gulüstanında şevk şarabını içmiştir. Alçak nefsin boğazı senin ipinle esir olmuş, bağlanmıştır. Aşk atına bin yücelik alemine koş, Aşkın son dereceyé

nın topragından yücelsin, düşmanlarının başları kesilsin, dar ağacına
asılsınlar. "S. 271/3. Manzumeden anlrşıldığına göre nazımı müşarü-
niley borçlanmış ve onun Hüseyin bey tarafından ödenmesini niyaz
ediyor, Bu arada sahipler ailesinin yurda ve insanlara yaptığı iyilik
leri ve hayırları sayıp anlatıyor. Hüseyin bey yalnız yıgıt ve merd-
likle degil cömerd ve cıvanmerdliklede şöhretli imiş. Konyanın bu
asıl, necib, nezih oğlunu saygı ile anarım. F. N.

Muineddin Süleymani Pervane. İbnibibi ve aksaraylı tarihle-
rinde adı ve icraatı büyük sayfalar kaplayan ve anadolunun moğul
kâfirlerinden kurtarılması için Mısır hükümdarı Meliki Zahiri imdada
çağırdığı halde onunla birleşemeyerek bu kutsi savaşı başaramadan
şehid düşen Muineddin etrafiyle tetkik edilmesi gereken bir insandır
Sipehsalar, Eflâkinin menakıbında bir çok defalar bahs edilmiştir. Ken-
disi gibi karısı gürcü hatunda mevlevi muhibesi idi, bunların adını
rahmetle anarım. F. N. "Binişan olan ruh aşk şarabıyla mest oldu
gönül dumanı aşıkâr fakat ateşi gizlidir ey çoouk benim yanıma gel
acip halime bak! cisim evim yerde, canımın meskeni ise gökte. Aşık-
ların meclisi ve topluluğu göğün öte yanındadır orada can sakilerinin
ellerînde ebedi şarap kadehleri vardır, her kadehden sonra bana bir
nevale erişir. Sakilerin şarap verişinden ve iç demelerinden gök yü-
zünde bir gulgule husule gelmiştir. Hayat denizi onun ırmağıdır, de-
nizin incisi onun yüzüdür, can ve akil ona doğru başı ile ve yüz üstü
koşup durmaktadır. La'l gibi benim seyrim kendimden kendimedir.
Sakin olduğum, kendimde bulunduğum halde adım ve ayak olmak
için yürüyorum. Gönlün cususu gönlün çalışışı kendindendir. Can şa-
rabını tatmam dudaksız ve ağızsızdır. Anlardan farığım. Sen gönül
eteğini tut can nüktesini kabul eyleki varlığının dikeninden bağ ve
gülistan bitisin. Dün araştırmamın sonunda hatif bana şöyle nida etti:
Ey her insan denizinin dibinde inci arayan! sen bir gönül bağı ara
ki hazansız olsun. Ey Veled kalk yürü değeri bulunmaz inciyi görki
o can ve gönlün hayatı, insan ve cinlerin gözlerinin ışığıdır. Devlet-
lerin Mühezzeb ruhu, onun için seçilmiş bir işdir. O rahmetlerin top-
landığı yerdir, cennetler gibi lutuf membaıdır, ay onun yüzünden utan-
maktadır servi, boyuna köle olmuştur; onu sofi görünce dedikı: pek
tatlı tuzludur ve güzelliğe malikdir. Senin gibi deniz huylu bir emir
cihanda varmıdır söyle. Sen öyle bir incisinki senin vasfına esasen
ne had vardır ne payan. Sen alemin hasibisin, insanlarında gözü ve
ışığısın bütün yüce kişiler yıldızıdır sen nur saçan aysın. Rüstemle-
rin haydarı sensin, kılıcın zülfıkar olmuştur savaşta mızrak gibi her-
kesten ileri gitmektesin, saflardaki bütün bahadirler senin kılıncına

karşı ok olmuşlardır, hepsi senin mertliğinin yüzüne karşı arka
çevirmişler, yürekleri oynayıp durmuştur. Erkek arslan gibi mızrağını
çekip kalkanını siper edip bir hamle ettinmi hepsinin kalbi bir biri-
ne vurur; hepsini birbirine katar ve kanlara gark edersin. Sen ezelden
ahlakı mühezzepsin şimdiden deyil. Tanrı sana iki cihandada saltanat
ve baht ihsan eylemiştir. Böyle bilki cihana, bütün aleme serversin,
öbür alemdeki devletin ise bu alemdekinden iki yüz kat fazla olacak-
tır. Hak güneşinin parlayışı senin üzerine vaki olmuştur, kimin basir-
reti varsa bu nişanı iyan olarak görür. Gerçi göğün nişanı size mü-
yesser olmuştur. Gerçi cihanın devlet ve nimetine ve sana layik salta-
nat ve hazineye malik olmuşsundur; fakat bu ne inayettirki bütün bun-
larla beraber ahtin bir cani incitmemiştir, daima hakka talip olup ay-
rılıktan feryat etmektedir. Çünki o ihsanın aslı vefa esasındandır, onun
için visale nail olmadıkça talep vadesinde koşar durursun. Senin zatinin
ahlak ve sıfatı cennet dalının meyvasıdır, senin ihsan avcunun muka-
bilinde deniz ve maden katra gibidir. Safilerin askeri sensin; hakkın
rızasının ravzası sensin. Onların rahatı sensin, benim canımı da gam-
den kurtar. Oruç ayı geçti bayram erişti müjde verki şüphesiz bütün
orucun ve taatların kabul oldu. Ey ezelden kutlu olan kişi! sen bayram-
sın binlerce bayram ikbal ve mansıpta hakim, emir ve Kâmıran ol.
Babasının sayesi hakkın rahmeti muineddin! yer ve zaman durdukça
sende daimi ol! yere baş koyup gece gündüz her ikisi içinde dua
etmekteyim: yarap her ikisinin zatinide hafız ve emanda ve daimi ola-
rak korü. Felek, kamer, adem ve melek durdukça bahtına devlet ve
ziyansız saadetler nasip olsun S. 201/2 Babası Mühezzebüddin sağken yazılmış F.

Emir Alameddin Kayser. Divandaki gazellerde adı saygı ile
söylenen bu zat İbnibibi tarihinde Cimri hadisesi dolayısıyle namını
" Alemeddin Kayseri hâdim „ şeklinde okumakdayız. Eflâki mebakı-
bında kendisinden çok defa söz açılır. O Mevlananın sağlığında tevec-
cühüne nail olmuşdu. Eflâkı anlatıyor: Aksarayda bir vaız kürside
Mevlananın şiirlerini okurken birisi bunların küfür olduğunu söyler.
Vaız kürsiden inerek münkire birkaç yumruk atıb öldürür. Vaız ka-
çarak Konyaya gelir ve Mevlananın medresesine iltica eder. Ölünün
veresesi diyet isterler. Mevlana Alameddine bir rıka yazarak 40 bin
dirhemin vereseye verilmesini niyaz eder, Tezkireyi getiren derviş,
Alemeddini kuyumcular çarşısında bulur. Mektubu okuyan Alemeddin
derhal atından aşağı iner, silah ve elbisesini ve atını 50 bin dirheme
satar, kırk binini Aksaraylılara on binini fakirlere verir. vaıza da
iyi elbiseler, rahvan bir ester hediye eder, Muineddini pervanenin
naibi olduğu için, Gürcü hatun, niçin pazar ortasında çırıl çıplak

de otur, sarhoş nerkislerle yüzüme bakki ölüye mesih gibi hayat bağışlayasın. Gözlerimin kanına ve sapsarı yüzüme bak! safra yolunda lalelik yetişmiş gibidir; boyum seni kucaklamak sevdasiyle çenk gibi iki kat oldu; çengi okşa, ona lutufla muamele eyleki gönlüm tel tel oldu. Aşk meclisini düzelt işrete yeni baştan başla elime tatlı ve gül renkli şarabı sun, zaten sarhoş oldum, kendimden geçtim, bari büsbütün sarhoş olayım ve cihandan el çekeyim çünki cihan ebedi değildir. O cihanda koşayımki orada gece ve gündüz yoktur, o gülü koklayayım ki onun hiç dikeni yoktur, gönlüm senin ayrılığından hastadır, gamla doludur. Lutfederek beni bir kerre vislına eriştir, bu ayrılığı layık görme, iki cihan da, insanın baş sadakası olarak ortalığa saçılmıştır, hasis olmıyan kişi saçılan şeyleri yoldan toplamaz, bu cihan o denizden, o saf sudan bir avuç dolusu sudur, denizi arıyan bir avuç suya kanmaz, avuçtaki tortulu suda saf su ile yoldaştır ve feza onu da tasfiye eder, fakat sen denize yürü oraya bak. Saf olan safa gelir, tortuya mensup olan tartuya gider. Her cinsin kendi cinsine meyli ve ihtiyacı vardır. O tortulu bir avuçcagız su dahi nihayet saf olur. Katranın, sahili olmayan denize varıp deniz olmasına benzer. Mum ve yagın ateşten erimesi, karin baharda erimesi gibi, Tanrı baki kalır, varlık yok olur dostların hepsi gittiler ey çocuk, ancak bir tanesi kaldı. Bunların hepsi bahanedir, hüküm ve iş onundur fail odur, katiyen onun şeriki yoktur, her şey ve herkes alet gibidir; ihtiyarları mevcut degildir. Filhakika tahtayı ikiye bölen testere isede akıl ve feraset sahibi olan kişi marangoza bakar. Ey gönül git bu hastanın halini anlat, dertden kıvılcımlarla dolu olan bu kulun ahvalini arz eyle! yaratılış ve ahlâk bakımından tek olan, himmet yüceliklerinde benzeri ve eşi bulunmayan emirin tapusuna bildir. O din ve devletin taci, o memleketin canıdır. Kadri göğe benzer, güneş gibi meşhurdur. latafette su gibi, keremde deniz gibi azimde ruzgar gibi, vakar bakımından dağ gibidir. Oraya var ve deki: merhametle elimi tut şahlara layık olan bir lutufla bu hastanın derdini anlat. Baka aleminde ezelden seçilmiş bir kişisin. Burada da tanrı seni seçmiştir. Dünya saadetiyle din mülkü seni bezemektedir. Bu iki saadetde senin bahtının elinde zülfıkara benzer Düşmanın zaten kalıptır yani bahtı dönmüş perişandır. O zülfıkarı eline al, düşmanın kalbine vur ki sen savaş arslansın, sen öyle bir devlet süvarisisin ki elinde adalet kılıcı vardır; mülk meydanı senin gibi bir süvari görmemiştir. Savaşta cilalı kılıcını çektinmi nice savaş erleri yere serilir. Mızrağının savletinden karşında Rüstem bile olsa yüzünü firar cihetine döndürür, dayanamaz. Cenkde filvakı sen sure-

ta bir tek süvarisin, amma hakikatda iki yüz bin ere bedelsin. Ey cihan husrevlerinin medarı iftiharı olan! şahın mülkünde senin gibi bir emir nerede? cihan halkının sığındığı yer senin barıgahındır. Adalet elin, halkın sırtından yükü kaldırmıştır. İlk kânun, senin letafetinden bahara dönmüştür. Güzelligin, geceleri gündüze çevirmişdir. Sahıbı azamın zati, halka cennet gibidir. Zira güçlük cehennemlerinden kaçmakda ve ona sığınmaktadırlar. Sofı onun Hanıkahında vazife (Maaş) sahibi olmuş, medresede Fakılı ıztırardan kurtulmuşdur. Hafız ve vaızlar bu cömertlik yüzünden zenginleşip yokşuzlukdan kurtulmuşlar, büyük kişilerden sayılmağa başlamışlardır. Ümidsiz dullar ve yetimler onun lutfu havası içinde yağmura benziyen keremlerine nail olurlar. Her tarafı fazlasile i'mar eylemiş, şehirde, yollarda, ovada, dağlarda imaretler yaptırmışdır. Sen baban gibi iyi huylara malik oldun, iyilik yolunu tutdun. Din serverleri gibi hayırda ayak diremekdesin: Evet arap şöyle bir ata sozü söyler hemde doğrudur: Arslanın oğlu işaret edildigi veçhile arslan olur. Hulâsa bu gün yer yüzünde bu hayırlı hanedan, cömerdlik ve keremde parmakla gösterilmektedir. Onun gibi vezir gelmedi, onun gibi emir de gelmez. Tanrıdan size dem bedem nurlar saçılsın. Adalet, ihsanda baban gibi tek kişisin. Denizden yadigar olan incuya benzersin. Filvakı bu nazmı yazarken akıl bana; usunu başına al, feraseti olan kişi kirmana kimyon götürmez demişsede aklin bu sözünü kabul etmedim. Çünki ruh senin aşkının havasıyla sarhoşdu, kendinde degildi, kararsız bir hale gelmişdi. Şiirim gerçi benim gibi zaif ve nahif isede bu aşkın kuvvetinden mahcub degilim. Sözün aslı ve şıirlerin hulâsası senin aşkındır. O aslı adam akıllı elime geçirmişimdir. Ey fazılet ve cömerdlik madeni, biz senin demegiz. Borçlu kalmamızı lâyik görme, borç kayğusunu gönlümden çabucak çıkar, sırtımdan yükü kaldır, ihsanını gönder ki tanrı da sana kadim hazinesinden hoş ve uzun ömür, sayısız altın ve mal bağışlasın. Bu hadise bana ateş gibi tesir etdi isede Halil huylu (Hüseyin) den reyhan ve güle tebeddül eder. Böyle bir hadise ateşden de beterdir, netekim ara düşmekten ise ateşe düşmek daha yegdir, demişlerdir. Bu lutuf ve ihsan onun elinden gelebilir, zira bu kudrete ve zenginlige esasından malikdir. O hanedandan bir çok ihsanlar gördük, ondan dolayı aşıkâr olarak o maaşı ondan aramakdayız. Bulut göz yaşı döküp bahar bu yüzden güldükçe, toprak sakin olub felek döndükçe senin derecenin ve yüceliginin kötülügünü istiyen kişi, bulut gibi ağlasın; rütbe ve makamanın hayrını dileyen çayır gibi gülsün. Ey her kabilenin bedri, ey her soyun fahri; senin varlığın Nuhun ömründen de fazla olsun, dostlarının başları, ayağı-

lette bulundun ise taacüp edilmez. Taacup edilecek şu ki hayvan bile senin insafından haberdar olmuştur. Senin zamanında kurt ve koyun sulh etmiş, arslan yavrularıyla ceylan yavruları beraberce süt emmekte bulunmuşlardır. Felekte Zühre ve utaret yıldızı parladıkça düşmanın, daimi olarak hadiseler okuna amaç olsun, dostlarına cehenemin dibi cennetler haline dönsün, düşmanlarına ise cennetler cehennemler gibi olsun. Bu Veled daima candan ve gizlice sana dua edip durmaktadır, zira gönüle bir an bile senin duandan kaçınmaya mecal yoktur. S. 182

Taciddin Hüsyin İbnibibı, Aksarayi'nin Selçuki tarihleriyle sahibi azam Fahreddini alinin Konyadaki türbesinde gömülü olanlar arasında adını bulduğumuz bu ulu kişi hakkında divanda iki gazele tesadüf ediyoruz, birisi kısa olup büyük Alaaddini Keykubad zamanında usta Lalayı sultani bulunan emir Bedreddini gevhertaşın Mevlana ve çocuklarına vakf eylediği Kara Arslan köyünün tekrar verilmesi için bir isdita mahiyetini taşıyor.

Konya yakınında ve doğu tarafında dış Karaaslan adınını alan bu yöre şîmdi mamur ve hakla doludur. Dilekçeden öğrendiğimize göre, Karaarslan köyünü Necib adında bîrisi zapt eyleyerek vakfin gelirinden, fukahadan olan Sultan Veledle, efradını mahrum eylemiştir. Necibüddini müstevfi şeklinde İbnibibide S. 299 rasladığımız şahsın bu olması kuvvetle muhtemeldir. Sultan Rükneddin, İzziddini keykâvus taraftarlığını yaptıkları için katlettirdiği Hamid oğlu Müşrifül mülk Kıvamüddin, Seferi Hisarlı Kazi asker Celaleddin, Seyfüddini has kaybe Kerimüddini Ali şir, Emiri silâh Bedreddini gühertaş, üsdatdıddar Emineddini yakut arasında Necibüddini müstevfi' ninde öldürüldüğünü aynı sayfada okumaktayız. Bedreddini Gühertaşın Nicibile aynı zamanda şehid edilmesi - Bu manzuma münderecatına göre - hazin bir tesadüftir.

İbnibibiden öğrendigimiz vechile 672 yılında sahibinin tekrar vezir olmasıyla birlikte iki oğlu Tacüddini Hüseyin ve Nüsretüddini Hasan beylerin Honas, Ladik Karahisar havalisi ser askeriliğine tayin edilmişlerdir. Sultan Veledin ona sahibi azam sülalesi demesi, Afyon Karahisarındaki kitabelerde Sülaletül Vüzera diye kayd olunması Fahreddinin babası ve dedesininde selçukilerin büyük rütbeli memurlarından olduğunu anlatır. Hüseyin beyin yiğit, cesur gözü pek, kimseden korkmaz birisi olduğunu İbnibibi sarahaten îşaret ediyor. İbnibibi S. 305/6.

Cimri hadisesinde Akşehir yanında koz ağacı mevkiindeki değirmen çayda Karaman oğlu Mehmed beyle yaptıkları döğüşte şehid düşmüştür, Kardeşi Hasan beyde bu faciada öldürülmüşdür. Her ikisinin cesedi Konyaya getirilerek sahibin muhteşem Müzeyyen, Fevkalâee güzel türbesine gömülmüştür. Mumya olan cesedde başda olduğuna göre başında buldurulup beraberce mumya edildiği zan edilir. Türbenin divarlarındeki gönül alıcı çinilerin üstünde allah yolunda şehid olanlar hakkındaki kuranın hikmetli ayetlerinden meydana gelen dekor ınsanı düşündürür, Hasan beyin Çini kabrindeki kitabede 21 Zıhiçce 675 cuma yazılı olduğuna göre Akşehirdeki kavganın bu tarihte olduğu anlaşılır. Hüseyin bey Sultan İzzeddini keykâvüs II nin dayısı rum Kirhanın kızıyle evli idi, Aksarayı hütüphanemizdeki hususi yazma S. 149. Sahip atanın torunları Hasan beyden gelmektedir. F. N.

(Ey güzel yüzlü bey! senin için tanrıdan daima şunu istemekdeyim: Hep bahıt ve saadetle ebedi bir huzurla yaşa, Herbaşı dik kişi, senin esirin oldu, atının ayağına düştü. sana muti ve bende olanlar ise daima senin şad bahtın dolayısıyle şadandır. Yusufün güzelliğine maliksin, Rustem gibi civanmerdsin, Alii Haydar gibi şecaatlisin, Nuşirevanın adaletine sahipsin; muharebe safında erlik ile bütün erlerin emirisin. Halkın başında adaletinin gölgesi daimi olsun; atının gemini tutarak senden, bana da adalet edilmesini isterim. çünki devranda Adil ve ihsan bakımından senin ibi bir kişi görmeyorum. Karaarslan köyünü bana ihsan edersen sana her akşam ve sabah daima düa ederim. Bedreddini Gevhertaş onu duacılara vakfetmişti. Necip onun sınırını istirdat etti. arkasındanda iki gün içinde haktan ceza sını gördü. Ey sahib bu hususta fakihleri himaye et onun zulmünden yıkılmış olan bir hayrı mamur eyle. Akıbetin iyi, ahirin evvelkinden hayırlı olur; çünki sen gençlikte ihtiyarların yolunu tutuyorsun.. O köyün karşılığı olarak diğer bir tanesini çabucak ver, Ey çok hayırlı kişi! bu hayır ve ihsanda tehirde bulunma. Tanrının peygamberi tehirde afetler vardır demektedir. sende bu hayrı çabuk işleki Tanrıdan sevap kazanasın. Bu beyitlerin her birinin ilk harfini alırsan o sahipler sahibinin adı terkip edilmiş olur. devranın emiri ve serveri, askerin baş kumandanı, sahibi azam sülalesi şanı pek büyük taceddini Hüseyin! gök durdukça ve bu yer için döndükçe insana mümkün olan uzun ve hoş bir ömürle yaşa.

İkinci metiye şudur :

(Tanrının ihsanlarından gönlüm şad oldu. Humarı olmıyan şaraptan sarhoşum toprak aleminde filvaki işim gücüm yoksada pâk alemde işim gücüm, malim mülküm vardır. Aşk göğünde gerçi hilal gibi zar ve ince isemde güneşin cemalinden akıbet bir tolun ay olurum. Ey içki dağıtan! kalk meclisimi tertip et. Ey sevgili lutfederek önüm-

rinden aldığı meydandadır. S. H. hakkında sultan Veledin şu manzumesi mühim bir ciheti haber veriyorki buda onun anasının Fatma isminde bir müslüman olmasıdır.

(Ey aşıklar sizin yanınızda bahara çemen gelir gibi zamanın S. H. ansızın geldi, maruf ve asil bir şah olup güzellik ve boy bos cihetinden babasına benzer; güzeller yıldızlar gibi olüp o hem yer yüzünde hem gök yüzünde ay gibidir. Öyle bir şah böyle biri mah bulunamaz; yarabbi ona vehim ve şüpheden daha yüksek yani vehme ve zanna sığmıyacak surette başka bir makam ihsan eyle. Cihan onun güzelliğine hayrandır. Yüsüf ile kadınların vakası gibi ki onlar Yusufu görünce ellerini kesdiler Çin ve hata güzelleriyle cazibeli rum dilberleri bellerine kemer bağlayarak ona candan bende oldular. Rum ve Şam diyarında şöhret bulduğu gibi çin ve maçinde de itibar sahibidir. İrak, Talkan diyarlarına da güzelliğinin haberi erişmişdir. Ona ey bizim sultanımız, ey devranımızda tek olan, ey hem derdimiz hem dermanımız, hem de hanedanın nuru ve canı ! Ey canan atla geçerken atın üstünden bize bak! Ey dudaklarıyla şeker, yanaklarıyla ergövan gibi olan, yay gibi olan o kaşlarından nergis gibi olan gözlerinle daima ok at. Ey yürüyen servi! ateşinden ruhları öd ağacı gibi yak. Anana bütün, faideleri cami anana aferin olsun ki senin gibi oğula nail olduktan sonra bahtı yücelmiş talii sonsuz bir dereceye gelmiştir. Fatıma hatun gibi bir şah yahut onun gibi bir mah gördüm ki her ikisindende halka adalet ve ihsan erişib durmaktadır. Tanrı onun cesedini yaratmadan önce canını yarattıda şah eyledi ve cihan yaratılmadan ezel aleminde tanrının aleminde şah idi, esasen pâk ve asil o kişidir ki mülkü hebeli den yani tanrının ihsanındandır, haktan olan bir mülk ise daimi ve ebedidir. Şahlar onun hılkatından kemal istedikleri küçükler hem büyükler hayran olup kalmışlardır. Keremde maden ve deniz gibi lutuf ve güzellikde irem bağı gibidir. Harem ehli havas ve avam söz birliği ederek ona şükrediyorlar, şahlar benim gibi ona çakerdir; kadın erkek, genç ihtiyar bütün halk onun yaradılışını ve ahlâkını şerh etmekten acizdir. Veled bu her ikisine ana ile oğlu saltanat ve tahtında saadet ve baht ile baki olsunlar diye dua etmektedir. S. 253

Sahib Ata Fahreddin Ali. Adıyla ünü, şanı selçuk tarihlerinde yer tutan vezirdir. Aslan Konyalı Ebu Bekir oğlu hüseyinin oğludur. İkinci İzzeddin ve sonra Rükneddine vezir oldu, bunun şahadetinden sonra oğlüna daha sonra sultan Mesuda vezirlik etti servetîni hayır Müessesesel.ri yaptırmaya harcamak suretiyle Peygamberin yüksek buyruğundaki sırra erdi. Konya başta olmak üzere Ahşehir, İshaklı,

Ilgın Kayseri, Sivas da medreselar kervan saraylar, ılıcalar çeşmeler tekkeler, türbeler, yaptırdı. Yedinci hicret asrında Anadoluda iki insan varki biri kafsıyla digeri parasıyla bu ülkeye ışık ve şeref verdi Mevlana ve sahib Atâ. Mevlevi kitapları ondan bir çok defalar söz açmışlardır. Mallarını şimdi afyon denilen karahisarda saklardı ve bunun için oaraya sahibin karahisarı derlerdi. Sahîb ömrünün son yıllarını geçermek üzere çekildiği akşehirin Nadir köyün de 25 şevval 684 yılında ölmüştür. İki oğlunun suyunda can verdiği akşehir kazası toprağı ünlü vezirin son nefesini verirken yaslandığı bir yer oldu. Konyada fevkalade süslü ve muhteşem türbesinde gömülüdür Sahip Ata ve oğulları adıyla Ferid bey tarafından yazılan kitap benim yeni oartaya çıkardığım mevlevi vesikalarından sonra artık yeni bir basına luzum hasıl edmiştir.

«Ey sahibi azam! senin aydın ve parlak rey ve tedbirin doğması yüzünden ikbal gözü görmege başladı, devlet yüzü aydınlandı. Nezaret makamında server oldukca rütbe bakımından zuhal yıldızının üstüne taht kursan yaraşır. Eger Nizamülmülk diri olsaydı buyruk kulların gibi şuraya buraya koşar dururdu. Sen muhammet gibi dinin Nizmamülmülküsün, o Nizamülmülke benzemezsin, senin adın felekten de, esirdende öte yana geçmiştir. Ey Şahdan nişanı olan vezir, sen dünya ve dinin Fahrisin bahtın daimi olsun, taliin yücelsin, daima elini tutsun senin kadir ve himmetin karşısında 9 felek bir zerredir inciler saçan avcunda yedi deniz pek adi ve az bir şeydir. Eger suya ve aynaya bir baksan temiz zatine iki cihandada asla benzer olmadığını anlarsın, söz söylemede fesahatten mucizeler göstermeye başlayınca hem sohbanin nesrini mensuh edersin, hem mücirin nazmını. Gönül sahibleri senin devrinde memnun olmuşlardır çünki sen öyle bir nadiri devransinki ahir zamanda vezaret yakasından baş göstermişsindir. Ey yüce kişi, sen gönül ehli balçığa bulansa tanırsın; çünki ilk yaradılışta onlardansın. Kumru kuşu kafese girmekle diğer kumrulardan nasıl gizlenebilir; karga gibi kapkara bir hale gelse bile diğer kumruları tanır. Cins cinsini ister, ister çul giyinsin ister ipeklere bürünsün; her ne suretle olursa olsun tanır: nakış ve suret bizim canlarımızın cevherine arazdır; nakış ve suret kalmayınca kul ile bey birleşir. Filvaki bunu anlatmak uzun sürersede sana bir remiz kifayet eder. Çünki sen az bir remizden bir çok şeyleri anlarsın. Sen asır aleminde pek büyük bir denizsin nihayetin yoktur; vasfa ve zatine son bulunmaz. Fakat her nadanın önünde bir kuyu gibisin onlar seni göremez. Ey adaletinin sayesinde bütün halk, aşagısı yücesi, küçügü büyügü gölgelenmekte olan vezir! eger insanların hepsine sen ada-

bezenmişdir. Bizim şahımız gibi şahlar arasında merdane tek, başı yücedir. Ey kadri keyfiyetden hariç olan! alemde binlerce felek ve kâinatdan daha üstün, pâk ruh alemindesin, cansın, yüksek, cennetler aleminin dayanagısın. Burada cihan suretinin şahısın, orada ebediyet mülkünün şahısın. Her ne kadar suretde yere mensup isende hakikatda göge mensubsun, o sıfatdasın. Bu cisim senin gölgenin üstüne tutulmuş Çetr gibidir, sen bu çetrin gölgesinde binişansın, Len terani ses ve sedası olmaksızın tanrının zati vuslatına erişesin. Ey arif, hakkı tanıyan şah! gören pâk bir gönül ve cana sahibsin. Ey lutuf ve nurlar madeni, ey bütün ahrarın muhıt deryası! Senin pâk sinende esrar denizinin suyu çeşme gibi coşmaktadır. Onun coşkunluğu hangi tarafadır, daima bunu gözle. Mademki işin sonunda munıs odur, dildarın o olduğunu öğren. Meanı şarabını daima iç, hay ve cebbarın cemalini daima gör, alemin şahı „Kılıç Arslan" Din ve dünyanın ulu Rükni (Selçukılerde hükümdarlara böyle, vezirlerle ulemaya devletü din demek teşrifat kaidesidir), ey iki cihanda seçilmiş sultan, kükriyen arslan gibi hamleye gel, ebedî mülk sana müyesserdir. Çünki dostların İsâ ve Mustafa gibidir. Meclisin, bedenlerin şaraplarının vesateti olmaksızın keyfiyetsiz nurdandır, dudak o şarabın mahremi değildir. O şarabı candan gayrı kim içebilir? Ey şah, duaları şu çeşid olan kişilere iltifat et: ey iyilikde sana benzer bulunmıyan, tanrıdan ne istiyorsan, ne arayorsan sana ersin. Sen bütün cihanda mertlik bakımından bir bahadırsın, amansız ormanda arslansın, Rüsten seni yukardan görse atından iner, yere düşer. Sen gürz ve kılıçı eline alınca hamlene kim dayanabilir? Alemde yüz asır yaşa, çünki sana asla kimse doyamaz. Tanrıdan sana daimi bir ömür ihsan edilsin, cihan gibi bu cihanda daima kal, ey bütün mahlûkların canın zübdesi, adın ayuka erişdi. Cihanın sultanı muazzam şah, tanrı dergahında mükerrem olan zat, ey şahlar şahı, lutuf ve cömerdlikde adem nesli içinde teksin, sevinç, iyşü işretde olki bundan böyle senin kötülügünü istiyenler de daima matemde olsunlar. Ey Veled, her gün her gece, her yıl, her ay ve her nefesde bu medihden geri durma, susma. Ey deveranın Rüstem ve pehlivanı, bu dönen felek senin muradınca dönsün. S. 466/8. Manzume şehzadenin dogumunda yazılmışdır. F. N.

Gümeç Hatun. Sultan Rükneddini Kılıç Arslan IV karısı olduğunu Eflâdedenin ve Sipehsaların menakıbnamelerinde tesadüf etdiğimiz bu hanım hakkında dahi Divanda S. 252/3 de bir medhiye vardırki mektub tarzını andırıyor: Ey tercüman, Gümeç hatunun eşiğine - kullar gibi başını koyarak bizim hizmetimizi arz eyle. Benden selam et, kendisine her vakit yerde bir gül bahçesi, gökde bir ay olduğunu söyle. Güzeller onun yüzünün kulu oldukları halde etrafında dönüp dolaşıyorlar. Hepsi ona: Ey ay yüzlü senin güzelliğin gibi cihanda hüsün yokdur diyorlar. Tanrı burada şahlık, orada mahlık verdi, bu alemde beden mülkünü, öbir dünyada can ülkesini bağışladı. Böylelikle iki cihanda server, can ve gönülde mihter, hak denizinde gevhersin; Tanrı ömrünü uzun etsin. Tanrı sana ilhamlar bahş etdi, rahatlık verdi, artık bundan böyle bahıtlar bulacaksın, muradına kavuşacaksın. Yârin Mes'ud, sonun mahmud oldu, emellerin mevcud oldu; bunlar sana aşıkâr olacakdır. Tanrı senin hallerini bana aşikâr olarak bildirdi, imdi maruzatımı dinle, artık şübhede kalma. Bir gün Veled sana Tanrının cilvelerini hatırlatacakdır, o zeman bana sevinç yahşılıkla: hanı o söylediklerin vardı onlar oldu diye söyliyeceksin.

Selçuk hatun Büyük Alaaddinin torunu 4 üncü sultan Rukneddini kılıç Arslanın kızıdır. Rükneddin 663 yılında aksarayda şehid edilmiştir. S. hatunun doğum yılı belli olmamakla beraber 675 de gelin edildiğine nazaran 660 da doğmuş olması sanılır; cihaz hazırlığını Sivasta darürraha diye bir yapısı olan Raha oğlu sudurdan Kemaleddin tamamlamış ve sahip Fahreddin ve pervane Muineddin; selçuk hatunu ilhan Abaka hanın oğlu Erguna gelin olmak üzere Ordu şehrine götürmüşlerdir. Ergun adını selçuknamenin 310 cu sayfası notunda sahıfa kenarına kayıdlı olduğu işaretile naşir Havtsma yazmaktadır. Ergun hanın 690 da ölümü üzerine dul kalan selçukun adını tokatta iki bina üstündeki kitabede okumaktayız. Kitabeler Hakkı bey S. 10/12. 687 tarihlisinde Melikeyi muazzam ve 691 tarihlisinde melikeyi muazzama hamideyi havakin azameti dünya ve din selçuki hoant hatun diye yazılıdır; sonraları Niğdeye gelerek yerleşen S. H. öldüğünde kendisinin gömülmesi için burada ve 712 tarihinde bir türbe yaptırmıştır; kapısı, pençereleri, söveleri, oymalar, işlemeler, kuş, hayvan resimlerile süslü olan bu abidenin karşısında hayran olmamak yaptıran ve yapan ustaya sevgi ve saygı göstermemek kabilmi? Selçuk Hatun bu eseriyle dedelerinin sanat ışıkını gönlünde taşıyan bir kız olduğunu isbat etmiştir. Türbesini yaptırdıktan sonra daha 20 yıl yaşamış ve 732 senesi recebinin üçüncü pazartesi gecesi ölmüştür. Bu kayıt hem türbesinde menşur biçimindeki kabir taşının üstüne kazılmış ve hemde kadi Ahmedin tarihinde yazılmıştır. S. H. Bahsi henuz karanlıklar içerisinde bulunmaktadır. Niğde ilk mektep müfettişi Zeki beyin 1939 yılında Niğdede bastırdığı hudavend hatun türbesi hayatı ve eseri 32 küçük sayfa ve 25 resimli kitabı bu hususta bir adım isede evlenme yılını 665 göstermesi bir yanlıştan başka bir şey değildir. Mumaileyhin bu malûmatı Hakkı beyin kitabeler ese-

hakkında bilgi sunduğum Ulu Arif Çelebi (670-719) nin "Divanı Türkü S. Veled„ S. 126, 1925, kendi divanında şu kaside bulunmaktadır kı gene S. Mss'ud için bir medhiyedir:

"Ey gönül, her şeyi ebedi mülk semtine çek. Bu gaddar olan çarhın deveranından hoşluk umudu besleme. Bu cihandan sen kurtul, fenada baka arama. Niçin esbap ve hududun esiri oldun. Mal ve mülk ile altın, gümüş ile hiç magrur olma. Süleymanın makamına, Davudun savletine bak. Yusufe, Yakuba, Ahmedi Mürsele bak, Ademe, Nuha, Halile, Musa ve Huda bak. Nerededirler, ne oldular halleri nasıldır. Onlar ki rabbı vedudun yanında has mukarriblerden idiier. Nasıl yaşamışlarsa öylece öldüler, topraktan öylece dirilecelerdir. Bir kimse diken dikerse nasıl hurma yiyebilir. (Diken ağacı diken hurma alamaz), dünyanın gamile oyalanmaki çok aldadıcıdır. Meserretile, şeker ve ot gibi yanıb yakılma. Onun aldadışı, yalancılıgı gurur ve hilesi... ne söyleyeyim ey Mes'ud had ve hisaba sığmaz. Safa camı yerine keder tortusu armağan eder. Adet hilafı olarak baldan arı iğnesi hasıl eder. Kisra, Cemşid, Sam, İskender nerededirler, Kubad, Feridun, Ad, Semud kavmi ne oldular. Bin kerre binlerle şah ve melik gelip, gitdiler, zira zeman veludur. Melik, padişahlıkla magrur olmıyan şah yahşıdır, adli begenip onu yerine getirenin akibeti mahmuddur. Tanrı buyruguna, peygamber çığrına giden sahavet ve cudlarıla halka rahim ve müşfik oldular. "Çelebimiz bundan sonra böyle hükümdarların asla ölmediğini ve böylelerinin basiretlerini tanrının açtığını, ve saireyi söyliyerek ögüdler demekde, dua ile sözüne nihayet vermektedir. Mefailün failatün mefailün failat vezninde olan manmanzumesi babası Sultan Veledin S. 131 deki «Medari canu cihanı tü ey azizi vücud» kasidesine naziredir. S. Veledin rubailerinden 178 ci S. Mes'ude yazılmış olmalı: «bendenevaz olan asıl, müşfik şah gözüm senin gibisini Rum ve Tıraz ülkesinde görmedi, lutüfde yeganesin ve cihanda mes'ud olarak ömirinin uzun olmasını niyazla dua ediyorum».

* * *

S. Mes'ud, hicri 707 yılında sağ taraf yarım felcine «Hegmiplegie droite» hastalığına tutulmuş oldugunu Aksaraylı Mahmud haber vermekdedir. Sağ taraf felçlerinde dil de tutuldugundan müşarünileyhinde dili konuşmamış elini ayagını oynatamamış, ömründe çekdigi elemler yetişmiyormuş gibi şimdide bu agır rahatsızlıkla bir yıl pençeleşmişdir. O sırada yaşının kaç oldugu belli degildir. Aksaraylı edebiyat yapacağım diye cümleler, nükteler savurmuş, lakin ölüm

yılını ve ayını haber vermemişdir. Ancak Hotenli Emirin torunu Kadı Nigdeli Ahmed şu pek mühim satırları yazmışdır: Sultan Gıyaseddin Mes'ud Kayseriyede 708 yılında (ayı yazılı değil) öldü. Tabutı oradan-başka bir yere kaldırıldı, kuvvetle sanıyorum ki Simreye götürüldü„. Simre, Amasya civarındadır. Konyada bu defa elde edilen manznm bir Selçuki tarihinde şu kaydı buldum:

Sal bud heftsadu heşt Şeh çünin beukba reft
Ehli Konya şüd matemkünan Hasu am şüdendi giryan

Artık bu iki mühim vesikanın kaydına dayanarak şimdiye değin müverrihlerimizce öne sürülen 704 yılı hükümden düşmekdedir. S. Mes'udun Konya ve havalisinde eseri yoksada Ankaradaki Arslanhane cami ahiler tarafından onun eyami devletinde inşa edilmi,ş Tokad da dahi iki eseri bulunmakdadır. Bunlardan birisinde zevcesinin Pervane beyin kızı olduğu tasrih edildiğine göre Mecddedin i Atabeyden dul kalan Ayni hayat hatunmı yoksa bir diğer kızımı belli değil

Mes'udun Gazi çelebi adında bir oğlu kaldığını tarihler haber verir. Ahmed Tevhid bey yönünden Sinubda bulunan Gazi çelebi kabrı bu zatın oğlu olarak sanılmakda idi. Amasya müverrihi Hüseyin Hüsâmeddin ise vakfiye gibi en sağlam şeri hüccetlere istinadla gazi çelebinin Amasya civarında saltanat sürdüğünü ve Sinubdaki kabrin Muyineddin Süleyman Pervane beyin torunu olduğu bu vesika ile meydana çıkdı. Hüsameddin merhum şu vesikayı ortaya atmakla milli tarihimize en büyük hizmetde bulunmuşdur, adını rahmet ve şükranla analım. Başında altın tac değil babasınınki gibi mihnet ve meşakkat olan Gazi çelebinin mahlası Sultan Tacüddini Altunbaş imiş Buna dair vakfiyeler havza eşrafından Hacı Mahmut ağa zadelerden şimdi Mustafa efendinin elindedir. Bu zatın gayet zengin kütübhanesi olub azadlı köle Osmanın ketebelerini oradan aldığımı yukarıda işaret eylemiştim. (Tarih Encümeni Mecm. Yıl 16, Sayı 11. Eflâkı dedenin S. Mes'ud dan bahs etmemesi dedenin af edilmez ihmalidir.

Sultan Rukneddin i Kılıç Arslan. Ey şah oğlun kutlu olsun, saadetle zaferle mübarek olsun. Engin denizden vucud bulan seçilmiş inci, melek yaradışlı şehzademiz, bütün insanlara kutlu olsun Ömrü uzun ve babasının sayesinde mübarek olsun. O gün gibi yüz ve gece gibi zülüf, geceye ve sehere mübarek olsun. Bizim şehzademiz şahların şahıdır. çünki şahların üstü Han ve kaandır. Öyle bir nevzaddırki ömrü uzundur. Devlet, naz ve naime yakındır, daima müradına erişerek devlet tarafına yönelir. Her gün kapısı yeni bir devlete açılmıştır. Yücelik, sevinç ile onun musiki meclisi haşre kadar munzamdır. Hükûmet ve padişahlık kisvesinde güzellik ve cazibe ile

ciheti de harab ve yebab olur. (Kalb, meymene, meysere eski tabiye ıstılahıdır). Eline mızragı aldığı zeman Sührab da mağlub olur. Başlar gövdeler kanlar içinde yuvarlanarak atının ayağına kapanır. Savaş alaylarında cilalı kılıcını çekdiği vakit harp meydanında kesilen başlardan tepe gibi yığınlar peyda olur. Oku yaya kırışleyince kimse selamet kurtulamaz. Onun oku kalkandan geçer, zırh kaftanını delik, deşik eder. Onun ağır gürzü düşmanın üstüne düşdümü başlar da beyin kalmaz yerlere dökülür. Bütün beyler birer yıldız, Padişah parlak ay gibidir. Her yanda binlerce asker, padişah da onların ortasında parlamakda. O beylerden birisi Emir ahur Necmeddin dir. Dünyada onun gibi bir kişizade olamaz. Uyku halinde olsun, uyanık bulunsun ey Sultan, senin ayağın toprağına candan köledir. Bütün beylerin zeynetidir. Başkaları gövde o can gibidir. Sultana karşı muhabbeti payansız oldugundan daima havasdandır. Emir Necmeddin sultana karşı pek vefalıdır diye ağızlarda bile söylenmektedir. Sultanım aksam, sabah her zaman yüz can ile ancak seni ister. Hususile Sahibi Azam "sadrı azam„ padişahımızın üstüne titrer. Kötü göz dokunmasından korkar ve onun defi çaresine çalışır. Gümüş ve altın sarf ve ihsanıla çalışır, canıla başıla gayret eder. Hakkın manevi huzurunda da sultana dua etmekten geri durmaz. Sultanım sen gönüllerin ve canların şahısın. tenlere nisbetle şahlığın binlerce katkatdır. Melek huylu, melek çehrelisin, elin cömerdlikde deniz, keremde madendir. Bütün akıl, ilim, hep lutuf, ihsansın. Bütün adalet, hep sahavetsin, sen güneş gibi nur saçarsın. Ey sultan, senin korkundan yol kesen haydudlar kadın gibi zaif ve zebun olup hepsi elsiz, ayaksız sersem sersem şuraya buraya dağılıb gitmişdir. Devlet ve saltanatda sultanlar sultanı hücüm, savletde hakkın arslanısın. Bütün havarıcıler can korkusundan inlerde, dağlarda gizlenmişlerdir. Ormanda arslan bulunmazsa kurddan düşünce kalkar. Şimdi ise kaplanlar fare gibi oldu, çünkü tanrının kükremiş arslanı geldi yetişdi. Yılanlar gibi dağlara, ormanlara yaralı, kederli oldukları halde savuşdular, gitdiler. Zira başlarının ezileceğini gün gibi bilıyorlar. Hepsi kıpkızıl lâle gibi kan içinde ağıt ve iniltidedirler; bazan kendi ölümlerine, bazan ailelerinin korkusuna ağlamakdadırlar, Candan umudukesilmiş kimseler gibi ilaç ve çare aramakda ve olaki sultandan suçlarının affine ferman gelir diye bir umunca ile tama' beslemekdedirler. Bunların verdiği zahmet, meşakkat haddını geçdi; sultanım, sen onlara acıma, merhamet etme, halkın saglığını istersen onların hepsini kurban et, kılıçdan geçir. Kısasda hayat vardır, öldüreni öldürmek yaralıyanı yaralamak, keseni kesmek emrini hakdan dinleki ayeti ke-

rime mucebince gözün kısası göz, dişin de dişdir. Hayat, sağlığın devamı, kısasdadır. Bu emrin hükmile cihan halasdadır, kurtulmuşdur. Bu babda hakkın emir ve fermanı olmıya idi hiç kimse sag kalmazdı. Bey olsun, köle olsun haricileri sag bırakma. Zira kanlı katiller şer' ile ve ayeti kuran ile öldürülmeye müstehakdır.. Yarab, şu fena köpeklerin canını, iymanını kes, kopar diye «Veled» feleklerden, yıldızlardan üstün lanetler etmişdir. „. Burada adı geçen Emiri ahur Necmeddin ismini İbni Bibi ve Akserai de bulmakdayız. Mevlananın basdırdığım Mektublarının Nr. 1 dede vardır. S. Mesudun veziri payesinide almışdı. Amasyada Burmalı mînare camisini kardeşi sultanın hazinedarı Yusuf ile birlikde ve Gıyaseddin i Keyhusrev III. Zemanında yapdırmışlardır. Orada Ferruh lakabi vardır. Ibni Bibede C. IV. S. 291 de Necmeddin Ferruh olduguna göre Necmedin, Ferruh dır. Hur denildiğine göre Türk ve asıl zadedir. Kabri de Amasyada imiş. Kitabeler, Hakkı bey, S. 97/100

Sahibi azam, Fahreddin Ali olacakdır. Havarıcılerin adları yazılı olsa idi pek degerli olurdu. Sultan Mes'ud, Mogulların tahakkümü altında hiç de hoş olmıyan bir hayat geçirmiş birbiri aleyhine isyan çıkaran mogul valilerinin kargaşalıklarında hangi tarafı tutacağında şaşırıb kalmış, bu yüzden ülkesinden bile olmuş, Hemedanda mahbus kalmışdır. S. Veledin S. 411 de okuduğumuz manzumesi müşarünileyhin tekrar vatanına kavuşması dolayısile yazılmıştır. Şimdi onu dinleyelim: "Müjdeler olsun ki o tanrıyı bilen Şah, o Turan ve Horasan husrevi erişdi. Düşman kör oldu, dost sevindi. Çünki o şahlar şahı muradına erişmiş olarak geldi. Baht, S. Mes'ud ile öğünür, zira nihayet onun kutluluğu Zuhal yıldızına bile erişdi. Tanrının kereminden deveranın hulasası erişdiği cihetle deveran tanrıdan yeni can buldu. Cihanın ikbal yıldızı nurlandı, çünki bize sultanın alayı erişdi. O tanrının bir rahmeti idi ki bu perişan topluluğa ansızın gelip çatdı. O ulu kişi, güçlük ve tehlike yolundan tanrının fazıl ve inayetile geldi, şükürler olsunki cömerdlik denizinden o bahası ağır inci, bizim avcumuza ucuzca geldi. Neşe şahı gam askerini bozdu. Derd yok oldu, çünki derman erişdi. Ey meclisdekiler, sakıdan can gibi şarab geldiğinden dolayı şarab için. Cıhan emin oldu, korkusu kalmadı, çünki cıhana tanrının rahmeti erişdi. Şahımız salına, salına tekrar geldiğinden ötürü şehir, onun gelişile sevinç duydu, Veled, ona pek çok dualar etti ve duaları pek çok dualara ulandı.„ S. 410 daki gazelde şimdi türkçesini yazdığımız kasidenin bazı kelime farklarile hemen tıbkısıdır.

S, Veledin büyük oğlu olub ilk defa edebiyat alemine Divançesi

kesine nail olmaktır. Onun en az ihsanı, Rum, Ermen, Şam diyarının kilididir. Kim onun kulluğundan ve fermanından baş çekerse, ana boyun eğmezse, şüphe yok ki (yahut yaysız) oklara lâyık ve hedef olur. Onun adaleti zamanında yani bu gün kurt, kuzunun dostudur. Onun lûtfu zamanında, yani şimdi geceléri içilen şaraptaki acılık kalmamıştır. Tahta oturupta yüzünü gösterdimi ayine renkli felekten Ay, onun yüzüne secde eder. Ey alemde naziri olmayan! herkes sana dua etmektedir. Fakat dervişlerin duası, avamın duasından daha hayırlıdır. Ba husus Safa güneşi ve büyüklük seması olan mevlânın oğlu Veled, cihan durdukça daima Padişahlık et, felek mevcut oldukça daima adın yücelsin; zaman çakerin, devlet yakinin, Tanrı dostun olsun ve hiç bir suretle zeval bulmayasın diye dua eylemektedir, vesselâm.

S 247: Şahımız mesut olduğu için zulüm, sitem yok; adil ve kerem mevcut oldu, hem sonumuz iyi oldu. Bu cihan yeni baştan dirildi. Yeni baştan iyi ve kötü kullar zahir oldu. Yeni baştan bahta irişti, kutlulandı. Çünki Şahımız mesut oldu. Anadolu ülkesinde Şahımız mesud olduğu için neşe başladı. Kötülük ve savaş yatıştı, Ateşgede gülzar oldu. Şahımız mesud olduğu için gök yüzünden yer yüzüne: «Ey yol bilen kişi cihanda ni'melbedeli gör» sesi erişti. Şahımız Mesud olduğu için alemi yakan türkler mağaralardan, dağlardan, ormanlardan çıkıp Tanrının taatine koyuldular (1). Bundan böyle emniyet. aman devridir. Gamlar kalmadı, alem can gibi tatlı oldu çünki Şahımız mesud oldu. Acılık helva olur, inginlik, yakinen yücelir, herkesin işi, gücü düzelir, güzelleşir zira Şahımız mesud oldu. Zühre yıldızı Zuhalsiz göründü. Canı kötülüklerden kurtardı, çözülemiyecek güçlükler çözüldü, zira şahımız mesut oldu. Şahımız mesud olduğu için aşkımız yüz türlü yüz gösterdi. Yüz kapu açtı, yüz can artırdı. Şahımız mesud olduğu için ezel köyünü açık, ebed meclisini hazır ve kadehsiz içkiye müheyya görür. Rüyada İrem bağını görmüştüm, orada binlerle türlü türlü nimetler vardı, rüyanın tabiri Şahımız mesud olmasile açıkça zuhur etti. Eğer şaha kul isen, yol arayorsan dağ veyahut saman çöpü isen gel, gör çünki Şahımız mesud oldu. Veled der ki talib benim aşıklıkta basiret sahibi benim, ten köyünde derya benim, zira Şahımız Mesud oldu.

Divanın en ehemmiyetli kasıdölerinden birisini S. 224 de bulunan ve S. Mesudun Selçuku tahtına, babasının, dedelerinin sekisine oturması sevincile yazılmış manzume teşkil eyler. S. V. in anlattığına göre Ülke başsız gövde, çobansız sürü gibi imiş.

(1) Türkler alemi yaktıkça, dünyada kalabilirler. gayret edelim de düşmanları yakmak kudretini kaybetmiyelim. F, N.

25 Rebiiahir 680 = 14 Ağustos 1281 salı - Pazar ertesi - günü Konyada yapılan törenin başta S. V. gibi büyük bir zatin iştirâk ettiği sevinç ve kutlulamanın tafsilini bizzat müşarünileyhin kaleminden dinleyelim: "Sultanın debdebeli alayının gelişi ahaliye mübarek, cânân hazretine kavuşmuş cânlara Kutlu olsun. Hicretin 680 yılı Rebii aherinin 25 ci salı günü şah teşrif etdi. Anın yılı; ayı, günleri baht, zaferle olub felegin ay hisabından haric, daim olsun. Tanrı hafızı, saklıyıcısı olsunki onsuz cihan zulmetde kalmışdı, onun cemali güneşi parlayınca dünya gün gibi aydınladı. Ahali reissiz kalınca altunsız kese, ruhsuz beden gibi hep başsız gövdeye dönmüşdü. Konyadaki seviçleri, binlerce teşekkürü, halas olduklarını görki dikenlige gül bahş etmek için bahar yine geldi. (Halil bey 22/Rebii ahir 682 = 20/6/1283 yılını cülus senesi olarak kabul etmiş, Düveli İslamiye S. 212. Konyada güller haziran ayında en parlak şekilde zaten bulunur, Ağustosda ise gül bulmak, güzel bulmak"gibi şans işidir).

Yüce sıltanki benzeri olmıyan Selçuk şahidir, geri geldi. Cehennem cennet, güçlükler kolaylaşsın. Derdlere derman bağışlamak için hiç aybı, noksanı olmayan cemal, zevalsız lutuf ve ihsan; tatlı, duru su geldi. Güzel sultanın cemalini görmekle herkesin gözu açıldı. O şah bu bostana taze bahar gibi geldi. Bütün ağaçlar gövermiş, uyuyanlar uyanıb gözler nergis gibi, gülen gül gibi açılmışdır. Gerek çöl, gerek dere, tepe ağaçlar yapraklanmış meyve verir olmuş - sultanın kudumu - cehennem gibi olan yeri cennet gibi süslemişdir, Şeytanların hur gibi olması, çemenlerin nur gibi parlaması hep ondandır. Reyhan gibi kokulu, renkli, yeşile bürünen çiçeklerde ondandır. Deli kış saklandı' bu zindandan meydana çekilib gitdi. Sultanın gelişi derman, harabeler mamur ve abadan oldu. kışdan dolayı kimsenin eşya ve elbisesinden bir şey kalmamış yagmaya gitmişdi. Bağ ve bağçeler de atlas taclarından, güzel elbiselerinden çıplak kalmışdı. Ey kış def ol git, sen agyarsın, yabancısın. Buz gibi soğuksun, ey canlar baharı sen gel oturki yaz gibi sıcaklığın var. Ey kış git ki sen meşakkatden ibaretsin. Define üstüne çöreklenmiş bir yılansın, ihsan ve keremde benzeri olmıyan ey bahar sen gel. Melek simalı büyük padişah ki "Sultan Mesud„ dır, yıldızı da mesud ve mübarektir. Güzellikte yakışıklıkta benzeri bu asırda yokdur. Yüsuf gibi güzel ve yakışıklı, hazreti Ahmet gibi güzelliği bakdıkca artmakta, Isâ gibi durağı yüksek Musa gibi beyan, ifadede teklerdendir. Bahadırlıkda, adalet, cömerdlikde benzeri yokdur. Yiğitlikde Rüstem pehlivan kölesi, adaletde Nuşrevan kuludur. Savaş meydanına saldırdığında herkese bir niza' ve şamata peyda olur. Ordunun ne merkezi kalır, ne sağ tarafı; sol

Sultan Velede uyarak- 680 kabûl ediyoruz. Manzume pek güzeldir. memleketin hakiki sahibini başlarında hükûmdar olarak gören Anadolu ve bilhassa Konya şehrinin ve ehalinin duygularını okadar iyi anlatıyorki tarif olunamaz. Konyadaki şadlığı, binlerle şükür ve azadlığı gör, bahar yine geldi, dikenlikte güller açtı diyor. Bundan Ağustos ayını da anlıyoruz, Kasideyi tercümeler arasında bulacağınız için burada tekrar etmiyorum; beğeneceksiniz, okuyacak, tekrar okuyacaksınız. Hem şairane hem vatanperveranedir. Mesud Sultan diye bağıracaksınız. Bütün Emirleri Yıldıza, Sultanı Aydin Aya benzetirken Necmeddin adındaki Emirahorı, sahibi azami Fahrüddin Aliyi övmektedir. Mücirüddinin adı esasen divanın hiç bir yerinde yoktur. Sebebini bulamadım.

S. 131 de şu kaside vardır:

Ey aziz vücut! Sen can ve cihanın medarısın. Bütün âlemin yaradılışından maksat sendin. Eğer senin vücudun ortada olmazsa' o yaşayış —Cennet bile olsada — Cehenneme döner. Sen sabah rüzgârının nefesisin. Tarab bağında binlerce dallar, yapraklar senden husule geldi binlerce gonça senden açıldı. Ey varlığın hülâsası! Kainat senin için kurulmuş ipsiz direksiz bir çadır gibidir. Yer, senin altında bir yaygı gibi çekilsin diye basit cüzülerden toparlanmıştır. Bu gün sarayının kapusu halkın müracaat ettiği yerdir. Senin düşmanların Cuhuddur, sen ise kadr ve mertebenle Hud gibisin. Her kesin buna inanı vardır ki Sultan İzzetin (Keykâvüs II) in makamı cennet olmuştur. Tanrı onu öğmüştür. O cihanın mülkünü de ondan gizlememiştir. Çünki hali, maziyi ve atiyi ona birer birer göstermiştir. Babanın makam ve mülküne oğul varis olur, ancak katil ve küfran eden çocuk merdut olur. Sana bu miras helal, pâk ve mübahtır. Kıskancın hasedine rağmen feth ve saadetle bu makamda baki kal. Tanrıya binlerle şükür olsun ki Anadolu ülkesi nihayet «Mesuda» geçmiştir. Sen devlet ve dinin Gıyası güzellik şemasının güneşisin. Sonun Peygamberler gibi Mahmud olsun. Gönlüm bir savma'a haline geldi, oradaki tefekkürler umumiyetle bu gök kubbenin ardında senin hamd ve senanı söylemektedirler. Ay gibi oln yüzünün hakkı için — ki bu bence anddır — Söyle cihanda sana benzer kimdir ve kim olabilir. Zamanenin gözü cihanda senin yüzüne benzer bir sima görmediği gibi, zamandakilerin kulağı da senin vasfını hiç bir dudaktan işitmedi. Şekerden daha lezzetli nedir? Senin o iki lâl dudağın... Aydan daha aydın nedir? Senin alnın ve yanakların ... Ey tanrının güzidesi! Sen bütün halkın hayatısın, zira her keste senin sevgin vardır. Dünyadaki şahların şahısın. Tedbirin, kutluluk çomağile topu meydandan kaptı. Bütün alem, atının ayağına baş kor, herkes dileyerek, isteyerek sana muhip olur. Senin zatının vasıfları olan bunca hasletler azizdir, nadirdir, bulunmaz, vücude gelmez. Senin parlak, temiz olan zatından nasıl dem vurayım? Çünkü nihayetsiz olan şeye nasıl hudut olabilir.

Ağzımı kapadım, hasletlerini saymamağı tercih ettim. Bir kişi denizi avucuna sığdırabilirmi? Senin güzelliğine kıskançlık eden ve düşman olan kimseler, her şeyden haberi olmayan köre benzerler. Zira onların gözü Tanrı hatemile örtülmüştür. Allah, sana Halil gibi yüce makam bağışlasın. Düşmanını Nemrud gibi kahr etsin, alçaltsın. Benim senin tapundan iki hacetim var: onları yerine getir ki, hacetleri reva eylemek hanedanınızın adetidir (türesidir). Büyük baban ve atandan bizim tayınatımız mukarrer olmuş idi. Böyle bir oğlun, o gelirin yüz mislini vermesi lâyiktır. Mevlânanın aşıklarından 14 kişi o cömert şahın yarlığı ile vergiden muaf tutulmuştu. Ey sultan senin devrinde dahi böyle olması gerektir ki her birisi ziyana irişmeksizin senin şehavetinden faydalansınlar. Sahibi divana ferman eyle de bunu yapsın ve her birisi candan, «gönlümüz rahattır» desinler. Zira her Sultanın devrinde Sahibi azam olan kişi, bu hayra fütursuz, inatsız çabalar. Daima ihsan ve hayır sahibi olurlar ki bu hep böyledir, şimdi dahi işlerin hal ve akdi ona havale olunmuştur. Ey şah! Ona hükm ve şefaat ederek emr eyle; eğer bahane gösterirse dinleme, çabuk yapmasını buyur. Zira Peygamber «Hayırlı işi tehir etme, dumanlarla dolu olan afetler ateşinden kork» buyurmuştur. Çünki Samakar (o zaman Anadoluda İlhanîlerin umumî valisi idi. F. N.) Hem bu hacet için «Al damga» yazıp gönülden pası gidermiştir. Gerek onun hatırı için, gerek babanın hatırı için bizden alınanı bize tekrar bağışla. Güzel vücudun faydadır, gölgen bu fena dünyada sayısız yıllar bakı olsun. Cihan, Hakkın mühletile baki kaldıkça sende devlet ve ikbal ile haşre kadar baki kal Bütün alem halkı kendilerine senden ne gelirse can ve gönülden razı olmuşlardır. Tanrı da senden hoşnuttur. Veled, senin duanı diline tesbih ettikçe bu duanın kendisine Tanrı tarafından emr edildiği keşfoldu.

S. 144: Cihan şahlar şahının ferrü satvetile yeniden nizama girdi. Mülk ne güzel bir tazeliğe, İslâm ne güzel bir saadete irişti. Muazzam padişah devlet ve dinin gıyasî Selçuk tahtının süsü insan cisminin ruhudur. Bu «Mesud Şah» Mahmud gibi yegâne oldu. Çünki felek onun yıldızının en âciz bir kölesidir. Memleketin hayatı tac ve tahtın iftiharı, afak arsasının Hidivi, günlerin revnakıdır. Anadolu diyarı nursuz bir göz gibi idi, şimdi ise Şah, akşam vaktinde yüzünü göstererek saadet sabahı izhar eyledi. Tanrıya binlerce sükür olsun ki Sultanın kösleri yine fütuhat ile coştu ve düşman ram oldu. Cihana adalet ve nur yaygısını serdi, zulmun boynunu kırdı, karanlıkların siyah dumanını dağıttı. Onun mertebesinin en aşağılık derecesi Kayser ve Çin Padişahının ül-

ğildir. Acaba Moğulları niçin ihmal eylemiştir. Abbasî hilâfetini yıktıkları için mi, Anadoluya pek çok zulum ve ezâ eyledikleri cihetle mi? Yurdunu seven bir kimsenin, vatanına, dinine, diline, ananesine saygısızlık gösterenleri bir türlü affetmedikleri eskidenberi bilinen şeylerdir. Onlar ne kadar kahraman da olsalar gönül, yaptıklarını hoş görmez ve o gibilerin ismini, ima suretile de olsa söylemez.

Sultan Veled divanından öğrendiğimiz hakikatlardan birisi de müşarünileyhin sağlam karakteridir. Yani yüz yıla yaklaşan hayatında her sahipkranı, her sahiphurucu medh ve senaya tenezzül eylememiş ve sevdikleri hakkındaki kanaatini değiştirmemiştir.

İlim adına geçinen bazıları vardırki onlar, bir büyük kişinin sağlığında kendi kanaatlarını - o büyük zata hoş görünmek böylelikle yağlı kuyruk kapmak akçaları cebine indirmek için - feda eder. Fekat o büyük insan ölünce derhâl fikrini, kanaatını değiştirir, şurada burada eski noktai nazarının aleyhinde söylemeğe başlar. Bu gibilere nefret değil merhamet etmelidir. Bu zavallılarda karakter denilen ilâhi haslat yoktur. Sultan Veled, yüksek seciye ve şuuru ile tam ve kâmil bir insan emuzecidir. şimdi tarihi adları tetkik ederek haklarında kısaca izahta bulunalım ve divanın ehemmiyetini tebrüz ettirelim.

Sultan Gıyaseddin Mes'ut. Büyük Alâeddin Keykubadın torunu Sultan İzzeddin Keykâvus II nin oğludur. Babasının, kılıç Arslan IV in ordusuna mukavemet edemeyerek Bizansa sığınmasile Mes'ud da babasile birlikte İstanbula ve oradan dahi Deşti Kapçak hükûmdari Bereke hanın kendilerini kurtarması özerine Kırıma gitmiştir. Sultan İzzeddin, saltanatını terkten 18 yıl sonra öldü. Muhtasar İbni Bibi C. IV. S. 334 ölmeden önce büyük oğlu Mes'udu (1) çağırarak çok değerli ve ibret alınacak bir öğüt verdi. Onun hulâsası şu: Oğlum! Babamın ölümünden sonra Emirler, Vezirlerini beni tahta geçirdiler. Emirlerin sözlerini dinleyerek iş yaptığım müddetce halk mesrur, memleket mamur oldu. Adi kimseleri iş başına getirince memlekette ahali de perişan oldu. Ben de bu hale düştüm. Aman oğlum kötü, adî kimseleri iş başına getirme, ben ölüyorum, kemiklerimi kendi yurduma götür, babamın, dedemin yanına göm, sen de

(1) Şimdiki halde Selçuki hükûmdarı odur demesine göre Muhtasar İbni Bibi onun zamanında yazılmıştır. C. IV. S. 334

ölkemize git dedi ve hakka yürüdü. Sultan mes'ut bir fırsatla evvelce hazırlanmış olan gemiye binerek Sinoba geldi. civar ehalisi kudumunu kutlu, mutlu bildiler, havalinin kumandanı olan Alp yürük oğlu Emir Muzafferddin Yavlak Arslan (1) la görüştü; ve oradan, Aksaraylıya göre, Samsun yolu ile Abaka hanın yanına gitti. İlhan kendisini hükûmdarlara yaraşan törenle karşıladı. Maksadı için biraz daha beklemek gerektiğini söyledi. Bunlar 679 yılında olmuştu.

Abaka ölmüş, yerine Hülâkûnun oğlu ahmet, İlhanlık yerine geçmişti. Anadoluyu ikiye bölerek eski hükûmdar Gıyaseddin Keyhüsrev ile mes'uda verdi. Eskiden de Anadolu Gıyseddin Keyhüsrev II inin oğulla-İzzeddin Keykâvus II, Rükneddin Kılıç Arslan IV arasında bölye taksime uğramıştı. Gıyaseddin III. Ahmet hanın bu taksimini iyi bulmayarak darılıp Ordu şehirni terkle Azarbeycana geldi. Mes'ut ise elindeki yarlıkla Anadoluya geldi. Mutez oğlu Emir Müciraddin Mehmet, sultan mes'udu Azarbeycanda karşıladı. Mes'ut, Emire babasının yeri olan naip sultanlığı verdi. Konyalı Sahib Ata Fahreddin Ali, vezirliğini muhafaza eyldi. Yarlıklar Ahmet tarrfından verildi. Ümitsiz, hasta olarak erzincana gelen genç ve bahtsız Gıyaseddin III yatağa düşmüştü Emirler, bir fitne kopmasın diye yok edilmesini kararlaştırdılar ve Azrailin kılıcından evvel zavallıyı şehit ettiler.

Bunlar hangi tarihte oluyordu. Tarih alemince büyük değeri olan meskûkelere bakılırsa 681 dir. Camiuddüvelde 681 i Gıyaseddinin şehadeti yılı diye tasrih ediyor. Düveli İslâmiyede ise 22 Rabiülahır 682 (20 haziran 1283 olarak Kayseride culûs ettiğini yazıyor, Düveli İslâmiye, İstanbul 1927, S. 212 Halil bey bunu nereden aldığını göstermiyor.

Halbuki Sultan Veled divanının 224 S. de bulunan 43 beyitlik manzûmede bu tarihler şüpheden uzak olarak 25 Rabiülahir = 14 Ağustos 1281 pazartesi günü diye tesbit ediliyor. (F) nushasında bulunmayan işbu kaside 694 tarihli (N) nushasında tarihsiz H, bizim Hasan dede, Konya (M) nushalarının hepsinde mevcuttur. (Derosittemie) kelimesi ise gayet açık olarak görülmektedir. bunu başka şekilde okumağa imkân yoktur. Binaenaleyh biz bu tarihı

(1) Maarif Vekâleti kütüphane müdürü Hasan Fehmi hoca bu ismi yoluk şeklinde okumuş ve müneccim başı tarihi tercümesine öyle yazmıştır, selçuki tarihi 86 S, not 1. doğrusu bizim yazdığımız gibidir. Hasan hoca, Kastamonide İttihat ve Terekki fırkası mürahası mes'uli ve sonra muallim olarak yıllarca bulunmuş isede o zaman tarihle uğraşarak külâh kapmak sevdası dimağında olmadığından iyice öğrenememiştir.

görmek istiyor. Çünkü aralarında çok hukuk var. Bir gün onlara gidiyor ve bunları yer yüzünün padişahi Abaka ile beraber görüyor. Rahatsız etmek istemiyerek başka bir tarafa sapmak istiyorsa da olmiyor.

Cüveyniler, Şeyhi görünce atlarından yere inerek büyük edep ve tevazula şeyhe yüz koyup elini, ayağını öpüyorlar. Teşrifinizden haberimiz yoktu diye özür dileyorlar.

Sultan bu hali görünce taaccüp ediyor. Zira sahibi divan Şemseddin yıllardanberi Abakanın hizmetinde olduğu halde böyle mahviyet, tevazuu ona göstermemiştir.

Cüveyniler tekrar atlarına biniyorlar. Sultan, Şemseddinden soruyor: Hakkında bu derecede saygı gösterdiğiniz adem kimdir? Onlar cevap veriyorlar: ey Hudavend! O bizim babamızdır. Peki diyor ben size babanızın halinden sordum, ölmüştür demiştiniz. Evet efendimiz, mübarek kulağınıza adı, sanı, dünyaya ün salan şiirleri elbette gelmiştir bu Şeyh Sadidir cevabında bulunuyorlar. Onun üzerine Abakahan, bir gün onu bana getirin, nasihat versin diye ferman ediyor. Sadi dahi Cüveynilerin hatırı için Abakaya giderek manzum kıtalarla öğüt veriyor.

Cüveyniler ne kadar kâmil, arif insanlar ise Abaka dahi insaflı kişi imiş. Başka zamanın ceberutu olsaydı hakarete kalkar ve tarihe fena adla geçerdi. Alime, hâl sahibine saygıyı ancak bu hasletlere malik olanlar gösterirler.

Sultan Veled divanını baştan sona kadar okursak, müşarünileyhin Selçuk oğulları hakkında sonsuz sevgisini görürüz. Mamafih o kitabında bütün hükümdarları medh etmiyor. En büyük yeri Selçukilerin son padişahı olan Mes'udusani alıyor. İbni Bibi ve Aksaraî tarihlerinde Mesudun aleyhinde hiç söz geçmediğine göre müşarünileyhin evvelâ bir insan, sonra bir hükümdar için yaraşan güzel ahlâka, terbiye, nezaket, nezahete sahip bulunduğunu anlıyoruz. Sultan Veled, böyle iyi yaradılışlı bir Sultanı öğmekte haklıdır, eğer üçüncü Alâeddin — ki II. Mesudun kardeşi oğlu ve Osman beye tabl ve alem yollayan zattır— için Aksaraînin yazdığı şeyleri burada tekrar etsem siz de benden fazla kızarsınız. Öyle münasebetsiz işler yapmıştır ki okuyorken utandım. Sultan Veled ona eserinde ufak bir imada dahi bulunmamış, 2,5 yaşında babasını kaybedip gençliğinin ateşli çağında saltanatı elinden

kaptıran talisiz Gıyaseddin III için hiç bir şey yazmıyorsa da, onun babası ve Mesud II nin amcası Rüknüddin hakkında uzun bir medhiye vardır. Malûmdur ki Kılıc Arslan IV diye tarihte adı geçen bu zatı 663 yılında Aksarayda Muinüddinin ısrarı ve Moğulların muvafakatile Hatir oğulları keman zıhile boğarak şehit eylemişlerdi. Bu manzumenin bulunuşu divanın başlangıç tarihi olarak tahmin eylediğimiz 660 yılı fikrini kuvvetlendiriyor.

Sultan Veled Moğul hükümdarlarına hiç iltifat etmiyor. Sebebini anlayamadım. Halbuki İlhaniler arasında İslâm olmakla şeref kazanan Gazan Mahmud han devri okunursa bu zatın Şehnameyi yazdıran Sebüktekin Mahmud gibi ünlü, şanlı bir hükümdar olduğu görülür.

Anadolu arif ve şairlerinden Gülşehrî, Felekname adlı eserinde Gazan Hanı ziyadesile sena eylemektedir(1).

Mebde ve Mead hakkında Farsca olarak 700 hicret yılında kaleme alınıp 701 de son bulan manzumenin Mesnevi vezninde olması dahi nazarı dikkatı çekmektedir. Gülşehrî Gazan Mahmuda ait uzun medhiyesinin sonunda Alâeddin adında bir zattan saygı ile söz açmaktadır ki bu Alâeddin Saveli olmalıdır. Medhiye şöyle başlar:

شاه هفت اقلیم غازان خان که مهر   هست عکس حاتم او بر سپهر
صد هزاران هم چو کیکاوس و جم   نیستند از خیل او الاخدم

162 beyitle sona erer. Alâeddin hakkında:

عاقبت صاحب علاءالدین که روم   بوذ از عدلش به آیین و رسوم .

Sultan Veled hazretleri Moğullardan yalnız Samakar ağayı müstakil bir manzume ile öğmektedir. Bir de Sultan Mesuda yazdığı manzum istianamede Samakar ağanın al damga ile muaf nişanını hazırladığını söyler.

Bir kaç Moğul ismi varsa da kelime oyunundan başka bir şey de-

(1) Adını işidip kendini görmediğimiz Felekname geçen sene İstanbulda sahaf kitabçı Rizaya düşmüştü. Satın almaları için dil kurumuna müracaat ve cevap alamayınca Konyalı ve kitap meraklısı bir zata gösterilmiş o da, İstanbul Evkaf Müzesi müdürüne sormuş. Müze müdürü Felekname nüshalarının pek çok olduğunu söylemiş. Doğunun garip ve çirkin istiğnası karşısında Almanlar kitabı derhal satın almışlardır. Maarif Vekâletinin himmeti sayesinde Felekname geri getirtilmiş ve eserin fotoğrafisi aldırılmıştır. Benim kütüphanemde o fotoğraflardan terekküp eden kitap vardır.

bında söyliyorsa da bu nüsha şimdiye kadar ilim âlemine malûm olmamıştır.

Mahkeme sicilleri, kitabeler, sikkeler, mahallî hikâyeler, vakfiyelerden sonra o devirde yazılmış kitaplar, manzumeler, divanlar, menakıbnameler fevkalâde kıymetli vesikalardır.

Selçuki tarihi, bugün dünyada yegâne mustakil Türk devleti olan yurdumuz için pek ehemmiyetli ise de maalesef eski, yeni hükûmetlerden hiç birisi bu işe lâyik olduğu değeri verememiştir. Eğer Holandalı müsteşrik Havtsma, lâyden şehirinde Farisice muhtasar, Türkçe Selçuknameleri bastırmasaydı Türklerden kimse o iki kitabı tanımayacaktı. Aksarai tezkeresi ise 723 yılınakadar vakayii ihtiva eylediği halde henüz tabedilmemiş olması ve mufassal Ayasofya nushası İbnibibi dahi halâ yazma olduğuna göre Selçuki tarihlerinin talisizliği abidelerinin bahatsızlığı ile ayni seviyede bulunmaktadır.

Biz daha Konyada idadi mektebinde iken adlarını öğrendiğimiz Selçuki tarihlerini İstanbulda görmüş, okumuş, müteheyyic olmuştuk.

Bunları bastırmak için sağa, sola, şuna buna tavsiye ve ricada bulunmuştuk. Onlar boyunlarını bükerek kudret ve kuvetlerinin bu işe yetmediğini söyliyorlardı. İranlı Şairin:

کاریست که خدای میسر نمی شود   ما خود خدا شویم و بر آریم کارما

Bir işin olmasında tanrı yardım etmezse o maslahatın sahibi biz olur ve başarırız sözüne uyarak Anadolu Selçukileri gününde mevlevi bitikleri adı altında bir külliyat kurup memleketimizce ve Avrupaca layikile tanınmamış olan mevlânanın iki eserini " Mecalisi seb'a ve mektuplarını 1937 yılı içerisinde ve az aralıkla bastırıp yayın alânına çıkarmağa muvaffak olduk.

Eserler, ülkemizin resmî makamları hariç olarak ilim adamları ve münevverler arasında geniş bir alâka uyandırdı. Vatanın haricinde ve Amerikada bulunan kıymetli dost ve muhiblerimizin iltifatlarını kazandı. İngiliz ve İranlı alimler tarafından mektublarla teşvik gördük. Hele İran Maarif ve sanâi müstazrefe (yani sanai nefise) nezareti tarafından Maarif nişanile taltif edilmemiz bizi müteşekkir ve mütehayyir eyledi. Şiirler, gazeller, kıt'alarla duyğularını anlatan aziz dostlara burada şükranlarımı sunarım, onların mektublarını, şiirlerini neşretmiyorum.

Mektubatı Mevlânanın, mukaddemesinde yazdığım ve bir kaç yerde tekrarladığım gibi Selçukiler hakkında kıymetli vesikalar Mevlânın, oğul ve torunlarının, bendelerinin kitaplarında, manzumelerinde saklıdır. Onları daha fazla bekletmeden doğru şekilde basmak, cihana tanıtmak lâzımdır. Böyle kutlu, mutlu bir işi zaif omuzlarıma yüklenirken duyduğum sevinç ve heyecanı tasvir edemem.

İbtidanamesile en sahih Mevlevi menkibeleri kitabını bize bağışlayan Sultan Veled mesnevilerinde dıştan fazla içe, başkalarından ziyade kendi oymağına baktığı halde divanında başda hükümdar olmak üzere Selçukî büyüklerinden bir çoklarını mevzu olarak seçmiştir.

Hemen şunu söylemek gerektirki Sultan Veled bir asra yaklaşan uzun ömründe Alâeddin Keykubad, Gıyaseddin Kehusrev II, üç kardeşler İzzeddin, Rükneddin, Alâeddin II, Gıyaseddin III, Mes'ut II, Alâeddin III gibi 8 Selçukî ve Hülâkûdan başlayıp Olcaytuya kadar 8 ilhani Moğul hanları devrini görmüş ve bu zamanda Anadolu, İran, Elceziredeki Vezirler Emirlerle dost olmuştur. Sultan Veled, her ışık etrafında uçmak, yanmak isteyen pervane değildir. Sağlam karektleri, şuur ve mantıkı ile mevzularını bulup ayırmakta güçlük çekmemiştir. Sultan Veledle ayni asırda yaşayan (ölümü 691) Şirazlı şeyh Sadinin Bombayda basılmış külliyatını tetkik edecek olursak başta Abakahan (663 - 680) olmak üzere Selçuk şah, İnkiyabanu, sahip Alâeddini Cuveyni, Emir Seyfeddin Mehmet Sahip şemseddin Hüseyin, Türkân hatun Atabek Ebubekir Sa'd, merhum İzzeddin tazi hakkında medhiyelerle, Fahreddin Ebubekir için yazılmış 4 bendli mersiye, Emir Seyfeddin için mersiye halifei Abbasi muta'sem için mersiyeleri okuruz.

Bunlardan başka yine o külliyatta şeyhin "Mecalisi pencgâne„ diye mevlânanın yedi meclis tarzında yazılmış beş meclisini buluruz. Arabca bir hutbe ile başlayıp Farsca meviza ile devam ediyor. Asıl mühim şey bersisa hikâyesinin dahi orada münderic bulunmasıdır.

Külliyatın dibacesinde S. 32 de şöyle bir vak'a yazılı. Hazreti Şeyh Kâbeyi ziyaretinden dünüyor, Tebrize gelerek büyük alimler, azizlerle görüşmek istiyor. Sahip Alâeddin ve hoca Şemseddini Sahib divanı da

de Pertev Paşa kütüphanesinde bulunmaktadır. Nezairin mukaddemesi şöyledir: «بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين. از سفينهٔ نوحى و مجموعهٔ روحى اسرار كنوز الٓهى مفتاح رموز نامتناهى كى مشتملست بر بعضى فوائد و نصايح حضرت مولانا و سيدنا و قدوتنا مالك ازمة العباد شارح خفيات الآباد داعى الدعاة بالدلايل القاطعه هادى الهديات بالبراهين الساطعه سباح بحار الجبروت سياح قفار الملكوت لسان القدس ترجمان الرحمان جلال الحق والدين وارث الانبيا والمرسلين انار الله ارواح السالفين والغابرين بذكر جميله و بعضى فوايد مولانا قدوة العارفين امام الهدى واليقين شمس سماء العلوم الدينية فلك المعالى اللدنية قطب الاقطاب لب الالباب بها الحق والدين متع الله العاشقين والطالبين بطول بقائه امين يارب العالمين» dedikten sonra livalidihi diye bir gazel ve liveledihi diye ona söylenen naziresi yazılarak devam etmektedir.

Mecalisi seb'anın mukaddemesinde — Eflâkîden naklen — işaret ettiğimiz gibi Mevlâna nasıl babasının maarifile çok meşgul olmuş onu meclislerinde söylemiş yazdırmış ise Sultan Veled dahi babasının şiirleri ve fikirlerile uğraşmağı kudsî bir meşgale bilmiş ve divanı için onun gazellerini nümune tutmuştur.

Eğer gün bize yar olursa Nezâir mecmuasını bastıracağız. Böylelikle baba ve oğulun gazelleri daha iyi anlaşılır. Hatta diyeceğim ki Mevlânanın gazellerinde terennüm ettiği yüksek, muğlak, mu'dıl fikirleri oğlu açık, vazıh, anlaşılması kolay şekle getirmiştir. Binaenaleyh nasıl Mesneviyi anlamak için Sultan Veledin mesnevîlerini okumak lüzumlı ise «Divanı Kebir» denilen 93 bin beyti muhtevi Mevlânanın gazelleri külliyatını hazm edebilmek te Divanı Veledînin okunup anlaşılmasile kabildir. İşte paramız, vasıtamız olduğu halde Mevlânanın Divanı Kebirini bastırmak kabil iken, oğlunun divanını tercih etmekliğimizin sebebi, dünkilerden bir kısmının kulaktan işittiği bu günkilerin ise adeta tanimadığı Mevlânanın lirik gazellerini evvelâ Sultan Veledin sade şiirlerile ünsiyet ve yakınlık hasıl eyledikten sonra okumaları imkânını hazırlamak içindir. Çünkü oğlu:

Siz anı benim gözümle görünüz   Anın esrarını benden sorunuz

diye rebabnamesinin türkçe kısmının daha başında ilân ediyor.

Mevlâna sarayına Sultan Veled kapısından girilir.

Müşarünileyh gazellerini acaba hangi tarihte söylemeğe başlamıştır? Bunu kati olarak bildirecek vesika elimizde olmamakla beraber, ibtidanamesinin mukaddimesinde söylediği gibi H. 690 yılından evvel yazmıştır. Küçük kardeşi sudurdan Alâeddin Mehmedin 660 daki vefatına söylediği ve matbuun No. 93, s. 571; No. 143, s. 577 rubaileri ile Alemeddin Kayserin 683 te şehit düşmesi üstüne yazdığı mersiyeler; Şeyh Kerimüddin hazreti hakkındaki bir rubai bize divanın nihayet 690 yılına kadar yani 660-690 arasında yazıldığını gösterir. Bu tarihe değer verişimin sebebi şudur: Her kesçe bilindiği gibi Cimri hadisesi diye Selçuki vekayinamelerinde pek mühim yer tutan düzme Selçuk şehzadesinin Karaman oğlu Mehmed beyle birlikte isyan ve Konyayı zapt etmeleri üstüne, inkılâbı yapanların dil ve yazı ile uğraşmaları tarihin tekerrürü olmakla Mehmed bey de Selçukî hükûmetinin resmî dili olan Farsca yerine «Divan, dergâh, barigâh, meclis ve meydanda Türkçeden başka dil geçmemesi ilân edilmişti (H. 676. c. IV, s. 326).

Sultan Veled ise divanını daha önceden tertip etmeğe başladığına göre Karaman oğlu Mehmed beyin ortaya koyduğu fikirden evvel Mevlâna ve oğlu Türk dilini kullanmışlardır. Şu suretle Farscayı resmî dil olarak kabul etmiş bir ülkede kendi milletinin öz dilini kullanmış olmalarının değeri kendiliğinden ortaya çıkar.

Sultan Veledin Farsca gazellerinin edebiyat bakımından kıymetleri hakkında tahlillere, tenkitlere girmeyeceğim. Bunu İranlı ve Avrupalı müsteşrık ve mutahassıslara bırakmak lâzımdır.

Ben burada gazelleri Selçuk tarihi yönünden incelemek istiyorum.

Selçukî tarihi hakkında elimizde müdevven olarak iki kitap var: İbni Bibi ve Aksaraî tarihleri... Son yıllarda doktor Halil Ethem merhumun himmetile tanıdığmız «الولد الشفيق والحافد الخليق» isimli Niğdeli Kadı Ahmed Huteninin vekayinamesi gelir (1). 741 yılında Aksarayda kopya edilen bu muazzam cildin Selçukilere ait kısmı ancak 22 sahifeden ibarettir. Kadı Ahmed, mufassal bir selçuk tarihi yazdığını kita-

(1) Halil bey düveli İslâmiye s. 212 de buna Camii tevarih diyorsa da yanlıştır. Fatih kütüphanesi 4519 da kayıtlıdır. Müellif 695 doğumludur. Eserini 733 te yazmıştır. Bu malûmatı Kilisli Rifat beyin 22 Mayıs 1938 mektubundan aldım.

de, Mesnevîi Mevlâna gibi okutan hususî âlimleri olduğu fikrini verdi.

Mevlâna'nın fikirlerini daha kolay anlaşılır bir şekle çeviren Sultan Veled mesnevîlerinin ihmale maruz bırakılması doğrudan doğruya seleflerimizin ve hepimizin kabahatidir. Bunların basılması ve dilimize tercümesi ancak günahımızı affettirebilir.



Sultan Veled divanı ve bunun Selçuk tarihi ve Türk dili bakımından yüksek değeri

بود روشن سخنهائی که کفتم — سخن‌را مشکل و مغلق نکفتم
هزاران در ز دریای معانی — بر آوردم برای خلق سفتم
دیوان، ص ٥١٥

Aydın, açık sözler söyleyen, güç, muğlak fikirleri anlatmayan, maani denizinden binlerce inciyi getirip halk için işleyerek ortaya koyan Sultan Veledin gazelleri, bundan önce adlarını sayıp haklarında bilgi verdiğimiz eserlerinin 6 ncısını teşkil eyler.

13 bin beyitli ve 31 bahirde tasnif edilmiş gazelleri okuyanlar, divan sahibinin onları çok açık bir dil ile anlattığını göreceklerdir.

Fikirlerinin esasını babasının büyük divanından alan ve tıpkı mesnevilerinde olduğu gibi gazel ve rubailerini söylerken de Mevlânasını örnek tutan büyük sofi, ilham kaynağını gazellerinin bir çoğunda Mevlâna, Şah, Şeh böyle buyurdu, Şahın vezninde söyledim gibi sözlerle açıkça itirafı bir kadirşinaslık bilmiştir. Gazellerin fihristinde onlara * işaretini koydum.

Müşarünileyhin daha sağlığında tertip edilmiş sefinei Nuhî adlı nezâir mecmualarında Veledin naziresi Validin asıl gazeli alt alta لوالده، لولده diye gösterilmiştir. Birisi Nizameddinin hattile ve «مدالله ظله» tabirinden kendi zamanında yazıldığını ve 734 tarihli bir ikincisinin dahi yine birinciden kopya edildiğini anlıyoruz.

Bu iki yazma, hususî kütüphanemizi süslemekte olup bir üçüncüsü

dir ve kemal üçüncüdedir. Namaz kılmak için abdest alırken her uzvu bir defa yıkamak caizdir. Eğer iki defa yıkanırsa fazilet ve sevap iki kat olur. Eğer üç defa yıkanırsa tamam ve kemal olur. Yok, dört defa yıkanırsa sevap olmaz. Peygambr eshâbile birlikte abdest alırken azasını üç defa yıkadığını hikâyeden sonra Peygamberin sünnetine uyarak iki evvelki mesnevî cildlerindeki nasihatları başka bir şekilde, fakat muhtelif misallerle tekrarlandığını ifade eyleyor.

96 sürh ve 7 bin beyit kadar bir eserdir. Şemisden, Mevlâna'dan onların bir nur olup iki renk ziya halinde göründüklerinden âyet ve hadislerin şerhinden ibarettir. Semâ' hakkında mühim bir bahis vardır. Mevlâna'nın şemsle görüşmeden evvel çok âbid olduğunu, fakat şemsle mülâkattan sonra onun Mevlâna'yı semâya teşvik eylediğini ve müşarüileyhin de o andan itibaren semâ buyurduğunu pek lâtif anlatmaktadır.

İntihanamede Türkce, rumca beyit olmaması hayrete değer, ne zaman yazıldığı dahi belli değildir.

Meneviyatı Velediye nüshaları pek çok yazılmıştır. Konya'da Mevlâna'nın huzurunda ayrı ayrı ve birlikte olarak müteaddit nüshaları olduğu gibi İstanbul ve Anadolu'daki Mevlevihaneler kütüphanesinde Avrupa, İran, Hindistan, Mısır kütüpnaneleri de bunlardan mebzulen yazmalara maliktir.

Yalnız birinci cildi İran'da basılmıştır. Fırsat elverirse biz de diğer defterleri bastırmak istiyoruz. Tevfik onlardan. Huzuru muallâda, Ahmed ibni Muhammedülkâtib kalemile 732 de yazılan muazzam bir nüsha görülmeğe lâyıktır. Bu müzhheb muhteşem cildi, Husameddin Çelebi'nin hulefasından Alâeddin Amasîden feyız almış ve Sultanı Veled zamanında Erzincanda Mevlevî şeyhi bulunmuş olan Sivas'lı Aynadar oğlu Husameddin Hüseyin'in oğlu Emir Şerefeddin Satilmevlevî'nin oğlu Müstencidülmevleviyülerzincanî vakfeylemiştir. Emir Alameddini Kayserden sonra mevlevîliğe en değerli kitapları hediye eden Husameddin Hüseynülerzincanî âilesini hürmetle, rahmetle anarım. Bu âile hakkında Sespisaların sonu' Eflâkî c. 1 s. ve Konya müzesi rehberi 51, 54 s. de kitabların vakfiye kaydı vardır.

4) Maarifi Sultanı Veled. Başda Sultanülulema olarak Seyidi Bürhaneddin, Şemseddini Tebrizî'nin, Mevlâna'nın mensur kitapları elimizde

bulunmaktadır. Sultan Veled maarifile dedesine ve babasına ve büyük mürebbilerine bu hususta dahi tamamile mutabaât eylemiştir.

Hususî kütüphanemizde bulunan eski bir yazmada (50) fasla ayrılmış ve âyet, hadis, kibar kelâmı gibi mevzuları tasavvufi görüşle izah eylemiştir. Babasından yine büyük hürmetle söz açan müellif onun mesnevîsinden, gazellerinden birçok beyitlerle fikrini kuvvetlendirmektedir. Fasıllar arasında Mevlâna'nın medresesinde oturuyordum, Sofa eshabla dolu idi, maarif söyliyordum diye gördüğü rüya ile Mevlâna Taceddinülbuharî'nin göklerin ve yerin 6 günde yaratıldığı hakkındaki âyetin manasını sorduğunu, bir diğer yerde Mecdeddin Meragî isminde bir tüccarın Mevlâna'ya bende ve mürid olmasından sonra, Mevlâna'ya hizmeti sayesinde cehlinin gitttiğini, marifet hasıl eylediğini, zevklik, hoşluk, mestlik, acib manevî haller olduğunu anlatması ile müşarünileyhin ona cevabı ve meşhur Bersise hikâyesinin tamamı (bu hikaye Mecalisi Sebai Mevlâna'da vardır. Fakat orada hikâyenin arasına başka kıssa dercedilmiştir.) ve Selçukî Hükümdarı Sultan Mesud'e söylediği mühim sözler — bunu divanda anlatacağım — ile divanın Türkce gazelleri beyitinden olan « çayır u çemen içinde ayımız yüzün göravuz » mısraının Farsça şerh ve izahı vardır. Ayın mâh, yüzün rûy olduğunu yazarak yüzlerin çok olduğunu söylüyor. Kitap İran'da Fihmafih Mevlâna'nın sonunda taş bamasile basılmıştır. Makine harfile bastırılması ve dilimize çevrilmesi lâzımdır.

5) نافع فى الفروغ Tıbbî ve Mevlevî kitaplarını toplamak için keşfüzzununu dikkatle okuyorken bu maddenin karşısında gördüğüm ibare gözümü üstüne çekti. Kâtip Çelebi diyor ki :

نافع فى الفروغ ... كتاب الهادى الى البادى على كتاب النافع و هو من شروحه
ونظمه بهاء الدين احمد بن جلال الدين المعروف بسلطان ولد المتوفى سنه ٧١٢ .

c. 2, s, 581, İstanbul tab'ı.

Mevlevî menbaları bu hbsusta sükût ediyorlar. Kütüphanelerde nüshası varmı bilmiyorum, Vaktile bir zattan Sultan Veled'in Hanefî fıkhından manzum bir eseri olduğunu işitmiştim. Bu belki odur.

Eflâki menakibinde bulunan bir hikâyede rivayetçi olarak adı anılan « Sadeddin Mesnevîhânı Veledî » tabiri bana Mesneviyâtı Velediyyeyi

da çok hürmetli kelimeler kullanmaktadır. Hakim Senaî'den ve hattâ mütenebbinin arapça bir beytini de Sürh'ler arasında yazmaktadır. Rebabnâne'de menakip değil Tevhid ve Tasavvuf vardır. Mesnevî'deki bol ve çeşitli hikâyelerden fazla tefsir ve hadis şerhi mahiyetinde parçalardır. Hızır ve Musa hikâyesi burada yine zikredilerek rehber ve mürşide ihtiyacı tekrarlayor. Şemisle Mevlâna'nın mahabbet ve sohbetlerini anarken, Kony'nın o devirdeki büyüklerinin bu samimiyeti anlamaktan âciz olduklarını, fakat Mevlâna'nın onlara kıymet vermediğini kaydetmektedir.

47 inci sürhun manzumesinde : Sözümüz burada idi ki, tayinatın - bir kör - tarafından kesildiği haberi geldi. Dostların hali bu sebepten dolayi ber aks oldu. Herkes taacübten dudağını ısırdı. » Manasında iki beyit karşısına Hoca Reşideddin kelimeleri - Hicrî 936 da istinsah edilen nüshanın kâtibi tarafından ayni kalemle yazılmıştır.

53 üncü sürhde dahi mesnevîsinin ve söylediklerinin ilhamı hak olduğunu ifade eylemektedir. Kitabın nihayetine doğru 157 beyitlik Türkce bir kısım vardır : (Halbuki bazı nüshalarda daha beş beyit olup yekûnu 162 olmaktadır). Bir mıktar da rumca beyit muharrerdir. [Rebabnamenin Türkce beyitlerile müsteşriklar bir asırdanberi çok meşgul olmuşlar, başda Hammer olarak Radolf, Salemann taraflarından neşredilmiştir.]

Rebabnamedeki

Tanrı aytdı ne kim anlar aytıdlar   Tanrı hazırdır göranler gitdiler

beyti Eflâkî menakıbinde aynen dercedilmiştir. Huart dahi Latin harflerile yazmıştır. Sultan Veled manzumesini şu mühim sözlerle bitiriyor : Bu defterde bildiğim şeyleri ikiyüz suretle iyan ederek bildirdim. Bunlar pek yüksek şeyler iken halkın anlayacağı seviyyeye indirdim. Bir derecede ki orta halli bir salik dahi anlayabilir. Binaenaleyh Huccetullah benim zamanımda Müslümanlara tamam olmuştur. Bu kitabı okuyup da hak yoluna gitmeyen ve hakka irmeyen kimse için hiç bir bahane yoktur.

Hicretin 700 üncü yılının şabanı gurresinde başlayıp sene nihayeti olan zilhiccede bitmiş, böylelikle beş ayda ikmal edilmiştir.

Not : Rebabnamenin, İlhanî hükümdarı meşhur Gazan Han'ın kar-

deşi Mehmed Said Horbundaya, nazımı tarafından armağan edildiğini Uzun Çarşılı İsmail Hakkı Bey « Anadolu beyliklerinde » yazmakta ise de vesikasını bildirmemektedir. Mogolca'da üçüncü manasına gelen Khorbunda kelimesini Sünni müverrihler harbende, Şiîler hudabende şeklinde kaydeylemişlerdir. Alcaylu tarihine bakmadım !

Eflâkî'den öğreniyoruz ki, 703 de kardeşi yerine tahta oturan Horbunda, Anadolu'da - Çiharyar güzinin adlarını hutbede söyletmekden - hatibleri menetmiş. Sultanı Veled buna çok kızmış ve oğlu Emir Arifi - nasihat vermek için İran'a göndermeğe karar vermiş - Sultan Veled öldüğü için bu seyahat sonra yapılmış. 700 tarihinde Gazan Mahmut Han vardı. Horbunda 703 de cülûs etmiştir ve rebabname içerisinde buna dair işaret olmadığı gibi Mevlevî menbaları da bu hususta sükût ediyorlar.

3) İntihaname. Sultan Veled mesnevîlerinin üçüncüsü ve sonuncusudur. Müellifi; Dibacede hulâsa olarak şunları söylüyor :

Tanrı Hazretleri kendi sözü olan Kur'anı mecidde günagün ibare ve mütenevvi misallerle mev'ize ve nasihati mükerreren buyuruyor. Çünkü adam oğullarında gaflet ve nisyan fazladır. Nefis ve şeytan insanı aldatır. Mevlâna'nın ve onun hemdil ve hemdemi olan güzide eshabının hallerinden bahseden birinci defter (ibtidaname) den sonra mesnevii Mevlâna vezninde diğer bir defterde dahi yine bu maani tekrar edilmişti. Madamki insan nefis ve şeytana uymaktadır, biz de meviza ve nasihatlerimizi mükerreren söyliyeceğiz. Böylelikle insanlar nefis ve şeytanın mekrinden, şerrinden halâs olsunlar.

می کنم با نام حق آغاز باز   نکتهای نادر پرراز باز
زانك این کفتار و وعظ و نظم ما   هست رهبر خلق را سوی خدا

31 inci sürhde yine kısaca maksadını şöyle anlatıyor : Çünkü iki mesnevî defteri tamam oldu, Mevize ve nasihat nazım yolile dizildi. Eğer halk amel etmek istiyorsa onlar kâfidir. Hamuşî âlemine girdim ve batın dünyasile meşgul oldum. Fakat tanrıdan ilham geldi, mevize ve nasihat söyle, zira insanlara faydalı olan nasın hayırlısıdır. Tanrının emrine uyarak üçüncü defteri söylemeğe başladım. Çünkü üçüncü kemal-

lâna'dan biri Farsca, diğeri şems hakkında Arabca iki beyit, Hâkimi senâiden 3 beyit, Çelebi Husameddin'den 1, diğer meşhur beyitlerden dahi 4 ki, hepsi 15 beyit tutuyor, muhtelif vesilelerle irad olunmuştur.

İbtidaname sürhleri arasında şair şiiri ile Evliya'nın sözleri arasında büyük fark olduğunu, birincilerin şiiri hayal, mubalâğa, yalan şeylerden ibaretken Ehlüllah kelâmının tefsir ve sırrı kur'an addedilmesini icabeylediğini yazmakta ve bunu bir temsil ile izah etmektedir. Rüzgâr bir gül bağçesinin bulunduğu taraftan eserse güzel kokular, süprüntülük tarafından geliyorsa fena kokular getirdiğini anlatıyor.

İbtidaname ile çoktan ilgili idim. Bastırmak için bir hayli para sarfile yazdırmıştım. Tahran'da Hüseyin İkbal adında bir kitapçının sermayesile 1357 Hicret yılında basıldığını öğrendim ve derhal getirtdim. Kitabı 128 sahifelik bir mukaddime ve izah ile Celâl Himaî adında bir zat hazırlamış, himmet eylemiştir. Ancak mumaileyh bilmediği ve aklı ermediği şeyleri dahi mukaddimede yazmasa daha iyi etmiş olurdu. Meşrutiyetin ilânından sonra İstanbul'da bazı kimseler türemişti. Onlardan birisi Süleymanı Kanunî devrinin en büyük şairi Baki'ye Karga, Mevlid sahibi Süleyman Çelebiyi buna benzer çirkin sözlerle memleket efkârına satmağa kalkışmıştı. Başta Ali Emirî efendi olmak üzere Süleyman Nazif ve Donanma mecmuasında (H.K.) imzalı bir zat ve daha memleketin diğer fadıllarının şiddetli hücumları sayesinde o kimseler susturulmuştu. Celâl - Hümaî bize o devrin bu garib allâmelerini hatırlattı.

Kitap 0,14 × 0,21 ebadında 128 mukaddeme + 403 metin + 8 doğru - yanlış cetvelinden müteşekkildir. Bahası cildli olarak 25 riyaldır. Naşirin kendi sözile düştüğü tenakusu ayrı bir makale ile arz eyleyeceğim. Arkadaşlarımızdan bir zat dilimize tercümeye başlamıştır. Tercüme sona erince bastıracağız.

2) Rebabname Birincinin yazılmasından 10 sene sonra kaleme alınmıştır. Müellifi bize şu mukaddeme ile kitabın telifindeki maksadı anlatıyor: Bu müsnevii manevî ve nurlar dolu esrarın telifi sebebi budur ki; gönül ehli bir büyük bu zaiften itikat tariki ile istida ve iltimas eyledik. Hace Senaî'nin ilâhînamesi vezninde bir kitap inşad iylemiştiniz. (O kitap ibtidanamedir) mesnevii Mevlâna vezni ile ki - dostlar o vezni okumağa çok alışkındılar.

Dinle bu neyi şikâyet etmede ayrılıkardan hikâyet etmede [1]

Bu vezin onların tab'ında yer tutmuştur. Meydana getirilecek her nazım, o hazrete benzeyerek ve tetebbü ederek vücude gelir. Hem bu vezinde bir kitap yazmak daha evlâ olacaktır. Zira bu işde mutabiat ve müşabehet ekmel ve ecmeldir. O itikad sahibi büyüğün iltiması ile Hazreti Mevlân'aya mensub olan rebab ile bu mesnevînin nazme başlandığını söylüyor. Hazreti Mevlâna buyurmuştur ki; ney'in iniltisi kamışlıktan ve kendi yarlarından ayrılmasındandır. Gurbete düşen, firkatten nalân eder. Ney'in bir nâlesi olup ziyade değildir. Fakat rebabında nâleler, firaklar vardır. Çünkü o garipler mecmuundan her biri kendi yurd ve cinsinden ayrı düşmüştür. Yani rebab çalgısında bulunan deri, kıllar, demir ve sap ... Bunların hepsi kendi cinsinin fırkatinden nâle ve figandadır. İşte böylece rebabda nâle ve zarlik ney'den fazla oldu, burada ney ve rebabın firkatten, nâlesinden söylenenler mecaz ve istiaredir. Ondan sonra müşarünileyh, ruhların kendi âleminden ayrılmasından ve tekrar o âleme kavuşmak, visal bulmak için nâle ve efgan eylediğini söyleyerek eski yurda hasret çeken âşıklara tercüman oluyor.

بشنوید از نالهٔ بانك رباب نکتهای عشق در هر کونه باب
بافغان و نوحه کویان دائما ای خدا و ای خدا و ای خدا

diye başlayan nazım; 105 sürh de takriben 8 bin beyitle fikirlerini izah ediyor.

Sürh'ler oldukça uzun ve nazmedeceği mevzuun çok mükemmel ve kısaltılmış bir hulâsasıdır. Yalnız onu okumakla manzumede neler söylemek istediği anlaşılıyor. İbtidanâme'den daha fazla olarak Mesnevî'den iktibaslarda bulunmakta ve bunu kaydeylerken Mevlâna hakkın-

(1) Konya'da Mevlâna'nın huzurunda bulunan ve dünyda mevcut mesnevîlerin en eski ve en doğrusu olan 677 tarihli nüshada :

بشنو این نی چوق شکایت میکند از جدایها حکایت میکند

şeklinde yazılıdır.

azimetini, bir ay süren yolculukta Şems'ten büyük feyizlere mazhar olduğunu, son gelişinde müridlerin yine hasede, kıskançlığa başladığını, Şems'in kendisine : — Bu defa kaybolacağım, izimi bulamayacaksınız, bazısı hattâ öldüğümü bile sanacaktır — dediğini ve öyle olduğunu ifade ile Şems hakkındaki şüpheyi — limaslahatin — halletmeden bırakmaktadır.

Şems'i aramak için Mevlâna'nın Şam'a gittiğini ve bu seyahatin iki defa icra edildiğini tasrih ediyor. Sipehsâlar dahi Şems bahsini Sultan Veled'e uyarak mübhem geçmekte, Eflâki bazı şeyler yazdığı halde " Bu bir sırdır ki kimsenin ona vukufu yoktur " kaydiyle perdeyi açmamaktadır. Fakir bu bahsi iyice tetkik ile kendimce mühim neticeye vardığımı ve tahlil ruhî ile işi anladığımı zannediyorsam da eslâfı kirama tebaiyyetle sükûtu ihtiyar eyledim..

Kitabının sonuna gelince müellifimiz gizli veliler « Evliyayi ahfiya » dan Şeyh Kerimeddin Hazretlerini bize tanıtmaktadır. Çelebi Husameddin ile Sultan Veled arasında bulunan bu zat hakkında sipehsalar ve Eflâkide müstakil bir fasıl bulunması icabederken yazılmamasını, müşarünileyhin kendi arzusu neticesi olduğu - Mevlevî ocaklarında söylenen ve bize kadar gelen - rivayetlerdendir.

Kitab nihayete ererken «Ölmeden önce ölünüz» hadisini Türkçe olarak şerh buyurmuşlardır.

Bu Hadisi buyurdu Peygamber   Kangi kişi ki dirliğin ister

diye başlayor. Divandaki gazeller tarih sırasıyle ibtidanameden daha eskidir. Türkçelerden sonra rumca bir manzume ve onlardan sonra da Türkçe ve rumca söylemekten vaz geç; zira o ıstılah sende yoktur, diyor. H. 936 tarihli ve kütüphanemizde bulunan ibtidaname nüshasında

ليك در پارسى و در تازى   ميكنم من بجهد انبازى

şeklinde yazılıdır. [Mevlâna ve Sultanı Veledin eserlerini tashih husundaki itinalarını ayrıca yazacağım].

Bunlardan sonra eseri olan bu mesnevinin manevî kıymetini, bu kitabım o tuzluk gibidir ki bütün mana ve kur'anın sırrıdır, diyor. Mesneviyi dudakla değil, sıdk ile oku, tâki sana Tanrıdan atâ ve ihsan gelsin.

Bu sözlerin hitamında bazı nüshalarda bulunmayan, fakat sahih ve doğru yazmalarda daima mevcut olan bir rüya hikâyesi vardır.

Sipehsalar menakıbının nihayetinde Mevlâna'ya yetişmiş büyükler arasında, Eflâkide ise ağzından nakledilmiş pek çok hikâyenin ravisi olarak tanıdığımız Saraceddin mesnevihanın gördüğü bir vakıa münderiçtir.

Sürhun tercümesi şöyledir : Saraceddin mesnevihan bir gece rüyada Çelebi Husameddin'i gördü ki Mevlânanın kutlu mezarı başında ayakta durmuş ve elinde ibtidanameyi tutmuş güzel ve yüksek sele ve büyük bir zevkle okuyordu ve bu nazmın medhinin şerhinde mubalâğalar buyuruyordu. Sonra Saraceddine dönerek dedi ki : İstiyorum ki bu mesnevîyi bundan böyle benim okuduğum gibi okuyasın. Ve bu esnada kendiliğinden beyitler söyleyerek tavsifde bulunuyordu. Uyanınca o beyitlerden hâtırında yalnız bir beyit kalmıştır ki budur :

هر كرا هست ديد اين را ديد   كه برين نظم نيست هيچ مزيد

Bu mesnevinin vezninde olan mezkûr beyit, teberrük olarak beyitler arasında yazıldı ». Müşarünileyh bu nesiri nazmen kaleme alıyor. Saraceddin'in âbid, zahid, müvahhid, müteşerrî olduğunu, fakat diğerleri gibi ham ervah sofu değil irfan sahibi olduğunu tasrih ile rüyasını ve Çelebi Husameddin'in kendi mesnevisi hakkındaki taltiflerini anlatıyor. İranda basılan ibtidanamede bu kısmın beyitleri tam 160 adettir. Mesnevisinin ehemmiyetini, onun gece gündüz okunmasını tavsiye eyliyor.

Kimlerden bizar oldu ise oğullarına ve kardeşlerine de aci sitemlerde bululunarak manevî zevki, ârifane neş'esi olmayanlara ağır kelimelerle hücum ediyor. [Hakir bu beyitlerin karşısına, Elhamdüllah böyle oğul ve kardaşlardan değilim, diye yazdım.]

En sonunda; Hicretin 690 yılının evveli Rebiülevvelinde başlayup 4 Camaziyelâhırda, yani 94 günde bu muazzam eseri ikmal ettiğini haber vermektedir. Bu kadar kısa bir müddet içerisinde böyle iki cild Mesnevi'i Mevlâna hacminde bir kitabı nazmen kaleme almak için müellifin gayet iyi hazırlanmış olması lâzımdır. Hususile temas ettiği âyetler ve hadisleri tefsir ve izah ederken yapılan ufak bir yanlışın o zamanki âlimler arasında nasıl bir kıyamet kopartacağını hisab etmelidir.

İbtidanamenin içerisinde Mesnevii şeriften 7 beyit, gazeliyatı Mev-

maksadını bilemez. İşte bu mesnevîde Mevlâna'nın ve onun hemdemi ve musahibi olanların kerametleri şerholunmuştur. Mütalâa edenlere , dinliyenlere malûm olsun ki bu yazılanların hepisi Mevlâna'nın musahiblerinin ahvalidir. Diğer bir hikmet dahi şudur : Mevlâna'daki geçmiş velîlerin kıssası, bu mesnevîdeki kıssalar ise bizim zan anımızda vaki olanlardır. Ve diğer bir düşünce dahi budur ki, mürid, şeyhinin ahlâkiyle mütahallik olmalıdır ve şeyhine uymalıdır. Nasıl ki , Me'mum İmama, muktedi muktedâya uyar. Hırka örtünmek, saç tıraş etmek, semâ etmek ve şeyhinin diğer amellerini gücü yettiği kadar yapmak. Nasıl ki buyurmuşlar (Tanrının ahlâkile tahallük ediniz) „.

Sultan Veled, bu sözlerinden sonra babasının kendisini kardeşlerinden müridler ve herkesden ayırarak : — Sen insanların bana yaradılışça ve ahlâkça en çok benziyenisin — buyurmuştur. Ben zaif te o Hazretin işaretine uyarak kudretim yettiği kadar çalıştım. Babasına benzeyen zulüm yapmadı muktezasınca Mevlâna'ya muvafakat ve mutabaata çalıştım. Mevlâna muhtelif vezinlerde gazeller yazmış, rubaîler söylemişti. Ben de ona tebaan bir Divan vücude getirdim. Nihayet dostlar rica ettiler ki : Babana uyarak divan yazdın, mesnevîde dahi ona tebaiyyet etmelisin, binaenaleyh babama iktidaen 690 Rebiulevvelinin başında bu mesnevîyi yazmağa başladım. Bu âciz fanî dünyadan göçünce hayırlı bir yadigârım kalsın „.

İbtidanâme, Hâkim Senaî'nin İlâhînâmesi vezninde yazılmış bir eser olup 168 sürh (yani nesrî hulâsayı) ve 9 bin beyti havi bir eserdir [1].

Sultan Veled eserini, yedi Mevlevî kutbunun tercümei halini, keramet ve makamlarını cihana tanıtmak ve anlatmak için yazmış ve Mevlevî menkıbesini en doğru bir şekilde tesbit ederek ilim tarihine pek büyük bir hizmette bulnnmuştur. Kendisi bu menkıbelerin ve vakıaların cereyanında faal vazife almış ve hepisini yakından görmüştür. O

[1] Yurdumuzun değerli Tarih mütetebbilerinden ve âlî tahsil görmüş fadıllarından Uzunçarşılıoğlu İsmail Hakkı Bey. « Anadolu beğlikleri » ünvanlı hükûmet hesabına basılmış kitabının 82 inci sahifesinde : « Veledname, İbtidanâme, İntihanâme hep Mevlevîliğin neşri için yazılmış küçük, küçük kitaplardır » diyorsa da mumaileyhin bu eserleri görmediği bedihîdir. Veledname, İbtidanâme diye ayırmak ilmî olmadığı gibi bu üç eserin beyitleri sayısı dahi 27 bin olduğuna göre Mevlâna'nın mesnevîsinden daha çok manzumeyi ihtiva eylediği aşikârdır.

cihetle bizzat müşahedelerini ihtiva eyleyen ifadeleri en sahih tarihî me'hazdır.

Sipehsâlar menakıbi, İbtidanâmenin başka şekilde ve nesre çevrilmesinden meydana gelmiştir. Eflâki dahi yine İbtidanâmeden me'haz olarak istifade etmiş ve bunu kitabında tasrih eylemiştir. — Çelebi Hüsameddin'in rüyada Sultan Veled'e görüneceği hakkındaki menkıbe gibi — . ابتدا میکنم بنام خدا موجد عالم فنا و بقا

Yani yokluk, varlık âleminin Yaratıcısı Tanrı'nın adiyle başlarım diye söz açan manzume sahibi Tanrı sıfatlarını anmakta, öğmektedir.

18 inci sürh'te, önçe anlattığı Musa ve Hızır hikâyesini şerhederek Musa'nın Mevlâna ve Hızırın dahi Şems olduğunu, Musa'nın büyük bir Peygamber iken Hızırı aradığı gibi, Mevlâna'nın dahi bu kadar fezâil ve makamat ve keramâtı varken Şems'i taleb ettiğini ifade ile asıl menakıbe başlamaktadır. Hızır aleyhisselâm, gizli olduğu gibi Şems'in de her nazardan mestur olduğunu anlatıyor.

Ondan sonraki malûmat Sipehsâlar ve Eflâki'de okuduklarımızın asıllarıdır. Sultan Veled bunları kendine hâs bir tarzla ve çok açık bir Selçukî farsçasile nazmetmektedir.

Maarifi Rabbaniyye'yi, âyet ve hadisleri de vakıt vakıt şerhederek yalnız menakıble karii yormamaktadır. Mevlâna'nın mesnevîsinde olduğu gibi hikâyeler bir manzumede bitirilmiyor, bir kaç bölüme ayrılmaktadır. Sultanülûlema ve Seyyidi Bürhaneddin'den kitabın sonlarına doğru bahsedilmekte ve Sultanülûlema'nın Konyaya gelmesinden 2 yıl sonra vefat ettiğini söylemektedir. Büyük Alâeddin Keykubad ona : — Sen Padişah ol, ben seraskerin olayım — diye teklif ettiği halde kabul eylemediğini de tasrih ve Sultanın, halkın hürmet ve sevgisini söylemektedir.

Seyyidi Bürhaneddin'in 629 da Konyaya geldiğini ve 9 sene Mevlâna'yı teslik ve terbiyei batın ile meşgul olduğunu ve sonra öldüğünü yazmaktadır. Bu tarihin 638 olması lâzım gelmektedir. Mevlâna'nın bundan sonra daha beş sene riyazetle uğraştığını, mücahedatını ifade etmektedir. Şems 643 de geliyor ki tarihler tetabuk etmektedir.

Şems'in Konyaya gelişini, gidişini ve kendisinin elçi olarak Şama

geçirerek alelade bir derviş, nevniyaz, mübtedi tavrile 12 yıl hizmet etmek, her gördüğünde baş koyup elini öpmek, müşarünileyhin vefatında, ısrar üstüne fakat sureta Şeyhliği kabul eyleyip hakiki rehberin yadigâr Hüsameddin, halifeigüzin Şeyh Kerimüddini 7 yıl mürşidi rastin bilmek ve her yerde onu medh eylemek... doğrusu bunlar her kesin yapamayacağı, yapmak istediği halde muvaffak olamayacağı şeylerdir. Bunlarla şunu anlatmak isteyorum : Büyük velilerin kudsi adlarına kurulan tarikatlar banilerin ölümünden sonra bir çok kollara, şubelere ayrıldığı halde Mevlevilikteki vahdetin esasını Sultan Veled hazırlamıştır. Onunçün Mevlevi tarikatında şube yoktur. Yalnız Esrar Dede tezkiresindeki bir kayıt nazarı dikkatimi çekmiştir. Mevleviler tarikat itibarile bir, neşe itibarile ikidir. Mesnevii şeriften zevkıyab olanlar, Divanı kebirden lezzet duyanlar. Hemen hepsi pirlerinin sünneti seniyesine uyarak şair, musikişinas, san'atkâr olan tek sözle san'at veya ilim şubelerinden birisine mensup olan Mevleviler bu iki kaynaktan içmişler, sarhoş olmuşlar fakat tüketememişlerdir.

18 inci asrın en lirik şairi Galib Dede, « esrarını mesnevîden aldım » sözüyle feyz menbaını itiraf etmiştir. Mevlevî şeyhleri arasında âbid, zâhid, zahirî ilimleri mükemmelen bilenlerle ilmine irfanı galib, rind meşreb ârifler daima görülmüştür.

17 inci asrın ünlü şahsiyetlerinden mesnevî şarihi Ankaralı İsmail dede mesnevîden,aynı devrin Yenıkapı şeyhi Sabuhî dede Divanı kebirden feyz ve neş'e alan iki sima olarak gösterilir. Genişlemeğe müsait olan bu bahsı kısa kesmek mecburiyetindeyim. Son olarak şu ciheti edebiyatla uğraşanlardan rica edeceğim. Mevlâna ile Sultan Veled'den doğrudan doğruya müteessir olanları toplamak lâzımdır.

Bu edebiyatımız için zarurîdir. Edebiyat müverrihleri derler ki, Derviş Yunus Divanı kebirin, Âşık paşa mesnevînin tesiri altındadır. Bunları misallerle anlatmalıdır. Yalnız bu iki simayı, Anadolunun haricindeki şairler, fikir adamları müteessir olmuş mıdır, olmuşsa Divandan mı, Mesnevîden mi ?..

Eflâki, Çelebi Hüsameddin'in hayatını yazarken şunu kaydeyliyor. Şems'in iftirakile gazeller yazan Mevlâna'ya, eş'arınız büyük yekûn tutuyor, bunlar her tarafta ilgi ve saygı ile karşılanıyor, fakat Dervişlerin tesliki için bir eserinize ihtiyaç var, Hakim Sinaî'nin Hadikasını okuyan müridlerinize kendi meslek ve meşrebi ârifânenizi bildirecek bir kitap lâzımdır.

Bu rica üzerine Hazreti Mevlâna Mesnevîi şerifin ilk 18 beytini uzatıyor ve (Bişnev = dinle) diye başlalıgun Mesnevîsine ibtidar ediyor. Yani Mevlâna'mızın evvelâ Divanı yazılmış, sonra Mesnevî'si tahrir olunmuştur.

Bu sözümle şunu ifade eylemek istiyorum. Sultan Veled evvelâ Divanını meydana koymuş, ondan sonra Mesnevîlerini hazırlamıştır. Zira Mevlâna'mız da böyle yapmıştı. Esasen İbtidanâme'nin mukaddimesinde Divanını yazdığını kendisi de söylemektedir. O Divan size takdim edilen bu kitabdır. Onu mufassalca ileride anlatacağım ve şimdi Mesnevîlerini tafsil eyliyeceğim.

1) İbtidanâme. Sultan Veled üç eserine Mesnevî demektedir. Mesnevîi Mevlânaya benziyen (Mesnevîi Veledî). Veyahut cemi sıgasile " Mesneviyâtı Velediyye ". İlk mesnevîsine İbtidanâme, Rebab'dan bahisle başlayan ikincisine " Rebabnâme ", üçüncü ve sonuncusuna dahi " İntihanâme " denilmiştir. Mevlevîliği bilmiyen ve bu eserleri görmemiş, kulaktan işitmiş olan memleketimizin âlimleri bu kitapları birer küçük eser sanıyorlar, adlarını yanlış yazıyorlar. Onu da düzeltmek için burada tafsilâta girmek zarurîdir.

İbtidanâmenin mukaddimesi « Divanı Türkîi Sultan Veled » in — 1925 yılında Maarif Vekâleti hesabına Matbaai Amirede basılmıştır. — 106 ıncı sahifesinde neşredilmiştir. Müşarünileyh o dibacede hulâsa olarak şunları söylüyor : " Tanrı sırlarından bahseyliyen Mesnevîi Veledî'nin yazılmasının sebebi odur ki : Babam ve üstad ve şeyhim Mevlâna Celâleddin kendi mesnevîsinde geçmiş velîlerin kıssalarını anmış, onların kerametlerinden, makamlarından beyan buyurmuştu. Maksadı da onların kıssalarından kendi keramet ve makamını izhardır. Şu velîler ki, onun hemdil ve hemdemi idi yani Seyyidi Bürhaneddin muhakkak tirmezî, Şemseddini Tebrizî, Salâhaddini zerkübü Kunevî, Âhi Türkoğlu Konyalı Çelebi Hüsameddin'dir. Kendi halini, onların ahvalini mazidekilerin kıssaları vasıtasile eserine kaydeylemiştir. Lâkin bazılarında o buluş ve anlayış olmadığı için masdukai hali anlayamaz ve onun

Mecdüddin Mehmedbin Ali,Cemaleddin,Tabib,Ekmelüddin. Anadolu Beylerinden Aydınoğlu Mehmed bey, Ahilerden, Ahi Kayser, oğlu Çoban, Sadeddin ve oğlu Yusuf, Mehmed Seyyid Averi, Mehmed Şah Kazzaz (İpek tüccarı demektir, Konyada Kazezler, Kazezler tekyesi diye bizim zamanımızda dahi söylenilen isimler vardır.) ile İran Mogulleri ki— İlhaniler diye söylenir— başta "Gey Gatu„, Kaydo, Anadolu umumî valisi Samakar Ağa, İrencin Noyan, Emir Sikürci.., ile pek samimi muhabbeti vardı.

Anane şeklinde bize kadar gelen rivayetlere göre Mevleviliği asıl bir sistem ve tarikat haline getiren Sultan Veleddir. Mevlevi ayinlerinde, samaa başlamadan önce soldan sağa doğru sema'haneyi — bütün sema'zenlerle birlikte üç defa— hırkalar sırtta, eller hırkanın kolundan geçirilmiş ve önüne kavuşturulmuş olduğu halde yürüyerek devretmeğe "Sultan Veled devri„ denilir. Çünkü Sultanülulema hazretleri Kabei müşerrefede bu üç devirle Tanrı evini ziyaret eylemiştir. Veled Çelebi efendi amcam dahi bir fahriyelerinde :

Veled devri benimle Hatme erdi,
Ben ol manzumeye şemselhüdayım.

beytile bu devreye işaret eylemektedir.

Sultan Veledin ilmi hayatı ve eserleri. Başta babası olmak üzere Mevlevilerin yedi kutup dedikleri Sultanülulema, Seyyid Bürhaneddin, Mevlâna Celâleddin, Şemseddin Tebrizi, Şeyh Salâheddin, Çelebi Hüsamddin, Şeyh Kerimüddin.., hazretlerinden maarif ve esrarı ilâhiyeyi — maderzad istidadına — ilâve olarak öğrenen Sultan Veled, mikdar itibarile babasının asar ve eşarına yakın sayıda kitab ve manzume yazmıştır.

Diyeceğim ki eğer o bulunmasaydı, Mevlevi tarikati ya kurulmaz yahut pek kısa ömürlü olur ve hele cihanşümul olmazdı. Belki onda şairlik bakımından parlak manzumeler bulunmadığı söylenilebilir, şi'ri — Anadolu halkı manzum eserleri, saz ve çalgıyı severlermiş onu bize Mevlânamız söylemişti—Sırf gayesine ulaşmak için vasıta olarak kullanan bir zat, eserlerinde san'ati ikinci pilâna terk edecektir.

90 yıl gibi — insanları kısa ömürlü olan bir ülkede doğan ve orada yaşayan Sultan Veled — her faniye az nasib olan hayatını yalnız babasının, dedesinin, mürebbilerinin ilmî, tasavvufî hallerini kayd eylemek veya onların sözlerini şerh ve izaha sarf eylemiştir.

Sipehsalâr ve Eflâki, Sultan Veledin kitaplarından, şiirlerinden rubaîlerinden örnekler almış, menkıbelerin naklinde onun eserlerinden vesika olarak istifade eylemişlerse de bunları hangi yıllarda yazıldıklarını sarahaten kaydeylememişlerdir.

7, 8, 9 uncu Hicret asırlarında Anadoluda yetişen ve milletimizin hiç şüphe yok ki hem büyük şairleri ve irfan sahipleri olan sofilerin Sultan Veled gibi ideale malik oğulları, halefleri olsaydı onların kudsi şahsiyetlerini örten karanlıklar ve esrar perdesi bizi yanıltmaz ve şaşırtmazdı.

İşte büyük ve san'atkâr şairimiz Gülşehri hazretleri... İşte Yunus emre, işte Aşık paşa. Bu üç sima gerek bıraktıkları eserlerin kemiyeti, gerek dile getirdikleri fikirlerin hususiyeti itibarile tetkik etmek isteyenlere yalnız — doğruluğundan kuşkullandığmız — yazmalarla, birbirini tutmayan menkıbelerinden ve birisi, Aşık paşa müstesna olmak üzere hatta kabirlerini dahi bulmaklığımıza imkân vermeyen hayaller şeklinde görünürler.

Sultan Veled, bütün oğullara örnek olacak feragatle kendi varlığını babasının ve onun dostlarının irfan denizinde yok etmiştir. Kendisini hiçe saymak, ancak mefkûresi, mensup olduğu cemiyet veya millet için çalışmak ve yok olmak her fanin'n yapmak istediği halde başaramadığı büyüklüktür. Ben faniyim, baki olan cemiyettir, millettir diyenler, ben geçiciyim, daimi kalan fikirdir, Allahtır sözünü söyleyenler her şeyim ondan geldi, ona gidecektir cümlesini sarf eyleyenler her devirde işidilmiş ise de buna riayet edenlere nadiren tesadüf edilmiştir.

Lâkin Sultan Veled sözünün eridir. Aşağıda vereceğimiz izahlar ve göstereceğimiz örneklerle anlaşılacaktır ki o bize asıl sahasını ve asıl meyl ve incizabı olduğu kısmı bile tanımak istemeyerek yalnız ve ancak Mevlânasının, efendisinin fikirlerini almış onlara nazire söylemiş, onları tazmin, tafsil ve teşrih etmiş daha basit, daha kolay ve hazımlı şekle getirmiştir.

Babası öldüğünde 50 yaşında idi, ilmen, irfanen ise Çelebi Hüsamaddinden elbette yüksekti. Öyle olduğu halde onu Mevlânanın postuna

کرد رحلت زتن کریم‌الدین — آن نکو سیرت و ولی کزین
آنك چون او نبود شاه کریم — در جهان بود همچو در یتیم
کشت بعد از حسام دین رهبر — مدت هفت سال آن سرور
داد با هر که خواست ملك و عطا — کردماند خویشتن بینا
شرح این را مجوز راه سخن — کوش سر آر بهر علم لدن .

Şuna nazaran sırrı hilâfet, Çelebiden Şeyh Kerimüddine ve onun vefatile Sultan Velede intikal eylemiştir. Şeyhin adı, post ve mukabelei Mevleviyeden sonraki dualarda anılması dahi bunun neticesidir. Bu divanın sonundaki 452 numaralı rubaî dahi yine müşarünileyh hakkında söylemiştir. Bundan fazla bilgimiz yoktur. Aslen nerelidir, evli mi, çocukları kimlerdir?. Şöhretten kaçan, dünya alâyişine arka çeviren bir mutasavvıf. 452 nci rubainin türkçesi şudur : Gerçi sen insanların yanında Beytimur oğlu Kerimüddinsin. Benim gözümde ise bilgi ve görgü ile dolusun. Sen sadef cisminde yegâne dür şehvarsın; İncinin, sadefin yeri ne, yüz inci denizisin. (Mevlânanın huzurunda bulunan kabrinin yazısı makale sonundadır.)

Sultan Veled iptidanamesinde bize pek mühim bir şey daha söyleyor : Şemseddin Tebrizi ile Şeyh Salâheddin, Çelebi Hüsameddin gibi Mevlâna Halifeleri — Velâyet, ululuk ve ilimde — meşhur değildiler. Benim takririmle Mevlâna gibi şöhret tuttular, meşhur oldular. 20 beyitlik bir manzume ile bu sürhi tafsil ediyor : Babam — Şemseddin gibi tanınmamış değil — pek maruftu. Hepsi Mevlânaya candan mürid oldular. Veled gününde bu şöhret arttı. Babam velileri — taklid ile değil gayeti görerek — intihab etti. Babamdan sonra oğlu meydana çıktı, onların vasıflarını can ve gönülden genç ve yaşlı işitecek halde şerh ve tafsil eyledi. Bir dem taatlarını anlattı, bir dem uzlet ve kanaatlarını izah eyledi. Bir dem «Kal canilerini» bir dem halet nihanilerini şerh eyledi. Bunlar ve her birinin kerameti nasıldı, namazda istikametleri nice idi. Her birisinin Şekli sohbetinin, hakdan rütbetinin ne olduğunu söyledi. Her biri nasıl irşad ediyordu ve ne türlü bahşişi ve vergisi (dadı) vardı. Hülâsa, hepsinin ahvalini bir bir anlatdı ve halkı şüpheden

kurtardı. Herkes yeni başdan mürid ve bende oldu, hepsi ölü idi hayat buldular. Hepsi, şüphesiz olarak malûm oldular ki bu sır o zamana kadar mefhum değildi. Böylelikle Veled vasıtasile onların hali ihtiyar ve delikanlı yanında şimdi bilindi. (Onlar hakkında daha böyle bir çok medh ve sitayişte bulunduktan sonra "onlar şimdi hak gibi pinhanı olmuşlardı ve kimse onlardan hiç nişan vermemiştir„. beytile sözlerini bitiriyor.

Denilecek ki, Sipehsalâr ve Eflâki menakıblerinde bu zevatın tercümei halleri, menakıb ve kerametleri yazılıdır, buna göre Sultan Veledin sözlerini nasıl izah edebileceğiz. Müşarünileyh iptidanamesine 690 yılının Rebiulevvelinde başlayıp yine aynı yılın cumadilahırında yani 3 ayda bitirmiştir. O tarihte sipehsalâr menakıbı henüz yazılmamıştı. Eflâkinin menakıbı ise 718 de tedvine başlanmıştır. Binaenaleyh Sultanı müşarünileyhin ifadesinden Sipehsalârın 690 dan sonra yazıldığına da hükmedebiliriz. (O menakıbı baba oğul yazmışlar ve tarihini bildirmemişlerdir.)

Sultan Veled, uzun ömrünü bir ülkünün hakikat olmasına harcamışdır. Şöhreti daha sağlığında bütün şarkı ve hatta İstanbul ve Bizansı tutan babası Mevlânanın akval ve efalini "sistematize„ etti. Anadolunun her yerine halife ve naipler yolladı, onlara şecere hilâfet verdi. Kindisi evvelâ Çelebi Hüsameddin ve sonra Şeyh Kerimüddinin zamanında türbede (mesnevî) okuttu. Etrafında babasını tanımış ünlü müridler toplanmıştı. Yeniden bir çok büyük zatlar da mürid ve bende oldular. 677-712 yılları arasında babasının kendisinin divanını, mesnevilerini yazan hattatlar, kâtipler, mesnevihanlar isimlerinin sonuna "Veledi„ mahlâsını koymağı şeref bilmişlerdir.

Selçuki hükümetinin son hükümdarı Sultan Gıyaseddin Mes'udu Sani — Sultan Veled ona hep Sultan Mes'ud diye hitap ettiğine göre müşarünileyhe o zamanlar sadece bu isim verildiği anlaşılıyor — başta olmak üzere Gürcü, Gümaç, Selçuk Hatunlar gibi Selçukı hanedanına mensup prenseslerle, Sahib Atanın oğlu Taceddin Hüseyin bir çok manzumelerde adını, hizmetlerini tebcil, takdir eylediği ve şehadeti üstüne çok hazin mersiyeler, terciibendler yazarak bizi de acındırdığı Emir Alemüddin Kayser, Selçukilerin en maruf veziri Muinüddin Süleyman Pervane Bey, Sahib Ata Fahreddin Ali, Hatir oğlu Şerefüddin,

okuturdu. Mevlâna'mızın divanından, Hazreti Muhammed için yazılmış medhiyelerden birisi okunur, ney taksimi olur ve sonra semaa başlanırdı. Böylelikle ölüm yılı 683 senesine kadar hizmet ve gayretten geri durmadı. Kısa bir hastalığı müteakip 22 Şaban 683 = 3. 11. 1284 çarşamba günü vdfat etti. Doğumu 622 olduğuna göre o zaman ancak 61 yaşında idi. «مسافر قبر» Ebced hesabile ahirete göçtüğü yılı gösterir.

Çelebi, Konyanın Meram bağlarında otururdu. Eflâki bağ adının « Hümâm » olduğunu tasrih ediyor. Şimdi Meram'ın dere semtinde Maarif değirmeni civarında bir yer olduğunu işittim. Orada birden hastalandı. Eflâki şöyle kaydediyor : « — Bir gün ashap ile « Hnmâm » canibine gitmişlerdi. Büyük bir cemiyet olmuştu. Nagâh bir derviş geldi. Mevlâna türbesi kubbesinin alemi düştü ve derin bir halel peyda oldu diye hoş olmayan bir haber getirdi. Çelebi bunu, kendisinin ahirete davet edilmesine işaret saydı, hastalandı. Şehirdeki konağına ilettiler. (Evinin nerede olduğunu bilmiyoruz.) Acı haber şehre yayıldı. Sultan Veled kadar hiç kimse yanmadı. Koştu, geldi. Hastada görülen âraz ne idi, tedavisini hangi Selçukî hekimi deruhte etmişti, esefle haber vereyim ki bilmiyoruz. Yalnız maraz, gittikçe fenalaşıyordu. Sultan Veled yine bir gün ziyarete gelmişti. Onu bu kadar ağır hasta görünce inleyip feryad etti. «Senden sonra benim halim ne olacak ve canımın munisi kim olacak. Kiminle oturacağım, ruhumun gıdasını kimden istiyeceğim, gönül sırrını kime diyeceğim, bu ayrılıkta dert ortağım kim olacak diye gözlerinden kanlı yaşlar döktü. Bütün ashab dahi ağlaştılar. Hazreti Çelebi yatağından doğruldu. Sultan Veled'e dayanarak oturdu. Buyurdu ki : « — Canım, gözüm ! asla gam yeme ve hiç bir veçhile endişe etme. Benim ölümümden sonra her bir işte, mühim, müşkül, düğümlü meselelerde - âciz kaldığında - ben başka bir suretle senin önüne gelirim, kendimi sana arzeylerim. Nuranî beden ile müşekkel ve mücessem olurum, envaı pertev ile tecelli eylerim. Müşkilin hallolur. Düğümler çözülür. Başka bir kimseye muhtaç olmazsın. Horasan diyarında bir ırmak kıyısında yeşil bir nur Sultanülûlemaya tecelli ederek onunu müşkilleri ondan hallolmuştu. İrşad yolu ile zuhur eden her bir suret, hakikatta bil ki o, benim bir başkası değilim Öyle vakitlerde kendimi sana rüyada gösteririm, dine dünyaya ait

maksatları benden bulursun. Kendi mesnevisinin iptidasında netekim beyan buyurmuşlardır. İstersen bulursun. Eflâki : c. 2, s. 279.

Hakikat iptidanamede şöyle diyor: «جلبی حسام‌الدین (قدس سره) خودرا در واقعه بولد نمود و کفت که هر ولی واصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود» s. 127, 139.

Çelebinin ölümünden sonra, ashab toplanarak Sultan Velede diyorlar ki : Babanın yerine otur ve Şeyhlik yap. Şimdiye kadar -- Hazreti Mevlâna, Çelebi Hüsameddini Halife yapmıştı— diye bahane buluyordun, şimdiki halde ise o hakka yürümüştür, artık kabul et ve bahane yapma. Sultan Veled bu ricaya boyun eğerek Şeyhliği kabul eyledi.

Matbu ibtidaname, s. 129. satırları sürh olup bunun altında uzun bir manzum ile vaziyeti hikâye ediyor Bu manzume de yukarıda tercüme eylediğim hulâsayı tafsil ederken bu güne kadar menkıbenüvislerin ihmal eyledikleri pek mühim bir noktaya temas ile diyor ki :

مدت هفت سال کفت اسرار   بر سر تربت پدر بسیار

«Yedi yıl pederin, (Mevlânanın) türbesinde esrar naklettin. Şöhretin, şarktan garba kadar tuttu. Hak ayini yeni bir tazelik buldu. Düşmanlar dost oldu» Sultan Veled 712 de vefat ettiğine ve 683 te Şeyhliği kabul eylediğine göre bu 7 seneden kasdı nedir? Sipehsalârın nihayetinde, Eflâkinin c. 1, s. 136 da ancak bir defa adı söylenen bir zat vardır. شیخ کریم‌الدین بن بکتمور Eflâki onu anarken Arif Rabbani, madenî Kerim veled Beytemur rahmetullahi aleyh ki cümlei ehli makamat ve sahibi basiretten idi diyor. İşte bu zat Çelebi Hüsameddinden sonra sirette o surette Sultan Veled Halife oldu. O zat 7 yıl bu kudsî vazifeyi gördü. İbtidanamede Şeyh Kerimüddin hakkında iki manzume vardır. Sultan Veled Müşarünileyhi pek ziyade medh ve senada bulunuyor s. 295 te : Şeyh Kerimüddin, Hüsameddin'in bergüzarıdır ve bu devirde sahibi dil ve velii zaman odur. s. 325. Güzidegân diye tavsif eylediğim Şeyh Kerimüddindir dedikten sonra 326 ve 327 de yine ondan bahs eyliyor ve Çelebinin her yerde medhettiğini söyliyor. s. 330 da : Şeyh Kerimüddin'in vefatı hakkında mersiyedir. Oradan şu kısmı alıyorum:

Çelebi Hüsameddin Hazretleri onu istihlâf etti. Mevlâna'nın vefatı yılı olan 672 senesine kadar Müşarünileyhin sağlığında dervişlerin tesliki ile uğraştı. Mesnevîi şerifin yazılması ve yegâne kâtibi Çelebidir. Onunçün insanlık alemi kendisine ilelebed şükrana borçludur.

Mevlâna'mızın vefatından bir hafta geçince Çelebi, ashabla birlikte Sultan Veled'e medreseye geldi : « İstiyorum ki, babanın yerine oturasın ve müridleri irşad eyleyesin. Şeyhi râstînimiz olasın ve âlem üstüne feyezâtı esrâr saçasın, ben senin rikâbında omuzuma gaşiye koyup bendelik ve lalalık eyleyeyim » dedi, ve bu beyti okudu :

در خانهٔ دل ای جان آن کیست استاده   بر تخت شه که باشد جز شاه وشاه زاده

Türkçesi : (Gönül evinde oturan o kimdir, şahın tahtı üstünde şahın ve şahzadenin gayri kim olur). Bunun üzerine Sultan Veled baş kodu, çok ağladı, gönlünün gamı gözyaşlarile yıkandı.«الصوفى اول بخرقه» «المؤمنون لايموتون... Babamın sağlığında halife, sen idin. واليتيم اخرى بخرقه»

« Yani mü'minler ölmezler, belki bir dünyadan diğerine göçerler, Hadisini okuyarak — Babam sadece âlemini değiştirdi — binaenaleyh onun näibi, bizim muktedamız yine sen olacaksın diyerek Çelebi'nin elini, dizini öptü, posta geçirdi.

İbtidanâmede bu levha, pek canlı tasvir edilmiştir. Mukaddimede —mutâd çerçeveyi taşırmamak için— o güzel sahneyi yazamıyacağım. Eflâki ehemmiyetle işaret ediyor : Sultan Veled onunla ne zaman görüşse muhakkak elini öperdi. Zaten Sultan Veled'in babasına, babasının halifelerine ve dostlarına gösterdiği bendelik ve tevazuu hiç bir şeyhoğlu göstermemiştir. Hüsameddin Çelebi, Sultan Veled'den ancak bir yaş büyüktü. İlmi ise, muhakkak ki Sultan Veled kadar değildi.

Hattâ Çelebi Hüsameddin'in halife intihabından sonra Gerâ Hatun, babanın yerini niçin başkalarına verdin, diye Sultan Veled'e darılmıştı. Mevlevî ocağına tefrika sokmanın fenalığını pek iyi kavrayan zeki, teşkilâtçı Sultan Veled'i sonraları torunları ve Mevlâna adına açılan yurtların şeyhleri de aynen takib ettiler. Mevlevîliğin Türk, İslâm' ilim dünyasına ifa ettiği büyük hizmetler ancak bu birlik, beraberlik, topluluğun eseridir.

Eflâki anlatıyor : « — Bir gün Mevlâna'nın haremi Gera Hatun'u, Çelebi Hüsameddin kendi evine davet etmişti. Ansızın Sultan Veled dahi Çelebi'yi ziyarete geldi. Esrâr ve maarif konuştular. Gera Hatun: — Bu gece rüyada gördüm ki, Mevlâna Anka kuşu gibi mağrib ve maşrıkin dışında kanadını Sultan Veled'in başı üstüne açmıs ve onu himayesine almış uçardı. Sultan Veled nereye giderse, Mevlâna da onun ile beraber giderdi. — Çelebi'nin zamirinden — beni nasıl görmedi — diye geçmiş. İrfan sahibi Sultan Veled, bunu anlayarak demiş ki : « Bu mübarek rüyanın tabiri şudur: Bir kuş, yumurtasını kanadı altında kuluçka tutar, civciv halinde onu yine büyük dikkatle muhafaza eyler, ona nasıl yem toplanacağını ve nerelerde uçabileceğini öğretir. Fakat tam bir kuş haline geçince artık onunla mukayyed olmaz. O yavruluktan kurtulan kuş istediği yerde uçar. İşte biz o yavru kuşa benziyoruz, Mevlâna nın kanatları altında muhafazaya muhtacız. Halbuki siz, kâmil, mükemmil bir kuşsunuz, himayeye ihtiyacınız yoktur. Onunçin sizi bu rüyada görmedi. Çelebi hazretleri bu zarifane, edibane, hakimane izahın feyzi nuründen okadar memnun ve müteheyyic oldu ki.. kalktı Sultan Veledi kucakladı. Tahsinler, aferinler okudu. c. 2, s. 263.

Biz de Bârekâllah diyelim . [1]

Çelebi Hüsameddin zamanında Mevlevîlik daha iyi yayıldı. Bilhassa mesnevî nüshalarının yazılmasına pek hassas bir itina ile dikkat etti. Bugün gördüğümüz ve tarihi Çelebi zamanına müsadif nüshalarda « تمت المقابله نسخة صحيحة قرات على الشيخ قدس الله روحه » vardır . Bundan maada, mevlevîliğin esası olarak mühim bir kaideye riayet eylerdi. Mevlevî tarikatı üzere halkı irşada me'zuniyet alanlara şecerei hilâfet verirken, okunmasını elzem gördüğü mesnevîi şerifin, muhakkak kendi elile yazılmış ve Mevlâna'nın tashihinden geçmiş doğru metinli bir nüshadan kopya edilmesini ve ondan kıraat edilmesini şart koyardı.

Mevlâna türbesinde imam. huffaz, müezzin, mesnevîhân, şeyyadân, gûyendegân, hüddâm (türbedar, bevvab) için aidatı muntazaman verir, semâî Cuma günü namazdan sonra, Kur'an tilâveti akabinde mesnevî

[1] Hüsameddin Çelebi, varını yoğunu Mevlâna'nın yolunda feda etmiş bir zattır Eflâki bunu çok güzel yazar. Mevlâna dahi bu keyfiyeti bildiği için hükümdarlardan, vezirlerden, zengin tüccarlardan gelen bütün armağanları, hediyeleri ona yollar, onun elile Mevlâna'nın evine, oğullarına taksim edilirdi. Çelebi, Mevlâna'nın türbesine gelince, dergâhın vakıf çeşmesinden su içmez, abdest almazdı. Hizmetçileri, şehrin çeşmelerinden veya kendi konağından sırtlarında güğüm ile su getirirlerdi. Bugün için dahi ibret alınacak vakıadır. Devlet malini, şahsî menfaatine alet, vasıta edenlere misal olmalıdır .

yoktur, dinimizde bidattır; lâkin Musa ve İsa peygamberlerin şeriatinde caizdir, bizim mücahedelerimiz oğullarımızın, dostlarımızın asayişi içindir. Binaenaleyh zahmet çekme, mübarek vücudunu incitme diye buyurmuşsa da Cenabı Veled, elbetde isteyorum ki 40 gün halvette oturayım, amma Hazreti Hudavendigârdan bir kuvvet "deryuze„ edeyim diye ısrar etti. Bunun üzerine hususi bir halvet hazırladılar. Orada 40 gün riyazet ve mücahede ile meşgul oldu. Üç günde bir defa Mevlâna ve Şeyh Salâhaddin halvetin çevresini dolanırlardı. Muayyen gün dolunca, halvetin kapısını açtılar. Baba gördü ki, oğlu nura gark olmuş ve güzel bir suret bağlamış. Sultan Veled Babasının ayağına kapanmış, dostlar sema' eylemişler, mutribane elbiseler bağışlamışlar. Cemaat dağıldıktan sonra Mevlâna, Şeyh Salâhaddinimizin huzurunda halvetteki mükâşefelerinden bahset diye emreylemiş. Sultan Veled de gördüklerini anlatmış. Bunları dinleyen Mevlâna şu mühim tavsiyede bulunmuş, bütün sırları halka anlatmağa çalışma çünkü bunlar herkesin idrakine sığmaz. Eflâki c. 2,s. 268.

Sultan Veled tasavvufta ilk terbiyesini bilhassa Seyyid Sırdan adıyla şöhret kazanan Bürhaneddin Muhakkak hazretlerinden almıştır. Şemsin ikinci defa darılıp Şam'a gitmesinde Mevlâna kendisini 20 dostla ve elçilik ile şama gönderdi. Şemse Babasının ricasını arz etti, Konyaya davet eyledi. Hep birlikte yola çıktılar.

Mesneviyatının ilki iptidanamede açık bir Farsça ile bu gidişi ve dönüşü anlatır. Avdette Şemse olan büyük saygısından dolayı ata binmemiştir. Bunun bir zaruret neticesi olmadığını Sultan Veled bilhassa kaydeylemektedir. Şah atlı, ben de atle bu nasıl olur diye itizar eylemiş. O zaman müşarünileyh henüz 22 yaşlarında toy bir delikanlıdır. Köy çocuğu değil ki uzun yürüyüşlere alışkın olsun. Şamla Konya arası zamanımızda dahi hayli mesafedir, o zamanın yollarını ve nakil vasıtalarını düşünmelidir. Yol tam bir ay sürmüştür... İşte Sultan Veled efendimiz bu sıkıntıda bu zahmette büyük kolaylık ve yüce rahmetler, himmetler elde etmiştir. Konyaya geldiklerinde Şems, Mevlânaya oğlunun nezaket, edeb ve tevazuunu anlatmış, medh ve sena eylemiş baba da tahsin ve aferin okumuştur. O zaman Şems şu mühim sözü demiş :

Serimi yani başımı mevlânanın yolunda ihlâsla feda ettim, Sırrımı Sultan Velede bağışladım.

[Tafsilât isteyenler Eflâki c. 2, s. 183. İran basımı ibtidaname s. 47 yi okusunlar]

Şemsin gaybubetinden sonra 647 Hicrî yılında Şeyh Salâhaddin'i kendisine enîs ve halife nasbeden Mevlâna, Sultan Veled'i, Şeyhin musahabelerine teşvik eyledi. Salâhaddin Konyalı ve ümmî idi. Fakat Seyyidi sırdân ve Şems'le görüşmüş, onlardan pek büyük feyz almıştı. Seyyid Bürhaneddin bir gün dedi ki : « Bana Şeyhim Sultanülûlema'dan iki büyük nasib erişmişti. Biri fesahati ka-l, diğeri sabahati hâl .. Kali yani sözü Mevlâna Celâleddin'e, hâli Şeyh Salâhaddin'e bağışlardım.

Sultan Veled, kaynatası ve şeyhi Salâhaddin'i, İbtidanâmesinde uzun uzun öğmektedir. İstiyenler basılmış olan o kitabı okusunlar. Şeyh, Sultan Veled'e şu mühim tavsiyede bulundu. (Benden başka hiç bir şeyhe bakma. Benim nazarım güneş gibidir, taşa baksa lâl eder, diğer meşayihın gözü saye = gölge gibidir ve onlara uymak ziyan ve zarardır).

Bir defa Sultau Veled, Şey Salâhaddin'in huzurunda mev'ize ve marifet söylemek istedi, Şeyh buyurdu ki : « Sen dinle, mev'ize ve marifeti ben söyleyeyim, Vahdet âlemine ikilik sığmaz ». Nihayet Sultan Veled kîl ü kal aklî ve naklîden geçmek lâzım geldiğini anladı ve Hazrete candan bende oldu.

Şems'in yerine kaim olan Salâhaddin Hazreti ile Mevlâna tamam 10 yıl musahib oldu. Fakat Şeyh nihayet hastalandı. Rahatsızlığı uzadı ve Mevlâna'sından, ahiret alemine göç etmek için izin ve destur istedi. Hastalığında Mevlâna yönünden yazılmış manzum bir mektub,mektubâtın sonunda basılmışdır.

Pek müttekî, âbid, zâhid olan Şeyh Salâhaddin'i zerküb yani kuyumcu, akibet vefat eyledi. Cenazesinin, kudûm, def çalınarak, neyler üflenerek götürülmesini vasiyet eyledi. Dostlar cenazesini el üstüne aldılar, mutriban, sazlarını çalarak yürüdüler, Mevlâna hazin mersiyeler inşâd ve semâ ede ede Sultanülûlemanın türbesine getirilip hâlâ yatmakta olduğu yere gömüldü. Gurrei muharrem 657. Mezarının kitâbesini makalenin sonunda yazaceğım.

Şeyh Salâhaddin hakkında Mevlâna'nın pek büyük muhabbeti vardı. Divanında onun adını taşıyan çok güzel gazeller vardır.

Sultan Veled'in geçirdiği ruhî sıkıntı, Sultanı Müşarünileyh kendisi anlatmıştır. « Bir gün üstüme büyük bir hüzün, sıkıntı gelmişti. Gördüm ki babam medresenin kapısından girdi. Beni melûl ve sıkıntılı gördü. Bir kimseden mi incindin, neden böyle gamlısın dedi. Bilmiyorum bana ne oldu diye cevap verdim. Babam kalktı, odaya girdi. Bir az sonra postun devre tarafile mübarek başını ve yüzünü örterek dışarı çıktı, yanıma geldi. Poh, poh buyurdu. Çocukları korkuttukları gibi beni korkutuyor. Pederimin bu lâtif hareketinden bana bir gülme geldi. O kadar güldüm ki tarif edemem. Baş koyup mübarek ayaklarını öptüm. Sıkıntı geçti bir daha görmedim. c. 1, s. 213. Hakim meşreb Mevlâna oğlunu melânkoli nöbetinden basit bir tedavi usulü ile kurtarmıştır.

Sultan Veled'in başkalarına karşı gösterdiği muamele. Bir gün Sultan Veled buyurdu ki, babamın yanına büyüklerden bir cemaat gelmişti, Mevlâna hakayik söylüyordu. Bahaeddin! Eğer daima cennette olmak istersen herkesle dost ol, kimsenin kinini gönlünde tutma diyerek bu rubaiyi buyurdu :

بیشی مطلب ز هیچ کس بیش مباش   چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش
خواهیکه ز هیچ کس بتو بد نرسد   بدگوی و بدآموز وبد اندیش مباش

Türkçesi. Ziyadelik isteme, hiç kimseden ziyade olma, merhem ve mum gibi ol, iğne gibi olma. Eğer kimseden sana kötülük gelmesini istemiyorsan, kötü sözlü, kötü öğrenici, kötü düşünceli olma.

Çünkü bir şahsı dostluk yüzünden anarsın daima sevinçte olursun, o sevinç cennettendir. Eğer birisini düşmanlık ile yâdedersen daima gamda olursun. c. 2, S. 276.

Yine Eflâkiden öğreniyoruz. Bir gün Mevlâna ve ashabı merama gidiyorlar. Sultan Veled'i bir ata bindirmişler, o cemaatın uzağında ve arkada bulunuyor. Mevlâna'nın nazlı yürüyüşü, ashabın ona hürmetkâr tavrı, Sultan Veled'e şu düşünceyi ilham ediyor. Mevlâna'nın büyüklüğünü inkâr eden münkirleri kılıçla kesmeli. Mevlâna, dönerek oğluna: Bahaeddin böyle garib ve acib fikirler sana atın üstüne binmiş olmanın verdiği gururdan ileri geliyor. Sana muhalifler, münkirler, mütekebbirlerle ne alış veriş var. Öküz geldi, merkep gitti bundan bize ne ?.

Şimdi lâtif bir zamandır, arbededen vazgeçelim. » buyuruyor. Sultan Veled attan inip babasının ayağına yüz sürüyor. c. 2, s. 274.

Yine Eflâki'den, Kutlu medresenin ashabı anlatmıştır. Sadriâlikader Mehmed bey bin Hoca Sadreddin Milifdoni Konyanın valisi idi. (*Moğollar zamanında olacak*) büyük itibarı vardı. Bir gün bir kimseden incinmişti. Onun öldürülmesini emretti. O şahs kendini kurtarmak için Sultan Veled'in hanesine iltica etti. Mehmed Bey gururu hasebile zavallının arkasından kılıcını çekip müsaade almaksızın Sultan Veled'in hanesine girdi. Halbuki edeb ve terbiye iktızası böyle yapmamalı idi. Biçarenin saçından tutup dışarı çıkardı. Sultan Veled hiç bir şey demedi. On gün sürmeden Mehmed beyin bütün ailesi öldü, hâttâ bir kedisi bile kurtulmadı. Eflâki c. 2, s. 290.

Bunlar bir hastalıktan mı öldü, yoksa siyaset noktasından bütün aile kılıctan mı geçirildi. Mehmed bey adına Aksarai de rastlayamadım.

Yine Eflâki'den, Konya ahilerinden Sıddıkın bir oğlu — Emir Arifin doğduğu gün — dünyaya geldi. Mevlânaya muhib ve müntesib olan ahi, oğluna ad koymasını müşarünileyhden niyaz eyledi. Sıddıka Mustafa yar olur diye bu adı aldı. Büyüyünce Cebabereden oldu. Rünüdu Cünud emri altına girdi. Sonraları Mevlevilere düşman kesildi. Halk onun zulmünden Sultan Velede şikâyet eyledi. Müşarünileyh de bir kaç defa nasîhat etdise de ahi Mustafa Sultan Velede sert cevaplar verdi.

Nihayet Karaman Hükümdarı Yahşi Han halkın şikâyetile onu astırdı. c. 2, s. 306.

Sultan Veledin Moğul beylerile münasebetini gazelleri tahlil ediyorken yazacağım.

Sultan Veledin tasavvufî terbiyesi.

ولدرا نیست علم و نی ولایت   جزان علم و ولایت کش پدر داد ص ٤٩٩

Beytile tasavvuftaki manevi hüviyetini bize tarif eden, yani ilmin, velâyetin babasından kendisine intikal eylediğini söyleyen müşarünileyh Efâlkinin kaydına göre yirmi yaşlarında halvete koyması için babasından ricada bulundu. Hazreti Mevlâna, Muhammedilere halvet ve çile

الكاتب المعروف بابن النساج المولوی الاحدی فی اوائل شهرالله رمضان المبارك بتاریخ سنه سبع و عشرین و سبعمائه والحمدلله رب العالمین ۷۲۷

Sultan Veled'in mizacı. Eflâki'de Müşarünileyh'ten naklen: Sultanülulema'nın tecellisi azamet ve kibriyâ ile Hazreti Mevlâna'nın tecellisi büyük tavazu ile idi. Hüda velîsinin kibri hüdayî, lûtfü hüdayîdir. c. 1. s.264 Sultan Veled'in yüzü ve bünyesi Mevlâna'ya benzediği için hilmü tavazuu vardı. Penbe yüzlü ve eskiden demevî asabî ve şimdi piknik dediğimiz bu bünyedeki insanlar ya bir atlet gibi kuvvetli, vücudları toplu, yahut boyunları kısa, omuzları geniş, şişmandırlar. Her zaman şen, şuh, tatlı söyler, güler yüz gösterirler. Böylelerinde zaman zaman neş'eli, vakıt vakıt melânkolik, durgun haller görmek ruhî tababetin klasik levhalarındandır. İşte Sultan Veled'i, hakkındaki bütün menkıbeleri bir araya toplıyarak terkip yaptığımızda böyle bir bünyenin sahibi olduğunu buluruz. Demevîi asabîler arasında sekte, kalb - damar hastalıkları görülürse de kendilerini iyi idare edenler, hususile Sultanülulema gibi 85 yıl yaşamış bir dedenin torunu olmak haysiyetile Sultan Veled'in 90 sene yaşaması veraset kanunlarının iktızasındandır.

Herkese karşı lûtüf ve nüvazişle muamele eden Sultan Veled evinde biraz sert ve şiddetli hareket edermiş.

Mevlâna'nın kayınvaldesi olup Eflâki'de adını Ulu Gera şeklinde okuduğumuz Hatun, bir gün Sultan Veled'i babasına, evde hizmetçilere hiddet ve şiddetle hareket ettiğinden şikâyet eyler, Mevlâna da, ona karşı katı söz söyleyemiyeceğini çünkü Tanrı'nın onu sevdiğini, âzad ve müsellem bir er olduğunu ileri sürerek ihtiyar Hanımı susturur. c. 2, s. 267.

Bir defa da karısı Fatma Hatun'la araları açılmış, Mevlâna'nın şiddetli bir mektup yazmasını intaç eylemiştir. Yukarıda söylemiştik.

Yine Eflâki'den öğreniyoruz ki; büyük oğlu Ulu Arif Çelebi ile meyanede dargınlık olmuş. Lâkin şefkatlı baba, pek sevdiği oğlunun hasretine dayanamıyarak Ahi beği adında zarif ve hükümdarlara nedim olan bir zatı çağırarak, git türbeden Emir Arif'i al getir, size ziyafet çekeyim, onunla barışalım demiş —Ulu Arif Çelebi babası ile Mevlâna'-

nın medresesinde oturmuyordu. Eflâki bunu menakıbinde bir kaç defa yazıyor. —

Âhi beği gidip Emir Arife haber vermiş, türbenin ashabile Sultan Veled'in oturduğu medreseye gelmişler. Müşarünileyh kapıdan gelenleri karşılamış. Çelebi Arif baş koymuş, baba oğlunu kucaklamış, yüzünü, gözlerini, saçını öpüp koklamış, bağrına basmış, ashap na'ralar vurarak para saçmışlar. Hazreti Valid bu rubaiyi söylemiş:

ثابت قدمان زاهرا صحبت پیوست از دوست نشویند بهر کردی دست
این خطهٔ آب و خاك یك شخص نخاست تا بررخ او کرد خطایی ننشست

Çelebi, babasına şu cevabı demiş:

هرکز خطانکرد خدنك اشارتت و انکو خطا کند تو غفور خطا.

Sonra mükemmel yemekler hazırlamışlar. Çelebi Arif başını önüne eğip haya ve edebinden babasının önünde yemek yiyememiş. Sultan Veled kalkmış Mustanzar üstüne çıkıp oturmuş. Dostlar serbestçe yemek yesinler demiş. Ondan sonra sofrayı kaldırmışlar, gazeller okumuşlar, Sultan Veled buyurmuş ki: Âhi beği işidiyorum ki Arifimiz hoş ameller fransızcası rythmes agréables okur. Musikî feninden büyük behresi vardır. Diğer ilimlerde dahi mahirdir. Bir pîşrev, bir basit okumasını bir gazel söylemesini istiyorum. O böyle söyledikçe, emir Arif baş kor ve utanırmış. Benim hatırım için bir nöbet okusun Diye iki, üç defa ısrar edince, Çelebi cevaben aletsiz, hâlet olmaz demiş. Sultan Veled vecid ve hâlet kılıp meserret artırmış, ben zaifim, sizin arkadaşınız olamam demiş. Benden husulü alet, sizden zuhuru halet, binaenaleyh ben köşkün bir köşesinde oturayım, siz gönül hoşluğu ve rahatlıkla şevk ve zevkinizle meşgul olun, bir şeyler söyleyin dinleyeyim, memnun olayım. O gece Sultan Veled'in huzurunda tan vaktine kadar öyle bir sohbet olmuş ki ... C. 2, S. 397/8.

Sultan Veled'in güzel Rebab çaldığını Eflâki haber veriyor, Ulu Arifin de musikiden büyük behresini öğreniyoruz. Mevlevî ocağındaki saz ve söz ustalığı işte bu kadar eskidir.

yaşamış olacak ki 768 — 770 yılları arasında yazdığı iki büyük cild Mevlâna divanı kebiri cidden muhteşemdir. Her tarafı sıvama altındır. Son derece itina edilen tezhibine bakmakla doyulmaz.

Yüzleri beyaz mı, siyah mı idi, aslan Türk mü, Çerkes mi, Sudanlı mı, Hristiyan mı belli değil. Eflâki bunları niçin kaydetmemiş anlaşılmaz. Bize Mevlâna'nın, Sultan Veled'in eserlerini en doğru şekilde ve dikkatle yazan baba oğlu hürmetle anarım. Tanrı onların yüzünü ak, durağını uçmak etsin. Yazdıkları eserlerdeki ketebeleri kaydediyorum.

١ — تم المجلد الاول من مجلدات المثنوى المعنوى المولوى بعون الله و حسن توفيقه فى اربع عشر من شهر ربيع الاول من شهور سنه ثلث و عشرين و سبع مايه على يد العبد الفقير المحتاج الى رحمة ربه القدير عثمان بن عبدالله عتيق مولانا ابن مولانا المعروف بالولد نورالله بنوره المؤيد آمين يا رب العالمين.

٢ — تم كتاب المثنوى على يدى احقر عبادالله و اضعفهم عثمان بن عبدالله عتيق مولانا ابن مولانا المعروف بالولد نورنا الله بنوره المؤيد يوم السبت اربع عشر من شهر شوال سنة ثمان عشر و سبعمائه فى مدنية قونيه

٣ — تم الكتاب المثنوى الولدى الهادى الى صراط السوى الابدى بعون الله وحسن توفيقه على يد اضعفا عبادالله عثمان بن عبدالله عتيق مولانا ابن مولانا المعروف بالولد نورنا الله بنوره المؤيد يوم الاحد اواخر جمادى الاخر سنه ثمان عشر و سبعمائه فى مدنية قونيه. ٧١٨.

٤ — تمت المثنويات المبينات بعون الله و حسن توفيقه فى يوم الجمعه سابع من شهر رمضان المبارك سنه ست و عشرين و سبعمائه والحمدالله وحده على ايدى اقل عبادالله عثمان بن عبدالله عتيق مولانا ابن مولانا المعروف بالولد نورنا الله بنوره المؤيد فى مدينه قونيه حميت عن البليه. ٧٢٦.

Sonuncu numaradaki Mesnevîi Mevlâna, Havza kazasında Mahmud zade Mustafa efendi'nin hususî kütüphanesindedir. Birinci cildin sonunda, 26 Rebiulevvel 720 salı günü konyada Mevlâna'nın türbesinde öğle üstü ikmal edildiğini gösteriyor. İkinci cildi, 25 Cemazilevvel 725, pazartesi, 3 üncüyü Cemazilahır nihayeti 725 çarşamba, 4 üncü cildi,

26 Ramazan akşam namazında ve aynı yılda, 5 ve 6inci cildi 21 Zilka'de 726 perşembe günü ikmal eylediğini Arap ve İran diliyle söylemektedir.

Osman'ın çabuk ve iyi yazar bir hattat olduğu muhakkaktır. İhtimal İstanbul'da ve dünyanın sair köşelerinde dahi kalemiyle vücuda getirdiği başka kopyalar vardı.

Oğlu Hasan'ın, Konya'da Mevlâna'nın huzurunda bulunan divan ciltlerinin 289 uncu sahifesindeki kitabe şudur:

ابتدا اين نسخهٔ ديوان مقدس از ثانى شوال سنه ثمان و ستين و سبعمائه (٧٦٨) و تمام شد و مقابله كردن بعون الله عز شانه و نصيحت رسايدن بكتابت بندهٔ ضعيف نحيف المحتاج الى رحمة الله تعالى حسن بن عثمان المولوى در غرهٔ ربيع الاول لسنة سبعين و سبعمائه (٢ شوال ٧٦٨ ـ غرهٔ ربيع الانور ٧٧٠

Osman'ın çok yaşadığını ve sonraları Veledî yerine mevlevî tahallüs eylediğini görüyoruz, Kaç tarihinde ve nerede öldüklerini, evlâtlarının olup olmadığını veya kimler bulunduğunu bilmiyoruz.

Konyada Mevlâna'nın huzurunda bulunan Sultan Veled divanını yazan احمد بن محمد الكاتب iki kitap daha yazmıştır ki bunlardır:

تخصص بكتابه هذه الاسرار الاحديه والمثنويات الولديه العبد الفقير الراجى رحمة ربه القدير احمد بن محمد الكاتب احسن الله عواقب اموره سنة ٧٣٢.

Sultan Veled'in üç mesnevîsini ihtiva eyliyen bu muazzam ve muhteşem cilt Emir Satı Elmevlevî'nin vakfıdır.

Ahmedibni Mehmedülkâtibin kim olduğunu merak ediyordum. Karahisarı sahipte, Sultan divanı Hazretlerinin dergâhından gelme kitaplar arasında Sultan Reşadı Osmanî'nin vakfı eski bir divan gördüm ki ketebesi budur:

كتب هذه الغزليات الغرا من انشاء سلطان الاوليا برهان الانبيا مولانا جلال الحق والملة والدين اسبغ الله ظله على كافة العاشقين على يد اضعف عبادالله احمد بن محمد

lığını tarihler uzun uzadıya yazmışlardır. Düğün yılını müverrihler 783 diye gösterirlerse de Camiuddüvel'de Müneccimbaşı Ahmed Dede Elmevlevî 778 olarak tesbit etmekte imiş. Müracaat tarihî encümeni mecmuası. Sayı 2; s. 121.

Devlet Hatundan doğan çocuğun adı Çelebi ünvanile şöhret bulan Sultan Muhammed'dir. Fatih Mehmed'in dedesi, Sultan Murad'ın babasıdır.

Devlet adı Mevlevî tarihince maruf bir isimdir. Ulu Arif Çelebi, Emir Kayseri Tebrizînin kızı Devlet Hatun ile evlenmiştir. Mutahhara Hatun, kardeşinin karısı olan Devlet Hatun'un adını kendi kızına vermiştir. Küçük kız dünyaya geldiğinde büyük Devlet Hatun ölmüş de bu ismi yaşatmak ve hatırasına hürmet etmek için mi konulmuştur? Ulu Arif Çelebi'nin karısı Devlet Hatu'nun ne zaman öldüğü dahi maalesef meçhulümüzdür.

İkinci Devlet Hatun'un kabri Bursada Yeşiltürbe cıvarındadır. Kitabesi Encümen mecmuası No. 8, s. 509 da mevcuddur. Şevval 816 da öldüğünü göstermektedir.

Afyon Karahisar, Kütahya, Kule kasabalarında bulunan gençlerden tarih meraklılarından bu işle alâkadar olarak karanlık olan şu pek mühim meseleyi aydınlatmalarını niyaz ederim.

Not: Konyada akrabamızdan Sıhhat müdürlüğü kâtibi Kâzım Rifat Beyde bulunan Mevlevî ailesinin silsilesini gösteren eski bir eserde « Germiyan oğlu, Hazreti Mevlâna neslinden kız alıp kurbiyyet hasıl eylemiştir » ve Yıldırım Bayezid Han nesli Hazreti Mevlâna'dan Germiyan oğlundan bir kız nikâh edip şerafet andan kalmıştır. Sene 783 » şeklinde iki kayda tesadüf eyledim.

Sultan Veledin diğer zevceleri. Eflâki'de şöyle bir kayıt var: Bir gün Sultan Veled ağır bir hastalığa yakalanır. Maraz o kadar vahametli ki Müşarünileyh yaşayacağından ümidini keserek zevcesi dir. Şeyh Salâhaddin'in kızı Fatma Hatuna, hakkını helâl et, gidiyorum diyor. Fatma Hatun, hayır, sen bu hastalıktan iyi olacaksın, ben senden evvel öleceğim, benden sonra bir kadın alacaksın, ondan bir oğlun doğacak, sonra bir kadın daha nikâh edeceksin, ondan iki oğlun

dünyaya gelecek. İşte etrafında üç erkek çocuğun baba diye seğirdip koştuklarını görüyorum, diye cevap verir. Hakikat öyle olur. Fatma Hatun'un ölümünden sonra Müşarünileyh evvelâ Nusrat Hatun'u alır. Ondan Emir Şemseddin Âbid Çelebi doğar. İkinci defa Sünbüle Hatun'u nikâhlar. Bundan dahi Emir Salâhaddin Zahid ve Emir Hüsameddin Vacid Çelebiler dünyaya gelir. Bu kadınlar cariye imiş. Eflâki c. 2. s. 288;

Bu güne kadar gelip geçen Mevlâna'nın torunları, asılları cariye olan o iki kadının oğullarından değil, Fatma Hatun'un oğlu Ulu Arif Çelebi'nin ikinci oğlu Emir Muzaffereddin Adili Ekber Çelebi'nin kuşağile Mevlâna'ya bağlanmaktadır. Elde mevcud vesikalar bunu göstermektedir.

Sultan Veledin başka cariyesi de varmış. Mevzuatülulûm c. 1, s. 747 de bulunup aslı Kitabı cevahiri muzıe'de yazılı olan bend'e nazaran Sultan Veled'in bir cariyesi varmış. Müridlerinden birisi ile kadına haber göndermiş. İsterse onu bir zata nikâh edeyim, çocuğu olur, Tanrısına dua ve ibadete vesile olur, demiş. Kadın ise, bir yere gittiğinde Sultan Veled'in cariyesi diye diğer kadınlar tarafından hürmet ve riayet gördüğünü, halbuki kocaya vardığında bu itibarın gideceğini ileri sürmüş. Mürid, cariyenin cevabını Müşarünileyh'e söyleyince: Lezzeti vehmiyeyi, lezzeti hissiye üzerine isar eylemiş, diye gülmüş.

Bu malûmat Eflâki'de yoktur. Sultan Veled'in kölesi de varmış. Osman bin Abdullah adında olan bu zat, Mükemmel hattattır. Mevlâna'nın, Sultan Veled'in mesnevilerinden bir çok nüsha yazmıştır. Bunlardan bazıları Anadolu'da, ikisi de Hindistanda Delhi kütüphanesindedir. Osman kendisinin " atık „ yani azadlı köle olduğunu tasrih etmektedir. Itik tabiri Fıkıhta bir ıstılahtır. Onu « eski » ile tercüme yanlıştır. Kadîm sözü insan adından önce gelirse koca, büyük, muazzam anlamına gelir.

Yavuz Selim'e, Selim'i kadîm diyorlar ki Koca Selim demektir. Almanlar Büyük Fredirik'e Alte Fritz derler. Koca Fredirik demektir.

Köle Osman'ın bir oğlunu tanıyoruz. Hasan. Bastırdığımız bu divan onun eliyle 722 de yazılmıştır. (Veledî) diye imza koymuştur. Çok

söyleyip, Sultan Veled Hazretlerinin müsaadei aliyyelerile divanı celili Veledinin zahrına yazmışlar ve şeyhii Germiyanî nam şair, Ahmed paşa ile şiirde bunlara iktida etmelerile sikkelerini mermere kazmıştır. Garibe: Sübhanallah, fakirin hatırıme hutur ederdi ki Sultan Veled Hazretlerinin şiir türküleri egerçi kadimdir, amma İlâhiyyat nev'inden olup elbette şuarayi Rum'a Mevleviyyeden bir pîşiva gerektir, derken bu niyazı gördüm. Sonra Lâtifî tezkiresine baktım fikrimle mutabık buldum. „ Esrar bundan sonra Niyazi Dedenin ve Ahmed paşanın naziresi olan beyitleri yazar, Yıldırım Han'a söylediği kasidelerden örnek verir.

Esrar Dedenin bu ibaresinde yekdiğerini bozan tarih hataları vardır. 1) Bastırdığımız divanı Veledî yani Hasan Dede nüshası Esrar'ın imiş. Dedemiz zahmet edip Divanı Velediyi bir defa okusaydı Sultan Veled'in Türkçe gazellerinin ilâhiyyat cinsinden olmadığını anlardı. 2) Bursa 712 den çok sonra Osmanlıların eline geçmiştir. Yıldırım Hicrî 8 ci asrın sonlarında ve dokuzuncu asrın hemen başında ölmüştür. Arada yarım asırdan fazla müddet var. 3) Mutahhara Hatun mutlakak ki Sultan Veled'in sağlığında ve müşarünileyhin ölüm yılı 712 den önce gelin edilmiştir. 4) Bütün diğer tezkireler ve hattâ Faik Reşad merhumun Edebiyatı Osmaniye tarihi dahi Niyazi'nin Karamanlı olduğunu müttefikan söylemekte ve Hammer Osmanlı Edebiyat tarihi hakkındaki 4 ciltlik eserinin birinci cildinde Niyazi'den bahsederken divanının Timurlenk'in Anadoluda uyandırdığı büyük kargaşalık arasında kaybolduğuna işaret eylemektedir. 5) Niyazi'nin Sultan Veled'in divanına yazdığı kaside gûya Karahisarı sahip'te imiş maalesef bulamadım. Kabrinin dahi ayni şehirde olduğunu işittim. Bunun için mahsus Karahisara gittim. Araştırmalarımda bir şey elde edemedim. 6) Eğer Yıldırım'ın muasırı kabul edersek ki bence muhakkaktır, Devlet Hatun'un Bayezid Han'a gelin edilmesinde kaside söylemiştir. Kaside bulunsa idi tarih bakımından pek çok faydası olurdu.

Maamafih Esrar Dedenin bu sözlerinden dahi mühim bir şey öğrenmekteyiz ki Germiyandan Bursaya gelin giden kız, Mevlâna oymağına mensuptur.

Eflâki menakibinin sonunda bulunan ensaba ait malûmatla Mutahhara Âbide Hatun'un iki oğlu varmış. Hızır paşa ve Bürhaneddin İlyas paşa. Yani Hızır İlyas paşalar. Eflâki menakibi, Ulu Arif Çelebi'nin ikinci oğlu Emir Adil Ekber zamanında bitirilmiş, bu zaman takribî olarak 751 yıllarına tesadüf eder. (Emir alim Çelebi bu yıl ölmüştür). Devlet Hatun'un ismi mezkûr değildir.

Bürhaneddin İlyas ve Hızır paşaların şer'iye sicillerinde muhakkak isimleri vardır. Aramak icap eder. Esrar Dede Hızır paşanın 750, Bürhaneddin İlyas paşanın oğlu Celâl Ergun Çelebi'nin 775 de öldüğünü haber vermektedir. Yine bu tezkerede Hızır paşanın Şah Çelebi namında bir oğlu olup 780 de Kule kasabasında öldüğünü, orada hayrat ve imaretleri ve zatlarına bina olunan k ü n b e d i v â l â içerisinde medfun olduklarını kaydeyliyor. Osmanlı Tarih encümeni mecmuasının 8 inci sayısının 510 uncu sahifesinde dahi Kule'de Süleymanşah adına bir künbed bulunduğunu fakat kitabesiz olduğunu yazıyorlar. İhtimal ki Esrar Dede de Şah Mahlâsi ile şiiri olan zatın ismi Süleyman şahdır. Esrar'ın kaydı ile — Sefinei Sakıp Dededen almış — Encümen mecmuasının ibaresi gözönüne tutulursa isimlerdeki müşabehet tetkike ihtiyaç hasıl eyler.

Halbuki Afyonkarahisarda dahi çarşı içerisinde bir kubbe vardır ki resmi mukaddimemizin sonunda görülmektedir. Buraya eskiden beri Süleymanşahi Germiyanî türbesi denilmektedir. Kabir taşları kırılıp, harap olmuş, Mevlevihaneler kapanıncaya kadar pazartesi ve cuma gecelerinde Sultan Divanı dergâhından mahsusen bir derviş gelip çırağ uyandırırmış. Hızır paşa ve Sultan Veled Efendimizin kerimesi Mutahhara Âbide Hatun dahi burada medfun ve yukarıda adı geçen Derviş Niyazi dahi bu hazirede yatmakta imiş. Bunları aramak için sureti hususiyede Karahisara gitmiş isem de bir netice elde edemedim.

Eflâki'de Mutahhara Hatun'un kızı yazılı değildir. İhtimal ki Dedenin menakıbini yazdığı sırada Müşarünileyha henüz doğmamıştı. Devlet Hatun ismi yalnız Sefinede muharrerdir. Bu kaydı ilim âlemine ilk haber veren Diyarıbekir'li Ali Emîri merhumdur. Bu malûmat her tarafta derîn akisler yapmıştır. Devlet Hatun malûm olduğu üzere Birinci Murad'ın oğlu Yıldırım Bayezid Han'a nikâh edilmiş ve düğünün parlak-

çok sarı idi. Hazreti Veled gayet penbe yüzlüdür. Demiş. Şeyh Mehmed, Hazreti Mevlâna ezeli ezelden âşıkı Cemalihak idi, maşukların rengi ise Yemen akıkı gibi kırmızı ve parlak olur diye isabetli bir cevap söyledi. Hikâyenin diğer tafsilâtını yazmıyorum. Eflâki c. 2, s. 285.

Sultan Veledin evlenmesi. Müşarünileyh evlenme çağına gelince, babasının en aziz dostu olup, Hazreti Şems'in gaybubetinden sonra halifesi olan Konyalı Şeyh Salâhaddini Zerküp Hazretlerinin kızı Fatma Hatunu almıştır. Fatma Hatunu bizzat Mevlâna okutup yazdırmıştır. Gelinine karşı büyük saygısı olduğunu Mektubat No. 54 deki örnekten anlıyoruz.

Sultan Veled'in evlenme yılı bilinmemekte ise de, Şeyh Salâhaddinin sağlığında yani 657 den önce olması çok muhtemeldir. Mevlâna bu vesile ile iki gazel söylemiştir. Bombay basması Divan s. 40, 94.

Şeyh Salâhaddin'in diğer kızı Hediye Hatun idi. Onu, hattat Nizameddin'e nikâh eylemişlerdir. Nizameddin'in adını Eflâki'de, Mevlâna'nın mektuplarında rastlıyoruz. Bastırdığımız Divan'ın mukabele edilen yazmalarından (N) onun 694 de istinsah ettiği nüshaya aittir.

Hediye Hatun da Mevlâna'nın evinde büyümüştür. Müşarünileyh sağ gözüm Fatma, sol gözüm Hediye Hatundur diye iltifat buyururmuş. Eflâki c. 2, s. 206/210 da hikâyeye göre bu düğün pek parlak olmuş, Konyalılar uzun seneler onu unutamamışlardır.

Sultan Veledin oğulları, kızları. Fatma Hatun, akıl, zekâ, feraset bakımından olduğu kadar ibadat ve taat yönünden dahi takdire lâyık bir Hanım imiş. Eflâki onun ağzından naklen menkıbeler yazar, velâyet ve kerametinden bahs açar.

Müşarünileyha bir çok çocuk doğurmuş, bunlar pek küçükken ölmüşler, bir kısmını da düşürmüş. [Nutfeyi rahimde tutan cismi asferin ifraz ettiği bir madde olup Proluton adile şimdi tababette kullanılmaktadır.] Nihayet iki kız doğurmuş, bunlardan büyüğüne Hazreti Mevlâna Mutahharai Abide, küçüğüne Şerefi Arife diye ad koymuştur. Doğum yılları maalesef bilinmemektedir.

Sipehsâlar menakibi bu iki kızdan hiç soz açmaz. Eflâki onlardan vesile bulup yazar. Hattâ bu iki Hanımın ikişerden dört oğlunun adlarını bildirir, lâkin damatların kimler olduğunu haber vermez.

Mutahhara Abide Hatun, Anadolu'da Selçukilerin inkırazından sonra kurulan Türk beyliklerinin en kuvvetlisi olduğunu Aksaraî tezkiresinden öğrendiğimiz Germiyan hükûmetinin padişahı Süleymanşah'a gelin edilmiştir. 1) Tevatür beyyinesile mevlevîler arasında meşhurdur. 2) Sultan Veled divanında s. 550 deki gazelde Kütahya şehrini öğmektedir. Bu gazelden müşarünileyhin burasını bizzat gördüğünü anlıyoruz. 3) Eflâki menakıbinde Ulu Arif Çelebi faslında Mevlâna türbesindeki bir havuz fıskiye taşından bahis vardır. Bu mermer fıskiye Kütahyadan Sultan Velede hediye edilmiştir. Eflâki c. 2, s. 359. 4) Afyonkarahisarında, mülga Mevlevîhane şeyhleri evlâdı elinde bulunan Hicri 795 tarihli bir vakfiye vardır ki, burada Afyonkarahisarında mevcut köy, mer'a, bağ ve tarlanın Ulu Arif Çelebi'ye verilmiş iken Çelebii müşarünileyhin onu Karahisarı sahip Mevlevihanesi şeyhlerine vakfedildiği tasrih edilmektedir.

Epeyce uzun olan Arapça vakfiyede, Germiyan oğulları vakfının mütevellîsi meşhur İshak fıkıh'ın dahi imzası bulunmaktadır.

Ulu Arif Çelebi 719 da ölmüştür. Temliki, « اميرالخير الاعظم والمشير الاعدالافخم يعقوب خان از كرميان عليشر نورالله مضجعه» denilmesinden alemeddin pazarına büyük bir ordu ile geldiğini Eflâki'nin kaydeylediği Yakup beyin olması kuvvetle muhtemeldir. c. 2, s. 391.

Mevlevihane şeyhinin ve diğer Çelebilerin sözlerine göre Yakup Han bunları Sultan Veled'e « جهازبها » olarak takdim etmiş, Ulu Arif Çelebi dahi Karahisarı sahip Mevlevihanesine vakfeylemiştir. Vakfiye metninde « جهاز بها » olduğuna dair bir kayda tesadüf edilmemektedir. 5) Esrar Dedenin Mevlevî şairlerine ait basılmamış tezkiresinde şu mühim kayda tesadüf ettim. «Derviş Niyazi; Bursavîdir. Yıldırım Bayezid Han asrında zuhur edip ibtida Rumda kaside ve gazeli Türkî söylemeğe rabıta vermiştir. (!) Hattâ Ahmed paşanın ekser eş'ârı bunlara nazire olduğunu Lâtifî yazmıştır. Amma kıdemine göre yazdıkları sıhri helâldır.

Süleymanşahı Germiyanî Sultan Veled Hazretlerinin Duhteri mükerremeleri Mutahhara Sultanı izdivaçta bunlar kaside

muş, herkes hayran kalmış. Yine nükteleri başka şekle çevirerek söylemiş, o kadar deliller buyurmuş ki bütün âlimler şaşırmış, sultan Veled yakasını yırtarak babasının ayağına kapanmış. (Eflâki c. 1, Hikâye 421).

Hanefî fukahasına dair yazılan Tabakât kitaplarında Mevlâna ve Sultan Veled fukahanın en meşhurları arasında anılmaktadır. Hattâ İkdam matbaasının bastığı Taşköprülü fazıl'ın Mevzuatülulûm'undaki kısım da bunu teyid eylemektedir.

Sultan Veledin siması. Babasının aynı idi. Hattâ o kadar ki, aralarında 19 yaş fark olmasına rağmen baba ve oğlu -gençliklerinde- yanyana görenler iki kardeş sanırlardı. (Eflâki c. 2) Onunçin baba oğluna bir çok defalar “ انت اشبه‌الناس بی خلقاً وخلقاً „ Yani sen yaradılışta, ahlâkta bana insanların en çok benzeyenisin, buyurmuştu. Müşarünileyh babasının bu sözünü “ İbtidaname „ sinin mukaddimesinde (حضرت والدم مولانا عظم‌الله ذکره مرا از برادران ومریدان وعالمیان مخصوص کرد انید بتاج وانت اشبه‌الناس بی خلقاً وخلقا این ضعیف نیز بروفق اشارت حضرتش بقدر وسع طاقت اجتهاد نمود) yani babam Hazreti Mevlâna bana kardeşlerim müridler (ve herkes yanında sen insanların bana yaradılış ve ahlâkca en çok benzeyenisin diye buyurdu. Ben zayıf dahi, o Hazretin işaretine tevfikan çalışıp cabaladım) diyor. İbtidaname İran tab'ı s. 3.

Sultan Veled babasının o kadar sevgisini kazanmıştı ki bir gün Mevlâna, medresesinin dıvarına kalın kalemle (بهاءالدین مانیکبختست خوش زیست وخوش میرد) Bizim Bahaeddin'imiz iyi tali'lidir, hoş yaşadı = ve sıkıntısız ölecektir, diye yazdı.

Sultan Veledin yüzü. Riyazetin çokluğu hasebile sararmış olan babasının ki gibi değil —penbe imiş. Bunu Eflâkide bulunan şu tarihî vak'adan öğreniyoruz: Hikâyeyi anlatan ediblerin meliki “ Fahreddin divdest „ tir. Meşhur Selçuki veziri Muineddin Süleyman Pervane, Kayseriye şehrinde büyük bir medrese yaptırıb oraya “ Kutbeddin Şirazî „ yi 633 — 710 müderris yapmak istiyordu. Etrafa okuyucular (davetçiler demektir. Hâlâ Anadolu'da düğünlerde davetçilik edenlere okuyucu derler) yollattı. Konyaya Emîr Alemeddini Kayseri göndererek Sultan Veled hazretlerini davet eyledi. Bütün âlimler, yüce bilginler Kayseriye şehrindeki medresede toplandılar. Sultan Veled en yüksek yeri aldı, hakayik ve dekayik buyurdu. Bir saat sonra Kutbeddini Şirazî'ye işaret buyurarak nöbet sizindir dedi. Kutbeddin'den sonra semâi bünyâd ettiler. Orada hazır olanlar Sultan Veled'in bir Cuma va'zı yapmasını rica için Muineddin Pervane'ye niyaz eylediler. Sultan Veled kabul etmedi. Musırrane ricalarını nihayet kabul etti. Cuma günü kürsiye çıkıp destarını iğri koydu. Güzel sesli hafızlar âyetler okudular. Hazreti Veled son derece belîğ bir hutbe okuyup dua eyledi. Ondan sonra (حدثنی شیخی وامامی وقبلق وسیدی وسندی ومعتمدی ومکان‌الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی سلطان کمل المحققین سرالله بین‌المحققین مولای و والدی جلال‌الحق والدین) diye başladı. Buraya gelince halkın gönlünden büyük bir gulgule koptu. Âşıkların huruşundan, melei âlânın cuşü sakin oldu. Pervane elbiselerini yırtıp, Kutbeddini Şirazî destarını başından attı. Mescidin cemaati ayak üstüne kalkıp başlarını açtı. Kadın, erkek gözlerinden kanlı yaşlar aktı. Artık başka vaaz etmeğe mecal kalmadı. İstima, semaa mübeddel oldu. Hazreti Veled, destarını doğrultup dua etti ve aşağı indi. Pervane el öpüp, gerçi Hazreti Bahaeddin hiç bir gûna söz söylemedi, tefsir ve takrir buyurmadı, fakat bu kerameti kâfidir ki o Mevlâna'nın oğludur, anın sülâlei sırrıdır ve daha bir çok saygı anlatan sözler söyledi.

Halbuki kıskanç şeyhler, Mevlâna'nın yanında Sultan Veled'i çekiştirmişler: Bugün Mevlâna Bahaeddin'e dehşet galebe çaldı. Bir söz söylemedi. Meğer bu şeyhler arasında Selmaslı Şeyh Mehmed adında iyi kalpli arif bir zat varmış. O cevaben: Bu iş şeyhlerin anladığı gibi değildir. Zira Sultan Veled önce çok özür diledi, bizim sözümüz o kürsünün değildir, sırlarımız anlatılmağa gelmez dedi. Görmediniz mi destarını aksine kodukta âlem birbirine girdi, mübarek destarını doğrulttuğu gibi mescidin cemaati sakin oldu. Bu keramet kâfidir dedi. Yine hasudlardan biri Pervane'ye: Hazreti Mevlâna'nın yüzü riyazetten

İbtidanâme isimli mesneviyatı Veledîye'nin ilkinde:

« جدما سلطان بهاءالدين ولد ـ سرسر سرپنهان احد » dediği gibi yine bu divanın 276 sahifesinde " سلطان بهاءالدين ولد " şeklinde kaydedilmekte ve «هست موروثم زبهای ولد» ibtidanâme 217 s. demektedir.

Mevlâna'mız, babası tarafından « Hüdavendigâr » diye çağırılmış ve isim « Alem » olarak yayılmıştır. Hüdavendigâr'a Hünkâr dahi derler-Yunus Emre: « Hakikat erenleri gitti dünyadan her biri — Konya'da erlereri Mevlâna Hondigâr yatur » demektedir. Hüdavendigâr, Hünkâr sıfatı padişahlara lâyıktır. Mevlâna hükümdar olmadığı halde Hüdaveudigâr denildiği gibi bugün hâlâ onun oğullarına da « Molla Hünkâr oğulları » tesmiye edilir. Mehmed Bahaeddine dahi dünya saltanatı ile bir gûna alâkası olmamakla beraber " Sultan Veled " lâkabı söylenmektedir.

Selçukilerin inkırazından sonra Müşarünileyhin, 18 gün veya 6 ay saltanat sürerek istifa eylediği hakkındaki an'ane tarihî hiç bir vesikaya dayanmamakla kabul edilemez. Onun mevkii dünya saltanatından elbette daha çok yüksektir. Meşrutiyyetin 1908 de ilânından sonra ve Abdülhamid'in hal'inde Padişaha kılıç kuşatma merasimi için Konya'da Mevlâna postunda oturan Çelebi efendi'nin bu hakka malik olduğu yolundaki rivayet dahi vesikasızdır. Ahmed Rasim Bey merhumun " Tarih ve Muharrir " isimli kitabile «Maktul şehzadeler» muharriri M. Zeki beyin Edebiyatı umumiye mecmuasının 1334 yılı nüshalarındaki makalesi bu hususta etraflıca izahat vermektedir.

Burada şunu ilâve etmek isterim. Padişahlara şehzadeliklerinde « Araiye » hükümdar olunca dahi Sikke tekbir edilir imiş. Nitekim Sakib dede sefinesinde ve Çelebi Pîr Hüseyin Efendi faslında hulâsa olarak şunları kaydeyler. Padişahlara Sikke, Şehzadelere Arakiye tekbir edilirmiş. Ezcümle Sultan İbrahim'e ruhî hastalığının manen tedavisine yardım edeceği düşüncesile Konya'da Çelebi bulunan Pîr Hüseyin efendi sureti mahsusada İstanbul'a davet edilmiş, Padişah, huzuruna giren Çelebi'ye: Sikkenin kendisine değil henüz 7 yaşında bulunan şehzade Sultan Mehmed'e tekbirini irade eyler. Çelebi bu emri garip görmekle

beraber, Sikkeyi şehzadenin başına giydirir. İstanbulda fazla kalmayı muvafık bulmayarak Bursa yolu ile memleketine doğru yola çıkar. Yolda, maiyetinde bulunup sır saklayan bendelerine, Surî saltanatın İbrahim Han'da son bulduğunu, şehzade sultan Mehmed'in padişah olacağını anlatır. Akşehire geldiklerinde sözü doğru çıkar. Sultan İbrahim tahtından indirilir, sonraları Avcı diye şöhret kazanan Sultan Mehmed'i, dördüncü sultan Mehmed adile iclâs ederler.

Büyük babası Sultanül'ulema 628 yılında öldüğü zaman Bahaeddin beş yaşında idi. Büyük adamların çoğu gibi küçük Bahaeddin de pek erkenden okuyup yazdı. Kardeşi Alâeddin ile birlikte tahsillerini tamamlamak üzere Şam'a gönderildiler. Ana tarafından büyük babaları Semerkand'lı Şerafeddin Lala, iki torununun tahsil ve terbiyelerine nezaret etti. Bastırdığım « Mevlâna mektuplarında (62). » deki muhabere vesikası, çocukların büyük babalarına tam itaatlerini tavsiye eylemektedir. Mevlâna, çocuklarına çok düşkün bir baba şefkatile samimî, içli duygularını o kadar iyi anlatmış ki... mektuplarının hiç şüphesiz en güzelidir.

Eflâkide bulunan bir menkıbeye göre Sultan Veled, Gençlik âleminde babasından Konya'nın Akıncı medresesinde " Hidaye " dersini okumuştur.. Ders sona erince, Mevlâna yeniden ve başka tarzda takrir buyurmuştur. Bu tarz ile Hanifî fıkıhının usulüuü yani metodunu öğretmiştir.

Yine Eflâki'de şöyle bir hikâye vardır:

Collegium, Sultan Veled Şam'da tahsilden sonra Halep şehrine gelmiş, oranın âlimlerile yaptığı münakaşada onları ilzam eylemiş, Konyaya gelince Mevlâna, büyük müderrisleri, tanınmış âlimleri kendi medresesine çağırmış. Sultan Veled, bu ünlü, şanlı bilginlerin huzurunda bir imtihan geçirmeğe hazırlanmış. Sultan Veled çetin meseleler üstüne istihzaratta bulunmuş ve kendi kendisine " babam, meani sebebile bu hazırladığım meselelerle meşgul değildir, binaenaleyh ben bu fenler üstünde hemen biricik mütehassısım " diye düşünmüş. Fikirlerini güzel bir şekle bürüyerek anlatmış. Lâkin Mevlâna, o nükteleri iade buyur-

gitmege çalıştığı gibi tıbkı babası misilli ilme ve maarife hayatını ha-
sır ederek onlar gibi Mesneviyat yazmış ve onlar gibi şiirin her ne-
vini havi Divan bırakmışlardır. (C. H.) İbtidaname mukaddimesinde
şiirlerinin bazı cihetlerini tenkit eylemiş ve hatta lafız ve manaca ba-
zı noksanları olduğunu söylemege kadar ileri gitmiş ve kendisinin, ba-
bası gibi şiir yazdığı sözünü muahaza yollu lakırdılar söylemişsede
bu bir çok tenkıdata adam akıllı delil irad edememişdir.

Abdi fakır haddim olmıyarak Âsari mevlânayı ve sadatı mevlevi-
ye asarını çok okudum. ve S. V. efendimizin eserlerinde **malûmat
cihetinden, eş'ar cihetinden kusurlarını asla görmedim ve
yoktur diye iddia eylerim.**

Yalnız C. H. çok yerinde olarak bir söz söylüyorki oda şudur:
Cenabı Pir efendimizi şirde ve maarifi rabbaniyede Hakimi Senai ve
S. V. efendimizi de Şeyh Âttar derecesinde tutuyor. Bu sözler bir
dereceye kadar yerinde olmakla beraber biaynihi doğru sayılmaz. Şu
cihetleki Eşarı Mevlâna fesahat ve belağatda, maarifi rabbaniye ira-
dında Hakimi Senai yolunda görünüyorsada Maarif ve Hakayıkın de-
rinliginde ve bir mebhası müselsel bir suretde iradında Hakimi Sena-
iyi bir çok yerlerde fersah fersah geçer. S. V. Hz., de şiir cihetinden
Şeyh Âttara muadil tutuluyorsada onlarda maarif ve hakayıkda Şeyh
Âttarı geçmişlerdir. Mamafih bu yürütülen kıyaslar umumî suretde-
dir, yoksa mebhas mebhas karşılaşdırılırsa o vakıt bazan onda bazan
bunda tefevvuk görüleceği tabiidir.

Yine C. H. bazı mahallerde S. V. efendimizi fevkalâde sena eder.
Meselâ Âsârı aliyelerindeki bazı beyanatı Menakıbı Mevleviyenin en
sahih mehazı olduğunu yazar ki öyledir. İbtidanamedeki maarif ve
hakayıkın en kıymetdar olduğunu itiraf eyler. Hatta her mebhasın
icmalini ifade eden mensur surh başları (söylenilmesi arzu edilen bah-
sın hulâsa ve icmali kırmızı mürekeble yazıldığı için bunlara Sürkh
tabir edilir. Uzluk) toplanacak olsa çok güzel ve arifane bir risale
olacağını yazar. Kezalik manzum bahisleri de yüksek evsafla sena
eder. O mukaddimede daha bazı kıymetli fikirler yürütürsede artık
onları "İbtidaname„ karilerinin derecei irfanına bırakıyorum.

Bu Fakıri naçizin veledi ma'nevisi ve hemrahi Mevlevisi olan Ari-
fi bihümal ve sâliki Feridun misal Nafiz'ün nazar oğlum dahi abdi acizi
kayırırsa — erenler himetile — bizde büyürlerin sırrına mazhar oluruz.

Ankara, 14 Safer 1359.

İbni Hazreti Mevlânâ
Muhammed Behaüddin Veled Çelebi

SULTAN VELEDİN
Hayat ve Eserleri

Mehmed Bahaeddin Sultan Veled, 25 Rebîulâhır 623 Hicrî yılına rastlayan 26 Nisan 1226 Cuma günü sabah vaktinde şimdi Karaman kazası merkezi Lârende kasabasında, Mevlâna Celâleddini Rumînin sulbünden dünyaya geldi. (Bu malûmatı, müşarünileyhin bacanağı olup Divanı Veledî'yi yazan hattat Nizameddinülveledî'nin kaydından alıyoruz. Lârende'de doğduğunu dahi Eflâki C. 1, s. 268). Anası, Semerkand'lı Şerafeddin Lalanın kızı Gevher Hatundur. Müşarünileyha ikinci oğlu Mehmed Alâeddin Çelebi'yi 15 Cemazilahır 624 Çarşamba günü doğurup 625 yılı Cemazilevvelinde ölmüştür. (Sahih Ahmed dede mecmuası.. Kütüphanemizdeki yazma nüsha).

Bu sırada Mehmed Bahaeddin 2 yaşından fazla, küçüğü Alâeddin bir yaşında idi. Büyüğünü Mevlâna yanına alıp ikinci zevcesi Gera Hatun, çocuğun dadısı Kiramana büyüttü. Küçük Alâeddin'i ise, Mevlânanın kayınvaldesi olup keramet sahibi, akıllı bir kadın olduğunu menakiplerin yazdığı büyük Gera Hatun himayesine aldı. [Eflâki menakıbini fransızcaya tercüme eden Cl. Huart bu Gera sözünü Kira şeklinde okuyarak Rumca olduğunu ve binaenaleyh Mevlâna'nın ikinci zevcesinin dahi aslan Rum olması gerekdiğini iddia eylemiş; Mevlâna'nın, oğlunun bu kadından Rumca öğrendikleri nazariyei garibesini ortaya atmaya yeltenenlere vesika hazırlamıştır. Huart ile onun fikrini aynen kabul edenlerin nazariyesi boş, vâhi, indîdir. Bunu vesikalarla, yazımızın en sonunda izah edeceğiz.]

Doğuda büyük babalar — İlk erkek toruna kendi isimlerini aynen verdikleri için — Bahaeddin'e dahi «Mehmed Bahaeddin Sultan Veled» adı konuldu. Zira büyük babası olup ilim tarihinde " Sultanül'ulema „ diye ünlenen büyük Mehmed Bahaeddin'e — Anasının Harzem prenseslerinden olması dolayısile Sultanoğlu anlamına gelen Veledi Sultan veya atfı terkibî ile Sultan Veled deniliyordu.

Buyururlarki hakikaten bu sözlerde türkçe ve rumcadan uzun eserler yazmayıp fakat Fürs ve Arap dillerinden diledikleri gibi at koşdurabildiklerini söylerler. Zaten şairler şiirlerinde bazen kendilerinin meluf olmadıkları şeyleride söylerler. Meselâ gece gündüz sermest olduğunu söyler; bir çokları ağzına bir katra şarab koymamışdır, bunlar şiir muktezasına göre söylenmiş sözlerdir. tasavvufi mana İstinbat olunan ehlullah kelâmında ise nice derin hakikatlar murad olunduğu ehlinin malûmdur. Şu yukarıki iki beyitde ise hiç de böyle manalar kasd olunmayıp adeta (Rumi) ve kafiye olmak üzere (mahrumi) denilmişdir. Maksad Türkçe ile, Rumca ile uzun eserler yazılamadıgıdır.

Hal böyle iken S. V. hz. Divanı şeriflerinde - bir divançe teşkil edebilecek derecede - her bahirden türkçe gazeller söyledigi gibi Divan ve İbtidaname, Rebabname sinde Rumca şiirler yazmışdır. (Türkçe ve Rumca söylemekden vazgeç) deyivermekle bu iki lisanı bilmedigine hüküm etmek biraz istical sayılır. (Rumca) sına bir şey diyemem, çünki o nevi şiirlerini de toplamış ve sahih nushalarla karşılaşdırılmasına hayli emek çekmişsemde maatteessüf eski, yeni Rumca müderrisligile kürsiler işğal eden üstadlarda bunları hal edemediler.

Gelelim Türkçesine :

S. V. Hz, nin Türkçe şiirleri o devrin en âlâ Türkçesidir. Gerek lafzında, gerek manasında, gerek evzanında hiç kusur görülmez. O zemanda saltanat merkezinin kibar Türkçesidir. Zan ederim ki Celâl Hümai, Azeri Türkçesine benzemediginden dolayi ve yahud bazı Azeriler gibi İstanbulda bulundularsa İstanbul şivesine nisbetle kaba gördüklerinden olmalıdır. Halbuki İlmi lisan ve lehce farkları meselesi bambaşka geniş meselelerdir. Onu erbabı bilir, burası yeri degildir. Bakınız bir devirde oldukları halde pederleri Hazreti Mevlananın türkçesi heman anlaşılmıyacak bir halde, Belh ve Buhara türkçesidir, Bunların dillerinde hiç bir kusur yok, ancak lehce farkı vardır. Pek iyi S. V. Hz., hatta pederi vala güherleri Türkçeyi mükemmel bildikleri halde ne için eserlerini türkçe yazmadılar. Çünki selçukiler zemanında devlet kayıtları önceleri arapca, Sahib ata Fahrüddin Ali nin vezaretinden sonra dahi farscaya çevrilmişdir, Aksaraının meşhur tarihi bu babda açıkca yazmaktadır, kaldıki edebiyat, saray teşrifatı yönünden farsca en büyük yeri almakta idi, bütün muhaberat İran dili ile cereyan ediyordu, o devre hakkında yazılmış vesaık, edebi kitablar, hususî muharrat hep fürsce idi. Bütün münevverler fürsceye yafıkdı, Sultan Veled ömründe babası gibi olmağa, babası yolunda

TAKRİZ

Hayatının kıymetli vaktını ve güçlükle kazandığı nakdini Ceddi pâki azamları olan cenabı Hudavendigar'ın ve diger Mevlevi büyüklerinin hizmetine hasr eden degerli oğlumuz Feridun Nafiz, bu kerre de Sultan Veled efendimizin Divanı şerifini tabı' için yine ğayretler, fedakârlıklar gösterdi. O cihan deger kutlu kitab hakkında Abdi nâçizin de bir iki söz söylemesini arzu ettiginden bunları yazdım.

Geçen yıl İranın merkezi Tahranda Fürs ediblerinden Celâl Hümai isimli bir zatın himmetile Sultan Veledin (İbtidaname) si basıldı, mumaileyh mukaddimede kısım kısım mutalea beyan etmiş olduğundan bu güzel vesileden istifade ile ona temas etmegi, fikrimi bildirmeği münasip gördüm.

(C. H) İptidanamenin diline ve edebiyatına taarruzla iktifa etmiş bulunsaydı daha iyi hareket etmiş olurdu; lâkin o, mesleki sofiyanesini de ele alarak kalem yörütmüşdür. Beyanatına taarruz etmiye lüzum görmeyip ancak muazzamı ileyh hazrtelerinin hayatı ma'neviye ve mesleki arifâneleri hakkında bildiklerimden buraya bir nebzenin dercile iktifa edecegim.

Sultan Veled hazretlerini Mevlevilik cihetinden tetkika girişirsek onların babadan tevarüs buyurdukları son derece aşk ve muhabbetde fani olmak yoluna ittiba' ederek dedesi Sultanül Ulema ve mürebbisi Seyyid Burhanüddini Muhakkıkı Tirmizi ve Hazreıi Şeyh Şemsüddini Tebrizi ve Cenabı Piri Destigirden başka babası hulefasından ve perverdeganından Ş. Salahüddin ve Cenabı Hüsamüddin ve Şeyh Kerimüddin gibi zevata nisbetle dahi kendisini pek nâçiz ve nevniyaz bir derviş gibi gösterdikleri görülür. Mevlevi tarikatının içine girmiyen, daha doğrusu bu tarikda yetişmiyen muhibbanı âşıkan, Sultan Veledin derecesini tayında isabet etmiye bilir; halbuki nefsel emirde Sultan Veled hazretleri suri ve ma'nevi Mevleviligin yegane müessisidirler.

Gelelim mesleki edebilerine ve meşrebi ârifanelerine ve zevkı kâmilanelerine: burada (C. H) inin (İbtidaname) mukaddinamesindeki bazı beyanatını derpiş ederek maruzatımı ona göre yürüteyim:

Ş. V. İptidaname sonlarında biraz rumca ve haylıca türkçe şiir söyledikden sonra:

Bi güzer ez gofti türki vu rumi — Ki ezin Istılahı Mahrumi
Çuy ez parısı vu ez tâzı — Ki derin her dü hoş hemi tazi.



Anadolu Selçukileri gününde
Mevlevi Bitikleri
3

DİVANI SULTAN VELED

Veled Çelebinin takrizini, F. N. Uzluk'un mukaddimesini, Selçuki büyükleri hakkındaki tarihî gazellerin tercemesini havidir.

Mevlânânın renkli minyatürile birlikde

F. Nafız Uzluk yönünden basdırıldı.





UZLUK Basımevi
1 9 4 1